دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۶

شمارهٔ حرف «ج» (بخش دوم) : ۱

جش - جمرات

تهران. خرداد ۱۳۴۳ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را از صفحهٔ ۱ تا ۴۸ آقای جلیل دوستخواه و بقیه را آقای دکتر علیرضا فیض بعهده داشته و مطالب مندرج با آقایان دکتر سید جعفر شهیدی و علینقی منزوی مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یا در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد درنظر گرفته شده است).

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس . . .	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	النجه خان . . .	۱	۱۰۰	—
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	ترک . . .	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جریر بن عطیه . . .	۴	۴۰۰	—
ج(۲)	جمرات . . .	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه . . .	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خجه لر . . .	۳	۳۰۰	—
د	دانه دار . . .	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر(۱)	راقم . . .	۱	۱۰۰	—
ر(۲)	روح القدس . . .	۱	۱۰۰	—
ز	زبور . . .	۲	۲۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	ستانه . . .	۳	۳۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	}
ع(۱)	عتک . . .	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	علّ - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فرو . . .	۲	۲۰۰	—
ق	قلعهٔ آب سرده . . .	۴	۴۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرگ . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لیبده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ه	هانی گرمله . . .	۱	۱۰۰	—
ن	ناقد . . .	۲	۲۰۰	—
جمع	تا خرداد ماه ۱۳۴۳	۹۶	۱۲۰۴۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم.
اِخ	اسم خاص (علم).
اِمرکب	اسم مرکب.
اِمص	اسم مصدر.
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع).
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد).
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).
حامص	حاصل مصدر.
حبط	حبیب السیر چاپ طهران.
رض	رضی الله عنه.
ره	رحمة الله علیه.
س	سطر.
ص	صفحه (پیش ازعدد).
ص	صفت (نوع کلمه).

ص، ص	صلی الله علیه و آله وسلم (پس ازنام رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً.
ع	عربی.
ق	قید (نوع کلمه).
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال).
م .	میلادی (پس ازتاریخ سال).
مص	مصدر.
مص ل	مصدرلازم.
مص م	مصدرمتعدّی.
مص مرکب	مصدرمرکب.
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث.
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن).
ن ل	نسخه بدل.
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن).
ه	هجری (پس از تاریخ سال).

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست.

جش . [جَ] (اِ) مهره ای باشد کبود و آنرا از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه باشد ونگین انگشتری کنند بجهت دفع چشم زخم از گردن اطفال بیاویزند و برکلاه و طاقیهٔ ایشان دوزند . (برهان قاطع) . (آنندراج) :

جش اگرچه برنگ فیروزه است
فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .

|| در تداول مردم کجی [کُ] بهمین معنی است.
|| رمزی است ازنجاشی . رجوع به نجاشی شود .

جش . [جَ شّ] (ع مص م) کوفتن . شکستن. (غیاث). (بحرالجواهر). (المنجد).
|| زدن باعصا . (المنجد) .
|| آردکردن گندم . کبیده کردن گندم . بلغور کردن گندم . (زوزنی) .
|| پاک کردن وروفتن چاه . روفتن خس و خاشاک ازچاه . (آنندراج) .
|| روفتن و پاک کردن جای و مکان . (آنندراج) .
|| اشک باریدن گرینده . (المنجد) .
|| (مص ل) اجتماع کردن و فراهم آمدن قوم . (المنجد) .

جش . [جَ یا جُ شّ] (ع اِ) سنگلاخ. جایی که سنگهای خشن در آن باشد. (المنجد).
|| نجفه ، رابیه ، تل ، پشته . برآمدگی زمین . کوه . (اقرب الموارد) .
|| پاره یی ازشب . (منتهی الارب) .
ترکیبات :
|| جش الدابه [د د ب ب] میانهٔ ستور. (منتهی الارب) .
|| جش القفر . [قَ فْ] میانهٔ بیابان . (تاج العروس) .

جش. [جَ یا جُ شّ] (اِخ) نام شهری است میان صور وطبریه بجانب دریا . (معجم البلدان) .

جش . [جَ یا جُ شّ] (اِخ) کوهی است کوچک درحجاز در ناحیهٔ جشم بن بکر. (معجم البلدان) .

جشاء . [جُ] (ع اِ) آروغ (۱) بادگلو. بادی که ازسیری ونفخ شکم ازگلوبرآید . جشأة . جشوء .
(اقرب الموارد) . ج ، اجشاء وجشآت .
ترکیبات :
|| جشاء البحر: موج دریا. (اقرب الموارد).
|| جشاء حامض(۲): آروغ ترش . آروغی که از ترش شدن معده وتخمه شدن شخص برآید .
|| جشاءاللیل : تراکم شب . انبوهی و ظلمت شب . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

جشآت . [جَ شَ] (ع) ج جشأ . رجوع به همین لغت شود .

جشار . [جَ شّ ش] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است ازمصدر جشر . [جَ] ستوربان صاحب چراگاه اسبان . میرآخور. (منتهی الارب) .

جشار . [جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت در چهل و هشت هزارگزی جنوب خاوری در سرراه روداب ـ فاشکوه . مسکون است و کوهستانی وسردسیر. سکنهٔ آن صدتن ومذهب آنان شیعه است وفارسی زبانند . آب ازچشمه ، محصول غلات وحبوبات ولبنیات شغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو دارد . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جشار . [جُ] (ع اِ) . چهارپا. (اقرب الموارد) .
|| سرفه . (منتهی الارب) .

جشار . [جُ شّ ش] (ع اِ) . ج جاشر. رجوع به همین لغت شود .

جشاش . [جَ شّ ش] (ع ص) صیغهٔ مبالغه است ازمصدر جش[جَ شّ ش] بسیار کوبنده وشکننده . (اقرب الموارد) .
|| بسیار زننده باعصا . (اقرب الموارد) .
|| آردکنندهٔ گندم . (منتهی الارب) .
|| پاک کنندهٔ جا ومکان . (اقرب الموارد).
|| پاک کنندهٔ چاه . مقنی. چاه کن. (اقرب الموارد) .
|| گرینده. اشک بارنده. (اقرب الموارد).
|| اجتماع کننده . (اقرب الموارد)

جشاش . [جِ] (ع) ج جش [جَ یا جُ ش ش] رجوع به همین کلمه شود .

جشاع . [جِ] (ع) ج جشع. [جَ شِ] رجوع به همین لغت شود .

جشامة . [جَ مَ] (ع مص م) بتکلف کارکردن . رنج کشیدن . (المنجد) .

جشان . [جَ] (اِ) گز استادان خیاط وبنا (برهان قاطع) . چوبی باشد که بدان زمین وامثال آنرا پیمایند . (برهان قاطع) .

جشان . [جُ شّ ش] (ع اِ) ج جش . [جَ یا جُ ش ش] رجوع به همین لغت شود .

جشان القفر . [جُ ش ش نُ ل قَ فْ] (ع امرکب) میانه های بیابان .

جشأ . [جَ شْ یا جُ شُ] (ع مص م) موج برآوردن دریا . بجنبش درآمدن دریا. (اقرب الموارد) . (المنجد) .
|| از بسیاری اندوه گریه کردن . (اقرب الموارد) . (المنجد) .
|| گیاه برآوردن زمین . سرسبز گردیدن زمین . (اقرب الموارد) . (المنجد) .
|| (ع مص ل) . بی ساکن گردیدن شهر . (اقرب الموارد) .
|| بیرون رفتن مردمان از شهری به شهری (اقرب الموارد) .
|| رسیدن نعمت به کسی. (اقرب الموارد) .
|| (ع اِ) . کمان سبک . (اقرب الموارد) .
|| چوب سبک درخت نبع که از آن کمان سازند . (منتهی الارب) .

جشأة. [جُ شَ ءَ] (ع اِ) آروغ. بادی که ازسیری نفخ شکم ازگلو برآید . (اقرب الموارد) .

جش ارم . [جَ ش شِ اِ رَ] (اِخ) کوهی است نزدیک اجار که مسکنهای قوم عاد در قلهٔ آنست و در ارم صورتهائی است که بر روی سنگ تراشیده اند . (معجم البلدان) .

جش اعیار . [جُ ش شِ اَ] (اِخ) جایی است در بادیه دارای آبهای شور . (معجم البلدان) . جایی است یاآبی است شور دراطراف شریه . (منتهی الارب) .

جشب . [جَ] (ع مص م) ببردن خدا جوانی کسی را . (اقرب الموارد) .
|| تباه و خوارگردانیدن خدا کسی را . (اقرب الموارد) .
|| بی نانخورش کردن طعام را . (اقرب الموارد) .
|| آردکردن نیم کوب را. (اقرب الموارد).
|| (ع مص ل) . درشت و خشن گردیدن طعام . (اقرب الموارد) .
|| بی نانخورش گردیدن طعام . (اقرب الموارد) .

جشب . [جَ شِ] (ع ص) بد خورش و درشت خوار . (منتهی الارب) .

جشب . [جُ] (ع اِ) پوست انار (منتهی الارب) .

جشة . [جَ یا جُ ش شَ] گروهی ازمردم که باهم به پیش آیند . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| برادران وخویشان وخدم (آنندراج). (ناظم الاطباء) .
|| آواز درشت یا غنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد . (آنندراج) . (منتهی الارب).
|| (ع حامص). درشتی آواز .

جشت . [ ] (اِخ) از توابع هراتست . (تاریخ گزیده) : جشت شهری وسط است وولایتی قرب پنجاه پاره دیه که به هری رودمنسوب است ، ازتوابع آنست . این زمان (سدهٔ هشتم هجری) موضع اوحاکم نشین آنجاست . محصولات فراوان و میوهٔ خوب دارد ، بتخصیص سیب سفید بزرگ که درخراسان مثل آن جای دیگر نیست . (نزهة القلوب) .

جشجشة . [جَ جَ شَ] (ع مص) پاک کردن چاه ودورکردن خس وخاشاک از آن . (منتهی الارب) .

(۱) Rappora . (۲) Rappora acide .

جشر . [جَ شَ] (ع اِ) مرد بی زن (منتهی‌الارب) . || ترهٔ بهاری . (منتهی ‑ الارب) . || شترانی که شب در چراگاه میمانند و به خانهٔ صاحب بر نمیگردند . (منتهی‌الارب). ||مردمی که شب باشتران‌در چراگاه میمانند و به خانه بر نمیگردند . (منتهی‌الارب). || درشتیی است درآواز . خشونتی است که در سینه عارض شود . (منتهی‌الارب) .

جشر . [جَ] (ع‌مص) بیرون‌آوردن چارپایان برای چرا . به چرا گذاشتن ستور . (اقرب‌الموارد) . || دمیدن صبح . (اقرب‑الموارد) . || سفر کردن . به سفررفتن . (المنجد) . (اقرب‌الموارد) .

|| ماندن شتران در چراگاه به هنگام شب . (منتهی‌الارب) .

|| ماندن‌قوم‌باشتران‌درچراگاه به هنگام‌شب (منتهی‌الارب) .

|| برجستن اسبان . (منتهی‌الارب) .

|| سرفه گرفتن کسی را . به سرفه دچار شدن. خاریدن‌گلووگرفتگی صدا . (اقرب‑الموارد) . || (ع اِ) سنگی‌ که در کنارهٔ دریا بپاکنند . (مهذب‌الاسماء) .

جشر . [جَ شَ] (اِخ) کوهی است در دیاربنی‌حارث،سرزمین بنی عقیل .(مراصد‑الاطلاع) .

جشراء . [جَ] (ع ص) مؤنث اجشر. [اَ شَ] درشت‌آواز. آن‌که صدایی‌گرفته وخشن دارد . (اقرب‌الموارد) .

جشرة . [جُ رَ] (ع حامص) . درشتی وخشکی وخشونت . (اقرب‌الموارد) .

|| درشتی‌که درصدا باشد. (اقرب‌الموارد).

|| (ع اِ). سرفهٔ خشک . (منتهی‌الارب).

جشطوش . [جَ] (۱) ذهب جشطوش نوعی از طلاست . (دزی) .

در ذیل قوامیس عرب تألیف دزی برابر این لغت‌گاستوس (۲) آمده است .

جشع . [جَ شَ] (ع مص ل) غالب آمدن حرص . چیره شدن آز . (منتهی ‑ الارب) .

|| سخت حریص و آزمند گردیدن . (منتهی‌الارب) . || از فراق دوست بیمناک شدن . (منتهی‌الارب) . || بعدگرفتن حصهٔ خود را . (منتهی الارب) . || بر حصهٔ دیگری طمع ورزیدن . (منتهی‌الارب) .

جشع . [جَ شِ] (ع ص) حریص. آزمند . آن‌که در چیزها وکار ها حرص ورزد .آن‌که برحصه وسهم‌ودارائی‌دیگران حرص ورزد . ج ، جشعون . [جَ شِ] (منتهی‌الارب) . (المنجد) .

جشعون. [جَ شِ] (ع ص) جِ جشع [جَ شِ] رجوع به همین لغت شود .

جشك.(۳) [جَ شَ] (هندی اِ) یک شصتم دقیقه . شصت یک دقیقه . ثانیه . (تحقیق‌ماللهند) .

جشکب . [جُ کَ] (اِخ) . . . بن ‑ جرماغون بن هلاکو . از شاهزادگان مغول بوده‌است :

. . . شهزاده جشکب از بیم خود این‌خبر به ارغون خان فرستاد . (تاریخ گزیده ‑ ص ۵۸۷) .

جشکلان . [ ] (اِخ) از مزارع‌طبس مسناست قدیم النسق بلا سکنه . (مرآت البلدان) .

جشم . [جَ یا جَ شَ] (ع حامص)گرانی بار . سنگینی . فربهی . (منتهی الارب) .

|| (مص ل) به تکلف کارکردن . رنج کشیدن درکار . (منتهی‌الارب) .

جشم . [جَ یاجَ شَ] (ع اِ) اندوه . رنج . (منتهی‌الارب) .

جشم. [جَ شُ] (اِ) . به پارسی‌چاکشو گویند واهل هری او را فحجن گویند و به سیستان نش گویند و به خوارزمی جاکج گویند وجاکجودانه‌ایست‌که پوست او سیاه و نرم وروشن وجرم او پهن باشد و پوست اوصلب بود از عدس ماند اندکی بزرگتر باشد وآن دوگونه بود وهندی زنجی رنگی آنست‌که صفت اوگفتیم و هندی را پوست درشت تربود و بعضی از و به سفیدی مایل باشد .کافور را به او نگاه دارند چندانچا بخونگاه دارند(کذا) واوراچشمزج گویند . (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) .

جشم . [جُ شَ] (ع اِ) . شکم وسینه . || استخوانهای پهلوکه سینه را شامل‌است. (منتهی‌الارب) .

جشم . [جَ شِ] (ع ص) جشیم . سنگین ، فربه . چاق . ج ، جشم[جُ شُ] (المنجد) .

جشم . [جُ شُ] (ع اِ) . جِ جشم [جَ شِ] فربهان . چاقان . چیزهاوکسان سنگین . (منتهی‌الارب) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . ازدیه‌های‌بیهق است در نیشابورخراسان . (معجم‌البلدان) .

|| این دیه ازربع نهم « بیهق » یعنی «ربع‑کاه » است . (تاریخ بیهق) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . نام بنده ای است حبشی که حارث بن لؤی را حضانت کرده‌وازاین روفرزندانش‌را بنوجشم گویند. (تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) .

جشم . [ ] (اِخ) . یکی از اعراب‌که با سنبلط و طوبیا همدست گردید تا بانحمیا در هنگام بنای حصارهای‌اورشلیم مقاومت نماید . (قاموس‌کتاب مقدس) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . ابن بکر بن‑ حبیب بن عمرو بن غنیم بن تغلب نام نیای یکی ازقبیله‌های‌عرب‌است . (تاج‌العروس). از نیاکان اعراب جاهلی بوده است وکلیب و مهلهل از نسل او بوده اند . (الاعلام ‑ زرکلی) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . ابن ثقیف . نام قبیله‌ای از قبایل عرب بوده‌است عثمان ابن عبدالله بن ربیعه از این خاندان بود و قتل او در روزحنین واقع شد و او نیای عبدالرحمن بن ام الحکیم بود و علمداری مشرکان را برعهده داشت. (تاج‌العروس).

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . ابن خیوان‌بن نوف بن همدان از قبایل عرب بوده است . (تاج‌العروس) .

|| قبیله ای است ازیمن . (منتهی‌الارب) .

جشم . [جُشَ] (اِخ) . ابن قیس‌بن‌سعد ابن‌عجل بن لجیم بن بکر بن وائل از قبایل عرب بوده است . (تاج‌العروس) . قبیله‌ای است از مضر . (منتهی‌الارب) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . ابن معاویه‌بن‑ بکربن‌هوازن ، از عدنان ، ازنیاکان عرب جاهلی بوده که نشیمن‌گاه فرزندانش در سروات (میان تهامه ونجد) بوده‌است‌وبیشتر آنان به مغرب‌کوچ کرده‌اند . (الاعلام ‑ زرکلی) .

جشم . [جُ شَ] (اِخ) . (بنی . . .) از قبیله های عرب است که با بنی شیبان در تهامة اقامت داشت :

اعزعلی تغلب بمالقیت
اخت بنی‌الاکرمین من جشم .
(عقدالفرید) .

جشمک. [جَ مَ](ع اِ). معرب‌چشمک فارسی ونام دانه‌ای است سیاه که در درمان بیماری‌چشم بکار برند. (دزی). چشمک. تشمیزج . جشمیزج .

جشمی. [جُ شَ] (ع ص‌نسبی)منسوب به چندین قبیلهٔ عرب است . رجوع به جشم شود .

جشمیزج . [جَ زَ] (ع اِ) . معرب چشمیزک . چشمیزك . تشمیزج . جشمک. رجوع به جشمک شود .

جشمیزك . [جَ زَ] (ع اِ) . معرب چشمیزك رجوع به جشمک شود .

جشن . [جَ شَ] (اِ) . حرارت تب . (برهان قاطع) :

چو دید اندر او شهریار زمن
برافتاد از بیم بروی جشن .
سهیلی .

(۱) Frais . (۲) Gastos . (۳) Cashaka .

جشن . [جَ] (اِ) .(۱) آقای ابراهیم - پورداود در جلد یکم کتاب یسنانوشته‌اند : لغت جشن نیزدر فارسی ازلغت یسن‌اوستائی بیادگار مانده است چون اصلا تمام اعیاد دینی بوده مانند عید فروردگان و عید مهرگان و دراین اوقات بخصوصه‌به ستایش وپرستش‌ومراسم دینی میپرداختند یابه‌عبارت دیگریزشنه میکردند از این جهت روز های متبرك را جشن خوانده‌اند . (یسنا ج ۱ ص ۲۴-۲۵) .

شادی و عیش و کامرانی و مجلس نشاط و مهمانی و به معنی عید هم هست چنان‌که‌اگر گویند جشن نوروز مراد عید نوروزباشد . (برهان قاطع) . بزم ، سور . مهمانی . ضیافت :

ملکا جشن مهرگان آمد
جشن شاهان و خسروان‌آمد .
رودکی .

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آن‌کجا نام نکوبودش برمایونا .
دقیقی .

دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن‌نوساختند .
فردوسی .

که‌گفتی مرا چند خسپی مپای
به جشن جهاندار کیخسروآی.
فردوسی .

بزرگان و آزادگان را بخوان
به جشن وبه سور وبه رای‌وبه‌خوان .
فردوسی .

همه تخت و تاج و همه جشن وسور
نیرزد به دیدار یك موی حور .
فردوسی .

جشن سده آئین جهاندار فریدون
برشاه جهاندار فری باد وهمایون.
عنصری .

امیربه نشاط وشراب این جشن وکلوخ‌انداز که ماه رمضان نزدیك بود بدین کوشك و بدین باغها تماشا میکرد ونشاط شراب‌ببود. (ابوالفضل بیهقی) .

امیر به جشن مهرگان نشست . . . بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم گرفتی و او را به هندوستان فرستاد . (ابوالفضل بیهقی)

شاد باشیدکه جشن مهرگان آمد
بانگ‌آوای درای‌کاروان آمد .
منوچهری .

این جشن‌فرخ سده را چون‌طلایگان
از پیش خویشتن بفرستادکامکار .
منوچهری .

آمد ای سید احرارشب جشن سده
شب جشن سده را حرمت‌بسیاربود .
منوچهری .

می‌خور ای سید احرار دراین‌جشن‌سده
باده خوردن بلی از عادت احراربود.
منوچهری .

شوم خود را بیندازم از آن کوه
که چون جشنی‌بود مرگ‌به‌انبوه.
(ویس‌ورامین) .

همان روزکه ضحاك رابگرفت وملك‌بروی راست‌گشت جشن سده بنهاد و مردمان که ازجوروستم ضحاك برسته بودند پسندیدند و ازجهت فال‌نیك آن‌روزراجشن‌کردندی... و چون آفتاب به فروردین خویش رسیدآن روزآفریدون بنوجشن‌کرد . (نوروزنامه) .

نه چوتو درغم زیم زباد خزانی
نه چو تو من مدح گوی‌جشن‌خزانم .
ناصرخسرو .

مطرب همی‌افغان‌کندکه می‌خور
ای شاه‌که این جشن خسروانست.
ناصرخسرو .

دربستم‌آن امیدکه برجشن او نهند
نان پاره‌یی زحضرت اعلی بسرجهاز .
اثیرالدین‌اخسیکتی .

درجشن‌آسمان وش تو ریخته به ناز
ساقی ماهروی تو درساغرآفتاب .
انوری .

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ به انبوه راجشن‌خواند.
نظامی .

روزیکم زسال‌نو، جشن‌سکندر دوم
خاك زجمرهٔ سوم کرده قضای زندگی.
خاقانی .

ازآن‌کم میرسد هرجان بدین جشن
که ره بس دوروجانان‌بس‌غیوراست .
عطار .

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چوچنگ اندرآن بزم‌خلقی‌نواخت.
سعدی .

|| مجلس شراب . (لغت فرس اسدی) .

|| جشن در ایران باستان :

رجوع به آبریزگان وآذر جشن و اسپندار جشن‌وجشن‌برزیگران‌وپوردگان‌وفروردگان و اسپندار مذ و جشن بزرگ و جشن تیرگان و خردادگان و سده وکوسه برنشین وجشن‌مردگیران ومهرگان‌ونوگان ونوروز ونیلوفر درهمین لغت نامه شود .

|| جشن در دستگاه خلافت اسلامی :

۱- جشنهای مذهبی و ملی - در دورهٔ تمدن اسلام جشنهای رسمی دو قسم بود یکی دینی مانند جشن تولد پیشوایان دین و عید فطر و عید اضحی وجشن جامه پوشانیدن کعبه و امثال آن و دیگر جشنهای ملی مانند جشن نوروز ، مهرگان ، شم‌النسیم و فتح‌الخلیج (درمصر) .

مسلمانان مراسم اجرای جشنهای دینی‌را از مسیحیان‌آموختند و آنان نیز ازبت پرستان آموخته بودند . در این ایام نیز درعیدهای اسلامی تشریفاتی‌انجام‌می‌یابد والبته‌تشریفات امروزمتناسب بااوضاع کنونی وغیرازمراسم وتشریفات‌آن ایام میباشد .

خلفای فاطمی بیش از خلفای دیگر جشن مذهبی داشتند ، از آن جمله جشن تولد رسول و زهرا و علی (ع) و امام حسن و امام حسین وخلیفهٔ حاضر وشب اول رجب وعید قربان و عید فطر و عید نوروز و عید گشایش خلیج و غیره و برای هریك ازاین روزها مراسم خاصی معمول بودکه مقریزی در « خطط» شرح داده وذکرهمهٔ آن‌مراسم دراینجا مورد ندارد و ازجمله‌تشریفات این عیدها آن‌که پول و خلعت و زر وزیور به زیردستان می‌بخشیدند .

مظفر الدین فرمانروای اربل جشنهای مذهبی را باتشریفات مجللی اجرا میکرد . میگویند وی اول‌کسی است‌که جشن میلاد پیغمبر را به قسمی‌که اکنون معمول است برپاداشت .

سلطان ابو حمو فرمانروای تلمسان نیز به جشنهای مذهبی اهمیت میداد و باتشریفات مجلل‌آنرا اجرا میکرد . . .

۲- جشن عروسی و مانندآن : جشن‌عروسی مسلمانان به همین ترتیب‌که امروز در مصر معمول است با اختلافات کم و بیش اجراء میشد والبته به تناسب‌ثروت وعادات ورسوم محلی فرق میکرد ولی مهم ترین جشنهای عروسی‌که در دورهٔ تمدن اسلام انجام یافت دوجشن است که‌اینك‌بطورمختصرمینویسیم:

الف - جشن همسری خدیجه (پوراندخت) دختر حسن بن‌سهل با مأمون - این مراسم‌در فم‌الصلح واقع شد و پدرعروس دراین جشن دلمه‌های مشك میان هاشمیان ورجال‌واعیان تقسیم کرد به این قسم که فندقی از مشك ساخته و میان‌آن نام ملك ، مزرعه ، کنیز، غلام ، چارپا وامثال‌آنرا نوشته بودند و هر کس‌آن دلمه را میگرفت و میگشود برگ کوچکی درآن می‌یافت‌که نام ملك یاکنیز یا هرچه برآن نگاشته بود وهرکس‌آن‌ورقه را نزد خزانه دارحسن میبرد آن ملك و یا غلام وکنیز را تحویل میگرفت .

حسن بن سهل مبالغ زیادی درهم و دینار و مقداری مشك و عنبرمیان تودهٔ مردم پخش میکرد تا آنجاکه باربران و ناویان وچارپا داران سهم بسیاری بردند .

---

(۱) اوستا Yasna، پهلوی Jashn یا Yashn. کلمهٔ اوستائی Yasna و سانسکریت Yajnà و پهلوی Yazashn به معنی ستایش وپرستش است ازمصدر Yaz اوستاد Yaj سانسکریت وYad پارسی باستان به معنی پرستیدن ، ستودن . یشت ویسنا و ایزد . نیز از همین ریشه است .(حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین) .

حسن مقداری جواهر گرانبها به مأمون و
وسرداران بزرگ پیشکش داد .
بطوریکه مورخان مینویسند شمارهٔ ناویانی
که درآن عروسی خدمت میکردند سی وشش
هزار بود .
دریکی از روزهای جشن ، هیزم تمام شد و
بجای هیزم پارچه‌های کتان را درنفت خیسانیده
زیردیگ گذاردند .
درشب عروسی بساط زربفتی گستردندوظرف
مرصعی پر از مروارید درشت آوردند و
مرواریدهای درشت را روی آن بساط طلا
نثارکردند و مأمون و پوراندخت را برآن
بساط دست به دست دادند .
زبیده زن‌هارون وحمدونه خواهرمأمون کنار
عروس و داماد ایستاده بودند و اعتناء به‌آن
همه جواهر و بساط زرنگار نداشتند .
مأمون که این‌را دید به زن پدر وخواهرخود
گفت: مرامفتخربفرمائید و ازاین‌جواهرات
که نثار ما شده بردارید .
زبیده وحمدونه برای خشنودی مأمون دست
درازکرده و هرکدام یک مرواریدبرداشتند
مرواریدها مانند ستارگان بر روی آن فرش
طلا میدرخشید. مأمون به یاد شعرحسن بن ـ
هانی آمده گفت :
مثل این‌که ابن هانی این بساط را دیده بود
که درشعرخود میگوید :
کأن صغری وکبری من‌فواقعها
حصباء در علی ارض‌من‌الذهب
(ترجمه : حبابهای کوچک و بزرگ روی
جام شراب مانند مروارید های سفید خوش
رنگ برزمین طلائی میدرخشند) .
همان شب ، شمعی از عنبر روشن بودکه‌صد
رطل وزن داشت وچون مأمون از بوی عنبر
و دودشمع اظهار تنفرکرد ، فوری شمعهای
مومی به مجلس آوردند و در تمام شب ،
مجلس عیش وعروسی مانند روز روشن شد .
هزینهٔ آن جشن به‌قرارنوشتهٔ مورخین معتبر
به پنجاه میلیون درهم رسیدوهمین‌که مأمون
برخاست ده ملیون درهم به حسن بن سهل
انعام داد و فم‌الصلح راتیول وی‌کرد .
حسن هم اموال زیادی میان سرداران و
بزرگان پخش کرد ومدت یک سال مالیات
و درآمد فارس وخوزستان به حسن واگذار
گردید و در شب دوم عروسی جدهٔ عروس
هزارمرواریدکه درسینی طلای مرصع بوددر
جلوی پای مأمون نثارکرد و مطالب دیگری
هم ازآن جشن گفته شده‌که تصدیق‌آن‌دشوار
مینماید .
ب ـ جشن مجلل دیگرجشنی‌است‌که متوکل
درمحلی‌موسوم‌به برگوار به‌مناسبت‌تولدپسرش
المعتزبرپا ساخت ازجمله تشریفات‌این جشن
یکی‌آن بودکه پس از صرف غذا دو بساط
زربفت گستردند ومهمانان (بزرگان لشکری
وکشوری) را به نشستن روی آن دو بساط
دعوت‌کردند ، سپس مجسمه هائی از مشک
و عنبر بر روی میله هاگذارده برای تماشای
مهمانان‌آوردند . آنگاه فراشان باسینی های
طلای جواهرنشان پیش آمدند ودر هرسینی ـ
چندین‌کیسه پرازدرهم ودینار بود . فراشان
آن پولها را میان دوبساط میریختند تا آنجا
که از زمین بالا میآمد ، بعد خدمتکاران
بانگ برمیآوردند که به فرمان امیر مؤمنان
هرکس هرقدر پول میخواهد بردارد . مردم
مشت مشت درهم و دینار بر میداشتند و به
نوکران خود تحویل داده ودوباره سربساط
میآمدند و پول جمع میکردند و میبردند و به
محض اینکه مردم پولهارا برمیداشتندفراشان
جای خالی را با درهم و دینار پرمیکردند .
پس از پایان جشن متوکل هزار بنده آزاد
کرد و به هزارنفرخلعت داد و هزارنفر از
مهمانان‌رابراسبهائی‌سوارنمودکه زین وبرگ
آن اسبان طلا یا نقره بود .
ج ـ درسال ۴۸۰ ق. که المقتدرخلیفهٔ عباسی
دخترسلطان ملکشاه سلجوقی را به عقد خود
درآورد جشن مجللی برپاساخت .
۳ ـ خلعت دادن به وزیران : خلعت دادن
به وزیران‌وسلاطین نیزیکی ازقدرت‌نمائیهای
خلیفه بود و با مراسم و تشریفات مجللی
انجام میبافت.
نخستین‌وزیری که‌ازخلیفه‌خلعت گرفت جعفرـ
برمکی بودکه در روز اول خلافت هارون
خلعت فاخری پوشید وصدکیسه‌درهم ودینار
ازخلیفه دریافت داشت .
هارون درآن روز مهرخلافت را برای‌جعفر
فرستاد و رجال دولتی را امر نمود که به
مبارک باد جعفربروند . پس از هارون سایر
خلفا به وزیران ومأمورین عالی رتبه خلعت
میدادند. این‌خلعت‌ها بنا به مقتضیات‌زمان و
مکان تغییرمیکرد و درهرحال جامهٔ فاخری
ازطرف خلیفه برای وزیریا امیرارسال میشد
وآن شخص خلعت را [در] برمیکرد .
العاضد فاطمی خلیفهٔ مصر همین‌که وزارت
مصررا به صلاح‌الدین ایوبی واگذارد اورا
الملک‌الناصر لقب داد و خلعت هنگفتی
برایش فرستادکه عبارت بود از :
عمامهٔ سفید زربفت ، جامهٔ حریر زربفت
پرنقش و نگار ، جبهٔ زربفت ، طیلسان
زربفت ،گردن بند جواهربه بهای ده هزار
دینار باروپوش طلا و سرپوش طلای جواهر
نشان و بر سرآن دویست دانه جواهر و بر
چهار پایش چهاربند جواهر بود و تارهائی
از طلا برسرش پیچیده روی آن پرچمهای
سفیدگذارده‌بودند وچندین بقچه لباس‌واثاث
همراه خلعت میبردند وفرمان وزارت را بر
پارچهٔ حریرسفید نگاشته بودند .
همین‌که عباسیان پس ازانقراض فاطمیان بر
مصر دست یافتند خلیفه برای والی مصر
السلطان الملک‌الظاهر خلعتی فرستادکه وی
همان موقع [در] برکرد وآن خلعت جبهٔ
سیاه و عمامهٔ سیاه وطوق طلا و خلخال طلا
وامثال آن بود .
۴ـ پیشوازوپذیرائی ازمهمانان رسمی‌بیگانه:
هرگاه نمایندگانی از ممالک بیگانه به
پایتختهای اسلامی میآمدند ، خلفا برای نشان
دادن قدرت اسلام باتشریفات مجللی از
مهمانان استقبال میکردند وغالباً این‌مهمانان
ازهند وروم وممالک فرنگ به بغداد وارد
میشدند . درسال ۳۰۵ ق . درزمان خلافت
المقتدر عباسی نمایندگانی از طرف پادشاه
روم به بغدادآمدند و خلیفه نمایندگان رادر
کاخ معروف دارالشجره پذیرفت . کاخ
مزبور را درآن روز به بهترین طرزی‌زینت
کردند وآذین‌بستند [و] صدو شصت سوار
وپیاده [در] دوطرف راه نمایندگان صف
کشیدند . چهار هزار غلام سفید وسه هزار
غلام سیاه‌درداخل‌کاخ حضورداشتند وهفت
صد دربان وپرده‌دارنمایندگان را ازدرها و
پرده‌هاگذراندند . صدهاکشتی وکرجی روی
دجله باپرچمها وزینتهای گوناگون نمایش
میدادند ورژه میرفتند . درودیوارشهر بغداد
را بیست ودوهزارقالی وقالیچه وسی وهشت
هزار پرده و پارچه‌های رنگارنگ پوشانیده
بودند و در آن میان دوازده هزار و پانصد
پردهٔ حریر زربفت دیده میشد . صد شیرو
پلنگ را باصد شیربان وقلاده‌های طلاونقره
به استقبال‌نمایندگان بیرون‌آوردند. درخت
کاخ دارالشجره درآن روز جلوه و شکوه
مخصوصی داشت . این درخت مرکب از
ازهیجده شاخه‌طلاونقره بود وروی‌شاخه‌های
آن پرندگان و گنجشکهای زرین و سیمین
جاداشتند وبه طرزبدیعی صدا درمی‌آوردند.
خلاصه این‌که نمایندگان روم در آن روز
جلال وعظمتی در دارالخلافهٔ اسلام مشاهده
کردندکه شرح‌آن دراین مختصرنمیگنجد .
(تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان
ترجمهٔ علی جواهرکلام ج ۵ ص ۲۰۶ ـ
۲۱۰) .

جشن . [~ج] (ع ص) . ستبر . (تاج ـ
العروس)

جشن آباد . [ج] (اِخ) . قریه ایست
ازقرای دره جز من محالات خراسان واقع
در پای کوه الله اکبر، آبش از کوه جاری
اهلش گوسفندداروزراعتشان‌دیم‌کاری‌است.
(مرآت البلدان)
دهی‌است‌ازدهستان‌تکاب‌بخش‌نوخندان‌شهرستان
دره‌گز‌ـ واقع درچهارهزارگزی‌جنوب‌خاوری
نوخندان و سر راه مالرو عمومی چاپشلو .
جلگه‌وگرمسیراست‌وسکنهٔ‌آن هفتصد وچهل‌و
چهارتن‌شیعه ترکی کرداست‌آب‌آن ازقنات و
محصول‌آن‌غلات‌ومیوه‌جات‌وشغل‌اهالی‌زراعت
مالداری است و راه مالرودارد. کلاته حاجی

و کلاته محمدبک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جشن آبریزان. [جَ نِ] (اِخ). جشن آبریزگان. جشن آبریزگاه. آبریزگان. رجوع به آبریزگان درهمین لغت نامه شود.

جشن آبریزگان. [جَ نِ] (اِخ). رجوع به آبریزگان درهمین لغت نامه شود.

جشن آذر. [جَ نِ ذَ] (اِخ). آذر - جشن. آذرخش. [خُ] رجوع به آذر - جشن و آذرخش درهمین لغت نامه شود.

جشن برزیگران. [جَ نِ بَ گَ] (اِخ). اسپنداد جشن. اسپندار جشن. اسپندارمذ جشن. جشن اسپند. جشن اسفند. جشنی است که در روزسپندارمذ (پنجم) از ماه سپندارمذ(اسفند)برپا میکردند و به پنجمین امشاسپند از هفت امشاسپند آیین زردتشتی یعنی امشاسپند « سپنتا آرمئیتی » اختصاص داشت. درخرده اوستا تألیف آقای ابراهیم پورداود آمده است :

درجشن اسپند قطعات مخصوصی از اوستا و پهلوی در روی کاغذ نوشته به در خانه میآویزندتا سراسرسال را آن خانه از گزندمورچه و مار و غیره ایمن بماند. این جشن را نیز جشن برزیگران گویندزیرا که افسون مذکور را از برای محفوظ داشتن کشت زار از آسیب حشرات موذی مینویسند.

این جشن را ابوریحان بیرونی مژدگیران یا مردگیران و درالتفهیم جشن رقعه ها کژدم نامیده که درست یاد آور رسم حالیه پارسیان است دراین جشن. (خرده اوستا ص ۲۱۰) رجوع به اسپندار جشن واسپندارمذ درهمین لغت نامه شود.

جشن بزرگ. [جَ نِ بُ زُ] (ترکیب اضافی) جشنی که شکوه وجلال بسیار داشته باشد. جشنی که دستگاه و دامنه‌ای وسیع داشته باشد.

جشن بزرگ. [جَ نِ بُ زُ] (اِخ). نوروزخاصه است و آن روزششم فروردین ماه قدیم باشد و آن روز خرداد نام دارد. (برهان). ششم فروردین مه باشد و آنرا نوروزخاصه گویند. (آنندراج). نوروز بزرگ. نوروزخاصه. روزششم. (خرداد روز) ازماه فروردین که در آن شاهان و بزرگان جشنی بزرگ بر پا میکردند. ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم لاوائل - صناعةالتنجیم پس از ذکرروزاول فروردین نوشته است :

و آنچ از پس اوست ازین پنج روز همه جشنهاست وششم فروردین ماه نوروزبزرگ دارند، زیراك خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان [و بزرگان] بگزاردندی و حاجتها رواکردندی، آنگاه بدین روزششم خلوت کردندی خاصگان را. واعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین آنست که اول روزی است از زمانه و بدو فلك آغازیدگشتن. (التفهیم. ص ۲۵۳).

جشن پوردگان. [جَ نِ دَ] (اِخ). رجوع به پوردگان وفروردگان وفروردجان درهمین لغت نامه شود.

جشن تیرگان. [جَ نِ] (اِخ). رجوع به تیروتیرگان در همین لغت نامه شود.

جشن خردادگان. [جَ نِ خُ] (اِخ) رجوع به خرداد و خردادگان در همین لغت نامه شود.

جشن زفاف. [جَ نِ زَ] (ترکیب - اضافی). جشن عروسی. جشن زناشوئی. جشن ازدواج. جشنی که برای زفاف و زناشوئی بر پا می کنند. جشنی که در شب عروسی برپامیکنند. مجلس سور وشادمانی که برای زناشوئی ترتیب میدهند. رجوع به جشن عروسی . . . ذیل مادهٔ جشن درهمین لغت نامه شود.

جشنس. [جِ یا جَ نَ] (ع اِ) معرب گشنسب است. رجوع به گشنسب در همین لغت نامه شود.

جشنس. [جِ نِ] (اِخ). نام جدابوبکر محمد بن احمد اصفهانی محدث. (تاج - العروس).

جشن ساز. [جَ] (اِ مرکب) نام روز اول است از سالهای ملکی. (برهان قاطع).

جشن سان. [جَ] (اِمرکب). روزاول سالهای ملکی. (شعوری). ظاهراً این ترکیب تحریفی است ازجشن ساز.

جشنسبده. [ ] (اِخ) فیروز جشنسبده. (نسخه بدل: جشنیسده) بن بهرام پدر این فیروز از نژاد یزدجرد گناهکاربود و مادرش ازنژادکسری انوشیروان و او را به پادشاهی بنشاندند و مدت شش ماه پادشاهی کرد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۰).

جشنس بن دیلمی. [ ] (اِخ). یکی از سردارانی که بنا به اشارهٔ پیغامبر اسلام (ص) به جنگ اسود رفت :

پیغامبردرمرض موت خود وبربن یحنس را به یمن فرستاد ومسلمین را به دفع اسود از راه جنگ یا فتک غیله مأمورفرمودوفیروزدیلمی و داذویه اصطخری وحشیش (ظ. جشنس) ابن دیلمی با قیس بن مکشوح سردار سپاه اسود درقتل وی متفق شدند . . . (طبری - به نقل بهاردرحاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص).

جشن سده. [جَ نِ سَ دَ یا دِ] (اِخ) رجوع به سده درهمین لغت نامه شود.

جشنسده. [ ] (اِخ). صورتی است ازخشنسفنده نام یکی از شاهان اواخر سلسلهٔ ساسانی بوده است که طبری بدین گونه نقل کرده. (طبری، به نقل بهار درحاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص).

جشن سرا. [جَ سَ] (اِخ). قریه ایست از قرای ایجرود زنجان قدیم النسق ملکی خورده (کذا) مالك، هوایش ییلاق، زراعتش دیمی و آبی است. این قریه دردامنهٔ کوه واقع است وچند چشمه درصحرادارد که صیفی آنها را مشروب میسازد. سکنهٔ آن بیست خانوار. (مرآت البلدان ج ٤ ص - ۲٤٦).

جشنسف. [جَ نَ] (اِخ). معرب گشنسب و نام پادشاه طبرستان است که تنسر هیربدان هیربد روزگاراردشیر بابکان نامه‌ئی بدونوشت وترجمهٔ فارسی آن نامه اکنون در دست است. رجوع به گشنسب در همین لغت نامه شود.

جشنسفان. [جَ نَ] (اِخ). نام پدر یکی ازسرداران ساسانی بنام فروردین است که بر بحرین وعمان ویمن ویمامه فرمانروایی میکرد و این فروردین را عرب معکبر خواندند.

صاحب مجمل التواریخ و القصص آرد :

المعکبرنام او فروردین بن جشنسفان بود، بوادی بحرین وعمان و جانب یمامه[ویمن] فرمان داده بود، وکعبها [ء] عرب بعقوبت بیرون کردی، بدان سبب معکبر خواندندش. (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۸۰).

ظاهراً این نام همان جشنسف معرب گشنسب است و « ـان» درحالت اضافه بدان پیوسته است مانند اردشیربابکان وبزرگمهربختکان و جزآن.

جشنسی. [جَ نِ] (ص نسبی) منسوب است به جشنس که نام جد ابومحمدبن احمد - ابن جشنس است. (الانساب سمعانی)رجوع به جشنس درهمین لغت نامه شود.

جشن شربت خوران. [جَ نِ شَ بَ - خُ] به اصطلاح لوطیان رفتن آن جماعت است در فصل بهار بالاتفاق به سیرباغ وبزم نشاط آراستن و ازکلام علامی فهامی جشن عروسی معلوم میشود. (آنندراج).

دلم کم شد از جشن خوش مشربش

وزین جشن شربت خوران لبش.

(وحید بنقل آنندراج).

جشن عروسی. [جَ نِ عَ] (ترکیب - اضافی). جشن زناشوئی، جشن شب زفاف. رجوع به جشن زفاف در همین لغت نامه شود.

جشن فروردگان. [جَ نِ فَ وَ دَ - یا دِ] (اِخ). رجوع به فروردگان در همین لغت نامه شود.

جشن فریدون. [جَ نِ فَ](اِخ). جشن مهرگان :

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا

آن کجاگاوخوشش بودی برمایونا

دقیقی.

باز دگر باره مهرگان بدرآمد

جشن فریدون آبتین ببرآمد.

منوچهری.

جشن کوسه برنشین. [جَ نِ سِ بَ نِ] (اِخ). رجوع به کوسه بر نشین در همین لغت نامه شود.

جشنگاه . [جَ] (اِ) . جای جشن . گاه جشن ، جای سرور وشادمانی . جائی که در آن بزم وجشن برپا میکنند :

ازایوان بیامد(خسروپرویز) بدان جشنگاه
بیاراست پالیزبان جای شاه .
فردوسی .

یکی نغزدستان بزد (باربد) بر درخت
کزان خیره شد مرد بیداربخت.
فردوسی .

همه جشنگاه وهم ایوان اوی
بویرانی آن نهادند روی .
فردوسی .

بپردازم از اژدها جشنگاه
چوشبگیر ما را نمایندراه .
فردوسی .

چو شد مرد خرم ز دیدار شاه
وزان نامداران وآن‌جشنگاه .
فردوسی .

شنید این سخن شنگل‌ازنیکخواه
چوآتش بیامد از آن جشنگاه .
فردوسی .

چو هنگامهٔ تیر ماه آمدی
گه میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودیش(خسروپرویز)روی
بدان تا بیابد زهر میوه بوی .
فردوسی .

جشن گرفتن . [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) . جشن برپاکردن . سوروشادمانی ترتیب دادن . مجلس‌شادی وسروربپاکردن. برای پیش‌آمدن یک واقعهٔ ملی یا مذهبی و جزآن شادی کردن‌وبه عیش‌ونوش‌پرداختن .

جشنگه . [جَ گَ] (اِمرکب) . جشنگاه جای جشن . جای شادمانی وسرور:

براین جشنگه برندیدیم کس
ترا بینم ای سرو آزاد بس.
فردوسی .

بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه برهمی‌بگذری.
فردوسی .

بدان روی آتش بسی دختران
یکی جشنگه ساخته برکران .
فردوسی .

بهر سو یکی جشنگه ساختند
دل ازکین ونفرین‌بپرداختند .
فردوسی .

زقنوج شبگیر شنگل برفت
سوی جشنگه روی بنهادتفت.
فردوسی .

||هنگام جشن . زمانی که در آن جشن و شادمانی ترتیب میدهند . رجوع به جشنگاه درهمین لغت نامه شود .

جشن‌مردگیران . [جَ نِ مَ] (ترکیب اضافی) . روز پنجم اسفند ماه است وبعضی گویند روز اول از پنج روزآخر اسفند ماه است و روز نوشتن رقعهٔ کژدم باشد و در این روز زنان بر شوهران تسلط میدارند و مطایبتها میکنند وهرمطلبی که دارندمیسازند. (برهان قاطع) .

||جشن‌مژدگیران ابوریحان بیرونی‌درکتاب آثارالباقیه‌آورده است :

وکان فی ما مضی هذا الشهر (اسفندارمذ) و هذاالیوم (روزپنجم) خاصة لنساء وکان الرجال یجودون علیهن و قدبقی هذا الرسم باصفهان والری و سائربلدان فهله و یسمی - بالفارسیة مژدگیران. (آثارالباقیه ص۲۲۹).

هموددرالتفهیم مینویسد :

مردگیران نبشتن رقعهاکژدم واین‌ازرسمهای پارسیان نیست ولیکن عامیان نودرآوردند . این روز بر کاغذها نویسندوبردرخانه‌آویزند تا اندروگزند اندر نیاید و به پنجم روز است از اسفند ماه . پارسیان نبشتن رقعها کژدم را مردگیران خوانند زیراکه زنان بر شوهران اقتراحها کردندی و آرزوها خواستندی. ||جشن‌مزدگیران. (التفهیم ص- ۲۶۰)رجوع به‌مزدگیران‌درهمین‌لغت‌نامه شود.

جشن‌مریم. [جَ نِ مَ] (ترکیب‌اضافی). کنایه ازطعام‌وشراب‌مریم‌است که ازجنبانیدن درخت حاصل میشد . (برهان قاطع) :

فنادیهامن‌تحتهاالاتحزنی‌قدجعل ربک تحتک سریا . وهزی الیک بجذع النخلة تساقط - علیک رطباً جنیا . فکلی‌واشربی‌وقری‌عیناً . (قرآن . سورهٔ۱۹ «مریم»آیهٔ ۲۶-۲۴) .

||جشن مریم عیدی است که نصاری معمول میدارند بنام روزی که مریم را خرما از درخت حاصل آمد . (حاشیهٔ‌وحیددستگردی برخسروشیرین نظامی) .

چومریم‌کرد دست ازجشن‌کوتاه
جهان چون جشن مریم‌گشت‌برشاه .
(خسرووشیرین ص۲۷۲) .

جشن‌مزدگیران . [جَ نِ مُ] (ترکیب اضافی) . جشن‌مردگیران جشن‌مژدگیران رجوع به جشن مردگیران و مردگیران در همین لغت‌نامه شود .

جشن‌مژدگیران. [جَ نِ مُ](ترکیب‌اضافی)رجوع به جشن مرد گیران در همین لغت نامه شود .

جشن‌مهرگان. [جَ نِ مِ رِ](ترکیب‌اضافی) . رجوع به مهرگان درهمین لغت‌نامه شود .

جشن‌نوگان . [جَ نِ نَ] (ترکیب - اضافی) رجوع به نوگان درهمین لغت نامه شود .

جشن‌نیلوفر . [جَ نِ فَ] (ترکیب - اضافی) . جشنی است که فارسیان در روز هفتم خرداد ماه‌کنند . (۱) (برهان قاطع). رجوع به نیلوفر درهمین‌لغت نامه شود .

جشن . [جُ] (ع ص) معرب یا صورتی ازگشن است . رجوع به‌گشن‌درهمین‌لغت‌نامه شود .

جشنه . [جُ نَ] (ع اِ) . پرنده‌ای است سیاه رنگ‌که در ریگزارها لانه میگذارد . (تاج‌العروس) . (لسان‌العرب) . نام مرغی است . (منتهی‌الارب) .

جشنه . [جُ شُ نُ ن] (ع اِ) . نام‌مرغی است . (منتهی‌الارب) . ظاهراًصورتی دیگر از جشنه به تخفیف نون است .

جشنی . [جَ] (اِخ) . (طایفهٔ . . .) اصل‌آنها ازخلج قونقری است وهمه چادر- نشینند . ییلاق آنها در سر چاهان و پاکت قونقری وقشلاق‌زمستانهٔ آنهادرجزیرهٔ منگ دریاچهٔ بختگان است و معیشت آنها از گوسفندی‌وبزوگاو و خر است . (فارسنامهٔ ناصری) .

جشنیان . [جَ] (اِخ) . قصبه و ضابط نشین بلوك رامجرد فارس است در چهار فرسخی شمال شیراز . (فارسنامهٔ - ناصری) .

دهی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان‌شیرازواقع درهشتادوهفت‌هزارگزی جنوب خاور اردکان کنار راه فرعی پل خان به‌کامفیروز . جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۲۶۱ تن . شیعه است . آب آن از رودکر و محصول‌آنجا : برنج ، چغندر وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

جشنیان. [جَ] (اِخ).دهی‌است ازدهستان بخش‌بوانات وسرچهان شهرستان‌آباده ، در دوازده‌هزارگزی شمال‌باختر‌سوریان وچهل- و هشت هزارگزی [راه] شوسهٔ شیراز به اصفهان واقع‌است، دامنه.سردسیر. سکنهٔ‌آن ۴۹۳ تن‌شیعه فارسی زبانند. آب‌آن ازقنات‌و رودخانه‌تأمین‌میشود. محصول: غلات، گردو وبادوام شغل‌اهالی زراعت و قالی‌بافی‌است . راه‌فرعی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷).

جشنی زار . [جَ] (اِخ) . دهی است از دهستان رود بال بخش داراب شهرستان فسا،درهفت هزارگزی‌باختر‌داراب‌ودوهزار گزی‌رودخانهٔ رودبال‌واقع‌است. جلگه‌معتدل سکنهٔ آن ۲۶۱تن‌شیعه وفارسی‌زبانند. آب‌آن ازرودکرتأمین میشود . محصول‌آن برنج و چغندراست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۷).

جشو . [جَ] (ع اِ ومص) به معنی جشأ

(۱) آقای ابراهیم پورداود عقیده دارندکه صاحب برهان دراین مورد اشتباه کرده وروز ششم خرداد راکه جشن خردادگان است و یقیناً جشن نیلوفر نیز باآن مطابق می‌افتاده. با روزهفتم جابجاگرفته است .

است . رجوع به جشاء در همین لغت نامه شود .

جشو . [ ] (اِخ) . نام‌پدر «گرگ» (۱) یا «کل» (۲) یکی ازدانشمندان قدیم هند بوده است . جشو سمت برهمنی‌داشته . (از تحقیق ماللهند)

جشوات . [جَ شَ] (ع اِ) . جِ جشو. رجوع به جشو درهمین لغت نامه شود .

جشواد . [جَ] (اِخ) . معرب گشواد است . رجوع به‌گشواد در همین لغت نامه شود .

جشو . [جُ] (ع مص ل) . برآمدن‌جان ازاندوه یا ترس . (اقرب‌الموارد) .
||شوریدن دل و آمادهٔ قی‌کردن . (اقرب ـ الموارد) .
||تاریک‌گردیدن شب . (منتهی‌الارب) .
|| بیرون آمدن مردم از شهری به شهری . (اقرب‌الموارد) .
||بر نفس خویش تنگی کردن . (منتهی ـ الارب) .
||(ع مص م) . احاطه‌کردن دریاکسی را . (منتهی‌الارب) .
|| آوازبرآوردن گوسفندان.(منتهی‌الارب) .
||(ع اِ) .کمان سبک . رجوع به جشأدر همین لغت نامه شود .

جشوب . [جَ] (ع مص) . زن‌کوتاه بالای درشت . (منتهی‌الارب) .

جشوبة . [جُ بَ] (ع مص ل) . درشت و بدمزه شدن طعام و بد خورش گردیدن . (منتهی‌الارب) . جشب . [جَ] رجوع به همین ماده شود .

جشور . [جُ] (ع مص ل) . دمیدن صبح. برآمدن وروشن شدن صبح . (منتهی‌ـ الارب) .
||غائب شدن ودورماندن مرد از اهل خود . (منتهی‌الارب) .

جشور . [ ] (عبری اِخ) (پل) مقاطعه‌ایست که در دو طرف شرقی اردن و شمالی باشان در نزدیکی کوه حرمون واقع است و دورنیست که جولان شمالی ولجاه‌را نیز شامل باشد و مقاطعهٔ مذکوره درحصهٔ سبط منسی بود . درزمان داود محل‌معتبر و مستقلی بود و اب شالوم بن داود پس از آن که دل‌ازکار امنون پرداخت بدانجا‌گریخت و درحدود این‌مقاطعه جسری‌برادردن استوار است‌که آن راجسردختران یعقوب‌گویند . (قاموس‌کتاب مقدس) .

جشوریان . [ ] (اِخ) .
۱ـ ساکنان جشور .
۲ـ اسم قبیله‌ایست‌که در میانهٔ بلاد عرب و فلسطین سکونت دارند . (قاموس کتاب ـ مقدس) .

جشوقان . [جَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان درپانزده هزارگزی خاور کوهپایه ودو هزارگزی جنوب راه شوسهٔ اصفهان‌به یزدوواقع‌است. کوهستانی ومعتدل‌است. سکنهٔ آن ۱۳۰۶ تن‌شیعه وفارسی زبان است . آب آن ازقنات ومحصول‌آن غلات و پنبه وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی وپنبه ریسی است . راه‌آن ماشین‌رواست . دبستان و در حدود بیست باب دکان دارد . (ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جشوم . [جَ] (ع اِ) معرب چشوم است . رجوع به چشوم وچشام و تشمیزج جشمیزج وجشمیزک درهمین لغت نامه شود.

جشه . (۳)[ ] (اِ) . نام یکی از اجزاء زمان است در تقسیمی که هندوان از ساعتهای‌روزبه‌عمل‌آورده‌اند.(تحقیق ماللهند ص ۱۷۰) .

جشه . [جَ شَ] (اِ) . پیمانهٔ روغن . (شرفنامهٔ منیری) . (برهان قاطع) .

جشه. [جَ یا جُ شْ شَ] (ع اِ)جماعتی ازمردم‌که پیش آیند . (منتهی‌الارب) .
|| آوازدرشت‌باغنه‌که در آن‌گرانی و‌گرفتگی باشد . (منتهی‌الارب) .
||(حامص). درشتی‌آواز . (منتهی‌الارب).

جشه . [جَ شَ] (اِ) . آستین پیراهن وقبا و امثال‌آن . (برهان قاطع) :

چون جشه فشانی ای پسردرکویم
خاك قدمت چومشک دردیده‌زنم.
رودکی .

جشه . [جَ ش شَ] (اِخ) . . . بنت عبدالجبار بن وائل از زنان محدث بوده و میمونه بنت حجر از او روایت‌کرده است. (تاج‌العروس) .

جشیب . [جَ] (ع اِ) . جامه درشت و خشن . (منتهی‌الارب) . ||هرچیز درشت و خشن . (منتهی‌الارب) . ||خوراك بدمزه (منتهی‌الارب) . || آدم‌بدخوراك . (منتهی الارب) . ||نان بی‌نان خورش . (منتهی ـ الارب) .

جشیب . [جَ] (اِخ) . (بنی . . .) بطنی‌است ازعرب . (تاج‌العروس) .

جشیر . [جَ] (اِ) . جولاهه را گویندوبه‌عربی‌حائک‌خوانند.(برهان‌قاطع) .
||تیردان چرمین . (منتهی‌الارب) .
||جوال ستبر . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد) .
||انبان . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).
|| مرد بی‌زن. مرد عزب. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

جشیره. [جَ رَ] (ع‌ص) . به معنی‌جشیر است‌که جولاهه و بافنده باشد و به معنی‌آش آرد ماستی هم‌آمده است . (برهان قاطع) .

جشیش . [جَ] (ع اِ) . پست گندم . جزآن و نوعی از طعام‌که از کبیدهٔ‌گندم . گوشت یاخرماترتیب دهند .(منتهی‌الارب). بلغور خواه پخته باشد خواه خشک‌ که به هندی دلیاگویند. (آنندراج) .کبیدهٔ‌گندم. بلغور . بربور . گندم نیم کوفته . پست . سویق . جریش . دشیش . دشیشه :

اگرکسی‌اندرحج بماندی او را اجری دادی (قصی‌بن‌کلاب) وبرقبائل عرب توزیع‌کردی ونفقه دادی ونیز از آن خویش خرمادرشیر افکندی یا بشیربیامیختی وعرب‌آنرا جشیش خوانند ونیزطعام بسیاربساختی وپست‌وخرما به یک جای بیامیختی بسیار . . .(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

جشیش . [جَ] (ع اِ). از اسماء مردان است . (منتهی‌الارب) .

جشیش . [جُ شَ] (اِخ) . ابن‌الدیلمی شخصی بوده‌است‌که برقتل اسود عنسی‌اعانت کرده . (منتهی‌الارب) .
||طبری جشنس نقل‌کرده. رجوع به‌جشنس درهمین‌لغت نامه شود .

جشیش . [جُ شَ] (اِخ) ابن عوف بن حیوة بن لیث بن بکر از قبیلهٔ کنانه بوده است . (تاج‌العروس) .

جشیش . [جُ شَ] (اِخ) . ابن مالک ابن‌حنظله بن‌مالک بن زید مناة ازقبیلهٔ‌تمیم بوده است . (تاج‌العروس) .

جشیش . [جُ شَ] (اِخ) . ابن مر. از قبیلهٔ مذحج بوده است. (تاج‌العروس) .

جشیشان . [ ] (اِخ) ازمحله‌های اصفهان قدیم بوده است . (مجمل‌التواریخ‌ـ والقصص‌ص ۵۲۴) .

جشیش گندم . [جَ شِ گَ دُ] (ترکیب اضافی) . بلغور . بربور . گندم نیم‌کوبیده .

جشیشة . [جَ شَ] (ع اِ) .کبیدهٔ گندم ومانندآن. (منتهی‌الارب) . جشیش. رجوع به همین لغت شود .
||بلغوروا . بلغوربا . آش بلغور. (مهذب‌ـ الاسماء) .

جشیشی . [جُ شَ] (ص‌نسبی). منسوب است به جشیش‌که بطنی است ازچند قبیله . (الانساب‌سمعانی) .

جشیم. [جَ] (ع ص) . ستبر . درشت. (المنجد) . (منتهی‌الارب) .

جشینه . [جَ نَ] (ع اِ) آنچه چرمه رنگ بود وگفته‌اندکه با چ هم‌آمده است. (شرفنامهٔ‌منیری) .

جشیبی . [جُ شَ یی] (ص نسبی) نسبت است به جشیة [جُ شَیْ یَ]که قبیلهٔ بنی‌جشیه باشد . (الانساب سمعانی) .

جص. (۴) [جَ یا جِ صْ صْ](ع اِ). معرب گچ است . صاحب لسان‌العرب مینویسد : ابن درید‌گوید جص[جِ ـ]درست

(۱) Garaga . (۲) Kal (۳)Cashaka. (٤) Plâtre .

است و جص [جَ] گفته نمیشود و جص عربی نیست از کلام عجم است و لغت اهل حجاز درجص، قص [قَ صّ] است. رجوع کنید به گچ درهمین لغت نامه: واساس ازسنگ وگچ است وبه آجر وجص طاق بسته‌اند. (تاریخ قم ص ۸۱).
|| جبسین. (۱) جفصین. رجوع به جبسین درهمین لغت نامه شود.

جص. [جَ صَ ص] (ع مص ل). آه وناله کردن از شدت تنگی طناب برگردن. (المنجد).

جصاجص. [جُ جِ] (ع اِ) مکان سفید وهموار. (ذیل اقرب الموارد).

جصاص. [جَ صْ صا] (ع ص) گچ‌کار. گچ گر. آنکه باگچ کار میکند. گچ فروش.

جظلاء. [جَ] (ع اِ) ماده شتر کلانسال نرم دست (ناتوان) یاماده شتری که‌نتواند خوراك رابریك‌حالت بجود. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جع. [جَ عْ ع] (ع مص م) گل خوردن. (تاج العروس).
|| پرتاب کردن گل بسوی کسی. (تاج العروس).

جعائل. [جَ ءِ] (ع اِ) جِ جعالة [جَ یا جِ یا جُ لَ]. وجعل [جُ عْ]. وجعیله [جَ]. رجوع بجعاله و جعل و جعیله در همین لغت نامه‌شود.

جعاب. [جَ عا] (ع ص) جعبه ساز. سازندهٔ ترکش. آنکه تیردان میسازد. جعبه گر. جعبه‌فروش. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جعاب. [جِ] (ع اِ) جِ جعبه. رجوع به‌جعبه درهمین لغت‌نامه‌شود.

جعابر. [جَ بِ] (ع ص) جِ جعبر. رجوع به‌جعبر در همین لغت‌نامه شود.

جعابة. [جِ بَ] (ع حامص) جعبه گری. (منتهی الارب) شغل جعاب. (اقرب الموارد).

جعابی. [جِ] (ع ص نسبی). منسوب است به جعاب. رجوع به‌همین ماده شود.

جعابی. [جِ] (اِخ) رجوع به ابن الجعابی درهمین‌لغت نامه‌شود.

جعابیب. [جَ] (ع اِ) جِ جعبوب. رجوع به‌همین ماده‌شود.

جعاجر. [جَ جِ] (ع اِ) جِ جعجره. رجوع بهمین ماده‌شود.

جعاد. [جِ] (ع اِ) جِ جعد. رجوع بهمین ماده شود.

جعادت. [جَ دَ] (ع مص ل) پیچان گردیدن مو. مجعد گردیدن مو. مرغول گردیدن مو. (منتهی الارب). (المنجد). ضد سبط و سبوط و استرسال. رجوع به جعودت وجعد شود.

جعادرة. [جَ دِ رَ] (اِخ) قبیله‌ییست از اوس از اولاد مرة بن مالك. (منتهی الارب).

جعادة. [جَ دَ] (ع مص ل). جعادت. رجوع بهمین ماده شود.

جعاوید. [جَ] (ع اِ) چیزی زرد رنگ خشك و بسته به‌اندك نرمی و تری که از سوراخ پستان بر آید پیش از بر آمدن فله. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جعار. [جَ] (ع اِ) یکی از نامهای کفتار است. (اقرب الموارد). ام جعار. ضبع. (اقرب الموارد).

جعار. [جِ] (ع اِ) داغی که بر ران چارپایان میگذارند. (آنندراج).
|| ریسمانی که آب کش هنگام فرو رفتن بچاه‌یك‌سر آنرا برمیخی می‌بندد وسر دیگر آنرا بر کمر. (منتهی الارب). (آنندراج).

جعاسیس. [جَ] (ع اِ) جِ جعسوس رجوع به‌همین ماده شود.

جعاشن. [جَ شِ] (اِخ) قبیله‌یی است به‌یمن. (منتهی الارب).

جعاشیش. [جَ] (ع اِ) جِ جعشوش. بهمین ماده رجوع شود:

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب.
مثنوی.

جعاظ. [جَ] (ع ص) مرد ذفرك متکبر وبدخوی که وقت طعام خشم گیرد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جعاف. [جُ] (ع ص) سیلی که زمین را بکاود و همه چیز را ببرد. جاعف. (منتهی الارب). سیل بنیان کن. (اقرب الموارد).

جعافر. [جَ فِ] (ع اِ) جِ جعفر. (دهار). رجوع به جعفر در همین لغت نامه شود.

جعافرة. [جَ فِ رَ] قبیله‌یی از تازیان که جعفر بن کلاب پدر آنان است. (ناظم الاطباء).

جعافره. [جَ فِ رَ] حمدانی گوید: در سر زمین مصر گروهی از فرزندان جعفر صادق از اولاد حسین بن علی (ع) [هستند]. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۹)

جعال. [جَ ع عا] (ع ص). در تداول فارسی بمعنی وضاع، وضع کننده کسی که چیزی بدروغ از خود بسازد، جاعل و دروغزن بکار میرود.

جعال. [جَ] (اِخ) جعال (یا: جعیل) بن سراقة الغفاری (یاه الضمری) یکی از صحابه وازفقراء مسلمین بود که‌درغزوهٔ احد ودیگر غزوه های پیغمبر همراه وی بود و درواقعهٔ قرنطیه یك چشمش کور شد ودر سال ششم هجرت که‌پیغامبر به‌بنی المصطلق سفر کرد وی را بجانشینی خود در مدینه بر گزید. درحق وی احادیثی نقل کرده‌اند. (قاموس الاعلام).

جعال. [جُ عْ عا] (ع اِ) جِ جاعل. رجوع به‌همین ماده شود.

جعال. [جِ] (ع اِ) مزد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| دستمال دیگ. دستمالی که دیگ را بدان گیرند. دیگ گیره. جعاله. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آن خرقه که دیگ از دیگدان بدان فرو گیرند. (مهذب الاسماء).
|| خنور. || آشیانه و مانند آن که مرغ بیضهٔ خود را بدان نگاهدارد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
ج، جعل [جُ عُ].

جعال. [جِ] (اِخ) (بنو...) نام قبیله‌یی است. (منتهی الارب).

جعالات. [جِ] (ع اِ) جِ جعاله. رجوع بهمین ماده شود.

جعالت. [جَ یا جُ یا جِ لَ] (ع اِ) مزد. آنچه برای غازی مقرر کنند وقتی که ازطرف احدی بمزد جنگ کند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مزدی که برای عامل عمل قرار دهند. (ناظم الاطباء). پای مزد. (زمخشری). (مهذب الاسماء). رجوع به‌حق القدم شود.
|| پاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| رشوه. (ناظم الاطباء).
ج، جعائل وجعالات.

جعالت. [جِ لَ] (ع اِ) جعال. دیگ گیره. دستمالی که دیگ را بدان فرود آرند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جعالة. [جِ یا جَ یا جُ لَ] (ع اِ) جعالت. رجوع بهمین ماده شود.

جعاله درقانون مدنی:

مادهٔ ۵۶۱ - جعاله عبارت است از التزام شخصی به‌اداء اجرت معلوم در مقابل عملی اعم از این که طرف معین باشد یا غیر معین.

مادهٔ ۵۶۲ - درجعاله ملتزم را جاعل طرف را عامل واجرت را جعل میگویند.

مادهٔ ۵۶۳ - در جعاله معلوم بودن اجرت من جمیع الجهات لازم نیست بنابراین اگر کسی ملتزم شود که هر کس گم شدهٔ اورا پیدا کند حصهٔ مشاع معینی از آن مال او خواهد بود جعاله صحیح است.

مادهٔ ۵۶۴ - در جعاله گذشته ازعدم لزوم تعیین عامل ممکن است عمل هم مردد و کیفیات آن نامعلوم باشد.

مادهٔ ۵۶۵ - جعاله تعهدی است جائز و مادامی که عمل به‌اتمام نرسیده است هریك از طرفین میتوانند رجوع کنند ولی اگر

(1) Gypse.

جاعل دراثناء عمل رجوع نماید باید اجرت المثل عمل عامل را بدهد.
مادهٔ ۵۶۶ - هرگاه در جعاله عمل دارای اجزاء متعدد بوده و هریك ازاجزاء مقصود بالاصاله جاعل بوده باشدوجعاله فسخ گردد، عامل از اجرت المسمی به‌نسبت عملی [که] کرده است مستحق خواهد بود اعم ازاین که فسخ از طرف جاعل باشد یا ازطرف خود عامل .
مادهٔ ۵۶۷ - عامل وقتی مستحق جعل میگردد که متعلق جعاله را تسلیم کرده یا انجام داده‌باشد.
مادهٔ ۵۶۸ - اگرعاملین متعدد بشرکت هم عمل را انجام دهند هر یك به‌نسبت مقدار عمل خود مستحق جعل میگردد.
مادهٔ ۵۶۹ - مالی که جعاله برای آن واقع شده است از وقتیکه بدست عامل میرسد تا به جاعل رد کند در دست او امانت است .
مادهٔ ۵۷۰ - جعاله بر عمل نامشروع و یا بر عمل غیر عقلائی باطل است . (قانون مدنی ایران - فصل هفتم) .
|| حق الجعالة ؛ مزد، پای مزد.

جعام. [ُج] (ع اِ) مرضی‌است که شتر وغیرآن را از چریدن گیاه خشك که دیگر باره سبز شده‌باشد ، عارض گردد . (منتهی‌الارب) ، (ناظم‌الاطباء).

جعامس. [ُج ِم] (ع اِ) دفع کنندهٔ غائط. کسیکه یك‌بار غائط کند. (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

جعامیس. [ج َ] (ع اِ) ج ِ جعموس. بهمین ماده رجوع شود .

جعامیس. [ج َ] (ع اِ) خرمابنان. از لغات هذلی‌است . (منتهی‌الارب).

جعانس . [ج َ ِن] (ع اِ) کوکالها. (کوکال ؛ جعلی وسرگین‌گردان) . (ناظم‌الاطباء).
کوکالها. قلب عجانس است . (منتهی الارب) .

جعب. [ج َ] (ع مص م) . برکندن . (تاج‌المصادر بیهقی). (زوزنی). || بیفکندن . (تاج المصادر بیهقی) . افکندن. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . هو کندن. (زوزنی) . ||برگردانیدن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی-الارب) . || فراهم آوردن . جمع کردن . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (زوزنی) . || تیردان ساختن. ترکش ساختن. (منتهی-الارب). (ناظم‌الاطباء).

جعب . [ج َ] (ع اِ) تودهٔ پشك شتر گوسپند. (ناظم‌الاطباء).

جعب. [ُج] (ع اِ) آنچه مسترخی وفرو هشته باشد از زیر ناف تا استخوان دبر . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).

جعباء. [ج َ] (ع اِ) کون . (منتهی-الارب) . (ناظم الاطباء) . دبر مردم . (مهذب‌الاسماء) .

جعباء. [ج ِ] (ع مص م) . افکندن . (ناظم‌الاطباء) .

جعباء. [ج ِ ع ِ ب ا] (ع اِ) کون و حلقهٔ دبر. جعباة. جعبی. (ناظم‌الاطباء).

جعباة. [ج ِ ع ِ ب ا ء] (ع اِ) جعباء کون و حلقهٔ دبر . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌جعبی شود .

جعباة . [ج َ] (ع مص م) برزمین افکندن. (ناظم‌الاطباء).

جعباة . [ج ِ ع ِ ب ا] (ع اِ) کون و حلقهٔ دبر. (منتهی‌الاب) . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌جعبی شود .

جعبر. [ج َ ب َ](ع ص) مرد کوتاه‌سطبر. (منتهی‌الارب).مردم کوتاه.(مهذب‌الاسماء). || قدح کنندهٔ کم قعر درست نا تراشیده . (منتهی‌الارب) .
ج،جعابر .

جعبر . [ج َ ب َ] (اِخ) نام مردی از بنی‌نمیر که قلعهٔ جعبر بسبب استیلاء وی بر آن، منسوب بدوست. (منتهی‌الارب). نام حاکم رقه درزمان القادر بالله . رجوع به‌مادهٔ بعد شود.

جعبر. [ج َ ب َ] (اِخ) نام قلعه‌یی که حاکم رقه درزمان‌القادر بالله خلیفهٔ عباسی ساخت :
دررسالهٔ ملکشاهی آمده که‌بعهد قادرخلیفه جعبر نامی که حاکم آن‌دیار(رقه) بوده‌برلب فرات محاذی شهر رقه قلعه یی از سنگ خارا ساخته است ... (نزهة‌القلوب ، چاپ لیدن ص ۱۰۴) .
قلعه‌یی‌است در کنار فرات بین بالس و رقه نزدیك صفین درقدیم موسوم بدوسر بود. مردی کور از بنی‌قشیر بنام جعبر آنجا را مالك شد پس بنام او معروف به قلعهٔ جعبر شد. (مراصدالاطلاع) .

جعبرة. [ج َ ب َ ر َ] (ع ص) مؤنث جعبر ، زن کوتاه حقیر و زشت . (منتهی‌الارب).

جعبرة. [ج َ ب َ ر َ] (ع‌مص‌م). افکندن. (منتهی‌الارب).

جعبری. [ج َ ب َ ی] (اِخ) ابراهیم ازصلحای قرن هفتم‌هجرت که بعضی احوال غریبه ازوی منقول‌است و خنداندن مردم در حال گریه و گریاندن ایشان در حال خنده از خصایص او بوده. وی بسال ۶۸۷ ق. درهشتاد وهشت‌سالگی در گذشته‌است. (ازریحانةالادب ج۱ص ۲۶۷).

جعبری. [ج َ ب َ ی] (اِخ) برهان-الدین بن عمر بن ابراهیم بن خلیل خلیلی جعبری از افاضل علمای عامهٔ قرن هشتم هجری بشمار میآید که فقیه و قاری متقن و متفننی بوده و کنیه اش ابو اسحق و لقبش در بغداد تقی‌الدین ودردیگرجاها برهان-الدین بوده وقرائتهای ده‌گانه را از بعضی فاضلان روزگار خود فرا گرفت.
درآغاز در دمشق ساکن بود وبعد به‌قدس خلیل رفت و چهل‌سال در آنجا اقامت کرد. تا در سال ۷۳۲ ق. در حدود هفتاد و دو سالگی در گذشت.
وی تألیفات سودمندی داشته که از آنجمله است :
تدمیث‌التذکیر فی‌التأنیث والتذکیر ودیوان شعر و جز آن . (ریحانة الادب ج ۱ ص ۴۰۷) .

جعبریة. [ج َ ب َ ر ِ ی َ] (ع اِ) زن کوتاه زشت. (منتهی‌الارب) .

جعبس. [ج ُ ب ُ] (ع‌ص) احمق و کول. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

جعبلة. [ج َ ب َ ل َ] (ع‌حامص) سرعت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

جعبوب. [ج َ] (ع ص) مرد حقیر وحقیر جثهٔ بی‌خیر. (منتهی‌الارب). مردم کوتاه‌بدن. (مهذب‌الاسماء). ج، جعابیب .

جعبوس. [ُج] (ع‌ص) جعبس. احمق (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

جعبه . [ج َ ب َ / ب ِ](ع اِ) تیردان.ترکش. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). کنانه .شغا. کیش . وفضه :

گر نیست به‌جعبه‌ش درچون تیرجوابی
کس‌دست‌نگیرندزتیرو زنبالش .
ناصرخسرو .

ازجوشن خصم جعبه گردد
تیر تو چو خارهای‌ماهی .
سیدحسن‌غزنوی.

بفکنده سپر که می‌نیابد
درجعبهٔ فکر تیر دیگر .
اثیرالدین اخسیکتی .

تیراگر برنشانه‌ای‌راندی
جعبه‌را برنشانه بنشاندی .
نظامی .

همه‌سازلشکر به‌ترتیب جنگ
برآراست‌ازجعبهٔ نیم‌لنگ.
نظامی .

مگر تیرش‌ازجعبهٔ آرش‌است
که‌از نوك‌اوخاره باخارش‌است.
نظامی .

تیر جعبهٔ حجت ،جمله بینداخت .
گلستان .

گفتن که نه‌ازوداد باشد
پیمودن باد باد باشد .
تیری که نه برهدف گراید
آن به که‌زجعبه‌برنیاید.
امیرخسرو دهلوی .

||سبد کوچکی که گل یامیوه‌در آن گذارند. (آنندراج) . || سر پوش. (آنندراج) .

باشد از غنچهٔ گل جعبهٔ واز گل طبقش
که صبانوشه(۱) به‌فردوس بردبوی ترا
تأثیر .

|| صندوقچه و تبنگو و هرچیزی که مانند صندوق کوچك باشد و در آن کاغذودفتر و اشیاء نفیس را نهند ودر آن رابپبندند. (ناظم الاطباء). مجری، محوره ،صندوقچه ،قوطی، حقه . درج . محفظه‌ای برای نگاهداشتن چیزها ؛
جعبهٔ بزك . جعبهٔ جواهر جعبهٔ گز .
|| نام‌سازی است ؛
جعبهٔ کودك خوش دلکش
راه اشکر همی‌سراید خوش.
مسعودسعد .
چون فرو راند زخمه برجعبه
هر که بشنید گرددش سغبه.
مسعودسعد .

|| لوله . (دزی). || لولهٔ توپ. (دزی). ||کانال. (دزی) . || بزرگترین ظرفهائی که در آن آشامیدنی ریزند . (اقرب الموارد) .
ترکیبات ؛
||جعبهٔ آواز ، در تداول عامه گرامافون را میگویند ، جعبهٔ صوت
||جعبهٔ ابزار، صندوقچه‌ای است که رانندگان اتومبیل ابزارهای اتومبیل چون آچار و پیچ وجز آن را در آن می گذارند. هر جعبه‌ای که ابزار و آلت در آن نهند .
||جعبهٔ ابزار میکرسکپ ، شامل سوزن ، اسکالپل ، قیچی ، پنس و گاهی دارای تیغ دسته‌دار میباشد. (گیاه‌شناسی ثابتی ص۱۲).
|| جعبهٔ بزك ، جعبهٔ لوازم آرایش . جعبه‌یی که اسباب ولوازم آرایش را در آن گذارند.
|| جعبهٔ جواهر . جعبه‌یی که جواهر وزینت آلات را در آن گذارند .
|| **جعبهٔ سنگ**: جعبهٔ وزنه . رجوع به‌همین ماده‌شود .
|| جعبهٔ صوت ، جعبهٔ آواز . رجوع به‌همین ماده شود.
|| جعبهٔ وزنه، جعبه‌ای که وزنه‌ها یا سنگهای ترازو را در آن میگذارند . جعبهٔ سنگ . رجوع به کارآموزی داروسازی ص۹ شود .

جعبه آینه . [جَ بَ نِ] (امر کب) اطاقکی است که یك یا چند جدار آن از شیشه است و درفروشگاهها برای نمایش کالا بکار میبرند . ویترین ، قفسه . مردنگی .

جعبهٔ پتری . [جَ بَ یِ پِ] (ترکیب اضافی) . جعبه‌ایست که برای آزمایشهای گیاه‌شناسی بکار میرود . رجوع به «گیاه شناسی ثابتی» ص۷۱ ، ۷۹ شود .

جعبهٔ تیر . [جَ بَ یِ] (ترکیب اضافی) ام تبین . ام تسعین . ام السهام . بنت جوب . (مرصع) .

جعبه‌زن . [جَ بَ زَ] (نعت فاعلی) زنندهٔ جعبه . نوازندهٔ سازی که جعبه نام دارد . رجوع به جعبه شود .

جعبه‌فروش . [جَ بَ فُ] (نعت فاعلی) جعاب . [جَ عا] (منتهی الارب) . جعبه فروشنده . فروشندهٔ جعبه .جعبه گر.

جعبه‌ساز . [جَ بَ] (نعت فاعلی) سازندهٔ جعبه . آن که جعبه میسازد . آنکه شغل وکارش جعبه ساختن است .

جعبه‌سازی . [جَ بَ] (حامص) شغل وکار جعبه‌ساز. || محلی که در آن جعبه‌میسازند. دکان وکارگاه جعبه‌ساز .

جعبه‌گر . [جَ بِ گَ] (ن . ف) جعاب [جَ عا] (منتهی الارب) . وفاض [وَ فا] ترکش ساز. (ملحض اللغات خطیب) جعبه‌فروش جعبه‌ساز .

جعبه‌گری . [جَ بِ گَ] (حامص) ترکش سازی . (ناظم‌الاطباء). جعابة . (منتهی الارب) .جعبه سازی . جعبه فروشی .

جعبی . [جُ با] (ع ا) مورچهٔ سرخ . ج ، جعبیات [جُ بَ]. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

جعبی . [ج ع ب با] (ع ا) جعباء . رجوع به‌همین ماده شود .

جعبی . [جَ ی ی] (ع ا) مورچهٔ سرخ . ج ، جعبیات [جَ ی یا]. (منتهی‌الارب).

جعبیات . [جَ ی یا] (ع ا) ج جعبی[جَ ی ی]. رجوع به‌همین ماده‌شود .

جعبیات . [جُ بَ] (ع ا) ج جعبی [جُ با]. رجوع به‌همین‌ماده‌شود .

جعتب . [جُ تُ] (ع ا) جعثب . رجوع به همین‌ماده شود .

جعتبة . [جَ تَ بَ] (ع مص ل) جعثبه . رجوع به‌همین‌ماده شود .

جعتیاوی . [جَ] (اخ) یوسف جعتیاوی مارونی کشیش ، راهب انطوانی .
اثر بازماندهٔ اوبنابر بررسی وپژوهش « خوری نعمة‌الله باخوس » استادبیان وخطابه درمدرسهٔ حکمت بیروت. « کفایة الطالب وبغیة الراغب » است . (معجم المطبوعات) .

جعثب . [جُ ثُ] (ع ا) اسمی است که‌از فعل گرفته شده . (تاج العروس) صاحب تاج العروس نوشته‌است ،ابن‌درید گوید این‌اسم باتاء دو نقطه آمده است . در منتهی‌الارب نیز جعتب به‌معنی نام مردی آمده‌است .

جعثبة . [جَ ثَ بَ] (ع مص ل) حرص وآز. (تاج العروس). حریص وآزناك‌شدن .(ناظم الاطباء) . درمنتهی الارب جعتبه به‌معنی حرص وآزناکی وآزناك‌شدن آمده است .

جعثرة . [جَ ثَ رَ] (ع مص م) فراهم آوردن متاع را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .
|| فراهم آوردن و گرد کردن هرچیزی .

جعثق . [جَ ثَ] (ع ا) اسم . (لسان ـ العرب) . نام مردی است . (منتهی الارب) .

جعثل . [جَ ثَ] (ع ص) ذفرك درشت ـ خوو کلان شکم . (منتهی‌الارب). حدیثی‌از ابن عباس نقل کرده‌اند که ؛
شش گروه به بهشت درنیایند ؛ از آنجمله است جعثل. (به‌نقل‌منتهی‌الارب) . گفته‌اند که این‌لفت مقلوب جثعل است و جثعل‌مرد کلان شکم‌را گویند .خطابی گوید که این لفت‌عنجل است به‌معنی کلان‌شکم .(منتهی الارب) .

جعثل . [جُ ثُ] (اخ) ابن‌هاعان بن‌سعید الرعینی قتبانی مصری [یکی از محدثان تابعی است که] بکر بن‌سوادة ازاو و اواز ابی تمیم الجیشانی روایت حدیث کرده‌است .
ابن یونس گوید ؛ وی یکی از فقیهان و قاریان بود که عمر بن عبدالعزیز بدو دستور داد ازمصر به مغرب برود وقراءت‌را به‌مردم آنجا بیاموزد . همچنین سمت قضاوت هشام بن‌عبدالملك‌را در افریقیه عهده دار بود . وی در حدود سال ۱۱۵ ق . در گذشت .(حسن‌المحاضره فی‌اخبار مصر و القاهره) .

جعثم . [جِ ثِ] (ع ا) بیخ گیاه‌صلیان . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) (ناظم ـ الاطباء) .

جعثمة . [جُ ثُ مَ] (اخ) قبیله‌ایست از هذیل یا ازازدالسراة.(تاج‌العروس).(منتهی الارب) . قبیله‌ای ازتازیان .(ناظم‌الاطباء).

جعثمیات . [جُ ثُ می یا] (ع) کمانهای منسوب به‌قبیلهٔ جعثم . (تاج‌العروس) .
کان‌ارتجاز الجعثمیات وسطهم
نوائح یشفعن‌البکا بالاز امل .
(ابوذؤیب) .
صاحب تاج‌العروس نوشته است که این‌واژه بنا بر روایت‌دیگر ختعمیات است .

جعثن . [ج ثِ] (ع ا) جعثم . بیخ گیاه صلیان . (تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب) .
|| گفته‌اند که ریشه وبیخ همه گیاهان است. (تاج‌العروس) .

جعثن . [ج ثِ] (اخ) جوهری گوید ؛ نام‌خواهرفرزوق شاعراست . (تاج‌العروس) نام خواهرفرزدق. (منتهی‌الارب). (عیون‌ـ الاخبار) .
أجعثن قد لاقیت عمران شاربا
علی الحبة الخضراء ألباف ایل .
(جریر به نقل عیون الاخبار) .

جعثنة . [جَ ثَ نَ] (اخ) نام‌زنی [است] (منتهی‌الارب) .

جعثوم . [جُ] (ع ا) نرهٔ سطبر . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . آلت‌تناسل مردکه ضخیم وسطبر باشد.(تاج‌العروس)

(۱) درغیاث اللغات ، گرصبا تحفه ...آمده است .

جعجاع. [جَ] (ع اِ.) زمین. (تاج العروس). || جای تنگ و درشت وخشن. (تاج العروس)، (المنجد). (مهذب الاسماء) || جای حرب. زرمگاه. (تاج العروس) (المنجد). || نرسخت بانگ. گشن بلند آواز. (تاج العروس). || جای بدخفتن شتران که مردم در آنجا قرار نگیرند. (منتهی الارب). || زندان. (تاج العروس) (لسان العرب).

جعجرة. [جُ جُ رَ] (ع اِ) نوعی از طعام است وآن چنان باشد که از خمیر آرد پیکرهاساخته، پزند ودرقوام شکر اندازند ج، جعاجر. (منتهی الارب).

جعجع. [جَ جَ] (ع اِ.) زمین هموار. (منتهی الارب). || جای تنگ ودرشت. (منتهی الارب).

جعجعة. [جَ جَ عَ] (ع اِ). بانگ آسیا صدای آسیا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (المنجد). (تاج العروس).

|| مثل:

اسمع جعجعه ولااری طحناً. درحق بددلی گویند که بیم کند وبجنگ نپیوندد ونیز در حق بخیلی که وعده کند و ایفای آن ننماید. (تاج العروس). (المنجد). (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). || آوازشتر کشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || آواز شتران نروقتی که فراهم آیند. (المنجد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(مص ل.) بی آرام نشستن. (تاج العروس). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || خفتن شتر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

(مص م.) || خوابانیدن شتررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || حبس کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| تنگ گرفتن بر کسی (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| تنگ گرفتن بر بدهکار به مطالبه. (تاج العروس). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جعد. [جَ] (ع اِ)موی مرغول. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پشک. بشک. مرغول. پیچیده. درهم پیچیده. زره. شکن. شکنج. مجعد. موی پیچیده. موی شکسته. موی مجعد. وژگال، مقابل خوار و فرخال. موی کوتاه، مقابل سبط ومسترسل:

گفتم که، مشک نابست آن جعد زلف تو
گفتا: ببوی ورنگ هزیزاست مشک ناب.
(عنصری).

سر زلف وجعدش چومشکین زره
فکنده است گوئی گره بر گره.
(فردوسی).

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
از اندیشه خمیده شد پشت ماه.
(فردوسی).

حلقهٔ جعدش پرتاب و گره
حلقهٔ زلفش ازآن تافته تر.
(فرخی).

زبهر آن که به جعد وبه زلف او مانم
به حیله‌تن راکه جیم کردمی که‌دال.
(فرخی).

همچو آواز کمان آوای کرکان اندرو
همچوجعد زنگیان شاخ گیاهان پرشکن.
(منوچهری).

همچنین دایم نخواهد ماند بر گشت‌زمان
روی خوبت ششتری وموی جعدت مرغزی.
(ناصرخسرو.)

نشود رسته بر آن کس که ربوده‌است دلش
زلف چون نون‌وقد چون الف وجعدچومیم.
(ناصرخسرو).

شب چو جعد زنگیان کوته شده
و ز عذار آسمان برخاسته.
(خاقانی).

بیا که عاشق آن روی وموی جعد توایم
ثنا سرای و دعاگوی فال سعد توایم.
(سندبادنامه).

مردی بوده است (جمشید) قوی. کشیده ریش و نیکوروی وجعد موی.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷).

آنکه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل به زیر طرهٔ طرار بنکرید.
(سعدی. بدایع).

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب جعدمشکینش چه خون افتاد دردلها.
(حافظ).

|| زلف. گیسو. (آنندراج) مو. موی، طرهٔ مشکین و جعد عنبرینش هر زمان
سینه و رخسارمن درمشک ودرعنبر گرفت.
(؟).

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش فریدون اندرپرویز جد
(ابوشعیب هروی).

جعدی سیاه دارد کز گشنی
پنهان شود بدو در سرخاره.
(رودکی).

غلامان فرستمت با خواسته
نگاران باجعد آراسته.
(فردوسی).

همه غالیه جعد مشکین کمند
پرستنده با مادر ازبن بکند.
(فردوسی).

سر وجعد آن پهلوان جهان
چوپشمین زره بر گل ارغون.
(فردوسی).

یکی چون عاشق بیدل، دوم چون جعدمعشوقه
سیم چون مژهٔ مجنون، چهارم چون لب لیلی.
(منوچهری).

عروس بهاری کنون از بنفشه
کشن جعد و ازلاله رخسار دارد.
(ناصرخسرو).

عنقا برکرد سر، گفت کزین طایفه
دست یکی درحناست جعدیکی در خضاب.
(خاقانی).

آویختی آفتاب بردوش
از سلسله های جعد پرخم.
(خاقانی).

گهی مرغول جعدش باز کردی
زشب بر ماه مشک انداز کردی.
(نظامی).

چون گهر عقد فلک دانه کرد
جعدشب ازگرد عدم شانه کرد.
(نظامی).

شقایق سنگ را بتخانه کرده
صبا جعد چمن را شانه کرده.
(نظامی).

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود.
(سعدی. بوستان).

غلام باد صباحم غلام باد صبا
که با کلاله وجعدت همی کند بازی.
(سعدی. طیبات).

غیرآن جعد نگار مقبلم
گردوصد زنجیر آری بگسلم.
(مثنوی).

|| مرد پیچان موی. (منتهی الارب) || مرد کوتاه گرد اندام. (منتهی الارب). || مرد سخی. مردبخشنده. (منتهی الارب). مردم جوانمرد. (مهذب الاسماء) || مرد بخیل. (منتهی الارب). از اضداد است. || شتر بسیارپشم. (مهذب الاسماء)(منتهی الارب). || موی رنگین. (مهذب الاسماء). || ریشه‌های علم. ریشه‌هائی که از درفش آویزانست. جعد منجوق:

درفشی پس اوست پیکر چو ماه
تنش لعل وجعدش چو مشک سیاه.
(فردوسی).

بهر سو دیلمی گردن به عیوق
فرو هشته کله چون جعدمنجوق.
(نظامی).

ترکیبات:

|| بعیرجعد، شتر بسیار پشم، (منتهی الارب). || بعیر جعد اللغام، شتری که کفک دهان وی توبرتو باشد. (منتهی الارب).

|| تراب جعد، خاک نرم ونمناک (منتهی الارب).

|| جعدالاصابع، مرد کوتاه انگشتان (منتهی الارب).

|| جعدانگشت، کنایه ازبخل وخست باشد. (برهان قاطع). || جعد بافته، گیسوی بافته. موی تافته. ضفیره. (دهار). || جعد پرخم، به اصطلاح اهل موسیقی کنایه از مبالغه درتحریرات دل آویز. (آنندراج).

|| جعد زخمه ، کنایه از جعد مکلف وچار شاخ ،

چه‌خوش حیات‌چه‌ناخوش چوآخرست زوال
چه جعد زخمه چه ساده چو خارجست نوا ٠
(خاقانی) .

|| جعد ساده ، کنایه ازجعد غیر مکلف و جمع شده . || به اصطلاح اهل موسیقی عبارت از ساه خوانی‌است. (آنندراج) .

|| جعد شتر، کنایه از بسیاری پشم است دربدن‌مردم . (برهان قاطع) . || جعد شمشاد ، طرهٔ شمشاد ،

بی سرو قد تو جعد شمشاد
برجبهت بوستان مبیناد .
(خاقانی) .

جعد القفا ، بدحسب. (منتهی‌الارب)||.جعد قلم ، کنایه از سیاهی و مرکبی است که در شکاف وچاك وپشت قلم باشد . (برهان قاطع) . ||کنایه از سخنان خوب ولطیف است . (برهان قاطع). || جعدموی؛ پشك. (زمخشری)خطمنحنی‌مقوس.(برهان‌قاطع).

||جعد گره گیر،مویی راگویند که هرتارش برهم‌نشسته‌وبخودپیچیده‌باشد(برهان‌قاطع)،

غمزه زبان تیزتر از خارها
جعد گره گیرتر ازکارها .
(نظامی) .

|| جعدالیدین ، مردبخیل . (منتهی‌الارب)

||حیس جعد ، حیس سطبروبسته وآن‌نوعی ازطعام‌است که ازخرماوروغن وماست‌ترتیب دهند.(منتهی‌الارب).||خدجعد،رخسار کوتاه وناکشیده . (منتهی‌الارب). || زبد جعد ، کفك توبرتو .
(منتهی‌الارب) .

|| وجه‌جعد ، روی گرد کم‌نمك .(منتهی‌الارب) .

جعد. [جَ] (ع‌مص‌ل.) جعادت . جعودت مرغولی . پیچیده و درهم بودن موی . شکنج‌داشتن‌موی.مجعد بودن موی. رجوع به جعادت وجعدوجعودت شود .

جعد. [جَ] (اِخ) ابن درهم ٠ از سران مغانیه (مانویان) ومعلم و مربی مروان بن محمد و فرزندان‌او بود ومروان را به‌آیین مانی درآورد .مروان را ازآن رو جعدی نامیدند شاگرد این جعد بن درهم بوده است . جعد به فرمان هشام بن عبدالملك وبه دست خالدبن عبدالله قسری زندانی گردید وحبس او دیر زمانی طول کشید تا آن که خویشانش قصبه به‌هشام رفع کردند وازضعف خود وطول حبس جعدنالیدند . هشام گفت ،مگر اوهنوز زنده است؟ ونامه به خالد نوشت که در زمان جعد را به‌قتل رساند . خالدبن عبدالله جعد را در روز گوسفند کشان بجای قربانی بکشت و پیش از کشتن امرهشام را دربارهٔ قتل‌جعد به مردم بگفت چه خود خالد نیز بزندقه (یعنی پیروی مذهب‌مانی) متهم و مادرش نصرانی بود . (الفهرست ابن‌الندیم) جعد بن درهم عقیدهٔ معتزله‌را که میگفتندقرآن مخلوق است درزمان هشام بن عبدالملك آشکار ساخت و هشام او را به خالدقسری امیرعراق سپرد تا او را بکشد . خالد وی را حبس کردونکشت . هشام اورا سرزنش ومجبور به کشتن جعد کرد .
(ابن اثیربه‌نقل‌غزالی نامه) .

جعدبن درهم‌مولای سویدبن غفلةوازسران معتزله‌بود وعقاید خودرا دربارهٔ خلق‌قرآن وجبر و اختیار و جز آن در روزگار هشام آشکار کرد وازسخنان‌اوست،

« اگر فرزند از همخوابگی مرد و زن بوجود میآید پس من آفریدگار فرزند خود ومدبر وفاعل کارآفرینش وی هستم و فاعلی جزمن درکارنیست و این که‌میگویند خداوند اورا خلق کرده ، مجازی است نه حقیقی ». ونیزازگفته‌های اوست که ،

« اگر نظر موجب معرفت است پس این معرفت فعلی‌است که فاعل ندارد ». (کتاب‌التاج جاحظ ص۱۰۷) .

جعد . [جَ] (اِخ) ابن عثمان. تابعی است. رجوع به ابوعثمان درهمین لغت نامه شود .

جعد. [جَ] (اِخ) ابن قیس‌النمری . ازتیم‌اللات بود وعبیدالله بن زیادبن ظبیان ازخاندان اویند.
رجوع شودبه‌عقدالفریدج۳ص ۳۱۱ والبیان والتبیین جزء دوم‌ص۲۰۰

جعد. [جَ] (اِخ) ابن مهج. مکنی به‌ ابامسهر و مشهور بروایت داستانها دربارهٔ زنان بود.
رجوع به‌عقدالفرید ج۸ص۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳ شود.

جعد. [جَ] (اِخ) تبریزی شیخ امام... معاصر فقیه زاهدبود.به‌مقبرهٔ کجیل‌مدفونست (تاریخ گزیده‌ص ۷۸۸) .

جعدان. [جَ] (اِخ) از نواحی اربعهٔ اصفهانست . (مرآت البلدان) .

جعدب. [جُ دُ] (عَ‌اِ) نام مردی است. (تاج‌العروس) . (منتهی الارب) .

جعدبة. [جُ دُ بَ] (عَ‌اِ) حباب آب که ازآب باران درست میشود.(تاج‌العروس). غوزهٔ‌آب. (منتهی‌الارب) ، (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) ، رجوع به‌غوزه در همین لغت نامه شود.

|| خانهٔ عنکبوت. (تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

|| فله‌یی که بر لبهای بز غاله باشد وقت ولادت . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

جعدبة. [جُ دُ بَ] (اِخ) نام مردیست مدنی. (منتهی‌الارب).

جعدر . [جَ دَ] (ع ص) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

جعدسا. [جَ] (نف) چیزی که بدان جعد بشویند مثل گل سر شوی . (آنندراج) .

زگل در خون سرشته جعدسایش
دل‌مژگان گزیده سنگ پایش .
زلالی.

جعد شدن . [جَ شُ دَ] (مص‌مرکب) تجعد . (تاج‌المصادربیهقی). سجعد گردیدن موی . دارای چین و شکنج شدن موی .

|| جعد شدن موی ، تجعد. مجعد گردیدن موی .

جعدشیبانی. [جَ دِ ش] (اِخ)ابوبکر محمدبن عثمان‌بن مسبح‌ادیب نحوی ولغوی معاصر و همنشین ابن کیسان بوده و مذهب کوفیان و بصریان را در نحو و لغت بهم میآمیخته‌است.

کتابهای او عبارتست از ،

القراآت، معانی‌القرآن، المقصور والممدود، الهجاء، المذکر والمؤنث ، مختصرالنحو ، العروض ، خلق‌الانسان ، الفرق، الالفات ، الناسخ والمنسوخ‌وغریب‌الحدیث .(الفهرست ابن‌الندیم). (ریحانة‌الارب). رجوع‌ بابوبکر ومحمدبن عثمان شود.

جعدکردن . [جَ کَ دَ] (مص مرکب) ترجیل . فروکردن موی . (تاج المصادر بیهقی) . ترجیل . تقصیب . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). پیچان کردن‌موی. مرغول و مجعد گردانیدن موی . چین و شکن دادن موی را .

جعدکردن‌موی؛ ترجیل . مجعد کردن‌موی. شکنج وتاب دادن به موی . تجعید ، اندر داروهای که موی را جعد کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

جعدگردانیدن . [جَ گَ دَ] (مص مرکب)جعد کردن.جعد کردن‌موی .ترجیل تقصیب . رجوع شود به جعد کردن .

جعدگشای . [جَ گُ] (ن ف) جعد گشاینده . باز کنندهٔ جعد . آن که جعد و گیسوی خود را باز کند وفرونهد ،

بر گردنعش‌آن‌مه لشکر ، بنات نعش
صدره‌شکاف و جعد گشای اندرآمده .
خاقانی .

جعدل . [جَ دَ] (ع‌ص) سخت و شدید . (تاج‌العروس) .نیك سخت. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

جعدموی . [جَ] (ص مرکب) دارای موی مجعد و مرغول . آن که‌مویش چین‌و شکنج‌دارد ،

همه ماهروی‌وهمه جعد موی
همه‌چرب گوی‌وهمه‌مشك‌بوی.
فردوسی .

تابت کشمیر بود جعد موی
تا زن بد مهر بود جنگجوی
منوچهری .

ازین جعد موئی ، سمن بوئی ، ماه روئی .
(سندبادنامه ص ۲۳۵).

جعد مویان . [جَ] (ص مرکب). ج ِ جعد موی . دارندگان موی مجعد ، آنان که موی مرغول وپرچین وشکن دارند .
جعد مویانت جعد کنده همی
ببریده برون تو پستان .
رودکی .
صد از جعد مویان زرین کمر
صد اسب گرانمایه باسازوزر.
فردوسی .

جعده . [جَ دَ] (ع اِ) . مؤنث جعد است . برهٔ ماده . (منتهی الارب) .
|| ناقهٔ قوی گرد اندام . (منتهی الارب).
|| گیاهی است خوش بوی که بر کنار رودها روید . (منتهی الارب). گیاهی است کمتراز نیم ذرع وبرگش مفروش ویک روی بالا مزغب و روی دیگر را اطراف محیط به خارهای ریزه واطراف شاخه‌های او مثل قبه وبرآن خیوط شبیه به موی‌سفید وگلش‌سفید مایل به زردی و باعطریه و این نوع جبلی است وجعدهٔ صغیر نامند و بستانی را جعدهٔ کبیر گویندوبرگ اوبزرگترو کم‌بوتراست و مستعمل او جبلی است و بعد از هشت ماه قوتش کم میشود ودرآخردوم گرم وخشک ومفتح وباقوهٔ تریاقیه و در بول و حیض و ملطف وطبیخ اوجهت گزیدن هوام و یرقان سیاه واستسقاء وتبهای بلغمی وسوداوی‌ورفع کرم معده وحب‌القرع و تحلیل ریاح و عسربول ومفاصل وحصاة وتنقیهٔ رحم ورفع نسیان‌وبا سرکه جهت سپرز وضماد اوجهت تنقیهٔ قروح مزمنه والتیام‌آن نافع ومضرمعده وسرومصدع ومصلحش حماما و قدرشربتش تاسه درهم وازطبیخش تابیست مثقال‌وبدلش پودنهٔ کوهی‌ودرتحلیل ریاح شیح‌ودراخراج کرم پوست بیخ انار وسلیخه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). داروئی دافع کرم‌وحب‌القرع که گسیرگونه وکیسو نیز گویند . (ناظم الاطباء) . حب‌الصنوبر. (بحرالجواهر) . دوایی‌است که آن را ازجانب شام آورند و به یونانی فولیون (۱) خوانند . کرمهای دراز و حب‌القرع را نافع است . (برهان)
|| کرسب (؟) . (مهذب‌الاسماء) . بعضی آن را قولیون (کذا) خوانند و آن نوعی است ازسلق . (نزهة‌القلوب) .
|| جعدهٔ صغیر: جعدهٔ کوهی است . این نوع را مسک الجن نیزنامند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
|| جعدهٔ قنا : به لغت دمشق پرسیاوشان‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به پرسیاوشان درهمین لغت نامه شود .
|| جعدهٔ کبیر : جعدهٔ بستانی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جعدة . [جَ دَ] (اِخ) . ابن عبدالعزی از بطنی از بطون خزاعة است . (از عقدالفرید ج ۳ ص۳۳۳) .

جعدة . [جَ دَ] (اِخ) . ابن کعب بن ربیعه . از بنی عامربن صعصعه ، از عدنان جدی جاهلی‌است ونسبت بدو جعدی است . نابغهٔ جعدی از فرزندان وی بشمارست . (الاعلام‌زرکلی) .

جعدة . [جَ دَ] (اِخ) . ابن هبیرة‌بن ابی‌وهب‌القرشی المخزومی داماد علی بن ابی‌طالب (ع) و شوهر دختر وی ام‌الحسن است .
وی‌درسال۳۷ه‍ . ازجانب علی(ع) به ولایت نیشابورفرستاده شدامامردم آنجااورانپذیرفتند وناچارشدبازگردد . . . اودرجنگ صفین شرکت داشت و دریکی از روز ها عتبة بن ابی‌سفیان را شکست داد . (حبیب السیر چاپ تهران ص ۱۸۴ وچاپ خیام ج ۱ ص ۵۴۷) . رجوع به مجمل التواریخ‌و القصص ص۲۹۳شود .

جعدة . [جَ دَ] (اِخ) . بنت اشعث بن قیس ، زوجهٔ حضرت امام حسن‌مجتبی(ع) بود .
معاویة بن ابی سفیان وی را تطمیع کرد که اگر به‌حضرت حسن زهر بنوشاند صدهزار درهم بدوخواهد داد و اورا به حبالهٔ نکاح پسرش یزید درخواهد آورد . وی حضرت حسن را زهرداد وکشت اما معاویه به عهد خود وفا نکرد وبه روایتی مال وعده داده شده را بدو داد اما او را به نکاح یزید درنیاورد . (ازمنتهی‌الآمال‌حاج شیخ عباس قمی ج۱ ص۱۶۸) .

جعدة. [جَ دَ] (اِخ) . (بنو...)قبیله‌یی است از اولاد جعدة بن‌کعب ربیعه . ازآن قبیله‌است نابغهٔ جعدی. (منتهی‌الارب) .

جعدهٔ قنا . [جَ دَ یِ قَ] (ع‌امرکب) . پرسیاوشان. رجوع به جعدة و رجوع به پرسیاوشان شود .

جعدهٔ کبیر. [جَ دَ یِ کَ] (اِمرکب) . جعدهٔ بستانی . رجوع به جعدة شود .

جعدی. [جَ] (حامص): تجعد. مجعد بودن . پیچیدگی وچین وشکنج در موی . گرددرگره بودن موی.مرغولی : اندرباطل کردن جعدی‌موی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جعدی . [جَ] (ص‌نسبی) . نسبت است به جعدة بن هبیرة . (لباب الانساب ج ۱ ص ۲۳۹) .

جعدی . [جَ] (اِخ) . ابن‌الندیم کتاب الوقف والابتداء فی‌القرآن را به وی نسبت داده است . (الفهرست ص ۵۴).

جعدی . [جَ] (اِخ) . لقب مروان بن محمد خلیفهٔ اموی است . لقب دیگر وی حماراست :
وی راجعدی به‌این‌جهت گفتند که پیروطریقهٔ جعد بن در هم بود . (ابن الاثیر بنقل غزالی‌نامه) .

جعدی . [جَ] (اِخ) . (نابغهٔ . . .) قیس بن کعب بن عبدالله بن عامربن ربیعة بن جعدة بن‌کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعه مکنی به ابولیلی . رجوع به ابولیلی و نیز رجوع به‌نابغهٔ جعدی‌درهمین‌لغت نامه شود .

جعذری . [جَ ذَ] (ع ص) . بسیار خوار. (منتهی الارب) . اکول . لتنبر. لتنبار. شکم‌خواره. شکم پرست. پرخور.

جعر. [جَ] (ع اِ). پلیدی‌خشک چسبیده برکون . (منتهی الارب) .
|| پیخال مرغ شکاری . (منتهی‌الارب) .
|| باد شکم یا غایط درندگان . (اقرب الموارد) . ج ، جعور [جُ] .

جعر. [جَ] (ع مصم) . پیخال انداختن. (آنندراج) .
||سرگین اوگندن سگ . (زوزنی).
||سرگین افکندن خداوند مخلب از سباع . (تاج‌المصادربیهقی) .
||صورت عامیانه‌یی است ازجار (دزی) . رجوع به جاردرهمین لغت نامه شود .

جعراء . [جَ] (ع اِ) .کون. (منتهی الارب) مقعد . نشستنگاه‌آدمی و دیگر حیوانات .
|| گروه مردم . (منتهی‌الارب) .

جعراء. [جَ] (اِخ) . لقب قبیلهٔ بنی عنبربن عمروبن تمیم است. (منتهی‌الارب).

جعران . [جَ یا جُ یا جِ] (ع اِ) . جعر. (منتهی‌الارب) . سرگین هر درندهٔ چنگال داری است . (معجم البلدان) . پیخال مرغ شکاری . (منتهی الارب) .
||ابوجعران : سرگین‌گردان . رجوع به ابوجعران شود . ||ام‌جعران : مرغ مردار خوار. رجوع به ام جعران شود.

جعران . [جَ] (اِخ) . نام جائی‌است . (معجم‌البلدان) .

جعرانه . [جِ ءْ یا جِ عِ رْ را نَ] (اِخ) . آبی‌است میان مکه وطائف ،به مکه نزدیکتر که پیامبر (ص) هنگام بازگشت از غزوه‌های حنین واحرم، غنیمتهای هوازن‌را بدانجا تقسیم کرد و هم آنجا مسجدی بساخت و درآن مکان چاهایی نزدیک به هم هست . (معجم‌البلدان)
ناصرخسرودرسفرنامه آرد :

(۱) Polium .

به چهارفرسنگی مکه ازجانب شمال جایی است آنرا جعرانه گویند . مصطفی (ص) آنجا بوده است بالشکری ، شانزدهم ذی القعده ازآنجا احرام گرفته است و به مکه آمده وعمره کرده و آنجا دو چاهست : یکی را بئرالرسول گویند ویکی را بئرعلی بن ابوطالب صلوة الله علیهما . و هر دوچاه راآب تمام خوش باشد ومیان هر دوچاه ده گزباشد و آن سنت برجا دارند و بدان موسم آن عمره بکنند و نزدیک آن چاه کوه پاره یی است که بدان موضع گوها در سنگ افتاده است همچو کاسه ها ، گویند پیغمبر(ص) بدست خوددر آن گوها آرد سرشته است . خلق که آنجا روند درآن گوها آرد سرشند باآب آن چاهها و همانجا درختان بسیار است ، هیزم بکنند ونان پزند وتبرک رابه ولایتها برند وهمانجا کوه پاره یی بلندست که گویند بلال حبشی برآنجا بانگ نماز گفته است مردم برآنجا روند وبانگ نماز گویند و در آن وقت که من آنجا رفتم غلبه یی بود که زیادت ازهزار شتر عماری در آنجا بود ، تا به دیگر چه رسد . . . (سفرنامهٔ ناصرخسروچاپ تهران ۱۳۳۵ص ۱۰۱) .

جعرور. [ُج] (ع اِ) . خرمای خشک ریزه . (اقرب الموارد) .(منتهی الارب) .
|| جانوری است کوچک . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

جعروران. [ُج] (اِخ) . نام دوقطعه زمین سدر کاشته است یکی متعلق به بنی نهشل ودیگری متعلق به بنی عبدالله بن دارم که هر- دو از یک باران سیراب میشوند . (اقرب- الموارد) .

جعرورة. [ُج رَ] (ع اِ) . واحدجعرور به معنی نوعی ازخرما.یکی خرما .(ذیل اقرب- الموارد) .

جعرة. [ُج رَ] (ع اِ) . نشانی که برکمر مردآبکش ماند از رسنی که برکمر بندد وبه چاه فرورود. (اقرب الموارد) . (منتهی- الارب) .
|| نشان پیخال خشک . (منتهی الارب) .
|| جوبزرگ دانهٔ سپید . (منتهی الارب) .

جعری. [جِ عِ رر] (ع اِ) . کون . دبر . (منتهی الارب) . جعراء .
|| کلمهٔ ذم است که لئیم و ناکس را بدان دشنام دهند . (منتهی الارب) . (اقرب — الموارد) .
|| نام یکی از بازیهای کودکان عرب است و آن چنان باشد که دوکودک ،کودکی را بردستهای خودبرداشته ببرند(اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

جعز. [َج عَ] (ع مص ل) . آب به گلوجستن (منتهی الارب) . (آنندراج) .
|| شکل عامیانهٔ عجزاست . (دزی) .

جعس. [َج] (ع مص ل) . ریدن سگ وجزآن. (زوزنی). تجعس.(منتهی الارب).

جعس. [َج] (ع اِ) . سرگین وپلیدی مردم واین لغت ازلغات مولداست. .(منتهی- الارب) . (اقرب الموارد).
حدث مردم وجزاو . (مهذب الاسماء).عرب جعموس [ُج] گوید . (اقرب الموارد) .
|| جایی که سرگین و پلیدی در آن باشد . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ج ، اجعاس وجعوس .

جعسوس. [ُج] (ع ص) . مردکوتاه زشت روی . (اقرب الموارد) . (منتهی- الارب) . ج ، جعاسیس . و نیزرجوع به جعشوش شود .
|| فرو مایه . (مهذب الاسماء) . (لسان- العرب) .
|| نخل . از لغات هذلی است . (اقرب- الموارد) .

جعش. [َج] (ع اِ) . ریشه گیاه . (اقرب الموارد) .
|| ریشهٔ گیاه صلیان . (اقرب الموارد) . رجوع به صلیان در همین لغت نامه شود .

جعشب. [َج یا ُج شَ] (ع ص) . دراز سطبر. (منتهی الارب) . (آنندراج). درازبالای درشت اندام . (اقرب الموارد) .

جعشم. [َج شَ] (ع اِ) . میانه . میان (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

جعشم. [َج شَ یا ُج شُ] (ع ص) . مردکوتاه سطبر. (منتهی الارب) . (اقرب- الموارد) .کوتاه بدن . (مهذب الاسماء) .
|| مرد درازفربه . از لغات اضداد است . (منتهی الارب) . جعشوش .

جعشم. [َج شَ] (اِخ) . ابن خلیبة بن جعشم صدفی صحابی بود وغزوهٔ حدیبیه وفتح مصررا دید ودراین خبر اختلافست . بلاذری از ابن الکلبی نقل کرده که جعاشمه تیره یی بوده اند ازحضرموت.(تاج العروس). (منتهی الارب) .

جعشم. [َج شَ] (اِخ) . سراقة بن - مالک مکنی به ابوسفیان المدلجی . صحابی بود و پس از طائف اسلام آورد . (تاج- العروس) .

جعشوش. [ُج] (ع ص). مرد دراز. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . مردخرد وباریک . (مهذب الاسماء) .
|| مردکوتاه . جعشم . ازلغات اضداداست. (منتهی الارب) .
|| پست وفرومایه . (اقرب الموارد) .
|| زشت روی حقیرجثه . (منتهی الارب) . ج، جعاشیش . و نیز رجوع به جعسوس شود .

جعص. [ ] (ع مص). به معنی اضطجاع است . (دزی ج ۱ ص ۱۹۸) . واضطجاع معنی بپهلوخفتن دارد . (منتهی- الارب) .

جعظ. [َج] (ع ص) . مرد ذفرک متکبر بدخوی که وقت طعام خشم گیرد . (منتهی الارب) . مردم بدخوی . (مهذب — الاسماء) .

جعظ. [َج] (ع مص م) . راندن و بازداشتن . (منتهی الارب) .

جعظار. [جِ] (ع ص) .کوتاه درشت لاف زن . (منتهی الارب) . جعظارة .

جعظارة. [جِ] (ع ص) .کوتاه سطبر لاف زن کم عقل (منتهی الارب) . جعظار . جعظری . مردکوتاه . (مهذب الاسماء) .

جعظان. [جِ] (ع ص) . کوتاه . جعظانة . (منتهی الارب) .

جعظانة. [جِ نَ] (ع ص) .کوتاه . (منتهی الارب) . جعظان .

جعظر. [َج ظَ] (ع ص) .کلان سرین که در وقت رفتن سرین بجنباند . (منتهی- الارب) .

جعظرة. [َج ظَ رَ] (ع مص ل).گریختن (منتهی الارب) .کالیدن .
|| پشت دادن . (منتهی الارب) .
|| آهسته روی . (منتهی الارب) . به درنگ رفتن . نرم رفتن .

جعظری. [َج ظَ] (ع ص) . مردم بسیار خوار . (مهذب الاسماء) . جعذری . اکول . پرخوار . شکم خواره . لتنبر . لتنبان . لتنبار.
|| درشت خوی بسیارخوار. (منتهی الارب).
|| درشت خوی متکبر. (منتهی الارب) .
|| کوتاه سطبرلاف زن . (منتهی الارب) . جعظارة .

جعظلفون. [جِ ظِ لِ] (ع اِ) .کوزهٔ فقاع . (مهذب الاسماء) .

جعف. [َج] (ع اِ) . قوت اندک . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . زادکم .

جعف. [َج] (ع مص م) . افکندن و برزمین زدن . (اقرب الموارد) . (منتهی- الارب) . برکندن وبیوکندن . (زوزنی) .
|| برکندن وازریشه برآوردن درخت را (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| برآوردن گل چاه و نهر و مانند آنرا (منتهی الارب) .

جعفده. [َج فَ دَ] (مص منحوت) . مانند جعفله اختصاری است از جعلنی الله فداک .

جعفر. [َج فَ] (ع اِ) . جوی کوچک. جوی خرد . (مهذب الاسماء) . (اقرب- الموارد) . (منتهی الارب) .
|| جوی بزرگ. جوی کلان. (منتهی الارب). جوی کلان فراخ . (مهذب الاسماء). (اقرب- الموارد) . ازلغات اضداد است .

|| جوی پرآب . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
|| شتران مادهٔ پرشیر . (منتهی الارب) .
|| خر. حمار . (دراین معنی مبدل یعفوراست که در اصل به معنی آهوست و گویند نام خر پیغامبراسلام (ص) بوده است) :

جعفری دیدم که برجعفر سوار
جعفری میخورد واز جعفر گذشت .
(؟)

از لعن برسم تو زنم نعل جعفری
گرظن بری به من که من ازدست جعفرم.
سوزنی .

|| نوعی پارچهٔ پشمی وابریشمی است . (دزی ج ۱ ص ۱۹۸) .
|| بجای زید وعمرواز مبهمات است :

خالد بر بستر خزست وبز
جعفردر آرزوی بوریاست.
ناصرخسرو.

خبرآری که این روایت کرد
جعفر ازسعد وسعدازاسماعیل.
ناصرخسرو.

جعفر . [جَ فَ] (اِخ) . کیمیاگری که زر جعفری بدومنسوب است : (ازبرهان - قاطع) .

تو درفضل بس بهتراز جعفری
که دادی به هر کس زرجعفری.
(شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به جعفری (زر) شود .

جعفر . [جَ فَ] (اِخ) . نام دوپسر از از پسران امام موسی بن جعفر(ع) امام هفتم شیعیان اثنی عشری بوده است . (ازمجمل - التواریخ والقصص ص ۴۵۷) . ونیزرجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۲ شود .

جعفر . [جَ فَ] (اِخ) . نام یکی از پسران علی بن موسی الرضا (ع) امام هشتم شیعیان اثنی عشری بوده است . (ازمجمل - التواریخ والقصص ص ۴۵۷) .

جعفر . (اِخ) . نام یکی از پسران علی - بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) (امام هشتم شیعیان) بوده است .

جعفر . [جَ فَ] (اِخ) . یکی از مشاوران چنگیز مغول بوده که ازجانب وی به رسالت به نزدآلتون خان رفت وآلتون - خان او را محبوس کرد اما جعفر از حبس گریخت و پنهانی به نزد چنگیز بازگشت واحوال مملکت ختا وآلتون خان بازگفت و چنگیز بنا به راهنمائیهای او برسرآلتون تاخت ومملکت وی را مسخرکرد . (از - طبقات ناصری بنقل تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ج ۱ ص ۷۵) .

جعفر . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج در ۳۵ هزارگزی شمال باختری قروه کنارخط تلفن و راه عمومی مالرو قروه به بیجار . تپه ماهور وسردسیراست و سکنهٔ آن ۲۰۵ تن سنی مذهب و کردی زبانند . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وفرآورده های شیر و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالی و جاجیم بافی است . راه مالرودارد وتابستان از راه شوراب اتومبیل میتوان برد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است جزو بخش شهرستان تهران در دوهزارگزی شمال تجریش برسرراه شوسهٔ دربند ومتصل به تجریش و سعدآباد . هوای آن سردسیر است وسکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند آب آن ازقنات ورودخانهٔ دربند و محصولات آن غلات وپنبه وبن شن وانواع میوه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است در مرکز بخش جعفرآباد شهرستان ساوه درجنوب باختری ساوه . درجلگه واقع شده وآب وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۲۳۳ تن شیعی مذهب و ترکی و فارسی زبانند . آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات وبن شن و پلبه و شغل اهالی زراعت وگله داری و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد وقشلاق گروهی از طایفهٔ شاهسون بغدادی در - آنجاست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از بخش زرند شهرستان ساوه درهفت هزارگزی شمال باخترساوه و ۵ هزارگزی راه عمومی . هوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۶۹ تن شیعی مذهب و ترکی زبانند . آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات وپنبه وچغندرقند و شغل اهالی گله داری وجاجیم - بافی و زراعت است . راه مال رو دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهکده ئی است از بخش حومهٔ شهرستان ساوه در ۲۴ هزارگزی خاورساوه . سکنهٔ آن ۳۴ تن از ایل شاهسونند . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۱) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان گله زن بخش خمین کمره شهرستان محلات در ۱۲ هزارگزی خاور خمین و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ خمین به دلیجان . این ده درجلگه واقع شده و آب وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۳۷۱ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آن از قنات ورودخانه ومحصولات آن غلات و بن شن و پنبه وچغندرقند وانگورومیوه های سردسیری وشغل اهالی زراعت و قالی بافی وکرباس - بافی است . راه فرعی و مال رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت در ۸ هزار گزی باختر کوچصفهان برسرراه شوسهٔ کوچصفهان به رشت . این ده در جلگه واقع شده وآب و هوای آن معتدل ومرطوب است و سکنهٔ آن ۶۳۳ تن شیعی مذهب وگیلکی و فارسی زبانند . آب آن ازخمام رود (ازسفیدرود) ومحصول آن برنج وابریشم وصیفی و شغل اهالی زراعت ومکاری است . درحدود ۲۰ باب دکان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۲) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان آشتیان بخش طرخواران شهرستان اراك در ۲۰ هزارگزی جنوب خاورطرخواران و۱۲ هزارگزی راه مالرو عمومی . کوهستانی و سردسیراست و سکنهٔ آن ۲۵۵ تن فارسی زبانند . آب آن از قنات ومحصول آن غلات و بن شن وانگور ومیوه های دیگروشغل اهالی زراعت وقالی - بافی است . راه مالرودارد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۲) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است کوچك از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك در ۱۱ هزار گزی جنوب کمیجان . سکنهٔ آن ۳۹ تن وراه آن مالرو است وازطریق اسفندان با اتومبیل هم میتوان رفت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان ملك بخش مرکزی شهرستان گرگان در ۲۴ هزارگزی خاور گرگان . این ده در دشت واقع شده و آب وهوای آن معتدل ومرطوب است وسکنهٔ آن ۲۳۵ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات ورودخانه حشم و محصول آن برنج وغلات و لبنیات وتوتون سیگاروشغل اهالی زراعت وگله داری وبافتن پارچه های ابریشمی وکرباس است. راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان زیراستاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود در ۹ هزار گزی جنوب شاهرود و ۶ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شاهرود به دامغان . جلگه یی است معتدل و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و شاهرود ومحصول آن غلات وپنبه وانواع میوه هاست. راه آن مالرواست و ازطریق رویان اتومبیل بسختی میرود . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دامن کوه بخش حومهٔ شهرستان دامغان در ۱۸ هزار گزی خاور دامغان و ۳ ار زهگزی جنوب راه شوسهٔ

دامغان به شاهرود . جلگه‌یی و معتدل است و سکنهٔ آن ۹۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات وحبوبات و پنبه وانگور و پسته و شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی است . راه فرعی به شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان در ۹ هزار گزی جنوب خاوری کاشان و ۳ هزارگزی راه شوسهٔ کاشان به نطنز در کنار راه آهن . جلگه‌یی و معتدل است وسکنهٔ آن ۷۵ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند آب آن از قنات و محصول آن غلات و میوه‌های صیفی و انار وانجیر و شغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان خاروطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود درصدونه هزارگزی جنوب خاوری بیار و ۹۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ شاهرود به سبزوار . این ده دردشت شنزار واقع شده و آب و هوای آن معتدل خنک است وسکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات وپنبه وتنباکو وفرآورده‌های شیر است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است از دهستان قریم بخش دو دانگه شهرستان ساری در ۶ هزارگزی خاور کهنه‌ده. این‌ده دردشت واقع شده و آب وهوای آن معتدل و مرطوب است و سکنهٔ آن ۵۰ تن شیعی مذهب ومازندرانی وفارسی زبانند . آب آن از شیرین رود و محصول آن برنج و غلات است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خورش رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۴۳ هزارگزی راه شوسهٔ هروآباد به رضائیه . کوهستانی و معتدل است وسکنه آن ۵۲۴ تن سنی مذهب وکردی زبانند . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وجاجیم‌بافی است راه مالرودارد و محل سکنای ایل او اوغلی در آنجاست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری خوی وهفده هزارگزی خاور راه شوسهٔ ماکو به خوی . کوهستانی ومعتدل است و سکنهٔ آن ۲۷۹ تن شیعی‌مذهب وترکی زبانند . آب آن از چشمه سار و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در ۹ هزاروپانصد گزی باختر راه ارابه رو میاندوآب به بناب . جلگه و معتدل است وسکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعی مذهب وترکی زبانند . آب آن از زرینه رود و محصول آن غلات و چغندر و شغل اهالی زراعت وگلیم بافی است . راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه در ۱۴ هزار گزی باختر میانه و۷هزارگزی راه شوسهٔ تبریزبه‌میانه. کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن هشتاد وسه تن شیعی مذهب و ترکی زبانند . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه در ۲۹ هزارگزی شمال باختری قره آغاج و۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ مراغه به میانه . کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۶۰۵ تن شیعی مذهب وترکی زبانند . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ونخود وشغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است . راه مال رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر در ۲۶ هزارگزی راه تبریز به اهر. کوهستانی و معتدل مایل به گرمی است و سکنهٔ آن ۹ تن شیعی مذهب وترکی زبانند . آب آن ازچشمه و محصول غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری و جاجیم بافی است . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . (یاسلطان آباد) دهی است ازدهستان دودانگه بخش هوراند شهرستان اهر در ۱۰ هزاروپانصد گزی شمال هوراندو بیست وهشت هزار و پانصد گزی راه شوسه اهر به کلیبر. کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن یکصد و چهل وهشت تن شیعی مذهب و ترکی زبانند . آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است . راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان سیاه منصور شهرستان بیجار در ۵۰ هزارگزی جنوب باختری حسن آباد به سوگند وکنار راه عمومی بیجار به تکاب . کوهستانی وسردسیر است وسکنهٔ آن ۴۸۰ تن شیعی مذهب و کردی زبانند . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وفرآورده‌های شیر و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالی و جاجیم بافی است . پاسگاه ژاندارمری دارد وخط تلفن و تلگراف بیجار به تکاب از کنارآن میگذرد . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان در ۲۷ هزارگزی باختر قصبهٔ رزن وسه هزار گزی باختر دمق . جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن ۴۰۰ تن شیعی مذهب وترکی زبانند . آب آن ازچشمه ورودخانهٔ محلی ومحصول آن غلات و انگور و حبوبات است . راه مالرو دارد. وتابستان از دمق اتومبیل هم میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان پیرتاج شهرستان بیجار در ۲۵ هزار گزی خاور بیجار وسه هزارگزی فتح آباد . کوهستانی وسردسیراست و سکنهٔ آن ۳۱۰ تن شیعی مذهب وترکی زبانند . آب آن ازچشمه وقنات ومحصول آن غلات وانگور وفرآورده‌های شیراست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۳۲ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۶ هزارگزی باختر راه شوسهٔ سنندج . دشت و سردسیراست و سکنهٔ آن ۳۸۰ تن شیعی مذهب و کردی وفارسی زبانند. آب آن ازچاه ومحصول آن غلات وحبوبات دیم و فرآورده‌های شیر است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان فارسینج بخش اسد آباد شهرستان همدان در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری اسدآباد . کوهستانی وسردسیراست وسکنهٔ آن ۲۰۴ تن است شیعی مذهب و کردی فارسی وزبانند آب آن ازرودخانه و محصول آن غلات و لبنیات وتوتون و عسل است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان در ۲۳ هزار گزی باختر اسدآباد و پنج هزارگزی شمال راه مال رو عمومی اسدآباد به سنقر . کوهستانی وسردسیر است وسکنهٔ آن ۲۹۶ تن شیعی مذهب و کردی وفارسی زبانند . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وحبوبات و لبنیات است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان میش خاص بخش بدره شهرستان ایلام در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری ایلام و ۶ هزارگزی جنوب راه مالرو بدره به ایلام . کوهستانی وسردسیر است وسکنهٔ آن ۲۵۶ تن شیعی مذهب وکردی زبانند . آب آن ازچشمهٔ هفت آب ومحصول آن غلات و لبنیات و توتون است . راه مال رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری دیواندره و ۹ هزارگزی خاور شوسهٔ دیواندره به سقز کوهستانی وسردسیر است و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن سنی مذهب و کردی زبانند . آب آن ازرودخانه و چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان خدابنده لو بخش قروه شهرستان سنندج در ۲۴ هزارگزی جنوب تپه گل و ۹ هزارگزی باختر راه شوسهٔ همدان به بیجار. کوهستانی وسردسیر است و سکنهٔ آن ۲۵۰ تن شیعی مذهب وترکی زبانند. آب آن ازچشمه وقنات ومحصول آن غلات وحبوبات مختصر وانگور ولبنیات است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری کوزران در کنار رودخانهٔ زردآب . دشت وسردسیر است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند . آب آن از سراب بوبور و محصول آن غلات وحبوبات دیم و کمی لبنیات وبرنج وچغندر است . راه مالرودارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است ازدهستان بالا شهرستان نهاوند در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری نهاوند و ۲ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند بملایر و بروجرد . جلگه وسردسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعی مذهب ولری وفارسی زبانند . آب آن از رودخانهٔ گاماسیاب و محصول آن غلات و توتون وحبوبات ولبنیات وانگور است .راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سلگی شهرستان نهاوند در ۲۱ هزارگزی باختر نهاوند و ۴ هزارگزی جنوب رودخانه . جلگه و سردسیر است و محصول آن غلات وحبوبات ولبنیات است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان برده سره بخش اشترینان شهرستان بروجرد در ۶ هزارگزی شمال باختری اشترینان به ظفرآباد . جلگه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۸۹۲ تن شیعی مذهب ولری وفارسی زبانند. آب آن ازرودخانه وقنات و محصول آن غلات است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد در ۳۹ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۶ هزارگزی باختر راه شوسه خرم‌آباد به کرمانشاه . تپه ماهور وسردسیر است وسکنهٔ آن یکصدوهشتادتن شیعی مذهب ولری وفارسی زبانند . آب آن از چشمه و محصول آن غلات ولبنیات وپشم است راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد در ۱۸ هزارگزی شمال خرم آباد و ۶ هزارگزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . جلگه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۶۰ تن شیعی مذهب ولری ولکی وفارسی زبانند آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ولبنیات است . راه مال رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری زاغه و ۹ هزارگزی راه شوسهٔ خرم‌آباد به بروجرد . سکنهٔ آن ۵۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز در ۵۲ هزارگزی جنوب خاور اردکان و ۴ هزارگزی راه شوسهٔ بیضا به زرقان . دامنه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۶۸۰ تن شیعی مذهب وفارسی ولری زبانند. آب آن ازقنات ومحصول آن چغندر ولوبیا و برنج است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ).دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۳ هزار گزی خاور زرقان و ۲ هزارگزی راه فرعی توابع ارسنجان به کربال و خفرک . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۷۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند .آب آن از قنات ومحصول آن غلات ومیوه‌های گوناگون وچغندر است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است ازدهستان حسن آباد بخش مرکزی شهرستان آباده در ۵۲ هزار گزی جنوب باختری اقلید کنار راه فرعی آسپاس به احمدآباد . جلگه وسردسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۲ تن شیعی مذهب وفارسی وترکی ولری زبانند . آب آن ازقنات ومحصول آن عدس ونخود و غلات است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در پنج هزار گزی شمال باختری فهلیان و ۴ هزار گزی راه شوسهٔ کازرون به بهبهان . دامنه و گرمسیر است وسکنه آن ۱۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی و لری زبانند .آب آن از رودخانه فهلیان و چشمه است ومحصول آن غلات وبرنج ولوبیا است راه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۶ هزارگزی جنوب خاور شیراز . جلگه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۸۷ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات وچغندر ومیوه‌های گوناگون است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ).دهی است ازدهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا دربیست وشش هزارگزی جنوب خاوری فسا وچهارهزارگزی راه شوسهٔ فسا به داراب سکنهٔ آن ۵۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازدهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا در ۳۰ هزارگزی باختر داراب سکنهٔ آن بیست وپنج تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد. [جَ فَ](اِخ).ده کوچکی است ازدهستان صفاربخش مرکزی شهرستان آباده درسی ودوهزارگزی شمال باختر آباده کناراه شوسه اصفهان به شیراز . سکنهٔ آن ۱۵ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است اردهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان و ۷ هزار گزی شمال راه شوسهٔ رفسنجان به کرمان جلگه وسردسیر است وسکنهٔ آن ۴۴۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات ومحصول آن غلات وپسته ولبنیات است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان در ۳۷ هزارگزی شمال باختری رفسنجان وکنارراه مالرو رفسنجان به بافق . جلگه و سردسیر است وسکنه آن ۷۰ تن شیعی مذهب وفارسی

زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، پسته ، پنبه است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان سعیدآباد بخش مرکزی شهرستان سیرجان در پنج هزار گزی شمال باختری سعیدآباد سرراه فرعی سعیدآباد به زیدآباد . جلگه و سردسیر است و سکنهٔ آن پنجاه تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، حبوبات است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم در سی و پنج هزارگزی جنوب خاوری فهرج و بیست و پنج هزارگزی شمال راه فرعی بم به خاش . سکنهٔ آن ۴۳ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس در ۱۰۰ هزارگزی شمال میناب و ۲ هزارگزی خاور راه مالرو کلاشکرد به میناب . سکنهٔ آن ۴۰ تن است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است کوچک از دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۱۱۸ هزارگزی جنوب ساردوئیه و یک هزارگزی جنوب راه فرعی جیرفت به بافت سکنهٔ آن ۱۷ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان قلعه عسکر بخش مشیز شهرستان سیرجان در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مشیز سرراه مالرو قلعه عسکر به مشیز سکنهٔ آن پانزده تن است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهبنان بخش راور شهرستان کرمان در ۷۳ هزارگزی شمال باختر راور و ۲۷ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان . سکنهٔ آن دو خانوار است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است . این دهستان در قسمت جنوب خاوری قوچان در اطراف راه شوسهٔ مشهد به قوچان واقع شده و از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۶۰۲۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان قوچان است در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و یک هزارگزی جنوب راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۰۲۳ تن شیعی مذهب و ترکی و کردی فارسی و قوچانی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و سیب زمینی و انواع میوه‌هاست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . مرکز دهستان جعفرآباد و فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان است در ۲۸ هزارگزی شمال باختری قوچان سرراه شوسه عمومی قوچان به شیروان . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۱۲۹۲ تن شیعی مذهب و ترکی و کردی و قوچانی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌هاست . راه آن مالرو است . دبستان و چند باب دکان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان عشق آباد بخش فدیشه شهرستان نیشابور در پانزده هزارگزی خاور فدیشه . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۶ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات است راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان برکال بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری خلیل آباد و ۴ هزارگزی جنوب قهندیز ، جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۶۱۱ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، منداب ، زیره و میوه‌ها است . (ار فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان درب قاضی بخش حومه شهرستان نیشابور در ۱۸ هزار گزی خاور نیشابور. جلگه ، و معتدل است. سکنه آن ۱۶۳ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصول آن غلات است . راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد در ۶۰ هزارگزی باختر اسفراین سر- راه مالرو عمومی میان آباد به جاجرم. جلگه و معتدل است و سکنه آن ۹۴ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، بنشن و پنبه است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد در ۹۰ هزارگزی شمال خاوری بجنورد و ۲۵ هزارگزی خاور راه شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه . کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۴۳۴ تن شیعی مذهب و فارسی و ترکی زبانند . آب آن از چشمه و محصول آن غلات است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است کوچک از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان سبزوار در سه هزار گزی جنوب باختری سبزوار . جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است. راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۹) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان نقاب بخش جغتای شهرستان سبزوار در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری جغتای سرراه شوسه عمومی. جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۲۱۳ تن شیعی مذهب ، ترکی و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و زیره است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد. [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه در ۱۰ هزارگزی شمال باختری رشخوار و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی تربت به رشخوار . جلگه و گرمسیر است و سکنه آن ۱۵۶ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و انواع میوه‌ها و ابریشم است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه و سه هزارگزی جنوب راه شوسه عمومی زاهدان . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۴۱۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه است . راه مالرو دارد و از قلعه نو میتوان اتومبیل هم برد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه در ۶۶ هزارگزی خاور تربت حیدریه سرراه مالرو عمومی باخرز . دامنه و معتدل است و سکنه آن ۴۴۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات و بنشن است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد در ۲۴ هزارگزی شمال باختر فریمان . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۹۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و

محصول آن چغندر و غلات است . راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ٤ هزارگزی خاور راه شوسه عمومی قاین به بیرجند . جلگه و معتدل است و سکنه آن ۲۰۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن ازقنات و محصول آن غلات وچغندراست. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان لب کویر بخش بجستان شهرستان گناباد در ۱۸ هزارگزی شمال خاور بجستان سرراه مالرو عمومی مرندیز به بجستان. دامنه و گرمسیراست سکنه آن ۹۷ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، ارزن و زیره است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس در ۷۸ هزارگزی شمال باختری طبس. جلگه و گرمسیراست وسکنهٔ آن ۱۸ نفرند. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان رستاق بخش اشکذز شهرستان یزد در ۱۷ هزارگزی شمال باختر اشکذز و ۷ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه یزد . جلگه ومعتدل است وسکنه آن ۲۸۶ تن زردتشتی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن شلغم ، چغندر و غلات است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان کیار بخش بروجن شهرستان شهر- کرد در ۳۶ هزارگزی باختر بروجن و سه هزارگزی راه شلمزار به شهر کرد و بروجن. جلگه و معتدل است وسکنه آن ۲۶۷ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از چشمه و قنات ومحصول آن غلات وحبوبات است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱۰) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ). دهی است از دهستان کرون بخش نجف آباد شهرستان اصفهان در ۳۶ هزارگزی باختر نجف آباد کنارراه شوسه نجف آباد به دامنه . جلگه و معتدل است وسکنه آن ۲۰۹ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و بادام و سیب و زردآلو وحبوبات و انگور و گردواست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱۰) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است ازدهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان در ۶ هزارگزی خاور سده و سه هزارگزی باختر راه شوسه اصفهان به تهران .جلگه و معتدل و سکنهٔ آن ۱۲٤ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن ازقنات ومحصولات آن صیفی وغلات و پنبه و تنباکو ومیوه‌های گوناگون است . راه فرعی دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) .دهی است ازدهستان حومه شهرستان شهرضا در ۶ هزار گزی شمال شهرضا ویکهزار و پانصد گزی خاور راه شوسه شهرضا به اصفهان. جلگه‌یی معتدل است وسکنهٔ آن ٦۰ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند .آب آن ازقنات ومحصول آن غلات است . راه فرعی دارد .(ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان در ۳۸ هزار گزی جنوب باختری فلاورجان و سه هزار گزی شمال راه بیستگان به‌گردنه سرخ . ساحل زاینده‌رود ومعتدل است وسکنه آن ۵۰ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن از زاینده رود ومحصول آن غلات است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

جعفرآباد . [جَ فَ] (اِخ) . ده کوچکی است ازبخش حومه شهرستان نائین درپانزده هزارگزی شمال باختر نائین وپنج هزارگزی راه مالروسپرو به نائین. کوهستانی ومعتدل است وسکنه آن ۲۰ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات و محصول آن غلات است . راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جعفرآباد اخوان . [جَ فَ دِ اَ خَ] (اِخ) . دهی است از دهستان بهنام پازکی واقع دربخش ورامین شهرستان تهران درپنج هزارگزی شمال ورامین که بوسیلهٔ خیابان مشجری به راه شوسهٔ ورامین تهران متصل میشود :
این ده درجلگه واقع شده وآب و هوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ٤۵۱ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات ومیوه‌های صیفی وچغندرقنداست . راه آن ماشین رواست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۱).

جعفرآباد بازبچه . [جَ فَ دِ بَ چِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان شهر - میان بخش مرکزی شهرستان آباده در ۱۹ هزارگزی جنوب باختر اقلید ویک هزارگزی راه فرعی کولار به علی آباد وده بید . دامنه وسردسیراست وسکنهٔ آن ۸۵ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن ازقنات و محصول آن غلات وحبوبات است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد باقراف . [جَ فَ دِ قِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان غار بخش ری شهرستان تهران در پنج هزارگزی جنوب باختری ری برسرراه شوسهٔ قم تهران . این ده درجلگه واقع شده وآب وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن فارسی زبانند .آب آن ازقنات ومحصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندرقند است . راه آن مالرواست وازطریق علی آباد باقراف بااتومبیل هم می‌توان رفت . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جعفرآباد بالا . [جَ فَ دِ] (اِخ) . دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده در ۳ هزار گزی جنوب خاوری سوریان . جلگه و سردسیر است وسکنهٔ آن ۱۷۶ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند .آب آن از قنات ورودخانهٔ بوانات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد پائین . [جَ فَ دِ] (اِخ). دهی است از دهستان بوانات و سرچهان شهرستان آباده در ٦ هزارگزی جنوب خاوری سوریان و ٦٦ هزارگزی راه شوسهٔ شیراز به اصفهان . جلگه وسردسیراست و سکنهٔ آن ۱۱۱ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آن ازرودخانهٔ بوانات و محصول آن غلات و میوه‌های گوناگون است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

جعفرآباد جنگل . [جَ فَ دِ جَ گَ] (اِخ) . دهی از دهستان بهنام عرب واقع دربخش ورامین شهرستان تهران در ۱٦ هزارگزی جنوب خاوری ورامین و ۳ هزار گزی راه ماشین رو جوادآباد . این ده در جلگه واقع شده وآب و هوای آن سردسیر است وسکنهٔ آن ۹۵۷ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات و محصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندر قند وشغل اهالی زراعت وقالی بافی است . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱) .

جعفرآباد چلیك . [جَ فَ دِ چِ] (اِخ) . دهی است از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه در بیست - ودوهزاروپانصدگزی شمال باختری میاندو- آب و ۲۲ هزارگزی باختر راه ارابه رو - میاندوآب به بناب جلگه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعی وسنی مذهب و کردی وترکی زبانند .آب آن ازسیمین رود وچاه ومحصول آن غلات وکرچك و شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جعفرآباد خسرو بیك . [جَ فَ دِ خُ رُ بِ] (اِخ) . دهی است کوچك از دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك در پانزده هزارگزی باختر کمیجان. سکنهٔ آن ٤۵

تن وراه آن مالرواست واز خسرو بیک بااتومبیل هم میتوان رفت . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جعفرآباد رفیع خانی . [ج َ ف َ دِ ر] (اِخ) . دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۶۲ هزار گزی شمال خاور آوج و شانزده هزارگزی راه عمومی . این ده در جلگه واقع شده و آب وهوای آن معتدل است وسکنهٔ آن ۲۳۱ شیعی مذهب و ترکی و فارسی زبانند. آب آن از قنات ومحصولات آن غلات و انگور و بادام وشغل اهالی زراعت وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد و از طریق رادکان میتوان ماشین هم برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جعفرآباد زواره . [ج َ ف َ دِ زَ رِ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۶ هزارگزی شمال راه اردستان به شهرآب . جلگه و معتدل است وسکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعهٔ فارسی زبانند . آب آن ازقنات و محصول آن پنبه وغلات است. راه ارابه رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جعفرآباد شبجره . [ج َ ف َ دِ ش ج ِ رِ] (اِخ) . ده کوچکی است از دهستان سبریز بخش زرند شهرستان کرمان در ۴۰ هزارگزی شمال باختری زرند و۱۲ هزارگزی باختر راه فرعی زرند راور. سکنهٔ آن ۶ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۸) .

جعفرآباد فاروج. [ج َ ف َ دِ] (اِخ). نام یکی از دهستانهای دوازده گانه بخش حومه شهرستان قوچان است .

این دهستان در قسمت شمال باختری قوچان و در شمال و جنوب راه شوسهٔ قوچان به شیروان واقع است . موقعیت طبیعی آن کوهستان وجلگه و هوای آن معتدل وآب آن ازقنات وچشمه ورودخانه است. محصول عمدهٔ آن غلات وانواع میوه‌ها و محصولات دامی است . این دهستان از بیست و هفت آبادی کوچک و بزرگ باجمعیت درحدود ۱۰۳۴۰ تن تشکیل شده است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفرآباد فتحعلی خانی. [ج َ ف َ دِ ف َ ع َ] (اِخ) . دهی است از دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین در ۳۰ هزارگزی شمال آوج و ۲ هزار گزی راه عمومی. آب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۲۶۰ تن شیعی مذهب و ترکی وفارسی زبانند. آب آن از «خررود» ومحصولات آن غلات وانگور وزردآلو وشغل اهالی زراعت وجاجیم بافی است . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جعفرآباد مختارخان . [ج َ ف َ دِ م ُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان غاربخش ری شهرستان تهران در ۱۲ هزارگزی باختر ری و ۴ هزارگزی جنوب راه رباط کریم . این ده درجلگه واقع شده وآب و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن از قنات ومحصولات آن غلات و میوه‌های صیفی و چغندرقند است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جعفرآباد موغار. [ج َ ف َ دِ] (اِخ). دهی است ازدهستان گرمسیر شهرستان اردستان در ۲۵ هزارگزی شمال اردستان و ۶ هزارگزی شمال خاوری راه شوسهٔ اردستان به کاشان . جلگه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۱۰۲ تن شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آن ازقنات و محصول آن غلات و پنبه است . راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰) .

جعفرآباد میشنان . [ج َ ف َ دِ ش] (اِخ) . دهی است ازدهستان کوهدشت بخش طرهان شهرستان خرم آباد در ۲۰ هزارگزی جنوب کوهدشت و ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد به کوهدشت . دامنه ومعتدل است وسکنهٔ آن ۹۰ تن شیعی مذهب ولری و فارسی زبانند . آب آن از چشمه و نهر میشنان و محصول آن غلات و لبنیات است راه مالرودارد ودرتابستان اتومبیل هم میتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جعفران. [ج َ ف َ] (اِخ) . دهی است کوچک از دهستان جوخواه بخش طبس شهرستان فردوس در ۶۰ هزارگزی شمال باختر طبس وسه هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجدی به یزد . جلگه وگرمسیراست وسکنهٔ آن ۳۰ تن شیعی مذهب وفارسی زبانند . آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، خرما وگاورس است . راه مالرو دارد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ). ابن ابان المصری محدث است . (لسان المیزان ج ۲ ص - ۱۰۶) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ابراهیم - معروف به سحان از رؤساء زنگیان است که در جنگ باخلیفه الموفق شرکت کرد و به صاحب زنگبار . (صاحب الزنج) خیانت ورزید وبه موفق ملحق شد . (سال ۲۶۸ ه‍ .) (تاریخ الکامل ج ۷ ص ۱۴۵) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِ خ) . ابن ابراهیم الجعفری محدث است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۰۶) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ابراهیم الحضرمی محدثی است وازعلی بن موسی الرضا روایت کند. شیخ طوسی نام اورا در شمار رجال شیعه آورده وگفته است که ازبزرگان اهل کلام وفقه بوده. (لسان المیزان ج ۲ - ص ۱۰۷) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ابی الحکم ازصحابهٔ پیامبراست وبرخی احادیث از او روایت کرده‌اند . (قاموس الاعلام ج ۳) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم . (متوفی بسال ۸ هجری) مشهوربه جعفرطیارازصحابیان شجاع هاشمی وبرادرامیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمارمیرفت زیرا پیش از درآمدن پیامبر (ص) به دارالارقم اسلام آورد وهجرت دوم به حبشه به پایمردی وی صورت گرفت و چندان در آنجا بماند تا پیغمبر به مدینه رفت ، آنگاه به نزد وی شتافت و پیغامبر دراین هنگام (سال ۷ ه‍ .) درخیبربود .

جعفر در وقعهٔ مؤتة در بلقاء (از سرزمین شام) حضوریافت وازاسب فرود آمد وبه جنگ پرداخت وسپس درفش مسلمانان را بردوش گرفت و در پیشاپیش صفوف آنان به راه افتاد ، امادست راستش قطع شد آنگاه درفش را به دست چپ گرفت ولی آن دست را نیز قطع کردند . سپس درفش را برسینه نهاد و چندان صبر کردکه ازپای درآمد وشهید شد و در تن او در حدود نود تیر و سر نیزه بود .

گویند خداوند بجای دودست جعفردربهشت دو بال بدو داد وجه تسمیه او به جعفر طیارازهمین روست . حسان گفته‌است :

فلا یبعدن الله قتلی تتابعوا
بمؤتة ، منهم ذوالجناحین جعفر.
(الاعلام زرکلی ج ۲) .

پرت ازپرهیزوطاعت کردباید کزحجاز
جعفرطیار برعلیا بدین طاعت پرید .
ناصرخسرو .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) .ابن ابی الفرج وزیر بویهی از خاندان بنی عبدالرحیم بوده است . (تجارب السلف ص ۲۵۲) .

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ابی محمد بن ازهر. رجوع به ابن الازهرشود.

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ). ابن ابی وحشیه. رجوع به ابی بشرجعفرشود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمد بن حسین بن احمد بن جعفرسراج معروف به قاری بغدادی وابن سراج مکنی به ابومحمد، (۴۱۷-۵۰۰ ه‍ .) ادیب وشاعروعالم قرائت ونحو ولغت وازحافظان قرآن بوده است . وی دربغداد زاده شد ودرهمانجادر گذشت. همچنین سفرهائی به مکه وشام ومصر کرد. از تصنیفات مشهور او : مصارع العشاق و مناقب السودان و حکم الصبیان را می توان نام برد .

علاوه برآن چندین کتاب تألیف وتنظیم کرده

که ازآن جمله است : کتاب خرقی در فقه حنابله که آنرا به نظم درآورد . خطیب بغدادی کتاب پنج جزئی فوائد ابراو خواند . (الاعلام زرکلی ج ۲) . ونیز رجوع به ابن سراج شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمد بن طلحة ، المقتدر بالله بن المعتضد بن الموفق . مکنی به ابوالفضل خلیفهٔ عباسی . (۲۸۲ - ۳۲۰ ق .) در بغداد متولد شد. اوپس ازمرگ برادرش المکتفی در سال ۲۹۵ ق. به خلافت رسید اما گروهی اورا برای احراز مقام خلافت کوچک دانستند و در سال ۲۹۶ ق. از خلافت خلعش کردند و عبدالله بن معتز را بجانشینی اوبرگزیدند ولی پس از دو روز عبدالله را کشتند ومقتدر را باردیگر به خلافت رساندند و دوران خلافت اودیرپایید ودر روزگار او فتنه‌های بسیاری روی داد . . . حسین بن منصورحلاج در روزگارخلافت وی به قتل رسید وابوطاهرقرمطی هم دردوران اوحجرالاسود را ربود . . . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمد بن علی قمی مکنی به ابومحمد از رجال حدیث شیعه است وکتابهای زیراز آثار اوست : کتاب العروس ، کتاب المسلسلات ، کتاب المنبیء عن زهد النبی ، کتاب الغایات و کتاب ادب الامام والمأموم .

وی معاصر صاحب بن عباد بوده وشیخ صدوق معروف به ابن بابویه از وی روایت کرده است . رجوع به الذریعه جزء اول شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمدبن محمد حسن بن عیسی حلی ملقب به کمال الدین ومکنی به ابویحیی (۱۲۷۷ - ۱۳۱۵ ق .) شاعروازمردم حلة بود وازآثار اوسحربابل وسجع البلابل است ودیوان شعر او که پس ازوفات وی فراهم شد . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمدبن محمد مقری مکنی به ابوالقاسم از مشایخ عرفای قرن چهاردهم هجری و از مردم نیشابوراست .

وی برادرابوعبدالله مقری بوده وجامی اورا یگانهٔ روزگار میشمرد و مشایخ بزرگ صوفیه از فضل وکرامات وی ذکرفراوان کرده‌اند. (ازنامهٔ دانشوران ج ۲ ص ۲۳۱) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن احمد مروزی. رجوع به ابوالعباس مروزی شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ادریس حسنی کتانی مکنی به ابوالمواهب (۱۲۵۰ - ۱۳۲۳ ق .) فقیه مالکی روزگار خود و صوفی وعالم به تراجم احوال بود . مولد و محل وفات وی فاس است . او آثار فراوان دارد ازآن جمله است : الشرب المختصرفی رجال القرن الثالث عشر ، اعلام الائمة الاعلام واسانیدها بمالنا من الروایات واسانیدها ، کتابی در بارهٔ حدیث « ان الله یبغض اهل البیت اللحمین » ، و رساله‌ای در احکام اهل ذمة وجزآن . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف] (اِخ) . ابن ایاس ، ابوبشرواسطی . تابعی است .

جعفر . [ج َ ف] (اِخ). ابن برقان ، مکنی به ابوعبدالله . تابعی است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن بشیر البجلی بالولاء. مکنی به ابو محمدالوشاء (متوفی ۲۰۸ ق .) مردی فاضل و از کوفه بود . وی درالابواء در راه مکه درگذشت . از اوست : المشیخة و المکاسب و الصید و الذبائح . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف] (اِخ). ابن تاجی . اوراست : هوسنامهٔ ترکی.

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن ثعلب بن جعفر الادفوی ملقب به کمال الدین ومکنی به ابوالفضل (۶۸۵ - ۷۴۸ ق.) مورخ بود و از ادبیات و فقه و فرائض و و موسیقی هم اطلاع داشت . در ادفو از نواحی مصرمتولد شد و در قوص و قاهره به تحصیل دانش پرداخت وپس ازبازگشت از حج به قاهره درگذشت . از آثار اوست : الطالع السعید الجامع لاسماء نجباء الصعید که به ترجمهٔ احوال رجال معاصر وی اختصاص دارد ، البدر السافر وتحفة المسافر که به ترجمهٔ احوال برخی از رجال قرن هفتم هجری اختصاص دارد ، الامتاع باحکام السماع ، فرائدالفوائد درعلم فرائض وبرخی ازآثار منظوم ومنثوردیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲) . رجوع به ادفوی شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن جحاف بن عبدالله بن جعفر بن عبدالرحمن بن جحاف معافری بلنسی مکنی به ابو احمد و معروف به ابن جحاف (متوفی ۴۸۸ ق.) امیری ازمردم بلنسیهٔ اندلس بود. مدت سه سال وچهارماه و هفت روزحکومت کرد و سرانجام به دست قنبیطور در آتش افکنده و سوزانده شد . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن حرب همدانی (۱۷۷ - ۲۳۶ ق .) از پیشوایان معتزلیان وازمردم بغداد بود. علم کلام رادر بصره از هذیل علاف فراگرفت و کتابهائی نوشت که بگفتهٔ خطیب بغدادی نزدمتکلمان معروف است . ابن حرب به الواثق عباسی نزدیک بود و شارع باب حرب در غرب مدینة السلام منسوب به پدراوست . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِ خ) . ابن حسن (ناصرکبیر) سومین از دعاة علوی طبرستان مکنی به ابوالقاسم ، داماد ماکان کاکی و پدرزن حسن بن قائم داعی صغیر ومدعی داعی صغیر از ۳۰۴ تا ۳۱۱ هجری . رجوع به ابوالقاسم جعفروداعی شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن حسن بن عبدالکریم برزنجی ملقب به زین العابدین . (متوفی ۱۱۷۷ ق .) مردی فاضل از اهل مدینه و مفتی شافعیان در آن شهر بود . از کتابهای اوست: قصة المولد النبوی ، قصة المعراج ، البره العاجل باجابة الشیخ محمد غافل ، الجنی الدانی فی مناقب الشیخ عبدالقادر الجیلانی ، جالیة الکرب باصحاب سیدالعجم والعرب ورسالة فی اسماء البدریین و الاحدیین . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن حسن بن یحیی بن حسین بن سعید هذلی حلی ملقب به نجم الدین ومکنی به ابوالقاسم ومعروف به محقق حلی (۶۰۲ - ۶۷۶ ق .) فقیه وپیشوای امامی از مردم حله در عراق و مرجع تقلید شیعهٔ امامیه درعصرخودبود . ازآثاراوست: شرائع الاسلام فی مسائل الحلال و الحرام ، النافع . (مختصرالشرائع)، المعتبر فی شرح المختصر، اصول الدین. نکة النهایة وجزآن. (الاعلام زرکلی ج ۲) . رجوع به علامهٔ حلی شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن حسین بن قاسم موسوی (۱۰۹۰ - ۱۱۵۸ ق.) فاضل امامی است که در اصفهان متولد شد و به گلپایگان رفت و در آنجا درگذشت . اوراست : مناهج المعارف در اصول دین و رسائل وتعلیقات دیگر. (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن حسین شوشتری (متوفی ۱۳۰۳ ق.) فقیه امامی واعظ بودکه درشوشتر متولد شد وبه غری منتقل گردید ودردهکدهٔ کرند درگذشت ودرنجف مدفون شد .

ازکتابهای اوست : الخصائص الحسینیه ، فی مقتل الحسین الشهید ، منهج الرشاد ، فوائد المشاهد ومجالس المواعظ (دوکتاب اخیررا یکی ازشاگردان او ازمجالس وعظ وی گرد آورده است) . (الاعلام زرکلی ج ۲) . رجوع به جعفرشوشتری شود .

جعفر . [ج َ ف] (اِخ) . ابن حیان العطاردی البصری مکنی به ابوالاشهب ، تابعی است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن خضر بن شلال حلی فقیه امامی وشیخ المشایخ نجف و حله بوده است . (متوفی ۱۲۲۷ ق .) از آثارمشهوراوست : کشف الغطاء عن مبهمات الشریعة الغراء والحق المبین فی الرد علی الاخباریین . (الاعلام زرکلی ج ۲). رجوع به کاشف الغطاء درهمین لغت نامه شود.

جعفر . [ج َ ف] (اِخ) . ابن ربیعه ، ابوشرحبیل ، تابعی است .

جعفر . [ج َ ف] (اِخ) . ابن زیاد الاحمر ابوعبدالله ، تابعی است .

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن زید شافعی (متوفی ۷۹۳ ق.) اوراست رسالة البرهانی.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن سعید بن سعد بن زید بن محسن (متوفی ۱۱۷۸ ق.) از سادات حسنی وشرفای مکه است که درسال ۱۱۷۲ ق. به امیری آن شهررسید اما هنوز ماهی نگذشته بود که حکومت به برادروا گذشت وخود کناره گرفت وبه طائف رفت وتاهنگام مرگ در آنجا ماند. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن سلمة الوراق البصری مکنی به ابوسعید. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن سلیمان الخلال مکنی به ابوسلمه. رجوع به ابوسلمه حفص بن سلیمان شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن سلیمان الضبعی مکنی به ابوسلیمان. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن سلیمان هاشمی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن شهریاربن قارن پادشاه طبرستان از آل باوند دوازده سال پادشاهی کرد و درایام دولت او خروج داعی کبیر اتفاق افتاد. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۱۷).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن صبیح، تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عبدالله بن بدرالکثیری (متوفی ۹۹۰ ق.) ازپادشاهان حضرموت بود وی پس از پدر به سلطنت رسید اما دیری در این مقام نپائید و کشته شد.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عبدالله الاسدی مکنی به ابوعبدالله. تابعی است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عبدالله منصورعباسی (متوفی ۱۵۰ ق.) امیرموصل بود ودربغداد درگذشت ونخستین کسی بود که درمقابر قریش به خاک سپرده شد.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عثمان بن نصر ملقب به ابوالحسن حاجب و معروف به مصحفی (متوفی ۳۷۲ ق.) وزیر و ادیب اندلسی وازنویسندگان نامداربود وشعرهای خوب بسیاردارد.
اصل وی ازبربریان بلنسیه بود والمستنصر اموی او را به وزارت برگزید و تا هنگام مرگ مستنصردراین سمت باقی ماند. همچنین در روزگار ناصر، والی جزیرهٔ میورقة شد و چون ناصر به فرمانروایی رسید او را به وزارت برگزید و فرماندهی شرطه را نیز بدو واگذار کرد. چون خلافت به هشام المؤید بن الحکم رسید، عهده دار حاجبی وی گردید و درامور دولتی مداخله کرد. اما منصوربن ابی عامر به سبب خدمتی که او به صبح (مادرهشام المؤید) کرده بود دستگیرش کرد و براوسخت گرفت و جعفر بنظم ونثرازاوطلب بخشایش کرد امامنصور بدورحم نکرد واموال اورامصادره کرد تابدان حد که برفرزندانش نیز چیزی نماند. پس اوراکشت وتن اورا به کسانش داد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عثمان تکریتی (متوفی ۶۹۹ ق.) ازاهل تکریت عراق است. شاعر ودانشمند درعلم حساب وفرائض بود و درشعرش لطافتی دیده میشود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عزالدین مکنی به ابوالخلیل از خاندان شدادیان گنجه و از حکمرانان آذربایجان بود و قطران تبریزی شاعرقرن پنجم بیش ازسی قصیده در ستایش وی دارد. رجوع به دیوان قطران چاپ تبریزشود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عطیه مکنی به ابوعمرو، تابعی است. رجوع به ابن عطیه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن عفان طائی. ازشعراء شیعه وشعراودویست ورقه بوده است (ابن الندیم).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علبة بن ربیعة الحارثی مکنی به ابوعارم (متوفی ۱۲۵ ق.) شاعرغزلسرای کم شعر از شعرای مخضرمین معاصردودولت امویان وعباسیان و درشمار شاعرانی است که ابوتمام در کتاب حماسه از آنان یادکرده است. وی در خاندان خود از فرسان نامدار بشمار میرفت. محل اقامت او درنجران بود ودرهمانجا به اتهام شرکت درکشتن مردی از بنی عقیل به نام خشینة زندانی شد و سپس بدست عقیل السری بن عبدالله هاشمی- عامل منصوردرمکه- کشته شد وبرخی گفته اند که مردی ازبنی عقیل به نام رحمة بن طواف او را کشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی معروف ومکنی به امیرابوالفضل فرمانروای تفلیس و معاصرابوالحسن لشکری بوده وقطران تبریزی شاعرقرن پنجم هجری اورا مدح گفته است. رجوع به دیوان قطران چاپ تبریزشود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی بن ابی طالب درواقعهٔ کربلا شهید شده است.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی بن احمد بن حمدان الاندلسی مکنی به ابوعلی و ابن غلبون (متوفی ۳۶۴ ق.) فرمانروای زاب (از نواحی افریقا) و از بخشندگان روزگار خود بود. ابن هانی شاعر معروف مدائح بسیاردربارهٔ او سروده است وآنچه آن دو را به هم نزدیک کرد پیروی از مذهب باطنیان بود. میان ابن غلبون و زیری بن مناد الصنهاجی ستیزه درگرفت، زیری کشته شدو پسراو بلکین بن زیری قیام کرد و جعفر را به اندلس راند ووی درآنجا کشته شد. بنابر تحقیق زبیدی وی بنا کنندهٔ شهر مسیله از شهر های مغرب بود. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی بن تاج الدین ظفیری. (متوفی ۱۱۰۹ ق.) قاضی وفقیه زیدی است ازاهل حصن الظفیرواقع درسرزمین حجة درشمال غربی صنعاء. تولد ووفات اودرهمین سرزمین بود. وی درآغاز مردی بود سپاهی سپس درشهاره به آموختن علم فقه پرداخت وسمت قضا یافت و باشغل حکومت و تدریس تا هنگام مرگ در ظفیر ماند. از اوست: کتاب هدایة الاکیاس در شرح کتاب لب الاساس تألیف مؤید - محمد بن متوکل. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی بن عبدالله بن شیخ ازخاندان عیدروس (۹۹۷-۱۰۶۴ ق.) فاضلی از مردم حضرموت بود که در تریم ازنواحی حضرموت متولدشد وبه حجاز وهند سفر کرد وزبانهای فارسی و اردو را بخوبی فراگرفت ودرشهرسورت ازشهرهای هندوستان جای گزیدوتاهنگام مرگ درآنجا ماند. رساله یی درتاریخ وکتابی به نام دوائر درعلم فرائض وتحفة الاصفیاء درترجمهٔ سفینة الاولیاء و دیوان آثار منظوم از نوشته های اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن علی طباطبائی حائری (۱۲۵۸ - ۱۳۲۱ ق.) فقیه امامی بود ازاهل حائر که به نجف منتقل گردید و سپس به حائر بازگشت و منصب مفتی گری وامامت آنجا را عهده دارشد. از نوشته های اوست: مجموع رسائل درفنون مختلف فقه. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عمر بن عبدالعزیز. رجوع به ابوعمروجعفرشود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن عون بن عمروبن حریث. رجوع به ابوعون جعفر شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن فضل بن جعفر از بنی حسن بن فرات، مکنی به ابوالفضل ومشهوربه ابن حنزابة و حنزابه نام مادر پدراوست. (۳۰۸-۳۹۱ ق.) خود وپدرش وزیربودند ووی ازدانشمندان محقق وازمردم بغداد بود که به مصررفت وخاندان اخشیدیان درمدت فرمانروائی کافوراورا به وزارت گماشتند وچون کافور مرد ابن طغج فرمانروای رملة او را دستگیر کرد وشکنجه داد واموالش رامصادره کرد وسپس آزاد شد وبه شام رفت (سال ۳۵۸ ق.) وفرمانروای آنجا او را پناه داد وپس ازچندی باردیگر بااحترام بسیاربه مصربازگشت. ازتألیفات اوست: اسماءالرجال والانساب.

وی درمصر درگذشت و بخواست او جسدش را به مدینه حمل کردند و در آنجا بخاک سپردند . (الاعلام زرکلی ج ۲) . رجوع به ابن‌حنزابه شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن فلاح کتامی مکنی به ابوعلی (متوفی ۳۶۰ ق .) یکی از فرماندهان سپاهی معزعبیدی فرمانروای افریقا ومردی دلیروپیروزمند بود . معزوی‌راهمراه جوهریکی دیگر از فرماندهان برای گشودن مصرفرستاد وآن دوبه‌آن سرزمین درآمدند و جوهروی‌رابه‌شام‌فرستادواورملة(درفلسطین) را در ۳۵۸ ق . ودمشق را در ۳۵۹ ق . گشود وحسن بن‌احمد قراطی وی را درشهر دمشق کشت. (الاعلام‌زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن قدامة بن‌زیاد کاتب مکنی به ابوالقاسم . خطیب ازاو نام میبرد واورا یکی‌ازبزرگان ودانشمندان فن کتابت میشمارد و درادب ومعرفت چیره دست میداند . وی کتابهایی در فن کتابت و جزآن دارد وازابی‌العیناء الضریروحماد بن اسحاق‌موصلی ومبرد و محمد بن عبدالله بن مالک خزاعی و کسانی چون اینان روایت حدیث‌کرده و ابوالفرج اصفهانی از وی روایت کرده است . مرگ او را ابومحمد عبیدالله بن ابی‌القاسم عبدالمجید بن بشیران الاهوازی درروز سه شنبه بیست‌ودوم‌جمادی الاخرة سال۳۱۹ ق. نوشته است . (معجم‌الادباء) . ابن‌البلخی در فارسنامه . (چاپ اروپا ص ۱۷۰) کتاب خراج را به جعفر بن قدامة نسبت داده اما صاحب‌تاریخ‌سیستان (چاپ تهران ص۱۱).همین‌کتاب رابه‌قدامة بن جعفر فرزند جعفر بن قدامة نسبت داده است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ). ابن قریع بن عوف ازتمیم، ازعدنان‌جد یکی ازخاندانهای عرب جاهلی بود وبه‌وی‌لقب‌أنف‌الناقه داده بودند و فرزندانش بدین نام شهره بودند واز این نام کراهت داشتند تا آنکه حطیئة گفت :

قوم هم الانف و الاذناب غیر هم . . . الخ

پس‌لقب‌انف‌الناقه‌مبدل به‌مدح‌وستایش گردید. نسبت به‌انف الناقه‌أنفی [اَ] مشهوراست . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن کلاب . پدرقبیله‌ئی است ازبنی‌عامر که‌آنان راجعافره گویند .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن کیسان . مکنی‌به ابومعروف تابعی‌است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن مبشر بن احمد ثقفی (متوفی ۲۳۴ ق .) متکلم معتزلی بود وآرائی خاص خود داشت وهم کتابی به نام تصانیف داشته است . مولد و وفات او به بغداد بود . (الاعلام‌زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد مکنی به ابوالقاسم ومعروف‌به حکیم رازی . در نامهٔ دانشوران‌آمده است :

ازفضلای طبقهٔ‌عرفا واهل‌حال است. اصلش ازری بوده ونشوونمایش درنیشابور درمائهٔ چهارم هجریه . دربدایت حال‌سلاطین‌بویهیه واواخرسامانیان‌درآن‌ملک معروف ومشهور بوده . . . وفاتش موافق آنچه درنفحات الانس نوشته باسال ۳۷۸ هجری‌دوسال‌قبل ازظهورغزنویان مقارن بود (نامهٔ دانشوران ج ۲ ص۲۲۵) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن محمدامین واعظ (۱۲۶۸–۱۳۲۰ ق .) فاضلی‌ازمردم بغدادبود که‌ازآثاراو «المجالس‌فی‌الوعظ» و « تعالیق » ویرا بربعضی کتابها میتوان برشمرد . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن محمد باعلوی بیتی سقافی (۱۱۱۰–۱۱۸۲ ق .) شاعرودانشمند پرمایه‌یی در ادبیات و اخبار بود وازاهل مدینه بشمار میرفت وبه روم و یمن‌سفرکرد وسه باربه صنعاء رفت ودبیری ووزیری « شریف » را بعهده‌گرفت و سرانجام درمدینه درگذشت .

از آثاراوست «دیوان شعر» او(که قسمت بزرگی ازنثرهای اونیزدرآن مندرج است) و « مواسم‌الادب وآثار العجم والعرب » . (الاعلام زرکلی‌ج۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمدبن‌ابی‌سعید بن‌شرف . . . رجوع به ابن‌شرف درهمین لغت نامه شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن احمد بن حذار کاتب مکنی به ابوالقاسم . یاقوت نوشته است :

صولی درکتاب اخبارشعراء مصرمیگوید در روزگاروی درمصر کسی درفراوانی شعر و حسن بلاغت به پایهٔ اونمیرسید . وی‌صاحب دیوان شعرومکاتبات بسیاراست . جعفر بن محمد درروزگاری که عباس‌بن‌احمدبرپدرش شورید،وزیروی گردید وچون پدر براوغلبه کرد،جعفر را نیز دستگیرکردند و پس از شکنجه وآزارکشتند . (معجم‌الادباء) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن‌اسماعیل حسینی طالبی‌هاشمی (متوفی حدود ۲۴۰ ق.)مشهوربه‌جعفرمصدق‌دومین‌ازامامان پنهان (ائمهٔ مستور) اسماعیلیان است .گویند پس ازپدرش محمد (مکتوم اول) به امامت رسید وازبیم سیاست عباسیان وی را به‌کنایه مصدق میناميدند وفاطمیان مغرب ومصر بدو منسوبند . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن‌الاشعث . یکی‌ازبلغای زبان عرب‌بوده‌است. (ابن‌الندیم) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن محمدبن جابربن سنان‌حرانی‌بتانی‌یکی ازمهرهٔ ارصاد وازپیشروان علم فلسفه و حساب و احکام نجوم است وزیج مهمی در ارصاد نیرین و اصلاح حرکات آن‌دووحرکات‌خمسهٔ‌متحیره دارد ودرآن‌آنچه‌رادرحساب فلکیات ،مسائل محتاج به اصلاح بوده تاآن حدکه توانسته است تصحیح واصلاح کرده‌وبعضی‌ازارصاد اودرسال۲۶۹ ق . یعنی‌هشتمین سال خلافت معتصم به عمل آمده و قاضی صاعد اندلسی گوید در علمای اسلام‌کسی را نمیشناسم که درتصحیح ارصاد به مقام‌بتانی رسیده‌باشد . دیگر از مؤلفات او شرح برچهار مقالهٔ بطلمیوس دراحکام نجوم است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمدبن جعفر حسنی مکنی به ابو عبدالله (۲۲۴ – ۳۰۸ ق .) فاضل‌امامی درسامره متولدگردید ومورد احترام پیروان خود بود . کتاب تاریخ علوی از آثار اوست . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن محمد بن حسن بن‌مستفاض ، مکنی‌به ابوبکرومعروف به‌فریابی (۲۰۷ – ۳۰۱ ق .) قاضی وازعالمان حدیث بود وازنژاد ترک به شمار میآمد وازمردم فریاب از نواحی بلخ بود ودر مصر وبغداد به روایت حدیث‌پرداخت و سفر دوررود رازی در پیش‌گرفت و مدت زمانی هم سمت قضاوت دینور را برعهده داشت وهنگامی‌که‌به بغداد درآمدباتشریفات رسمی از اوپذیرائی کردند وگویند درآنجا نزدیک هزار تن درمحضرش‌گرد میآمدند . از کتابهای اوصفة النفاق و ذم‌المنافقین و دلائل النبوة بجا مانده است . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن حسن خطی بحرانی عبدی عدنانی مکنی به ابوالبحر(متوفی ۱۰۲۸ ق .) شاعر «خط» درروزگارخود بود.وی‌ازاهل بحرین‌بود و به ایران سفرکرد وتاپایان عمردرآنجاماند. ازآثاراو « دیوان شعر» اوست‌که در زمان حیاتش شهرت بسزا داشت . عبدی نسبت اوست به بنی‌عبدالقیس . (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن حسین‌المحدث ملقب به‌الثائربالله. رجوع به ابوالفضل‌جعفرشود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌محمد بن حمدان‌موصلی مکنی‌به ابوالقاسم،فقیهی‌نیکو تألیف و متفقه به مذهب شافعی و نیز ادیبی شاعر وناقد شعرو کثیرالروایه بود و او را درفقه چندکتاب است . ابن الندیم در باب فقهاء گوید :

ازکتب‌ادبیهٔ اوست : کتاب‌الباهرفی‌الاختیار من‌اشعارالمحدثین ، کتاب‌الشعر و الشعراء ، کتاب‌السرقات (این را تمام نکرده واگر

موفق به اتمام آن میگشت مردم ازهر کتابی دراین زمینه مستغنی میشدند). کتاب محاسن اشعار المحدثین. (الفهرست).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمدبن حمزة، ملقب به شرف الدین (متوفی ۸۳۴ ق.) داعی اسماعیلی و از دانشمندان ایشان بود و «الرسالة الموقظة» از آثار اوست. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمدبن علی بن حسن بن علی کلبی (متوفی ۳۷۵ق.) امیری از امیران کلبی (فرمانروایان جزیرهٔ سیسیل) بودکه درآغاز کارازندیمان العزیزبالله فاطمی (فرمانروای مصر) بشمار میرفت ودردستگاه اوبه مرتبهٔ وزارت رسید؛ سپس به سال ۳۷۳ق. به فرمانروائی جزیره سیسیل گماشته شد وپس ازناآرامی واضطرابی که پیش از وی درآنجا حکمفرما بود در دوران وی آرامش پدید آمد. وی مردی نیکخو ودانش پروربود ودرکاخ اودربلارم گروهی از عالمان و ادیبان شایسته گرد میآمدند. روزگاروی چندان بدرازا نکشید و در جزیرهٔ سیسیل درگذشت. (الاعلام – زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد بن‌عمر بلخی مکنی به ابومعشر. رجوع به ابومعشردرهمین لغت نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد بن محمود بن‌هبةالله، مکنی به ابومحمدوملقب به‌کفرعزی اربلی (۵۳۷–۶۰۴ ق.) قاضی و عالم به فقه شافعی و فرائض و حساب و هندسه وادبیات بود و شعر میسرود. نسبت اوبه «کفرعزا» از قریه های اربل است‌که ولادت وی درآنجا روی داد. وی درسال ۵۸۹ ق. سمت قضاوت اربل را برعهده گرفت و تا پایان عمر درآنجا بکار اشتغال داشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد – (شمس الخلافة) بن‌مختارافضلی. رجوع به ابوالفضل وجعفروابن شمس الخلافة در همین لغت نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌محمد بن – معتز بن محمد بن مستغفر نسفی مکنی به ابوالعباس. رجوع به ابوالفضل مستغفری درهمین‌لغت نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد بن موسی بن‌قولویه قمی بغدادی. رجوع به ابن‌قولویه در همین‌لغت نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد – (المعتصم بالله) بن هارون الرشید، مکنی به ابوالفضل ومشهوربه المتوکل علی الله (۲۰۶–۲۴۷ ق.) خلیفهٔ عباسی که در بغداد متولدشد ودرسال ۲۳۲ ق. پس ازدرگذشت برادرش الواثق بالله بخلافت رسید.

وی مردی بخشنده بود و مورد ستایش و دوستدارساختمان والمتوکلیهٔ بغداد ازآثار اوست که اموال بسیاردر ساختن آن صرف کرد ودرآن سکنی گزید. هنگامیکه‌بخلافت رسید فرمانی‌نوشت که‌برسرمنبرها خوانده شد و درآن مردم را بترك جدل در بارهٔ قدیم یاحادث بودن قرآن امر کرد و تکلیف از آنان برداشت. متوکل پایتخت را ازبغداد به دمشق برد ودوماه درآنجا ماند اما هوای آن سرزمین به‌مزاجش سازگارنیامدوبازگشت وبه سامراء رفت و اقامت گزید تاآنکه شبی به تحریك پسرش منتصر کشته شد. برخی از شاعران متوکل را به سبب ویران کردن قبرحسین (ع) واطراف آن درسال ۲۳۶ق. هجوکردند.

درروزگار متوکل زلزله‌های زیادی رویداد و برخی از ویرانیها به امر وی تعمیر شد. متوکل در هنگام شکفتن‌گل سرخ جامه ئی سرخ میپوشید و امر میکردکه فرش سرخ بگسترند وگل سرخ در هیچ جا جز مجلس وی دیده نمیشد و او میگفت: ماخود شاه شاهانیم وگل‌سرخ شاه گلهاست وهرکدام از ما سزاوار همنشین خود است. (الاعلام – زرکلی ج ۲).

ونیزهموست که عبدالله‌بن طاهر را فرمان داد تادرخت‌سرو کهن‌ومعروفی راکه‌درکاشمر و باعتقاد ایرانیان کشتهٔ زرتشت بود بیفکند و برشتران بارکند وبه سامراء فرستد. عبدالله نیز چنین‌کرد اما پیش از آنکه خلیفه آن درخت راببیند، ملازمانش ویرا بکشتند. رجوع به سروکاشمرشود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌محمدرودکی مکنی به ابوعبدالله. رجوع به رودکی شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ) ابن محمدصادق. رجوع به جعفر صادق شود

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌محمدقطاع، مکنی به ابوالحسن و ملقب به سدید الدین بغدادی (متوفی ۶۰۲ ق.) در دیوان ابنیه (بغداد) موظف ساختمان و محاسبه و هندسه بود همچنین به حکمت اشتغال داشت و در عقاید معتزلیان بحث و مناظره میکرد و در هفتاد و چند سالگی در بغداد درگذشت. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن محمد – کاکویه ملقب به علاءالدوله حاکم اصفهان درروزگارمسعود غزنوی‌که بعد ها استقلال یافت و خود حاکم مستقل اصفهان گشت. ابوعلی سینا حکیم نامدار در سالهای اخیر حیاتش به درگاه این حاکم روی آورده و درآنجا میزیست وکتاب معروف دانشنامهٔ علائی رابنام اونوشت. رجوع به ابن کاکویه‌و نیز پسر کاکو شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌محمدورقاء شیبانی. رجوع به ابن ورقا درهمین‌لغت‌نامه شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌مکتفی‌بالله مکنی به ابوالفضل. خلیفهٔ عباسی و ازعلما وبزرگان بود و به‌علوم ریاضی ونجوم‌میل مفرط داشت ودارای قوهٔ تحقیق در مطالب علمیه واخبار متقدمین ازحکما بود.

جعفردراغلب علوم قدیمه حواشی وتعلیقاتی دارد. تولدش‌درسال ۲۹۴ ق. ووفاتش در روز سه شنبه چهارم صفر سال ۳۷۷ق. واقع گردید. هلال بن‌محسن‌صابی‌مینویسدکه به‌خط جعفربن‌مکتفی‌بالله کتابی‌یافتم‌شامل آثار ذوات‌الاذناب‌درزمان طلوع آنها وآن کتاب را صابی استنساخ نموده ومینویسدکه‌مؤلف یعنی جعفربن مکتفی‌بالله درآن کتاب آورده است که درخلافت معتصم‌بالله عباسی درروز سه شنبه نوزدهم رجب سال ۲۲۵ ق. در روی قرص‌آفتاب نقطهٔ سیاهی قریب به‌مرکز آن دیده شد وپس ازدو روز دربیست ویکم رجب اتفاقات مهمه رخ داد.

یعقوب بن اسحق‌کندی مینویسدکه این نقطه سیاه درروی‌آفتاب نودویك روزطول‌کشید و معتصم بالله بعد ازآن وفات یافت (دو ستاره از ستارگان دنباله دار قبل از فوت هارون‌الرشید نیزطالع گشتند.) کندی مینویسد که‌آن نقطهٔ سیاه زهره بوده است‌که برروی آفتاب عبورنموده وعبورش مدت نودویك روزبطول انجامیده. تمام آنچه نقل شد از کتاب جعفربن مکتفی‌بالله است وپس ازاین قسمت شرح تأثیرطلوع ستارگان دنباله دار را درماههای سریانی‌آورده ازاین‌قرار کاملا معتقد به تأثیر نجوم واحکام‌آن بوده است. عبور زهره برروی آفتاب که‌کسوف شمس به زهره نامیده میشود عملا ممکن نیست‌که مدت نودویك روزبطول انجامد و به‌گمان نویسنده‌آنچه‌از کندی‌روایت شده بایدمنسوب به وی باشد چه عالمی‌مثل کندی مطابق‌براهین هندسی و علم به حرکت زهره میدانست که عبورزهره این‌مدت بطول نخواهد انجامید. (گاهنامه).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌منصوربن – غالب کثیری (۱۳۱۳–۱۳۶۸ ق.) پادشاه «حضرموت» بودکه پس از درگذشت برادرش علی بن‌منصوربه پادشاهی رسید(سال ۱۳۵۷ق.) دولت بریتانیادرسال ۱۳۵۶ق. اعلام کردکه حضرموت تحت حمایت آن دولت است و جعفر تاهنگام مرگش برای ترقی دادن زندگی مردم کشور خود تلاش کرد. (الاعلام زرکلی ج ۲).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). ابن‌موسی نحوی معروف به ابن‌الحداد ومکنی‌به ابوالفضل. برخی‌مباحث لغوی و احادیث غریب از وی درنوشته‌های دیگران منقول است.

وی دربیست وهفتم شعبان سال ۲۸۷هجری درگذشت ودرنزدیکی‌خانه‌اش درپشت پل –

بردان (بردان دهی ازدیه‌های بغداد بود در هفت فرسنگی آن‌شهر درنزدیکی صریفین. این ده ازناحیهٔ جبل‌است) . بخاك سپرده شد.

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن میمون . ابوعلی تابعی است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن میمون . ابوالعوام تابعی‌است .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن هادی بن مهدی‌بن منصوردوانیقی برادرزادهٔ هارون ـ الرشید عباسی . وی هنگام به خلافت رسیدن هارون ، خردسال بود وبرخی او را نامزد خلافت کرده بودند . (رجوع شود به ـ حبیب السیرچاپ تهران ج ۱ ص ۲۸۸ ـ ۲۷۷).

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن یحیی‌بن خالد برمکی مکنی به ابوالفضل (۱۵۰ ـ ۱۸۷ ق.) وزیر هارون‌الرشید خلیفه ویکی ازمردان نامدارخاندان برمکیان بود . وی در بغداد متولد شد و پرورش یافت و هارون‌الرشید اورا به وزارت برگماشت و زمام همه اموررحکومت بدوسپرد وتابدان‌پایه به‌وی اعتماد داشت که او را « برادرم » خطاب میکرد. قدرت ونفوذجعفربدانجارسید که همهٔ ارکان دولت مطیع و فرمانبردار اوشدند وهیچکك از فرمانهای اورد نمیشد . این وضع همچنان ادامه داشت تا هنگامیکه هارون‌الرشید برخاندان برمکیان‌خشم‌گرفت وپیش ازهمه جعفررا به قتل‌آورد وتن اورا پس ازیکک سال بسوزاند . ازجعفرتوقیعات نیکوئی‌بجا مانده و او از کسانی‌است که به گشاده زبانی ورسائی سخن و بزرگواری و عزت نفس شهره‌اند . دربارهٔ سخنگوئی‌وی گفته‌اند :

« او درنگک ووقار وجزالت وشیرینی رادر سخنش فراهم آورده بود وسخن راچنان به شنونده میگفت که نیازی به بازگفتن نبود» جعفر نویسندهٔ بلیغی بود و نویسندگان فرمانهای او را نگاه میداشتند و از آنها سرمشق میگرفتند. (الاعلام زرکلی ج ۲) : . . . هارون الرشید جعفر را پسر یحیی برمکی چون فرموده بود تابکشتند مثال‌داد تابه چهاردار کشیدندوآن قصه سخت‌معروف است ونیاوردەام که سخن سخت درازمیکشد و خوانندگان را ملالت افزاید . . . » . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ـ چاپ ادیب ـ ص ۱۹۰) . رجوع به‌آل‌برمکک و برامکه و نیز رجوع به تاریخ برامکه چاپ آقای قریب و رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ـ ج ۲ ص۲۳۲ به بعد شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن یعقوب اصفهانی مکنی به ابوعیسی حکیمی‌است فاضل وترجمهٔ‌اسفارآدم ازاوست .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن‌یوسف‌بن‌ـ عبدالله ، از خاندان ابوالحسین کلبی‌قضاعی (متوفی‌پس‌از ۴۱۰ هـ .) یکی‌ازفرمانروایان جزیرهٔ سیسیل در روزگار خلافت فاطمیان مصربود . وی درسال۳۸۸ ق . پس ازفالج شدن پدرش بدین سمت گماشته شد و فرمان امیری اوبالقب « تاج‌الدوله و سیف‌الملة » ازجانب « الحاکم بامرالله » صادرشد . رفتاراودرآغازخوب بود اما برادرش«علی» باگروهی ازبربریان وغلامان بروی‌شورید؛ لکن جعفر او غلبه کرد و او را بکشت . ازآن پس رفتاراو بامردم بد شد و در سال ۴۱۰ ق . مردم سیسیل بروی شوریدندو مقراورا محاصره‌کردند وپدرفالج جعفر را برتختی‌نهاده بیرون‌آوردند وازجعفر به وی شکایت کردند وخواستار عزل او و جانشین گردانیدن برادر دیگر جعفربه نام «احمد» (معروف به‌اکحل) گردیدند. پدرجعفرخواست مردم را برآورد و شورش فرو نشست و پس ازبرکناری جعفرمرکبی برای او فراهم کردندکه وی را باخانواده واموالش بمصر برد. (الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابن یونس خراسانی معروف ومکنی به ابوبکر شبلی. رجوع به ابوبکر شبلی در همین لغت نامه شود .

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ) . ابوسلمه . . . ابن‌سلیمان‌الخلال . رجوع به ابوسلمه شود .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . ابوسلمه. .. محدث تابعی‌است . رجوع به ابوسلمه جعفر شود .

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ) . ابوعبدالله‌جعفر بن محمد رودکی . رجوع به رودکی و رجوع به ابوعبدالله ونیزرجوع به جعفربن‌ـ محمد درهمین لغت‌نامه شود .

جعفر. [ج َ ف َ] (اِخ) . ابوالقاسم ... پسرناصر کبیر فرمانروای طبرستان . . . رجوع به جعفر بن حسن ناصر کبیر و نیز رجوع به ابوالقاسم جعفردرهمین لغت نامه شود .

جعفرادفوی . [ج َ ف َ رِ اُ ف ُ] (اِخ). رجوع به جعفربن ثعلب . . . شود .

جعفراصغر. [ج َ ف َ رِ اَ غ َ] (اِخ) . پسرابوجعفر منصور دوانیقی دومین خلیفهٔ عباسی که مادرش‌ام‌ولد بود . رجوع به‌حبیب السیر چاپ خیام ج۲ شود .

جعفراکبر. [ج َ ف َ رِ اَ ب َ] (اِخ) . پسر ابوجعفر منصور دوانیقی‌دومین خلیفهٔ عباسی که مادرش ام‌موسی‌بنت منصورحمیری است . (رجوع به حبیب السیر چاپ ـ خیام ج ۲شود) .

جعفر . [ج َ ف َ] (اِخ) . امیرسید . .. مکنی‌به ابوالخلیل ، ممدوح قطران تبریزی بوده است :

زروزنامهٔ‌شاهان چنین دهند خبر
چنین کنند بزرگان چیره‌دست هنر
که شهریار زمین کرد وپادشاه زمان
امیر سید خورشید خسروان جعفر.

(قطران به نقل احوال واشعاررودکی ج ۲ ص ۷۶۵) .

جعفرانف‌الناقة . [ج َ ف َ رِ اَ ف ُن نا ـ ق َ] (اِخ) . رجوع به جعفربن قریع . . . شود .

جعفربای . [ج َ ف َ] (اِخ). نام‌طایفه‌یی از طوایف ترکمن ساکن ایران مرکب از ۴۰۵۰ خانوارکه ازگمش‌تپه‌تااترك مسکن دارند(جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۱۰۲) .

جعفربرزنجی . [ج َ ف َ ب َ ز َ](اِخ). رجوع به جعفربن‌حسن. . . شود .

جعفربرمکی . [ج َ ف َ رِ ب َ م َ](اِخ). رجوع به جعفربن یحیی . . . وآل برمکك وبرامکه شود .

جعفربیك لری جوادخانی . [ج َ ـ ف َ ب َ ل َ ج َ] (اِخ) . نام یکی از طوایف ایل‌قشقائی است مرکب از سیصد خانوار . (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص۸۲) .

جعفربیك لری فریدون بیکی . [ج َ ف َ ب َ ل َ ـ ف َ رِ ب َ](اِخ). نام‌طایفه‌یی ازطوایف قشقائی مرکب ازیکصد خانوار. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۲) .

جعفرتبریزی . [ج َ ف َ رِ ت َ](اِخ) . مولانا ... بایسنغری از خوشنویسان بزرگ روزگار تیموریان‌بوده‌و دردرگاه بایسنغر ـ میرزا، نوادهٔ تیمور، میزیسته‌ونسبتش‌بدوست صاحب حبیب‌السیرنوشته است :

مولانا جعفرتبریزی در تحریرانواع خطوط درجهٔ کمال‌حاصل‌داشت بتخصیص در نسخ تعلیق ومولانااظهرومولانا شهاب‌الدین‌عبدالله آشپز ومولانا شیخ محمود که چون ابن مقله صیرفی‌وقت وياقوت‌زمان بودند درشاگردی مولانا جعفر به آن مرتبه تصاعد نمودند. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص۱۹) .

جعفرتکریتی . [ج َ ف َ رِ ت َ](اِخ) . رجوع به جعفربن عثمان . . . شود .

جعفرتکین. [ج َ ف َ ت َ](اِخ). ازامراء وارکان سپاه غزنویان بوده و در جنگهای محمود غزنوی با امرای ماوراءالنهرشرکت داشته است . رجوع شود به ترجمهٔ‌یمینی و حبیب‌السیر.

جعفرتلی . [ج َ ف َ رِ ت َ لِ لی] (اِخ) . از بزرگان و مشاهیر اصفهان در روزگار مغولان بود وصاحب ترجمهٔ محاسن‌اصفهان ازاونام‌میبرد.

جعفرجن . [ج َ ف َ ج ِ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌حومهٔ بخش خشت شهرستان کازرون درچهارهزارگزی شمال‌کنار تخته وکناراه شوسهٔ کازرون به بوشهر.دامنه و گرمسیراست وسکنه آن ۲۵۶ تن‌اند . آب

آن از چشمه و رودخانهٔ شاپور و محصول آن غلات است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جعفرجنی. [جَ فَ رِ جِ ن نی] (اِخ). ظاهراً تصحیفی است عامیانه از زعفرجنی. رجوع به زعفرجنی شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حِ لْ لی] (اِخ). رجوع به جعفربن احمد... شود.

جعفر حلی. [جَ فَ رِ حِ لْ لی] (اِخ). رجوع به جعفربن خضر... شود.

جعفر حنزابة. [جَ فَ رِ حِ بَ] (اِخ). رجوع به جعفربن فضل... شود.

جعفرخان. [حَ فَ] (ص). به‌کنایه و طنز، کسی را گویند که از سفر فرنگ بایران برگشته باشد و بی‌پروا به رسوم زندگی هموطنان خود بتازد و آنها رابمسخره گیرد.

این کنایه ازنام نمایشنامهٔ «جعفرخان ازفرنگ آمده» اثر «حسن مقدم» (علی نوروز) (۱۲۷۷-۱۳۰۴ شمسی) که بار ها در تهران بچاپ رسیده وبه‌روی صحنه آمده، گرفته شده‌است. رجوع شود به ماهنامهٔ « پیام نوین » دورهٔ سوم شمارهٔ دوم ص ۵۲.

جعفرخان. [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان خور خوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۳۳ هزار گزی شمال باختری دیواندره کناراه عمومی جعفرخان به خورخوره. کوهستانی وسردسیر است و سکنهٔ آن ۲۱۰ تن اند. آب آن از چشمه ومحصول‌آن غلات وتوتون وحبوبات است. راه‌مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جعفرخان زند. [جَ فَ نِ زَ] (اِخ. هفتمین تن از امرای زندیه و برادر زادهٔ کریمخان زند و پسرصادق خان زند است. (۱۱۹۹-۱۲۰۳ ق.).

جعفرخطی. [جَ فَ رِ خَ طْ طی] (اِخ) رجوع به‌جعفربن‌محمد.. شود.

جعفرخلدی. [جَ فَ رِ خُ] (اِخ). مکنی به ابومحمد یکی از پیشوایان طریقت صوفیه بود و سلسلهٔ او در تصوف چنین است:

ابوالقاسم جنید بن محمد خرقه و ابوالحسن السری بن المغلس السقطی ومعروف کرخی و فرقد سنجی وحسن بصری و انس بن مالکی (که خدمت هفتاد تن ازبدریین را در یافته است). (الفهرست ابن‌الندیم).

جعفردقاق. [جَ فَ رِ دَ قْ قا] (اِخ). از حفاظ حدیث و مردی ثقه بوده است. (متوفی‌به سال ۳۳۰ ق.) (الفهرست ابن ـ الندیم).

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). (سید...). امیرعلیشیرنوائی درتذکره گوید: پسرمحمد نوربخش است و برادر شاه قاسم انوار است و طبع خوب دارد اما پدرش دعوی مهدی‌گری کرد و بسیار ملامت وفتنه برسر خودآورد ومدت چلسال برفوتش گذشته و هنوز سید براین عقیده است که پدرش مهدی بود. باوجود این همه خوبی این مطلع از اوست:

ترک من دست چوب‌رخنجربیدادبرد
تشنه را شوق زلال‌خضرازیاد برد.
(مجالس‌النفائس ص۹۶).

جعفرشوشتری. [جَ فَ رِ تَ] (اِخ). (شیخ...) ابن حسین بن علی شوشتری. رجوع به جعفربن‌حسین‌شوشتری ونیزرجوع به الذریعه الی التصانیف الشیعه ذیل الخصایص الحسینیه شود.

جعفرشهباز. [جَ فَ شَ] (اِخ). دهی‌است ازبخش شیب‌آب شهرستان زابل در ۲۱ هزارگزی شمال باختری سکوهه و ۱۲ هزار گزی راه شوسهٔ زاهدان به زابل. جلگه وگرم معتدل است وسکنهٔ آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هیرمند و محصولْ آن غلات و لبنیات است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفرصادق. [جَ فَ رِ دِ] (اِخ). (امام) ششمین از ائمهٔ شیعهٔ اثنی عشریه. رجوع به صادق درهمین‌لغت نامه شود.

جعفرصادق. [جَ فَ رِ دِ] (اِخ). دهی‌است ازدهستان رستم‌آباد بخش‌رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۵ هزار گزی جنوب شوسه رامهرمزو ۵ هزارگزی خاور جادهٔ نیمه‌شوسهٔ رامهرمز به‌خلف‌آباد. آب آن از رودخانهٔ رامهرمز ومحصول‌آن‌غلات وبرنج وکنجد وبزرک است. راه مال رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

جعفرطیار. [جَ فَ رِ طَیْ یا] (اِخ). رجوع به جعفربن ابی‌طالب وطیار در همین لغت نامه شود.

|| نمازجعفر طیار: رجوع به صلاة جعفر درهمین‌لغت نامه شود.

جعفرظفری. [جَ فَ رِ ظَ] (اِخ). رجوع به جعفربن علی... شود.

جعفرعباسی. [جَ فَ رِ عَبْ با] (اِخ). رجوع به جعفربن‌احمد... شود.

جعفرعباسی. [جَ فَ رِ عَ ب با] (اِخ). رجوع به جعفر بن محمد... شود.

جعفرعسکری. [جَ فَ رِ عَ کَ] (اِخ). جعفر(پاشا) ابن‌مصطفی عبدالرحمن عسکری (۱۳۰۲-۱۳۵۵ ق.) یکی فرماندهان نظامی عراق‌بوده‌است.

جعفرعلوی. [جَ فَ رِ عَ لَ] (اِخ). رجوع به ابوالفضل جعفر وثائربالله درهمین لغت نامه شود.

جعفرعیدروس. [جَ فَ رِ عَ دَ] (اِخ). رجوع به‌جعفربن علی... شود.

جعفرقطاع. [جَ فَ رِ قَ طْ طا] (اِخ). رجوع به جعفر بن‌محمدقطاع شود.

جعفرک. [جَ فَ رَ] (اِخ). احمدبن علی بن ابی جعفرمحمد بن ابی‌صالح‌بیهقی، مکنی و مشهور به ابوجعفر مقری لغوی و بوجعفرک. رجوع به‌احمد بن‌علی‌بیهقی‌شود.

جعفرکتانی. [جَ فَ رِ کَ تْ تا] (اِخ). رجوع به جعفر بن ادریس... شود.

جعفرکثیری. [جَ فَ رِ کَ] (اِخ). رجوع به جعفربن عبدالله... شود.

جعفرکذاب. [جَ فَ رِ کَ ذْ ذا] (اِخ). جعفربن علی‌نقی (متوفی ۲۷۱ ق.). فرزند امام دهم شیعیان بودکه ادعای امامت داشت وجمعی اورادروغگودانسته به‌کذاب ملقب ساختند. صاحب منتهی‌الامال‌نویسد: «و اما جعفر، پس‌مثلش‌مثل فرزند حضرت نوح پیغمبرعلیه‌السلام است وملقب به‌کذاب است وادعاکرد امامت رابه‌غیرحق وگمراه کرد مردم را وفروخت زن حرهٔ آزادازآل جعفررا واخباربسیار درمذمت اووارد شده» (منتهی‌الامال‌حاج شیخ عباس‌قمی ج ۲ ص ـ ۲۶۱)

جعفرکلا. [جَ فَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان فریم‌بخش دودانگه شهرستان ساری در ۴ هزارگزی جنوب باختری کهنه‌ده. دشت ومعتدل‌است وسکنهٔ آن ۱۶۰ تن‌اند. آب آن‌ازچشمه‌واستخر ومحصول‌آن‌برنج‌وغلات و شغل اهالی زراعت است. راه مال رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۳).

جعفرکلبی. [جَ فَ رِ کَ] (اِخ). رجوع به جعفر بن یوسف... شود.

جعفرلو. [جَ فَ] (اِخ) دهی است ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۲۵۰۰۰ گزی جنوب اردبیل و ۲۷۰۰۰ گزی راه شوسهٔ خلخال‌به‌اردبیل کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۴۹۳ تن‌اند. آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جعفرمحقق حلی. [جَ فَ رِ مُ حَ قْ قِ حِ لْ لی] (اِخ). رجوع به جعفر بن‌حسن... و رجوع به محقق حلی و نیز رجوع به علامهٔ حلی شود.

جعفرمصحفی. [جَ فَ رِ مُ حَ] (اِخ). رجوع به جعفر بن عثمان... شود.

جعفرمصدق. [جَ فَ رِ مُ صَ دْ دِ] (اِخ). رجوع به جعفر بن محمد... شود.

جعفرموسوی. [جَ فَ رِ سَ] (اِخ). رجوع به جعفر بن حسین... شود.

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). (میرزا . . .). حقایق نگار . نام اورا ملک الشعراء بهار در کتاب سبک شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلیشاه و محمد شاه آورده و او را مؤلف حقایق الاخبار دانسته است . (سبک شناسی ج ۳ ص ۳۳۵) .

جعفر. [جَ فَ] (اِخ). (میرزا . . .). ریاض همدانی، ملک الشعرای بهار در کتاب سبک شناسی زیر عنوان منشیان عهد فتحعلی شاه و محمد شاه آورده است :

میرزا جعفر ریاض همدانی شاعر و نثر نویس بوده است و در سفارت انگلیس سمت منشیگری داشته ؛ دیوان شعرش به طبع رسیده است. (سبک شناسی ج ۳ ص ۳۳۴) .

جعفر نقدی. [جَ فَ رِ نَ] (اِخ). قاضی شیعه در بغداد بود که در سال ۱۲۹۳ ق . در «العمارة» متولد شد و پدرش او را پس از دوران کودکی برای کسب دانش به نجف اشرف فرستاد و او در آنجا در نزد فاضلان و دانشوران بزرگ به کسب انواع علوم پرداخت و آخرین کسانی که در نزدشان به کسب علم اشتغال ورزید، دو آیت الله طباطبائی و خراسانی بودند . وی همچنین در محضر درس علامه شیخ احمد کاشف الغطاء هم حضور می یافت و در سال ۱۳۳۳ ق. بنا به درخواست مردم « العمارة » و تکلیف استادش علامه طباطبائی به آن شهر باز گشت و در آنجا به ثبت علوم دینی و اخلاق اسلامی و نشر مطالبی در فضل و ادب پرداخت .

از مشهور ترین آثار وی در « العمارة » مسجدی است که در سال ۱۳۳۸ ق . بنا نهاد و امروز به نام «مسجد شیخ جعفر » معروف است در همین سال حکومت وی را بعنوان نایب جعفری شهر «العمارة» برگزید و در سال ۱۳۴۰ ق . این نیابت لغو گردید و جعفر به سمت قاضی شرعی مردم « العمارة » اعم از اهل تسنن و تشیع گماشته شد .

سپس به عنوان قاضی جعفری پایتخت عراق (بغداد) مأموریت یافت . آنگاه عضو مجلس تمییز شرعی جعفری شد و تا پایان عمر در این سمت باقی ماند .

جعفر در فنون گوناگون تألیفات فراوان دارد و بیشتر آنها تاکنون به صورت نسخه های خطی باقی مانده و تنها برخی بچاپ رسیده است همچنین در مجلات و جرائد عراقی و مصری و سوری مقالاتی با امضاء صریح یا مستعار از او به چاپ رسیده است .

منظومهٔ «عقد الدر» (در علم حساب) چاپ سنگی تهران ۱۳۲۲ ق. از جمله آثار اوست . (معجم المطبوعات) .

جعفر واعظ. [جَ فَ رِ ع] (اِخ). رجوع به جعفر بن محمد . . . شود .

جعفر وشاه. [جَ فَ رِ وَ شا] (اِخ). رجوع به جعفر بن بشیر . . . شود .

جعفری. [جَ فَ] (اِ.). گیاهی از طایفهٔ چتری که شومخ نیز گویند و برگ آن مأکول است و در آشها و قورمه سبزی داخل کنند . (ناظم الاطبا) .

به لغت مازندران قسمی کرفس الورق حزا است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). قسمی از احرار بقول شبیه به کرفس در بوی وطعم و از کرفس خردتر و باریکتر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به احرار البقول در همین لغت نامه شود .

در « گیاه شناسی گل گلاب » آمده است : جعفری (۱) دارای برگهای بسیار بریده که جنس خود روی آن در کتب قدیمی ما «فطر اسالیون» نامیده شده و کرفس (۲) دارای برگهای ضخیم که از برگهای آنها استفادهٔ خوراکی میشود و در آنها ا.انسی به نام « اپیلین » (۳) است .(گیاه شناسی گل گلاب چاپ ۱۳۲۶ ص ۲۳۴) .



جعفری

در کتاب « کار آموزی دارو سازی » آمده است :

پرسیل (جعفری) (۴) تیره : امبلیفر. قسمت قابل مصرف : ریشه ومیوه . مواد مؤثره : آپیول واسانس مورد استعمال ریشه: شربت پنج ریشه . (کار آموزی و داروسازی - ص ۱۸۳) .

جعفری. [جَ فَ] (اِ.). (۵) گلی است زرد رنگ ومجازاً به معنی مطلق رنگ زرد و در بهار عجم نوعی از صد برگ . (غیاث اللغات) . نوعی از صد برگ . (آنندراج) .

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری .
نظامی .

جعفری. [جَ فَ] (ص نسبی). حشره یی است بدبو که بوی تندی شبیه به بوی گیاه جعفری دارد . (۶) (یاد داشت مؤلف) . ونیز رجوع به ساس شود .

جعفری. [جَ فَ] (اِ.). نام قسمی کاغذ است . (الفهرست ابن الندیم) .

جعفری. [جَ فَ] (ص نسبی) . طلای خالص بود منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می کردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد . (برهان قاطع). به جعفر بلخی که به نام برمک مشهور است منسوب می باشد . (از نزهة القلوب) .

منسوب به جعفر پدر خالد برمکی است که وزارت سلیمان داشت . (تاریخ گزیده) .

از بخشش تو عالم پر جعفری ور کنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهائی .
فرخی .

ترکیبات :

— زر جعفری :

نرگس بسان کفهٔ سیمین ترازوئی است
چون زر جعفری به میانش درافکنی .
منوچهری .

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه برندارد کام .
سعدی .

رجوع به درست جعفری وزر شود .

— دینار جعفری :

چون لاله سرخ گشت رخ من زخون تو
زان پس که زرد بود چو دینار جعفری .
فرخی .

نرگس تر نگر چگونه شگفت
نیک مانند چشم آن عیار .
ساق پیروزه و حوالی سیم
در میان ضرب جعفری دینار .
بهرامی سرخسی .

ویا چو گوشهٔ دینار جعفری بمثل
که کرده باشد صراف ازاو به گاز جدا .
(؟) .

— مار جعفری :
نوعی از کفچه مار است . رجوع به مار و کفچه مار شود .

— نعل جعفری، قسمی نعل بوده است :

از لعن برسم توزنم نعل جعفری
گرظن بری به من که من از دست جعفرم .
سوزنی .

جعفری. [جَ فَ] (ص نسبی) . (مذهب . . .) مذهب شیعهٔ دوازده امامی که منسوب به حضرت امام جعفر صادق (ع) است . رجوع به شیعه شود .

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) . ابوالبقاء صالح بن حسین . . . (قرن هفتم هجری). او راست :

۱ ـ البیان الواضح المشهود من فضائح النصاری والیهود (که بخشی از آن به کوشش آقای فریبس (۷) در ۱۸۹۷ م . در شهر «بن» چاپ شده است) .

۲ ـ تخجیل من حرف التوارة و الانجیل (چاپ مصر ـ بدون تاریخ) .

(۱) Apiun Petroselenium. (۲) AP.graveolens. (۳) Apioline. (۴) Persil.
(۵) Tagetes erecta. (لاتینی) (۶) Punase des bois. (۷) F. Fribs

در کشف الظنون تخجیل من حرف الانجیل از ابی البقاء جعفری و منتخب آن از شیخ ابی الفضل مالکی مسعودی (تألیف ۹۴۲ ق.) دانسته شده است. (معجم المطبوعات ج ۱ – ص ۷۰۱). ونیزرجوع به صالح بن حسین شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). ابوالحسن علی بن حسن... سمرقندی منسوب به جعفربن ابی طالب (ملقب به طیار) است. وی محدث بوده و ازپدرش روایت کرده و حسن بن منصورمقری اسبیجابی ازاوروایت کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب – ج ۱ ص ۳۳۰).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). ابوعلی محمد ازحاکمان قزوین بوده است در قرن پنجم هجری:

«به، ازاو (حمزة بن الیسع) [حکومت] به امیرشریف ابوعلی محمد جعفری حواله رفت صاحب ثروت تمام بود. او و فرزندانش قریب ۶۰ سال و چند ماه حاکم بودند و آخرین ایشان فخرالمعالی ذوالسعادات ابوعلی شرفشاه بن محمدبن احمدبن محمدبن جعفری (متوفی ۴۸۴ ق.) بود.» (تاریخ گزیده – بنقل مینودریا باب الجنة قزوین ص ۱۴۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). (سیدحمزه...) صاحب کتاب النقض نام اورا درشمارشاعران فارسی زبان شیعه آورده است. (الذریعه ج ۹) و نیز رجوع شود به کتاب النقض ص – ۲۵۲)

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). عبدالرحمان بن محمد. از فقها و محدثین مذهب شیعی جعفری ومنسوب به امام جعفرصادق است. کتاب الامامه و کتاب الفضائل از اوست. (الفهرست ابن الندیم).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ) قاسم بن –. کعب... معمربن عبدالرحمان گوید که عیاش بن عامرعقیلی ازاوروایت کرده است. (اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۰).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). لبید بن – ربیعه... منسوب به جعفر بن کلاب بن – ربیعه بن عامرصعصعه است. رجوع به لبید درهمین لغت نامه شود.

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). ساوجی معاصر صادقی کتابدار بوده وطبعی غنی داشته وازراه شعرمعاش خود نمیگذرانیده ودرنظم انواع شعرمهارت داشته است. شعراو در مجمع – الخواص ص ۲۲۱ و کتابهای دیگر آمده است.. اصل وی ازساوه بود وبعدها ساکن تبریزشد. (الذریعه ج ۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). میر محمد – جعفر... تبریزی ازسادات تبریزبوده ودر آنجا کفشگری می کرده و گذران معاش او ازراه شعرنبوده است صادقی معاصراوشعرش را نقل کرده است. (مجمع الخواص ص – ۹۶). (الذریعه الی التصانیف الشیعه – ج ۹).

جعفری اسمش میرمحمد جعفر از سادات آن دیار(تبریز) است و ازعلوهمت از دسترنج خودمدارمیگذرانیده گاهی به نظم اشعاررغبت داشته... (تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر ص۲۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). کوشکی است مرمتوکل را نزدیک سرمن رأی. (منتهی – الارب). نام قصری است که جعفرالمتوکل علی الله پسرالمعتصم بالله درنزدیکی سامره در جائی به نام ماحوزه بنا نهاد وسپس درکنار آن قصر، شهری ساخت وبدانجامنتقل گردید واراضی آنجا را به اقطاع به سران لشکر داد وآن شهر ازسامراء بزرگترشد.

متوکل نهری از دجله به این شهر احداث کردکه ده فرسخ باآن فاصله داشت ومعروف به جبهٔ دجله گردید.

متوکل درماه شوال سال ۲۴۷ ق. در همین قصر کشته شد و مردم به سامراء باز گشتند. مخارج ساختمان این قصر بنا برروایتی ده هزاردرهم وبنابرروایت دیگردومیلیون دینار بوده است.

قصرجعفری درسال ۲۴۵ ق. بنا شدودلیل بن یعقوب نصرانی ناظر بربنای آن بود. (معجم البلدان).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). دهی است کوچک ازدهستان اسحق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری قدمگاه و ۵ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ عمومی مشهد. جلگه و گرمسیراست و سکنهٔ آن ۱۲ نفرند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). دهی است کوچک از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۱۱ هزارگزی راه شوسهٔ زابل به زاهدان سکنهٔ آن ۳۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جعفری. [جَ فَ] (اِخ). دهی است ازدهستان ام الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر در ۱۷ هزارگزی شمال باختری شادگان کنارراه اتومبیل روشادگان به اهواز. دشت وگرمسیراست وسکنهٔ آن ۸۸۸ تن اند. آب آن ازرودخانهٔ جراحی ومحصول آن غلات وخرما وبرنج است. راه آن درتابستان اتومبیل رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۶).

جعفری رباط. [جَ فَ رِ] (اِخ). رباطی بوده است در ۹ فرسنگی سرخس در شمال شرقی ایران. (ازنزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۱۷۵).

جعفری ساوجی. [جَ فَ یِ وَ] (اِخ). رجوع به جعفری شود.

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (ع اِ). طراشنه. عشبة العجوز. رجوع به طراشنه شود.

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (ع اِ). گروهی ازمعتزله و یاران جعفربن میشروابن حرب باشند وبا فرقهٔ اسکافیه موافقت کرده‌اند واین قول را برگفتارآنان افزوده‌اندکه: دراین میان تبهکاران امت کسانی یافت‌شوند که اززندیقان ومجوسان بتر باشند واجماع امت برحد شرب خمرخطا باشد زیرا در حد نص معتبرباشد ودزد و لودانه‌یی راهم دزدیده باشد از ایمان خود را بری کرده است. (تعریفات سید شریف جرجانی چاپ استانبول، ص۵۲).

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (ع اِ). نام دیگرشیعیان امامی اثنی عشری که در فروع دین تابع احکام امام جعفر صادق (ع) هستند.

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (ع اِ). معتقدین به امامت جعفر کذاب برادر امام یازدهم امامیه، بجای فرزند صغیرغایب آن حضرت. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳). رجوع به جعفر کذاب شود.

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (ع اِ) کسانی که بامامت وغیبت ورجعت امام جعفرصادق معتقدبوده‌اند وگویارئیس این فرقه عبدالرحمان بن محمد از مؤلفین و متکلمین شیعه بود. (ترجمهٔ الملل والنحل شهرستانی ص۱۲ ضمیمه والفهرست ص۱۹۸ وخطط ج۴ ص۱۷۷) واین فرقه را نبایدبا فرقهٔ جعفریه ازفرق معتزله یعنی اصحاب جعفربن حرب وجعفربن مبشراشتباه کرد. (خاندان نوبختی ص ۲۵۳).

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (اِخ) نام یکی از بناهای اسلامی است در سرقسطة از شهرهای اندلس که منسوب به جعفر یا ابن جعفراست و نمیدانم که این شخص منسوب الیه کیست.

(ظاهراً این بنا از آثار المقتدر یا المستعین ثانی ابن المؤتمن بن هود است که به هردوآنها ابوجعفر گفته میشد. والله اعلم).

دراین بنا تغییرات بسیار روی داده ودرسال ۱۸۰۹ م. جانبی ازآن ویران گردیده واکنون جز مسجدکوچکی به مساحت ۲۲ مترمربع که گنبد بدیعی در ارتفاع چهارده متری بر ستونهای مرمر نصب شده دارد، از آن بجا نمانده‌است. (الحلل السندسیه فی اخبارواﻵثار – الاندلسیه ص۱۲۸).

جعفریه. [جَ فَ یی یَ] (اِخ) جعفری. قصرمتوکل درنزدیک سامره:

«... ومتوکل خلیفهٔ عباسی درسامره عمارات افزود بتخصیص کوشکی عالی بناکردکه در ایران زمین از آن عظیم ترعمارتی نبود وبه

نام خود جعفریه خواندی ... » (نزهة - القلوب . مقالهٔ سوم ص ۴۲). رجوع به جعفری شود .

جعفریه . [جَ فَ ری یَ] (اِخ) محله‌ایست بزرگ و مشهور در جانب شرقی بغداد . (معجم البلدان) . و منسوب به‌جعفر برمکی است . (قاموس الاعلام ترکی).

جعفریه . [جَ فَ ری یِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند . سکنهٔ آن چهار تن است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جعفریه . [جَ فَ ری یِ] (اِخ) دهی است کوچک ازدهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری خوسف . سکنهٔ آن پنج نفرند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جعفریه . [جَ فَ ری یِ] (اِخ) قریه‌ایست در ناحیه غربی مصر . (معجم - البلدان) .

جعفریه . [جَ فَ ری یِ] (اِخ) امامزاده جعفر درخیابان‌هاتف شهر اصفهان روبروی بقعهٔ امامزاده اسماعیل واقع‌شده وبنائی هشت ضلعی وآجری است دارای گنبدی باتزیینات آجر و کاشی .

این بنا ازآثار دوران مغول (زمان سلطنت ابوسعید بهادر) است‌وبه‌سال ۷۲۵ ق. ساخته شده. درانتهای بنای‌هشت ضلعی دوکتیبه‌دارد که‌آیات قرآن («آیة‌الکرسی» و«ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله ...») باخط کوفی و نسخ برآن نگاشته‌شده و در پایان آن تاریخ بنا دیده میشود. همچنین‌دراطراف بنای بقعه نام دوازده امام شیعه و عبارت : قال النبی علیه‌السلام: «الدنیا مزرعة‌الآخرة» و «الدنیا داحته وترکها راحته» برروی‌کاشی منقوش است. مزار امامزاده جعفروپدروی‌درداخل بنای هشت ضلعی واقع‌شده است .

هرتسفلد درپنجمین رسالهٔ آثارملی مینویسد : مزار جعفریه در سال ۷۱۰ق. برای صاحب سیدالسیف‌والقلم تاج الملة والدین عماد - الاسلام‌والمسلمین جعفربن‌شمس‌الدین‌الحسین بن عمادالدین بناگردیده است .

عبارت روی سنگ قبر سید جعفر به‌نقل از حواشی آقا نجفی چنین است:

هذا قبرالسید المعظم‌الموقرالممکن المکرم، صاحب السیف والقلم، منبع‌الجود والخلق والکرم،المتحلی بمحاسن الشیم، سیدالصدر والساده ، ینبوع السعادة والسیادة ، مفخر اولادالبتول،قدوة‌آل‌الرسول، نظام الطالبیه ، شمس‌العترة،جمال اهل‌بیت‌المصطفی، سلالته اعیان ابناء المرتضی ، مالک‌اصحاب‌السخاء والفتوة ، معدن ارباب الشهامة والمروة، بهلوان العراق ، نبوی الشمایل و جمیل - الاخلاق ،کریم‌الزمان علی‌الاطلاق ، محرز- المناصب بالاستحقاق ، المرحوم‌المبرور، المغفور، السیدالشهید ، تاج‌الملة والدین ، عمادالاسلام والمسلمین، اشرف ابناءالماء و الطین، جعفربن سیدالسیدالمعظم المرتضی - المکرم‌النورالازهرالامجد ، مفخرآل طه و یاسین ، نتیجة‌اولاد سیدالمرسلین ، شمس - الدین‌الحسن‌بن‌السیدالمغفورعمادالدین‌الحسین بن محمد بن‌علی بن‌الحسین‌تغمدالله بغفرانه و اسکنه بحبوحة جنانه وادامه سعادته توفی‌فی منتصف محرم من‌سنة خمس‌وعشرین وسبعمائة (ازنامهٔ ادارهٔ باستان شناسی‌اصفهان).



نمای بقعهٔ جعفریه دراصفهان

جعفریه بادنجانیه . [جَ فَ ری یَ دِ ی یِ] (اِخ) قریه ایست در ناحیه جزیره قوسینا درمصر . (معجم‌البلدان) .

جعفریه‌دبشو . [جَ فَ ری یَ دِ] (اِخ) قریه‌یی است‌در ناحیهٔ غربی‌مصر .(معجم- البلدان)

جعفل . [ ] (ع اِ) جعفیل . گل‌جالیز. گلکث . (ذیل قوامیس عرب تألیف دزی). رجوع به جعفیل شود .

جعفله . [جَ فَ لَ] (ع مص م) از زین به‌زمین برافکندن کسی را . (تاج - العروس).

جعفلیق. [جَ فَ] (ع اِ) زن بزرگ. زن عظیم جثه . (مهذب‌الاسماء) . (منتهی الارب) .

جعفلیل. [جَ فَ](ع اِ)کشتهٔ آماسیده. (تاج‌العروس) . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء) .

جعفی. [جُ ی] (ص نسبی) ساقی . (تاج‌العروس) . || جامه دار . (ناظم - الاطباء) .

|| نسبت‌است‌به‌جعفی قبیله‌یی ازیمن که‌فرزندان ابن سعدالعشیرة هستند . (تاج‌العروس) . (صبح‌الاعشی) .

جعفی . [جُ ی] (اِخ) محل اقامت قبیله‌یی ازیمن‌است . منسوب به‌جعفی‌بن سعد العشیرةبن مالک بن أددبن زیدبن شیجب بن عریب‌بن زیدبن کهلان‌بن سبابن‌شیجب‌بن‌یعرب بن قطحان که میان آنجا وصنعاء چهل و دو فرسنگ فاصله‌است. (معجم‌البلدان) .

جعفی. [جُ ی] (اِخ) پدر قبیله یی است از یمن واو جعفی‌بن سعدالعشیره است ونسبت بدوهم جعفی‌آمده. (منتهی‌الارب) .

جعفی‌بن سعد العشیرة‌بن مالک، ازکهلان ، ازقحطانیه، جد جاهلی یمنی‌است که جابربن یزیدجعفی‌فقیه وعبیدالله‌بن‌حرجعفی ودیگران ازنسل اویند . (قاموس وشرح قاموس ذیل مادهٔ جعف والنهایة قلقشندی ص ۱۸۲ به‌نقل الاعلام زرکلی ج۲) .

... ابن‌سعدالعشیره .از قبیلهٔ مذحج بوده . ابن‌ابی‌حاتم و به نقل از او ابوعمرگوید که جعفی باجماعتی که در روزهای آخر عمر پیغمبر براو درآمدند ،همراه‌بود . ابن اثیر گوید که‌جعفی به‌فاصلهٔ زیادی‌بیش ازپیغامبر وفات یافت و این خبر ابن‌ابی‌حاتم و نقل

ابوعمرنادرست است . (الاصابه ج ۱ ص – ۲۸۲-۳)

جعفی . [جُ ی ی] (اِ منسوب) ابو عبدالله محمدبن اسماعیل بن مغیرة ...بخاری ازمحدثانی است که به‌اصحاب صحاح معروفند وی در قرن سوم هجری میزیسته ایست . (تاریخ گزیده . ص ۷۶۰) .

جعفی . [جُ ی ی] (اِ خ) جابربن یزید(۱) بن حارث ... مکنی به ابوعبدالله (متوفی ۱۲۸ ق.)تابعی واز فقهاء شیعه واهل کوفه است.

برخی ازرجال حدیث اوراستوده‌اند وبعضی اورا متهم به‌رجعت کرده‌اند .

وی مردی پرروایت و بسیار آگاه از علوم دینی بود ودرکوفه درگذشت . (تهذیب – التهذیب ۲: ۴۶ و فهرست الطوسی ص ۴۵ ومیزان الاعتدال ۱: ۱۷۶ به‌نقل الاعلام زرکلی ج ۲) .

جعفی. [جُ ی ی] (اِ خ) جهم بن زحر.. (متوفی ۱۰۲ ق) والی گرگان وازدلاوران اشراف بود که همراه یزیدبن مهلب ازعراق بیرون رفت ووالی برخی از نواحی حکومت وی گردید وچون یزید درگذشت مردم خراسان جهم را بگرفتند و سوار برخربگرداندند و سپس دویست ضربه تازیانه براوزدند واورا کشتند. (تاریخ الکامل ابن اثیر به نقل الاعلام زرکلی ج ۲) ۵: ۱۳ و ۳۴).

جعفی. [جُ ی ی] (اِ خ) سدادبن رشید. محدث است.

جعفی. [جُ ی ی] (اِ خ) یمان ... والی بخارا که مسلمان شد و به‌ابوعبدالله محمدبن اسماعیل بن مغیرة جعفی بخاری منسوب گردید (تاریخ گزیده ص ۷۶۰) .

جعفی. [جُ فا] (اِ خ) رجوع به‌اسعر در همین لغت‌نامه‌شود.

جعفیل . [جَ یا جِ] (ع اِ) جعفل . اوروبنجی (۲) اروبنقی خانق الکرسنه . اسد العدس . حشیشة الاسد . رجوع به اسد العدس وجعفل درهمین لغت نامه شود .

جعکی . [ ] (اِ) نام یکی از چاپارخانه‌های میان راه شماخی به بادکوبه است. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۴۹).

جعل. [جَ] (مص م) ساختن || کردن. || قراردادن. نهادن. وضع کردن. || زشتی را نیکو گردانیدن. || مبدل ساختن. دیگر– گون کردن. ازحالتی بحالت دیگر درآوردن ||گمان بردن چیزی را چیزدیگر. || شرط نهادن. قرارگذاشتن برسرچیزی. || شروع کردن. آغاز کردن . نزدیک شدن به‌آغاز کاری(ازافعال مقاربه) ||نام‌نهادن . وصف کردن || اعتقاد پیدا کردن . || آشکار – گردانیدن. به‌ظهور درآوردن . || آفریدن . ازعدم بوجود آوردن. ||بزرگوار گردانیدن شرف بخشیدن .

|| حکم شرعی دادن در امری .

||تحکم بدعی .

|| نسبت دادن. منسوب گردانیدن.

|| ایجاد شیء ازشیء و تکوین آن.

|| فروبردن چیزی را درچیز دیگر .

|| الهام وایقاع درقلب. (تاج العروس).

||هرچیزساختگی که‌درآن دعوی اصل‌نمایند وهرچیزی که‌کسی از پیش خود اختراع کند (ناظم‌الاطباء) . نقل‌چیزی که بر آن دعوی اصل‌نمایند. (غیاث‌اللغات).

|| (اصطلاح حقوقی) جعل وتزویرعبارت است ازساختن نوشته یا سند یاچیزدیگر بر– خلاف حقیقت‌یاساختن مهریاامضای‌اشخاص رسمی یا غیر رسمی یابقصد تقلب خراشیدن یاتراشیدن یاقلم بردن یا الحاق یا اثبات یا سیاه‌کردن یاتقدیم یاتأخیرسند نسبت بتاریخ حقیقی یاالصاق‌متقلبانهٔ نوشته بنوشتهٔ‌دیگری یابکاربردن‌مهردیگری‌بدون‌اجازهٔ صاحب‌آن ونظائرآن. رجوع‌بقانون‌مدنی شود. وبرمفاد مادهٔ ۹۷ بضمیمه مفاد ۱۰۲ قانون مجازات عمومی رویهمرفته اصطلاح « جعل مادی » اطلاق میشود . (فرهنگ حقوقی . تألیف جعفری لنگرودی‌ص ۸۱) .

|| (اصطلاح فلسفی) عبارت ازاثر خاص فاعل است که مناسب با معنای آفریدن – میباشد .

بعدازفراغ ازاین قاعده‌که «کل ممکن زوج ترکیبی له وجود و ماهیة» مسئلهٔ جعل‌مطرح شده‌است براین مبنی که آیاکدامیک‌ازدوجزء (وجود وماهیته) در اشیاء مجعول بالذاتند و کدام مجعول‌بالعرض وآیا اثر فاعل‌اولاً وبالذات وجود است‌یاماهیت ویاآنکه هیچ – کدام نیست بلکه اثرجاعل عبارت ازاتصاف ماهیت بوجوداست؟

دراین زمینه نظریاتی چند اظهارشده‌است:

بعضی‌گویند : مجعول با لذات ماهیت است وجود، مجعول‌بالعرض‌است .

بعضی‌گویند: مجعول بالذات وجود است و ماهیت مجعول بالعرض بوده و عبارت از حدود وجوداست وبلکه‌درتمام‌امورمجعول. بالذات وجود عینی اوست ووجود اصل در تقرر است .

بعضی‌میگویند: مجعول‌بالذات نفس صیرورة ماهیات موجوداً میباشد.

بعضی میگویند:مجعول‌بالذات مفهوم وجود به‌ماهو وجود است .

صدرالدین گوید : مجعول بالذات و معلول بالذات‌انحاء وجوداست‌بجعل ابداعی‌بسیط که به‌افاضهٔ خاص وتجلی‌اول موجودات از کتم عدم پدید آمده‌اند وبه‌تجلی دوم مراتب وکثرات صفاتی و اسمائی و افعالی نمودار گردیده اند .

(فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر – سید جعفر سجادی) .

|| جعل‌الجنة مثواه : جملهٔ دعائیه است یعنی بهشت جایگاه اوباد .

|| جعلت فداك:جملهٔ دعائیه‌است‌که درآغاز نامه‌ها میآورند یعنی جان فدای توباد .

|| جعلنی‌الله فداك : ایضاً جملهٔ دعائیه است

جعل. [جَ] (ع اِ) خرمابن‌نر. (منتهی– الارب) ||خرمابن سخت کوتاه (مهذب – الاسماء) واحدآن جعلة‌میشود.

جعل. [جَ عَ] (ع‌حامص) کوتاهی و فربهی . (منتهی‌الارب) ||ستیزه . (منتهی– الارب). || (مص ل) گوگال‌ناك گردیدن آب. بسیارشدن‌گوگال درآب . گوگالهای مرده پدیدارگشتن درآب . (ناظم‌الاطباء).

||(اِ)جریمه. جریمهٔ نقدی. (دزی).

جعل . [جُ عَ] (ع اِ) گوگال (۳) کشتك. گشتك. سرگین غلطان که جانوری است سیاه وپردارازنوع‌مغطی‌الجناح ودارای دوزوج بال .

زوج فوقانی که در پرش حیوان مدخلیتی چندان ندارد جهت محافظت زوج تحتانی خلق شده که مخصوص به پرش است . ج ، جعلان [جِ] (ناظم‌الاطباء) . خبزدوك . (شرفنامه منیری) . خبزدوك نر . سرگین گردان‌نر. (زمخشری).

ابوالمتلطخ. ابوجعران. ابوسلمان(=ابوسلیمان) ابوالسنبس.ابومدحرج. ابوهاشم. ابووجزة ام‌الارض(مرصع).خنفساء. سرگین‌غلطانك سرگین‌گردان.سرگین‌گردانك.گوی‌گردان. گوی‌گردانك. گوزد . گوگار . کستل. خزوك. خزدوك. زانه. گوگردانك . گوه غلطان.چلاك.چلانك.سرگین‌کش . مؤشر– العضدین :

جعل وبلبل مرغند بلی لیکن
گل‌یکی‌جویدوجوید‌دگری‌سرگین.
ناصرخسرو.

سفله را اقطاع دنیا بهتر ازعقبی‌بود
خودجعل رابوی‌سرگین‌به‌زعودوعنبراست.
عطار .

از نفس مشك هیچ حظ و خبرنیست
مغز جعل را که با زکام برآمد .
خاقانی.

نحلی‌جعل نه‌ای سوی بستان قدس شو
طیری نه‌عنکبوت مشوکدخدای‌خاك.
خاقانی.

اینت جهل ار فضلهٔ گوی جعل
برمد مدهامتان خواهم فشاند .
خاقانی.

بسام ابرص وحربا وخنفسا وجعل
به‌جیفه‌گاه وبناووس ومستراح‌وخلاب
خاقانی.

گرگلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناگلابی می‌بود .
مثنوی.

---

(۱) در تاریخ گزیده ص ۲۴۶ جابربن زید... آمده‌است

(۲) Orobanche. (۳) Scarabée.

لم‌یذق لم‌یدرهر کس کو نخورد
کی به‌وهم آرد جعل انفاس ورد.
مثنوی.

|| جریمه. جریمهٔ نقدی (دزی) || تنبیه وضرب وشتم وسرزنش (دزی) || احساس دردآلود (دزی) || کرم شبتاب (دزی).
|| ازنامهای مردان . (منتهی‌الارب) .
|| مرد سیاه فام زشت وسیتهنده. (منتهی – الارب). || رقیب. (منتهی‌الارب) ج، جعلان [جِ یا جُ]

جعل. [جُ] (ع ِا) مزدی که برای کنندهٔ کاری قرارمیدهند . (تعریفات جرجانی) . پایمزد. (زمخشری) (مهذب‌الاسماء). مزدی که قراردهند. آنچه بنهند با کسی مزدکاراو را. مزدکه با مزدورنهاده باشند. رشوت و پایمزد. دستمزد. مزد. ج، اجعال [اَ]
من شاعر حلیمم با کودکان سلیم
زیرا که جعل ایشان دوغیست بالکانه.
طیان مرغزی .

|| پایمزد یاری دهنده . آنچه‌برای جهاد به مرد مجاهد دهند . (اقرب الموارد) . ونیز رجوع به‌جعاله شود .

جعل . [جِ یا جَ عِ] (ع ِا) آب گو گال‌ناك. آب‌آلوده به‌گو گال . آبی که گو گال در آن مرده‌باشد. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

جعل. [ ] (اِخ) (کراهت) داو۹: ۳۷ واوپسر عابد میباشد که اهالی شکیم را برپادشاه خودشان‌ابی‌ملك شورانیده‌بالاخره خود منهزم‌گردید و متابعانش شکست‌فاحشی خوردند . (قاموس کتاب مقدس).

جعلان. [جِ یا جُ] (ع اِ) جِ جعل [جُ عَ] رجوع بجعل شود.

جعلان ترك. [ ] (اِخ) یکی از سرداران لشکر بغداد بوده‌است درجنگ با صاحب‌الزنج . رجوع به‌تاریخ الکامل ابن‌اثیر ج ۷ ص ۸۵ ، ۹۳ و ۱۲٤ شود.

جعل ابداعی . [جَ لِ اِ] (ترکیب اضافی) رجوع بجعل وجعل بسیط شود.

جعل اختراعی . [جَ لِ اِ تِ] . (ترکیب اضافی) . رجوع بجعل بسیط شود .

جعل امضاء . [جَ لِ اِ] (ترکیب – اضافی) بدون اجازه بجای دیگری امضا کردن. پای نوشته یاسندی را بدون رضایت دیگری بنام او امضا کردن . مهر و امضاء دیگری را درغیاب او و بدون اجازه‌گرفتن ازاو بکار بردن . رجوع به‌جعل (اصطلاح حقوقی) شود.

جعل بسیط. [جَ لِ بَ] (ترکیب – اضافی) جعل بردوقسم‌است یکی جعل بسیط که جعل الشیء است که مفاد هم‌بسیطه‌است که جعل ابداعی هم‌گویند و به عبارت دیگر مفاد جعل بسیط جعل الشیْ است وجعل – الانسان است نه‌جعل الانسان ضاحک است ومفاد جعل مرکب جعل الانسان ضاحک و یا متعجب است وجعل‌الشیْ است وبنابراین جعل مرکب مخصوص به حالات وجودی وحالات کونی است که بعداز حصول و کون اشیاءاست نه‌خود وجود .
جعل مرکب را جعل اختراعی هم میگویند وبعبارت دیگر جعل بسیط عبارت از ایجاد دوایس است از لیس مطلق و اثر آن نفس شیْ و ابداع مجعول است و جعل مرکب ایجاد شیْ شیْ است.
(فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سید – جعفرسجادی) .

جعل‌پیشه . [جُ عَ شَ] (ص) . دارای خوی و سرشت جعل . پست و فرو مایه . ننگ نظرو کوتاه همت :
خود عذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاك
زان‌طالبان مشک ونسیم سمن‌نیند،
خاقانی .

جعلس . [ ] (ع اِ) . جعلوس . کون . دبر . مقعد . (دزی) .

جعل‌سند . [جَ لِ سَ نَ] (ترکیب – اضافی) . سندی دروغین و ساختگی را به جای سندی حقیقی واصلی قراردادن. || دست بردن وتقلب بکاربردن درسند رسمی‌واصلی رجوع به جعل (اصطلاح حقوقی) شود .

جعلفة . [جَ لَ فَ] (مص منحوت) . مانند جعفده . جعلت فداك گفتن . یا اختصاری ازجعلنی‌الله فداك .

جعلق . [جُ عَ لْ لَ] (ص) . درتداول عوام به معنی آدم بی‌سروپا وبی‌ادب وفرو-مایه است وجعلنق‌هم گویند . این کلمه رادر وقت دشنام دادن به‌کسی‌بکاربرند .

جعلقی. [جُ عَ لْ لَ] (ص). به‌اصطلاح لوطیان به معنی بسیار زبون بل‌مرادف‌حرام زاده است . (آنندراج) . کمینه . ادنی . سفله (۱) . (فرهنگنامهٔ جدید تألیف رازی ص ٤۰).
کسی راگویندکه تعلیمی در دست گرفته به عادت فرنگیان چابک راه رود و لیکن‌از هنرآنها هیچگونه‌بهره نداشته باشد این‌صفت مرکب از حماقت و بلاهت است . (مرآة-البلهاء به نقل راهنمای کتاب دورهٔ پنجم . شمارهٔ ٥-٤ص٤٥۰)

جلقیان . [ ] (اِخ) . اسم یکی از قرای بلوك جرهٔ فارس است . (مرآت ـ البلدان ج ٤) .

جعلنق . [جُ عَ نَ] (ص) . جعلق[جُ-عَ لْ لَ] . رجوع به همین‌لغت شود .

جعلك . [جَ لَ] (مص م) . پارچه را رافشردن . (دزی) .

جعل کاغذی . [جُ عَ لِ غَ] (اِخ) . حسین بن علی بن ابراهیم مکنی به ابوعبدالله وملقب به‌جعل (۲۸۸-۳٦۹ ق .) فقیه و از پیشوایان‌بلند پایهٔ معتزله‌است که‌آوازه‌اش در همه جهان بویژه در خراسان پیچیده . زادگاه اوبصره ومحل در گذشتش‌بغدادبود. ابوحیان اورا چنین وصف میکند : دارای خاطری ملتهب و وسعت نظری در کلام و طول‌نفسی در املاء ونیروی عجیبی درهنگام تدریس‌وتنگ حوصلگی دربرابرمدعی‌است. ازآثاراوست : الایمان والاقراروالمعرفة و الردعلی‌الراوندی‌والردعلی الرازی. (المنتظم ۷:۱۰۱ وشذرات‌الذهب ۳ : ٦۸والامتاع والمؤانسه ۱:۱٤۰ به نقل الاعلام زرکلی-ج ۲) .

جعل کردن . [جَ کَ دَ] (مص‌م). خبر دروغ اختراع کردن. (ناظم‌الاطباء). هرچیز ساختگی وناا‌صل را بجای اصل قرار دادن واصلی‌جلوه دادن . رجوع به‌جعل(اصطلاح حقوقی)شود.

جعلل . [جَ لَ] (مص ل) . جستن . جهیدن . (دزی).

جعل مادی . [جَ لِ دِ د] (ترکیب – اضافی) . مقابل‌جعل‌معنوی . رجوع به‌جعل (اصطلاح حقوقی) شود .

جعل‌مرکب . [جَ لِ مُ رَ کَ کَ](ترکیب اضافی) . مقابل جعل بسیط . رجوع به‌جعل بسیط شود .

جعل‌معنوی . [جَ لِ مَ نَ] (ترکیب - اضافی) . مقابل‌جعل‌مادی است وآن عبارت از این‌است که مأمورین‌تنظیم اوراق‌برخلاف واقع امری را تحریر و یا در دفاتر دولتی قیدکنند. رجوع به‌ماده ۱۰۲ قانون مجازات عمومی‌شود . (فرهنگ حقوقی‌تألیف جعفر-لنگرودی ص۸۱) . و نیز رجوع به جعل (اصطلاح حقوقی) .شود .

جعلة. [جَ عَ لَ] (ع . ن‌ف.) . جِ جاعل: جعل کنندگان .

جعلة . [جَ لَ] (ع اِ) . خرمابن‌ریزه. (منتهی الارب) . خرما بن کوتاه یا ردی . (منتهی الارب) . خرما بن آن قدر بلندکه دست به وی نرسد . (منتهی الارب) . ج، جعل[جَ] .

جعلة . [جُ عُ لَ] (اِخ) . نام موضعی است . (منتهی الارب) .

جعلی . [جَ] (ص‌نسبی) . چیزنقلی را گویندکه مثل‌چیزاصلی‌ساخته باشد. (غیاث-اللغات) . (آنندراج) . چیزی که مصنوعی وساختگی باشد مانند چیز اصلی . (ناظم – الاطباء) . ساختگی دروغین . غیر اصلی . ناا‌صل. برساخته. صناعی .
ترکیبات :
— خبرجعلی: خبری که‌حقیقت‌نداشته باشد ودروغ بود . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) Base, insignificant, Silly.

— مصدر جعلی : مصدر صناعی . مصدر ساختگی . مصدری که از افزودن علامت مصدری فارسی به کلمات بیگانه ساخته شده باشد مانند :
فهمیدن ، بلعیدن ، طلبیدن ، رقصیدن ، تلگرافیدن ، تپاندن ، غارتیدن ، قاپیدن ، شلیدن وجز آن . همچنین لغاتی را که از اضافه شدن یک اسم با «ـ یت» درست شده باشد مصدرجعلی یاصناعی نامند ، مانند:
ایرانیت ، انسانیت ، آدمیت وجزآن .

جعلی . [جَ عَ] (اِخ) . نسبت است به بنی جعل ولقب حیی الخولانی است که از ابی ذرروایت کرده وپسرش سعید ازاوروایت کرده است . (الانساب سمعانی).

جعلیات . [جَ ی یا] (ص نسبی) . جِ جعلیه [جَ ی یَ] (درتداول فارسی زبانان جمع جعلی) . آنچه جعلی و ساختگی و دروغین باشد . چیزهای به دروغ ساخته . خبرهای به دروغ نشریافته . اکاذیب .

جعلیت . [جَ ی یَ] (مص ساختگی) جعلی بودن . دروغین بودن . نااصل بودن . قرار گرفتن چیزی نااصل وبدلی بجای چیزی اصلی. ترکیبات :
جعلیت سندی: اصالت نداشتن سند. دروغین وساختگی بودن سند .
درفرهنگ حقوقی ذیل اهم مزایای سندرسمی آمده است :
تردید نسبت به اصالت سند(رسمی بودن آن) ومندرجات آن ممکن نیست مگرازراه ادعاء جعلیت آن . . . (فرهنگ حقوقی تألیف - جعفرلنگرودی ص۱۴۹) .

جعم . [جَ یا جَ عَ] (ع مص ل) . ریختن همهٔ دندانهای شتراز پیری . || بی اشتهاشدن به طعام (منتهی الارب) . ||(مص م) . آرزومندگشتن شترشورگیاه را. (تاج المصادربیهقی). (المصادرزوزنی).(منتهی الارب) . || طمع کردن. (تاج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). ||سخت آرزومندگشتن بسیارخوار گوشت را . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ||(حامص). درشتی کلام بافراخی حلق . (اقرب الموارد).(منتهی الارب).

جعم . [جَ] (ع مص م). پوزبند بردهن شترکردن تا از چریدن و گزیدن باز ماند . (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جعم . [جَ عِ] (ع ص) . بی اشتها به طعام . کسی که میل و اشتها به غذا ندارد . (منتهی الارب) .

جعم . [ ] (ع ص) . (مجعوم) . لاغر. (دزی) . ||مبتلا به بیماری جرب . (دزی) .

جعماء . [جَ] (ع ص) . ناقهٔ کلانسال دندان ریخته . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (درمذکر اجعم گفته نمیشود) . ||دبر . کون . (منتهی الارب) . جعباء . جعباة . جعبة. ||زنی که عقلش ازکلانسالی رفته باشد . (منتهی الارب) .

جعمره . [جَ مَ رَ] (ع مص م) . گرد - آوردن خر، گوش خود را هنگام گزیدن . منقبض کردن خراعضاء خود را هنگام حمله وگاز گرفتن . (اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) .

جعمسه . [جَ مَ سَ] (ع مص م) . یک بارغائط کردن. (منتهی الارب). رجوع به جعامیس وجعموس شود .

جعمص . [ ] (مص ل). خرامیدن. به نازوبرتنی راه رفتن . (دزی). || (ص). خشن وسخت . (دزی) . || دهقان خشن و درشت . (دزی).

جعمظ . [جُ مُ] (ع ص) . پیر بخیل آزناک . (منتهی الارب) .

جعموس . [جُ] (ع اِ) . پلیدی مردم وغیرآن . (منتهی الارب) . غائط . گوه . گه . فضله . ج ، جعامیس . رجوع به جعامیس وجعمسه شود.

جعموسه . [جُ سَ] (اِخ) . آبی است است مربنی ضبینه را ازغنی درنزدیکی جبلة. (معجم البلدان) . آبی است ازآن بنی ضبینة بن یحیی درنزدیکی جبلة. (مراصدالاطلاع) .

جعمون . [ ] (اِ) . متعلق به محالات اربعهٔ اصفهانست . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٤٩) .

جعن . [جَ] (ع اِ) . درهم کشیدگی و فروهشتگی در پوست و جسم . (اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . از این ماده فعل بکارنمیرود .

جعنب . [جَ نَ] (ع ص) . کوتاه . (قاموس) .

جعنظار . [جِ عِ] (ع ص) . آزناک درطعام . ||بسیارخوارستبر. (ناظم الاطباء).

جعنظر. [جَ عَ ظَ] (ع ص) . بسیار خوارستبر. (ناظم الاطباء). جعظری. رجوع به همین لغت شود.

جعنم . [ ] (اِخ) . الخیربن خلیبة بن ساجی بن موهب الصدفی . یکی از شرکت کنندگان دربیعت تحت الشجره بود وپیغامبراسلام (ص) پیراهن ونعلین خود را بدوپوشانید وتارهائی ازموی خویش بدوداد. ابن یونس گوید که وی شاهد فتح مصر بوده است . ابن عبدالبر درکتاب الاصابة گوید : جعنم درجنگ رده کشته شد اما این تصحیفی است که براوروی داده است. (حسن المناظره فی اخبار مصروالقاهره ج ۱ ص ۸۶) .

جعو . [جَ عْ وْ] (ع ا) . تودهٔ پشک گوسفند وشتروماننده آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . ||گل. خاك به آب سرشته . طین . (ازاقرب الموارد). ||کون . دبر . مقعد . (ازاقرب الموارد) . جعب. ||(مص ل) . خم شدن بیشرمانه و از روی بی ادبی. (دزی) .

جعودت . [جُ دَ] (ع مص ل). پشک شدن موی. (تاج المصادربیهقی) .(المصادر زوزنی) . (مجمل اللغه). (دهار) . پیچان گردیدن موی . (آنندراج) . پشکی موی پیچیدگی موی . مرغولی. مرغول شدن موی. جعادة [جَ دَ] . جعد [جَ] . جعودة . خلاف سبوطت . رجوع شود به جعادة و جعد درهمین لغت نامه شود .

جعور . [جَ] (اِخ) . دو آبگیر است یکی مربنی نهشل را ودیگر مربنی عبدالله بن - ردام راکه آب باران هرگاه در آن گرد - آمدی نگاه داشتندی ودروقت حاجت از آن آب خوردندی . (منتهی الارب).

جعور . [جُ] (ع اِ) . جِ جعر[جَ] رجوع به جعرشود .

جعول . [جَ وَ] (ع اِ) . بچهٔ اشتر مرغ . (مهذب الاسماء) . بچهٔ شتر مرغ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

جعونه . [جَ نَ] (ع ص) .مردکوتاه فربه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . از نامهای مردان است . (منتهی الارب) .

جعونه . [جُ نَ] (اِخ) . به روایتی قاتل حنظلة بن ابی عامرراهب انصاری صحابی درغزوهٔ احد بوده است . رجوع به حبیب - السیرچاپ تهران ص ۱۲۱ و نیزرجوع به غسیل الملائکه درهمین لغت نامه شود .

جعونة . [جُ نَ] (اِخ) . ابن حارث . یکی ازرواة است . رجوع شود به تاریخ - الخلفاء ص ۱۵۹ و سیره عمربن عبدالعزیز ص۷۲-۸۹-۱۷۵-۲۶۳ .

جعونة . [جَ نَ] (اِخ) . ابن مالک همدانی ملقب به ذوبارق. صاحب تاج العروس اورا ازاهل علم میشمارد . (تاج العروس ج ۶ ص۲۸۵) .

جعة . (۱) [جَ عَ](ع اِ) . بگنی جو . نبیذ جو . (منتهی الاب) . بوزه وآب جو. (ناظم الاطباء) .آن جو وآن شراب مسکری است که از جو سازند . نبیذالشعیر. فقاع . مزر. بیرة (۲) .

جعیتا . [جَ] (اِخ) . قریه یی است در ناحیهٔ کسروان لبنان در نزدیکی سرچشمهٔ نهرالکلب . (اعلام المنجد) .

جعید . [جُ عَ] (اِخ) . ازنامهای مردان است. (منتهی الارب) .

جعید . [جُ عَ] (اِخ) . یکی ازرواةبوده است . رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیزص ۱۴ شود .

جعیر . [جَ] (اِخ) . دهی است از

---

(۲) جعة معرب جو، مخفف آب جواست . (یادداشت مؤلف) .

(1) Beer.

دهستان کله‌بوزبخش مرکزی شهرستان میانه در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری میانه تبریز کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ۸۷ تن اند آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جعیفران . [جُ عَ فَ] (اِخ) ابن علی‌بن أصفربن السری بن عبدالرحمان الانباری ملقب به موسوس . زادگاهش بغداد و مسکنش سامرا بود . وی به سبب محروم ماندن ازمیراث پدرکه براثرمراودهٔ اوبایکی ازکنیزان پدرش بنابه‌توصیهٔ امام موسی بن‌جعفرصورت گرفته بود ، دچارپریشان حالی وخبط دماغ شدوچون پریشانی فکراوفزونی میبافت شعرنیکومیگفت . (فوات الوفیات ـ ج ۱ ص ۱۰۶) .

و نیز رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۹۱ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۲۹۵ و ج ۲ ص ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۱ شود

جعیل . [جُ عَ] (اِخ) ابن سراقة الغفاری یا ضمری صحابی است .

صاحب الامتاع الاسماء در بارهٔ اونویسد : جعیل بن سراقه مرد صالحی بود اما اسمش مذموم وناشایست بود . وی در حفر خندق شرکت داشت . روزی رسول‌الله (ص.) از نام او متغیرشد واورا عمرونام نهاد ومسلمین دربارهٔ اومیگفتند :

سماه من بعد جعیل عمراً
وکان للبائس یوماً ظهراً .

(ازامتاع الاسماء ص ۲۲۲) . ونیز رجوع شود به ص ۲۱۰ و۲۱۶ ، ۳۶۶ و ۴۲۵ همین کتاب

جعیل . [جُ عَ] (اِخ) ابن علقمة الثعلبی ازمعاصران عبدالملک بن مروان بوده‌است. رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۱۰۵ شود .

جعیل . [جُ عَ] (اِخ) کعب بن . . . بن قمیربن عجرة التغلبی (متوفی درحدود ۵۵ ق) درروزگارخود شاعر تغلب بود وازشاعران مخضرم بودکه جاهلیت و اسلام هر دو را درک کرد.

وی هرگاه به‌میان قومی در میآمد اوراگرامی میداشتند وطاق نصرت برای او‌میزدند. اخطل همزمان وی بودواوراهجو گفت. همچنین وی همزمان بامعاویه‌بود ودرجنگ صفین حضور داشت ومرزبانی گوید که اوشاعر معاویة بن ابی‌سفیان واز مردم شام بود. (سمط‌العلی‌ـ ص ۵۸۴ وخزانةالبغدادی ۱ : ۴۵۸ بنقل الاعلام زرکلی ج ۶) .

جعیله . [جَ لَ] (عِ اِ) مزد . (منتهی ـ الارب) . پای مزد . (مهذب‌الاسماء). مزدی که انسان برای کردن کاری میگیرد. (اقرب‌ـ الموارد) . مزدی که به عامل کاری دهند . (ناظم‌الاطباء) . جعل [جُ] جعال [جِ] جعاله [جُ لَ] || آنچه به مرد مجاهد دهند برای شرکت او در جهاد و گذران وی . (اقرب‌الموارد) . ج ، جعائل . رجوع به جعل وجعال وجعاله شود .

جغ . [جَ] (اِ) چوبی باشد سیاه‌به‌رنگ آبنوس کهازآن چیزها سازند و تراشند . (برهان قاطع) .

|| چوبی که دوغ رابدان زنندتامسکه برآید . چوبی که درجغرات گردانندتاروغن برآید . (غیاث) .

چوبی راگویندکه‌در دوغ اندازندوبرهم‌زنند تا کرهٔ آن را بگیرند . چوبی که‌ماست بدان شورانند تاکره بدست آرند . || چرخه که زنان بدان پنبه وپشم ریسند . (ناظم‌الاطباء) فلکه . ساسم .

جغ . [جُ] (۱) (اِ) چوبی است که بر گردن گاو قلبه کش وزراعت کننده نهند . (برهان) و به هندی جوا گویند . (غیاث) .

جوغ . جوه. جو. چغ . یوغ راگویند . رجوع بـه چغ ویوغ شود .

جغ . [جِ] (اِ) پرده‌ئی که از چوبهای باریک سازند. (ناظم‌الاطباء) . ||خانه‌یی که ازچوب سازند . (ناظم اطباء).

جغ . [ ] (اِخ) (مولانا . . .) نامی بوده‌است میرزاشاهرخ، پسر امیرتیمور گورکان را :

«(اسکندربن قرایوسف)با قباد و لیلی آغاز خشونت وبدمزاجی کرد بنابر آن که شما به چه‌جهت ساوری و پیشکش برای مولاناجغ یعنی میرزا شاهرخ فرستاده بودید . . .» (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۲۷) .

جغاتای . [ ] (اِخ) . جنتای . رجوع به همین کلمه ونیز رجوع به تاریخ جهانگشای ج۱ص ۱۵۰ ، ۱۹۶ ، ۱۹۸ و۲۲۶ شود .

جغاتو . [ ] (اِخ)رودی است در آذربایجان که از کوههای کردستان به حدود دیه سیاکوه بر میخیزد وبر ولایت مراغه گذشته به‌آب‌نهرصافی وآب‌نغتو (نفتو) ملحق شده به دریاچه ارومیه(رضائیه) میریزد. جغتو پیش از استیلای مغول موسوم بـه زرینه‌رودبوده‌ومغول آنراجغتونغتونامیده‌اند. (از مرآت البلدان ج ۴) ونیزرجوع به‌تاریخ غازانی ص ۱۳۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و۷۱۶ شود .

جغاره . [جَ رَ] (اِ) جغازه . رجوع به همین کلمه‌شود .

جغازه . [جَ زَ] (اِ) بیخ جغش و آن تره‌یی است که در بهار پیش ازهمه سبزیها بروید. (برهان) رجوع به‌جغش وجغشت‌شود.

|| نان ارزن . (برهان) . || سرخی که زنان برروی مالند . (برهان) . غازه . سرخاب. گلگونه . غلغونه . رجوع به سرخاب‌شود . || ناف حیوانات . خصوصاً ناف‌اسب وشتر وگاووگوسفند . (برهان) .

جغازه . [جَ زَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای هرات (برهان) .

جغال . [جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان به‌بجیک بخش سیه چشمه شهرستان‌ماکو واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری سیه چشمه و۳ هزار وپانصدگزی شمال خاوری‌راه ارابه‌رو امامقلی کندی . کوهستانی‌وسردسیر وهوای‌آن سالم‌است ۲۱۷ تن سکنه دارد . آب‌آن از چشمه ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌و صنایع دستی‌اهالی جاجیم بافی‌است‌راه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جغال . [جَ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان قره باشلو بخش‌چاپشلوشهرستان دره‌گزواقع در ۷ هزارگزی جنوب‌چاپشلو سر راه‌مالرو عمومی بشارت . جلگه و هوای آن معتدل است و۱۲۴ تن سکنه‌دارد . آب‌آن ازقنات ومحصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت است راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۹) .

جغالو. [جَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان‌مراغه واقع در ۴۲ هزارگزی‌جنوب خاوری مراغه و ۱۲ هزارگزی خاور شوسهٔ مراغه به‌میاندوآب. کوهستانی‌ومعتدل است و ۲۴۱ تن‌سکنه‌دارد. آب‌آن از رودخانه لیلان وچشمه ومحصول آن‌غلات‌وچغندرو کشمش وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی‌آن جاجیم‌بافی‌است.راه مالرو دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ۴) .

جغاله . [جَ] (اِ) گروهی از مرغان . (صحاح‌الفرس) جوقی بود ازمرغان(اسدی) فوجی از مرغان . (برهان) خیل مرغان . (آنندراج). (انجمن‌آرا) گله‌مرغان . سرب [رِس]. جوق. جوقه :

زمرغ وآهو رانم به‌جویبار وبه‌دشت
ازاین‌جغاله‌جغاله‌وزآن قطار قطار .
عنصری .

آمد تازان زهند مرغ بهاری
روی نهاده به‌ما جغاله جغاله .
ناصرخسرو .

|| هر میوهٔ نارس. چغاله. (برهان)

جغان . [جَ] (اِخ)دهی است‌ازدهستان شمیل بخش‌مرکزی شهرستان بندرعباس‌واقع

---

(۱) هندی باستان Yugà (یوغ) . ارمنی luc (یوغ) ، کردی jûk ، بلوچی Jôgh ، سریکلی Yügh . در یونانی Zygh و در لاتینی jugum (حاشیهٔ دکتر محمد معین بربرهان قاطع)

در ۷۶ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس سر راه مالرو شمیل به بندرعباس. کوهستانی و گرمسیر امت و ۱۱۵ تن سکنه دارد آب آن از رودخانه ومحصول آن خرما وشغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد. مزرعهٔ زهوک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

جغان رود. [ ] (اِخ) آبی بوده است به‌حدود جاجرم که از سه چشمه در دیوارهٔ کوهی فراهم میآمده و دوازده فرسنگ طول داشته وزراعت برخی از نواحی جاجرم و اطراف آن‌بدان بوده‌است. (ازنزهة القلوب ص ۲۲۸)

جغان ناوور. [ ] (اِخ) بنابه نوشتهٔ تاریخ غازانی، ناحیه‌یی بوده است نزدیک فراهان. رجوع به تاریخ غازانی ص ۱۴۱ شود.

جغان نوین. [ ] (اِخ) از امراء کیوک‌خان که به فتح منزی یعنی چین‌جنوبی مأمورشد. رجوع شود به تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۱۱.

جغانه. [جَ نَ] (اِ) چغانه. یکی از آلتهای نوازندگی است. (دزی). صغانه. رجوع به چغانه وصغانه‌شود.

جغانی. [جَ] (اِمنسوب). منسوب به جغانیان ومعرب آن صغانی است. رجوع‌به جغانیان وصغانی شود.

جغانیان. [جَ] (اِخ) همان صغانیان [وچغانیان] است و آن شهرهائی است در ماوراءالنهر از شهرهای هیاطله. (مراصد الاطلاع) ورجوع شودبه چغانیان وصغانیان شود.

جغب. [جَ غ] (ع ص). از اتباع شغب [ش غ] است‌وجداگانه‌بکارنمیرود. رجل شغب جغب، یعنی مفسد و انگیزنده شر. (اقرب‌الموارد).

جغبت. [جَ بَ] (اِ) پنبه وپشمی‌را گویند که درنهالی وتوشک و لحاف و امثال آن نهند. (برهان). آکنه. جغبوت. چغبت. چغبوت. آکین. آگین. حشو:

آن ریش‌نیست جغبت دلال خانه‌هاست
وقت جماع زیر حریفان فکندنی‌است.
طیان.

رجوع به‌آکنه وجغبوت وچغبت شود.

جغبوت. [جَ] (اِ) جغبوت. جغبت. جبغوت. آکنه. رجوع به همین لغات شود.
حشوآکنده. (شرفنامهٔ منیری). پشم‌آکنده و پنبه‌آکنده. (برهان).

موی‌سر جغبوت‌وجامه ریمناک
ازبرون سوبادسرد وبیمناک.
رودکی.

چون یکی جغبوت پستان بند اوی
شیردوشی‌زد بروزی یک سبوی.
طیان.

درخرابات ریش‌خصمانش
گشت درزیر قحبگان جغبوت.
شمس فخری.

||رود: انباشته از مصالح. (ناظم‌الاطباء).

جغتای. [جَ غَ] (اِخ) نام یکی ازپسران چنگیزمغول‌است که‌درخراسان وماوراءالنهر حکومت داشت.
رجوع به‌فهرست اعلام جهانگشای‌جوینی و تاریخ گزیده و حبیب‌السیر و تاریخ مغول شود.

جغتای. [جَ غَ] (اِخ) ناحیهٔ فرمانروائی جغتای پسرچنگیزوخاندان‌اودرماوراءالنهر: «... وبهادری و ضرب شمشیرش (ابابکر میرزا نبیرهٔ امیرتیمور) درمیان مردم جغتای اشتهار تمام‌دارد.» (مجالس النفائس. ص ۱۲۴).

جغتای. [جَ غَ] (اِخ) یکی ازبخشهای پنجگانهٔ شهرستان سبزواراست‌که از شمال به اسفراین و از خاور به دهستان طبس و حکم‌آباد شهرستان نیشابور واز جنوب به کوه جغتای و میسور واندقان و ازباختر به دهستان جاجرم و بخش عباس شهرستان شاهرود محدوداست. سه‌دهستان ازاین بخش بنام نقاب، آزادوار وخسروشیر درجلگهٔ جوین ودودهستان‌کهنه و براکوه در شمال کوههای اندقان‌واقع‌شده وهوای‌آنهاسردسیر است.
آبادی‌هائی که درجلگه واقع‌شده‌است ازقنات ودهکده‌های کوهستانی از چشمه و رودخانه مشروب میشود.
این بخش دارای ۹۷ آبادی بزرگ وکوچک است که‌مجموع‌نفوس آنها درحدود ۳۴۱۶۶ نفر میباشد.
مرکز بخش جغتای دردهستان کهنهٔ جنوب کوه جغتای میباشد و از راه شوسهٔ تهران‌مشهد درحدود سلطان آباد راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جغتای. [جَ غَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش جغتای ودهستان کهنهٔ شهرستان‌سبزوار است در ۱۷۵ هزارگزی شمال باختری و ۱۲۷ هزارگزی باخترشوسهٔ عمومی‌تهران‌مشهد. کوهستانی و سردسیراست ۱۲۵۷ تن سکنه‌دارد. آب‌آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات وابریشم و بنشن وزیره و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب وتجارت وصنایع دستی زنان قالیچه بافی و چادرشب‌بافی و کرباس بافی‌است. ادارات: بخشداری، دارائی، آمار، ثبت‌اسناد، پست. در حدود سی‌باب دکاکین مختلفه و دبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۹).

جغتای. [جَ غَ] (اِخ) (کوه...) کوهی است درجنوب بخش جغتای‌یکی ازبخشهای شهرستان سبزوار.

جغتائی. [جُ غَ] (اِخ) اسم یکی از محلات نواست. (مرآت‌البلدان ج ۴). و نوا قریه‌یی است در سه فرسنگی سمرقند. (معجم‌البلدان).

جغتائی. [جَ غَ] (اِمنسوب) منسوب‌به ناحیه وقبیلهٔ جغتای است. هرکس ازقبیله‌یا ناحیهٔ جغتای: «... وباکمال‌الحاج به‌آن مرد جغتائی متوسل شد ...» (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۳۲).

جغتائی. [جَ غَ] (اِمنسوب) شعبه‌ئی‌است از زبانهای ترکی مغولی که بدان ترکی جغتائی گویند.

جغتو. [ ] (اِخ) جغاتو. زرینه رود. رودی است درآذربایجان‌که مغولان آنرا جغتو نغتو نامیدند. رجوع به جغاتوو نیز رجوع به مرآت‌البلدان ج ۴ وتاریخ غازانی ص ۱۳۱ و تاریخ گزیده ص ۵۸۱ و ۷۱۶ شود.

جغتوچای. [ ] (اِخ) جغتو. جغاتو. جغتورود. زرینه رود. رجوع به جغتو و جغاتو شود.

جغتورود. [ ] (اِخ) رودخانهٔ جغتو یا جغاتویا زرینه‌رود درآذربایجان. رجوع به جغتو وجغاتوشود.

جغتونغتو. [ ] (اِخ) جغتو. جغاتو. زرینه‌رود. رجوع به جغتووجغاتو شود.

جغجغ. [ ] (ع اِ) جغجوغه. مو. موی‌سر. زلف. ج، جغاجغ. (دزی)

جغ جغ. [جِ جِ] (اِصوت) صدای همهمه ووراجی. صدای حرف‌زدن درهم‌و برهم وناشمرده. (فرهنگ‌رازی ص ۴۰).

زاهد زحسد جغ‌جغ باطل کندآغاز
عاشق‌زسرسوز چو زدنعرهٔ حق‌حق.
اسیری.

|| صدای بهم خوردن دندانها. ||صدای بهم خوردن بشقاب یاچیزهای دیگر مانند آن. ||صدای‌افزارماشینی که‌درست‌جفت‌نشده‌باشد.

جغجغه. [جَ غ جَ غَ] (اِ) چیزی‌از مس ویا چوب که در آن سنگ ریزه کنند بازیچهٔ طفلان را که چون بجنبانند آوازی برآورد. بازیچهٔ اطفال و آن ظرفی خرد است ازچوب یا حلبی و امثال آن وبر آن دستهٔ بلند ودرمیان ظرف ریگی چندکه‌چون بجنبانندآواز کند. چالتاغ. رجوع به‌چالتاغ شود. (یادداشت مؤلف). ||جغجغه دندان: دندان کروچه. صدای بهم‌خوردن‌دندانها.

جغد. [جُ] (اِ) (۱) و (۲) پرنده‌ئی است از خانوادهٔ «بوبنیده» (۳) که در پرهای دور چشمش دوائر نامنطمی است و همان پرها

(۱) سغدی Cghwt (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع)
(۲) Hibou (۳) bubonidés

شاخکهای گوش اورا تشکیل میدهد . دردنیا سی‌نوع ازاین‌پرنده‌هست که یک‌نوع‌معروف آن «براشیوت» (۱)درهمه‌جا یافت میشود. جغد جنگلی نوعی ازاین پرنده است‌ورنگش زرد حنائی است وانواع قهوه‌ئی هم‌داردکه سینهٔ آنها به‌رنگ روشن‌تری است باخالهای سیاه. طول بدن‌این‌نوع ازسی تاچهل‌سانتیمتر است و هنگام بازکردن بالها تا به یک متر میرسد . این نوع در اروپا و شمال آسیا فراوانست و درآمریکا انواع دیگری شبیه به‌آن وجود دارد . جغد پرندهٔ‌بسیارمفیدی است زیرا خوراکش انواع موش است و درشکافهای تنهٔ درختان وآشیانه‌های‌متروک زاغان لانه میگذارد و تنها شب از لانه‌اش بیرون میآید برخلاف جغد «براشیوت» که درروسط روز شکار میکند و در دشتها بسر میبرد . (لاروس) .

مرغی است به نحوست مشهور و دشمن زاغ است به‌سبب آن که‌گویند جانوران پرنده او را به‌جهت پادشاهی اختیار کرده بودند وبا زاغ مشورت کردند، گفت او خسیس ولئیم است،پادشاهی‌رانشاید. (برهان). مرغی‌است به‌نحوست و نامبارکی و شومی مشهور و به جاهای خرابه مأنوس. (آنندراج).

نوعی از بوم و بزبان‌آذربایجان کنگرودر ویرانه‌ها باشد. (صحاح‌الفرس) .

اسم‌فارسی‌بوم‌است‌وآن‌مرغیست‌که درروزقوهٔ بصرندارددواقسام‌میباشد.یکی‌رابه‌فارسی‌بوف وبه‌ترکی‌ساروقوش‌گویند وآن عظیم‌الجثه‌تر ازسایر اصناف است وشاه‌بوم نامند ویکی‌را به‌ترکی بیلاق گویند و آن کوچکتر از همه است مگر مرغی‌حقی‌که ازسایرحقیرتر وبقدر قمری است و قسم اوسط سیاه لون و مسمی به جغد است ودرتنکابن‌کوره‌بونامند. مهربارس‌گوید:که بطوخ دل او درحین ذبح باوجودگرمی او برروی صاحب لقوه و برگردن او رافع علت اوست وقطور مغزاو باروغن بنفشه درسوراخ بینی طرف موافق صاحب شقیقه ازمجربات است وچون زهرهٔ اورا باخاکستر وچوب گز و عسل آمیخته بنوشند جهت‌سلس‌البول وبول فراش‌آزموده است وطلای خون او با روغنها جهت‌کشتن قمل مؤثر واکتحال خون او و زهرهٔ او جهت شبکوری نافع و چون آنرا ذبح کنند یک چشم او مفتوح ویکی مطموس‌میباشد. تعلیق مفتوح او باعث بیداری ومطموس او مورث خواب است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

چغد . چغو. بوف.کوف . کنگر. بوم . کوچ. کوج. گوچ. پسک. پش. کوکن. کگران. کوال . نهام . نهار . بیقوش . بایقوش. قوش. سار. کوره بو .



جغد

زچاچ وسمرقند تاترک وسغد
بسی بود ویران وآرام جغد.
فردوسی .

وزآنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی نوجهان دیدآرام جغد
فردوسی .

به‌موبد چه خوش‌گفت دهقان سغد
که برناید ازخایهٔ بازجغد(۲)
فردوسی .

چون ماهی‌شیم کی خورد غوطه چغوک
کی‌داردجغد خیره‌سر،لحن‌چکوک .
لبیبی.

جغدکه با باز وباکلنگان پرد(۳)
بشکندش پر ومرزگردد‌لت.
عسجدی.

بود جغد خرم به ویران زشت
چو بلبل به‌خوش‌باغ‌اردیبهشت.
اسدی .

رایت اویست همای وملوک
زیر همایش‌مه جغدلجام (۴) .
ناصرخسرو .

بازهمایون چو جغدگشت خری(۵)
جغدک شوم وخری همایون‌شد.
ناصرخسرو .

غم بداندیش خداوندخورد
جغد شایسته‌تر آمد به‌خراب.
ادیب صابر.

دوسه ویرانه دراین شهر مراست
چونیم جغد به‌ویران‌چه‌کنم .
خاقانی .

آری چه عجب‌داری‌کاندرچمن‌گیتی
جغداست پی‌بلبل نوحه‌است‌پی‌الحان
خاقانی .

ای بلبل(۶) جغدگشته وقت است
کز نوحه‌گری نوات جویم .
خاقانی .

چون مراطوطی جان از قفس‌کام پرید
نوحهٔ جغدکنید ارچو همائید همه.
خاقانی .

چوجغدار برون راندم‌آسیابان
براین بام هفت‌آسیا میگریزم.
خاقانی .

بدل نغمهٔ عنقاست کنون
نغمهٔ جغد برایوان اسد .
خاقانی .

جغدکه شوم است به‌افسانه در
بلبل‌گنج است به ویرانه در .
نظامی .

آب نه وبحر شکوهی‌کنم
جغد نه وگنج پژوهی‌کنم .
نظامی .

جور نگرکز جهت خاکیان
جغد نشانم بدل ماکیان .
نظامی .

همائی‌کن برافکن سایه برکار
ولایت‌را به‌جغدی چندمسپار .
نظامی .

زجغد و بوم بدیدارشوم تر صدره
ولی‌به‌طمعه وخیتال جخج گوی همای.
سوزنی .

بازسلطان است زآن جغدان به‌رنج
درحدث مدفون‌شده‌است‌آن‌زفت‌گنج .
مثنوی .

خان ومان جغد ویران است وبس
نشنود اوصاف بغداد وطبس.
مثنوی .

جان چون طاوس درگلزار ناز
همچوجغدی‌شدبه ویرانهٔ مجاز.
مثنوی .

توکوته نظربودی وسست‌رای
که‌مشغول‌گشتی‌به‌جغدازهمای.
سعدی .

درخانهٔ خود هیچ‌کسی خرد نباشد
تاجغد بود ساکن ویرانه‌بزرگ‌است .
سعدی .

یادآیدم احوال دل سینهٔ ویران
هرگه شنوم نالهٔ جغدی زخرابی .
یغما .

||کنگرهٔ قلعه وحصار. (برهان).||مویی را نیز گفته‌اندکه برپس سرگره‌زنند(برهان) . ظاهراً مصحف جعد عربی است . (حاشیهٔ - برهان‌مصحح‌آقای دکترمعین) .

ترکیبات :

ـــ جغدکور: بوف‌کور. جغدی‌که چشمش نابینا باشد .

ـــ جغد نر : بوم . (دهار) . رجوع به چغد شود .

جغدان . [جُ] (اِخ) . دهی است از دهستان انگرهان بخش کهنوج شهرستان

(۱) brachyote

(۲) در فهرست ولف کلمهٔ جغد به‌نقل ازعبدالقادر زیر شمارهٔ ۷۰۳ آمده‌است.

(۳) نل. با پلنگ بکوشد.

(۴) لجام بروزن غراب آنچه بدان فال بد گیرند.

(۵) خری‌به‌کسراول‌شوم ونامبارک ونحس.

(۶) ن ل . وی بلبل.

جیرفت واقع در ۲۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج سرراه مال رو انگهران به بیابان. کوهستانی وگرمسیراست و ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب‌آن از رودخانه و محصول آن خرما وشغل اهالی‌زراعت است. راه مال‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

جغدر. [جُ دَ] (اِخ). دهی است از دهستان سیاهوبخش مرکزی بندرعباس و ۷ هزار گزی شمال‌باختر‌راه مال‌روسیاهو- قلعه قاضی. کوهستانی وگرمسیراست و ۲۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه ومحصول آن خرما و شغل اهالی زراعت است. راه مال‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۸).

جغدوار. [جُ] (ص مرکب). مانند جغد. بسان‌جغد. دارای‌خوی ورفتارجغد:

خراب عالم‌وماجغدواروای‌نه‌عجب
عجب‌ازآن‌که نمانندجغدرابه‌خراب.
سوزنی.

رجوع به جغد شود.

جغدی. [جُ] (حامص). چون جغد بودن، دارای خوی وخصال و رفتار جغد بودن. جغدآسائی. مانندگی‌به‌جغد.

جغدی. [جُ] (اِخ). اسم یکی‌ازقلاع بجنورد است. زراعت‌آن آبی و از چشمه مشروب میشود. هوایش‌معتدل‌است. چهار خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج۴ص ۲۵۰). دهی است از دهستان شقان بخش اسفراین‌شهرستان بجنورد واقع در۹۲ هزار گزی‌شمال‌باختری اسفراین و۱۰ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ عمومی بجنورد، شقان. دامنه ومعتدل است و ۱۶۰ تن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات ومحصولش غلات است. راه مال‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران- ج ۹).

جغر. [جَ] (اِ). (۱) وزغ. (برهان). غوك، قورباغه، ضفدع، واق، غنجموس، قاس، مکل، بزق. رجوع به چغز و وزغ درهمین‌لغت‌نامه شود.

جغر. [ ] (اِخ). ازمزارع محمد آباد که حاکم نشین دره جز از محالات خراسان است میباشد. (مرآت‌البلدان).

جغرابه. [جَ] (اِ). جغزاوه. جغزواره (۲) جلبك. جل‌وزغ. (شعوری). (ناظم‌الاطباء). طحلب، چغزپاره. چغزواره. اغثر. رجوع به چغلاوه وچغرواره شود.

جغرات. [جُ] (اِ). به لغت سمرقند ماست راگویند و معرب‌آن سقرات است. (برهان).

صقرات. صغراط. چغرات. (مقدمة الادب). هدبد. (السامی فی‌الاسامی). صغرات. (ربنجنی). جرعلیك.جرعکوك فد فد. دوایه. ضرعمط. (منتهی‌الارب). لبن رائب. لبن‌حامض: وحقیقت آنست که قایدآن روزکه دیگر روزگذشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود قومی را از سرغو از خشم کجات وجغرات خوانده بود. (بیهقی- چاپ ادیب ص۳۲۷):

شیرعاشقت به پستان درجغرات‌شده‌است
چشم‌داردکه‌فروریزد درکیفرتو(۳).
طیان.

کشك داروزهك زردات لبن‌جغرات‌ماست
چربه شیر وزبده مسکه دوغ‌کردی بارخر.
بسحق‌اطعمه.

دوکوشه (کذا) جغرات‌آوردند... خادمهٔ مادر درویش دوکوشه(کذا)جغرات‌وکفچه آورد... خواجه ازحقیقت آن جغرات پرسیدند... تفحص‌می‌باید نمودتا حقیقت این‌جغرات معلوم شود. (انیس الطالبین‌ص- ۱۳۸). رجوع به چغرات شود.

جغرات با. [جُ] (اِ). آش ماست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

جغراتکین. [ ] (اِخ). ابوالمظفر عمادالدوله ابراهیم طفغاج بن‌نصر(درحدود- ۴۴۰- ۴۶۰ق.) از امرای ایلك خانیهٔ مغرب ترکستان بوده است. رجوع شود- به‌آل‌افراسیاب درهمین‌لغت نامه.

جغراتی. [جُ] (اِخ). دهی است از دهستان ریوند بخش‌حومهٔ شهرستان‌نیشابور در۱۲ هزارگزی‌جنوب باختری نیشابور. جلگه ومعتدل‌است و۱۰۶ تن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات ومحصول آن غلات است. راه مال‌رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۹).

جغراتی. [جُ] (اِخ). دهی است از دهستان پائین ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع در۲۴ هزارگزی‌جنوب خاوری تربت حیدریه سر راه شوسهٔ تربت به رشتخوار. جلگه ومعتدل‌است و۱۸۰ تن سکنه دارد. آب‌آن از قنات ومحصول آنجا غلات وپنبه وشغل اهالی‌زراعت‌وگله‌داری و کرباس‌بافی‌است. راه ماشین‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹).

جغراف. [جَ] (اِ). جغرافی‌دان.عالم جغرافیا. (دزی).

جغرافی. [جَ یْ] (اِ). جغراف. جغرافی‌دان.عالم‌جغرافیا.(دزی). ‖ جغرافی. علم جغرافی. جغرافیا. (دزی).

جغرافی. [جُ] (اِ). جغرافیا. رجوع به همین لغت شود. ‖ جغرافی‌دان.

جغرافیا. [جُ] (اِ). (۴) کلمهٔ معرب ازاصل‌یونانی ژئوگرافی(۵) است مرکب ازژئو(۶) به معنی‌زمین وگرافن(۷) به معنی‌نوشتن وتشریح کردن‌که رویهم رفته معنی‌نگارش زمین‌است و میتوان آنرا چنین شرح داد وبیان‌کرد:

تشریح دقیق وعلمی وضع زمین یاشرح وضع سطحی ستاره یی که بشر برروی آن زندگی میکند. «استرابون» میگوید: جغرافی کاری است که شامل‌تشریح سطح زمین‌میگردد.

جغرافیا درایران باستان:

از بررسی و تحقیق ایرانیان قدیم در امر جغرافیا اطلاع زیادی دردست نداریم. قدیم ترین‌سندی که‌دراین‌باره موجوداست قسمتهای بازماندهٔ اوستاست‌که در پاره‌یی از بخشهای آن اشاره‌هائی به وضع یا نام برخی یا نام برخی سرزمینها و دریاها وکوهها و رودها رفته ودرفرگرد یکم‌کتاب وندیدادازشانزده کشور آفریدهٔ «اهور مزدا» سخن بمیان آمده است اماچون قسمتهای علمی اوستا از میان رفته است دراین‌باره بیش ازاین‌اطلاعی به دست نمیآید.

پس ازآن درسنگنبشتهٔ بغستان (= بیستون) به نام کشورهائی که داریوش میگویدبرآنها فرمانروایی داشته‌ام برمیخوریم و ازهمین قبیل اطلاعات مختصر و جزئی در برخی از نوشته‌های یونانیان نیزمشاهده میشود.

ازروزگارساسانیان نیز علاوه برآنچه جسته گریخته درضمن بعضی از کتب آن دوران آمده و به دست ما رسیده، کتاب مستقل «شهرستانهای ایرانشهر» که در آن نام و شرح مختصرشهرهای‌ایران وبرخی‌ازروایات افسانه‌ای دربارهٔ‌آنهاآمده، دردست است و به فارسی نیز ترجمه شده است. (رجوع به شهرستانهای ایرانشهر ترجمهٔ صادق هدایت شود).

جغرافیا درتمدن اسلامی:

جرجی‌زیدان‌درتاریخ تمدن اسلام‌ذیل‌جغرافیا آورد:

لفظ جغرافی‌میرساندکه این‌علم راعرب‌وضع نکرده اما چون جغرافی‌باتاریخ مربوطاست وچون عربهابواسطهٔ مقتضیات شریعت‌اسلام پیش‌ازترجمهٔ جغرافی‌به زبان عربی‌کتابهائی درتوصیف راهها و شهرها نگاشته‌اند، لذا دراینجا ازجغرافی‌اسلامی‌هم اسمی‌میبریم. نخستین کسی که اطلاعات ومعلومات خودرا دربارهٔ شناخت احوال زمین فراهم‌آورد و نوشت‌آراتستین یونانی‌بودکه درسال ۱۹۶ پ. م. در گذشت. مجموعه‌آراتستین در زمان سلطنت بطلمیوسها تألیف شد و از مجموعهٔ معلومات فنیقیها وهمراهان اسکندر

---

(۱) ظاهراً مصحف چغز [چَ غَ] است. (۲) ظاهراً مصحف چغز پاره و چغز واره است. (۳) کیفرقسمی‌تغاراست دوغ فروشان‌را.

(۴) Gheoghraphia. (۵) Géographie. (۶) Gèo. (۷) Graphein.

تشکیل می‌یافت . سپس استرابون جهانگرد نامی‌روم وبلنیوس جغرافی‌دان مشهوریونان پدیدآمدند . آنگاه بطلمیوس قلوذی در اواسط قرن دوم میلادی کتاب مبسوطی در علم جغرافی تنظیم کرد. وی درآن کتاب از روی علم ریاضی و هیأت ، مواقع جغرافی اماکن را تعیین کرده و نقشه‌های بالنسبه منظمی‌ترسیم نموده و ۴۳۵۰ شهررایکایک برشمرده و ۲۰۰ کوه را نام برده و معدنهای موجود در آن کوهها را شرح داده و آنچه از حالات مردم آنروز میدانسته در کتاب مزبور ذکر نموده است و کتاب مزبور در آن زمان مهمترین کتب جغرافیایی محسوب میشده است و همین‌که اسلام آمد کتاب بطلمیوس مدرك ومستند علم جغرافی آن ایام گردید. درزمان عباسیان کتاب آن‌دانشمند به عربی‌ترجمه‌شدوهمین‌طور کتاب دیگروی در هیأت به اسم مجسطی ازیونانی‌به عربی‌منتقل شد واساس جغرافیای اسلامی همان دوکتاب بود . فنیقیها ویونانیها به واسطهٔ جهانگیری وبازرگانی باجغرافی آشنا شدند ولی‌مسلمانان به سه جهت قبل از ترجمهٔ کتاب بطلمیوس باعلم جغرافی مربوط گشتند . بعلاوه مردم حجاز پیش‌ازاسلام به تجارت اشتغال‌داشتند و پس از اسلام که باسرعت هرچه تمامتر ممالك وسیعی راگشودند ، طبعاً تجارت آنها نیزرونق گرفت . بنابراین‌مسلمانان از نظر جهانگردی و بازرگانی هم به جغرافی توجه داشتند اما آن سه جهت مخصوصی که عربها را بیشتربه جغرافی علاقه مند میساخت عبارتست از:

۱ ـ زیارت مکه : مسلمانان در هرجاکه میزیستند طبق دستور مذهبی خود میبایستی (در صورت توانائی) به حج بروند وهمین دستور وسیلهٔ مهمی برای اطلاع از شهرها وراههای مبدأ تامقصد(یعنی‌مکه)بود .

۲ ـ مسافرت‌برای‌کسب علم :مسلمانان برای کسب علم‌واطلاعات لازم‌دیار به‌دیارمیگشتند واین مسافرتها باجغرافیا ارتباط داشت واز آنرومشاهده میشود که‌نخستین کتاب‌جغرافیای عرب ازمنزلها ومسکن‌های قبایل چادرنشین صحبت میدارد و اولین مردمی که درآن‌باره تألیف نمودند راویان ادب مانند اصمعی و سکونی میباشند و پس از آن به جغرافیای جزیرةالعرب پرداختند وهمدانی کتابی‌راجع به عربستان تألیف نمود و ابوالاشعث کندی مجموعه‌یی‌درباره کوههای تهامه تنظیم کرد .

۳ ـ جهت‌سوم‌آن‌که‌مسلمانان پس‌ازگشودن ممالك روم و ایران ومصروغیره در طرز تسخیر آن بلاد اختلاف نظر داشتند و این ازآن رو برای آنان مهم بود که‌طرزفتح با طرزوضع‌مالیات‌وجزیه‌ارتباط‌دارد وکشورهائی که بصلح یابجنگ یا به معاهده و امثال آن مسخر شده درپرداخت‌باج وخراج به‌موجب قوانین اسلامی متفاوت میشود .

در نتیجهٔ این امور دانستن وضع شهرها وده‌ها وراهها وجزآن از مسائل واجب‌دینی مسلمانان بشمارمیآید وطبعاً جغرافی و تاریخ میآموختند تا مجهولات آنان درآن موارد روشن گردد .

همین‌که جغرافی به عربی‌ترجمه‌شد مسلمانان آنرا توسعه دادند وکتابهائی درآن‌موضوع نگاشته معلوماتی برمعلومات‌پیشینیان‌افزودند وبه‌گفته‌ها و نوشته‌ها اکتفا نکرده از راه خشکی ودریا ،شرق وغرب وشمال وجنوب عالم را پیمودند ومشاهدات خود را نگاشته بااصول دقیق علمی‌بررسی‌نمودند و بسیاری از اغلاط بطلمیوس را تصحیح کردند .

ظاهراً علم جغرافی درقرن چهارم هجری درمیان ملل‌اسلامی به حدکمال رسید و همان طور که در آن قرن کتب تاریخی آنان فزونی یافت کتب جغرافیائی اسلامی نیززیاد شد نخستین کسی‌که مانند یونانیها به زبان عربی کتاب جغرافی نوشت ابو زید بلخی مؤلف کتاب صورالاقالیم است وی‌دراوایل قرن‌چهارم آن‌کتاب‌را دربیست قسمت‌تألیف کرد ومثالهائی از اقالیم معروف آن زمان درکتاب‌خود ذکرنموده‌پاره‌ئی‌ازآن‌نمونه‌ها را شرح و تفصیل داده اما قسمت عمده‌را بطور مختصر ذکرنموده ودر بارهٔ بسیاری ازشهرهای مهم چیزی‌ننوشته است .

دیگر ازجغرافیادانان اسلام ابو اسحق‌فارسی استخری‌معاصرابوزیدبلخی‌است که‌به‌مسافرت علاقه داشته وبسیاری ازشهرها را دیده و در باب آنها تحقیق کرده‌است. کتاب مسالك ـ الممالك استخری‌مختصری از صورالاقالیم بلخی ومجموعه‌یی‌ازمشهودات خوداستخری است .

ابن‌فقیه همدانی، مقدسی،مسعودی وغیره نیز کتابهائی در جغرافی تألیف کرده‌اند تا مدتی تألیفات‌جغرافیائی‌اسلام‌درهمین‌حدودماندتاآن که‌دانشمندان درصدد تألیف کتابهائی دیگر در علم جغرافیا برآمدند و این بار تألیفات آنان بطور قاموس (انسیکلوپدی) وبترتیب حروف تهجی بود . مشهورترین‌این‌تألیفات معجم البلدان یاقوت حموی متوفی به سال ۶۲۶ ق . است که شرح ووصف شهرها ، کوهها ، دره‌ها ، ده‌ها ، محال‌ها ، دریاها رودها ، نهرها ،بتها و شرح حال‌رجال و مردمی که درآن نقاط میزیسته‌اند ، در آن آمده .

ابوالفداء فرمانروای حماة نیزکتابی‌بنام تقویم البلدان در علم جغرافی تألیف کرده است . (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان) .

تقسیمات جغرافیا : جغرافیا از نظر موضوع به‌چند شعبه تقسیم میشود .

جغرافیای اقتصادی ـ از منابع کشاورزی و صنعت وتجارت میان کشورهای مختلف و استفاده‌هائی‌که انسان میتواند اززمین‌بردارد بحث میکند .

جغرافیای انسانی ـ از انسان بر روی کرهٔ زمین ونسبتی که با عوامل زمین دارد یعنی موقعیت وآب وهواو پستی‌وبلندی‌وحرارت وبرودت وجزآن گفتگو میکند .

جغرافیایی تاریخی ـ از وضع سرزمینهای مختلف برحسب‌موقعیتهای گوناگون‌تاریخی که داشته‌اند سخن میگوید .

جغرافیای ریاضی ـ (یا : هیأت) از سطح وحرکات ووزن‌وجرم وحجم وفاصلهٔ زمین باکرات دیگرمنظومهٔ شمسی،سخن‌میگوید.

جغرافیای سیاسی ـ از تشکیلات سیاسی و اجتماعی کشورهای مختلف یعنی‌نژادومذهب وزبان وحکومت ومانندآن بحث میکند .

جغرافیای طبیعی‌ـشرح اوضاع‌واحوال‌سطحی زمین‌است یعنی بحث از برجستگیها وعوامل طبیعی راکه باعث تغییرودگرگونی برروی زمین میشوند ، بیان میدارد. (برای شناختن کتبی که در جغرافیا توسط مسلمانان و شیعیان تهیه‌شده‌است‌بحرف جیم کشف‌الظنون والذریعه مراجعه شود).

جغرافیائی . [جُ] (ص‌نسبی) منسوب به‌جغرافیا. آنچه‌مربوط‌ووابسته‌به‌جغرافیاست کتابها ونوشته‌هائی‌که مربوط به‌علم جغرافیا است .

جغرافیان . [جُ] (اِ) دانندگان علم جغرافیه یعنی‌دانندگان‌علم‌هیأت‌ارض‌واشکال اقالیم‌وربع‌مسکون. (غیاث) .(آنندراج) .

جغرافیای بطلمیوس . [جُ یِ بَ لَ] (ترکیب اضافی) کتاب جغرافیائی که بطلمیوس یونانی درقرن دوم میلادی تألیف کرد. رجوع‌شودبه جغرافیا.

جغرافی‌دان . [جُ] (نف‌مرکب)دانندهٔ جغرافی. دانندهٔ‌جغرافیا. کسی که‌بعلم جغرافیا آشناست .

جغرافیون . [جُ یو] (اِ) ج‌ِ جغرافی [جُ ی] دانندگان علم جغرافیا. جغرافی دانان .

جغرافیه . [جُ یِ] (اِ) علمی است که بدان‌علم‌هیأت‌ارض‌واشکال‌اقالیم‌وربع‌مسکون دانسته‌میشود.(آنندراج). جغرافی. جغرافیا.

جغراق . [ ] (اِ)ظاهراً اسم محلی است در نزدیکی خوارزم : ومردم از هر جانبی روی بدو نهادند‌از کجات و جغراق‌و جنجاخ‌لشکری‌بزرگ آمدویاری‌دادسلجوقیان را بستور وسلاح . . . (بیهقی چاپ دکتر غنی ودکترفیاض ص۶۸۴) .

جغربغر . [جَ غْ بَ غْ] (اِ) جغور بغور . جگر ودل‌وقلوهٔ گوسفند را که‌خرد کرده وبا پیاز در روغن‌سرخ کرده باشند قلیه پیتی . حسرت‌الملوك. رجوع به جغور بغور وحسرت‌الملوك شود.

جغربیك . [جَ غَ بَ] (اِخ) جغری بیک داود بن میکائیل بن سلجوق پدرالب ارسلان رجوع به جغری و چغری و چغربیک و نیز تاریخ گزیده ص ۳۵۸ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۳۵ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و بدایع الازمان فی وقایع کرمان شود .

جغرتکین . [جَ غَ تَ] (اِ) چغرتکین. یکی از سپاهیان ایلک خان . رجوع شود به چغرتکین و تاریخ گزیده ص ۳۹۱ و وحبیب السیر ج۲ ص ۳۷۷

جغرد . [جُ غَ] (اِ) سبزهٔ مرغزار را گویند . (برهان). (آنندراج) سبزی است درمرغزار. (اوبهی) .

جغرسته . [جَ رَ تَ] (اِ) ریسمان خامی راگویند که در وقت رشتن بر دوک پیچیده شود . (برهان) . (آنندراج) . ‖ ماشورهٔ جولاهگان و بافندگان که ریسمان پود برآن پیچیده باشد. (برهان).(آنندراج). رجوع به چغرسته وچغرشته شود.

جغری . [جَ] (اِخ) داودبن میکائیل‌بن سلجوق پدرالب ارسلان وبرادر طغرل بیک سلجوقی. چغری. چغربیک. جغربیک. رجوع به ابوسلیمان وجغربیک وچغربیک وچغری بک شود .

مرطغرل ترکمان وجغری را
با بخت نبود وبا مهی کاری .
ناصرخسرو .

جغری . [ ] (اِخ) (شیخ‌بن محمد) علوی اوراست : کنز البراهین الکسبیه و الاسرار الوهبیة الغیبیة لسادات مشایخ الطریقة العلویة الحسینیه والشعیبیه. مؤلف درسال ۱۱۹۹ ق . از جمع کتاب فراغت حاصل کرد وکتابش در ۱۲۸۱ ق . درمصر به‌چاپ سنگی رسید . (معجم - المطبوعات ج۱ ص ۷۰۲) .

جغری . [جُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان تبادگان‌بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع‌در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری مشهد و ۲ هزار گزی باختر تبادگان . در دره واقع شده و هوای آن‌معتدل است. ۶۹۷ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و مالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جغری‌بیك . [جَ بَ] (اِخ) جغری چغری . جغر بیک چغری بیک . رجوع به جغری و چغری‌بیک شود .

جغری‌خان . [جَ](اِخ) بن‌حسن‌تکین والی سمرقند از جانب قراخطا که در زمان امام شمس‌الدین صدرجهان محمدبن عمربن عبدالعزیز بن‌مازه‌رئیس‌بخارا شورش‌وغارت ترکان قرلق را بربخارادفع کرد(۵۵۹ ق). (ابن‌الاثیر ج۱۱ ص۲۰۵). رجوع به‌تعلیقات لباب‌الالباب وچهارمقاله شود .

جغز . [جَ] (اِ) وق وواق و غوك باشد ووزغ وغنموش وقماس ومکل وبزغ‌نیز خوانندش وبه‌تازی غنجوی گویند.(اوبهی) .

هرچند که درویش پسرفغ زاید
درچشم توانگران همه جغز آید .
ابوالفتح‌بستی .

رجوع به چغز شود .

جغش . [جَ غَ] (اِ) جغشت . جغازه . (برهان) رجوع به جغشت‌وجغازه شود .

جغشت . [جَ غَ] (اِ) جغش . جغازه. سبزی‌وتره‌ای است که در بهار پیش از همه سبزیها و تره‌ها برآید و با سرکه خورند و نان وخورش‌سازند (برهان)مثل‌مردم‌خراسان است که‌جائی‌به جغشت کشیدم یعنی‌ازعسرت وتنگی به فراغت‌رسیدم . (آنندراج) .

جغل . [جُ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان قوریچای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه ، در ۳۴ هزار گزی شمال باختری قره‌آغاج و۲هزارگزی شمال شوسهٔ مراغه به‌میانه‌کوهستانی‌وهوای‌آن‌معتدل‌است و ۸۹۰ تن سکنه دارد . آب‌آن ازقنات و چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و صنعت‌دستی‌آنها جاجیم‌بافی است . راه‌مالرو دارد . دردو محل به فاصلهٔ دو هزارگزجغل بالا وجغل‌پائین‌هست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴)

جغلانی. [جُ] (اِخ) احمدبن محمدبن جغلان الجغلانی بغدادی مکنی بابوالحسن محدث است و از ابوبکربن انباری روایت کرده وقاضی ابوالقاسم قنوجی ازاوروایت کرده‌است. وی درسال ۳۰۵ق. متولدشد و درسال۳۸۶ق.درگذشت. (اللباب فی‌تهذیب الانساب ج۱ص۲۳۱) .

جغل مغل . [ ] (اِ) شکمبه . سیرابی. (دزی) .

جغله . [جَ لَ یا جَ غِ لَ یا لِ] (ص) پسرساده روی‌که هنوز خطش نرسته باشد.ازاهل زبان به‌تحقیق پیوسته . میرنجات گوید :

ای جغله سر ترا بنازم
بند کمر ترا بنازم .
(آنندراج).

در لغات ترکی امرد رقاص را گویند (غیاث). (آنندراج) .

درتداول عوام: بچهٔ‌خرد به‌سن وقد.خردی. کوچکی غیر قابل اعتناء . کوچک بسال . (بصورت‌تحقیر). سخت خرد درسن وجثه. کودك‌کوچك اندام وکم‌سن.

جغمه . [جَ مَ] (اِ)جرعه. غلپ. بلعه شربة. شربت. (دزی) .

جغمین. [جَ] (اِخ) قریه‌ئی است از قراء بخارا.(بحرالجواهر). رجوع بجغمین شود .

جغناب. [جَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان‌اهر واقع در۳۴هزارگزی باخترهریس و۳هزار گزی شوسهٔ تبریز– اهر. کوهستانی وهوای آن معتدل‌است و۴۱۱ تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات و حبوبات و سردرختی و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنعت دستی ایشان فرش بافی است . راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جغناب. [جَ غَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌گیوی بخش‌سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۰ هزارگزی شمال گیوی (مرکز بخش) و ۵ هزارگزی شوسهٔ هرو آباد - اردبیل. کوهستانی و هوای آن معتدل است و ۳۶۲ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول‌آن غلات و حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۴).

جغناب. [جَ غَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان کلیبر بخش شهرستان اهر در ۱۲ هزارگزی جنوب کلیبر و۳هزارگزی شوسهٔ اهر- کلیبر. کوهستانی‌وهوای آن معتدل‌است و۱۶۶تن سکنه دارد . آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی ایشان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد ودردومحل نزدیک بهم جغناب‌بالاوجغناب پائین هست که‌جغناب بالا ۱۳۴ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

جغنگ . [جَ غَ] (اِ) مرغی است‌که درترکی ییالق گویند . (شعوری ج ۱ ص ۳۱۷).

جغنوت . [جَ] (اِ) پنبه و پشمی را گویندکه درنهالی ولحاف گذارند. (برهان) (آنندراج).ظاهراً مصحف جغبوت است. رجوع به‌آکنه وجغبت وجغبوت شود .

جغنوق. [ ] (ص) پرچانه .پرگو (دزی).

جغنة . [جَ نَ] (اِ) مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ وجغنق معرب آنست . (برهان). (آنندراج).درگنابادخراسان‌نوعی جغدرا گویندکه بفال بدگیرند .

جغنه . [جَ غِ نِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان درزآب بخش‌حومهٔ شهرستان‌مشهد واقع در۳۱ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار راه قدیمی مشهد - قوچان . جلگه و هوای‌آن معتدل است و ۷۶ تن سکنه دارد. آب‌آن ازقنات ومحصول‌آن غلات و چغندر وشغل اهالی زراعت و مالداری است . راه اتومبیل رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

جغنه‌آستانه . [جَ غِ نِ] (اِخ)

دهیست از دهستان درزآب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. کنار راه قدیمی مشهد به قوچان، جلگه‌وهوای‌آن معتدل است و۱۲۲ تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازقنات ومحصول‌آن غلات و چغندر وسیب زمینی و شغل اهالی زراعت ومالداری‌است. راه ماشین‌رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

جغو. [ج َ] (اِ) مرغی‌است شبیه جغد. (شعوری ج۱ ص ۳۲۰).

جغوربغور. [ج َ ب َ] (اِ) جغربغر. قلیه‌پیتی. حسرت‌الملوک. خوراکی‌است که از سرخ کردن جگرودل و قلوهٔ خردکرده وپیاز در روغن میپزند. رجوع به‌جغربغر و حسرت‌الملوک شود.
در پایان دیوان ابواسحق اطعمه در شرح اصطلاحات‌دیوان حسرت‌الملوک بمعنی‌بریان دل وجگر آمده‌است.

جغومی. [ج َ] (اِخ) عبیدالله‌بن‌محمدبن سلیمان‌الفهرویی‌الجغومی‌البغدادی مکنی‌بابی‌ـ محمد محدث که از پدرش محمد و ازجعفر فاریابی و جز آنان روایت‌کرد و بشری بن عبدالله‌الفاتنی وابوالقاسم‌التنوخی وجزآنان ازوی روایت دارند. جغومی بسال۳۷۶ق. درگذشت. (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب‌ج۱ص ۲۳۱ وج۳ص۲۲۹).

جغه. [ج ِ غ َ / غ ِ یاغ ُ غ ِ] (اِ) زیوری است که ازپردرنا یاکلنگ یامرغ‌ماهیخوار (۱) سازند وبرکلاه‌نهند وبیشتر بهادران و دلیران‌برسرگذارند.(شعوری ج۱ ص۳۲۴) جقه. جیقه. جیغه. رجوع به همین لغات شود. توسعاً به‌معنی تاج هم بکار میرود.
ترکیبات:
بته جغه: نقش سروسرافکنده‌که نشانهٔ ایران وایرانیان است و برروی فرشها وپارچه‌ها و خاتم کاریها وسایر زیورها و صنایع دستی ایران دیده‌میشود.
— جغهٔ چوبی: کبرشاهزادگان.
— جغهٔ‌چوبی‌زدن: لاف زدن شاهزادهٔ فقیر وبی‌منزلت.

جغیدن. [ج َ د َ] (مصل) چغیدن. چخیدن. رجوع بهمین لغات شود.

جغیر. [ج ِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان آتش بیک بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در۱ر۳هزارگزی باختر سراسکند و۱۵ هزارگزی شوسهٔ راه تبریز به‌میانه‌کوهستانی وهوای‌آن معتدل‌است و۲۶۵ تن سکنه دارد آب‌آن ازچشمه و رودخانه و محصول آن غلات وحبوبات وپنبه و شغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

جغین. [ج َ] (اِخ) دهیست ازدهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در۱۲٤ هزارگزی جنوب کهنوج سر راه فرعی کهنوج به میناب. جلگه و هوای آن گرمسیراست و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. آب آن ازرودخانه ومحصول‌آن خرما و غلات وبرنج وشغل اهالی زراعت‌است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران – ج ۸).

جف. [ج َ یا ج ُ ف ف] (ع اِ) جماعت مردم. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). گروهی مردم. (مهذب‌الاسماء). || عدد بسیار. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). ج، جفوف.

جف. [ج َ ف] (ع‌مص) فراهم‌آوردن وبردن مال خودرا. (تاج‌العروس).
|| خشک‌کردن « حین یجف علیه الهواء » «ثوبه‌یجف علیه» (دزی) || (مص ل)خشک شدن: « ینبت کثیراً ببرکةالفیل اذاجف‌عنها الماء»(دزی).
|| دراز بودن جامهٔ کسی برای‌او : « ثوبه یجف علیه» (دزی).
ترکیبات:
— جف‌القلم : از « جف‌القلم بماهو کائن الی یوم‌الدین » یعنی قلم بر آنچه مقدراست ودرلوح محفوظ آمده خشک‌گردید وآنچه بر قلم تقدیر رفته تغییر نپذیرد. مجازاً به معنی‌گذشت و تغییر نپذیر بکار میرود.

همچنین تأویل قد جف‌القلم
بهرتحریض‌است برشغل‌اهم.
مولوی.

راز پنهان باچنین طبل وعلم
آب‌جوشان‌گشته ازجف‌القلم.
مولوی.

معنی جف‌القلم کی این‌بود
که‌جفاها باوفایکسان شود
بل‌جفارا هم جفاجف‌القلم
وآن‌وفاراهم‌وفاجف‌القلم.
مولوی.

رجوع به مثنوی مولوی، دفتر پنجم زیر عنوان «معنی جف‌القلم...» وامثال وحکم ج۲ص ۵۸٤ شود.

جف. [ج َ ف] (ع ص)پژمرده ومحو. (غیاث).

جف. [ج ُ ف ف] (اِخ) جد اخشید، محمدبن طغج فرغانی امیر مصر. (تاج‌ـ العروس). رجوع به اخشید درهمین لغتنامه شود.

جف. [ج ُ ف] (ع اِ)غلاف شکوفه خرما. (منتهی الارب). پوست کارد (۲) (مهذب الاسماء). || پوست غنچهٔ شکوفهٔ ناشکفته. (منتهی‌الارب). || ظرفی ازچرم که‌سربند ندارد. (منتهی‌الارب). || مشک کهنه که نیم آنرا ببرند ومانند دلوسازند. (منتهی‌الارب). || تغارتراشیده ازبیخ درخت خرما. (منتهی‌الارب). || پیر کهنسال. (منتهی‌الارب). || هرچیز میان تهی‌وکاواک (منتهی‌الارب).
ترکیبات:
— جف‌الشیی ٔ: شخص‌آن. (ذیل اقرب‌ـ الموارد).
— جف مال (۳) : مصلح‌آن. (منتهی – الارب). مصلح‌چارپایان.

جفا. [ج َ] (ع‌مص)جفاء : جفاء وبراستای وی هیچ جفا نفرمودی. (بیهقی) اورا (محمودرا) برآن داشت‌که ما(مسعود) را جفافرماید. (بیهقی).

پدر مهر ببرید و بفکند خوار
جفاکرد برکودک شیرخوار.
فردوسی.

که هرکس که تخم جفارا بکشت
نه‌خوش روز بیند نه‌خرم بهشت.
فردوسی.

که‌کرد آنچه‌کردی توای بی وفا
ببینی کنون زخم تیغ جفا.
فردوسی.

جفا برگزیدی بجای وفا
وفارا جزاکی‌شنیدی جفا.
فردوسی.

دوستان چون‌جفاکنند همی
من چه‌امیدارم ازدشمن.
مسعودسعد.

چون‌برگ خوارگشتی‌اگرگاونیستی؟
انصاف ده مگوی جفا ومخورمرا.
ناصرخسرو.

ازبهرجفا سوی توآمد بدرخویش
مگذاروزدر دوربران‌گربتوانیش.
ناصرخسرو.

گر به‌من ازدهر جفائی رسید
نیز رسیده‌است بدوخودجفاش.
ناصرخسرو.

هرکه جفا جوید برخویشتن
چشم که‌دارد مگرابله‌وفاش.
ناصرخسرو.

مالداران توانگرکیسهٔ درویش دل
درجفادرویش‌را ازغم‌توانگرکرده‌اند.
سنائی.

هرچه‌گفتم غذای ملک‌است التفات‌ننمود و جفاهاراند. (کلیله ودمنه).
هرکه بر درگاه پادشاهان جریمهٔ جفادیده باشد... پادشاه را تعجیل نشاید فرمود در فرستادن او و بجانب خصم. (کلیله ودمنه). برهیچ خلق جور و جفا ناکرده. (ترجمهٔ یمینی).

(۱) Aigrette
(۲) رجوع به‌کارد درهمین لغت‌نامه شود.
(۳) مال دراینجا بمعنی‌چارپاست.

مکن خراب سینه‌ام که‌من نه مردکینه‌ام
زمهرتوبری نه‌ام، بجان کشم جفای‌تو.
خاقانی.
قرارجهان بر جفا داده‌اند
مرا بی‌قراری از آن‌میدهد.
خاقانی.
اگربجان کنیم حکم‌برنتابم سر
مکن جفاکه‌جفای‌توبرنمی‌تابم
خاقانی.
گفتی رجفا چه‌کردم‌آخر
چندان که‌مرادتست کردی.
خاقانی.
شرط‌خاقانی‌است باجوروجفایش‌ساختن
چون کندخاصه که‌درعالم وفاداری‌نماند.
خاقانی.
باآن که خوش‌آید ازتوای یارجفا
لیکن نبود جفات هرگز چووفا.
ظهیر.
هرکس ازآن پرده نوائی‌نمود
بر سرآن جیفه جفائی نمود.
نظامی.
هرستمی کو بجفادر گرفت
دل به‌تبرك بوفا برگرفت.
نظامی.
گربسوزی بندبندم ازجفا
من‌وفای‌توبجان دارم‌بجان.
عطار.
ظن‌نیکو بربر اخوان صفا
گرچه آید ظاهرازایشان جفا.
مولوی.
زتوگرتفقد وگرستم، بودآن‌عنایت‌واین کرم
همه ازتوخوشی بود ای‌صنم، چه‌وفاکنی چه جفاکنی.
هاتف اصفهانی.

ترکیبات :
—پرجفا، کسیکه بسیار جفا کند و ستم ورزد.
— سرای جفا: کنایه ازدنیاست:
چنین‌است رسم سرای جفا
نبایدکزاو چشم‌داری وفا.
فردوسی.
— سخت جفا ، بسیار جفا کننده ، پرآزار :
ای سخت‌جفای سست‌پیمان
رفتی و چنین برفت‌تقدیر.
سعدی.
دلبر سست مهر سخت جفا
صاحب‌دوست‌روی‌دشمن‌خوی.
سعدی .
|| دراصطلاح صوفیه، پوشانیدن دل سالک بود در معارف و مشاهدات که اورا بدان تربیت میکردند . (فرهنگ مصطلحات – عرفا) .

جفاآهنگ. [جَ هَ] (ص مرکب) آنکه‌آهنگ بیدادکند . که قصد جفاکند . جفاپیشه . ستمگر . (ناظم‌الاطباء) . رجوع بجفاپیشه‌شود.

جفاء. [جَ] (ع مصل) ملازم نگردیدن مال خودرا. (منتهی‌الارب). ||برداشتن زین را ازپشت اسب . (منتهی‌الارب) . قرار - ناگرفتن چیزی‌برجای‌خویش . (تاج‌المصادر بیهقی). قرار نایافتن چیزی برجای خویش. (المصادر زوزنی).
|| دورشدن . (منتهی‌الارب) . تغییر مکان دادن . دور شدن ازکسی. بریدن ازکسی . خلاف وفا .
|| درشت و بدخوی شدن. (منتهی‌الارب) . || (مص م) ستمگری. ظلم. جور. اعداء . خشونت. غلظت. مقابل رقت‌ووفا.

جفاء. [جُ] (ع اِ) رودآورد. (مهذب‌الاسماء). آب آورد وکفک آب وجز آن. (منتهی‌الارب) .
برانداختهٔ آب؛ خاشاك رودآورد. خاشهٔ که آب با کناره افکند ، خاشاك برلب آب ، خاشاك بر سر رود یعنی آن که سیل برکنار افکند. آب بدرانداخته. خاشاك باکف. گیاه وخاشاکی که رود وسیل برد. زبد. کف .
«... و اماالزبد فیذهب جفاء ...» (قرآن. سورهٔ سیزدهم «الرعد» آیهٔ ۱۸).
بهرآنست این ریاضت و این جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا .
مولوی .
|| باطل . (منتهی‌الارب) . ||کشتی خالی . (منتهی‌الارب) .

جفابردار. [جَ بَ] (نفا) جفاکش. جفابرنده. متحمل جفا. آن کس که جفا و ستم را متحمل گردد .
بخ‌بخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
هم وفادار و هم جفا بردار .
خاقانی.

جفابردن . [جَ بُ دَ] (مص مرکب) متحمل جفا وستم‌شدن. آزار وظلم کسی را برخود هموارکردن. تحمل جور وخشونت دیگری راکردن. جفاکشیدن.
عیسی که دمش نداشت دودی
میبرد جفای هر جهودی .
نظامی.
زدشمن جفابردی ازبهردوست
که تریاك اکبربود زهردوست
بوستان سعدی.
ضرورتست بلادیدن وجفابردن
زدست آن که ندارد‌بحسن‌همتائی.
(بدایع‌سعدی).
سعدی جفا نبرده چه‌دانی توقدریار
تحصیل‌کام دل‌به‌تکاپوی خوشتراست.
(بدایع‌سعدی).

زدست ترك خطائی کسی جفاچندین
نمیبرد که‌من ازدست‌ترك شیرازی.
(خواتیم‌سعدی).
بیش احتمال جوروجفا بردنم‌نماند.
(هزلیات سعدی) .

جفاپسندیدن. [جَ پَ سَ دَ] (مص مرکب) . ستم و جفا برکسی رواداشتن. کسی‌را سزاوار ولایق ستم وظلم‌دانستن .
به‌یک‌خرده میسند بروی جفا
بزرگان چه‌گفتند خذ ماصفا .
(سعدی. بوستان).

جفاپیشگی. [جَ شَ یا شِ] (حامص) کار جفاپیشه. عمل جفاپیشه. عمل‌جفاکار. جفاکاری . جفا پیشه بودن. ستم و ظلم را پیشه‌خود ساختن. رجوع به جفاپیشه و ظلم شود .

جفاپیشه. [جَ شَ یا شِ] (ص مرکب) جافی. که جفاپیشه دارد. که کاراوجفاست . جفاکار. ظالم وستمکار (برهان). ستمگر. (ناظم‌الاطباء) . آن‌که پیشهٔ او ظلم و ستم باشد. (آنندراج).
جفاپیشه بدگوهرافراسیاب
زکینه‌نه‌آرام جویدنه‌خواب.
فردوسی.
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد
به گرد در آز داران مگرد.
فردوسی .
جفاپیشه گشت آن دل نیکخو
پراندیشه شد، رزم کردآرزو.
فردوسی.
دومرد جفاپیشه را دل زدرد
بپیچید وشد رویشان‌لاجورد.
فردوسی .
منوز جفاپیشه‌گفت این‌نبرد
همه‌سخت ازآن‌بادبوده‌است‌وگرد.
(گرشاسب‌نامه‌اسدی) .
تیر و بهار دهرجفا پیشه خرد خرد
برتوهمی‌شمردو توخودخفته‌چون‌حمیر.
ناصرخسرو.
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشر است
وین ستوران جفاپیشه بصورت‌بشرند.
ناصرخسرو .
نفس جفاپیشه‌ات ماری بداست
قصد سوی کشتن این مارکن.
ناصرخسرو .
سازگاری‌کن بادهرجفاپیشه
که بدونیک زمانه‌به‌قطارآید.
ناصرخسرو .
از بد گنبد جفا پیشه
کرد چندان که‌بایداندیشه.
نظامی.

آن جفاپیشه راکه بود وزیر
پای تا سرکشیده درزنجیر .
نظامی .
چودیدی که داراجفاپیشه گشت
گناهی نه، بامن بداندیشه گشت.
نظامی.
اگر بر جفا پیشه بشتافتی
کی ازدست قهرش امان یافتی.
سعدی.
بزرگی جفاپیشه درحد غور
گرفتی خر روستائی بزور .
سعدی.
خوبرویان جفاپیشه وفانیزکنند
به کسان درد فرستندودوانیزکنند .
سعدی.
وحاکم شرع جفاپیشه‌ازهرظالمی بدتراست. (سعدی - مجالس) .
رجوع به‌ستمگروبیدادگر وظالم شود.
|| گناهکار. (برهان). گنهکار. (انجمن‌آرا). || کنایه از معشوق و مطلوب هم هست . (برهان) .

جفاة. [جُ] (ع ص) جِ جافی. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به‌جافی شود.

جفاجف . [جَ جِ] (ع اِ) هیأت . (المنجد). || لباس. جامه . (المنجد).

جفا جو . [جَ] (ن فا) جفاجوی . جفاجوینده . کسیکه در ایذای مردم کوشش میکند. (ناظم‌الاطباء) . جفاکار. جفاکاره جفاپیشه. جفاکیش. جفا آهنگ. جفاگستر. (آنندراج).
فرزند سبی دارد این دهر جفاجوی
هریک بد وبی‌حاصل چون‌مادرزانیش.
ناصرخسرو.
برسرمن نامده‌است از توجفاجویتر
درهمه‌عالم تونی ازهمه بدخویتر .
خاقانی.
فریبنده چشمی جفاجوی وتیز
دوا بخش بیمار و بیمارخیز .
نظامی.
چوحجت نماند جفاجوی را
به پرخاش درهم کشد رویرا.
سعدی .
رجوع به‌جفا وجفاپیشه‌شود.

جفاجوئی. [جَ] (حامص) عمل‌جفاجو. جفاجو بودن. کارجفاجو. ستمگری. بیداد . ظلم. رجوع بجفا وستمگری وظلم شود .

جفاخ . [جَ فْ فا] (ع‌ص) متکبر . فخار. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). متکبر فخار ولاف زننده . (ناظم‌الاطباء). بادبر یا بادپر. (مهذب‌الاسماء). رجوع به‌بادبر وبادپر درهمین لغت‌نامه‌شود.

جفاداشتن . [جَ تَ] (مص م) جفا ورزیدن بکسی. جفا رواداشتن کسی را :
گرچه جفا دارد با عاقلان
زشت نگویند زبهرتراش.
ناصرخسرو .
رجوع به‌جفا وجفاپسندیدن شود.

جفادیدن. [جَ دَ] (مص‌ل) جفا بردن. متحمل جفا وستم شدن. بارظلم وبیدادکسی راکشیدن .
اگر گم‌کند راه آموزگار
سزدگرجفابیندازروزگار.
فردوسی.
هرآن طفل‌کو جور آموزگار
نبیند ، جفا بیند ازروزگار .
سعدی .
جوروجفا دیدی‌ورنج وعتاب کشیدی .
گلستان سعدی.
رجوع به‌جفابردن شود.

جفادیده. [جَ دِ] (ن‌مف) ستم‌کشیده. ظلم دیده. که‌ازکسی جفا وستم بر اورسیده باشد .

جفار . [جِ] (ع‌اِ) جِ جفر [جَ] و جفره [جُ رَ] رجوع به این دو کلمه شود .

جفار. [جَ](اِخ) قصبه‌ئی است ازدهستان ام‌الفخر بخش شادگان شهرستان خرمشهر. واقع‌در۱۳هزارگزی شمال خاوری‌شادگان. کنار راه اتومبیل رو اهواز به شادگان : دشت و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۲۳۹ تن است . آب آن از رودخانهٔ جراحی و محصول‌آن غلات وخرما وشغل اهالی‌زراعت وتربیت نخل و حشم‌داری وصنایع‌دستی عبا وحصیربافی‌است. درتابستان راه‌آن‌اتومبیلرو است . ساکنین این قصبه از طایفهٔ مقدم هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۶) .

جفار. [جِ] (اِخ) آبی است مربنی تمیم‌راکه ضبه آنرا ادعا میکند . (معجم - البلدان) .
وهم وردوالجفار علی‌تمیم
وهم اصحاب‌یوم‌عکاظانی.
...شهدت لهم‌مواطن صالحات
تنبیهم بودالصدر منی (۱).
(نابغهٔ ذبیانی . بنقل (عقدالفرید ج ۶ص ۱۳۳) .

جفار. [جِ] (اِخ) (یوم ال...) ازایام عرب جاهلی‌است ودرآن میان بکربن وائل و تمیم بن مر- جنگ واقع شده و قتادةبن مسلمة درآن جنگ عقال‌بن‌محمدبن سفیان‌بن مجاشع را باسیری‌گرفته . (معجم‌البلدان).

ویوم النسار ویوم الجفا -
رکانا عذابا وکانا غراما .
(مجمع‌الامثال میدانی).

جفار. [جِ] (اِخ) گویند موضعی‌است میان‌کوفه وبصره. (معجم‌البلدان).

جفار. [جِ] (اِخ) ازآبهای ضباب در برابر ضریه بفاصلهٔ سه شبانروز و آن از زمین‌حجازاست‌وآب‌آن مانندآب سماءاست. (معجم البلدان) .

جفار. [جَ] (اِخ) موضعی است به‌مکه در آن موضع بسال هفتاد از هجرت جنگی سخت بوده‌است.(ازمنتهی‌الارب) .

جفار. [جِ](اِخ) زمینی‌است درفاصلهٔ هفت روز میان فلسطین و مصر که ازطرف شام «رفح»اول‌آنست‌وآخرآن «خشبی»است که به ریگهای تیه بنی‌اسرائیل پیوسته است. این سرزمین سراسر پوشیده از ریگ روان سفیداست ودرطرف غربی‌آن انعطافی بسوی دریای شام ودرشرق‌آن‌انعطافی بسوی دریای شام ودرشرق‌آن انعطافی‌به‌جنوب دریای‌قلزم است .
این سرزمین را بسبب وجود چاههای‌فراوان جفارنامیده‌اند ومردم آن جز این‌چاهها آب آشامیدنی‌ندارند... (معجم‌البلدان) .
ریگی‌است اندر حدود مصر ، مشرق او از عسقلان تابه‌بحیرة‌المیتة وجنوب وی ومغرب وی هردوناحیت فسطاط است وشمالی وی‌از بحیرة‌تنیس تابه‌عسقلان‌است آنرا ریگ‌جفار خوانند. (حدودالعالم ص ۵۶) .
فرما شهریست برکران‌دریای تنیس اندرمیان ریگ جفاروگورجالینوس آنجاست.
(حدودالعالم ص ۱۷۵).
درصور الاقالیم آمده که بولایت جفار که‌از توابع مصراست دیههای عظیم مرتفع بوده و نزهتگاه فرعون، بسبب نافرمانی ایشان حق تعالی غضب فرموده‌ازآن زمین ماران هریک بقدر شبری برآورده وآن ولایت را ازآن وقت باز بسبب آن ماران خراب و عاطل گذاشته‌اند ... (نزهةالقلوب - چاپ لیدن ص ۲۹۲) .

جفارفتن . [جَ رَ تَ] (مص مرکب) ستم رسیدن • از کسی بدیگری . جفا وارد آمدن. ظلم و بیداد رسیدن.
عیبی‌نباشد ازتوکه‌برماجفارود
مجنون زآستانهٔ لیلی کجارود.
سعدی.
گرزدست زلف مشکینت خطائی رفت‌رفت
ور زهندوی شما برما جفائی رفت رفت .
حافظ.

جفازده. [جَ زَ دِ] (ن‌مف) مظلوم . (آنندراج). جفارسیده، ستم دیده.

(۱) ن ل. آتینهم بحسن الودمنی. (الموشح ص ۴۱) .

ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست
گر دوست غائب است غم‌دوست حاضر است.
امیرمعزی.

جفاسه. [ج َ س َ] (ع ص) ناگوارد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به گواردن شود.

جفاسة. [ج َ س َ] (ع مص ل) ناگوارد شدن. (منتهی الارب). تخمه‌شدن. (المنجد). تحلیل نرفتن. هضم نشدن.

جفاف. [ج َ] (ع مص ل) خشک شدن. خشک گردیدن. (تاج المصادر). (اقرب الموارد). جفوف. [ج َ] (آنندراج). خشک گردیدن جامه. (ناظم الاطباء). || (حامص) خشکی. (دهار) نقیض بلة. [ب َ ل ل َ]. (اقرب الموارد). رجوع به جف وجفوف و بلة شود.

جفاف. [ج ُ] (ع ص) چیزی خشک گردیده از چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جفاف. [ج ُ] (اِخ) آبی است مربنی جعفربن کلاب‌را درسرزمین ایشان. (معجم البلدان).

جفاف الطیر. [ج ُ ف ُطْ طَ] (اِخ) نام جائی است در سرزمین بنی اسد که الثعلبیه درنزدیکی کوفه جزء آنست ... مکری گوید سرزمینی است مراسد و حنظله‌را که فراخ گسترده است ودراماکن بسیار آن پرندگان هستند و از این رو به‌طیر منسوب شده‌است وبرخی گفته‌اند که به حاء مهمله باید خوانده شود یعنی (حفاف...) (معجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

جفافرمودن. [ج َ ف َ دَ] (مص مرکب) امر بآزار و جفای کسی کردن. فرمان جفاوبیداد دربارهٔ کسی دادن. تجفیه. رجوع بشواهد ذیل جفا شود.

جفافة. [ج ُ ف َ] (ع اِ) ریزه‌های کاه و سپست (= اسپست). (منتهی الارب). (آنندراج). || برگ سبست. (مهذب الاسماء). رجوع به‌اسپست درهمین لغت‌نامه شود.

جفاکار. [ج َ] (ن فا) که‌جفاپیشه‌دارد که‌عمل اوجفاست. جفاکاره. جفا پیشه. جفاکیش. جفاجوی. ستمگر. بیدادگر. که‌کاراو جوروجفاست. جافی:
بروفای وعدهٔ نیک وجزای خیر کرد
بروفا داران بشیری برجفاکاران نذیر
سوزنی.
الا گرجفاکاری اندیشه کن
وفاپیش گیروکرم پیشه کن.
سعدی.
دگر به‌یار جفاکار دل مده سعدی
نمیدهیم وبشوخی همی برند ازپیش.
سعدی.
خیلتاشان جفاکار و محبان ملول
خیمه‌راهمچودل‌ازصحبت‌مابرکندند.
سعدی.

جفاکاری. [ج َ] (حامص) عمل جفاکار. جفاکاربودن. کارجفاکار. جفاپیشگی. ستمگری. بیدادگری. ستم‌ورزی:
زایام و زهرک ایام پرورد
به‌نسبت جزجفاکاری نیاید.
خاقانی.
بدبود از کسی جفاکاری
که‌ازاو چشم دوستی داری.
مکتبی.

جفاکده. [ج َ ک َ دَ یا دِ] (اِمرکب) مرادف ستم‌کده. (آنندراج). جائی که در آن ستم وجفا وآزار روا دارند. آنجا که ستم کنند. آنجاکه بیداد روا دارند. || کنایه ازجهان ودنیاست:
دراین جفاکده ازکس مجوی رنگ ثبات
که طفل اشک هم‌اینجا چوناله‌هرجائی است
خان آرزو.

جفاکردن. [ج َ ک َ دَ] (مص مرکب) جفا ورزیدن. گران‌شدن‌برکسی. ستم کردن. آزردن‌کسی‌را. بدی کردن. بدرفتاری کردن. بیدادگری. مقابل وفاکردن:
الله الله این جفا با ما مکن
لطف کن امروزرا فردا مکن.
مولوی.
دربانم رها نکرد و جفاکرد.
سعدی. گلستان.
شاهد که‌بارفیقان آید بجفاکردن آمده‌است.
سعدی. گلستان.
اگر هزارجفا سرو قامتی بکند
چوخود بیاید عذرش ببایدآوردن.
سعدی.
مرد وزن گربجفاکردن من برخیزند
گربگردم زوفای تونه‌مردم که‌زنم.
سعدی.
|| ناسزاگوئی. دشنام گفتن. جفاگفتن: قتیبه بفرمود تامنادی بانگ کرد و مردمان گردآمدند پس برخواست و خطبه خواند و خدایرا ثناکرد و ایشانرا دیگرباره نکوهید وجفاکرد و سخنهای درشت گفت. (ترجمهٔ طبری بلعمی).
رجوع بجفاگفتن شود.

جفاکرده. [ج َ ک َ دَ یا دِ] (ن مف) جفا ورزیده، ستم روا داشته. جور وظلم کرده. آزار رسانیده:
ای یارجفاکرده و پیوندبریده
این بود وفاداری وعهدتودیده.
سعدی.

جفاکش. [ج َ ک َ] (نفا) تر [ت َ رر] (منتهی الارب). محنت‌کش. سخت جان. سختی‌بین. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۲). جفاکشنده. جفا برنده. جفابردار. متحمل جفا. آن که‌جفا وبیداد راتحمل کند.
همه‌عالم آگهی شدکه‌جفاکش توام
نیم از دل توآگه که وفاگرمنی.
خاقانی.
وفاخواهی جفاکش باش حافظ
فان‌الربح والخسران فی‌التجر.
حافظ.
رجوع بجفابردار شود.

جفاکشی. [ج َ ک َ] (حامص) جفاکش بودن. حال وکار جفاکش. جفا برداری. محنت‌کشی. سخت‌جانی. رجوع به‌جفاکش وجفابردار شود.

جفاکشیدن. [ج َ ک َ دَ] (مص مرکب) جفابردن. متحمل جفا وستم‌شدن. آزار و ظلم‌کسی‌را تحمل کردن.
جفای عشق تو چندان که‌میکشد سعدی
خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون.
سعدی.
شرطست جفاکشیدن ازیار
خمرست و خماروگلبن وخار.
سعدی.
زدوستان بجفاسیرگشت، مردی نیست
جفای دوست زنم ـ گرنه‌مردوارکشم.
سعدی.
رجوع بجفا بردن شود.

جفاکلان. [ج َ] (اِخ) ازدهات کرمانشهان و نزدیک به طاق وسطام (کذا) است. (مرآت‌البلدان).

جفاکنده. [ج َ ک َ دِ] (اِخ) از رودخانه‌هائی است که‌بخلیج استراباد درکنار دریای خزر میریزد.
(ترجمهٔ مازندران واستراباد ص۹۷-۹۹).

جفاکنده. [ج َ ک َ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان انزان بخش بندر گز شهرستان گرگان. واقع در۴هزارگزی جنوب‌بندرگز وهزارگزی شمال شوسهٔ گرگان ـ بهشهر. دشت. معتدل و مرطوب است وسکنهٔ آن ۱۰۲۵ تن‌است. آب آن ازچشمه ومحصول‌آن برنج وغلات و پنبه وکنجد و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی‌زنان کرباسبافی وبافتن پارچه‌های نخی وابریشمی است. راه فرعی بشوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۳). و نیز رجوع به ترجمهٔ مازندران و استراباد ص ۱۶۸ شود.

جفاکیش. [ج َ] (ص مرکب) جفاکار جفاپیشه. آن که‌جفا وستم ورزی کیش وآیین اوست آن‌کس که شیوه وکاراو جفا کردن وستم روا داشتن است. رجوع به جفاپیشه شود.

جفاگستر. [ج َ گ ُ ت َ] (ن فا) جفاگسترنده. جفاکار، جفاکیش. جفاپیشه.

آنکه جفا وستم را درهمه‌جا وبرهمه‌کس روا میدارد.

حکایت کنند ازجفاگستری
که‌فرماندهی‌داشت برکشوری.
سعدی.

رجوع به جفاکار و جفاکیش و جفا پیشه شود .

جفاگستردن. [جَ گُ تَ دَ] (مص مرکب) جفا رواداشتن برکسان. گستردن بساط جوروجفادرهمه‌جا. ستم کردن وآزار رسانیدن برکسان. رجوع بجفا وجفاکردن وجفاگسترشود.

جفاگفتن. [جَ گُ تَ] (مص‌مرکب) توبیخ و ملامت سخت کردن. دشنام وناسزا گفتن :

وعبدوس را نیز خوانده وبسیار جفاگفته . (تاریخ بیهقی).

امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت وپیوسته جفامیگفت بوالحسن را ... (تاریخ بیهقی).

یعقوب علی‌بن الحسن‌الدرهمی را بنشاند و بسیارجفاگفت. (تاریخ سیستان).

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان کزشنیدن بلرزد تنم.
سعدی .

جفال . [جُ] (ع اِ) کفک شیر . (منتهی‌الارب). || هرچه به‌بسیاری وصف کنندآنرا . (منتهی‌الارب).|| صوف بسیار. (منتهی‌الارب) . || موی بسیار . (منتهی - الارب) . آب آورد سیل. (منتهی‌الارب). || سرجوش دیگ . (آنندراج) .
رجوع به‌جفاله شود .

جفاله . [جَ لَ] (اِ) گلهٔ مرغان . (شرفنامهٔ منیری) فوج وجوق وگلهٔ‌مرغان راگویند . (برهان) . ظاهراً مصحف جغاله است . رجوع شود به جغاله در همین لغت‌نامه .

جفاله . [جُ لَ] (ع اِ) جماعت و گروه مردم. (منتهی‌الارب) . || سرجوش دیگ. (منتهی‌الارب) . || آب آورد سیل (منتهی‌الارب) رجوع به‌جفال شود.

جفان. [جِ] (ع اِ) کاسه‌های بزرگ . (منتهی‌الارب). ||بخشندگان . سخاوتمندان. (منتهی‌الارب). || چاههای کوچک. (منتهی- الارب) . ج جفنه [جَ نَ] || شاخه‌های رز. (غیاث). (آنندراج). رجوع به جفنه وجفنات شود .

|| جفان کالجواب: کاسه‌های بزرگ همچو حوض. (غیاث) . (آنندراج):

« یعملون له مایشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی‌الشکور. » (قرآن . سورهٔ سی و چهارم « السبا » آیهٔ ۱۲).

جفان. [جَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان گورک‌سردشت بخش‌سردشت‌شهرستان‌مهاباد. واقع در۲۲ هزار وپانصدگزی شمال‌سردشت و۶هزارگزی‌باختر‌شوسهٔ مهاباد ـ سردشت. کوهستانی وجنگلی ومعتدل‌است و سکنهٔ آن ۹۵ تن است ، آب‌آن از رودخانهٔ سردشت ومحصول آن غلات و توتون و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌آنان جاجیم بافی‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جفایه . [جُ یَ] (ع اِ) کشتی خالی. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . مقابل غامد و آمد و غامدة و آمدة . (اقرب ـ الموارد) .

جفء. (۱) [جَ] (ع مص م) برزمین انداختن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ||کج کردن‌دیگ را تاآنچه درآنست بریزد درکاسه . (منتهی‌الارب).

|| دور کردن کف دیگ را . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . || گشادن دررا . (منتهی‌الارب). (آنندراج). || بستن در را . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ازلغات‌اضداد است. || از بیخ برکندن تره را . (منتهی- الارب). (آنندراج).

جفأة. [جَ ءَ] (ع‌مص ل) بسیار بچه آوردن شتران . (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) .

جفت. [جَ] (اِ) جماعت‌مردم. (آنندراج) || عدد بسیار. (آنندراج) ||همه. (آنندراج) ||سقف‌خانه. (برهان) ||چوب بندی‌انگور. (برهان)چوب‌بندی‌درخت‌رز. (ناظم‌الاطباء) رجوع به جفت شود . || (ص) خمیده . کج . (برهان) .

||فریتاك‌آنرا یکی‌از ابزارهای‌زراعت‌دانسته است (دزی) . رجوع به جفت [جُ] به معنی ابزاری از ابزارهای کشاورزی شود. ||پوست ملاصق لبوب است و بر طلع نیز اطلاق میکنند. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن) || جفت بلوط. رجوع به همین ماده شود .

جفت. (۱)[جُ]زوج‌مقابل فرد. (برهان ضد طاق. (انجمن‌آرا) .هر عددی که نصف صحیح دارد مثل دووچهار وشش‌ومقابل آن تاوطاق است مثل‌یک‌وسه وپنج. (فرهنگ ـ نظام).زکا[ ] .(ناظم‌الاطباء) . شفع [شَ].(ترجمان‌القرآن)شفع‌مقابل‌وتر[وَ] . (تاج‌العروس). دوگان. دوگانه . دوتای . دوتا . دولنگه .

خداوند دارندهٔ هست و نیست
همه چیز جفت‌است‌وایزدیکیست .
فردوسی .

شیر نرتنها بود هرجا وخوکان‌جفت‌جفت
ما همه جفتیم وفرداست ایزدجان آفرین .
منوچهری .

شاید بدن که‌آید جفتی کمان‌خوب
زین‌خم گرفته‌پشت من‌وابروان‌تو.
منصورمنطقی‌رازی.

وچشم‌راجفت آفرید بعدازآن گوش راآفرید تا علم وحکمت‌بشنود واین‌رانیزجفت آفرید بعد از آن بینی‌را آفرید.
(قصص‌الانبیاء) .

نتوان‌گفت فریدی که نه‌ای
جفت فضلی‌نبودجفت‌فرید.
سوزنی .

گفت هررازی نشاید بازگفت
جفت ،طاق‌آید گهی ، گه‌طاق‌جفت .
مولوی .

یک‌جفت‌کفش : دو لنگه‌کفش برای پای راست وچپ . یک‌جفت کبوتر: دوکبوتر. جفت سبیل : دولنگهٔ سبیل که در دو سوی لب‌باشد .

||نری وماده‌یی . یکی نر و ماده‌که زوج یکدیگر باشند . دوتا . دوتا که یکی زوج دیگری باشد :

به پیش اندر آمدش‌آهو دو جفت
جوانمرد خندان به آزاده گفت
کدام آهو افکنده‌خواهی به‌تیر
که‌مادرجوانست و همتاش‌پیر.
فردوسی .

||زن .زوجه.همسرمرد. زن نسبت‌به‌شوهر:

فژاگن نیم سالخوره نیم
ابرجفت ،بیداد کرده‌نیم .
ابوشکوربلخی

هرکه او مرد است جفت‌از زن‌کند .
لبیبی .

اگرآرزوی دردنیا نیافریدی کس سوی غذا که درآن بقای تن است‌وسوی جفت‌که در او بقای نسل است ننگریستی ومردم‌نماندی. (بیهقی) .

به نزد پدر چون رسیدی زراه
یکی جفت شایستهٔ خودبخواه
(گرشاسب‌نامه) .

بدوگفت شاه ارکشی این درست
بیزدان‌که فرزندمن‌جفت‌تست.
(گرشاسب‌نامه) .

زجفت‌کسان چشم خودرا بپوش
بترس ازخدای‌آن‌جهان رابکوش.
(گرشاسب‌نامه) .

مرد را دل‌شکسته دارد جفت
تیررا پای‌بسته داردجفت.
سنائی .

تو این دختر به فرمن بزادی
چرا اکنون به دیگرجفت دادی ؟
(ویس‌ورامین).

---

(۱) گاهی بصورت جفأ می‌نویسد.

به‌جفت من‌دگرکس‌چون رسیدی
زداد دادگر این کی سزیدی .
(ویس‌ورامین) .

آمرزش بر اطلاق مستحکم‌شود . آنجاجهانی از تمتع آب ونان ومعاشرت جفت و فرزند محروم شده باشند .
(کلیله‌ودمنه) .

شیررا هلاك‌کرد و باجانشست که بول تمام کند ناگاه جفت این‌شیر روی نمود .
(مجمل التواریخ والقصص) .

پس چون آدم بیدار شد زنی را دید بربالین وی نشسته سخت باجمال وبانیکوئی . اورا پرسید که‌توکیستی؟ گفت‌من‌هم‌جفت توام...
(کشف الاسرارمیبدی ج ۱ ص ۱۴۷) .

جبرئیل رسول (ص) راگفت که نشان‌ایشان آن باشد که جفت ترا ناشایست گویند .
(کتاب النقض ص ۴۳۱) .

مرا چه نقصان کز جفت‌من‌بزاد‌کنون
به چشم زخم هزاران پسر یکی‌دختر.
خاقانی.

دگرآفت ازجفت زیبابود
کزاوآرزو ناشکیبا بود .
نظامی .

بخسبندشب‌روستائی‌وجفت
به‌ذوقی که‌سلطان‌درایوان‌نخفت .
(بوستان‌سعدی) .

جوانی زناسازگاری‌جفت
برپیرمردی بنالیدوگفت .
(بوستان‌سعدی) .

چو بیچاره‌گفت این‌سخن‌نزدجفت
نگرتازن‌او چه مردانه‌گفت .
(بوستان‌سعدی)

شنیده‌ام که در این روزهاکهن‌پیری
خیال‌بست‌به پیرانه سرکه گیردجفت.
(گلستان‌سعدی) .

چو عیسی‌گر توانی‌خفت بی‌جفت
مده نقد تجرد را زکف مفت .
جامی .

||شو . شوی .شوهر . زوج . شوهرنسبت به، زن . بعل :

چوشب تیره شد زن به بهرام‌گفت
که‌آمد گه رفتن ای نیك جفت .
فردوسی .

||نر . حیوان نر نسبت به ماده. نرینه از هرجانور نسبت به‌مادینه .

||ماده . حیوان ماده نسبت به‌نر . مادینه‌از هر جانور در برابر نرینه :

آهومرجفت را بغالد برخوید
عاشق معشوق رابه باغ بغالید.
عمارهٔ‌مروزی.

گفت از مرغان این‌عجب‌مرغیست که‌برجفت خود مهربانست که آنرا دور میدارد وخود جنگ میکند . (قصص‌الانبیاء) .

پارهٔ طعام را پیش خروس افکند . آن مرغ سربرزمین زدن‌گرفت وآن جفت را بخواند وهیچ نخورد . (قصص الانبیاء) .

||هریك از زن وشوهر نسبت‌به یکدیگر : احد الزوجین. مطلق زوج‌یازوجه :

صعب چون بیم وتلخ چون غم‌جفت
تیره‌چون‌گوروتنگ چون‌دل‌زفت.
عنصری .

اگرجفت‌ی همی‌گیری جزاوگیر
جوان راهم‌جوان‌وپیررا پیر .
(ویس ورامین) .

ترکیبات :

ـــ جفت‌ابداعی:
نخستین جفت یانر وماده از هر نوع جانور که بی‌زایش در وجودآمدند . نخستین‌جفت انسان‌که آدم وحوا باشند :

نخست ازهرنوع جفتی‌که نروماده بوده‌است از مردم و جز مردم جفتان ابداعی بی‌زایش از آن صورت ابداعی اندر آمده است به عالم و عقل به ضرورت مقر است به جفتان ابداعی بی زایش و از عقلی بر اثبات جفت ابداعی بخاصه از مردم ، یکی آنست که امروز همی بینیم‌که از مردم یکی‌آنست که مر او را فرزند است واو خود فرزند کسی است . . . (ناصرخسرو. جامع الحکمتین. ص ۸۲ و۳۸) .

ـــ جفت حلال :
زنی که به‌موجب قوانین‌شرع وعرف‌به‌نکاح وزناشوئی درآمده باشد :
زن شرعی.زن قانونی:

که‌گرخون‌گریم از عشق‌جمالش
نخواهم‌شد مگر جفت حلالش .
نظامی .

مایه وملك هست‌و ستروجمال
به از این کی رسدبه‌جفت‌حلال
نظامی .

ـــ جفت فلك : کنایه‌از آفتاب وماه‌است. (برهان). (آنندراج).شمس وقمر .شمسین .

ـــ جفت‌گم کرده : جفت‌وهمسر خودرااز دست داده . از جفت خود فزد ومجرد مانده :

تذرو جفت‌گم‌کرده کنون باجفت همبر شد
جهان چون‌خانهٔ پربت شد ونوروزبتگرشد.
فرخی .

||توأم . قرین :

سکندر چوبرتخت بنشست‌گفت
که‌باجان شاهان خردبادجفت.
فردوسی.

نگه کن‌که تا تاج باسر چه‌گفت
که با مغزت‌ای‌سر خردبادجفت.
فردوسی.

اگر باخرد جفت واندر خوریم
غم‌خور چوخرچندوتاکی خوریم.
ناصرخسرو .

ای‌بسا ناورده استثنا به گفت
جان او باجان‌استثناست‌جفت.
مولوی .

||دمساز . همنشین . همراه ومونس :

چوبشنیدگر سیوز آن مژده گفت
که پیران‌شد امروز باشاه‌جفت .
فردوسی .

شب وروز با باده‌و رود وساز
همی‌داشتش جفت‌آرام وناز .
(گرشاسب نامه) .

دولتت هرجاکه تازی‌جفت‌باد
ایزدت هرجاکه باشی یارباد .
مسعود سعد .

به‌عیش ناخوش اودرزمانه‌تن درده
که‌خارجفت گل‌است‌وخمارجفت نبیذ.
سنائی .

زعدل اوشده باز سفید جفت کلنگ
زامن اوشده شیر سیاه یار شکال .
عبدالواسع جبلی .

در باغ زمانه هیچ‌گل نیست
وان‌نیزکه‌هست‌جفت خاراست.
انوری.

طاقم زقرار وصبروآرام
زآن‌روزکه باغم‌توجفتم.
(ترجیعات‌سعدی).

شبی پروانه‌یی باشمع شدجفت
چوآتش در فتادش خویش‌را گفت...
اوحدی .

مردبی‌علم جفت غم بهتر
دیگ‌بی‌گوشت درعدم‌بهتر.
اوحدی .

||همدوش . هماهنگ :

در میان بره درتاخت کمان کرده‌بزه
جفت باعزت وبادولت وبافتح‌وظفر
فرخی .

همواره شادمانه زیاد وبه هر مراد
توفیق جفت او وخداوندیار او .
فرخی .

||سازگار . سازوار . مناسب . موافق. برابر :

گرانمایه خسرو به شاپورگفت
که‌آن نامه بارای او بود جفت .
فردوسی .

||ساکن . جایگزین :

چون‌زاغ گهم‌جفت کوه‌سازد
چون مارگهم یارغار دارد .
مسعود سعد .

||هم‌شأن. هم‌رتبه. برابر درمقام ومرتبت. هم‌پایه. همپا :

چه زیان آفتاب را از ابر
کی‌شودجفت‌بامسلمان‌گبر.
سنائی .

مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش
سنائی .
شاها توسلیمانی وبدخواه توهدهد
هدهد نشود جفت سلیمان به یک افسر .
خاقانی .
||همتا. همنبرد. هماورد :
وز آن پس به لشکربه آواز گفت (افراسیاب)
که با وی (رستم) که داریم درجنگ جفت .
فردوسی .
بجان وسرشاه کاووس گفت
که بامن توباشی هماوردوجفت.
فردوسی .
|| مانند . همانند. همسان . مثل . نظیر .
شبیه. قرین. عدیل. کفو. عداد . همسنگ .
همترازو . همال :
غمی گشت وبالشکر خویش گفت
که این پیشرورا هژبراست جفت.
فردوسی .
سخنهای اونیست اندر نهفت
نباشد کس اورا به آفاق جفت.
فردوسی .
سر گرگ را پست ببریدو گفت
بنام خداوند بی‌یار وجفت .
فردوسی .
منش پست وکم دانش آن کس که گفت
منم کم زدانش کسی نیست جفت .
فردوسی .
از بدیعی به بوستان بهشت
جفت بالای اوصنوبرنیست .
عنصری .
نه به فضل او راجفتی زبزرگان عرب
نه به علم اورا یاری زبزرگان عجم .
فرخی
ز گویندگانی کشان نیست جفت
به خوشی چنین داستان کس نگفت .
(گرشاسب نامه) .
فلسفی مرد دین مپندارید
حیز راجفت سام یل منهید .
خاقانی .
مثلها وتعبیرات :
جفتش را بیار مفتش ببر :
در زبان زنان بیشتر در ستودن کودکان خرد سال خود : «بی نظیرو بی عدیل است» . (امثال وحکم) .
اگر نظیر آنرا داری آنچه راکه من دارم به تو مفت میدهم . (فرهنگ عوام)
||لنگه. تا: جفت مقراض: تیغهٔ دودم مقراض که بسبب آن قطع تواند کرد. وحید در تعریف مقراض گوید:
به چشم نباشد گران چشم یار
چو مقراض بی جفت افتد زکار .
(آنندراج) .
||درمورد کفش : دم پا آماده وپهلوی هم گذاشته شده .
حرفهات مفت ، کفشهات جفت . (مثل) .
||تنگ بهم چسبیده . مرتب . بی فاصله ونا هماهنگی . جزم . جا افتاده . بهم جفت شده ، روی هم یادر کنار هم قرارگرفته . میزان شده . || گاو زراعت کننده فدان [فَ دد] (برهان) . گاو قلبه که زراعت کند . (انجمن آرای ناصری) . ||هردو گاو قلبه . (غیاث). (آنندراج) .
جفت ببردند وزمین ماند خام
هیچ نروئید ز خار وگیاه .
مولوی .
|| یک جفت زمین ، یک جریب. (دهار): وبه نواحی قزوین وبه شمار شاهی جفت پیمایند وبه شمار شاپوری کری وقصب شاه شش وشمار باشد به شاهی وپانزده قصب در پانزده ، جفتی باشد.
(یواقیت العلوم) .
یک جفت زراعت ، عبارتست ازدوخروار وپنجاه من تبریز بذر افشان مساوی با پنج هکتار یا پنجاه هزار ذرع زمین زراعتی . (یادداشت مؤلف) :
چون انوشیروان به پادشاهی بنشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تاخراج نهند وده یک برخیزدو رعیت را منفعتی بود . پس آن مساحت راتمام کردند وجریدهٔ آن پرداختند به عدد زمینهای آبادان که در پارس وعراق بودوبه رسن همی پیمودند تا چند جفت آید وبه هر جفتی یعنی تخمی درمی خراج نهادند و یک قفیز غله که از آنجا آید . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
... و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم (انوشیروان) و بر هر جفتی زمین خراج نهادیم واز هر جفتی کشتمند یک درم ویک قفیز غله ازآن زمین. (ترجمهٔ طبری بلعمی) تاقیمت هر جفتی از این ضیاع به چهارهزار درم شد ... واگر کسی خواستی که یک جفت گاوزمین خرد در سال نتوانستی واگربیافتی هر جفتی به دوازده درم سنگ نقره بایستی خریدن . . . که هر جفت زمین به چهار هزارد م سنگ نقره می باید . (تاریخ بخارا نرشخی) .
از بهر آن که ضیاع آن دیه ویران وآبادان آن به هزار جفت نرسیده است. (تاریخ بخارا نرشخی).
||یکی از ابزارهای گاوآهن که روی گردن گاو قرارگیرد . این لغت امروزهم در برخی از نواحی ایران معمول است :
چو بر گردن نباشد گاوراجفت
به گاوآهن که داند خاک راسفت.
نظامی .
||مشیمه. زهدان. یاره. یارک. هلابه . پرده یاغشائی که جنین در شکم مادر در درون آن قرار دارد . (۱)
ترکیبات:
ـــ جفت اضافی :
بخشی از پردهٔ مشیمه که در هنگام زایمان از رحم خارج نمیشودوموجب بروزخونریزی وبیماری میگردد :
در خونریزیهای بعد از زایمان باید احتمال وجود جفت اضافی در نظر باشد . در این حالت در روی پرده‌های جفت ، عروقی را که به جفت اضافی منتهی میشده میتوان مشاهده نمود . (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۷) .
ـــ جفت جنین : همان جفت است که پرده یا غشاء دور جنین باشد . رجوع شود به (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۲۵ ، ۳۱ ، ۱۳۴ ، ۱۳۷ و ۴۱۳ ونیز تشریح میرزاعلی ص ۹۵۱) .
ـــ جفت سر راهی (۲) : یکی از عوامل خونریزی در ماههای آخرحاملگی : دراین مورد بیمار معمولا زن حاملهٔ چندزائی است که بدون مقدمه وعلت دفعةخونریزی شدیدی پیدا میکند . (بیماریهای زنان تألیف دکتر جهانشاه صالح ص ۱۳۴) .
||برجستگی خفیفی را گویند که برآمدگی دوحاشیهٔ تخمدان را به جدار تخمدان متصل میکند . (۳) (گیاهشناسی ثابتی ص ۴۱۸) .
جفت . [ ] (اِ) رودخانه‌یی است که از سیاه کوه کردستان جاری شده درنزدیکی مراغه داخل نهر صافی شده به دریاچهٔ ارومی میریزد . نگارنده گوید این همان رودخانهٔ جغتو است که بعضی جفت نوشته‌اند. (مرآت البلدان ج ۴) رجوع به جغتوشود .
جفتا . [جَ] (ص) خمیده و کج شده . خم گردیده. (برهان). (آنندراج). جفته . جفت [جَ] رجوع به جفته و جفت در همین لغت‌نامه ونیز رجوع به دزی ذیل جفتا شود .
جفت آفرید . [جُ فَ] (امرکب) رستنیی باشد مانند سورنجان و بعضی گویند خصیة الثعلب است. (برهان) پارسی وترجمهٔ آن المخلوق زوجات است . انطاکی گفته خصیة الثعلب است .صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در تقویت باه از آن اقوی است وآن گیاهی است به قدر شبری وبرگ آن ریز تر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه به هلیله وبادام وآن درتقویت باه بی عدیل است . (انجمن آرا، آنندراج) . نباتی است صنوبری شکل و خارگونه‌ئی بر

(۱) Placenta (۲) Placenta previa (۳) placenta

سر دارد ونیزگویند به بادام ماند و بساکه شکافته وباز شود .

در تقویت باه بسیار سودمنداقتد. (مفردات قانون ابوعلی)

نباتی باشد صنوبری شکل که دوخارگونه بر سر دارد وبه‌بادام ماند وگویند خصی‌الثعلب کوچک است . (بحرالجواهر) .

چهار بخت‌گوید گرم وتر است . گویدآن به‌سیر مشابهت‌دارد وطایفه‌ای گفته‌اند به‌بادام ماند وسرهای او شکافته باشد و ازهم‌گشاده بود .

صیدنه یا ارجانی‌گوید گرم وتراست باه را تقویت کند وشکل او به صنوبر ماند و سر او دوتاباشدبه‌شکل دوخار .(ترجمهٔ صیدنه)

مؤلف تذکره گوید :

. . . نباتی است ساقش به قدر شبری و شاخهای بسیار باریک و برگش ریز تر از برگ نخود ومتلاصق به هم و در طرف ساقش غلافها شبیه به هلیله و بادام از سه عدد تا چهار عدد و اطراف غلافها خار دار و درون هرغلافی سه پرده و تخمش شبیه به حلبه و در هر پرده پنج عدد میباشد و در دوم‌گرم و در اول خشک و با رطوبت فضلیه ودر تقویت باه‌قوی ترازخصیة‌الثعلب است وچون هشت مثقال تخم او راباگوشت برهٔ یک‌ساله بجوشانندوصاحب استسقاءیک هفته مداومت به‌آب‌اونماید طبلی و لحمی را دفع نماید ومربای او باعسل به غایت محرک باه و مضر گرده و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا دو درهم و بدلش شونیز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن)ونیزرجوع به‌تذکرهٔ ضریر انطاکی ج۱ص۱۰۹ ورقاقس وساطریون در همین لغت‌نامه شود .

جفتان. [جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک در ۲۷هزارگزی‌شمال‌باختر طرخوران و۹ هزار گزی راه مال رو عمومی. دامنه ومعتدل‌است و٤۸٦ تن‌سکنه دارد . آب‌آن از قنات و محصول آن غلات وبنشن وانگور وبادام و پنبه وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله داری وقالیچه وجاجیم وگلیم بافی است . راه مالرو دارد و ازنوبهار اتومبیل هم میرود . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

جفت آوردن . [جُ وَ دَ] (مص‌مرکب) پیوستن‌ومتصل‌کردن.(ناظم‌الاطباء).قرین‌کردن دوچیزرا با یکدیگر :

دوگوهر یکی‌آتش ودیگرآب

بدل یک زدیگر گرفته شتاب.

تو خواهی که برخیره جفت‌آوری

همی بادرا درنهفت آوری .

فردوسی .

||زوج آوردن. (ناظم‌الاطباء) کسی‌رابه‌همسری گرفتن . کسی‌را جفت‌خویش قراردادن.

||دربازی نرد، آوردن‌دومهره است که‌شمارهٔ نقطه‌های آنها یکسان باشد مانند جفت یک (که‌گاه جفت‌کور ودوکور هم‌گویند) و جفت سه‌وجفت‌چهاروجفت‌پنج‌وجفت شش.

جفتاه . [جُ] (اِ ...) (ع اِ) از تشریفات دستگاه پادشاهی است وآن دواسب اشهب شبیه به یکدیگرند که طوقی زرکش درگردن آنهاست و سازوبرگی‌نظیر ساز و برگ اسب سلطان دارند ، چنانکه گوئی برای سواری پادشاه آماده شده‌اند . دوغلام از غلامان پادشاه که مانند یکدیگرند و بر سر هریک از آنها کلاهی زرکش همانند دیگری قرار دارد، براین‌اسبان‌بر می‌نشینند. (صبح‌الاعشی ج۲ص ۱۲۷) . || نامی‌است که به دوجوان موی قرمز وابسته به دربار یا مجامع‌اشرافی میدهند که دارای لباسی از ابریشم زرد رنگ‌باحاشیه‌ئی‌ازپارچهٔ طلائی وکلاهی ازهمان پارچه‌طلائی‌هستند وبراسبان سپیدی سوارمیشوندکه‌درگردن آنهازیوری مانند زیور اسبان‌شاهزادگان است وازجهت جلال وشکوه ازاسب‌سلطان هم‌پیشی‌میگیرد. آن دو جوان با دو نوار از پارچهٔ طلائی رنگ چشمان آن اسبان را میپوشند تامبادا از چیزی بهراسند واسب سلطان که درهنگام حرکت در پس این دو اسب میآید از دیدن گودال وجزآن رم‌کند و سکندری خورد. (دزی) .

جفت بلوط . [جَ تِ بَ] (ترکیب اضافی) قشر داخل بلوط . (قانون ابوعلی) غشاء درونی میوهٔ بلوط است‌که زیر قشر بیرونی قرار دارد .

(ابن البیطار) .

پوست درون بلوط . (لغت محلی شوشتر - نسخهٔ خطی) چنان‌که مردم آنجا (ریشهر) بتابستان خصیه در بلوط گیرند و اگر نه ریش شود از عظیمی که عرق وگرمی در آن کند . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص ۱٤۹)پوست رقیق بلوط است‌وبرمغزاوملاصق‌است‌مجفف قوی ورادع وجهت جراحات وجهت‌سیلان خون ورطوبات شرباً وضماداً یا جهت فتق ضماداً نافع‌وبدلش گلناراست و گویندپوست انار ومورد بالسویه بدل‌اوست و قدرشربتش یک‌مثقال و در مطبوخات تا سه مثقال وشاه بلوط با اندک حرارت وقبض‌ویبس اوکمتر ازبلوط است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جفت‌البلوط . [جَ تُ ب بَ ل ل] (ع اِ مرکب) جفت بلوط. رجوع به همین ماده شود .

جفت بند . [جُ بَ] (ن ف مرکب) افزاری است ساخته از دو حلقه‌ویک‌زنجیر پیوسته بآن دوکه دو دست‌ستور را در وقت چریدن در مرتع بدان‌بندند. (۱) (یادداشت مؤلف).



جفت بند

جفت‌بندی. [جُ بَ] (حامص) طرز اجتماع کارپلهای یک مادگی وقرارگرفتن تخمکهای آن در نباتات مختلف ، متفاوت است وآنرا جفت‌بندی گویند (۲) (گیاه شناسی ثابتی ص ٤۲۱).

ترکیبات :

— جفت‌بندی جانبی : نوعی ازجفت‌بندی است‌که درآن حاشیه هرکارپل‌به‌حاشیه کارپل‌مجاورخودمتصل‌شده وجمعاً حجرهٔ واحدی را تشکیل میدهد . بنا براین ردیف تخمکها بجای‌آن‌که درمحورگل قرارگیرند درسطح داخلی واقع‌می‌شوند مانند تخمدان بنفشه(۳) (گیاه‌شناسی ثابتی ص ٤۲۱) .

— جفت‌بندی محوری: آنست‌که کنارکارپلهای یک مادگی در محور گل به‌یکدیگر پیوسته و رگبرگهای جانبی محور گل را تشکیل میدهد.

بنابراین در محورگل به‌تعداد مضاعف‌کارپلها ردیفهای تخمک قرارگرفته وهرکارپل حجرهٔ جداگانه یی را تشکیل‌داده است‌مانند تخمدان لاله وزنبق (٤)

(گیاه‌شناسی ثابتی‌ص ٤۲۱).

— جفت‌بندی مرکزی : طرز جفت بندی مخصوص پامچالهاست‌که درآن تخمکها در روی برجستگی کوچک وکروی شکلی در حفرهٔ داخلی تخمدان قرار گرفته‌اند . (٥) (گیاه‌شناسی ثابتی ص ٤۲۱).

جفت بودن . [جُ دَ] (مص مرکب) پیوسته‌شدن ومانند هم بودن. (ناظم‌الاطباء). لنگه وتای چیزی بودن . نظیر وعدیل‌چیزی بودن. || استواربودن ودرجای خود قرار داشتن : در اطاق جفت است یعنی درست بسته شده است . || قرین ودمسازبودن.

همه‌روز بادرد وغم بود جفت

زاندیشه‌چون‌شب درآمدنخفت.

فردوسی.

دگر روز قیصربه‌بالوی گفت

که امروزبااندیان‌باش‌جفت.

فردوسی.

(۱) Abot . (۲) Placentation . (۳) P . pariétale . (٤) P .Axile (٥) p . centrale.

بدان جایگه شاد وخندان بخفت
توگفتی که باایمنی بودجفت.
فردوسی.
کاری است مرا نیکو حالی‌است مراخوب
بالهو وطرب جفتم و باکام و هوی یار .
فرخی .

جفت جفت . [جُ جُ] (قید) دو دو . زوج‌زوج. (ناظم‌الاطباء) . دوگان دوگان. دوتادوتا :

سپاه پراکنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت .
فردوسی .
ای طاق ابروان بدرآئید جفت جفت
درطاق ، نیم خایه علی‌الله برآورید .
خاقانی .

جفت‌جنین . [جُ تِ جَ] (اِمرکب) رجوع به جفت شود .

جفت جو. [جُ] (ن ف مرکب)جفت جوی. رجوع به همین ماده شود .

جفت‌جوئی . [جُ] (حامص) مستی . گشن‌خواهی.به گشن آمدگی . جفت طلبی. مستی در حیوانات خاصه پستانداران . در جستجوی جفت برآمدن . گشن خواه‌شدن. رجوع به جفت جوی و گشن‌خواهی شود .

جفت جوی . [جُ] (ن ف مرکب) جفت جو . جوینده جفت . نر جوینده ماده . ماده جوینده نر.حیوانی که نرجوید. حیوانی که ماده‌جوید . گشن . گشن‌خواه. مردی‌که دربی جستن زن باشد . زنی که‌در صدد جستن شوی باشد . مست . به گشنی آمده . جفت خواه . جفت طلب . جستجو کننده شوهر . جوینده شریک زندگی . مشتاق جفت :

چه کهتر چه مهتر چو شد جفت‌جوی
سوی دین وآیین نهاده است روی
به زن پادشارا نکاهد هنر
که بوده‌است ازاین کمتر وبیشتر.
فردوسی .
چنان بود قیصر بدان‌گه به رای
که چون دختر او رسیدی به جای
چو گشتی بلند اختر وجفت جوی
بدیدی که‌آمدش هنگام‌شوی.
فردوسی .
به‌کاخ پدر دختر ماهروی
بگشتی برآن انجمن‌جفت جوی .
فردوسی .
بهاران وگوران شده جفت‌جوی
زگیتی بروی اندرآورده‌روی .
فردوسی .
چون دید دوش گل را اندر کنارجوی
آمد به‌بانگ فاخته‌وگشت‌جفت‌جوی.
منوچهری .

وان یار جفت جوی به‌گرد تو پوی پوی
باجعد همچو قیرو دمیده دراو عبیر.
ناصر خسرو.
رجوع به گشن خواه شود .

جفت‌حلال . [جُ تِ حَ] (اِمرکب) رجوع به جفت شود .

جفت‌خانه . [جُ نَ یا نِ] (اِمرکب) قفسی‌بزرگ‌برای‌جوجه‌کشی‌طیور.(یادداشت مؤلف) .

جفت‌خواه . [جُ خا] (نف مرکب) جفت‌خواهنده. مست. گشن. به‌گشنی‌آمده. جفت‌جو . جفت‌جوی . جفت طلب . گشن خواه . رجوع به جفت‌جوی وگشن خواه شود .

جفت‌خواهی . [جُ خا] (حامص) کار جفت‌خواه. جفت‌جوئی.لاسی. گشن‌خواهی. به‌گشن‌آمدگی. جفت‌طلبی .رجوع به‌جفت جوئی وگشن خواهی شود .

جفت داشتن . [جُ تَ] (مص مرکب) انباز داشتن . شریک داشتن . نظیر وعدیل داشتن . یگانه وبی‌قرین نبودن :

خدا راکه‌مانند وانباز وجفت
ندارد،شنیدی که‌ترساچه گفت .
(بوستان‌سعدی) .

|| همسر داشتن . شوی داشتن زن . زن داشتن مرد .

جفت ران . [جُ] (ن ف‌مرکب) کسی که قلبه رانی کند . (غیاث) (آنندراج) . راننده گاوانی که‌زمین را شخم میزنند .

جفت‌راندن . [جُ] (مص مرکب) راندن‌گاوان قلبه . راندن گاوان زراعتی و شیار کردن زمین .

جفت رود . [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی‌بخش‌خوسف‌شهرستان‌بیرجند در ۲۵ هزارگزی‌شمال باختری‌خوسف ،سر راه شوسه عمومی خوسف به خور . جلگه و گرمسیر است وسکنه آن۵۹ تن‌اند. آب‌آن از قنات ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و بته فروشی‌و مالداری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جفت‌ریز . [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌گوغر‌بخش‌بافت شهرستان‌سیرجان‌در ۳۰ هزارگزی‌شمال‌باختری‌بافت و۲ هزارگزی خاور گوغر . کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۷۴۷ تن‌اند . آب‌آن از چشمه و محصول‌آن‌غلات‌وحبوبات‌وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی آنان قالی بافی بدون نقشه است . راه مالرو دارد وساکنین‌آن ازطایفه افشار هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جفت‌زدن . [جُ زَ دَ] (مص مرکب) جستن‌کردن با دوپا . (فرهنگ نظام)جستن به دو پای. ازجائی به جائی جستن :

از زمین جفت‌زد روی سکو .

جفت‌ساز . [جُ] (اِ مرکب) نوعی از فنون و هنرهای سازندگی. صفتی از صفات ذوی‌الاوتار است وآن‌سه نوع میباشد :جفت ساز،راست‌ساز ویک ونیم ساز . (برهان):

آسمان برجفت ساز زهره این ره میزند .
(مجیربیلقانی) .
آنجاکه جفت ساز سرخامات بود
لحنی‌بود تمام‌که نام نوا برند .
کمال‌الدین اسماعیل .
به‌تاب‌گیسوی چنگ وبه‌جفت‌سازرباب.
روحی .

رجوع‌به ذوی‌الاوتار شود .

جفت‌شدن . [جُ شُ دَ](مص مرکب) جماع‌کردن حیوان‌نروماده. (نظام) جماع. (غیاث) . مباشرت کردن . (آنندراج) . فراهم آمدن زن‌ومرد یا نرومادهٔ هر حیوان به منظور تمتع جنسی.همخوابگی . آرمیدن حیوان نرینه با مادینه .

|| زن وشوهر شدن . برگزیدن زن مردی را به‌شوهری. برگزیدن‌مردزنی‌رابه‌همسری:

نخست آن‌که تاشاه زابلستان
شود جفت باماه‌کابلستان.
فردوسی .

|| دمسازشدن . قرین شدن . همراه شدن . همپاگردیدن :

چوبشنیدگرسیوز آن مژده‌گفت
که پیران شدامروز باشاه جفت.
فردوسی .
چوبانو زین سخن لختی فروگفت
بت بی‌صبر شد باصابری جفت .
نظامی .
بالب دمساز خودگر جفتمی
همچونی من‌گفتنیها گفتمی.
مولوی .

||شبیه شدن چیزی‌به چیزدیگرازجنس خود. (نظام).||پهلوی‌هم آمدن دوچیزشبیه‌به‌هم از یک جنس. (نظام .)|| منطبق شدن .خوب بر روی هم یاکنارهم قرارگرفتن دو چیز. جزم شدن .

جفت‌طلب. [جُ طَ لَ] (نف مرکب) گشن. به‌گشنی‌آمده . مست . جفت جوی. جفت‌خواه. حیوانی‌که در جستجوی جفت باشد. مردی‌که جویای جفت و همسر باشد. رجوع به جفت جوی و جفت خواه ـ شود .

جفت‌طلبی . [جُ طَ لَ](حامص‌مرکب) گشنی‌.گشن‌خواهی. جفت جوئی. جفت. خواهی. رجوع بجفت‌خواهی و جفت‌جوئی شود .

جفتک زن . [جُ تَ زَ] (ن ف - مرکب) لگد زن . لگدانداز . ستوری که باهردو پا ازعقب لگد زند . رجوع به لگد انداز شود .

جفتگان . [ج ُ] (اِ) جفت . (فرهنگ نظام) .

جفت گاو . [ج ُ تِ](ترکیب اضافی) دو گاو که بدان زمین را شیار کنند . رجوع به جفت شود.

جفت گاوسر . [ج ُ تِ سَ] (اِ خ) از مزارع قم و نزدیک به شهر است ، ملکی خدام آستانهٔ حضرت معصومه وسالی شصت خروار بذر درآن کشته میشود . خیار آنجا ازخیار جمیع مزارع بهتر است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ٢٥١) .

جفت گردیدن . [ج ُ گَ دَ] (مص - همسر گردیدن زن و مرد . زن و شوهر شدن یک زن ومرد. ازدواج . زناشوئی .
|| نزدیک شدن نر و ماده . جفت شدن نرینه ومادینه باهم . مباشرت نر و ماده . ||قرین ودمساز گردیدن :

گفت پیغمبر هرآن کوسر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت .
مولوی .

جفت گرفتن . [ج ُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) همسر گرفتن . زنی را به همسری اختیار کردن. مردی را بهشوهری برگزیدن. ازدواج . زناشوئی :

شنیده‌ام که دراین روزها کهن‌پیری
خیال بست به‌پیرانه‌سر که گیرد جفت.
سعدی .

|| برگزیدن مادینه نرینه‌ئی را به جفتی . اختیارکردن نرینه مادینه‌ئی را به‌جفتی :
دعاکردتا خدای تعالی وی راآهو گرداند و جفت گیرد وباز مردم شود .
(مجمل التواریخ) .

جفت گشتن. [ج ُ گَ تَ] (مص مرکب) جفت گردیدن . پیوستن نرینه و مادینه به یکدیگر :
روزی دوآهو را دیدکه باهم جفت گشتند.
(مجمل التواریخ).
|| همسر گردیدن زن‌ومرد . ازدواج.زنا-شوئی . زن وشوهر شدن .
|| قرین ودمساز گردیدن . ملازم گشتن :

سخن زین‌نشان مرد دانانگفت
برآنم که بادیو گشتی‌توجفت .
فردوسی .

وزآن‌پس به بندوی وگستهم گفت
که ما باغم ورنج گشتیم جفت .
فردوسی .

بکردآن جوان آنچه بندوی گفت
و زآنجایگه گشت با بادجفت .
فردوسی .

چو پیغام گرسیوز اورا بگفت
سیاوش به‌دل گشت بادرد جفت.
فردوسی .

باهزاران غصه وغم گشته‌جفت
کای عجب‌این‌مرغ کی آمدبگفت .
مولوی .

جفت گیر . [ج ُ] (ص مرکب) جفت. گیرکرده . باجفت بهم‌آمده . باجفت فراهم آمده، به‌قصد نتاج وباروری :

زترک چگل‌خواست‌چینی کمان
به‌جم‌گفت کای نامور میهمان
کزین‌دوکبوتر شده جفت‌گیر
کدام‌است‌رایت که‌دوزم به‌تیر.
اسدی .

جفت گیرنده. [ج ُ] (ن‌ف‌مرکب)جفت گیرنده . جفت جوی . جفت طلب. گشن-خواه . به‌گشنی آمده .

جفت گیری . [ج ُ] (حامص)دوچیزرا به‌هم جفت کردن . (نظام) دوچیز را نیک بهم پیوستن .
|| حالت جستن نر برماده . جفت گرفتن نر ماده را . فراهم آمدن و جماع کردن نرباماده ، گشن‌گیری ، اندماج . || نر و ماده را به یکدیگر نزدیک کردن به قصد نتاج‌وباروری .

جفت گیری کردن . [ج ُ کَ دَ](مص مرکب) فراهم آوردن نرینه و مادینه را . بهم نزدیک کردن‌نرو‌ماده‌را بقصدباروری. آرامش‌دادن حیوانی نرینه را با مادینه‌بقصد نتاج .مدموج کردن . گشن گیری کردن .

جفتلک . [ِج لِ] (ترکی اِ) قلعه‌ئی که دربست باشد در یکجا به‌اجاره دهند . (دزی) .
|| قلعه‌یاساختمانی که‌دامان رادرآن‌پرورند. (دزی) .

جفت مشیمه . [ج ُ تِ مَ مَ] (ترکیب - اضافی).رجوع به جفت شود .

جفت مقراض . [ج ُ تِ مِ] (ترکیب - اضافی) رجوع به‌جفت شود .

جفت مقوس. [ج ُ تِ م وَ](ترکیب اضافی) کنایه ازطاق ایوان وعمارت باشد. (برهان) . (آنندراج) .

آن‌جفت راکز اوشد قوس قزح ملون
وان طاق‌راکزاوشد صحن‌فلک مطیر .
خاقانی .

جفتن. [جَ یا ج ُ تَ](مص ل) خم شدن مایل‌شدن . انحنا پذیرفتن . منحنی گردیدن. چفتن . (شعوری) مایل شدن و کج شدن . (ناظم‌الاطباء) :

چوشد سال آن پادشا (بهرام پسرشاپور) بر دوجفت
بنالید وآن سرو نازان بجفت .
فردوسی .

|| بدتر ازبدشدن کاری . (ناظم‌الاطباء) .
|| (مصم) داربست ساختن‌ازبرای تاک. (ناظم الاطباء) .

جفت‌وار . [ج ُ] (اِ مرکب) واحد مساحت :
به اندازهٔ یک‌جفت . چندیک جفت .بقدر جفتی . به اندازهٔ یک‌جفت زمین :
هرکس‌زندگانی یابد بیندکه اینجا چنان‌شود که جفت وار زمین به‌ده درم فروشند .
بیهقی .
سی‌جفت‌وارزمین‌نزدیک‌این‌سرای‌بیع‌میکردند که به نام او آنجا سرائی وباغی کنندودوجفت واری به دویست درم میگفتند .
بیهقی .
رجوع به جفت‌شود .

جفت‌وتا. [ج ُ] (ترکیب‌عطفی)نام‌بازیی است که‌کسی چند عدد از چیزی‌را در مشت بسته میگیرد وازحریف‌می‌پرسد جفت یا تاه اگرحریف درست بگوید آن چیز مال او میشود والامعادل آن باید به‌آن‌کس بدهد و اکنون در ایران این بازی را طاق وجفت وجفت وطاق میگویند .
(فرهنگ نظام) .

جفت‌وجلا . [ج‌ُج‌َ] (ترکیب عطفی) از اتباع است به معنی پشت‌هم‌اندازی ودوز وکلک چینی‌وباکردن‌صرف شود. رجوع به جفت‌وجلاکردن شود .

جفت و جلاکردن . [ج ُ جَ کَ دَ] (مص مرکب) نظیر ریش وگیس بهم‌بافتن، پشت هم انداختن . (امثال وحکم‌دهخدا) . حقه‌جور کردن . پشت هم اندازی‌کردن :. شبانه روزکارش جفت وجلا کردن ومال مردم به مفت بردن است .
(فرهنگ عوام) .
|| مرتب‌کردن : این در را خوب‌جفت و جلاکرده‌اند . (فرهنگ عوام) .

جفت‌وطاق . [ج ُ تُ] (ترکیب‌عطفی) جفت وتا . طاق وجفت . نام بازیی‌است . رجوع به جفت وتا شود .

جفته . [ج َ تَ یا تِ] (ص) کژ شده . خمیده ودوتاگشته . (شرفنامهٔ منیری)خمیده وکج .(برهان). چفته :

بدان ماند این قامت جفته‌ام
که‌گوئی به‌گل‌درفرورفته‌ام .
بوستان‌سعدی .

شهنشاهی‌که بهر خدمت‌او
همیشه پشت گردون جفته باشد .
شمس‌فخری .

|| (اِ) چوب بندی تاك . (برهان) داربستی که شاخه‌های درخت مورا بدان تکیه‌دهند || سقف‌خانه وطاق‌ایوان :

تازند هرصبحدم شاه‌کواکب
جفته زرین‌برین قصرزبرجد .
سیف اسفرنگی .

جفتك . [ج َ ت َ] (اِ) کاروانک . (برهان) . کاروانک و بوتیمار. (ناظم - الاطباء) .

جفتك. [ج ُ ت] (اِ) مرغی است که‌نر وماده آن هرکدام یک‌بال دارند وبجای بال دیگر نررا قلابی وماده را حلقه‌ئی است از استخوان وچون پروازکنند، نرقلاب را بر حلقهٔ ماده اندازد وباهم پرواز کنند و چون بدانه خوردن مشغول‌گردند از یکدیگر جدا شوند ونزدیک به‌هم دانه‌چینند وبه‌عربی این مرغ را لاینفک خوانند . (برهان) . جفت‌سرخاب‌که‌به‌هندی‌چکوا گویند. (غیاث). || لگدزدن ستور بادوپا. جستن کردن بادو پا. (نظام) جفته. لگد . لگد دوپائی ستور. لگد دوپائی‌که اسب و خر و استر اندازد . اسکیز. اسکیزه. نفح. آلیز . رجوع به - آلیز واسکیز و اسکیزه ولگد شود .

جفتك انداختن . [ج ُ ت َ ا َ ت َ] (مص مرکب) جفته‌انداختن . لگد پراندن . از پشت بادوپا لگد پرانیدن . لگدزدن . آلیزیدن. رکل . اسکیزه . اسکیزیدن . || مخالفت کردن . (فرهنگ عامیانه) . || بدرفتاری‌کردن. بدلعابی کردن. (فرهنگ عوام) || دیرپذیرفتن. سخت قبول کردن چیزیرا و دردسر ایجاد کردن .

جفتك انداز. [ج ُ ت َ ا] (نف مرکب) جفتک‌اندازنده . جفته اندازنده . جفته‌افکن اسکیزنده . آلیزنده . رکال . رجوع به اسکیزنده و آلیزنده و جفتک شود .
|| در تداول دیر پذیر . صعب القبول .

جفتك اندازی. [ج ُ ت َ ا] (حامص) آلیزش. اسکیزه. جفته اندازی . جفتک - پرانی. رجوع به جفتک وآلیزش واسکیزه شود . || در تداول دیر پذیری . صعب - القبولی .

جفتك پراندن. [ج ُ ت َ پ َ د] (مص مرکب). جفته انداختن. بادوپای لگد زدن ستور. آلیزیدن. اسکیزیدن. جفتک‌انداختن. رجوع به‌جفتک وآلیزیدن واسکیزیدن‌شود. || بد رفتاری کردن . بد لعابی کردن . || مخالفت‌کردن. دیر پذیرفتن. سخت‌قبول کردن .

جفتك پرانی. [ج ُ ت َ پ] (حامص) جفتک اندازی . رجوع همان ماده شود . این ترکیب باکردن صرف شود.

جفتك چاركش . [ج ُ ت َ ك] (اِ مرکب) قسمی بازی‌است کودکان ونوجوانان راکه در آن یک تن بموجب قرعه انتخاب می‌شود و خمیده و دست بزانو می‌ایستد و بازیکنان دیگر باخیزگرفتن ازفاصله‌ای وبا دویدن بسوی او وجفت زدن ونهادن هردو دست برپشت او وگشادن دوپا به‌قسمی که با تن بازیکن خمیده برخورد نکند، از روی اومیپرند. این‌بازی‌رایک‌پی‌دوپی‌وخرپشتک هم می‌نامند .

جفت کردن. [ج ُ ك َ د َ] (مص مرکب) تزویج. (زوزنی) ازدواج . نری‌را باماده‌یی رسانیدن : به زناشویی در آوردن زنی و مردی‌را :

پس بدو بخشید آن مهروی را
جفت کرد آن هردوصحبت‌جوی‌را.
مولوی.

||جماع کردن . (غیاث) . || متصل کردن چیزی را بچیزی . (نظام) . تنگ کنارهم نهادن دوچیز را . به هم آوردن :
|| قرین کردن. دمساز کردن. همراه وتوأم ساختن:

نگه‌کن که چون‌کرد بی‌هیچ حاجت
به‌جان سبک، جفت ، جسم‌گرانرا .
ناصرخسرو.

بامن از بهرتو خرگوشی دگر
جفت‌وهمره کرده‌بودندآن‌نفر.
مولوی.

|| برابر . مقابل
برامیدآن‌که مرغ‌آید بگفت
چشم اورا باصورمیکردجفت.
مولوی.

|| دوکردن. دوگان ساختن یکانی‌را. فردی را زوج کردن. نظیر وعدیل‌چیزیرا درکنار اونهادن تاجفت شود.

ترکیبات :

— جفت‌کردن نظر: به‌غور تمام‌نظرکردن.

مجنون به‌طاق قبله نظرجفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبایل برابراست .
(ظهوری بنقل آنندراج).

— کفشهای کسی‌راجفت کردن: هردوکفش کسی‌را پیش پای اونهادن به علامت احترام و مجازاً بیرون کردن کسی را از جایی .

جفتك زدن . [ج ُ ت َ ز َ د] (مص مرکب) جفته انداختن. جفتک انداختن . رجوع به‌همین لغات ونیز رجوع‌به‌اسکیزیدن وآلیزیدن ولگد انداختن شود.

جفته . [ج َ ت َ / ت ِ] (اِ) لگدی که‌اسب وشتر وامثال‌آن اندازند . (برهان) لگدی که ستور با دوی خود زند . (نظام) لگدی که اسب وخر به هردو پا اندازد .(غیاث) جفتک . لگد دو پائی ستور . اسکیز . اسکیزه . آلیز . نفح :

|| کفل وسرین‌آدم‌وچارپایان. (برهان) . دو سرین‌آدمی ودیگرحیوانات. دبر. نشیمنگاه. کون :

روی برخاك و جفته برافلاك
چون‌سرش‌رفت‌تابخایه‌چه‌باك .
(هزلیات‌سعدی) .

|| دو پای . دولنگ . دو ران . (یادداشت مؤلف) . || گره ریسمان . (برهان) .

جفته‌افشاندن . [ج َ ت َ / ت ِ ا َ د َ] (مص مرکب) جفته انداختن . جفته‌زدن . جفتک انداختن :

از دوسندان چاردندان زحل درهم شکست
جفته‌ای کز نیم‌راه‌آسمان افشانده‌اند .
نظامی .

رجوع به جفته انداختن شود :

جفته‌افکندن . [ج َ ت َ / ت ِ ا َ ك َ د] (مص مرکب) جفته انداختن. لگدپراندن. اسکیزیدن . رجوع به جفته و [ج ُ ت َ] و جفته انداختن شود .

جفته‌انداختن . [ج ُ ت َ / ت ِ ا َ ت َ] (مص مرکب) جفتک انداختن .

جفت وطاق سپهر در شکند
جفته‌ای کان تکاوراندازند .
خاقانی .

خود زبهر دفع خار ازسوزو درد
جفته‌می‌انداخت صد جازخم‌کرد.
مولوی .

جفته اندازد یقین‌آن‌خرز درد
حبذاآن کس‌کزاو پرهیزکرد.
مولوی .

در بیان چوگورخرمیتاخت
وبانگ‌میکرد جفته‌می‌انداخت .
سعدی .

رجوع به‌جفته وجفتک‌انداختن شود.

جفته‌بازی . [ج َ ت َ / ت ِ] (حامص) بچه‌باری . لواط . همجنس بازی مردان . (اشتنگاس) .

کار این کج مزاج کزدی بود
جفته بازی ومهره‌دزدی بود .
(امیرخسروبنقل آنندراج) .

ونیز رجوع به جفته‌خوری شود .

جفته‌بینی . [جَ تَ یا تِ] ص مرکب) اقعم . کژبینی ، کج بینی . آن که دربینی او کژی باشد .

جفته‌خوردن . [جُ تَ یاتِ خُ دَ](مص مرکب) لگد خوردن :

برسر از سم نعل بستهٔ لعن
میخورد جفتهٔ خطابه صواب .
سوزنی .

جفته زدن . [جُ تَ یاتِ زَ دَ] (مص مرکب) آلیزیدن . اسکیزیدن. جفتک زدن جفتک انداختن لگد زدن ستور با دو پا لکد پراندن ستور با دوپا ازعقب :

بغرید ویک جفته زد برسرش
به خاک اندرآمدسروافسرش .
فردوسی .

وچون به پار دنب رسید آن اسب جفته بر سینهٔ او (یزدگرد) زدواورا برجای‌بکشت. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

دلدل مشتری پیش جفته‌زد اندرآسمان
آه‌دل‌ودل کنان زحل، گفت‌قطعت‌ابهری .
خاقانی .

رجوع به جفتک انداختن و لگد پراندن شود .

جفته‌شدن . [جُ تَ یاتِ شُ دَ] (مص مرکب) جفت شدن. قرین شدن . درکنارهم قرارگرفتن :

خواست تادر به لعل سفته شود
طوق باطاق هردو جفته شود .
نظامی .

جفته‌طاق . [جَ تَ یاتِ] (امرکب) کنایه از دو ابرو . (غیاث) .

جفته‌کردن . [جَ تَ یا تِ کَ دَ] (مص مرکب) عریش ساختن برای درخت انکور . سقف مانند و آسمانه‌ئی از چوب بناکردن تاشاخهای انگور و مانند آن‌بروی شودوآنرا عریش‌الکروم گویند. یادداشت مؤلف) .

جفتی . [جُ] (حامص) برابری. مساوات یکسانی . تساوی . (اشتنگاس) ||مشابهت. (اشتنگاس).ماندگی . همگونی. همگونگی. || اتصال. (اشتنگاس). پیوستگی. ||همسری شوهری . زنی . زوجیت. جفت بودن :

اگر نیستی جفتی اندرجهان
بماندی توانائی اندرمهان .
فردوسی .

من بجفتی ترا پسندیدم
که‌جوانمردی‌ترا دیدم .
نظامی .

|| با هم جفت شدن حیوان نر و ماده . (آنندراج). جماع‌حیوان نروماده. (نظام) جفت‌گیری . || جماع‌ومباشرت. (آنندراج) . جماع زن ومرد. بغل‌خوابی. همخوابگی . نزدیکی :

ازآن‌شد پرده چشمم بخون‌بکری‌آلوده
که نم بالعبتان دیده جفتی کردپنهانی .
خاقانی .

|| دمسازی . قرینی- . همدوشی . همپائی . هماهنگی . یاری :

چوبامردم زفت زفتی کنیم
همه باخردمندجفتی کنیم.
فردوسی .

گراو باز گردد توزفتی‌مکن
هنرجوی‌وباآزجفتی‌مکن .
فردوسی .

جفتی‌خوردن . [جُ خُ دَ] (مص مرکب). جفت شدن . جفتی‌گیری.نزدیکی نر وماده به جفتی‌کردن . (فرهنگ‌ضیاء) . رجوع به جفت شدن وجفتی‌شود .

جفتیدن . [جَ دَ] (مصم .)خم کردن (اشتنگاس) . || چفته و داربست ساختن درخت مورا .

جفتی زدن . [جُ زَ دَ] (مص‌مرکب) جفت‌شدن‌حیوانات باشد . (برهان). ||کنایه ازجماع ومباشرت است . (برهان) رجوع به جفت شدن وجفتی‌شود .

جفتی کردن . [جُ کَ دَ] (مص‌مرکب) رجوع به جفتی شود .

جفجف. [جَ جَ] (ع اِص) زمین‌بلندنرم. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || زمین پست .(منتهی‌الارب). (ازاقرب ـ الموارد) . (از لغات اضداد است) . زمین هموارکه فراخ‌وگرد باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقربا الموارد). || باد تند . (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد). || بسیار بیهده گوی . (منتهی الارب) . مهذار . (اقرب‌الموارد).

جفجف . [جَ جَ] (اِخ) محلی‌است بین مرالظهران‌ومکه . (مراصدالاطلاع) .

جفجفة . [جَ جَ فَ] (ع مصم) بند کردن وگرد آوردن وبازگردانیدن شتران را بشتاب ازترس غارت . (منتهی‌الارب) . ||سخت راندن چهارپایان‌را تابعضی‌ازایشان بربعضی دیگر بیفتند . (منتهی الارب) . || (اِ) آوازرفتن مرکب .(منتهی الارب) .

جفخ . [جَ] (ع‌مصل) فخروتکبر کردن. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) . تکبرکردن وفخر نمودن .(منتهی‌الارب) . برتنی کردن . رجوع‌به جفاخ شود .

جفر . [جَ] (ع اِ) بزغالهٔ چهار ماهه یاآن که گیاه‌خورد ونشخوار زند . (منتهی الارب). بزغالهٔ چهارماهه.(غیاث) (آنندراج): بچهٔ گوسفند چون چهار ماهه باشد اگر از بز متولد شده باشد ، نررا جفر گویند . (تایخ قم ص۱۷۸) . || کودک گوالیده که خوردن‌گیرد . (منتهی الارب) . || غلام . (لسان‌العرب). || برای. بخاطر : فعلت ذلک من جفرکذا ای‌من‌اجله. (تاج‌ـ العروس) . || رأی. عقیده . نظر : فلان منهدم الجفر ای لارأی‌له . (اقرب‌الموارد) ||عقل‌. خرد . (ازاقرب الموارد) . || بوی ناخوش‌گیاه .(ازاقرب‌الموارد) . || چاه نابرآورده فراخ یا اندک برآورده (منتهی‌الارب) . چاه ناپیراسته . (مهذب ـ الاسماء) چاه فراخ آب‌نابرآمده .

جفر . [ج] (اِ) علمی است که در آن بحث میشود از حرف از آن حیث که بناء مستقل به دلالت است و آنرا علم حروف نیزنامند و علم تکسیر هم میگویند و فائدهٔ این علم آگاهی برفهم خطاب محمدی آنچنانی است که میسر نشود مگر بشناختن علم زبان عرب چنانکه درپاره‌ای از رسائل بدان اشارت رفته است از این علم حوادث این جهان تا هنگام انقراض‌آن شناخته‌شود. سید سند در شرح‌مواقف در مقصددوم‌گفته است‌که از اقسام علوم علم جفر و جامعه است وآن عبارت‌ازدوکتابی‌است که‌حضرت امام‌المتقین امیرالمؤمنین علیه‌الصلوة‌والسلام برطریقهٔ علم‌حروف‌حوادثی‌راکه تاانقراض این جهان رخ خواهد داد در آن دو کتاب یادداشت فرموده است وامامان برحق که‌از فرزندان آن حضرت بوده‌اند ، بدین علم آشنا بوده وهمواره احکام آینده را ازآن دوکتاب استخراج میفرموده‌اند . حتی در نسخهٔ عهدنامهٔ قبول‌ولایت‌عهدی که امام‌هشتم علی‌بن موسی‌الرضا (ع) به مأمون نوشته ، بعد از آن‌که مأمون جانشینی وخلافت‌رابعد ازخود بآن‌حضرت وعده داد، مرقوم داشته است‌که «ای مأمون از حقوق خلافت برتو چیزهائی روشن گردیده که در نزد پدران تو روشن نبوده . من‌این‌تکلیف‌راکه بعداز تو جانشین وخلیفهٔ وقت‌شوم میپذیرم‌جزاین امر انجام نپذیرد» .

وشیوخ مغاربه را از علم حروف بهره و نصیبی باشد ومعلومات خود را دراین‌علم به اهل بیت سلام‌الله علیهم اجمعین منتسب‌دانند ومن‌خود درشام منظومه‌ئی دیدم که بوسیلهٔ رموزی‌به احوال پادشاهان مصراشارتی‌کرده بود وشنیدم‌که ماحصل مندرجات آن منظومه ازکتاب جفر و جامعه استخراج شده بود. (انتهی‌ماقال‌السید) . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

جفر. [جُ فُ] (ع‌اِ) ج ِ جفر [جَ] رجوع به جفر شود.

جفر. [جَ] (اِخ) احمدبن اسحاق‌معروف به جفر . رجوع به احمد بن اسحاق‌شود .

جفر . [جَ] (اِخ) جایی است‌در ضریه‌از

نواحی مدینه که ابی عبدالجبارسعید بن سلیمان بن نوفل بن مساجق بن عبدالله بن مخرمه مدائنی در آنجا ضیعه‌ای داشت. (ازمعجم البلدان و- مراصدالاطلاع) .

جفر . [ج َ] (اِخ) آبی است مر بنی نصربن قعین را . (ازمعجم البلدان) .

جفراء . [ج ُ ف َ ر َ] (ع اِ) غلاف شکوفهٔ خرما. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . کارد . (مهذب الاسماء) . جفراة . جفری .

جفرالاملاك . [ج َ رُ ل ْ اَ] (اِ خ) جایی است در سرزمین حیره . (ازمعجم البلدان). (مراصدالاطلاع).

جفرالبعر . [ج َ رُ ل ْ ب َ] (اِخ) اصمعی گوید آبی است در نزدیکی راهص برسر راه حجاج ازناحیت حجر یمامه .
ابوزید الکلابی گوید ازآبهای ابی بکر بن کلاب است میان حمی ومهب جنوب. دیگری گفته است : جفرالبعرمیان مکه و یمامه است برسر راه و آن آبی است مربنی ربیعة بن عبدالله بن کلاب را . . . (ازمعجم البلدان)

جفرالشحم . [ج َ رُ ش ْ ش َ] (اِخ) آبی است مربنی عبس را به بطن رمه در برابر اکمة الخیمه . (ازمعجم البلدان).

جفرالفرس . [ج َ رُ ل ْ ف َ رَ] (اِخ) آبی است که در زمان جاهلیت اسبی در آن افتاد وچندی درآن آب ماند و ازآن نوشید وسپس سالم بدرآمد . (مراصد الاطلاع) . (ازمعجم البلدان) .

جفرالهباءة . [ج َ رُ ل ْ هَ ءَ] (اِخ) چاهی است در سرزمین شربه که حذیفه و حمل فزاری پسرانبدر درآنجاکشته شدند . (ازمعجم البلدان) .

جفراة . [ج ُ ف َ ر َ] (ع اِ) رجوع به جفراء درهمین لغت‌نامه شود .

جفرتان . [ج َ رَ] (اِ خ) موضعی است در بصره . (مراصدالاطلاع) .

جفرجامعة . [ج َ رِ م ِ ع َ] (اِخ) رجوع به جامعه شود .

جفرسته . [ج َ رَ ت َ یا ت ِ] (اِ) ریسمان خامی باشد که در وقت رشتن پنبه بر دوک پیچیده شود رجوع به جفرسته و چغرشته شود.

جفرسن . [ج ِ ف ِ س ُ] (اِخ) جفرسون رجوع به جفرسون درهمین لغت‌نامه ونیز رجوع به ژفرسن شود.

جفرسون . [ج ِ ف ِ] (اِخ) توماس ... (۱۷۴۳ - ۱۸۲۶ م) سومین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکای شمالی که در « گوچ لند » دهی از ناحیهٔ « ورجینا » متولد گردید . وی دوبار در ۱۸۰۱ - ۱۸۰۵ م به ریاست جمهوری آمریکا منصوب گردید و از بزرگترین کارهای او تلاش برای تقویت استقلال آمریکا بود. جفرسون مردی عالم و متفلسف بود وکتابی درامور سیاسی و مالی و فلسفی دارد . وی برای ترقی دادن دارالفنونی که خود بنیاد گذاشته بود ، کوشش بسیار کرد . جفرسون پسر یکی از ثروتمندان بود و تحصیلات خود را در علم حقوق به‌پایان رسانید و درآغاز کار وکیل مدافع شد و در ۱۷۶۹ به عضویت مجلس نمایندگان ایالت انتخاب شد و بشدت علیه اقتصاد انحصاری مخالفت کرد . در ۱۷۷۵ عضو کنگره و در ۱۷۷۶ رئیس کمیسون تهیهٔ قوانین استقلال شد ودرناحیهٔ ویرجینیا اصلاحات فراوانی کرد و از ۱۷۷۹ تا ۱۷۸۱ اصول تجارت با اروپا را پایه‌گذاری کرد و در ۱۷۸۵ وزیر مختار فوق‌العادهٔ آمریکادرفرانسه شد .وی از بنیادگذاران حزب دمکرات آمریکا بود وبرنامهٔ اتحاد با فرانسه را او تنظیم کرد . در ۱۷۹۷ معاون رئیس جمهور شد ودر ۱۸۰۱ وسپس مجدداً در ۱۸۰۵ به‌ریاست جمهوری رسید وهنگامی که در ۱۸۰۹ م برای سومین بار بدین سمت برگزیده شد ، از قبول آن سرباززد.
جفرسون برای انقلاب فرانسه احترام فراوان قائل بود . مجموعهٔ آثاراو به‌نام «نوشته‌های جفرسون در ۱۸۲۳ تا ۱۸۵۵م » منتشر شده است . (از لاروس ووبستر وقاموس - الاعلام) .

جفرضمضم . [ج َ رِ ض َ ض َ] (اِخ) جائی است که نامش درشعر کثیربن عبدالرحمان خزاعی آمده است .

جفرمره . [ج َ رِ م ُ رَ] (اِ خ) چاهی بوده است درنزدیکی مکه (مراصد) (ازمعجم البلدان) .

جفروجامعة . [ج َ م ِ ع َ] (ترکیب عطفی) رجوع به جامعة شود .

جفرة . [ج َ رَ] (ع اِ) مؤنث جفر، بزغالهٔ ماده. (ازاقرب الموارد). بزغالهٔ مادهٔ چهار ماهه یاآن که گیاه خورد و نشخوار زند . (ناظم الاطباء) . || دخترگوالیده که خوردن گیرد . (ناظم الاطباء) . رجوع به جفر شود .

جفرة . [ج ُ رَ] (ع اِ) درون سینه . (منتهی الارب). || جای فراخ گرد . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .
|| میان اسب . (منتهی الارب) . ||وسط و میان هر چیز . (اقرب الموارد) . (اقرب - الموارد) . ج ، جفر [ج ُ ف َ] وجفار[ج ِ]

جفرة . [ج ُ رَ] (اِخ) موضعی است به مکه که در آن درسال هفتادم هجرت جنگی سخت واقع شد . (منتهی الارب) . رجوع به ابن اثیر ذیل وقایع سال هفتادم هجرت‌شود .

جفره . [ج َ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بوشهر در پنج هزار وپانصدگزی جنوب بوشهر وسه هزار گزی راه شوسهٔ بوشهر به شیراز در ساحل دریا . جلگه و گرمسیر است و ۶۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچاه و محصول آن غلات صیفی وشغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) . قریه‌ایست شش فرسنگ کاروانی میانهٔ شمال ومشرق بوشهر . (فارسنامهٔ ناصری) .

جفرةخالد . [ج َ رَةِ ل ِ] (اِخ) جایی است در بصره که یوم الجفرة یعنی جنگ میان خالدبن عبدالله بن خالدبن اسید ازجانب عبد الملک و اهل بصره که اصحاب مصعب بن زبیر بودند در آن واقع شده است . (ازمعجم البلدان)(مراصدالاطلاع) .

جفری . [ج َ ی] (ص نسبی) شخصی را گویند که علم جفر داند. (برهان) ||معرب کفری که پوست بهار خرمای ماده باشد . (برهان) .

جفز . [ج َ] (ع حامص) شتاب روی . سرعت وشتاب درسیروحرکت . (ازاقرب - الموارد) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

جفس . [ج َ ف َ] (ع مصل) جفاسة . ناگوارد شدن. تخمه شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (اقرب الموارد). رجوع به جفاسة شود .

جفس . [ج ِ ف ْ یا ج َ ف ِ] (ع ص) ناتوان. سست. ضعیف. (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . لئیم (اقرب. الموارد). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .
|| احمق . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .
|| گنگلاج . گنگ . الکن . کسی که لکنت وگرفتگی در زبان دارد . (ناظم الاطباء). (آنندراج) .

جفس . [ج َ ف ِ] (ع ص) جفاسة. ناگوارد. (ناظم الاطباء) رجوع به جفاسة شود .

جفش . [ج َ] (ع مص م) نرم فشردن چیزی را. (ازاقرب الموارد). || دوشیدن با اطراف انگشتان . (اقرب الموارد) . || گرد آوردن چیزی را. (ازذیل اقرب الموارد) .

جفشیش . [ج ِ یا ج ُ] (اِخ) لقب ابی - الخیر معدان بن اسود بن معدی کرب صحابی است . (منتهی الارب) . از صحابهٔ پیامبر است که خود وقبیله‌اش به‌نزد رسول آمدند وایمان آوردند . برخی احادیث نیز ازوی منقول است . گویند جفشیش ازمردم حضر- موت بوده است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .

جفص. [جَ فِ] (ع ص) مخالف لین. العریکة. (دزی) رجوع به لین [لَ یْ یِ] شود.

جفظ. [جَ] (ع اِ) رسن ستبر کشتی. (قاموس).
|| (حامص) پری. مقابل خلاء. (منتهی الارب).
|| (مص م) پر کردن ظرف را. (ازاقرب الموارد). || (مص ل) پرشدن. (منتهی الارب).

جفع. [جَ] (ع مص م) برزمین افکندن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جفف. [جَ فَ] (ع اِ) نیاز. حاجت. (ازذیل اقرب الموارد).
|| زمین خشک ناهموار. (ازذیل اقرب الموارد).

جفل. [جَ] (ع مص ل) رمیدن و فرار کردن شتران. (ازاقرب الموارد).
|| گریختن شترمرغ. (ازاقرب الموارد). || شتاب آوردن و گریختن مردم. (اقرب الموارد) || پریشان شدن و ژولیده گردیدن موها. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب). || تیزوزیدن باد. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).
|| رنج بردن با قدرت. بلاو سختی را با پا فشاری تحمل کردن. (دزی)
|| (مص م) پریشان کردن وپراکندن باد ابررا. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| حرکت دادن وراندن باد شترمرغ را. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || برزمین افکندن کسی را. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || شتاوانیدن. (تاج المصادر بیهقی) رمانیدن وشتابانیدن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| افکندن دریا ماهی را برکنار. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || باز کردن گوشت را از استخوان. (منتهی الارب).
|| پوست برکندن ازچیزی. (منتهی الارب).
|| افکندن کالایی رابر کالای دیگر. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| برکندن زمین را. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
(ع اِ) گروه شتابان درفرار. (ناظم الاطباء).
|| مورچهٔ سیاه. (اقرب الموارد)(منتهی الارب). لغتی است در جثل.
|| ابر که آب بریخته. (مهذب الاسماء). ابر آب ریخته. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| شترمرغ از هر چیز رمنده. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| کشتی. سفینه. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || سرگین نیل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). ج، جفول. [جُ] و اجفال [اَ]

جفل. [جِ] (ع اِ) (یا) [جَ] سرگین فیل. (منتهی الارب).
ج، اجفال [اَ] و جفول [جُ]

جفل. [جُ] (ع اِ) جِ جفول [جَ]. رجوع به جفول شود.

جفل. [جُ فْ فَ] (ع ص) جِ جافل. جفال [جُ فْ فا]. جفلة [جَ فَ لَ]. گریزپایان. فراریان. (دزی).
|| زودگذرندگان، چیزها و کسان ناپایدار و سپنجی. (دزی).
|| مهاجران. کوچ کنندگان. (دزی)

جفلاطة. [جِ طَ] (ع مص ل) زدن در آب. ضربه در آب. کوفتن و ضربت وارد آوردن برآب. (دزی) ج، جفلاط

جفلق. [جَ لَ] (ع ص) زن بسیار گوشت. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). زن گنده پربسیار گوشت. (آنندراج). زن فربه تنومند.

جفلقة. [جَ لَ قَ] (ع مص م) به ریا سخن گفتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| (مص ل) به ریا راه رفتن. راه و روش ریاکارانه داشتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جفلود. [جُ] (اِخ) شهری است با برج و بارو در جزیرهٔ سیسیل بر فراز کوهی بلند مشرف بر دریا و در آن ناحیه کوههای سربرکشیده و درههای عظیم هست که انواع چوبها برای ساختن مرکب بدان یافت میشود. (ازمعجم البلدان)

جفلة. [جَ فَ لَ] (ع اِ) قد. بالا. قامت. (دزی). || چوبی که بدان قد را اندازه گیرند. (دزی). || جِ جافل.

جفلة. [جَ لَ] (ع اِ) درخت بسیار برگ. درخت انبوه و پربرگ. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جفلة. [جُ لَ] (ع اِ) بریده و پیچیده از پشم. (شرح قاموس). قطعه یا پارهای از پشم. (ازاقرب الموارد). پارهٔ صوف. تکهٔ پشم.

جفلی. [جَ فَ لا] (ع اِ) مهمانی عام. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). دعوت طعام که عام باشد و همگانی. (ازاقرب الموارد). سفرهٔ عام. میهمانی و ضیافتی که همگانی باشد.
دعاهم الجفلی؛ یعنی ایشان را بجماعت و بطور همگانی به میهمانی خواند. مقابل نقری [نَ قَ را] یعنی دعوت خاصه. دعوتی که شامل همگانی نباشد.

جفن. [جَ] (ع اِ) پلک چشم. (دهار). نیام چشم. (دستور اللغة نطنزی) پلک چشم از زیرو روی. پوشش چشم از زیرو روی. (از اقرب الموارد). پوست گردا گرد چشم. رجوع به پلک شود.
ترکیبات:
— قطع الجفن: تشمیر. بریدن قسمتی از پلک بالایی وقتی مژههای آن زیاد باشد. (دزی).
|| نوعی ازانگور. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || بیخ انگور و شاخههای آن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| پوست انگور که درآن آب بود (ذیل اقرب الموارد).
ترکیبات:
— ماءالجفن: خمر. شراب. می. نبیذ. باده (ازذیل اقرب الموارد).
— جفن الماء: ابر. سحاب. (ازذیل اقرب الموارد).
|| نیام شمشیر. غلاف و پوشش شمشیر (دهار). (ازاقرب الموارد). || درختی است خوشبوی. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
ج: اجفان [اَ] و اجفن [اَ فُ] وجفون [جُ] || کشتی. ج، جفون و اجفان. (دزی).
— اجفان المراکب: کشتیها. (دزی).
|| حصار. بارو: وهی مدینة عامرةالجفن، رائقةالحسن، کثیرة المیاه و الاشجار. (دزی)
ترکیبات:
|| قسمی کفش روستائی پوشیده از تکههای پشمین. (دزی)
— جفن البلدان و جفن المدینه، به خود شهر نیز اطلاق شود. (دزی). || حصار قصر. باروی کاخ: ولما رأوا من جنودالله مالا قبل لهم به ألقوا بید الاستسلام صاغرین و ان یتخلوا عن جفن الحصن مجردین. (دزی).
|| شهر. (دزی).

جفن. [جَ] (ع مص م) بازداشتن خود را ازچرکها. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).
|| ناقه راکشتن و گوشت اورا در کاسه خورانیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب).

جفن. [جَ] (اِخ) ناحیه ای است به طائف. (ازمعجم البلدان). (مراصد الاطلاع).

جفنات. [جَ فَ] (ع اِ) جِ جفنة [جَ نَ] رجوع به جفنة شود.

جفنگ. [جَ فَ] (اِ) بیهوده. (ناظم الاطباء). یاوه. یافه. سخن لغو و بیهوده. مهمل. هرزه. ژاژ. لاطائل. خزعبل. کلام بی اساس و هرزه. گفتهٔ باطل. (ناظم الاطباء). رجوع به ژاژ شود.

جفنگ گفتن. [جَ فَ گُ تَ] (مص مرکب) یاوه گفتن. سخنان لغو بی پایه گفتن. یاوه سرائی. هرزه درایی. ژاژخایی. بیهوده گفتن. لغو گفتن. حرفهای مهمل ولاطائل زدن. رجوع به ژاژخایی شود.

جفنگی. [جَ فَ] (حامص). بیهودگی وبطلان. (ناظم الاطباء).

جفنگیات. [ج َ ف َ ی یا] (اِ) جفنگها. سخنان یاوه و مهمل . رجوع به جفنگ و ژاژ شود .

جفنة. [ج َ ن َ] (ع اِ) واحد جفن [ج َ] است به معنی شاخ رز . (ازاقرب الموارد) . || بیخ رز . (مهذب الاسماء) . || کاسهٔ بزرگ .(بحرالجواهر).(دهار). (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی).(مهذب الاسماء) ... ومراد به جفنة لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاخشه و رشته و چنگال و دیگر انعام طعام خورند و مشهور است در میانهٔ ایشان . (تاریخ قم ص ۲۷۵) . رجوع به جفان شود . || کاسهٔ چوبین . (بحرالجواهر) . || چاه کوچک . چاه خرد (مهذب الاسماء) . (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب).|| خمرة . خمر . شراب . باده .می نبیذ. (ازاقرب الموارد).|| (ص) مردسخی. (منتهی الارب) کریم (اقرب الموارد) . ج ، جفن[ج ِ ف َ] وجفان[ِج] و جفنات[ج َ ف َ]

جفنة . [ج َ ن َ] (اِخ) ابن عمرو مزیقیاء بن عامر ماءالسماء بن حارثة الغطریف . از قبیلهٔ ازدکهلان ، امیرغسانی و از قدماء جاهلیان است . گویند وی نخستین کسی است که فرمانروایی غسانیان را درنواحی جنوبی شام برعهده گرفت و امراء غساسنه(غسانیان) بوی منسوبند و آنان را آل جفنة گویند .

حسان گفته است :

«اولادجفنة حول قبرأبیهم . . .»

امیرنشین این خانواده الجابیة از قریه‌های جولان (میان دمشق و مزیریب) بود پس از آنکه برکنار اردن ووادی یرموك جنوبی دست یافتند قلمرو حکومت آنان تا تدمر وکنار شمالی فرات بسط یافت .

جفنة از دلاوران و شجاعان بنام بود و با ضجاعم (امراء بلقاء و حوران) جنگ کرد و آنان را مقهور ساخت .

وی آثار بسیار بناکرد و مدت حکومت او طولانی شد .

خزرجی گوید :

چون جفنة بن عمرو پس از ملوك سلیحی قضاعة به فرمانروائی شام رسید قضاعة وجز آنان مطیع وی شدند .

وی دمشق و قراء آنرا بنانهاد وتعدادی چشمه احداث کرد .

نویری نویسد که مدت فرمانروایی بنی جفنة ۶۱۶ سال بود تازمان عمربن خطاب و مجموع کسانی که در این خاندان به فرمانروایی رسیدند ۳۷ تن بودند . (الاعلام زرکلی ج ۲) .ونیز رجوع به آل جفنة شود.

جفنة. [ج َ] (اِخ) الاصغربن منذراکبر، امیرغسانی بودکه مردم بادیةالشام بهاطاعت اودرآمدند . وی مردی سخت گیروخونریز بود وگویند به سبب سوزاندن حیرةبه محرق ملقب گردید. جفنة درحدود قرن سوم میلادی یاپس از آن میزیست والآلوسی گوید که وی دست تجاوز به بنی ضبة(طوائف ایادوتغلب) دراز کرد. زیدالفوارس ضبی دربزاخة او را بهقتل آورد .(الاعلام زرکلی ج ۲)

جفو . [ج َ] (ع مص و ل) . ستم کردن. (منتهی الارب) . || ملازم نگردیدن مال خود را . (منتهی الارب) . || دورشدن از چیزی . (منتهی الارب) برگشتن و دور شدن و ترک کردن .

جفت جفونی النوم یمنی پلکهای من خواب راترك گفتند. (دزی).

جفوات. [ج َ ف َ] (ع حامص) ج جفوة. رجوع به جفوة شود .

جفوت. [ج َ و َ] (ع مص ل) جفوة. ستم وبدرفتاری کردن :

پاداش افعال او به جفوت مقابله کردم . (سندبادنامه ص ۱۵۳).

رجوع به جفوة شود .

جفور. [ُج] (ع مص ل) سست شدن فحل ازگشنی . (تاج المصادر بیهقی) . سست شدن فحل ازگشنی کردن . (زوزنی) . باز ماندن فحل ازگشنی بهجهت بسیاری ضراب. (از ذیل اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || باز ماندن مرد از جماع (از ذیل اقرب الموارد) . || چهار ماهه شدن و از شیر بازماندن بزغاله . (منتهی الارب) . || فراخ شدن تهیگاه بزغاله. (منتهی الارب). || فراخ شدن هر دو پهلوی کسی . (منتهی - الارب) . || به‌شدن ازبیماری (منتهی الارب).

جفوف. [ُج] (ع مص ل) خشک گردیدن. خشک شدن. (تاج المصادر بیهقی). (دهار). خشک شدن جامه وجزآن (ازاقرب الموارد) جفاف[ج َ] رجوع به جفاف شود .

جفول . [ُج] (ع اِ وص) زن کلان سال. (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || جمة جفول جماعت عظیم . (منتهی الارب) .

|| اسب ترسو ورمنده . (دزی).

|| ترسو . بزدل . خائف . ترسان از سایهٔ خود. (دزی) .

|| بدگمان . ظنین. (دزی).

|| ریح جفول، بادکه ابررابرد.(منتهی الارب) ج . جفل [ُج] (منتهی الارب).

جفول. [ُج] (ع اِ) ج جفل [ج َ] (ناظم الاطباء)رجوع به جفل شود .

جفول. [ُج] (ع مص ل) جفل [ج َ] رجوع به جفل شود .

جفون. [ُج] (ع اِ) ج جفن [ج َ] پلکهای چشم :

خاک راهی که بر اومیگذری ساکن باش
که عیون است وجفون است وخدوداست وقدود.

سعدی .

رجوع به جفن[ج َ] شود .

جفوة. [ج َ یا ج ِ و َ] (ع مص ل) باکسی جفاکردن . (المصادر زوزنی) ستم و بدی کردن . بدکرداری و بدرفتاری کردن . (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). جفوت. جور کردن . جفاکردن . جفاور زیدن . رجوع به جفا و جفوت شود .

|| قرار نا یافتن چیزی بر جای خویش . (المصادرزوزنی).

|| (حامص) رنجش.قهر. کدورت. ناسازگاری. نفاق . تفرقه : کانت جهوة بین السلطان و بین الولد. (دزی) || بدی وستم(منتهی الارب).

جفة. [ج َ یا ُج ف َ] (ع اِ) جماعتی از مردم. (منتهی الارب) . || عدد بسیار .(منتهی الارب) . || همه . گروه . کل هر چیز . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . آنندراج این لغت را به صورت جفت [ج َ] نقل کرده و ظاهراً تصحیف است . رجوع به جفت شود .

|| آواز رفتن موکب (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

جفة. [ُج ف َ] (ع اِ) دلو بزرگ. (منتهی الارب).

جفی. [ج َ ف ْ ی ْ] (ع مص م) جفاء . برزمین انداختن کسی یا چیزی را .(ناظم الاطباء) : جفاه ، برزمین انداخت اورا . (منتهی الارب) . رجوع به جفا شود.

جفی. [ج ِ ف ْ ی ْ] (ع حامص) کلفتی. درشتی . (دزی) . || غلیظی . پررنگی . تیرگی . (دزی) .

جفیر. [ج َ] (ع اِ) تیردان بزرگ . (مهذب الاسماء).ترکش . جعبه . کیش . یا تیردان چرمین که چوب در آن نباشد . || تیردان چوبین که چرم در آن نباشد . (الموارد).(منتهی الارب).

جفیر. [ج َ] (اِخ) موضعی است به‌ناحیه ضریه . (منتهی الارب) . موضعی است حجرالملک دراین شعرخود :

لمن النار أوقدت بجفیر
لم‌ینم عنک مصطل‌مقرور.

ازآن یاد کند .

(ازمعجم البلدان) .

جفیر. [ُج ف َ] (اِخ) مصغر جفر[ج َ] قریه‌ای است در بحرین از آن بنی عامربن عبدالقیس. (ازمعجم البلدان).(مراصدالاطلاع).

جفیر. [ج ُ ف ِ] (اِخ) دهی است ازبخش هویزه شهرستان خرمشهر در ۳۶ هزارگزی جنوب هویزه کنار راه اتومبیل‌رو هویزه به جفیر . دشت و گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵۰۰ تن‌اند . آب آن از چاه و آب باران و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنها قالیچه بافی است . ساکنین از طایفهٔ بنی صالحند .
راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

جفیس. [جَ] (ع ص) . ناکس . (منتهی‌الارب). پست. فرومایه. لئیم.(ناظم‌الاطباء). جفس [جِ ْف یا جَ ِف]. (از اقرب‌الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به جفس شود.

جفیظ. [جَ] (ع ص) . کشتهٔ آماسیده. (ازاقرب‌الموارد).(منتهی الارب) .

جفیف. [جَ] (ع ص) . علف خشک . (منتهی‌الارب) علف خشکیده. گیاه آب ازدست داده وخشک‌شده. (ازاقرب الموارد). (منتهی‌الارب) . مقابل قفیف [قَ] یعنی علف نیم‌خشک . (ازمنتهی‌الارب) .

جفیل . [جَ] (ع اِ) بسیار .کثیر . (از اقرب الموارد) . || آنچه به بسیاری وصف کنندآنرا . (منتهی‌الارب) . || آنچه بریده شود از زراعت وقت کلانی(ازاقرب - الموارد) (منتهی الارب) .
|| پشم . (ازذیل اقرب الموارد) . || پشم بسیار. (منتهی الارب) .

جفیل. [جِ ف ف] (ع اِ)جفول . اسب تر سوورمنده . (دزی) || (ص) ترسو . بز دل . ترسان ازسایهٔ خود . خائف .(دزی). ||بدگمان . ظنین .(دزی).رجوع به جفول شود .

جفیة. [جِ یَ] (ع مص ل) لغتی‌است‌در جفوة . [جِ وَ].(منتهی الارب) . رجوع به جفوة شود .

جفینة. [جُ فَ نَ] (اِخ) نام می‌فروشی است و از اسم او مثل شده‌است : وعندجفینة الخبرالیقین . (منتهی الارب) .

جق . [جَ ق ق] (ع مص م) پیخال انداختن‌مرغ (منتهی‌الارب) .سرگین افکندن پرنده. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) .

جق. [جُ](اِخ)یکی‌از قلاع بجنورد است واقع در کوه خاکی . زراعت‌آن دیم است، و آبی از چشمه دارد. هوایش معتدل است، وسکنهٔ آن چهل خانوارند . (مرآت‌البلدان ج ۴) .

جق. [جُ] (اِخ) قریه‌ایست از ناحیهٔ قرا برجلوی زنجان . زراعت آن دیمی است و آب چشمه هم‌دارد . محصول آن پنبه است و هوایش معتدل‌و سکنهٔ آن چهل‌خانوارند . (مرآت‌البلدان ج ۴)

جقاتای . [جِ] . (اِخ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر در ۳۲ هزار گزی‌شمال‌مشکین شهر و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر اردبیل . جلگه و معتدل‌است‌وسکنهٔ آن۲۰۴ تن‌اند .آب‌آن‌از چشمه‌ومحصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه‌مال رودارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

جقالة. [جِ لَ] (اِ) مأخوذ از سیگال(۱) صرصر . زیز . زنجره . جیرجیرک . جدجد . جیز . صرصور . صرارالليل . خزوک ابوقیق (یادداشت مؤلف)

جق جق. [جَ جَ] (اِ) شوروغوغای بی معنی.(غیاث) شور وغوغا . (ناظم‌الاطباء) . ||فریاد مرغ زخمی . (ناظم‌الاطباء) .

جقجق. [جِ جِ] (اِ) مخفف جیقه‌جیقه وجیقه بمعنی فریاد زدن است. (آنندراج).
بجزازمستی ورندی چه خیال‌است‌اینجا
جق‌جق‌وکلمکل‌وقال‌ومقال‌است‌اینجا.
میرنجات . (بنقل آنندراج) .
|| آواز مرغ زخم رسیده . (آنندراج بنقل ازکشف اللغات).
||مجازاً شور وغوغای بی‌معنی .(آنندراج). رجوع به مادهٔ قبل وجغجغ شود .

جق‌جق. [جَ جَ] (اِ خ) دهی است از دهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن در ۷ هزارگزی جنوب داران و ۵ هزارگزی راه فرعی آخوره به‌سیبک . کوهستانی وسردسیر است‌وسکنهٔ آن۱۱۱۷ تن‌اند . آب آن ازچشمه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنعت دستی آنان جاجیم بافی وقالی بافی است . در فصل خشکی اتومبیل هم بدانجا میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۱۰) .

جق‌جق. [جِ جِ] (اِخ) دهی است از دهستان گورانئیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل در ۴۲ هزار گزی جنوب اردبیل و ۲۵ هزارگزی‌شوسهٔ اردبیل-تبریز . کوهستانی ومعتدل است و سکنهٔ آن ۳۲۵ تن‌اند .آب آن از چشمه و رود جق‌جق و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنعت دستی آنان قالی بافی‌است . راه مال رو دارد . دو محل نزدیک به هم جق‌جق بالا و جق‌جق پائین مشهوراست و سکنهٔ جق جق بالا ۱۷۵ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

جقجقة. [جِ جِ قِ یا قَ] (اِ) جغجغه رجوع به همین لغت شود .

جقجقة. [جَ جِ قَ] (ع حامص) پر گوئی . پر حرفی .پرچانگی .روده درازی. (دزی) .

جقجور. [ ] (اِخ) جوقجور. رجوع به همین ماده شود .

جقچران. [ ] (اِخ) جایی بوده‌است‌در نواحی کوهستانی خوروغرجستان .... وبه‌قوت وشوکت‌هرچه تمامتردر کاب مخدوم زادهٔ فریدون فراز آن سفر مراجعت کرده (امیراردوشاه) روزی چند درجقچران رحل اقامت انداخت . (حبیب‌السیر. چاپ. خیام ج ۴ ص ۳۹۷) .

جقدان. [جَ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان پشتکوه‌بخش‌اردل شهرستان شهرکرد در۲۶ هزارگزی جنوب‌خاوری اردل‌و ۴هزارگزی راه عمومی . جلگه و معتدل است و سکنهٔ آن ۴۴۳ تن‌اند . آب‌آن از قنات وچشمه ومحصول آن غلات و بادام و انگور و شغل اهالی زراعت است . راه مال رو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰)

جقر. [جَ قَ] (اِخ) ابن یعقوب همدانی مکنی به ابوسعیدو ملقب به نصرالدین .نایب موصل بوداز دست عمادالدین زنگی صاحب موصل و الجزیره و شام و در ۳۵۹ ق . وفات یافت .(یادداشت‌مؤلف) .

جقرم. [جَ رَ] (ع مص م) آراستن . آرایش‌کردن . مزین‌کردن . زیوربستن . زینت‌کردن . (دزی) .
||مشهور‌کردن . شهره‌کردن . نامدار‌کردن. (دزی) .

جقشاباط. [جَ] (ترکی اِ) جنشاباط . رجوع به همین ماده شود .

جقشیر. [جَ] (ع اِ) شلوار ماهوتی . (دزی)

جقطوط . [ ] (اِ) شوکران . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) قونیون. (۲) رجوع به شوکران شود .

جقل. [جَ قَ] (ع اِ) شغال . (دزی) .

جقلو. [جَ قَ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج در ۳۵ هزارگزی شمال خاور دیواندره ، کنار راه‌و رودخانه‌ول کشتی . کوهستانی‌وسردسیر است و سکنهٔ آن ۸۰ تن‌اند . آب آن از چشمه‌ومحصول آن غلات و حبوب ولبنیات وتوتون و پشم و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جقله. [جِ قِ لَ یا لِ] (ص) . جغله . رجوع به جغله شود .

جقم. [ ] (ع ص) . خودسر. ستیزکار. لج‌باز .عنود . سرسخت .لجوج. (دزی) .

جقمن. [جَ مَ] (ع اِ) چقمق. چخماق (دزی). رجوع به چخماق شود .

جقمق. [جَ مَ] (اِخ) ملقب به‌سیف‌الدین (متوفی۸۲۴ ق .)امیری ازاعراب مستعرب ود و به عمران ر آبادی علاقهٔ فراوان داشت . وی در سال ۸۲۲ ق . از جانب الملک المؤید به نیابت حکومت

---

(۲) دریک نسخهٔ خطی اختیارات بدیعی : جقطوت ودرمخزن الادویه حفوظ ضبط شده‌است .

(۱) Cigale

دمشق رسید و بانی مدرسهٔ «الجقمقیه» در شمال جامع اموی دمشق هموست . همچنین «سوق الجقمقیه» منسوب بدوست . چون الملک المؤید در گذشت ، جقمق علم استقلال و عصیان برافراشت تا این که «ططر» اورا درقلعه دمشق بازداشت ومال ودارائی ازوی بستد واورا بقتل رسانید. (ازاعلام زرکلی ج۲)

جقمق. [ج َ م َ] (اِخ) . . . علائی ظاهری ملقب به سیف الدین و مکنی به ابوسعید (متوفی ۸۵۷ ق .) از پادشاهان دولت چرکسیان در مصر و شام و حجاز بود . اصل وی چرکسی بود و علی بن اینال یوسفی علائی اورا خرید و به الملک الظاهر برقوق تقدیم کرد . پس پادشاه او را آزاد کرد و به خدمت گماشت و در روزگار الملک الناصر فرج محبوس گردید و سپس آزادشد ودردولتهای الملک المؤید شیخ و الظاهر ططر بکار گماشته شد تا آن که در دولت اشرف برسبای اتابک لشکریان شد و چون اشرف در گذشت و پسرش العزیز یوسف جانشین وی گردید (۸۴۱ ق .) جقمق همچنان اتابک و مدبر امور دولت بود. پس برخی ازغلامان وممالیک سربرداشتند والعزیز را ازسلطنت خلع کردند و جقمق را به سلطنت نشاندند و کار او تا بدان هنگام که در قاهره درگذشت رونق داشت .

وی سی وچهارمین پادشاه ترک و دهمین پادشاه چرکسی بود وهشتاد واندسال زندگی کرد و درپایان خودبه رضای خویش به‌سود فرزندش منصور از سلطنت کناره گرفت ودوازده روز پس ازترک سلطنت درگذشت. (ابن ایاس ج۲ ص ۲۴ ، ۳۴ و حوادث الدهور ج ۲ ص ۳۴۹ وولیم مویر ص۱۴۲ وشذرات الذهب ج۷ ص ۲۹۱ والضوء اللامع ج۳ ص ۷۱ والاعلام زرکلی چاپ دوم ج۲ ص ۱۲۸ ونیزرجوع به تاریخ الخلفاء ص۳۳۹ شود .

جقمی . [ ] (اِخ) ...شارقة. سفیر پادشاه راغون بود. رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه . ج۲ ص ۳۰۷ و ۳۲۲ شود .

جقوم . [ ] (اِخ) (الدون) معروف به جنوم الاول پادشاه راغون از نواحی اندلس بود. (متوفی در ۲۷ تموز سال ۱۲۷۶ میلادی) رجوع شود به الحلل السندسیه فی الاخبار والآثار الاندلسیه ج۲ ص ۱۰۰ ، ۲۲۴ . ۲۲۵ ، ۲۴۵ ، ۲۴۸ .

جقوم رواغ. [ ] (اِخ) ازشعرای بلنسیه(۱) بوده است. رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و آلاثار الاندلسیه ج ۲ ص ۲۲۶ شود .

جقوم غازول [ ] (اِخ) از شعرای بلنسیه بوده که مرثیهٔ او به نام «کشاورزان در سر زمین بلنسیه» شهرت دارد . رجوع به الحلل السندسیه فی الاخبار و الآثار الاندلسیه ج۲ ص ۲۲۶ شود .

جقوم فبرر . [ ] (اِخ) از شعرای کتلونی بوده که از زبان ادبی عدول کرد و به لهجه‌های عامیانه شعر سرود . رجوع به الحلل السندسیة ج۲ ص ۲۲۵ شود .

جقه. [ج ق ق َ یا ج ِ ق َ] (اِ) جغه . پرک . [پ َ ر َ] تل [ت ِ] . بته‌ئی ساخته از پر پرندگان که بر بالای پیش کلاه پادشاهان ایران است و آن کوچک کردهٔ سرو سر افکندن : نشان ایران و ایرانیان و حکایت کننده از راستی و تواضع ایشان است (یادداشت مؤلف) .

ازجقه و در بندی و تشریف سقرلاط
خاصی به‌جهان فرق توان کرد زعامی .
نظام قاری .

رجوع به بلاد الخاضعین شود .
ترکیبات :

— بته جقه :بته‌جغه .نقش سرو سرافکنده که نشان راستی و فروتنی ایرانیان است . (یادداشت مؤلف)رجوع به جغه شود .

— جقهٔ چوبی :
رجوع به جغهٔ چوبی شود .

جقه. [ج ِ ق ق َ] (ع اِ) ناقهٔ کهن سال . (منتهی الارب) الناقة الهرمة . (اقرب - الموارد) .

جقه. [ج ِ ق َ] (اِخ) دهی است از دهستان بدوستان بخش هریس شهرستان اهر در ۳۱ هزارگزی و پانصد گزی باختر هریس و ۳ هزار وپانصدگزی شوسهٔ تبریز - اهر . کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۱۴۲۹ تن اند . آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوب و شغل اهالی زراعت وگله داری و صنعت دستی آنان فرش بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

جک. [ج َ] (مص م) . جنبانیدن ماست وجغرات باشد در مشکی یاسبوبی تا مسکه و کرهٔ آن از دوغ جدا شود . (برهان قاطع). جنبانیدن جغرات با چوب . (انجمن آرای ناصری) جنبانیدن جغرات در مشک یاسبو. (شرفنامهٔ منیری) .
||(اِ) برات وبه این معنی باجیم فارسی هم گفته اند (۱) (برهان قاطع) || شب پانزدهم شعبان را نیزگویند چه شب جک شب برات است . (برهان قاطع)

جک . [ج َ ک ک] (ع مص م) ساختن. بنا کردن :
جکک البناء الحائط . (دزی) .

جک. [ج َ](انگلیسی اِ) (۲) دستگاهی است اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگهداشتن اتومبیل و ماشینهای سنگین نظیرآن هنگام تعمیر یا جا بجاکردن افزارهای زیرین ، در زیر اتومبیل وجزآن نصب میکنند .

جک . [ج ِ ک ک] (ع اِ) فرو رفتگی است مانند زاویهٔ منفرجه در دیوار که به خارج میل دارد . مقابل رخ [ر ُ خ خ] (دزی) .

جکاد . [ج َ] (اِ) چکاد . رجوع به چکاد در همین لغت‌نامه شود.

جکاده . [ج َ د] (اِ) چکاده . رجوع به چکاده درهمین لغت‌نامه شود.

جکار . [ج َ ک کا] (اِ) نام مردی است . (منتهی الارب) .

جکارة. [ج َ ر َ] (ع مص ل) خوی سرکشی ونافرمانی داشتن. (دزی). || مزاحم بودن . آزاررسانیدن . (دزی) .

جکاشه . [ج َ ش َ] (اِ) خارپشت بزرگ را گویند که خارهای خودرا مانند تیربجانب خصم اندازد واورا روباه ترکی نیزمیگویند (برهان قاطع) . تشی. [ت ِ] (شرفنامهٔ منیری) به هندی سیهی گویند . (آنندراج) . سغر [س ُ غ َ] (لغت فرس اسدی) خارپشت بزرگ تیرانداز. قنفد . [ق ُ ف َ] یا . [ق ُ ف ُ] (ناظم الاطباء) . رجوع به تشی شود .

جکاک . [ ] (اِ) انگور زبون وضایع . (برهان). (آنندراج) .قسمی انگور ازجنس نامرغوب (یادداشت مؤلف):

مکن تو فرق زپیر و جوان که‌نکند فرق
شگال گرسنه انگور طائفی زجکاک(۳)
سوزنی .

جکان . [ج َ ک کا] (اِخ) محله‌ای است بر دروازهٔ شهرهرات . وجکانی نسبت بدانجاست (معجم البلدان) .

جکان . [ج َ] (اِخ) دهی است از بخش نیکشهر شهرستان چاه‌بهار در ۲۷ هزارگزی شمال باختری نیکشهر و ۶ هزارگزی شمال باختری نبکشهر و ۶هزارگزی باخترشوسهٔ چاه بهار به‌ایرانشهر . کوهستانی و گرمسیر است وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن اند . آب آن از رودخانه ومحصول آن غلات و خرما وبرنج وشغل اهالی زراعت است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج۸) .

جکان . [ج ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان نزدیک مرز پاکستان. سکنهٔ آن ۳۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸) .

جکان دستا . [ ] (اِخ) از مزارع طبس مسینا ازمحال قاینات است و حالا بایر میباشد . (مرآت البلدان ج ۴) .

---

(۱) چک صحیح آنست . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .
(۲) Jack.
(۳) ن . حکاک.

جکانی. [جَ کْ کا] (اِخ) علی بن محمد بن عیسی هروی مکنی به‌ابوالحسن جکانی متوفی ۲۹۲ ق. محدث بوده است. (ازمعجم‌البلدان).

جکتس. [جَ تَ] (اِ) (۱) در علم طب، آنچه از شهوروسنین که برادویه فرض کنند. (تحقیق ماللهند ص ۱۷۹).

جکتست. [جَ تَ] (هندی اِ) (۲) از نامهای بنات نعش است در اصطلاحات نجوم هند.

رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۹۷ شود.

جك جاكارتا. [جَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در کشور اندونزی در نزدیکی جاکارتا پایتخت آن‌سرزمین که مرکز آن نیز به‌همین نام خوانده میشود. این ناحیه ۱۲۲۳ میل مربع وسعت و ۱۵۵۹۰۲۷ تن سکنه دارد رجوع شودبه جك‌جاكارتا (شهر)

جك جاكارتا. [جُ] (اِخ) (یا: جکجکارتا [جُ جَ]) یا: جك جكرت [جَ جَ کَ تَ] یا: جك‌یكرت [جَ یَ کَ تَ] یا: جگ جكرت [جَ یَ تَ]) شهری است در اندونزی که در ۴۲۰ هزارگزی جاکارتا (باتاویای سابق) پایتخت اندونزی‌واقع شده وباترامواي به جاکارتا متصل میشود. این شهر مرکز ناحیه‌ئی است به همین نام و جمعیت آن ۱۳۷۰۰۰ تن است. جك جاکارتا از سال ۱۹۴۵ م مرکزجنب‌وجوش و مبارزهٔ جمهوریخواهان اندونزی بود. (از: لاروس ووبستر جغرافیایی).

جکجکة. [جَ جَ کَ] (ع اِصوت) آواز که از افتادن آهن برآهن برآید. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

جکر. [جَ کَ] (اِ) گردوخاك. (برهان) خاك. (ناظم‌الاطباء).
|| بادشدیدباباران. (ناظم‌الاطباء). || فارسی‌شده لفظ هندی‌است که اصلش جهکر است ومعنی آن باد تند غبارآگین است که ازسمت‌مغرب وزد. (ازغیاث‌اللغات).

جکر. [جَ کَ] (ع مص ل) حاجتمندشدن. (منتهی الارب) || اصرار ورزیدن در بیع (اقرب‌الموارد). || (مصم) غضبناك کردن. خشمگین ساختن. (دزی).

جکر. [جَ کِ] (ع ص) مزاحم. مصدع موذی. آزار رساننده. (دزی).
|| سرکش. نافرمان. کسی که دوست‌دارد مخالف میل دیگری رفتار کند. (دزی).

جکران. [جُ] (اِخ) ازدیه‌های سیستان است وابومحمدالحسن بن فاخربن محمد کرابیسی ازآنجاست. (معجم‌البلدان).

جکرمش. [ ] (اِخ) ازامرا اسلاجقه که‌درزمان‌سلطان ملکشاه بن الب ارسلان ولایت موصل داشت.

رجوع شود به تاریخ گزیده چاپ امیر کبیر ص ۴۳۷ و ابن‌اثیر ص ۱۴۲، ۱۵۵، ۱۷۶، ۱۷۷ و حبیب السیر چاپ طهران ج ۱ ص ۳۷۲).

جکروك. [ ] (ترکی اِ) به‌ترکی دانهٔ میوه‌ها را گویند. (فهرست مخزن الادویه).

جکرة. [جَ رَ] (ع مص ل) اصرارکردن لحاجت ورزیدن. (تاج‌العروس). || حاجت. (منتهی‌الارب).
|| مجاجة آب دهان خدو. (از اقرب - الموارد).

جکس. [جَ کَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهردر ۶۹ هزارگزی باختر شوسهٔ بمپور به چاه بهار کوهستانی وگرمسیر است و سکنهٔ آن ۵۵ تن‌اند. آب آن‌ازقنات ومحصول‌آن‌غلات و ذرت و شغل اهالی زراعت است راه فرعی دارد واهالی آن از طایفهٔ شیروانی هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۸).

جکسن. [جَ سُ] (اِخ) آبراهام النتین ویلیامزجکسن (۳) خاورشناس و ازاستادان نامدار آمریکائی، مدت چهل‌سال دردانشگاه کلمبیا استاد زبانهای هند وایرانی بود ودر طول این مدت در قلمرو زبانها وادبیات و آئین ایران باستان، سرآمد همهٔ دانشمندان آمریکائی بشمار میرفت. وی در نهم‌فوریهٔ ۱۸۶۲ م‌در شهر نیورك چشم به‌جهان‌گشود وپس‌ازگذراندن‌دورهٔ مدارس‌ملی‌در ۱۸۷۹ م بدانشکدهٔ کلمبیا پذیرفته شدو در ۱۸۸۳ م با درجهٔ ممتاز ازآنجا فارغ التحصیل گردید.

جکسن در دورهٔ تحصیلات عالی، نیروی خویش‌را وقف‌بررسی ومطالعهٔ‌آثارکهن کرد وپیش از به پایان رسانیدن دورهٔ تحصیلات عمومی درسال آخر دانشکده زیر نظر ا. د. پری (۴) به آموختن زبان سانسکریت‌آغاز کرد.

پس از فراغت از تحصیل نیز مطالعات فیلو لوژیك خود را در دانشگاه کلمبیا ادامه داد وبه «اوستا» پرداخت وبرای نخستین‌بار به وسیلهٔ ا. و. هپکینز (۵) به‌جامعهٔ‌آمریکا معرفی شد.

جکسن در ۱۸۸۷ م به آلمان عزیمت‌کرد تا مطالعات هند و ایرانی خویش را ادامه دهد ودر مدت یك سال‌و نیم زیرنظر کارل ف. گلدنر (۶) در رشتهٔ زبانهای اوستا و سانسکریت و زیر نظر ریچارد پیشل (۷) در رشتهٔ‌زبانهای سانسکریت وپراکریت به مطالعه پرداخت.

درسال ۱۸۸۹ م جکسن پس‌از بازگشت از اروپا بکار آموزشی‌خود در دانشگاه کلمبیا ادامه داد و از ۱۸۹۵ م‌که کرسی استادی زبانهای هند و ایرانی بنیاد نهاده شد، وقت خود را بیش از پیش وقف مطالعات خاور شناسی‌کرد.

دراین هنگام دو تألیف مستقل وکوچك و تعدادی از مقالات خودراکه بیشتر در زمینهٔ مسائل فیلولوژیك‌ایرانی‌وبویژه اوستایی‌بود منتشر ساخت که برخی ازآنها به قرار زیر است:

سرودی‌اززرتشت، ۳۱ (اشتوتکارت۱۸۸۸)
الفبای‌اوستائی‌وتلفظ‌آن(اشتوتکارت۱۸۹۰)
دستور زبان اوستا وسنجش آن‌باسانسکریت (اشتوتکارت ۱۸۹۲)

در ۱۸۹۹ م شاهکار جکسن. «زرتشت، پیامبر ایران باستان» که شهرت مؤلف را جهانگیر ساخت، منتشر شد.

مقام‌جکسن به عنوان‌مرجعی‌درزمینهٔ‌مطالعات مربوط به ایران‌کهن هنگام انتخاب وی‌برای نوشتن بخشی ازکتاب آئین ایرانیان تألیف گیگر(۸) وکوهن(۹) که درسالهای ۱۹۰۴ ۱۹۰۰ م به‌چاپ رسید، بدرستی بازشناخته شد.

جکسن در سال ۱۹۰۱ م به هندوستان ودر ۱۹۰۳ به ایران‌وسایر کشورهای آسیای‌میانه سفرکرد ودر جریان این سفر بودکه برای مطالعه سنگنشتهٔ بزرگ داریوش یکم صعود مخاطره آمیز از صخرهٔ بیستون(= بغستان) را به‌عهده‌دار شد.

حاصل این سفر، کتاب «ایران درگذشته و حال» (نیویورك ۱۹۰۶ م). بود.

دوسفر بعدی جکسن بدین نواحی در سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۰ م او را به نوشتن تألیف مشابهی به نام «از قسطنطنیه تا زادگاه عمر خیام» (نیویورك ۱۹۱۱ م) موفق ساخت انتشار متنای مانوی تورفان به وسیلهٔ ف. و. ك. مولر (۱۰) و دیگران، جکسن را متوجه رابطهٔ آئین مانوی با آئین زرتشت ساخت ودانست‌که باید در مطالعهٔ این مسائل دقت بیشتری بخرج دهد واز این روبررسی افکار و آثار مانی درمطالعات اخیر وی‌جای مهمی‌را اشغال کرد.

نخستین اثراو در این‌زمینه «مطالعاتی دربارهٔ آئین مانی» در ۱۹۲۳ م انتشار یافت و از آن‌پس تحقیقات او همچنان ادامه داشت تا آن‌که‌در ۱۹۳۲ م تألیف‌اساسی‌او «تحقیقاتی دربارهٔ آئین مانی باتوجه مخصوص به آثار مکشوف تورفان» درنیویورك منتشر گردید.

پرفسور جکسن‌درسالهای اخیر عمرش سه‌بار به مشرق زمین مسافرت کرد. همچنین بارها

(۱)Cikitsâ . (۲) Yuktasta . (۳) Abraham Valantine Williams Jackson . (٤) E. D. Perry.
(٥) Edwardwashburn Hopkins (٦) Karl F.goldner . (۷) Richard pischel . (۸) Geiger .
(۹) Kuhn . (۱۰) F . W . K. Miiller.

به اروپا رفت و در کنکره‌های جهانی خاور شناسان وسایر مجامع و انجمنهای دانشمندان شرکت کرد. درتابستان ۱۹۳۱ م یک بیماری شدید جکسن را مجبور به محدود کردن فعالیتهایش کردودر ۱۹۳۵ م از سمت استادی خود دردانشگاه کلمبیا بازنشسته شد اماعلی رغم بیماری و عدم سلامت جسمی کارهای دانشمندانهٔ خودرا ادامه میداد و درحالی که سرگرم فراهم آوردن کتاب دیگری در بارهٔ آئین‌مانی بود ، در هشتم اوت ۱۹۳۷ م مرگش فرا رسید و چشم از جهان بربست . (از «سرگذشت مختصر پروفسور جکسن» (۱). درمقدمهٔ کتاب یادنامهٔ پروفسور جکسن» (۲).

جکش . [جَ کَش] (هندی اِ) (۳) در نزد هندوان نام یکی از دسته‌های هشتگانهٔ موجودات روحانی است . رجوع به‌تحقیق ماللهندص ۴۳ و ۴۴ و ۴۵ و ۱۲۳ و ۱۳۱ شود.

جکش . [جَ شَ] (اِخ) نام یکی از شعب سه‌گانهٔ رودگنگ است درنزدهندوان. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۳۱ شود .

جکش‌بهدر . [جَ شَ بَ هَ دَ] (اِخ) (۴) یکی از دو نام مار افسانه‌یی منسوب به ستارهٔ زحل درنزد هندوان و نام دیگرش «سنکک» [سَ کَ] است . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۶۱ شود .

جکک . [جَ کَ] (هندی اِ) جشکک [جَ شَ] رجوع به جشکک در همین لغت‌نامه شود .

جکک . [جُ کَ] (اِ) چککک . رجوع به همین لغت‌نامه شود.

جک . [جُ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌نودان بخش کوهمره نودان شهرستان کازرون در ۳هزار گزی شمال نودان ، در دامنهٔ جنوبی کوه نودان. جلگه ومعتدل‌است وسکنهٔ آن ۳۲۶ تن‌اند . آب آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات و خرما و برنج و شغل اهالی زراعت و قالی بافی است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جکگور . [ج ِ کِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان پیشین‌بخش‌راسک‌شهرستان‌ایرانشهر در ۱۶هزارگزی جنوب راسک . کنار راه فرعی‌راسک‌به‌پیشین ، کوهستانی‌وگرمسیراست وسکنهٔ آن ۳۲۰ تن‌اند .آب‌آن‌ازرودخانه‌و محصول‌آن غلات‌وخرما ولبنیات وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است‌وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جکل . [ِ ج کِ] (اِخ) شهریست در ماوراه رود سیحون در ترکستان نزدیک طرار ، ابومحمدعبدالرحمان‌بن‌یحیی‌بن‌یونس جکلی خطیب سمرقند . در روزگارقدرخان (متوفی ۵۱۶ ق) ازآنجا بوده است. ابوحفص عمربن محمدبن احمد نسفی‌ازاوروایت کند. (معجم البلدان) .

جکل معرب چگل [چِ گِ] شهر و ناحیه معروف است . رجوع بـه چگل در همین لغت‌نامه شود .

جکلمندان . [جَ کُ مَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سنگر و کهدمات‌بخش‌مرکزی شهرستان رشت در ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری رشت و۹هزارگزی باختری دوشنبه بازار . جلگه ومعتدل‌ومرطوب است وسکنهٔ آن ۱۴۵ تن‌اند. آب‌آن ازاستخرو محصول آن برنج ولبنیات وذغال وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جکم . (۱) [جَ] (هندی اِ) نام‌یکی از ستارگان چهارده‌گانهٔ که به عقیدهٔ هندوان دورا دور قطب قرار دارند . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۲۱ شود .

جکن . [جَ کَ] (اِ) چکن. نوعی‌پارچهٔ زرکش‌بوده است که بهترینش را ازافتکون میاورده‌اند :

جکن را طلب کرد از افتکون
که رنگین‌وبا جامه‌آمدبرون .
(نظام‌قاری) .

افتکون نام جائی‌است که از آنجاجکن خوب آرند .

(فهرست دیوان‌البسهٔ نظام قاری) .

ونیز رجوع به چکن وچکن دوزی درهمین لغت‌نامه شود .

جکندر . [جُ کُ دَ] (اِ) تعریبی است از چکندر یاچغندررجوع به‌چکندر و چغندر شود .

جکوانی . [جُ] (اِخ) حسن‌بن فاخربن محمد جکوانی کرابیسی مکنی به‌ابومحمد از محدثان‌است . وی از ابوسعید محمدبن‌حسن قاضی‌سیستانی‌نقل‌حدیث‌کرد وابوجعفرحنبل بن‌علی بن حسین مکزی درهرات‌ازاوروایت کرده‌است . (اللباب فی‌تهذیب الانساب ج ۱ ص ۲۳۲) .

جکیره. [جُ کَ رَ] مصغر جکرة است . رجوع به‌جکرة شود .

جگاره . [جَ رَ] (اِ) رایها و تدبیرها و راه وروشهای مختلف .

(برهان). (آنندراج) .

خلقی زجدانی عصیرت
برراه فتاده‌چون‌عصاره .
هرچند شده است‌خون جگرشان
جستند در این ره جگاره .
مولوی . (بنقل ازآنندراج).

مخفف جدگاره. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . رجوع به جدگاره شود .

جگتین . [ ] (اِخ) رودخانه‌ئی است درجیرفت . (مرآت‌البلدان) .

جگتیبونستن . [جَ نِ تَ] (آرامی مص م) به‌لغت زند وپازند(۵) به‌معنی‌نوشتن باشد . (برهان) . (آنندراج) .

جگر. [جِ گَ] (اِ) کبد . (برهان) . (آنندراج). (بهار عجم)(۶) جزئی است‌از اجزای بدن انسان وحیوان که درداخل شکم است ومتصل به دل وشش . (فرهنگ نظام). محل‌قوت‌طبیعی‌است. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). غذایافتن اندامها و پرورش تن بدوست ازبهر آنکه غذای راستین خون است‌وکیلوس در جگر خون گرددوقوت هاضمه که‌کیلوس را خون‌گرداند درگوشت اوست وقوت جاذبه وماسکه ودافعهٔ او دررگهای‌اوست که‌درمیان گوشت او پراکنده است

درازی و کوتاهی انگشتان نشان بزرگی و کوچکی جگراست‌وسرخی وسفیدی وتازگی رنگ روی نشان درستی‌قوت‌اوست وزردی روی نشان‌گرمی اوست ، لیکن‌تیرگی نشان گرمی‌وخشکی‌بود ...وچون درسپرزوگرده و زهره خللی و تقصیری افتد در جگر نیز پدید آید . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .

یکی از اندامهای درونی‌انسان و حیوان‌وآن عضوی است گوشتی به‌رنگ سرخ تیره در پهلوی راست‌انسان‌وحیوان‌زیر حجاب‌حاجز که صفرا از آن ترشح میشود و آنرا جگر سیاه هم مینامند .

جگرغدهٔ‌بزرگی‌است که اعمال فیزیولوژیکی زیادی دارد ومهمترین آنهاازاینقراراست : یکی صفرا ترشح میکند و دیگری‌کلیکوژن میسازد وآنرابصورت گلوکزبخون‌میریزد . جگرمحفظهٔ زیرحجاب حاجزی‌راست‌شکم‌را اشغال میکند. ازبالا وخارج بحجاب حاجز محدوداست ازپایین به قولون عرضی‌وبندآن محدود میشود. ناحیه زلاتی(سلیاك) درطرف داخل‌آن میباشد ، معهذا کبد از طرف داخل ازناحیهٔ زیرحجاب‌حاجزی‌راست‌تجاوزنموده ناحیهٔ زلاتی وقسمتی از ناحیهٔ زیر حجاب حاجزی‌چپ‌راهم میگیرد وباصطلاح سابقین جگردرناحیهٔ زیرغضروفی‌راست‌قرارگرفته که بناحیهٔ شرسوفی وزیرغضروفی‌چپ‌نیزاستداد می‌یابد .

رنگ جگرقرمزقهوه‌ای‌ودارای‌سختی‌وصلابت ثابتی میباشد با وجود این تا اندازه‌ای نرم و بواسطهٔ عناصر مجاور فشرده میشود . جگر بزرگترین‌غدهٔ بدن میباشد .وزن آن درمرده ۱۵۰۰ گرم ودرزنده علاوه‌برآن دارای ۸۰۰ تا ۹۰۰ گرم خون‌است یعنی مجموعاً ۲۳۰۰تا ۲۵۰۰ گرم‌وزن‌دارد. ۱۶ سانتی‌متر طول‌و ۲۸ سانتی‌مترعرض‌و ۸ سانتی‌متر ضخامت

---

(۱) Biographical Sketch of prof. Jackson , by : Dr . charles J. Ogden PH . D .
(۲) Prof. Jackson Memorial Volume Bobay 1954. (۳) Yaksha . (٤) Cakshvbhadra .
(۵) این‌لغت هزوارش J (a) gtîbôn (i) st (a)n است که ازآرامی به زبان پهلوی درآمده ولی‌همان نوشتن خوانده میشده است وصاحب برهان مطابق معمول آنرا از لغات زندو پازند شمرده است . (از حاشیه برهان مصحح دکتر معین) .
(۶) Foie .

(درناحیهٔ درشت قطعهٔ راست) دارد. حدفوقانی جگر که در زیر حجاب حاجز قالب میشود به پنجم فضای بین دنده‌ای راست کمی خارج خط پستانی راست میرسد. کنارقدامی جگر به‌کناردنده‌ای راست رسیده در امتداد خطی است که از ۹ غضروف دنده‌ای راست به ۸ غضروف دنده‌ای چپ برود، کبد حفرهٔ شرسوفی (اپی‌گاستریک) را تقاطع میکند. جگر بشکل قطعهٔ فوقانی یک شبه تخم‌مرغی است که محور اطولش عرضی و انتهای بزرگش راست باشد و بطوریکه شبه تخم مرغ را از چپ براست بسطح مایلی که بجلو و بالا وراست متوجه است قطع کرده باشند. جگردارای سه‌سطح صاف میباشد: سطح فوقانی، تحتانی وخلفی ونیزدارای سه‌کنار است: قدامی، خلفی فوقانی وخلفی تحتانی. جگراز عدهٔ بسیاری ازقطعات کوچک ساخته شده که آنها را حجرات کبد گویند. جگر دارای یک رگ تغذیه‌ای است بنام شریان کبدی ویک رگ عملی باسم وریدباب. موادیکه در معده وامعاء جذب خون وریدی‌شده بکبد آورده وبوسیلهٔ سلولهای کبدی تبادلاتی پیدا میکنند. خونی که بوسیلهٔ این دو رگ بکبد میآید به توسط وریدیهای فوق کبدی بوریداجوف تحتانی میریزد.

رجوع به کالبدشناسی توصیفی، کتاب هفتم دستگاه گوارش تألیف چندتن از استادان کالبد شناسی دانشکدهٔ پزشکی چاپ دانشگاه ازص ۲۲۸ ببعد و رجوع به کبد درهمین لغت‌نامه شود.

دلم تنوره‌وعشق آتش وفراق تو داغ
جگر معلق‌بروان وسل(۱)پرده کباب.
طیان.

بل تاجگرم خشک شود وآب نماند
برروی من آبی است کزآن دجله توان کرد
آغاجی.

حال باکژکمان راست کند کار جهان
راستی تیرش کژی کند اندر جگرا.
شاکر بخاری.

ای آن که من ازعشق‌تواندر جگرخویش
آتشکده دارم صد و برهرمژه ژی
رودکی.

عصیب وگرده برون کن توزود وبرهم کوب
جگربیازن وآگنج رابسامان کن.
کسائی مروزی.

پراز درد خوالیگران راجگر
پرازخون دودیده‌پرازکینه‌سر.
فردوسی.

زگفتار مرد ستاره شمر
دلش (خسروپرویز) بودپردردوپیچان‌جگر.
فردوسی.

همه روز بس کشته بریکدگر
سروپای ودل‌بود ومغزوجگر.
فردوسی.

خنجراوزبس‌جگر که شکافت
گوهراو گرفت رنگ جگر.
فرخی.

پوست هریک بفکند وستخوان‌و جگرش
خونشان‌کرد به خم اندروپوشید سرش.
منوچهری.

گفت پندارم این دختر کان آن منند
چون‌دل‌وچون‌جگروچون‌تن‌وچون‌جان‌منند.
منوچهری.

درین تن سه قوه است یکی خرد... دیگر خشم... سه دیگرآرزو وجایگاهش جگر.
بیهقی.

برین زمان وبرآن ناکسان که‌دارد‌صبر
مگرکسی‌که زروی وحجر جگردارد.
ناصرخسرو.

نرسد جزکفش خیروسعادت به جهان
کف‌او شاید بودن که جهان‌راجگرست
ناصرخسرو.

گفتم که عضوهای رئیسه‌دل‌است و مغز
گفتارسپرزو گرده‌وزهره‌است‌پس‌جگر.
ناصرخسرو.

آزرده کرد کژدم غربت جگرمرا
گوئی‌زبون‌نیافت‌زگیتی‌مگرمرا
ناصرخسرو.

ازآن شراب‌که نامش مفرح کرم است
به‌رحمت‌این جگرگرم‌را بساز دوا.
خاقانی.

اگراز قیاس جان راجگر آهنین‌نبودی
نتواندی‌کشیدن به‌ستم دل چو سنگتش
خاقانی.

گیرم آتش زده‌ای در جانم
آخر آبم زجگرباز مگیر.
خاقانی.

جگرم‌خشک‌شد ازمن‌سخن ترزادن
سخن ترچکنم زر ترم بایستی.
نبات روح راآب ازجگر داد
چراغ عقل را پیه ازبصرداد.
نظامی.

... ومعلوم‌شدکه جگر بط چون‌پرطاوس و بال‌اوآمد.
(مرزبان‌نامه).

گر بگویم‌این بیان افزون‌شود
خود جگرچبود که‌کهاخون‌شود.
مولوی.

نفس من اگرچه‌جان‌بخش‌است
جگرم غرق خون چومشک بود.
گرچه‌دریا به‌ابرآب دهد
لب‌دریاهمیشه‌خشک بود.
سلمان‌ساوجی.

هر زمان بسحاق سازد قلیهٔ چرب‌ازجگر
تا کند دل گرمیی باغمزهٔ جادوی نان.
بسحاق‌اطعمه.

ترکیبات:
— جگرآشام، غمخوار.
رجوع به همین عنوان شود.
— جگرآلود،خون‌آلود.اندوه‌بار.سوزناک:
یکشب زبرای‌دل من محرم‌من باش
بشنو زدلم‌چند حدیث‌جگرآلود.
میرخسرو. (بنقل آنندراج)
— جگربار. کنایت از حزن انگیزکه دل راخون‌کند واندوه‌بار باشد:
از آه زهرلبی‌جگربار
ازاشک بهردلی‌شررکار.
فیاضی (بنقل‌ازآنندراج).
— جگرباز، کنایه از خائف و ترسنده. (آنندراج).
— جگربند. رجوع به همین‌عنوان شود.
— جگرپاره، مجموع‌جگروشش‌ودل‌خواه از آدمی و یا حیوانات. (ناظم الاطباء). || فرزند. (ناظم‌الاطباء). جگر گوشه.
— جگر پالا، کنایه از آلوده بخون، خون ریز:
میتواند داد رنگی‌کار وبارگریه را
هر که را درعشق‌مژگان جگرپالادهند.
ظهوری(بنقل‌آنندراج).
— جگرتاب. تفته وتفسیده جگر. (ناظم‌الاطباء). چیزیکه جگرراگرم کندودرجوش آرد: (آنندراج):
زداغهای جگر تاب‌سینه‌تاب ندارد
کسی زسوختگان‌این دل کباب‌ندارد.
ظهوری (بنقل‌آنندراج).
— جگرتانته،کنایه‌ازعاشق. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ۲- کسی که بمرض کوفت و دق‌گرفتار باشد. (ناظم الاطباء). مدقوق. (آنندراج).
— جگرتشنه،کنایه‌ازبسیارمشتاق.(آنندراج بنقل‌از ملحقات).
مشتاق ودارای شوق. (ناظم‌الاطباء).
— جگر تفته، جگرسوخته. کنایه‌ازعاشق باشد. (برهان).
۲- شخص که بمرض کوفت و مرض دق مبتلا باشد. (از برهان-ناظم‌الاطباء).
— جگرجوش،چیزیکه جگر راگرم‌کند. ودر جوش‌آرد (آنندراج):
حذرکن زخشم جگر جوش‌من
مشوایمن‌ازخواب‌خرگوش‌من.
نظامی (بنقل آنندراج).

(۱) ریه، شش

۲– آنکه بقوت وبا قدرت می جنباند و بحرکت درمی آورد دل را. (ناظم الاطباء) .
— جگرچی، جگرفروش. (ناظم الاطباء) . جگرکچی .
— جگرخای ، ملول و غمگین ومحزون . (ناظم الاطباء) :
زشوق لبت چند خایم جگر
بیاساقی ای ازخدابی‌خبر .
(ظهوری بنقل‌ازآنندراج) .
— جگرخراش که‌جگرراخراشد .سوزاننده. دل آزار . جانسوز .
ازدست بندگان توهرلحظه می‌چکد
درحلق دشمنان‌توآبی‌جگرخراش.
کمال‌اسمعیل .
— جگرخوار ،خورندهٔ‌جگر : مثل‌هند جگر خوار ، همیشه نالان وخواهان چیزی.
۲- آزار دهنده . اذیت‌کننده :
مشک بازلف او جگرخواری
گل زریحان باغ او خاری .
نظامی .
۳- غمخوار :
جگر خورکزتوبه یاری ندارم
زتو خوشترجگرخواری‌ندارم.
نظامی .
مرا پیوند او خواری نیرزد
نمک خوردن‌جگرخواری‌نیرزد .
نظامی .
— جگر خواری ، (حامص) غم واندوه‌و مشقت هرچه تمامتر . (شرفنامهٔ منیری) .
دوری ازو این چه‌وفاداری است
غم‌نخوری‌این‌چه‌جگرخواری‌است. نظامی .
زخوبان جز جگرخواری نیاید
زبد عهدان و فاداری نیاید .
خاقانی .
— جگرخور، خورنده جگر. جگرخوار ، غمخوار :
گفت‌ای جگر رجگرخورمن
هم‌عین من وهم افسر من .
نظامی .
بامن جگرت جگرخور افتاد
کاتش بچنین جگر درافتاد .
نظامی .
— جگرخوردن . جگر خاییدن ،کنایه از ازغم و غصه خوردن . (آنندراج) . سختی کشیدن :
جگرمخوراگرت‌کاردل نکونشود
چه‌احتیاج‌جگرخوردن است گونشود .
طالب آملی(بنقل‌آنندراج).
رشک نثر من‌خورد حسان ثابت‌را جگر
دست نثرمن‌زند سحبان وائل را قفا .
خاقانی .
تومار صورتی وهمیشه‌شکرخوری
خاقانیست طوطی‌ودایم‌جگرخورد.
خاقانی .

تیغ ودشنه به ازجگرخوردن
دشنه برناف و تیغ برگردن .
نظامی .
جگرخوردن آیین روسان بود
می و نقل‌کارعروسان بود .
نظامی .
جگرخون ،که‌ازغم واندوه فراوان جگرش خون شود :
ساغرش نوش‌کن و جرعه‌برافلاک نشان
چند وچند از غم ایام جگرخون‌باشی.
حافظ .
بسالی زجورت جگرخون کنم
بیکساعت ازدل‌بدرچون کنم .
سعدی .
— جگردادن ، غمی سخت را سبب شدن :
گردون جگرم دادکه احسان نه زدل‌کرد
آن تو زدل بود ازآن بی‌جگرآمد .
انوری .
گلابم ولی‌دردسرمیدهم
نمک‌خواه خود را جگر میدهم .
نظامی .
جگردار، کنایه ازمرددلیروبی‌باک(آنندراج)
خط شبرنگ شدآن خال‌سیه‌را پروبال
راهزن درشب تاریک‌جگردارترست.
(صائب‌بنقل‌آنندراج) .
تلاش قرب فقرازهرجگرداری نمی‌آید
که‌نقش‌پنجهٔ شیراست‌نقش‌بوریای‌او.
صائب(بنقل آنندراج) .
|| تیز . کاری . کارگر. برنده :
در قبضهٔ‌گردون منم‌آن تیغ جگردار
کز سختی ایام مرا سنگ فسانست .
صائب(بنقل‌آنندراج) .
— جگرداشتن،تاب‌وطاقت‌داشتن. (آنندراج بنقل از غیاث) :
دارم دوهزار دشنه چون پند
درکشتن خود جگر ندارم .
طغرا.(بنقل‌آنندراج).
— جگردریدن ،کنایه از غلبه‌کردن ، (از آنندراج) :
اگرهمسری را دریدم‌جگر
ندادم بدرندگان‌دگر .
نظامی (بنقل آنندراج) .
— جگر دریده . مغلوب :
سرکوفته وجگر دریده
موی ازبن‌گوشها بریده .
نظامی .
— جگر دوز، دوزندهٔ جگر. شکافندهٔ‌جگر سوراخ کنندهٔ‌جگر :
چکنی غمزهٔ کمانکش‌یار
که بتیرجفاجگردوزاست.
خاقانی .
گرچه پیکان غم جگردوز است
درع صبر از برای‌این روزاست
نظامی

دستخوش تومنم دست‌جفابرگشای
بر دل من برگمان‌تیرجگر دوزرا .
خاقانی .
— جگرریش،نالان. محزون. دل‌آزرده .
چون دید سلیم‌کان جگرریش
دارد سرمهرمادر خویش .
نظامی .
— جگرسای ، دردمند . (ناظم الاطباء) :
جگرسای سیمرغ درتاختن
شکارش‌همه کرگدن‌ساختن.
نظامی .
— جگرستان و جگرگاه ،کنایه از سینه . (آنندراج) :
عیش هرسینهٔ آلوده مهیانکنند
سالهاداغ غمت درجگرستان گشتست .
ظهوری(بنقل‌آنندراج) .
سیه‌زاغان‌آه آتشین‌بال
درندازهم جگرگاهم‌بچنگال .
زلالی . (بنقل‌آنندراج) .
— جگرسفت. [سُ] دردآورنده.سوراخ کنندهٔ جگر. دلخراش :
چوشه دیدازجگرسفت‌او
درستی‌طلب کردبر گفت‌او .
نظامی .
— جگرسفید ، ریه ، شش .
— جگرسوختن‌برکسی: کنایه ازرحم‌آمدن برکسی . (آنندراج) :
من‌آن نیم که‌برحم کسی‌فریب‌خورم
توآن‌نیی‌که‌ترابرکسی‌جگرسوزد .
ملاشانی تکلو(بنقل‌آنندراج).
جگر سوختن یا سوزانیدن ، تحمل تعب و رنجی‌فراوان کردن‌برآمدن کاریرا. (یادداشت مؤلف) :
خال چو عودش‌که جگرسوز بود
غالیه‌سای صدف روز بود .
نظامی .
جزع زخورشید جگرسوزتر
لعل زمهتاب شب افروزتر .
نظامی .
روز ترا صبح جگرسوزکرد
چرخت‌ازآنروزبدین‌روز کرد
نظامی .
ولیکن باچنین داغ جگرسوز
نمیشایدکه فریادی ندارند .
سعدی .
اگراین داغ جگرسوزکه‌برجان منست
بردل‌کوه نهی سنگ بآواز آید .
سعدی .
مکن‌کزسینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچودود ازراه‌روزن.
حافظ .

خوابم بشد از دیده دراین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت .
حافظ .
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشق است جگرسوز دوایی دارد .
حافظ .
— جگر فروش ، جگرکی چی . فروشندهٔ جگر :
ورنه جگرفروش چه میداند
قدروبهای لعل درخشان را .
— جگرکاویدن ، کاویدن جگر :
بهرجا بیدلی کاود جگربا ناخن مژگان
گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد .
طالب آملی . (بنقل آنندراج) .
— جگرکباب گشتن ، سوختن جگر :
مجنون جگرکباب گشته
دهقان ده خراب گشته .
نظامی .
— جگرکبابی ، جگرسوختگی :
وانگه زجگرکبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش .
نظامی .
— جگرگاه . قلب ، احشاء . تمام شکم :
بدرد جگرگاه دیوسفید
زشمشیراوگم کنداه‌شید .
فردوسی .
که رستم‌بکینه براودست یافت
بدشنه جگرگاه او برشکافت .
فردوسی .
ببالین شه‌آمد تیغ درمشت
جگرگاهش دریدوشمع راکشت .
نظامی .
چنان زدبرجگرگاهش سرتیغ
که‌خون‌برجست‌ازوچون‌آتش‌از میغ .
نظامی .
— جگرگداز ، جگرسوز :
چون شمع جگرگداز مانده
یامرغ زجفت بازمانده .
نظامی .
— جگرگربه خوردن ، کنایه‌ازگم کردن‌واز دست رفتن چیزهای خوب و نفیس وپاکیزه باشد . (برهان) .
— جگرگرم کردن ، کنایه از عاشق شدن است :
دل گرم کرده‌ای زتف آه من‌بس است
سردی مکن که گرم کنی همچودل جگر .
اوحدالدین انوری(بنقل آنندراج) .
— جگرگستر . گدازندهٔ جگر :

طالب! گل اشکی که بهاری نفروزد
دردامن مژگان جگرگسترمانیست .
طالب آملی . (بنقل آنندراج) .
— جگرگل ، شکم زمین وکنایه از قبر و لحد هم هست .
— جگرگون ، سرخ مانند جگر :
خون دل خاك زبحران باد
درجگر لعل‌جگرگون‌نهاد
نظامی .
— جگرنواز . آرامش‌بخش دل مقابل جگر سوز :
جگرازبس‌جگرکه خورد سوخت
شربت نو جگرنواز نرست .
خاقانی .
عشق تو رقیب راز من باد
زخم توجگر نوازمن باد .
نظامی .

جگرآشام . [جِ گَ] (نف مرکب) کنایه از غمخوار ومحنت‌کش . (آنندراج - (ناظم‌الاطباء) :
لاله میخواست که از خاك درت بر خیزد
برسرکوی توقاسم جگرآشام افتاد .
قاسم مشهدی . (بنقل آنندراج) .

جگرآشامی . [جِ گَ] (حامص - مرکب) کارجگر آشام :
هوشمندی‌جگرآشامی وتن فرسایی‌است
برجنون‌زن‌که‌دراوچاشنی‌رسوایی‌است .
طالب آملی(بنقل آنندراج) .

جگرآکند . [جِ گَ کَ] (اِ) امعاء وروده گوسفند باشدکه آنرابا گوشت‌ومصالح پرکرده باشند و بعربی عصیب خوانندش . (برهان - ناظم الاطباء) . ظاهراً سختو ، جهودانه ، چرغند ، رونج ، کیپا ، مبار ، گدک ، چرب روده ، عصیب (عربی بقول مؤلف برهان قاطع) نکانه ، نقانق ، زناج . (حاشیهٔ برهان قاطع آقای دکتر معین) .

جگربند . [جِ گَ بَ] (اِ مرکب) مجموع‌جگروشش ودل‌راگویندخواه ازانسان باشد وخواه ازحیوانات دیگر وبعربی سواد البطن خوانند . (برهان) :
یا بتشویق وغصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه .
سعدی .
|| کنایه از فرزند . (برهان) (ناظم‌الاطبا) .
رجوع به جگرگوشه شود .
|| هرچیزکه‌آن‌لاغر وزبون باشد(برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

جگرخای . [جِ گَ] (نف‌مرکب) . غمخوار ومحنت‌کش . (آنندراج) . رجوع به جگرآشام شود .

جگرخسته . [جِ گَ خَ تَ](ترکیب وصفی) . مجروح جگر . صاحب جگر سوزناك ودردناك .
نخستین جگرخسته‌او منم
که‌پردرداز‌اویست‌جان وتنم .
فردوسی .
همه شهر ایران کمربسته‌اند
زخون سیاوش جگرخسته‌اند .
فردوسی .
گشادآن نگار جگرخسته راز
نهاده بدوگوش گردن فراز .
فردوسی .
همه پیش کاوس‌شاه آمدند
جگرخسته وعذرخواه‌آمدند .
فردوسی .
کرد چون دیدگان جگرخسته
شد زبیدیدهٔ نظر بسته .
نظامی .

جگرخستگی . [جِ گَ خَ تِ] (حامص مرکب) حالت وصفت‌جگرخسته . رجوع به جگرخسته شود .

جگرخواره . [جِ گَ رَ]جمعی‌باشند از ساحران . (برهان) جمعی از ساحران باشندکه بزورافسون جگرمردم‌را میخورند خصوصاً جگر اطفال‌را.(آنندراج) || کنایه ازکسی است که رنج کش ومحنت‌پرست‌باشد وکسی که غم‌واندوه بسیار خورد .(برهان) کنایه از محنت‌کش واندوه خوار. (انجمن آرا‌ناصری) . یار غمخوار . (حاشیه برهان دکتر معین) :
نیابی به‌ازمن جگرخواره‌ای
جگرخواره‌ای،نه‌جگرپاره‌ای .
نظامی (بنقل دکترمعین درحاشیه برهان).
سخت بدبخت . (یادداشت مؤلف). مصیبت زده :
جهان چیست محنت‌سرایی دراو
نشسته دوسه ماتمی روبرو
جگرپارهٔ چندبرخوان او
جگرخوارهٔ چندمهمان‌او .
||بد جنس . (یادداشت مؤلف) .

جگرک . [جِ گَ رَ] (اِ) جگرکه ریزه کرده برسیخ کباب‌کنند . || طعامی‌که از جگر کنند بروغن و پیاز سرخ کرده . مطبوخی از جگر ودل . جگرکه بقطعه‌های کوچک‌خردکرده . چغور بغور .
امثال :
صنار (صددیناز)جگرک سفره قلمکارنمیخاد (نمیخواهد) .

جگرکش. [جِ گَ کَ] (نف‌مرکب) غمخوار ومحنت‌کش(آنندراج) اندوهگین. رجوع به جگرآشام وجگرخای شود .

جگرکندی . [جِ گَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان نمین شهرستان اردبیل

واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری‌اردبیل و ۳ هزارگزی شوسهٔ اردبیل‌آستارا. موقع جغرافیایی آن‌جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۴ تن. آب‌آن ازچاه ومحصول‌آن غلات حبوب وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۴)

جگرکی. [ج گ ر] جگرک فروش. || دکان جگرفروش. || برنگ جگرک، سرخی بغایت که بیشتر بسیاهی زند. جگری.

جگرگوشه. [ج گ ش] (ا مرکب) پارهٔ ازجگرباشد. (برهان) || کنایه ازفرزند هم باشد. (برهان):

آن جگرگوشه‌همان‌شدکه من‌اول‌گفتم
که چوشوید لبش ازشیرجگرخواره شود.
کمال‌خجند (بنقل‌آنندراج).

تاعالمیان بدانندکه‌چون باجگرگوشه وقرة-العین مدارا ومحابا نمی‌فرماید با هیچ اجنبی رفق نخواهد رفت.
(سندبادنامه ص ۲۰۴).

میخورد خون دلم مردمک دیده‌سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم‌دادم.
حافظ.

پدرکه چون‌تو جگرگوشه‌از خدا میخواست
خبر نداشت‌که دیگر چه فتنه میزاید.
سعدی.

رجوع به جگربند شود.
|| برجستگی‌ها که‌درکبداست (۱)(یادداشت مؤلف).
زاویةالکبد. (دهار). زایدةالکبد. (دهار) (مهذب‌الاسماء).

جگرنه. [ج گ ن] (ا) مرغی است ازجنس کلنگ و نزدیک بگردن او پرهای دراز سیاه میباشد. که سلاطین‌وخوانین‌برسر زنند، و اورا اخار بر وزن بخار‌گویند. (برهان). اقار [ا ق] (۲)

جگرونتن. [ج ن ت] (ا لغت زند و پازند) زدن باشدکه بعربی ضرب گویند. (برهان).

جگری. [ج گ] (ا) کنایه‌از رنگ سیاه که بسرخی زند. (آنندراج):
|| کنایت از خونین:

نداشتم بتورنگی‌جزآنکه‌درشب‌وصل
ززهرچشم‌توشدطفل‌اشک من‌جگری.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

— جگری‌داغ، نشان وداغی‌که زایل‌نشود (ناظم‌الاطباء). || خال طبیعی. (ناظم‌الاطباء). || غم واندوه تسلی‌ناپذیر. (ناظم‌الاطبا).

جگن. [ج گ] (ا) گیاهی‌است‌باطلاقی که در صنعت کاغذ سازی بکارآید. نباتی است که در آب روید و بوریا کنند. (۳) وآنرا در مازندران گرز گویند وپنبهٔ آنرا لوئی نامند. (یادداشت مؤلف).
گیاهان تیره‌جگن‌ها (۴) همه درزمین های باطلاقی میروید و ساقه‌های آنها سه‌گوشه و برگهای آنها درسه ردیف برروی ساقه‌قرار دارند. غلاف برگهای آنها مانندگندمیان شکاف ندارد. خامه تخمدان آنها نیز سه شاخه است. انواع مهم این تیره عبارتند از:
جگن (۵) وپاپیروس (۶) وغیره. نی‌بوریا اگرچه ساقهٔ گرددارد ولی نزدیک‌بآنهاست. (گیاه شناسی گل‌گلاب ص۲۹۷).

جگن راطلب‌کرد از افتکون
که رنگین وبا جاه آمدبرون.
نظام‌قاری (ص۱۸۱).

درگلستان شمیم کلی‌وجگن‌دلم
در جیب وآستین‌صباوشمال‌یافت.
نظام‌قاری(ص۵۱).

امثال:
مگر سردنیا را با جگن پوشانده‌اند. یعنی قوانینی وشرع و مقرراتی هست.

جگن‌به‌به جیک. [ج گ ب ب] (اخ) دهی است‌از دهستان‌به‌به جیک‌بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو واقع در ۳۱ هزار گزی شمال خاوری سیه‌چشمه و۷هزارگزی شمال خاوری‌ارابه رو محمد صالح. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و سردسیر سالم است. سکنهٔ‌آن ۱۱۵ تن. آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴).

جگی جگی. [ج ج] (ا) لفظی است که دروقت جزع وفزع در طلب و مبالغه و در اخذ گویند وزنان بهنگام لذت مباشرت بر زبان‌رانند. (برهان) ورجوع به آنندراج. شود.
|| غبغب‌وآن گوشتی نرم زیر زنخدان باشد (غیاث‌اللغات بنقل‌از سراج). (آنندراج).
— جگی جگی‌گاه، کنایه از غبغب زیرا که به سبب خاریدن آن آدمی جگی جگی میگوید. (آنندراج).

بگذار جگی‌جگی ببوسم
خالی‌که‌برآن‌جگی‌جگی گاه است.
صائب (بنقل آنندراج).

|| در اصطلاح عوام‌کنایت از جنده

جگیجه. [ج ج] (ا) ظرفی که درآن روغن ستور همچو روغن‌اسب وشتروگاو و امثال‌آن کنند. (برهان).

جل. [ج] (ا) مرغکی است خوش‌آواز (غیاث اللغات). نام پرنده‌ایست بقدر گنجشک ومانند بلبل خوش‌آوازاست واین لغت‌هندی‌است‌ودرفارسی‌نیزآمده(آنندراج)- (انجمن‌آراء ناصری). (برهان):

خوش بود دائرهٔ‌دامن صحراکه درآن
پرزنان همچوجلاجل بفغان آید جل.
شاه‌طاهر.

رجوع به جلک [ج ل] شود.
|| درختچه‌ایست‌که در ارتفاعات مرطوب جنگلهای خزر از جمله آستارا، گیلان و مازندران یافت میشود. و آن را در نور و مازندران جل وجله ودر لاهیجان جلی ودر طوالش‌چرم‌لیوه ودرآستاراچرم‌گیله‌میخوانند (جنگل‌شناسی کریم ساعی ج ۱ص ۲۴۰). غارگیلاس. کرز الغار.
(یادداشت مؤلف).

جل. [ج لل] (ع ا) بادبان. (منتهی - الارب). بادبان‌کشتی(مهذب‌الاسماء). شراع (اقرب الموارد). رجوع به جل [ج لل] شود.
ج. جلول [ج] (از اقرب الموارد - منتهی الارب). || بزرگ قدر. (منتهی - الارب). || حقیر و این از اضداد است. (منتهی‌الارب). || یاسمین. (ازاقرب‌الموارد) || گل‌سفیدوقرمزوزردآن. (ازاقرب‌الموارد) یکی‌آن جلة [ج لل] است. (ازاقرب - الموارد). || نای کشت‌درووده. (منتهی‌الارب). رجوع به جل [ج لل] شود.
|| (ع ص) کلانسال‌وآزموده کار. (ازاقرب الموارد). رجوع به جل [ج لل] و جلیل وجلال شود.

جل. [ج لل] (ع مص) پوشانیدن‌اسب‌را. (منتهی الارب). جل [ج] پوشانیدن. (ازاقرب‌الموارد). || گردآوردن‌پشکل‌بدست (ازاقرب‌الموارد؛ منتهی‌الارب). || گناه‌کردن (آنندراج). || بیرون رفتن از وطن بسوی شهری و دیاری دیگر. (ازاقرب الموارد). از خانمان‌رفتن. (منتهی الارب). || گرفتن میانکی قروت راکه نفیس میباشد. (منتهی- الارب).
جل‌الاقط، اخذ جلاله. (اقرب الموارد).

جل. [ج لل] (ع ا) بسیار، خلاف‌دق گویند: اخذت‌دقه وجله یعنی قلیله‌وکثیره. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || نای کشت درووده وباین معنی بضم‌جیم وفتح جیم

(۱) Les lobules du foie. (۲) Aigrette. (۳) Roseau. (۴) Cyperacées.
(۵) Carex. (۶) Papyrus.

نیز آید . (منتهی الارب - اقرب الموارد) ساق کشت . سفال کشت ، کزل . نی های کشتزار که درو وبریده شود .

|| بزرگ . (منتهی الارب) . || بزرگ قدر . (منتهی الارب) . || من المتاع ، البسط والاکسیه ونحوها . (اقرب الموارد) .

|| (ع ص) کلانسال وآزموده کار . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلیل و جلال و جل [جَ لل] شود .

جل . [جُ لل] (ع اِ) پوشش ستوران . (منتهی الارب) . جل برای جنبندگان چون جامه است برای انسان که بوسیلهٔ آن نگهداری میشوند . (ازاقرب الموارد) جُل یا جَل آنچه پوشیده میشود باوستور تا نگاه داشته شود باواز آفتاب وسرما . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از شرح قاموس) . پالان حیوانات . (لغت محلی شوشتر) در تداول مردم خراسان پالان نیست بلکه نمد یا پارچهٔ دیگری است که زیر پالان اندازند . ج . جلال [جِ] و اجلال (از اقرب الموارد) .

مطلق پوشش از هر جنس وبرای آدمی نیز بکار میرفته . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) :

دیدم که بیاوردند او را درپارهٔ جل بصوف سپیدتر از حریر . (حاشیهٔ برهان بنقل از تاریخ سیستان ص ٦٢ وص یز) . ولی در عربی خاصه بمعنی پوشش ستور استعمال شده وامروز نیز بهمین معنی بکار رود . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

فارسیان بالفظ پوشیدن وکشیدن و بتخفیف نیز استعمال کنند . (آنندراج) .

جل زرین خنگ چارم را
نیم شب برسرین او هم کش .
بدرالدین چاچی (بنقل آنندراج)

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است .
سعدی (بنقل آنندراج) .

آدمی را باید ارمک بر بدن
ورنه جل بر پشت خود دارد حمار .
نظام قاری .

ای جل خرسک تکلتو را مکن
عیب ودر برسر تو هم در توبره
نظام قاری .

ای تکلتو بکفل پوش چو روزی برسی
خدمات جل خرسک برسان ایشان را .
نظام قاری (ص ٣٧) .

اهل نگردد بعمامه سفیه
خر نشود از جل دیبا فقیه .
امیرخسرو .

|| معرب گل یاسمین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ورد ابیض وورد احمر وورد اصفر ، معرب است . (منتهی الارب) . رجوع به جل [جُ لل] شود .

— جلاب . گلاب .

|| همه (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . جل الشی ، معظم آن . (منتهی الارب) .

— جل البیت ، خیمه گاه وجای بنای خانه .

|| صورتی از «أجل» فعله من جلک ، کرد آنرا ازبرای تو . (منتهی الارب) . || بادبان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به جل [جَ لل] شود .

|| نای کشت دروده . (منتهی الارب) . رجوع به جل [جِ ل ل] شود .

|| گلیم . (یادداشت مؤلف) . گستردنی . (آنندراج) .

جل . [جُ] کهنه . (یادداشت مؤلف) جنده ژنده . رکو . (یادداشت بخط مؤلف) پلاس .

جلا . [جَ] (ع اِ) سرمه که جلا میدهد بصر را . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) . جلاء [جِ] (اقرب الموارد) :

گر خاک پای دوست خداوند شوق را
در دیدگان کشند جلای بصر بود .
سعدی .

|| (مص) برهنه شدن پیش سر از موی . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) .

روغن جلا ، ازتر بانتین و پاره چیزهای دیگر کنند .

جلاء . [جِ] (ع اِ) جلا . سرمه که جلا میدهد بصر را . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . نوعی از سرمه . سرمه وروشنایی . (کشاف اصطلاحات الفنون) . || لقب مردم که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند . گویند :

ماجلاءه ای بماذا یخاطب فیعظم به . || در اصطلاح صوفیه جلاء ظهور ذات قدسیه است لذاته فی ذاته فی تعیناته . (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از کشف اللغات) .

جلاء [جِ] (ع مص) عرض کردن عروس را بر شوهر . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلوة وجلوه کردن شود .

عروس جلوه کردن . (تاج المصادر بیهقی)

|| اندوه وا بردن . (تاج المصادر بیهقی)

جلاء . [جَ] (ع اِ) امر جلی و آشکار (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || سپیدی روز . (منتهی الارب) .

جلاء . [جَ] (ع مص) بیرون کردن . (اقرب الموارد - منتهی الارب) . از خانمان بیرون کردن . (تاج المصادر بیهقی)

|| از خانمان رفتن . (اقرب الموارد . منتهی الارب) لازم و متعدی استعمال شود . (منتهی الارب - اقرب الموارد) : جلای وطن کردن . || دور کردن زنبوران را تا انگبین برچینند . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || هویدا کردن وآشکار ساختن . (منتهی الارب - از اقرب الموارد) . || هویدا وآشکار شدن . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) . روشن شدن (اقرب الموارد) . || جلا دادن (از - اقرب الموارد - منتهی الارب) . || زدودن زنگ شمشیر را صیقلی کردن . (از اقرب - الموارد - منتهی الارب) . || درو کردن وبردن . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) . || انداختن وطرد کردن . (اقرب الموارد - منتهی الارب) . انداختن مرد را برزمین . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) . || انداختن جامه را . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) - رجوع به جلاءة شود

جلاء [جَ لل] (ع ص) روشن گر . بسیار جلاء دهنده .

جلاء السیوف ، صیقل دهنده شمشیرها .

جلائب [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیب . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به جلیب شود .

|| ج جلیبة . (از اقرب الموارد منتهی الارب) رجوع به جلیبه شود .

جلائف [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیفة . (از اقرب الموارد - منتهی الارب) . رجوع به جلیفه شود .

جلائل [جَ ءِ] (ع اِ) ج جلیل بمعنی یز (١) که ازوی ازار خرگاه سازند . (منتهی - الارب) . رجوع به جلیل شود .

|| ج جلیلة (اقرب الموارد - منتهی الارب) رجوع به جلیله شود .

جلاءة . [جَ ءَ] (ع مص) انداختن مرد را بر زمین . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) || انداختن و افکندن جامه را . (از اقرب الموارد (منتهی الارب) . رجوع به جلاء شود .

جلاب . [جُ] (اِ معرب) معرب گلاب است . (ازاقرب الموارد) . جلاب [جُ لل] (اقرب الموارد) .

جلاب . [جَ لل] (ع ص) کشندهٔ اسب وجز آن بفروختن . (منتهی الارب) کسی که بندگان و جز آنان را برای بازرگانی از شهری بشهری کشاند . (از اقرب الموارد) . نخاس .

جلاب . [جُ لل] (اِ معرب) معرب گلاب است . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || انگبینی است که با گلاب آمیخته و آنرا بپزند تا حدی که قوام آید شربت که از قند و گلاب سازند . ایرانیان آنرا بمعنی مطلق شربت بکار برند . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) . (غیاث - اللغات) . (آنندراج) . گویا چیزی است که امروز ما آنرا شربت قند یا شربت (مطلق) میگوئیم . (ازیادداشت مؤلف) :

(١) ثمام وآن گیاهی است .

ویضع بها (بالبصرة) من المر عسل یسمی السیلان وهو ملیب کانه الجلاب (ابن بطوطة)

بدست چاشنی گیری چومهتاب
فرستادش ز شربتهای جلاب .
نظامی .

زان دل که دراو جاه بود ناید تسلیم
زان تن که ازو نیزه کنی باید جلاب .
خاقانی .

سرسام جهل دارند این خرجبلتان
وزمطبخ مسیح نیاید جو آبشان .
خاقانی .

خضر جلابی بدست از آب دست مصطفی
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده .
خاقانی .

ای مرید هوای نفس حریص
تشنه برزهر همچو جلابی .
سعدی .

من آن شیرین درخت آب دارم
که هم حلوا وهم جلاب دارم .
نظامی .

نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلواهم توخواهی خوردمشتاب.
نظامی .

باول شربت از حلوا میندیش
که حلواپس بودجلاب درپیش.
نظامی .

رجوع به ژولپ در همین لغت‌نامه شود. || گاه پزشکان این کلمه را بر منضج اطلاق کنند چنانکه دربحرالجواهر گفته‌است. صاحب برهان در شرح کلمه آکج گوید: آکج جلاب را گویند وآن دارویی باشدجوشانیده وصاف کرده شده. (برهان). (غیاث‌اللغات)

جل‌آب . [جُ لْ] (ترکیب اضافی) . سبزیکه برروی آب‌استاده بندد واین فعل‌را جل بستن آب گویند . (آنندراج بنقل ازغیاث)

جلاب . [جُ] (اِخ) نام شاعری‌است از بخارا. رجوع به جلاب بخاری شود .

جلاب . [جَ لْ] (اِخ) جابربن عبدالله بن مبارک موصلی مکنی به ابوالقاسم ازمحدثان است . وی در بغداد ازابی یعلی حسین بن محمد مطلبی حدیث‌کرده وازاو ابراهیم بن مخلد باقرحی روایت کند. (لباب‌الانساب) .

جلاباد . [جُ] (اِخ) محله‌بزرگی‌است درنیشابور. (انساب سمعانی) که گلاباد گفته می‌شود. (مراصد).

جلابادی. [جُ] (ص‌منسوب)نسبت‌است به جلاباد که محله‌ایست به نیشابور . (از معجم‌البلدان) (انساب سمعانی) . رجوع به جلاباد شود .

جلابادی . [جُ] (اِخ) احمد بن محمد بن شعیب بن هارون فقیه شیعی مکنی به ابو حامد عم ابواحمد شاهد ازراویان است. وی از یحیی بن محمد بن یحیی ذهلی و جز او روایت‌شنید واز او ابوعباس احمدبن هارون فقیه روایت دارد . او درذی القعدهٔ سال ۳۳۸ ق . وفات‌کرد . (از معجم‌البلدان).

جلاب بخاری. [جُ بُ] (اِخ) ازشاعران است‌که در تذکره‌ها نامی از او نیست‌وتنها در فرهنگها نامی از او آورده اند و چون در فرهنگ‌اسدی هم ذکراو هست مسلم‌است که در قرن چهارم بوده . سروری درمجمع الفرس در کلمهٔ‌جلاب مینویسد : بوزن‌گلاب نام شاعر استادست‌که در بخارا بود و در فرهنگها اشعاری چند بنام او آورده اند . (احوال و اشعار رودکی ازسعید نفیسی) .

همی حسدکنم وسال وماه رشک برم
بمرگ بوالمثل ومرگ شاکر جلاب.
ابوطاهر خسروانی .

جلابه . [جَ لْ لا بَ] (ع اِص) مؤنث جلاب . (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به‌جلاب شود . || زن بسیار فریاد بیهده گوی بد خوی . (منتهی الارب) . رجوع به جلبانه‌شود .

جلابی . [جَ لْ لا یِ یای] (حامص) . فروختن دواب مثلاکسی اسبان لاغر وزبون را چاق وکوک کرده به قیمت گران‌بفروشد چنانکه گویند اسب جلابی است یعنی محض خوش ظاهراست تهی‌ندارد بلکه مطلق امثال این چیزها را جلابی‌گویند نه تنها اسب راو این از اهل برهان بتحقیق پیوسته و صاحب تذکره دولت‌شاهی نوشته است‌که دراین‌هفته گوسپندی چند بجلابی بسرخس برده‌بودکه بفروشد. (آنندراج) . رجوع به جلاب [جَ لْ]شود.

ور بمشرق روی بسیاحی
و ربمغرب روی بجلابی .
سعدی .

جلابی . [جَ لْ] (ص منسوب)نسبت است به جلاب [جَ لْ] (لباب‌الانساب) . رجوع به جلاب شود .

جلابی . [جُ لْ](اِخ) رودی به‌حران. (۱) (دمشقی) .

جلابی . [جَ لْ](اِخ) احمدبن علی‌بن احمدمکنی به‌ابوسعیدازمردم‌ساوقریهٔ‌بخوارزم واز محدثان است . سمعانی از وی حدیث شنیده و گوید : ولادت او بسال ۴۷۱ ق. بود . (لباب‌الانساب) .

جلابیب . [جَ] (عَ اِ) جِ جلباب. (از اقرب الموارد ـ منتهی الارب) . بمعنی پیراهن وچادرزنان. (آنندراج) . رجوع به جلباب شود .

جلابی . [جُ لْ] (اِخ) علی‌بن‌محمدبن محمدطیب مکنی به‌ابوالحسن ومعروف به‌ابن المغازلی از محدثان فاضل ودانشمند است. وی از ابوالحسن‌علی‌بن عبدالصمد واسطی و ابوبکر خطیب و جزایشان روایت‌کند و از او ابوالقاسم‌علی‌بن‌طراد زینبی‌وجزاوروایت دارند . ذیل‌تاریخ‌واسطازاوست. وی‌دردجلهٔ بغداد بسال ۵۳۴ ق. غرق شد . (ازلباب ـ الانساب) .

جلاتین . [ـ ج] (اِ) ماده‌ایست برای چسبانیدن چیزها . این‌لفظ‌انگلیسی‌است(۲) (فرهنگ نظام)، ژلاتین. رجوع به ژلاتین وژلاطین درهمین‌لغت‌نامه شود .

جلاج . [جِ] (عِ اِ) ـ جِ جلجة بمعنی کاسهٔ سر . (منتهی الارب). رجوع‌به جلجة شود .

جلاجان . [ ] (اِخ) از توابع ارجان است وآب‌وهوای آن همچنانست‌که در ارجان . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص ۱۴۸). رجوع به جلادجان شود .

جلاجب . [جُ جِ] (عِ اِ) درازی . (منتهی‌الارب) . || پیرفرتوت‌که موی‌ناصیهٔ وی افتاده باشد . (منتهی الارب) .

جلاجل . [جُ جِ](عِ اِ) غلام‌وکودک. (ازاقرب الموارد) :

بگوش من رسید آواز خلخال
چوآواز جلاجل ازجلاجل .
منوچهری .

|| سبک روح شادمان در کار . (از اقرب الموارد) . رجوع‌به‌جلجل [جُ جُ] شود . || (ص) روشن‌آواز،حمارجلاجل ، خرروشن آواز . وغلام جلاجل. کودك روشن آواز . (ازمنتهی الارب)

جلاجل . [جَ جِ](عِ اِ) جِ جلجل[جُ جُ] (از اقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) . زنگوله های خردکه بر چرم دوزند و در گردن اسب وشتر وگاو اندازند و در بهار عجم آمده‌که جلاجل چیزی است قرص‌شکل (مدور)که از روی سازند و مطربان آنرا در دایره‌های خود تعبیه نمایند و گاه جدا از دایره استعمال‌سازندودروسط‌آن‌حباب‌طوری کنندومراد از زنگهایی هم باشد که پیکان درکمر بندند ورسم است که از این طایفه گاه‌گاه چندی مجتمع شده و به جهت‌استعمال بریک بجهند تابحرکت دوری بدوند و در آنحالت‌زنگ اینها صدامی‌کند.(آنندراج).

(۱) Cullab . (۲) Gelatine.

چیزی باشد مانند سینه بند که درآن زنگها و جرسها نصب کنند . (یادداشت مؤلف) :

بگوش من رسید آواز خلخال
چو آواز جلاجل از جلاجل .
منوچهری .

هرکه از جلاجل و جرس آوازمی شنید
دروهم نفخ صور همی شد مصورش .
خاقانی .

ستاره بین که فلک را جلاجل کمراست
که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب .
خاقانی .

صبح هارون صفت چو بست کمر
مرغ نالید چون جلاجل زر .
نظامی .

زان جلاجل که دردم آوردند
رقص در جمله عالم آوردند .
نظامی .

شب بپاس تو هندویی است سیاه
بسته برگردخود جلاجل ماه .
نظامی .

جلاجل زنان گفت هارون شاه
که شه تاجوربادودشمن تباه .
نظامی .

جلاجل زنان ازنواهای زنگ
برآورده خون ازدل خاره سنگ .
نظامی .

بهار عشرتم پژمرده چندان بی گل رویت
که چون برگ خزان میریزد از دفها جلاجل هم .
رائج . (بنقل آنندراج) .

همای عدل تو چون پروبال بازکند
تذرودانه برون آرد از جلاجل باز .
سوزنی .

|| جلاجل نفس ، آنچه در نفس خلجان کند. (ازاقرب الموارد) (۱)

جلاجل . [جَ جِ] (اِخ) موضعی است (منتهی الارب) .

جلاجل . [جُ جِ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) .

جلاجل زن . [جَ جِ زَ] (نف مرکب) آنکه عربانه ودایره ودف زند. (آنندراج) .

جلاجلی . [جَ جِ] (ص منسوب) نسبت است به جلاجل. (لباب الانساب) رجوع به جلاجل شود .

جلاجلی . [جَ جِ یْ] (اِخ) حسن بن موسی بن حسن بن عبادبن ابی عباد نسائی انصاری معروف به ابن ابی السری از محدثان است . وی از ابی الاشعث احمد بن مقدام عجلی و جزاو روایت کند وازاوابوحفص بن شاهین روایت دارد . (از لباب الانساب) .

جلاجلی . [جَ جِ یْ] (اِخ) موسی بن حسن مکنی به ابو السری از محدثان است. وی از روح بن عبادة وعفان بن مسلم و جز ایشان روایت شنیده و از او محمدبن ،خلد دوری روایت دارد . وی در صفرسال ۲۸۷ ق . وفات یافت. (از لباب الانساب) .

جلاح . [جَ] (ع ص) جالحة. (ناظم الاطباء) رجوع به این کلمه شود .

جلاح . [جُ] (ع ص) جلاح. سیل که همه چیز ببرد . (ازاقرب الموارد - منتهی الارب)

جلاخ . [جُ] (ع ص) (سیل . . .) آنکه وادی را پر کند وهمه چیزرا ببرد . (منتهی الارب) . سیل کثیر . (ازاقرب الموارد) . سیلاب سخت . (مهذب الاسماء) . رجوع به مادهٔ قبل شود .

جل آخوند محله . [جَ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان گلیجان شهرستان شهسوار واقع دریکهزارگزی آخوند محله. این ده چهل تن سکنه دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۳) .

جلاد . [جِ] (ع اِ) جِ جلد [جَ] (منتهی الارب) || جِ جلد [جَ لَ] (ناظم الاطباء). || جِ جلدة [جَ دَ] (منتهی الارب) . || خرما بن سخت وبزرگ. (از اقرب الموارد) . ||شتر مادهٔ بسیار شیرده . (ازاقرب الموارد). || شتر مادهٔ بی شیرو بی بچه . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلده [جَ دَ] شود .
|| (مص) با کسی شمشیر زدن .

جلاد . [جَ لْ لا] (ع ص) تازیانه زن. (منتهی الارب) . سیاف. (ناظم الاطباء). دره زن . (از آنندراج) . آنکه حدود را برپا کند . دژخیم . میرغضب :

بدل ربودن جلاد وشاطری ای مه
ببوسه دادن جان پدربس اژ کهنی .
شاکربخاری .

اگر چه هردو خونریزند لیکن
هم ازجلاد تا قصاب فرق است .
خاقانی .

بفرمود جلاد رابی دریغ
که بردار سرهای ایشان به تیغ .
سعدی .

|| پوست کننده . پوست کشنده. (آنندراج).

جلاد . [جَ لْ لا] (اِخ) [۷۰۰-۷۹۲ق] احمدبن موسی بن علی مکنی به ابوالعباس از فقیهان یمن است و تالیفاتی دارد . (العقود اللؤلؤیة ج ۲ ص ۲۱۸ و الاعلام زرکلی ج ۸۲) .

جلادادن . [جَ دَ] (مص مرکب) پاک کردن ، پاکیزه کردن ، پرداخت کردن ، صیقل دادن. براق کردن . جلادادن ظروف فلزی ، پاک و روشن ساختن آن . || تبعید کردن ، نفی بلد کردن . اخراج بلد کردن. (یادداشت مولف) .

جلاداده. [جَ دِ] (ص مرکب) صیقل شده. (ناظم الاطباء) .

جلادار . [جَ] (نف مرکب) تابان.تابدار وآبدار . (ناظم الاطباء) .

جلادت . [جَ دَ] (ع حامص) چستی و چابکی ودلیری. (ناظم الاطباء) . (آنندراج بنقل ازغیاث وکشف وصراح) . چالاکی . (ناظم الاطباء) :

بیایمت که ببینم کدام زهره ویارا
روم که بی تونشینم کدام صبروجلادت .
سعدی .

همگان اقرار کردند که درمدت عمر خویش از چنین جلادت درکسی یاد ندارند . (بیهقی) .

— جلادت داشتن ، دلیری وچالاکی داشتن (ناظم الاطباء) .

— جلادت کردن ، چالاکی ودلیری کردن (ناظم الاطباء) .

— جلادت اثر وجلادت شعار ، دلیر وبی باک . توانا وقادروشجاع. (ناظم الاطباء) .

جلادجان . [ ] (اِخ) از اعمال ارجان است ودرآب وهواومحصول مانند آن . (نزهة القلوب ج ۳ص ۱۳۰ ، ۲۲۵) رجوع به جلاجان شود .

جلادح . [جُ دِ] (ع اِ) طویل. (منتهی الارب) .دراز. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ج . جلادح [جَ دِ]. (از اقرب الموارد- منتهی الارب) .

جلادح . [جَ دِ] (ع اِ) جِ جلادح [جُ دِ] (اقرب الموارد- منتهی الارب).

جلادران . [جَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۹ هزارگزی خاور اصفهان وسه هزارگزی شمال اصفهان به یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۱۳۵ تن . آب آن ازقنات و محصول آن غلات ، پنبه وصیفی وشغل مردم آن زراعت است .راه فرعی وزیارتگاه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلاد . [جَ لْ لا] (اِخ) فیلیپ بیک . [۱۸۵۷ - ۱۹۱۴] ازدانشمندان است . اوراست :

۱ - التعلیقات القضائیة علی قوانین المحاکم المصریه . این کتاب در مطبعهٔ معارف چاپ شده است .

۲- قاموس الادارة والقضاء. این کتاب بدو زبان عربی وفرانسه نوشته شده وکتابی است مشتمل بر بسیاری از احکام وقوانین مصری ولوایح ومنشورات و معاهده ها و فرمانهای ملوك و سلاطین بترتیب حروف تهجی و در مطبعهٔ معارف اسکندریه بچاپ رسیده است و بار دوم همین کتاب زیر عنوان : القاموس

(۱) منتهی الارب آنرا بضم جیم اول ضبط کند .

العام للادارة والقضاء در شش جزء و در اسکندریه چاپ شده است . (ازمعجم المطبوعات) .

جلادة. [ج َ دَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن . (ازاقرب الموارد- منتهی الارب). رجوع به جلودة وجلد [ج َ ل َ] و جلادت شود .

جلادی . [ج َ لْ] (حامص) شغل آدم کشی (ناظم الاطباء) . || شقاوت و بی‌مروتی وسنگدلی . (ناظم الاطباء) .

جلاذة . [ج ِ ذَ] (ع ِا) پرده . پرده‌های رودها ، آهنگی است از موسیقی . (از السامی) . رجوع به جلازه و آهنگ درهمین لغتنامه شود .

جلاذی . [ج ُ] (ع ِا) شتراستوار درشت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || صانع و کارگر. (منتهی الارب - ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). || راهب(ازاقرب الموارد). پارسای ترسایان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || خادم کلیسا . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || رفتار سبک و تیز . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

رجوع به جلدی [ج ُ ی] شود .

جلاذی . [ج َ] (ع ِا) ج جلذی [ج ُ ی] (اقرب الموارد- منتهی الارب) . رجوع به جلذی شود .

|| ج جلاذی [ج ُ ی] (ناظم الاطباء) . رجوع به جلاذی شود .

جلاز . [ج ِ] (ع ِا) پی پیچیده در اطراف تازیانه وبرکمان وجز آن . (ازاقرب الموارد- منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رجوع به جلازة شود .

جلازة . [ج ِ زَ] (ع ِا) پی پیچیده در اطراف تازیانه وبر کمان وجز آن. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب) ج. جلائز(منتهی- الارب -اقرب الموارد)رجوع به جلازشود . || نوایی از موسیقی . (ناظم الاطباء) . رجوع به جلاذه وآهنگ شود .

جلاس . [ج ُ ل ل] (ع ِا)ج ِ جالس. (اقرب الموارد) رجوع به جالس شود . ||ج جلیس بمعنی همنشین. (منتهی الارب). رجوع به‌جلیس شود.

جلاس . [ج ِ] (ع مص) مجالسته . (ناظم الاطباء) . رجوع به مجالسة شود .

جلاس . [ج ُ][ِاخ) ابن سوید انصاری از صحابیان است. (منتهی الارب) .ورجوع به الامتاع والموانسة ج١ ص ٤٥٣، ٤٥٤، ٤٧٩ شود .

جلاس. [ج ُ] (ِا خ)ابن عمرو از صحابیان است . (منتهی الارب) .

جلاعت . [ج َ ع َ] (مص) پلیدزبان و بیشرم شدن .

(تاج المصادربیهقی) .

رجوع به جلاعة شود .

جلاعد . [ج ُ ع ِ] (ع ِ ص) شتر نر استوار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . ج. جلاعد [ج َ ع ِ] (منتهی - الارب) . (ازاقرب الموارد)، (ناظم الاطباء) .

جلاعد . [ج َ ِ ع] (ع ِا) ِ ج جلاعد[ج ُ ِ ع] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به جلاعد [ج ُ] شود .

جلاعم . [ج َ ع ِ] (ِا خ) بطنی است از بنی شحمه مابین یمامه وبحرین. (منتهی الارب).

جلاعة . [ج َ ع َ] (ع مص) پلید زبان شدن . بیشرم‌شدن. نشرم‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به جلاعت وجلوع شود .

جلاف . [ج ُ] (ع ِا) گل [ِ گ] (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلافت. [ِ ج ف َ](مص) میان تهی بودن (آنندراج)(ناظم الاطباء). || مجازاً بمعنی جهل وحماقت ماخوذ از جلف بکسر که بمعنی خم تهی وحیوان شکم دریده تهی کرده است.(آنندراج). (غیاث اللغات) . بی‌مغزی وسبکی وتهی میانی.

— جلافت داشتن، بی‌مغز وسبک ومیان تهی بودن . (ناظم الاطباء) .

— جلافت کردن ، بی‌مغزی وسبکی کردن (ناظم الاطباء) رجوع به جلافة شود .

جلافر.[ج ُ ِ ف] (ع ص) سخت ودرشت واستوار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به جلفر[ج َ ف] شود .

جلافز. [ج ُ ِ ف](ع ِا) سخت واستوار. (آنندراج).(ناظم الاطباء). جلفی[ج َ ف َ] (آنندراج) . رجوع به مادهٔ قبل شود.

جلافة . [ج َ َ ف](ع مص) درشت خوی وگول گردیدن(منتهی الارب) . جلف شدن . (ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان). رجوع به جلف [ج َ َ ل] وجلافت شود .

جلافی . [ج ُ] (ع ِا) دلو بزرگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جلاق . [َ ج لْ] (ع ص) آنکه جلق می‌زده باشد.(آنندراج): جلق زننده واستمناء کننده. (ناظم الاطباء) .

هوای کون دگر افتاد برسرم آن به
که شب برغم کس ازذوق کون شوم جلاق.
فوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

جلاقة . [ج ُ ق َ] (ع ِا) جراقة .(اقرب الموارد) . ماعلیه جلاقة لحم ، یعنی نیست بر وی چیزی از گوشت یعنی لاغر است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلاکار. [ج ِ] (ص مرکب) جلادهنده و صیقل زننده . (ناظم الاطباء) .

جلاکاری. [ج ِ] (حامص مرکب) شغل جلاکار .

جلاگر . [ج ِ گ َ] (ِامرکب) صحاف وجلدساز . (ناظم الاطباء) . || صیقل گرو زدایندهٔ زنگ آینه.(ناظم الاطباء) . || مهره گرو اتوگر.(ناظم الاطباء).

جلال . [ج ُ] (ع ِا) سطبر ازهرچیزی . (منتهی الارب) . || معظم چیزی . (منتهی - الارب) . || بزرگ . (منتهی الارب) . || بزرگ قدر . (منتهی الارب) . ||(ص) روشن آواز. (منتهی الارب) . حمار جلال . خرروشن آواز. (منتهی الارب) .

جلال . [ج ِ](ع ِا) ِ ج جلة [ج ُ ل ل َ] بمعنی زنبیل بزرگ برای خرما . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلة [ج ُ ل ل َ] شود . || ج ِ جل [ج ُ ل ل] (اقرب الموارد - منتهی الارب) . رجوع به جل شود ||ِ ج جلیلة. (منتهی الارب).بمعنی خرمابن بزرگ بسیار بار . رجوع به جلیلة شود .

جلال [ج َ] (ع مص) بزرگوار شدن . (ترجمان عادل بن علی،ترتیب جرجانی).بزرگ قدر شدن . (تاج المصادربیهقی) . بزرگ شدن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || کلانسال وآزموده کارگردیدن. (از اقرب الموارد- منتهی الارب) . || حقیر شدن. (از اقرب الموارد- منتهی الارب) . || کوچک شدن . (از اقرب الموارد) . ||منزه و پاک شدن . (از اقرب الموارد) .

جلال.[ج َ](حامص)بزرگی. (منتهی الارب ازاقرب الموارد). کلانی وعظمت وبزرگواری وسر افرازی . (ناظم الاطباء) جاه . بلندی رتبه.قدرت. قوت. شوکت. (ناظم الاطباء). رونق.عزت.(ناظم الاطباء) . هیبت ووحشت. (ناظم الاطباء) .

||(اصطلاح عرفانی)احتجاب ذاتست بتعینات اکوان وهرجمالی جلالها دارد .کذافی کشف- اللغات ، ودر اصطلاح صوفیه بمعنی اظهار استغنای معشوقست ازعشق عاشق. وآن دلیل بقاء وجودوغروردرعاشق بودواظهاربیچارگی او وبقأوظهورمعشوق است چنانکه عاشق را یقین شودکه اوست،کذافی بعض الرسائل . ودر انسان کامل گفته: جلال عبارتست از ذات بیچون بظهوراو تعالی وشأنه دراسمأ وصفات خود کماهی علیه اجمالا واما بنا برتفصیل جلال عبارتست از صفت بزرگی و کبریأ و مجدو سنا وهر جمالی که مراوراست چه‌شدت پیدائی اوجل شانه تعبیر بجلال شود .همچنانکه هر جلالی مختص باوست . پس او جلت عظمته درمبادی ظهورش برخلق بنام جمال شناخته شود وازاینجاست کهٔ گفته‌اند برای هر جمالی جلالی و برای هرجلالی جمالیست . ودربین خلق ازجمال خداوندی جزجمال جلال یاجلال جمال صفت دیگری نمودار نیست . و اما جمال مطلق و جلال مطلق شهودش جز برای یگانهٔ مطلق برای غیرصورت ناپذیر است . چه ما جلالرا بذات او بظهورش در اسماء وصفات خود کماهی علیه تعبیرکردیم واین شهود وظهور برای غیراو محال باشد.

وجمالرا نیزبصفات واسماء حسنای اوتعبیر کردیم چه استیفاً اوصاف و اسماء او برای خلق از محالاتست . و در حواشی شرح عقایدنسفیه درشرح خطبهٔ کتاب گوید : جلال صفت قهر ونیز برصفات سلبیهٔ حقتعالی اطلاق شود مثل آنکه او تعالی شانه جسم و جسمانی وجوهر و عرض و از آنچه بسایر موجودات اطلاق شود معری ومبری است . و در کشف اللغات میگوید : و نیز صفات باطن حق‌تعالی‌را جلال گویند . وصفات ظاهر را جمال . و در اصطلاح متصوفه جلال احتجاب حق است ازبصائروابصار چه هیچ کس از ماسوی‌الله ذات مطلق او را نبیند . (کشاف اصطلاحات الفنون).

صفات جلال صفات سلبی خداست از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال اینها مقابل صفات جمال که صفات ثبوتی است . (فرهنگ نظام) .

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیرعبادت معترف . (گلستان) .

بدرد یقین پرده‌های خیال
نماندسراپرده الا جلال.
سعدی .

بشر ماورای جلالش نیافت
سعدی .

جلال . [ج ُ] (ع ِا) بزرگ. (منتهی الارب) . || بزرگ قدر . (منتهی‌الارب) . مونث آن جلالة . [ج ُ لا] (منتهی‌الارب) رجوع به جلالة شود .
|| (ص) کلانسال وآزموده‌کار . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلیل و جلال [ج َ] وجل[ج َ] وجل [ج ِ] شود .

جلال [ج َ لا] (اِخ) راهی است بنجد سوی مکه . (منتهی‌الارب) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای بلوک خضرک و مرودشت فارس . (مرآت‌البلدان) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای بلوک جویم و بیدشهرفارس. (مرآت البلدان) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی جزء دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در ۲۰۰۰۰ گزی شمال باختر معلم کلایه و ۴۸۰۰۰ گزی راه عمومی. این ده کوهستانی ودارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۶ تن. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات و مختصربنشن وشغل اهالی زراعت ومکاری گری است . راه مالرو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان علیا بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در شش هزارگزی شمال باختر فرمهین وشش هزار گزی راه مالرو عمومی . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است . سکنهٔ آن ۵۱۱ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، بنشن ، ارزن ، پنبه،انگوروسیب زمینی وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه‌بافی است. راه مالرو دارد و ازفرمهین اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان جاپلق بخش ایگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۹ هزارگزی شمال باختری الیگودرز و هفت هزارگزی شمال باختری خاور راه‌آهن دوررود باراک . این ده درجلگه قرارگرفته وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۲۲۵ تن . آب آن ازقنات وچاه ومحصول آن غلات ولبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است. وصنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان هرم وکاریان بخش مرکزی شهرستان لار واقع در سی هزارگزی جنوب باختری لار و شمال کوه یاسین . این ده در جلگه قرار گرفته و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۲۵۷ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات، خرما وپنبه و شغل اهالی زراعت است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان و بخش خفر شهرستان جهرم واقع در چهارده هزارگزی جنوب خاورباب انار وسه هزارگزی شمال شوسهٔ جهرم بشیراز . این ده در دامنه واقع شده و هوایی گرمسیری مالاریایی دارد . سکنهٔ آن ۲۱۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، مرکبات و میوجات وشغل اهالی زراعت وباغداری وصنایع دستی آنان قالی بافی است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۷) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر و در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری بردسکن وسرراه مالرو عمومی بردسکن بر یک‌چاه واقع است.موقع جغرافیایی آن جلگه وگرمسیری است. سکنهٔ آن ۵۰۶ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات ، پنبه ، زیرهٔ سبز ومنداب وشغل اهالی زراعت است.راه ماشین‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی شمال فدیشه. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است.سکنهٔ آن ۲۸۹ تن.آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جلال آباد. [ج َ] (اِخ)ده کوچکی است ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد ودر ۵ هزارگزی شمال خاوری فریمان واقع است .موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۷ تن.آب آن از قنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. وراه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان عقدا بخش اردکان شهرستان یزد ، واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختر اردکان وشش هزارگزی شمال باختراردکان وشش هزارگزی شوسهٔ عقدابه نائین . موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل مالاریایی است.سکنهٔ آن ۳۴ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، صیفی وشغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ایران ج ۱۰) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۱۲ هزارگزی باخترنایین وچهارهزارگزی شمال شوسهٔ اردستان به نائین. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۷۱ تن . آب آن از قنات ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از بخش نجف آباد شهرستان اصفهان، واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری نجف آباد وپنج هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به نجف آباد . موقع جغرافیایی آن معتدل است . سکنهٔ آن ۷۷۳ تن . آب آن از قنات و ومحصول آن غلات ،بادام، میوجات، حبوبات صیفی ، انگور وپنبه وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس بافی است . راه ماشین‌رو و دبستان دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

جلال آباد. [ج َ](اِخ)دهی است ازدهستان اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان.واقع درپنج هزارگزی شمال باخترفلاورجان وپنج هزارگزی جادهٔ شهرکرد. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است.سکنهٔ آن ۲۶۶ تن. آب آن از اینده رود وقنات و محصول آن غلات وصیفی وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلال آباد . [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش حومهٔ شهرستان شهرضا واقع در ۱۵ هزارگزی شمال خاوری شهرضا و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ شهرضاباصفهان. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۱۲۵ تن . آب آن ازقنات و محصول آن غلات ، پنبه ، انگور و انار وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان کرباس‌بافی است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلال آباد. [جَ] (اِخ) دهی است مخروبه از بخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلال آباد [جَ] (اِخ) دهی است از دیههای سیستان که در مغرب رود هیرمند ودر چهار فرسنگی آن واقع است. جلال آباد قدیمی یکی از نارنج (نارین) قلعه‌هایی است که در میان شهر زاهدان بوده و از آنجا که شهر زاهدان بسیار بزرگ بود چندین نارنج قلعه داشت. امیرتیمور این شهررا منهدم ساخت وپس از دویست سال مردم بتدریج درمیان خرابه‌ها بنای زراعت وآبادی را گذاشتند از جمله ملک جلال الدین خان پسر ملک بهرام خان کیانی قلعهٔ جلال آباد را آباد کرد. شصت سال قبل جلال آباد پایتخت حکومت پشت آب بود و چهل و دو قریه پشت آب جزء جلال آباد بود. حال جلال آباد قصبهٔ معتبری است و ۵۱۸ خانوار و تقریباً ۲۲۷۰ تن جمعیت دارد. دارای یک حمام ودو مسجد در میان قلعه و بفاصلهٔ ۵۰ قدم یک مسجد و مقبرهٔ پیری واقع است. سیزده قریه جزو جلال آباد است. رجوع به مرآت البلدان ج ٤ شود.

جلال آباد. [جَ] (اِخ) قریه است ازقرای نرماشیر. این ده ٦٨ خانوار رعیت دارد. زراعت آن خوب است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) ازمزارع قدیمی بلوك زرند کرمان است. این ده ۱۷ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) ازمزارع دشت آب کرمان. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع هیجرونیه بلوك زرند کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ). از مزارع بلوك راین کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) از مزارع سعیدآباد سیرجان کرمان. (مرآت البلدان).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) مزرعهٔ ازمزارع قریهٔ توش آباد کاشان. (مرآت البلدان ج ٤).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای براکوه قاینات. این ده تقریباً ۲٦۰ تن سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) مزرعه‌ایست در ناحیهٔ فشارود قاینات مشتمل بردوقسمت که یکی را جلال آباد علیا ودیگری راجلال آبادسفلی گویند. آب آن ازقنات و هوای آن معتدل است. این مزرعه ۱۰ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) قریه‌ایست از از قرای بلوك دربقاضی نیشابور درسمت شرقی بلده درسه فرسنگی واقع است. آب آن از قنات وهوای آن درزمستان سرد ودرتابستان گرم است. این ده ۱۵ خانوار سکنه دارد. (مرآت البلدان ج ٤).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) مزرعه و قلعه‌ایست در تربت سرجام. بنای قلعه از حسام السلطنه سلطان مراد میرزاست آبش از چشمهٔ چمن چاهی وهوایش گرمسیری است. این مزرعه تقریباً ۵۰ تن سکنه دارد. (از مرآت البلدان ج ٤).

جلال آباد. [جَ] (اِخ) قریه ایست از قرای بلوك کربال فارس. (مرات البلدان)

جلال آباد بزرگ. [جَ دِ بُ زُ] (اِخ). ازتوابع بلوك راور کرمان است. ازمرآت البلدان.

جلال آباد کوچک. [جَ دِ چِ] (اِخ) از توابع بلوك راور کرمان است. (مرآت البلدان).

جلال آباد گلستان. [جَ گُ لِ] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان نائین واقع در ۱۸ هزار گزی باختر نائین و ۸ هزار گزی شمال اردستان بنائین. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۲۵٦ تن. آب آن از قنات ومحصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جلالات. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمیمی بخش کنگان شهرستان بوشهر واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاور کنگان کنار شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه سکنهٔ این ده ۵۰ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

جلال. [جَ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالملک از صوفیان نقشبندیه واز مریدان مولاناشمس الدین محمد روحی است که بخدمت شیخ عماد الدین فضل‌الله ابیوردی نیزرسیده است. رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۱۲، ۲۱۳ شود.

جلال. [جَ] (اِخ) ابن یوسف تیزینی معروف به تبانی از دانشمندان قرن پنجم هجری است که ریاست حنفیه بوی مفوض گشت.

ابن حجر در الدرر گوید: وی پیش از سال ۵۰۰ هجری بقاهره رفت و بخاری را از علاء ترکمانی شنید. اوراست:

۱ - منظومهٔ در فقه ۲ - شرح آن منظومه. ۳ - شرح المشارق ٤ - شرح المنار. ۵ - شرح التلخیص. ٦ - کتاب منع تعدد الجمعه. ۷ - مختصر شرح البخاری معلطانی. وی در سیزدهم رجب سال ۷۹۳ ق. وفات کرد. (۱) (روضات الجنات ص ۱٦۱).

جلال ازرك. [جَ اَ رَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش مرکزی شهرستان بابل است. این دهستان در قسمت باختری شهر بابل واقع ومحدود است ازشمال بدهستان رود بست و پازوار، از جنوب بدهستان لاله آباد، ازخاور بشهر بابل وحومه، از باختر بدهستان دابواز شهرستان آمل. هوای این دهستان معتدل مرطوب مالاریایی است. آب آن ازشعب مختلف رودخانهٔ کاری است که ازرودخانهٔ هراز منشعب میشود. محصول دهستان برنج، کنف، صیفی کاری مختصر غلات، پنبه ونیشکر وشغل اهالی زراعت ودربرخی قراء صید مرغابی وماهی وصنایع دستی زنان عبارتست از بافتن کرباس و کتان باندازهٔ مصرف خانواده. این دهستان از ٤٤ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمیت آن در حدود ۱٤۰۰۰ نفر وقراء مهم آن بشرح زیز است: مرزون آباد، کریم کلا سوته تجنگ. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلال اسلام. [جَ اِ] (اِخ) (مولانا..) از پزشکان معروف زمان شاه شجاع است. رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۸۳، ۲۸٤ شود.

جلال اسیر. [جَ اَ] (اِخ) ازشاعران قرن یازدهم هجری است. وی بسال ۱۰٤۹ ق. = ۱٦۳۹ م. درگذشت. رجوع به تاریخ ادبیات ایران ادوارد برون ص ۱٦۷، ۱۷۲ ۱۷۸ شود.

جلال الاسلام. [جَ لُ اِ] (اِخ) وزیر امیرتیمور گورگان بود. وی چندی ازوزارت معزول شد وسرانجام منصب سرداری لشکر تازیک بوی محول گشت. او بسال ۸۰۵ ق. بقتل رسید. (ازدستورالوزراء ص ۳٤۲ وحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۹۸، ٤۷۸، ٤۸۳، ٤۹۷، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵٤۷).

جلال الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) ابن بهاءالدولة بن عضدالدولة بن رکن الدولة بن بویه مکنی به‌ابوطاهر از وزرای دیلمیان است. وی نخست ازطرف برادر حاکم بصره بود وسپس بیست و پنج سال دربغداد امارت کرد ودرزمان خلافت القادر بالله در بغداد امیر الامراء شد. در عهد او ترکان بغداد مستولی شدند وهریک بولایاتی حاکم گشتند. وی خطی نیکوداشت وبا علماء مجالست میکرد وبسال ٤۳۵ دربغداددر گذشت. (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۳٤۱) ورجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۰۹، ۳۱۰، ٤۳۵، ٤۳۷ و مجمل التواریخ والقصص چاپ خاور ص ۲۰ ودستورالوزراء ص ۱۱٦، ۱۲۲، ۱۲۳ شود.

جلال الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) ابن رشید الدولة ششمین از سلاطین آل مرداس درحلب است که بسال ٤٦۸ ق. بجای پدر نشست. وی شهرمنبج را از تصرف رومیان بیرون آورد وبرادرش سابق یاشبیب حلب را

---

(۱) تاریخ وفات با آنچه از ابن حجر نقل شده سازگارنیست.

تا سال ۴۷۲ = ۱۰۷۹ میلادی تحت حکومت خود داشت ومسلم عقیلی دراین تاریخ بر آن مستولی شد . (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۰۳ - ۱۰۴) .

جلال الدولة. [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) ارسلانشاه بن طغرل. رجوع به ارسلان شاه در همین لغت نامه شود .

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) اسکندربن زیاد (استندار) ازحاکمان وملوك آل پادوسبان است. وی درتاریخ ۲۱ ذی الحجه ۷۵۰ق. = ۱۲۴۰ میلادی شروع به تجدید بنای قلعه شهر کجور نمود . رویان (که کجور هم خوانده میشد) در موقع تاخت وتاز مغول خراب شده بود. وی در اطراف شهر باروها کشید وارك آنرا در ۲۱ ذی الحجه ۷۴۶ق. تمام کرد ودر ناحیهٔ رویان قلعهٔ شاه دز را که خود درآنجا منزل داشت بنانمود. (ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۵۴) وی بسال ۷۶۱ ق وفات کرد .(همان کتاب ص ۱۹۳). ورجوع به اسکندرجلال الدولة در همین لغت نامه شود .

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) حسن بن علی بن صدقه مکنی به ابوعلی از وزیران المسترشد بود که در نصیبین بسال ۵۴۹ ق . متولد شد . وی مردی ادیب و فاضل وکافی بود وبسال ۵۱۳ بوزارت رسید ولی دیری نپایید ومعزول شد زیراکه درآن ایام دبیس بسبب شوکت برخلفاء غالب بود، ومسترشد را بعزل جلال الدوله واداشت . بعد از اندك زمانی استیلاء دبیس نقصان گرفت . خلیفه بار دیگر جلال الدوله را بوزارت منصوب داشت. وی بسال ۵۲۲ ق. وفات یافت. (تجارب السلف ص ۲۹۸) . ورجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۸۵ ودستور الوزراء ص ۹۲ و رجوع به ابوعلی صدقه در همین لغت نامه شود.

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) کیومرث بن بیستون بن اسکندر ازحکام آل پادوسبان است که دراستراباد حکومت داشتند . وی بسال ۸۵۷ ق . وفات کرد . (ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۹۳) .

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن محمودبن سبکتکین غزنوی است . رجوع به محمدبن محمود ... درهمین لغتنامه شود.

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] (اِخ) (۱) مسعودبن ابراهیم غزنوی پس ازپدر پانزده سال پادشاهی کرد وبسال ۵۰۸ ق. وفات یافت . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۳۹۷ و مسعود بن ابراهیم شود .

جلال الدولة . [جَ لُ دْ دَ لَ] ملکشاه سلجوقی. جلال الدوله لقبی است که خلیفهٔ بغداد به ملکشاه سلجوقی داده است . رجوع به تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۹۰ وتاریخ الخلفاء ص ۲۷۹ وملکشاه درهمین لغت نامه شود .

جلال الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) قریه‌ای ایست در چهار فرسنگی جنوب ده کهنه . (فارسنامه) .

جلال الدین. (اِخ) ابوالحسن ازدانشمندان است. او راست : حل مالاینحل درمسائل مشکلهٔ ریاضی . (یادداشت مؤلف) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) یکی از حاکمان دیار بکراست که پس از معزول شدن ملك رضی الدین باین منصب رسید. (ازرجال حبیب السیر ص ۱۷ وحبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۱۷) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابن احمد رومی فقیه حنفی قاهری معروف به قیانی وملقب به فاضل ازدانشمندان ومؤلفان است. او راست شرح برمنارالانوار نسفی. (کشف الظنون) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (ملك...) (اِخ) ابن بهاء الدین سام مکنی به ابوعلی. رجوع به جلال الدین علی بن بهاء الدین وابوعلی در همین لغت نامه شود.

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابن توقتمش خان ازنوادهٔ جوجی خان وازحکام دشت قبچاق است . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۷۶) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابن خواجه رشیدالدین وزیر تیمورتاش درولایت روم .در زمان سلطنت ابوسعید بهادر خان (۷۱۶ - ۷۳۶) بود . تاریخ مغول آرد : ابوسعید منصب امیر الامرائی را درعهدهٔ امیرچوپان باقی گذاشت و پسر امیر چوپان یعنی تیمورتاش را هم بحکومت ولایت روم فرستاد و او خواجه جلال الدین پسر ارشد خواجه رشیدالدین فضل الله را بسمت وزارت و استیفای بلاد روم برگزید . (تاریخ مغول ص ۳۲۶) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابو المظفر یکی از وزیران الناصرالدین الله بود. رجوع به دستورالوزراء ص ۹۵ شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابو سعید . رجوع به ابوسعید بویرانی در همین لغت نامه شود .

جلال الدین . (اِخ) ابویزید . رجوع به ابویزید جلال الدین در همین لغت نامه شود .

جلال الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان بلقینی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان درهمین لغت نامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان کندی دشناوی. رجوع به احمدبن عبدالرحمان در همین لغت نامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) اسحق. رجوع به اسحق سمرقندی شود .

جلال الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) اسکندر بن جلال الدوله کیومرث ازحکام بنی اسکندر است که درقرن نهم هجری بر بخشی ازمازندران حکومت داشتند. رجوع به ترجمهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۹۳ شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) اکبر شاه . رجوع به جلال الدین محمد اکبرشاه شود .

جلال الدین بخاری. [جَ لُ دْ دی نِ بُ] (اِخ) ابوالمظفر از وزرای ناصرلدین الله بوده رجوع به دستور الوزراء ص ۹۵ و حبیب السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۳۱۴ وچاپ خیام ج ۲ ص ۳۲۷ شود .

جلال الدین بکری . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ازفقیهان بزرگ شافعی است. او راست : شرح صحیح بخاری . رجوع به کشف الظنون شود .

جلال الدین بلخی . [جَ لُ دْ دی نِ بَ] (اِخ) محمد بن بهاء الدین محمد مولوی . رجوع به مولوی درهمین لغت نامه شود .

جلال الدین پورانی. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) مکنی به ابویزید از مشایخ معروف زمان میرزابابر بود . وی در شب دوشنبه دهم ذی قعدهٔ سال ۸۶۲ ق . وفات یافت و در قریهٔ پوران مدفون گردید. سلطان حسین میرزا برسر مزارش عمارتی عالی بنا نمود. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۰)

جلال الدین پورانی . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) مکنی به ابوسعید نبیرهٔ مولانا جلال الدین ابویزید وازمشایخ معروف زمان سلطان حسین میرزا بود ، شاه نسبت بوی درطریق ارادت واعتقاد سلوك میکرد . وی بسال ۹۲۱ ق . وفات کرد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۵۳).

جلال الدین تبریزی . [جَ لُ دْ دی نِ تَ] (اِخ) از بزرگان اولیاء است که در غاری در جبال کامروساکن بوده‌است. ابن بطوطه بطوریکه خود مینگارد [ج ۲ ص ۱۴۹] در حدود سال ۷۴۵ ق . با وی که در آن غار درجبال کامرو [آسام امروزی درسرحدات شمال شرقی هند در جنوب تبت] سکونت داشته ملاقات کرده است وگوید : این شیخ صاحب کرامات شهیره و مآثر عظیمه بود . ورجوع به شدالازار تصحیح وتحشیهٔ قزوینی ص ۵۰۱ شود .

جلال الدین ترکستانی . [جَ لُ دْ دی نِ تُ کِ] (اِخ) یکی ازدانشمندان بزرگ عهد

---

(۱) وبقول حمدالله مستوفی وی به علاء الدوله ملقب بود .

اولجایتو بود . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۸۳ شود .

جلال‌الدین تورانشاه . [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حاکم ووزیر شاه شجاع . دستور الوزراء آورده‌است که وی بفرمان شاه‌شجاع بحکومت ابرقو رسید وسپس بوزارت منصوب شد ، وتا آخر عمر آن پادشاه بوزارت باقی بود و در زمان سلطنت سلطان زین العابدین نیز روزی چند وزارت داشت . رجوع به دستورالوزراء ص ۲۴۹ وتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۹۶ ، ۶۹۷ ، ۷۰۶ و فهرست تاریخ عصر حافظ شود .

جلال‌الدین چاولی. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) (اتابک) پس از خمارتکین ازطرف سلاجقه باتابکی فارس رسید وتا سال ۵۱۰ ق . در این مقام باقی بود و مکرر با با زماندگان ملوك شبانکاره زد وخورد کرد وازجمله بانظام الدین یحیی‌بن حسنویه و پسران او جنگها نمود وعاقبت در ۵۱۰ درضمن گیرودار با نظام‌الدین محمود پسر نظام الدین یحیی ، رهائی براو عارض شده جان سپرد . (تاریخ مغول ص ۳۸۱) .

جلال‌الدین حجاج. [ج َ ل ُ د د ح َ ج ج] (اِخ) از شاهان هند است که در قرن هفتم در دهلی سلطنت میکرد . رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۳۱ شود .

جلال‌الدین . [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حسن بن علی‌بن صدقه. رجوع به‌جلال‌الدوله حسن‌شود.

جلال‌الدین . [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حسن بن محمدبن حسن بن محمداز پیشوایان صباحیه واسماعلیان است که پس‌ازجلوس‌بجای پدراز بدعتهای وی تبری‌نمود واظهار مسلمانی کرد وپیروان خود را بالتزام اسلام واتباع قوانین شرع ملزم ساخت ودراین معنی بخلیفه‌بغداد وسلطان محمدخوارزمشاه‌نامه نوشت وبهمین سبب از دار الخلافه باسلام او حکم کردند واورا جلال‌الدین‌نومسلمان نامیدند . رجوع بتاریخ ادبیات در ایران دکترصفاج ۲ ص ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۲۱۲ .

جلال‌الدین حلبی . [ج َ ل ُ د د] (اِخ) هبةالله بخاری‌مکنی به‌ابوالمظفر. رجوع به جلال‌الدین‌بخاری‌شود .

جلال‌الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حمزه‌اند-خودی مکی یکی از وزیران سلطان حسین میرزا بود که سرانجام معزول وگوشه نشین شد. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص۳۲۱) .

جلال‌الدین خجندی . [ج َ ل ُ د د خ ُ ج َ] (اِخ) عمربن‌محمد معروف به‌خبازی. رجوع به خبازی‌عمردرهمین لغت‌نامه‌شود .

جلال‌الدین خلج . [ج َ ل ُ دد َ] (اِخ) از رجال تاریخ بشمار میرود دودمان شمس الدین غلام قطب الدین ایلیک که در هند سلطنت میکردند بدست وی منقرض گردید . (تاریخ گزیده چاپ‌لندن ص ۴۱۳) .

جلال‌الدین خوارزمشاه. [ج َ ل ُ د د ر َ] (اِخ) رجوع‌به خوارزمشاه.درهمین لغت‌نامه شود .

جلال‌الدین درگزینی . [ج َ ل ُ د د د َ گ َ] (اِخ) ابن‌قوام‌الدین ابوالقاسم وزیر سلطان‌محمد بن محمود بوده شمس‌الدین ابو النجیب امراء وارکان دولت را نسبت بوی بدبین کرد تا او را از کار برکنار کردند ولی سر انجام بار دیگر بوزارت رسید . رجوع به دستور الوزرا ص ۲۱۵ ، ۲۱۶ ، ۲۱۷ شود .

جلال‌الدین دمشقی [ج َ ل ُ دد دِ م َ] (اِخ) خطیب ، محمدبن‌عبدالرحمان .رجوع به خطیب دمشقی در همین لغت‌نامه شود .

جلال‌الدین دوانی . [ج َ ل ُ دد د َ] (اِخ) محمدبن اسعد یا سعد یا سعدالدین اسعد یا محمد اسعدبن سعدالدین اسعد کازرونی صدیقی ازحکماء ومتکلمین بزرگ است‌که در همهٔ علوم‌متداول بخصوص‌در علوم عقلی تبحرداشت .علامهٔ دوانی مدتی‌متصدی‌قضاوت فارس بود . وی از احفاد محمد بن‌ابی‌بکر است . تألیفات بسیاری دارد . اوراست :

۱ - اثبات الواجب الجدید .

۲ - اثبات‌الواجب‌القدیم .

این‌کتاب را بنام سلطان محمد فاتح متوفی بسال ۸۸۶ ق . تألیف کرد .

۳ - اخلاق جلالی . نام این کتاب لوامع - الاشراق فی‌مکارم الاخلاق است .

۴ - استکاکات‌الحروف وطبایعها واعدادها ومایتعلق‌باعدادالحروف من‌المسائل‌الموسومة بارثما طیقی .

۵ - افعال‌العباد. این‌کتاب بسال ۱۳۱۵ ق. درضمن‌مجموعهٔ بنام‌کلمات‌المحققین بچاپ رسید .

۶ - افعال‌الله تعالی .

۷ - انموزج العلوم . این کتاب مشتمل بر تحقیقاتی بر بخشی از مسائل علوم حدیث وفقه واصول‌فقه وطب وتفسیروکلام‌وهیأت وهندسه ومنطق و ارثماطیقی و بعضی خلافیات است.

۸ - الانوار الشافیة

۹ - تحفهٔ روحانی‌درعلم حروف وخواص واسرار آنها .

۱۰ - التصوف والعرفان

۱۱ - تفسیر آیهٔ کلوا واشربوا ولاتسرفوا (آیهٔ ۲۹ سورهٔ اعراف) .

۱۲ - تفسیر سورهٔ اخلاص .

۱۳ - تفسیر سورهٔ جحد

۱۴ - تنویرالمطالع جدید .

۱۵ - تنویرالمطالع قدیم واین هر دوکتاب حاشیهٔ است برحاشیهٔ قدیم وجدید میرصدر الدین دشتکی وهر دو حاشیهٔ دشتکی متعلق بشرح مطالع قطب‌الدین رازی است .

۱۶ - التوحید .

۱۷ - الجبروالاختیار

۱۸ - حاشیهٔ‌تحریرالقواعد المنطقیة فی‌شرح الشمسیهٔ واین‌کتاب تحریر همان شرح‌قطب الدین رازی برشمسیهٔ نجم‌الدین‌کاتبی است وبا چند حاشیهٔ وشرح‌دیگر دراستانبول چاپ شده است .

۱۹ حاشیهٔ تهذیب المنطق یا شرح تهذیب المنطق بنام العجالة. این‌کتاب درلکنهوربا چند رسالهٔ دیگر یکجا چاپ شده است .

۲۰ - حاشیهٔ اجد برشرح تجرید قوشچی

۲۱ - حاشیهٔ جدید برشرح تجرید قوشچی .

۲۲ - حاشیهٔ قدیم بر شرح تجرید قوشچی. الذریعه حاشیهٔ سوم‌وی را برشرح تجریدبنام اجد موسوم‌گردانده و آرد، هردوشرح اجد و جدید درکتابخانهٔ رضویه موجود است . در معجم‌المطبوعات آمده‌که حاشیهٔ شرح قوشچی در استانبول چاپ سنگی شده‌ومعلوم نیست که‌کدام یک‌از حواشی اوست .

۲۳- زوراء در حکمت. این کتاب درقاهره چاپ شده است .

۲۴ - شرح العقاید العضدیه. این کتاب در استانبول وپتربرغ چاپ شده است .

۲۵ - شرح هیاکل النور شهاب الدین یحیی بن حبش سهروردی .

۲۶-نورالهدایة. این‌کتاب‌نیزبچاپ‌رسیده‌است. دوانی‌گاه شعر میسرود. اشعارنغزوطرفه‌دارد که در آنها به فانی تخلص میکرده است.

این‌اشعار در مدح امیرالمؤمنین ازاوست :

ای مصحف‌آیات الهی رویت
وی سلسلهٔ اهل‌ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت
محراب نمازعارفان‌ابرویت.

خورشید کمال‌است نبی، ماه ولی
اسلام محمداست وایمان علی
گربینه‌ای دراین سخن میطلبی
بنگر که‌زبینات‌اسماست جلی .

مرا بتجربه معلوم شد درآخرحال
که قدرمرد بعلم‌است وقدرعلم‌بمال.

وفات‌ملا جلال بین‌سالهای ۹۰۲ ، ۹۰۷ ، ۹۰۸ ، ۹۱۸ ، ۹۲۸ ق . اتفاق افتاد وبنا بنوشتهٔ مؤلف ریحانة الادب دو تاریخ دومی و سومی اقرب بصحت است . احمد رفعت تاریخ وفات او را ۹۷۰ نوشته و این غلط یا اشتباه است . (روضات الجنات ص ۱۶۲ وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌ومعجم‌المطبوعات وبعضی‌مجلدات‌الذریعه‌وریحانة‌الادب ج ۲ ص ۲۷ ، ۲۸ و کشف الظنون حاجی خلیفه و شرح احوال ملاجلال الدین دوانی تألیف آقای علی دوانی) .

جلال‌الدین رسولا. [ج َ ل ُ دد َ] (اِخ) رجوع به رسولابن احمد تبانی شود .

جلال‌الدین رومی. [جَ لُ دد] (اِخ) محمدبن بهاءالدین‌مولوی. رجوع به مولوی درهمین لغت‌نامه شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دد] (اِخ) سرایی خیتنی‌حاکم دیاربکر. وی‌پس‌از معزول شدن ملک رضی‌الدین بابابحکومت‌رسید. رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۸۱۹، ۸۲۰ شود.

جلال‌الدین. [جَ لُ دد] (اِخ) سلیمان بن محمد سلجوقی. رجوع به سلیمان ... درهمین لغت‌نامه شود

جلال‌الدین. [جَ لُ د د] (اِخ) (سلطان ...) سیورغتمش بن قطب‌الدین ختنمور بعد ازپدربفرمان احمدخان‌بسلطنت کرمان رسید ونه‌سال فرمانروایی‌کرد. وی‌در شب ۲۷ رمضان‌سال ۶۹۳ ق. بفرمان‌خواهرش پادشاخاتون بقتل‌رسید. وی پنجمین‌ازسلاطین وحکمرانان قتلغ خانیه (قراختائیان کرمان) است که از ۶۸۱ تا ۶۹۲ سلطنت کرد. رجوع بتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵۳۱ شود.

جلال‌الدین سیوطی. [جَ لُ ددس یُ ی ی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکربن‌محمدیاابوبکر محمدجلال‌الدین سیوطی مکنی به ابوالفضل از اکابر علمای عامه است. وی نزد علمای بزرگ از جمله ابوالعباس شمنی وعلم‌الدین منادی ومحیی‌الدین کافیجی‌بتحصیل‌علوم‌دینی پرداخت، ودر اکثر علوم متداول بخصوص در فقه وحدیث وتفسیر ومعانی وبیان وبدیع ونحو و لغت تبحر یافت. تالیفات بسیاری دارد. ازجمله:

۱ - آداب‌السلوک.

۲ - آداب‌القاضی.

۳ - الاتقان فی‌علوم‌القرآن.

۴ - اتمام النعمة فی اختصاص الاسلام بهذه الامة.

۵ - الاساس فی‌فضل بنی‌العباس.

۶ - اسباب‌الحدیث.

۷ - اسباب‌النزول. (لباب النقول‌فی‌اسباب - النزول).

۸ - اسعاف المبطا فی‌رجال‌الموطأ. (موطأامام مالک). این‌کتاب یکمرتبه در حیدرآباد هند و بار دیگر در دهلی با سنن ابن ماجه بچاپ رسیده است.

۹ - الاشباه والنظایرفی‌الفروع درفقه‌شافعی. این‌کتاب درمکه چاپ شده است.

۱۰ - الاشباه والنظایر‌النحویة. این کتاب‌در حیدرآباد بچاپ‌رسیده است.

۱۱ - اصول‌النحو. این‌کتاب درحیدرآباد چاپ شده.

۱۲ - انهام القران.

۱۳ - الاقتراح‌فی‌علم‌اصول‌النحو. این کتاب در حیدرآباد چاپ شده.

۱۴ - الاکلیل فی استنباط التنزیل. این کتاب در دهلی در حاشیهٔ کتاب جامع‌البیان معین الدین ایجی صفدی بچاپ رسیده است.

۱۵ - الالفیة درمصطلحات. این‌کتاب در مصر چاپ شده است.

۱۶ - انموذج اللبیب فی‌خصائص‌الحبیب.

۱۷ - انوار السعادة.

۱۸ - الاوج فی‌خبر عوج.

۱۹ - البارع فی‌اقطاع‌الشارع.

۲۰ - بشری‌الکتب بلقاءالحبیب. این‌کتاب در حاشیهٔ کتاب شرح الصدور خودسیوطی درقاهره بچاپ رسیده است.

۲۱ - بغیة‌الوعاة‌فی‌طبقات اللغویین‌والنحاة. واین‌تلخیص کتاب طبقات کبرای خوداوست ودر قاهره چاپ شده است.

۲۲ - البهجة المرضیة فی‌شرح الالفیة. در این‌کتاب الفیهٔ ابن مالک شرح شده است، و همین‌کتاب است که بنام سیوطی معروف است.

۲۳ - تاریخ‌الخلفاء. این کتاب در لاهور و دهلی و کلکته و قاهره و دمشق چاپ شده است.

۲۴ - تبییض الصحیفة فی‌مناقب الامام ابی حنیفه. این‌کتاب با هشت رسالهٔ دیگرازهمین مؤلف یکجا در حیدرآباد چاپ شده است.

۲۵ - ترجمان‌القرآن فی‌تفسیر المسند. این کتاب درقاهره چاپ شده است.

۲۶ - تزیین الارائک فی ارساله (ص) الی الملائک.

۲۷ - تشنیف الارکان فی‌انه‌لیس فی‌الامکان ابدع مماکان.

۲۸ - التعریف بآداب التألیف.

۲۹ - تفسیرالجلالین. وی در ۲۲ سالگی تفسیر جلال‌الدین محمد احمد را که‌تاسورهٔ کهف نوشته وباتمام آن‌موفق‌نشده‌بودتکمیل کرد و بهمان شیوه تا آخر سوره‌های قرآن را تفسیر نمود. این‌تفسیر بنام‌جلالین‌خوانده شده و بارها بچاپ رسیده است.

۳۰ - تناسق‌الدرر فی‌تناسب‌السور.

۳۱ - تنزیه‌الاعتقاد عن‌الحلول والاتحاد.

۳۲ - تنزیه‌الانبیاء عن‌تشبیه‌الاغبیاء.

۳۳ - تنویر‌الحلک فی امکان رؤیة النبی و الملک.

۳۴ - الجامع‌الصغیر.

۳۵ - الجامع‌الکبیر.

۳۶ - جمع‌الجوامع. این‌کتاب‌بسال ۱۳۲۷ ق. در دو مجلد در مصر چاپ شده است. شرحی برآن بنام همع الهوامع نوشته‌اندکه بشمارهٔ ۳۱۵۲ درکتابخانهٔ مدرسهٔ‌سپهسالار جدید تهران موجود است.

۳۷ - حاشیهٔ تفسیر بیضاوی.

۳۸ - حاشیهٔ شرح الفیهٔ ابن عقیل، بنام السیف‌الثقیل.

۳۹ - الخصائص‌الکبری درخصایص‌پیغمبر. این‌کتاب درحیدرآباد چاپ شده است.

۴۰ - الدرر فی‌الادعیة والاحراز.

۴۱ - الدرالمنتثرة فی‌الاحادیث‌المشتهرة. این‌کتاب باکتاب الفتاوی الحدیثة ابن حجر هیثمی درقاهره چاپ شده است.

۴۲ - الدرالمنثور فی التفسیربالمأثور. این کتاب درشش جلد درقاهره چاپ شده‌است.

۴۳ - الدرالنثیر فی‌تلخیص نهایة ابن‌الاثیر

۴۴ - الدلائل فی‌معرفة الاوایل.

۴۵ - ذخائرالعقبی فی مناقب ذوی القربی.

۴۶ - ذم زیارة الامراء.

۴۷ - ذم‌القضاء.

۴۸ - الزیدة.

۴۹ - سهام‌الاصابة.

۵۰ - شرح الصدور بشرح احوال‌القبور.

۵۱ - شرح‌عقودالجمان.

۵۲ - طبقات‌الحفاظ.

۵۳ - طبقات‌الشافعیة.

۵۴ - طبقات‌الصغری.

۵۵ - طبقات‌الکبری.

۵۶ - طبقات‌المفسرین.

۵۷ - فتح‌الجلیل‌للعبد الذلیل.

۵۸ - الفتح‌القریب بشواهدمغنی‌اللبیب.

۵۹ - کشف‌اللبس فی‌حدیث ردالشمس.

۶۰ - کفایة‌الطالب.

۶۱ اللئالی‌المصنوعة‌فی‌الاحادیث‌الموضوعة

۶۲ - لباب‌النقول فی‌اسباب‌النزول.

۶۳ - متشابه القرآن.

۶۴ - مجمع‌البحرین‌ومطلع‌البدرین که‌تفسیری است بزرگ.

۶۵ - المرقاة العلیة فی‌شرح الاسماءالنبویة.

۶۶ - المزهر فی‌علوم‌اللغة.

۶۷ - مسالک الحنفاء فی‌والدی‌المصطفی.

۶۸ - المطالع السعیدة.

۶۹ - مفحمات‌الاقران فی‌مبهمات‌القرآن.

۷۰ - المقامات.

۷۱ - نزهة‌الجلساء فی‌اشعارالنساء.

۷۲ - صون المنطق والکلام عن‌المنطق والکلام. این کتاب بضمیمهٔ مختصر کتاب نصیحة اهل الایمان فی الرد علی‌منطق یونان ابن تیمیة در قاهره بچاپ رسیده است.

ولادت سیوطی‌شب‌یکشنبه اول‌رجب ۸۴۹ ق. ووفات او بسال ۹۱۰ ق. یا ۹۱۱ درقاهره اتفاق افتاد. (کشف الظنون حاجی خلیفه و وروضات الجنات وقاموس الاعلام ترکی و معجم‌المطبوعات و فهرست مدرسهٔ سپهسالار تهران و ریحانةالادب ج ۲ ص ۲۷۷، ۲۸۰).

جلال‌الدین. [جَ لُ د د] (اِخ) شاه شجاع. رجوع به شاه‌شجاع درهمین‌لغتنامه ورجوع به تاریخ‌گزیده چاپ لندن ص۶۲۵ ۶۳۱، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۸، ۶۵۰، ۶۵۲، ۶۵۴، ۶۵۶، ۶۵۸، ۶۶۵، ۶۶۷،

۶۷۲ ، ۶۷۵ ، ۶۷۸ ، ۶۸۱ ، ۶۸۲ ، ۷۳۴ ، ۷۳۵ ، ۷۳۶ ، ۷۴۱ شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) شاه عالم . رجوع به شاه عالم جلال الدین شود .

جلال الدین طیار . [جَ لُ دْ د طَ یْ یا] (اِخ) از زهاد و عباد مشهور است که بیشتر اوقات بتلاوت قرآن اشتغال داشت. خوارق چندی بوی منسوب است . او در هفتصد و اندی از هجرت وفات کرد و در صومعهٔ خود جنب مسجد مدفون گشت. (ازشدالازار ص ۲۱۱) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) عبدالله بن یونس مکنی به ابوالمظفر وزیر الناصر-لدین الله خلیفه عباسی بود . ابن قصاب که بسال ۵۹۰ ق .وزارت یافت او را معزول کرد وبگرفت وبحبس انداخت تا کار بر او تنگ شد و در زندان بمرد. (تجارب السلف ص ۳۲۸ و ۳۲۹) .

جلال الدین عتیقی . [جَ لُ دْ د عَ] (اِخ) از شاعران است و اشعار بسیار خوب دارد .

اوراست :

از خاك كف پایت هر گرد که بر خیزد
جانهاش فروبارد دلهاش فرو ریزد
آن برق که سوزد عقل از ابر غمت آید
وآن بوی که جان بخشد از خاك درت خیزد
سودای توام درخاك سرمست بخواباند
بوی تو زخاکم باز دیوانه برانگیزد
از تونبرم صدره چون عود اگرم سوزی
دود دلم آید باز در دامنت آویزد
ای جان عتیقی کی با عشق برآید عقل
باشاه کجا یارد هر سفله که بستیزد.

(مجالس النفایس چاپ بانك ملی ص ۳۲۹).

جلال الدین عضد . [جَ لُ دْ د عَ ضُ] (اِخ) رجوع به جلال عضد شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) علی . لقب علی گورکان بن حسن تگین . رجوع به آل افراسیاب شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) علی بن ابوالحسن. رجوع به علی بن ابوالحسن زندی شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) علی بن بهاءالدین سام از ملوك بامیان است. وی پس از پدر هفت سال در بامیان حکومت کرد. در آنسال که سلطان محمد خوارزمشاه در ماوراءالنهر بود ناگاه بجانب بامیان ایلغار کرد وبی خبر بسر جلال الدین علی رسید وپس از کشتن وی قلمروش را بتصرف در آورد . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۰۹ و ۶۱۰) . ورجوع به ابوعلی جلال در همین لغت نامه شود.

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) علی بن هبةالله بخاری وزیر الناصر لدین الله خلیفهٔ عباسی و مردی ادیب وفاضل وفقیه بود. وی بسال ۵۹۴ ق.وفات یافت .(تجارب السلف ص ۳۲۹ ودستور الوزراء ص ۹۵) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) علی بن یوسف بن صفار ماردینی رجوع به علی بن یوسف در همین لغت نامه شود .

جلال الدین . [جَ دْ د] (اِخ) عمر . رجوع به عمر بن کازرونی شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) فضل الله خواری از شاعران عهد سلطان تکش بود وشعر نیکو میسرود . وی با صدرالدین وزان بدیدار سلطان تکش که از عراق حرکت کرده و نزدیك ری معسکر ساخته بود آمد و اشعاری بالبداهة سرود که مطلع آن این بیت است :

داعی که پیش تخت بفرمان نشسته است
آنجا بدایستاده که دربان نشسته است .

(لباب الالباب عوفی چاپ بریل ج ۱ ص ۲۷۷)

جلال الدین . [جَ لُ دْ د](اِخ) فیروز شاه بن ارغونشاه . رجوع به فیروز شاه جلال الدین در همین لغت نامه شود .

جلال الدین قزوینی . [جَ لُ دْ د قَ] (اِخ) رجوع به خطیب دمشقی در همین لغتنامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) قلج طمغاج خان ابراهیم بن حسین سلطان سمرقند بود وی در آغاز جوانی گاه شعر میسرود .

اوراست :

ای روی ترا زحسن بازارچه‌ای
درمن نگر از چشم کرم پارچه‌ای
دریاب که ترمیکند ازخون جگر
هجران توازهر مژه دستارچه‌ای.

رجوع به لباب الالباب تصحیح سعید نفیسی ص ۴۳ ، ۴۵ ، ۸۶ ، ۱۴۷ ، ۱۴۸ ، ۵۸۰ ، ۶۰۰ ، ۶۰۱ شود .

جلال الدین محلی . [جَ لُ دْ د] (اِخ) محمد بن احمد بن محمد بن ابراهیم بن احمد شافعی مکنی به ابوعبدالله از دانشمندان بزرگ شافعی است که در فقه واصول وحدیث وکلام ونحو ومنطق وتفسیر وادبیات ودیگر فنون متداول تبحر داشت . وی در مدرسهٔ برقوقیه و مؤیدیه بتدریس پرداخت .

اوراست :

تفسیر قرآن معروف به جلالی و این همان تفسیری است که وی موفق باتمام آن نشد وجلال الدین سیوطی آنرا بپایان رسانید ، و از اینرو به تفسیر جلالین شهرت دارد . این تفسیر بارها بچاپ رسیده ویك نسخهٔ خطی از آن بشمارهٔ ۲۰۰۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تهران موجود است .

۲ - شرح جمع الجوامع تاج الدین سبکی .
۳ - شرح ورقات امام الحرمین.
۴ - کنزالراغبین فی شرح منهاج الطالبین.
۵ - مقدمة النیل السعید وشرح احواله وذکر عجائبه . وی بسال ۸۶۵ ق . در ۷۳ سالگی درگذشت . (ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۶۸).

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) محمد آگهی نبیرهٔ مولانا جلال الدین قاینی است . وی در آغاز از ملازمان شاه غریب میرزا بود وسپس چندی بخراسان وهرات سفر کرد ودر شهور سنهٔ ۹۲۶ ق . قصیدهٔ در مذمت حکام وامراء واشراف واعیان هرات بنظم آورد . این شعر مطلع آن قصیده است :

عرصهٔ شهرهری فوق سپهر اخضر است
درگهش را شمسهٔ خورشید گلمیخ زر است.

(رجال حبیب السیر ص ۲۱۸) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) محمد اکبر پادشاه فرزند همایون پادشاه است که پس از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشست و گاه شعر میگفت .

اوراست :

دوشینه بکوی می‌فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون زخمار سرگرانم
زر دادم و دردسر خریدم .
من بنگ نمی‌خورم می آرید
من چنگ نمی‌زنم نی آرید .

(آتشکدهٔ آذر ص ۱۱) .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) محمد بن احمد خطیب. رجوع به محمد بن احمد بن خطیب شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) محمد بن عبدالرحمان قزوینی صاحب تلخیص المفتاح (متن مطول) . رجوع به محمد ... در همین لغت نامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د](اِخ) محمد. رجوع به محمد بن محمد کرخی در همین لغتنامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د](اِخ) محمد بن محمد بن حسین بلخی رومی . رجوع به محمد در همین لغت نامه شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] ملکشاه مکنی به ابوالفتح . رجوع به ملکشاه در همین لغتنامه شود.

جلال الدین مینکبرنی . [جَ لُ دْ د كَ بِ] (اِخ) ابن قطب الدین محمد از شاهان خوارزمشاهی است. رجوع به دستور الوزراء ص ۲۳۰ ، ۲۳۵ ، ۲۶۷ ، ۳۲۳ شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د] (اِخ) میرزا... سلطان محمود از طرف پدر خود سلطان ابو سعید بفرمانروایی استراباد رسید (۷۵۴ ق.). رجوع به ترجمهٔ مازندران واستر آباد رابینو ص ۲۲۱ ورجوع به محمود شود .

جلال الدین . [جَ لُ دْ د](اِخ) میرمیران از والیان اصفهان است . رجوع بتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۶۴ ، ۶۶۵ ، ۶۷۳ ، ۶۷۴ شود .

جلال الدین نومسلمان . [جَ لُ دْ د نَ مُ سَ] (اِخ) رجوع به جلال الدین حسن بن محمد بن حسن شود .

جلال بلقینی. [جَ] (اِخ) ازقاضیانی است که در زمان معتضد بالله داودبن متوکل خلیفه وفات یافت. (تاریخ‌الخلفاءص ۳۳۹ – ۳۴۰).

جلالت‌مآب. [جَ لَ مَ] (اِمرکب). کسیکه مرجعش بزرگی‌است. درمراسلات در خطاب به بزرگتر این لفظ را نویسند. (فرهنگ نظام).

جلال جعفر. [جَ جَ فَ] (اِخ) اصلش از فراهان است از توابع قم. وی مردی کریم واهل فتوت ومروت بوده وهمواره از زراعت ودهقانی تحصیل نعمت کرده‌واوقات صرف خدمت عرفاءوفضلاء و شعرا مینموده وطبع خوشی داشته. دولتشاه سمرقندی‌نوشته که هزار بیت در خور مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته است. از مثنوی او این چند شعر انتخاب میشود:

برزگری داشت‌یکی تازه باغ
لاله‌درخشنده در اوچون‌چراغ
برسر هر شاخ سراینده‌ای
عقل بری هوش رباینده‌ای
صاحب بستان چویکی ژنده پیل
ازهوس‌اندر بغل آورده بیل
آب‌روان کرده بهرگوشه‌ای
توشهٔ‌جان داده بهرخوشه‌ای.

رجوع به آتشکدهٔ آذر تصحیح دکترشهیدی ص ۲۳۵ شود.

جلال درکانی [جَ] (اِخ) (خواجه جلال) ابن خواجه شهاب‌الدین از شاعران ومداحان اتابکیان است. وی درخدمت‌شیخ نجم‌الدین کبری سالک طریقهٔ فقرو فناشد و از مریدان اوگشت. اشعار و قصایدی دارد. رجوع به آتشکدهٔ آذر تصحیح دکترشهیدی ص ۱۷۴ شود.

جلال‌دوانی. [جَ دَ] (اِخ) رجوع به جلال‌الدین دوانی شود.

جلال‌شیروانی. [جَ] (اِخ) ازاطباء وحکما وشعرای ایرانی‌است که‌در شیرازبشاه محمد مظفر وشاه شجاع انتساب داشته‌است. وی منظومهٔ بعنوان گل‌نوروز داردکه بسال ۷۴۲ ق. آنرا بنظم‌آورده.

این ازوست:

ازاین‌دیار برفتیم وخوش‌دیاری بود
بآب دیده بشستیم اگرغباری بود
جلال رفت وترا بعد ازاین شود معلوم
که‌آن شکستهٔ مسکین‌چگونه‌یاری‌بود.

(ریحانةالادب ج ۱ ص ۲۶۹). ورجوع به الذریعة ج ۹: ۱۹۹ شود.

جلال‌طبیب. [جَ طَ] (اِخ) رجوع به جلال شیروانی شود.

جلال‌عضد. [جَ عَ ضُ] (اِخ) سید ...) از شاعران است که در یزد بوزارت آل‌مظفر اشتغال داشت. دیوان‌او گویند چهار هزار بیت‌است. پدرش سیدعضد وزیرمحمد مظفر بود. گویند روزی محمد مظفر بمکتب درآمده دیدکه طفلی بکتابت مشغول است پرسیدکه این کودك پسر کیست گفتند پسر عضداست ازناصیه آن پسر فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسیدکه کدام یك‌از این کودکان بهتر مینویسند مولانا گفت آنکه قلمتراش تیز دارد گفت قلمتراش‌که تیز است گفت هرکرا پدر متمول‌تر است گفت پدرکه منعم‌تراست گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبید و گفت چیزی بنویس تا خطت‌را تماشاکنم‌سیدجلال‌این‌قطعه رابدیهه گفت ونوشت وبدست اوداد:

چهارچیزاست که درسنگ‌اگر جمع‌شود
لعل ویاقوت شود سنگ بدان خارایی
پاکی طینت واصل‌وگهر واستعداد
تربیت کردن مهر از فلك مینایی
بامن این هرسه صفت هست ولی‌می‌باید
تربیت‌ازتو که خورشید جهان آرایی.

رجوع به ریحانة الادب ج۳ شود.

جلال کیا. [جَ] (اِخ) خاندان جلال کیا پس از حملهٔ مغول مدت کوتاهی در مازندران حکومت‌داشتند وعمارتی درساری برپا ساختند ولی قسمت عمدهٔ شهر هنوز در حال ویرانی بود و بزودی جنگل آن محل را فراگرفت و مکان جانوران شد.

(ترجمهٔمازندران واستراباد رابینوص ۸۰).

جلال‌لو. [جَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌درشق‌بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر، واقع در ۵ ر ۳ هزار گزی شمال مشکین شهرو ۱۲ هزارگزی راه‌شوسهٔ گرمی - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ‌آن ۸۸ تن. آب‌آن از چشمه و محصول آن غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۴).

جلال ماوراء النهری. [جَ وَ ءُ نْ نَ] (اِخ) (حکیم...) ازشاعران‌است. سوزنی‌اورا هجوکرده واو نیز شعرهای‌هجو بسیار داشت ولی سرانجام جمله اهاجی و هزلیات خود بشست و قصیده ای چند جد گفت این دو شعر از قصیدهٔ از قصاید وی انتخاب میشود:

پاکست ملك لم یزل ازوهم ابتدا
دورست عزت ازل ازخوف انتها
فرمان‌دهی که‌برملکوت‌سماء وارض
وصف‌صفات‌اوجبروتست و کبریا.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی تصحیح سعید نفیسی ص۳۸۹ شود.

جلال‌منشی. [جَ مُ] (اِخ) خواجه... بعضی او را کرمانی نوشته‌اند ولی ظاهرش اینکه اصفهانی‌باشد. وی ازمعاصرین خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان است اما دیوانش در میان نیست. در قصیده گویی استاد است‌و در آذربایجان وفات یافته. او‌راست:

جوادکفی وعادل دلی که درقسمت
ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی‌دهد زدست‌تهی
به‌تیغ سربرد کلك رانکرده خطا.

رجوع به‌آتشکدهٔ‌آذر تصحیح‌وتحقیق دکتر شهیدی ص ۱۷۵ شود.

جلال‌وند. [جَ وَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بشیوه بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین واقع‌درسه‌هزارگزی خاور سرپل ذهاب - پشت‌کوه بشیوه. موقع جغرافیایی‌آن دامنه و هوای‌آن‌گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ‌آن ۳۰۰ تن. آب‌آن از رودخانهٔ پاطاق ومحصول‌آن غلات، برنج، پنبه، صیفی و لبنیات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد. این ده دردومحل نزدیك بهم قرارگرفته و به‌بالا وپائین مشهوراست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۵).

جلال‌وند. [جَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای‌بخش مرکزی کرمانشاه است. این ده‌بین دهستانهای عثمان‌وند - هلیلان - هرسم - و رودخانهٔ صیمره واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی. هوای آن سردسیری سالم‌است. آب اکثر قراء آن از چشمه‌سار وزه‌آب و ورودخانه‌های محلی است. محصول عمدهٔ‌آن غلات، لبنیات، کتیراومحصولات دامی‌است. راههای دهستان مالرو است. مرکز دهستان آبادی چنار است که در دومحل بنام علیا و سفلی قرار دارد. دهستان جلال‌وند از ۳۸ آبادی بزرگ‌وکوچك‌تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۶۵۰۰ تن است. و قراء مهم آن بشرح زیراست: چشمه‌گچ، کربان، موسی انجیرك، خوبیاران، توء خشکه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلال‌وند. [جَ وَ] (اِخ) یکی از دهستانهای‌بخش‌مرکزی کرمانشاه. این‌دهستان بین دهستانهای عثمانوند - هلیلان - هرسم و رودخانهٔ صیمره واقع شده و منطقه‌ایست کوهستانی. هوای آن سردسیرسالم‌است. آب اکثرقراءآن ازچشمه‌سار وزه‌آب ورودخانه های محلی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۵).

جلالة. [جَ لَ] (ع مص) درهمهٔ‌معانی رجوع به‌جلال [جَ] شود.

— لفظ جلالة و اسم جلالة لفظالله است‌که در جزوی از اجزای مصحف مجید متواتر پهلوی هم واقع شده و بنابر تکرار جلالتین گویند. ارباب تفسیر نوشته‌اندکه در اثنای قرائت جلالتین هردعا که شود درجهٔ قبول یابد. بعضی گویند اسم اعظم همین است. (آنندراج).

جلالة. [جُ لَ] (ع اِ) مؤنث جلال [جُ] بمعنی بزرگ وبزرگ‌قدر. (منتهی‌الارب). ‖ ناقهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب).

جلالة. [جُ لا] (ع اِ) مؤنث جلال [جُ ل لا] (منتهی الارب) . رجوع به جلال شود.

جلالة . [جَ لا لَ] (ع اِ) حیوانیکه پلیدی انسان خورد. (ناظم الاطباء). ماده گاو پلیدی خوار . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ودرحدیث است : نُهی عن لحوم الجلالة . (اقرب الموارد) . نُهی عن لبن الجلالة. (منتهی الارب) .

جلالی . [جَ] (ص منسوب) نسبت است بجلال. || نسبت است به جلال الدین ملکشاه سلجوقی.

جلالی. [جَ ی ی] (اِخ) محمدبن ابی بکر ازمحدثان است. (منتهی الارب) .

جلالی. [جَ] (اِخ) نام طایفه ایست ازاکراد. (یادداشت مؤلف).

جلالی. [جَ] (اِخ) تاریخ ...

— تاریخ جلالی را ملکشاه سلجوقی بسال ٤٧١ هجری قمری وقتیکه اعتدال ربیعی در ١٩ فروردین ماه قدیم واقع بود تأسیس کرد و اول سال را در اول حمل (روز اول بهار) قرارداد و بهمین جهت نوروز که تا آنوقت درسال شمسی سیار بود ثابت گردانیده و بنوروز سلطانی معروف شد و برای ثابت نگاهداشتن آن درسال شمسی بنابر معروف کبیسهٔ دقیقی برقرار کردند که از کبیسهٔ گریگوری هم دقیق تر بوده است . (گاه شماری درایران قدیم ص ١٦٧ ببعد).

تاقبل از تاریخ جلالی سالهای ایرانی متحرک بود زیرا نه ابتدای آن مانند سایر سال های شمسی که ٣٦٥ روز ویک چهارم روزاست بانقطهٔ معینی از منطقةالبروج مطابقت میکرد و نه اعیادش در یک اوقات ثابتی بود زیرا ایرانیان سال را بدوازده ماه که هر ماه سی روز بود تقسیم مینمودند و اسامی ماهها از اینقرار است : فروردین ، اردی بهشت ، خرداد، تیر، امرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن و اسفندارمذ و برای آنکه روزهای سال را کامل کرده و به ٣٦٥ $\frac{1}{4}$ روز برسانند اولا پنج روز بماه هشتم (آبان) بنام ایام متفرقه اضافه میکردند و آنرا اندرگاه مینامیدند بنا براین ماه آبان سی و پنج روز میشد ثانیاً درهردوره زمانی که ١٢٠ سال باشد یک ماه علاوه میکردند. واین یک ماه مجموع $\frac{1}{4}$ روزهای عرض این ١٢٠ سال بود و آنرا بترتیب ماهها میافزودند یعنی اول ، یکماه بر فروردین افزوده و آن را فروردین دوم میگفتند و در دورهٔ دوم آنرا بماه نام دوم مینامیدند واردی بهشت دوم میگفتند وبهمین ترتیب تاماه دوازدهم بنابراین ماه کبیسه در هر ١٤٤٠ سال یکمرتبه از ماههای دوازده گانه میگذشته وبهمین جهت بود که اول سالها وعیدها نسبت بمنطقةالبروج جابجا میشد و بواسطهٔ این دوره که از کبیسه حاصل میشد اول سال واعیاد موقع طبیعی خودرا ازدست میداد . این ترتیب تاسال ٤٦٧ = ١٠٧٥ میلادی یعنی دورهٔ پادشاهی ملکشاه سلجوقی باقی بود. در این وقت پادشاه سلجوقی اصلاح آنرا بعهدهٔ گروهی ازدانشمندان که عمرخیام وابوالمظفر ومأمون واسطی ومحمدخازن از آنهابودند گذارد و آنها تاریخی شمسی وضع کردند که بتاریخ جلالی نامیده شد و آن از دقیق ترین تواریخ است. (ترجمهٔ دایرةالمعارف اسلامی، خلیلی) .

درطول ماههای جلالی اقوال مختلف است. برحسب آنچه درزیج سنجری آمده طول ماهها مطابق توقف آفتاب در بروج دوازده گانه بوده وهریک از شش ماه اول سال ٣١ روز بوده الاخرداد که ٣٢ روز بوده و باقی همه سی روزه بود بجز آذر ودی که ٢٩ روزه وبجزاسفندارمذ درسالهای کبیسه که ٣١ روزه بوده است . (گاه شماری در ایران قدیم ص ١٦٧ ببعد) .

جلال یمنی. [جَ ؔ ی مَ ی ی یا ی] (اِخ) حسن بن احمد ملقب به جلال الدین فقیه ومفسر وادیب و منطقی است و شروح وحواشی و مختصرات و اشعاری دارد . وی بسال ١٠٧٩ ق = ١٦٦٨ میلادی در نزدیکی صنعا وفات کرد. اوراست:

١- تکملة الکشف علی الکشاف .

٢- شرح الفصول فی الاصول .

٣- شرح الکافیة فی النحو.

٤- مختصر فی علم الاصول .

٥- بدیعیة وشرحها .

(خلاصة الاثر ج ٢ ص ١٧ والاعلام زرکلی چاپ یکم ج ١ ص ٢٢٢).

جلالین. [جَ لَ] (ع اِ) تثنیهٔ جلال . رجوع به جلال شود.

جلالین. [جَ لَ] (اِخ) در اصطلاح اهل علم عبارت است از جلال الدین سیوطی وجلال الدین محلی. تفسیر قرآن معروف به تفسیر جلالین از این دو تن است. رجوع به ریحانةالادب ج ١ ص ٢٧٠ شود.

جلالیه. [جَ ی یَ] (اِخ) شهری است نزدیک روم . در تاریخ حبیب السیر آمده : درایام سلطنت قسطنطین دین نصاری تقویت یافته متوطنان بلادی که بولایت روم اتصال دارد از جلالیه و صقالیه و زوس و آلان وارمن وکرج بتمام ایمان آوردند . (حبیب السیر چاپ خیام ج ١ ص ٢١٧) .

جلالیه. [جَ ی یَ] (اِخ) دهی است از بخش حومهٔ سوسنگرد شهرستان دشت میشان. واقع در ٩ هزارگزی خاوری سوسنگرد سر راه مالرو عمومی اهواز بسوسنگرد . این ده دردشت قرارگرفته وهوایی گرمسیری مالاریایی دارد . سکنهٔ آن ٢٥٠ تن . آب آن از رودخانهٔ کرخه بوسیلهٔ موتورتأمین میشود و محصول آن غلات و صیفی و شغل اهالی زراعت و گله داری وصنایع دستی آنان عبا و جاجیم بافی است . راه این ده در تابستان اتومبیل رو است و ساکنین آن از طایفهٔ بنی طرف هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جلالیه. [جَ ی یَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ٢٣ هزارگزی جنوب باختری ری و شش هزارگزی باختر راه قم . این ده در جلگه قرارگرفته وهوایی معتدل دارد .سکنهٔ آن ١٥٨ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، صیفی ، چغندر قند و مواد اولیه سولفات که از کویر مجاور گرفته میشود . شغل اهالی زراعت و گاو داری است . راه مالرو دارد و از مهدی آباد ماشین می توان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی) .

جلالیه. [جَ ی یَ] (اِخ) (کهریزنو) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دلیجان شهرستان محلات واقع در دوهزارگزی شمال دلیجان، کنارراه شوسهٔ اصفهان – قم . این ده در دامنه قرارگرفته وهوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ٥٠ تن. وآب آن ازقنات ومحصول آن غلات ، پنبه ومیوه وشغل اهالی زراعت است . درکنار راه شوسه دو مهمانخانه دارد و از راه شوسه راه فرعی به آبادی دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران، استان مرکزی).

جلام. [جِ] (ع اِ) جِ جلم [جَ لَ]. (منتهی الارب - اقرب الموارد) . رجوع به جلم شود.

جلام. [جُ ل ل] (ع اِ) تکه هایستردهٔ موی. (منتهی الارب) .

جلامق . [جَ مِ] (ع اِ) جِ جلمق [جَ مَ] بمعنی قبا . (منتهی الارب). رجوع به جلمق شود .

جلامة . [جُ مَ] (ع اِ) پشم فریز . (منتهی الارب) . آنچه ازپشم برند و قیچی کنند. (ازاقرب الموارد). || آنچه ازخشاوه(١) بیرون آید. (منتهی الارب).

جلامید. [جَ] (ع اِ) جِ جلمود [جُ]. (منتهی الارب) . || ثقل وسنگینی. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). القی علیه جلامید . (اقرب الموارد) .

جلان. [جِ لا] (اِخ) نام قبیله ایست . (منتهی الارب) .

جلانك. [جَ نَ] (اِ) نوعی از بازی که کوزه گردانک نیز گویند. (ناظم الاطباء).

---

(١) خشاوه پاك کردن باغ وزمین وکشت باشد ازخس وخاشاك وعلف خرد .

|| گوی گردانک که خنفساء باشد . (ناظم ـ الاطباء) .

جلانگر [ج ـ گَ] (اِ مرکب) قفل‌ساز و چلانگر . (ناظم‌الاطباء) .

جلانی . [ج ـ] (ص منسوب) . نسبت است به جلان بن عتیک بن اسلم‌بن یذکربن عنزة بن اسدبن ربیعة‌بن نزار . (از لباب ـ الانساب) .

جلانی . [ج ـ] (اِخ) نابی‌بن نضلة‌بن جندل بن مرة عنزی از شریفان است . (ازلباب الانساب) .

جلانیة . [جَ لل] (اِخ) قلعه ایست از قلاع هکاریه از نواحی موصل . (ازمعجم البلدان) .

جلاوزه. [جَ ـ وِ زَ] (ع اِ) جِ جلواز. (ناظم‌الاطباء) .

جلاوند . [جَ وَ] (اِ خ) از دیههای قم است ، گروهی بدان منسوبند . (ازمعجم البلدان) .

جلاه. [ج ـ] (ع اِ) جِ جلهة [جَ] بمعنی ناحیه و کرانهٔ وادی . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلهة شود .

جلاهض. [جَ ـ هِ] (ع اِ) گران سست. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلاهق . [جُ ـ هِ] (اِ معرب) کمان گروهه.(منتهی‌الارب) (۱) بندق. (اقرب ـ الموارد) . || کمان . (ازاقرب الموارد) . || بافنده . (ناظم‌الاطباء). حائک. || کلافهٔ ریسمان. (ناظم الاطباء) .

جلایر. [جَ ـ ی] (اِخ) شاعری است ایرانی و در عهد شاه اسمعیل اول صفوی و سلطان حسین‌بایقرای تیموری میزیسته است. پدرش از مستخدمین دربار یادگار محمد میرزا بود ولی خود بشغل پدر رغبت نکرد وطریق زهد و عرفان پیمود . در شعر طبعی موزون داشت وباامیدی شاعر تهرانی مشاجره و مناظرهٔ شعری‌داشت وطفیلی تخلص میکرد از اوست :

بتی کز گل بود آزار پا در گشت بستانش
چه‌رودردیده جویم باوجودخارمژگانش .
سروقدت جلوه‌کرد قدرصنوبرشکست
لعل لبت خنده زد قیمت گوهرشکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر
از کف خاقان کشید برسرقیصرشکست.

وی بسال ۹۲۵ ق. درگذشت. (سفینه ص ۲۶۴ وریحانة‌الادب ج ۱ ص ۲۷۱).

جلایر. [جَ ـ ی] (اِخ) دهی است جزو دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب خاور نوبران وشش‌هزارگزی راه عمومی. این ده سردسیری است و ۷۵ تن سکنه دارد . آب آن از رودخانهٔ مزدقان ومحصول آن غلات پنبه وبادام و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی آنان قالیچه‌وجاجیم‌بافی‌است. راه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ـ استان مرکزی) .

جلایر . [جَ ـ ی] (اِ خ) دهی است جزو دهستان کزازسفلی بخش سر بندشهرستان اراك. واقع در ۳۴ هزار گزی شمال باختر آستانه و شش هزارگزی راه مالرو عمومی به همدان . این ده در دامنه قرار گرفته و دارای هوایی سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۵۷ تن. آب آن از چشمه وقنات ومحصول آن غلات، بن‌شن، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی آنان قالیچه بافی است. راه‌مالرودارد وازطریق طوره‌اتومبیل میتوان برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ـ ج ۲) .

جلایر. [جَ ـ ی] (اِخ) دهی‌است جزو دهستان رود بار بخش طرخوران شهرستان اراك . واقع در ۲۲ هزار گزی‌شمال خاور طرخوران و شش هزارگزی بند ساوه. این ده در دامنه قرار گرفته وهوایی‌معتدل دارد. سکنهٔ آن ۲۳۲ تن . آب آن از ره آب رودخانهٔ کندج ومحصول آن غلات ، بن‌شن، گردو وبادام وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ـ ج ۲) .

جلایر . [جَ ـ ی] (اِخ) دهی است از دهستان مشکین‌خاوری‌بخش مرکزی‌شهرستان مشکین شهر. واقع در ۲۷ هزار گزی خاوری مشکین شهر و هشت‌هزارگزی شوسهٔ مشکین شهر ـ اردبیل . این ده درجلگه قرارگرفته وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ۳۲۵ تن. آب آن از چشمه و رود قره سوو محصول آن غلات ، حبوبات ، پنبه و برنج و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جلایر. [جَ ـ ی] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۲۲ هزارگزی‌خاوری‌اهرو ۸۵۰۰ گزی جادهٔ شوسهٔ اهر – خیاو . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۹۸ تن . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. راه‌مالرودارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ـ ایران ج ۴) .

جلاء . [جَ لْ ءْ] (ع مص) کشتی گرفتن و انداختن مرد را برزمین . (از اقرب ـ الموارد) . || انداختن جامه را. (ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی‌الارب) . جلا بثوبه ، انداخت جامه را.(منتهی‌الارب). رجوع به جلاء و جلاءة شود .

جلئز . [ج ـ ءِ] (ع اِ) زن کوتاه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

جلب. [جَ] (ع‌مص) گناه کردن . (از ـ اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب). || کشاندن از جایی بجای دیگر واز شهری بشهردیگر برای‌تجارت وبازرگانی. (ازاقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب). || کشیده شدن . واین لازم و متعدی استعمال شود. (ازاقرب‌الموارد) . || غوغاکردن و آوازها نمودن . (ازاقرب ـ الموارد) . (منتهی‌الارب) . || وعدهٔ شر کردن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . || خشک شدن خون.(از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || خوب شدن وپوست در آوردن جراحت. (از اقرب‌الموارد) . به شدن جراحت . (منتهی‌الارب) . || فراهم آوردن . (ازاقرب الموارد) . (منتهی ـ الارب). || کسب‌کردن وطلب‌کردن وحیله نمودن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن تا درگذرد. (منتهی الارب) . زجر کردن‌اسب را وبانگ زدن براواز پشت سر وواداشتن او را برای مسابقه . (ازاقرب الموارد) . رجوع به‌جلب [جَ لَ] شود .

جلب. [جَ] (ع اِ) جنایت. (منتهی ـ الارب). گناه وجنایت. (ازاقرب‌الموارد) .

جلب. [جَ لَ] (ع‌مص) کشاندن ماشیه را از جایی‌بجای دیگر برای تجارت . (از ـ اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب)(۲) || کشیده شدن واین فعل لازم و متعدی استعمال شود . (ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .
— درحدیث‌است لاجلب ولاجنب، فرود آمدن ساعی ازجای دور وامرکردن خداوند ماشیه را تاماشیهٔ خودراکشیده بیاورد در جایی‌که فرودآمده است یا دور رفتن خداوند ماشیه از جای خود وساعی را تکلیف دادن تانزد او رود . (ازمنتهی‌الارب).
لاجلب ولاجنب فی‌الاسلام‌بمعنی‌اینکه‌صاحب ماشیه‌موظف‌نیست که‌آنرابسوی‌ساعی(مصدق) جلب کندتاز کوةازآن گرفته‌شودبلکه‌زکاة‌آن نزدآبهااخذشود. (ازاقرب‌الموارد).
|| غوغاکردن و آوازها نمودن. (از اقرب الموارد).(منتهی‌الارب). سروصدا وجار و جنجال‌راه‌انداختن. || وعدهٔ‌شر کردن.(منتهی ـ الارب) . تهدید ببدی کردن . (ازاقرب ـ الموارد) . || خشک شدن‌خون. (ازاقرب الموارد).(منتهی‌الارب). || به‌شدن‌جراحت. (منتهی‌الارب). خوب شدن وپوست‌برآوردن جراحت . (ازاقرب الموارد) . || فراهم

---

(۱) کمانی‌است که بدان‌گلوله ومهرهٔ‌گل اندازند وعربان‌قوس البنادق وقوس الجلاهق خوانند . (برهان) .

آوردن . (ازاقرب‌الموارد- منتهی‌الارب).
|| کسب وطلب کردن وحیله‌نمودن . (از- اقرب الموارد) . (منتهی الارب). || بانگ زدن اسب را وقت دوانیدن تا درگذرد . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلب [جَ] شود. || اختلاط ودرآمیختن اصوات. (ازاقرب الموارد). || (اِ) غوغاو آوازها . (از اقرب المودارد) . (منتهی الارب) . شور و غوغاوفریاد. (برهان) : پرخاش جنگ وجلب باشد. (حاشیهٔبرهان دکترمعین بنقل ازلغت فرس ٢١٦ «متن‌وحاشیه» ||کسانی که ستوررا ازشهری بشهری کشانند بفروختن (منتهی الارب) . اجلاب. (منتهی الارب).||زن‌فاحشه‌ونابکار باشد. (برهان). زن بدکارقحبه. این معنی مخصوص بفارسی است و مأخوذ است از معنی جلب در عربی که عبارت است از « کشیدن وبردن برده و شتروگوسفند وغیرآنها ازجایی بجای دیگر برای فروش» چه زن بدکار تشبیه بمالی‌شده که بهرجاکشیده میشود .
(از فرهنگ نظام) .
|| هرچیز بدل وغیراصلی. (فرهنگ نظام). مالی که جاپان میسازد اغلب جلب است . (فرهنگ‌نظام) .

جلب. [جَ ـِ] (عِ اِ) پالان باساز وپوشش پالان یا چوب پالان بی تنک و ساز . (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). رجوع به جلب [جُ] شود.

جلب. [جُ] (عِ اِ) سیاهی شب . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (تاج‌العروس). || ابربی‌آب‌یاابری‌که بکوه ماند. (ازاقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) . || پالان باساز و پوشش پالان یا چوب پالان بی‌تنگ و ساز. (از اقرب الموارد ـ منتهی‌الارب). رجوع به‌جلب [جِ] شود.

جلب . [جَ ـَ ل] (ع اِ) صدا وآواز چیزها . (برهان).

جلب . [جُ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . منزلی است از منازل حاجیان صنعاء در راه تهامة میان جون و جازان. (تاج‌العروس).

جلباء . [جُ لَ] (ع اِ) ج‌جلیب . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب) .رجوع به‌جلیب شود.

جلباب. [جِ ـِ] (ع‌مص)جلباب‌پوشیدن. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به جلببة شود.

جلباب. [جِ ـِ] (ع اِ) پیراهن و چادر زنان. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). || معجر یاچادری‌که زنان لباس خودرا از بالا بپوشند. (ازاقرب الموارد) . (منتهی ـ الارب) . || دانهٔ خلر . (منتهی‌الارب) . ج. جلابیب. (اقرب‌الموارد) . (منتهی ـ الارب).

جلباب. [جِ ـِ ل ب با] (ع اِ) جلباب [جِ ـِ] (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). رجوع به جلباب شود .

جلبار. [جُ لُب با] (ع اِ) غلاف شمشیر در نیام کرده . (منتهی‌الارب) . || تیزی ـ شمشیر. (منتهی‌الارب) .

جلباط. [جُ] (اِخ) ناحیه‌ایست در کوهستان لکام بین انطاکیه و مرعش . وقعهٔ سیف‌الدولة‌بن حمدان در روم در این موضع اتفاق افتاد . ابونواس در اشعاری بدان میبالد.(از معجم‌البلدان) .

جلبان. [جُ] (ع اِ) || انبان مانندی است از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام کرده درآن گذارند. (منتهی‌الارب).رجوع به‌جلبان [جُ لُب‌با] شود. || دانهٔ خلر. (منتهی‌الارب). نوعی‌ازگیاه.(منتهی‌الارب). غله‌ای باشد شبیه بکرسنه و آنرا در توابع یزد وکرمان همچو باقلای تر پزند وبانمک خورند ،گاهی آرد هم کنند و از آن نان پزند وتازهٔ آنرانیزناپخته خورند. (برهان). معرب آن جلبان بضم اول و تشدید دوم مفتوح « تفس » و جلبان بکسر اول (١) (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل از دزی ج ١ ص ٢٠٤ الک ١ ص ٣٥٨) .

جلبان. [جِ ـِ ل ب با] (ع‌ص) (رجل..) مرد صاحب بانگ وغوغا. (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلبان [جُ لُب‌با] شود.

جلبان. [جَ لَ ب با] (ع‌ص) رجل جلبان ، مردصاحب‌بانگ وغوغا. (ازاقرب ـ الموارد). رجوع به جلبان [جُ‌لُب‌با] و جلبان [جِ ـِ ل ب‌با] شود.

جلبان. [جُ‌لُب‌با] (ع اِ) خلراست و آن گیاهی‌است شبیه بماش و در تهذیب آمده است‌که دانه ایست تیره رنگ‌کمی بزرگتر وتیره‌تر از ماش و آنرا میپزند . وبتخفیف نیز آید . (تاج العروس) . رجوع به جلبان [جُ] شود. || انبان مانندی است‌از چرم وغلافی‌که شمشیررا درنیام کرده‌درآن گذارند . (منتهی‌الارب) . رجوع به جلبان [جُ] شود . || (ص) . رجل جلبان ، مرد صاحب بانگ وغوغا. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) . رجوع به جلبان [جِ ـِ ل] وجلبان[جَ لَ ب ب]شود.

جلبانة. [جِ ـِ ل ب با نَ](ع ص) زن‌بسیار فریاد بیهده‌گوی‌بدخوی. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلبانة شود.

جلبانة. [جُ لُب‌با نَ] (عص) زن‌بسیار فریاد بیهده‌گوی‌بدخوی. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . رجوع به مادهٔ قبل شود .

جلببة. [جَ بَ ب] (ع‌مص) جلباب پوشانیدن . (منتهی‌الارب-ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌جلباب شود.

جلبدة. [جَ بَ دَ] (عِ اِ) آوازها و بانگهای اسبان . (از اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) .

جلبر . [جَ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ٣٥هزارگزی جنوب‌خاوری رضائیه و ١٥٠٠ گزی باختر شوسهٔ رضائیه‌بمهاباد. این ده در دره قرار گرفته و هوایی معتدل مالاریائی‌دارد. سکنهٔ آن ١٥٥تن. آب‌آن از قنات و چشمه و محصول آن حبوبات ، توتون‌وغلات‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی زنان جوراب‌بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران. ج ٤) .

جلبز . [جُ لَ ب] نیک سخت . (منتهی الارب) .

جلبقة. [جَ بَ قَ] (ع اِ) سروصدا و داد وفریاد وضجه . (ازاقرب‌الموارد) . شور وغوغا . (منتهی‌الارب).

جل بك.[جُ ـِ ل ب] (اِ) چیزی‌باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبها بهم میرسد . و بعربی طحلب خوانند. (برهان). خزه. خمزه .

جلبنانة. [جِ ـِ ب ـَ ن] (ع اِ‌وص) زن بسیار فریاد بیهده‌گوی بد خوی.(ازاقرب ـ الموارد ـ منتهی‌الارب) . رجوع به جلبانة شود .

جلبنانة. [جُ لُ نَ] [ع اِ ـَ ن] (ع اِ وص) زن بسیار فریاد بیهده گوی بدخوی . (از اقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) . رجوع به جلبانة شود .

جلبناة . [جَ ـَ ل] (ع اِ) زن فربه . (منتهی‌الارب) . || ناقه برسفر. (منتهی ـ الارب) . ناقهٔ جلبناة ناقهٔ چاق و سخت . (تاج العروس).

جلبو. [جَ ـَ] (اِ) سبزه و تره‌ای باشد شبیه به‌نعناع. (برهان). پونه‌که‌سبزی شبیه به‌نعناع است .(فرهنگ‌ـ نظام) :

فندق و خشخاش برقص آمده
نعنع و جلبو بلب جویبار .

مولوی. (بنقل فرهنگ نظام) .

جلبوب . [جَ] (اِ)گیاهی باشدکه بر درخت پیچد و بعربی عشقه خوانند وحبل‌ـ المساکین هم گویند.(برهان).

جلبة. [جَ لَ بَ] (ع اِ)غوغاوآوازها. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

جلبة. [جُ بَ] (ع اِ) پوست جراحتی که خشکک شده باشد . (از اقرب‌الموارد ـ

(٢) Lathyrus Sativus.

منتهی‌الارب) . || پارهٔ ابر . (منتهی‌الارب). || سنگهای افتاده بر یکدیگر که درآن راه ستور نباشد.(ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب). || قطعهٔ جداگانه ازگیاه. (ازاقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) . || سال سخت . (از اقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) . || سختی روزگار . (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || گرسنگی . (منتهی‌الارب) . || درختان خاردار سبز.(ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . || پوست خام که در پالان وزین در کشند.(ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . || آهنی است درپالان . (منتهی‌الارب). || آهنی که بدان کاسهٔ شکسته رابهم پیوند دهند. (منتهی‌الارب). || تعویذدوخته درچرم. (منتهی‌الارب) . || کاردی که دسته رابرآهنش نصب کرده‌باشند.(منتهی‌الارب). || شیرمایه . (منتهی‌الارب) . || بقعه . (منتهی‌الارب) . || تره است . (منتهی‌الارب) .

جلبهنگ . [ج ِ ب َ ه َ] (اِ) تخم زرد خار است و بیخ آنرا ترید زرد گویند و آن بغایت کوچک میباشد اگر زیاده بر یک درم خورند مهلک میباشد . (برهان) (١).

جلبی. [َج با] (ع اِ) جِ جلیب . (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلیب شود.

جلبیز. [ج ِ] (اِ) بمعنی کمند باشد و عرب مقود خوانند . (برهان). || مفسد و غماز. (برهان). رجوع به‌جلویزشود.

جلت . [ج َ] (ع‌مص). زدن. (ازاقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب).

جلت. [ُج لل َ] (اِ) درتداول،حقه‌باز، بدجنس .

جلتا . [ج َ] (اِ لغت زند و پازند) . (٢) پوست آدمی‌وحیوان دیگر باشد وبعربی جلدگویند بکسرجیم . (برهان) .

جلتاق [ج َ] (اِ رومی) . حلیمو را گویند و آن بیخ‌نباتی‌است که بعربی حماض جبلی‌خوانند ٬ درد مفاصل ونقرس‌را ضماد کردن نافع‌است.(برهان).

جلج. [ج َ ل َ] (ع اِ) جِ جلجه [ج َ ل َ ج َ] بمعنی کاسهٔ‌سر. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلجه‌شود.

جلجاب. [ج ِ] (ع اِ وص) پیرفرتوت و کلان که موی پیش سرش افتاده باشد . (منتهی‌الارب) . جلجب . رجوع به‌جلجابه شود. || جمل جلجاب. شترنر سطبرونگویند جلجابة.(منتهی‌الارب).

جلجابة. [ج ِ ب َ] (ع اِ). پیرفرتوت و کلانسال که موی پیش سرش افتاده باشد . (منتهی‌الارب) .

جلجب. [ج َ ج َ] (ع اِ) جلجاب . (منتهی‌الارب) . رجوع به جلجاب شود.

جلجب [ج ِ ج ِ بب] (ع اِ) دراز و طویل . (منتهی‌الارب) .

جلجل . [ج َ ج َ] (ع اِ) دف . (برهان). || دایره. (برهان). || سنج‌دایره. (برهان). || زنگ و جرس . (برهان) . || نام مرغی است خوش آواز . (برهان) و بکسر اول هم‌آمده. (برهان).

جلجل . [ُج ُج] (ع اِ) زنگله . (منتهی‌الارب- ازاقرب‌الموارد). ج. جلاجل [َج ج ِ].(منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد). || سبک روح شادمان درکار. (منتهی‌الارب).

جلجلان. [ُج ُج] (اِ) نام تره ایست که‌آنرا گشنیزگویند ودر کنزاللغة دانهٔ کنجد و دانهٔ گشنیز باشد . (برهان). دانهٔ گشنیز.(ازاقرب‌الموارد- منتهی‌الارب). || دانهٔ کنجد.(منتهی‌الارب-ازاقرب‌الموارد). و همین معنی مراد است در حدیث ابن‌عمر: کان یدهن بالجلجلان. (ازاقرب‌الموارد) . و گویند کنجد در پوست قبل از درو . (ازاقرب‌الموارد). || دانهٔ‌دل.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . گویند : اصبت جلجلان قلبه . (منتهی‌الارب) : خرج من جلجلان القلب الی قمع‌الاذن. (اقرب‌الموارد).

جلجلان حبشی . [ُج ُج ح َ ب َ] (اِ مرکب) . خشخاش سیاه را گویند . (برهان) .

جلجلان مصری . [ُج ُج ِ م ِ] (اِ مرکب) . بیش راگویند و آن بد ترین زهر هاست‌گویند باماه پروین یکجا روید. (برهان).

جلجلة. [ج َ ج َ ل َ] (مص) آمیختن . (منتهی‌الارب) . || روشن آواز شدن . (منتهی‌الارب) . ||سخت تافتن زه را. (ازاقرب الموارد).(منتهی‌الارب). || بستن زه کمان. (ازاقرب الموارد) . || بانگ شدید کردن. (ازاقرب‌الموارد). || بانگ‌کردن ابر. (ازاقرب‌الموارد). || بادست جنبانیدن. (ازاقرب‌الموارد). جنبانیدن چیزی بدست . (منتهی‌الارب) . || زنگله بستن. (ازاقرب‌ـ الموارد) .

جلدب. [ج َ د] (ع اِ و ص) بسیار سخت و قوی . (ازاقرب‌الموارد . منتهی‌الارب) .

جلدک . [ج َ د] (اِخ) دهی است از دهستان سربیزان بخش زرقان. واقع در٩٤ هزارگزی شمال خاور زرقان وسه‌هزارگزی شوسهٔ شیراز باسفهان . این ده درجلگه‌قرار گرفته وهوایی معتدل دارد . سکنهٔ آن ٩٤ تن . آب‌آن از قنات ومحصول‌آن غلات ، میوجات ، چغندر وشغل اهالی زراعت‌است. راه فرعی‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٧) .

جلدکی . [ ] (اِخ) ایدمربن عبدالله‌یاایدمربن علی‌بن‌ایدمر مصری‌یاعزالدین علی یاعلی‌بن‌محمدبن ایدمرحکیمی است فاضل که در کیمیا دست داشته است. وی ازمردم جلدک دیهی دردوفرسنگی مشهد بود وبدمشق و قاهره رفت وبسال ٧٥٠ یا٧٦٢ ق . در قاهره درگذشت . تألیفات بسیاری دارد . ازاوست :

١- انوار الدررفی‌ایضاح‌الحجر .
٢-البدرالمنیر فی‌خواص‌الاکسیر.
٣- البدرالمنیر فی‌ینبوع الاکسیر.
٤- البرهان فی‌اسرار علم‌المیزان.
٥- التعریب‌یاالتقریب فی‌اسرارعلم‌الترکیب.
٦- الدرالمنثور فی‌شرح‌صدرالشذور. دراین کتاب‌قسمت‌اول کتاب‌شذورالذهب‌ابوالحسن علی‌بن موسی انصاری کیماوی را شرح کرده است .
٧- الدرالمنیر والمصحف‌الکبیر.
٨- زراعة‌الذهب (نهایة‌المطلب).
٩- سراج‌الاذهان فی‌شرح‌البرهان واین‌شرح کتاب‌برهان خود اوست.
١٠ - غایة‌السرور فی‌شرح دیوان الشذور . واین شرح شذورالذهب‌است .
١١- غنی‌الملهوف فی‌اسرارالترکیب .
١٢-کشف‌الستور.
١٣-کنزالاختصاص ودرة‌الغواص فی‌معرفة اسرار علم‌الخواص.
١٤ - المصباح فی‌اسرار علم‌المفتاح . دو کتاب اخیر در بمبئی بچاپ رسیده‌است .
١٥- المکتسب من‌المکتسب.
١٦ - نتایج‌الفکر فی‌علم‌الحجر. این کتاب درقاهره چاپ شده‌است.

(اعیان‌الشیعه والذریعه وریحانة‌الادب ج ١ ص٢٧٢) .

جلدو. [ُج یا ج ِ] (اِ) انعام‌وعطیه و عوض خدمت. (فرهنگ‌نظام).

جلدة. [ج َ د َ] (ع اِ وص) مؤنث جلد. (ازاقرب‌الموارد) ، رجوع به‌جلد شود. || خرمابن‌سخت وبزرگ‌ که‌بی‌آب صبرتواند کرد. (منتهی‌الارب) . || شترمادهٔ بسیارشیر و بسیارچرب. (منتهی‌الارب) . || شترمادهٔ بی‌بچه وبی‌شیر. (منتهی‌الارب). شاة‌جلدة ، گوسفند بی‌شیر وبی‌بچه. (ازاقرب‌الموارد). ج. جلاد [ج ِ]. (منتهی‌الارب).

(١) Semen fruticis spinosi «فولرس» معرب آن جبلهنک . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از دزی ج ١ ص٢٠٥).

(٢) هز J (a) L (a) tâ ' پهلوی Pôst پوست . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از یونکر ٨٧).

جلدة. [جَ دَ] (ع اِ) پوست و این اخص از جلد است. (منتهی الارب). نوعی از جلد. (ازاقرب الموارد). || قطعهٔ ازجلد. (ازاقرب الموارد). || قوم من جلدتنا ای من انفسنا و عشیرتنا. (ازاقرب الموارد).

جلدة. [جَ لَ دَ] (ع مص) چابک و چالاک گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به جلد [جَ لَ] و جلادة و جلودة شود. || (حامص) چابکی مردم و غیروی. (منتهی الارب).

جلدة. [جَ لَ دَ] (ع اِ) زمین سخت وهموار. (ازاقرب الموارد. منتهی الارب). || گوسفندکه بچه‌اش وقت زادن بمیرد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جلده باخان. [جَ دَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب‌خاوری سراب و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ سراب - اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹۷۳ تن. آب آن از رزدخانه وچشمه ومحصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است وصنایع دستی زنان قالی‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلدیان. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵۷۵۰۰ گزی شمال باختری مهاباد و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ خانه به‌نقده. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری سالم است. سکنهٔ آن ۵۸۲ تن. آب آن از رودخانهٔ جلدیان ومحصول آن غلات، توتون وحبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. وصنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه ارابه‌رو و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلذ. [جُ] (ع اِ) موش کور. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج. مناجذ بغیر الفاظ مفرد آن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جلذاء. [جِ] (ع اِ) زمین درشت. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جلذاءة. [جِ ءَ] (ع اِ) زمین درشت. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). واین اخص است ازجلذاء. (منتهی الارب).

جلذان. [جِ] (اِخ) جایی است نزدیک طایف هموار مانند کف دست. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب): اسهل من جلذان. (اقرب الموارد). موضعی است نزدیک طائف بین لیه و سبل و در آن بنی نصربن معاویه از هوازن سکونت دارند. (ازمعجم البلدان).

جلذی. [جُ ذی] (ع اِ) شتر استوار درشت. (منتهی الارب). || صانع و کارگر. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). || راهب (اقرب الموارد). پارسای ترسایان. (منتهی الارب). || خادم کلیسیا. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || رفتار سبک و تیز. (منتهی الارب). ج. جلاذی [جَ ذی]. (منتهی الارب)(اقرب الموارد).

جلذیه. [جُ ذی یَ] (ع اِ) مؤنث جلذی. (منتهی الارب). رجوع به جلذی شود.

جلز. [جَ] (ع اِ) پی پیچیده دراطراف تازیانه. (منتهی الارب). میانهٔ تازیانه. (منتهی الارب). || قبضهٔ تازیانه. (منتهی الارب). || حلقهٔ گرد دراسفل آهن نیزه. (منتهی الارب).

جلز. [جَ] (ع مص) تیزرفتن. (منتهی الارب): جلزفی الارض. (منتهی الارب). || نوردیدن و پیچیدن وکشیدن و برکندن. (منتهی الارب). || پی پیچیدن بردستهٔ کارد وغیر آن. (منتهی الارب).

جلس. [جَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || شهدسطبر. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). عسل غلیظ. (اقرب الموارد). || شتر فربه استوار. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || درخت سطبر. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || بقیهٔ شهد درخنور. (منتهی الارب) بقیهٔ عسل که درظرف بماند. (ازاقرب الموارد):

وماجلس ابکاراطاع لسرحها
جنی ثمر بالوادیین و شوع.
طرماح. (بنقل ازاقرب الموارد).

|| زنی که دائم بر درخانه نشیند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || زن شریفه. (منتهی الارب). || زمین نجد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || اهل مجلس. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || کولاب در دشت. (منتهی الارب). || وقت. (منتهی الارب). || تیردراز. (منتهی الارب). || می. (منتهی الارب). || کوه بلند ودراز. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب).

جلس. [جَ] (ع مص) رفتن به نجد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب): ان کنت تارك ما امرتك فاجلس بمعنی اینکه اگرآنچه را که بدان فرمان میدهم ترک کنی برو به‌نجد. (ازاقرب الموارد).

جلس. [جِ] (ع اِ) همنشین. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود. || مرد کنکلاج. (منتهی الارب).

جلس. [جِ] (اِخ). وقنان نام دو کوه است. (ازمعجم البلدان).

جلساء. [جُ لَ] (ع اِ) ج جلیس. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جلیس شود.

جلسام. [جِ] (ع اِ) علت برسام. (منتهی الارب).

جلسان. [جُ لَّ] (اِ معرب) معرب گلشن است. (منتهی الارب).

جلستان. [جُ لَ] (اِ معرب) معرب گلستان.

جلسد. [جَ سَ] (اِخ) قرقگاه اغنام و احشام متعلق به بت جلسد. (از معجم البلدان).

جلسد. [جَ سَ] (اِخ) نام بتی بوده است بحضرموت که آن را کنده و حضرموت میپرستیدند. (از معجم البلدان). (منتهی الارب).

جلسة. [جَ سَ] (ع مص) یکبارنشستن. (منتهی الارب). اجتماع جمعی ازمردم برای انجام امری یاشنیدن نطقی یاداشتن یک رئیس. (فرهنگ نظام): امروز من درجلسهٔ مجلس شورای ملی حاضر بودم. (فرهنگ نظام).

جلسة. [جِ سَ] (ع اِ). نوعی ازنشست. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). هیأتی که جالس بر آن هیأت نشیند. (از اقرب الموارد).

جلسة. [جُ لَ سَ] (ع اِ). بسیارنشیننده. (منتهی الارب). کثیرالجلوس. (اقرب الموارد).

جلسی. [جِ سی] (ع اِ) گرداگرد حدقهٔ چشم. (منتهی الارب).

جلصوری. [جَ لَ صُ را] (اِخ). نام قلعه‌ایست در کوهستان هکاریه درسرزمین موصل. (ازمعجم البلدان).

جلط. [جَ] (ع مص) دروغ گفتن وسوگند یاد کردن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || برکشیدن شمشیرازنیام. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || ستردن موی سررا. (از اقرب الموارد - منتهی الارب). || پوست باز کردن از آهوی ماده. (از اقرب الموارد - منتهی الارب). || ریخ زدن. (منتهی الارب): جلط بسلحه، رمی به. (اقرب الموارد).

جلطاء. [جَ] (ع ص) نرم وسست. گویند: ناب جلطاء. (منتهی الارب).

جلطة. [جُ طَ] (ع اِ) جرعه‌ای ازدوغ سطبر. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب).

جلظاء. [جِ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب). رجوع به جلذاء شود.

جلع. [جَ] (ع مص). برکندن جامه را وبرهنه گردیدن. (منتهی الآرب).

جلع. [جَ لَ] (ع مص) بی‌شرم وفحاش گردیدن وبرهنه‌فرج شدن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || دندانهای پیش گشاده‌بودن ازلب زیرین. (ازاقرب الموارد). (منتهی الآرب): جلع فمه جلعاً کان لاتنضم شفتاه علی لسانه. (اقرب الموارد).

جلع. [جَ لِ] (ع ص) بیشرم و فحاش و برهنه‌فرج. (منتهی الارب). || کسی که لبهای او برروی دندانها بهم نرسد. (ازاقرب الموارد). (اقرب الموارد). اجلع.

جلعاب. [جِ] (ع ص) دراز. (منتهی الارب): کان سعدبن معاذ رجلا جلعاباً. (منتهی الارب).

جلعابة. [جَ بَ] (عِ اِ) مرد بدخوی شریر. (از اقرب الموارد - منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی باک شتاب زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب [جَ عَ] شود.

جلعب. [جَ عَ] (عِ اِ) مرد بدخوی شریر. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی باک شتاب زده. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود.

جلعب. [جَ لَ] (اِخ) نام کوهی است در حدود مدینه و برخی ازشاعران درشعر خود آنرا مثنی آورده اند. رجوع به معجم البلدان شود.

جلعباء. [جَ عَ] (عِ اِ) مرد بدخوی بسیار شریر. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی باک شتاب زده. (منتهی - الارب). رجوع به جلعب و جلعبی [با] و جلعابة شود.

جلعباة. [جَ عَ] (عِ اِ) ناقهٔ استوار در هر چیزی. (منتهی الارب). || ناقهٔ دراز بسیار بی باک شتاب زده. (منتهی الارب). || زن پیر کلانسال که ازپیری پشت وی دوتا شده باشد. (منتهی الارب).

— || (ص) امرأة جلعباة العین، زن تیزنظر. (منتهی الارب).

جلعبة. [جَ عَ بَ] (عِ اِ). ناقهٔ دراز یا سطبر وتن آور. (منتهی الارب).

جلعبی. [جَ عَ با] (عِ اِ) مرد بدخوی بسیار شریر. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). || شتر دراز بسیار بی باک شتاب زده. (منتهی الارب). رجوع به جلعب و جلعابة شود.

— || جلعبی العین، مرد تیز نظر. (منتهی - الارب).

جلعد. [جَ عَ] (عِ اِ) || خر کوتاه. (منتهی - الارب). || زن کلانسال. (منتهی الارب). || (ص) درشت و استوار. ناقه جلعد. (منتهی الارب واقرب الموارد).

جلعد. [جَ عَ] (اِخ). موضعی است ببلاد قیس. (منتهی الارب). || نام موضعی است و جریر دربعضی از اشعارخود ازآن یاد کند. (ازمعجم البلدان).

جلعدة. [جَ عَ دَ] (ع مص). درازافکندن. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). || تیز - گریختن. (ازاقرب الموارد). (منتهی - الارب).

جلعطیط. [جَ عَ] (عِ اِ) جفرات سطبر. (منتهی الارب).

جلعطیط. [جُ لَ] (عِ اِ) جفرات سطبر (منتهی الارب) رجوع بمادهٔ قبل شود.

جلعلع. [جَ یا جُ لَ لَ] (عِ اِ) شترتیز و سبک. (منتهی الارب). || خارپشت. (ازاقرب الموارد-منتهی الارب). || خبزدوك یاخبزدوك که نصف آن حیوان باشد ونصف آن هنوز گل باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || کفتار. (منتهی الارب).

جلعلع. [جُ لُ لُ] (عِ اِ) بهمهٔ معانی رجوع به جلعلع [جَ لَ لَ] شود.

جلعلعة. [جَ یا جُ لَ لَ عَ] (عِ اِ) مؤنث جلعلع بمعنی خبزدوك. (منتهی الارب). رجوع به جلعلع شود.

جلعم. [جَ عَ] (عِ اِ) مرد بیشرم وفحاش. (منتهی الارب).

جلعة. [جَ لَ عَ] (عِ اِ) جای ظهور دندان ازلب وقت خندیدن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).

جلعة. [جَ لِ عَ] (ع ص) مؤنث جلع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جلع [جَ لِ] شود.

جلغ. [جَ] (ع مص). بریدن گوشت. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) : جلغ القوم بعضهم بعضاً بالسیف ، گوشت برید بعض ایشان مربعض را بشمشیر. (منتهی - الارب).

جلغاء. [جَ] (ع ص) ناب جلغاء، یعنی افتاده دندانها. (منتهی الارب). || شتر کلانسال افتاده دندانها و ناب. (ازاقرب الموارد).

جلغوزه. [جَ زَ] [اِ] چیزی باشد مانند فستق وباریکتر ازآن و درخت آنرا سوسن گویند. قوت باه دهد و منی بیفزاید و سنگ مثانه را بریراند وآنرا بعربی حب الصنوبر الکبار خوانند. (برهان). چلغوزه.

جلف. [جِ] (عِ اِ). سفیه وخودسر و بی باك (برهان). مرد درشت گول. (منتهی - الارب)(ازاقرب الموارد) فرومایه و احمق. (فرهنگ نظام). || جفاکننده (فرهنگ نظام). ج. اجلاف. || خم. (منتهی الارب). || خم تهی. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). || نصف زیرین خم شکسته. (منتهی الارب). || آوند و ظرف. (منتهی الارب - ازاقرب الموارد). || هرچه میان تهی باشد از خنور. (منتهی - الارب). ج. جلوف. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خرمابنان نر. (منتهی - الارب). || نان خشک سطبر. (ازاقرب الموارد- الموارد - منتهی الارب). || نان بی نانخورش. (منتهی الارب). || کنارهٔ نان. (ازاقرب - الموارد) (منتهی الارب). || گوسفند کشیده پوست بریده سرو پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده باشند. (منتهی الارب). || مرغی است. (منتهی الارب). || مشک بریده پا و سر وپوست باز کرده. (منتهی الارب).

جلف. [جَ] (ع مص). پوست باز کردن از چیزی. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد). || بریدن. (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب) || از بیخ برآوردن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || زدن بشمشیر. (ازاقرب - الموارد) (منتهی الارب). || رندیدن گل وجز آن. (منتهی الارب).

جلف. [جَ لَ] (ع مص) درشت خوی و گول گردیدن. (منتهی الارب).

جلف. [جُ] (عِ اِ) ج جلیفة. (اقرب - الموارد) (منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.

جلف. [جُ لُ] (عِ اِ) ج جلیفة [جَ فَ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب). رجوع به جلیفة شود.

جلفا. [جُ] (اِخ) یکی از بخشهای تابع مرند واقع در ۶۷ هزارگزی شمال مرند. این ده محدود است ازشمال برودخانهٔ ارس مرز ایران وشوروی و ازجنوب به بخش زنوزاز وازخاور بدهستان دیزمارباختری وازباختر بدهستان اواوغلی. موقع طبیعی بخش کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب قراء بخش از رودخانهٔ ارس و چشمه سارها ورودخانه های محلی مانندرود داران، گرگر وشاهمار تأمین میشود، این بخش دارای یک دهستان بنام علمدار گرگر و شامل ۲۸ آبادی است وجمعیت آنها بالغ بر ۳۳۲۹۰ تن میشود ومهمترین قراء آن جلفا و علمدار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلفا. [جُ] (اِخ) قصبهٔ مرکز بخش جلفا ازشهرستان مرند واقع در ۶۷ هزارگزی شمال مرند درمسیر شوسه وراه آهن جلفا وتبریز. این ده درطول ۴۵ درجه و ۳۸ دقیقه وعرض ۳۸ درجه و ۵۶ دقیقه واقع و ۸۲۰ گز از دریا ارتفاع دارد و ۲۲ دقیقه باطهران اختلاف ساعت دارد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۸۰۲ تن. آب آن ازقنات ورود ارس بوسیلهٔ موتور و محصول آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت وگله داری است. این ده دارای مرزبانی درجه ۱ وپست وتلگراف وتلفن وژاندارمری و گمرک وخط آهن است. شوسهٔ تبریز وقفقاز ازاین قصبه بوسیلهٔ پلی که محل پاسگاه ایران و شوروی است وبطول تقریبی ۱۲۰ گزمیباشد عبور میکند. یک مهمانخانه وده باب دکان ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلفا. [جُ] (اِخ) قصبهٔ بزرگی است از دهستان برزرد بخش حومهٔ شهرستان اصفهان. این قصبه درجنوب زاینده رود ومتصل بشهر است و یکی از محلات اصفهان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۱۰).

عالم آرا دراین باره آرد :

چون لشکرروم برای تصرف شهرهای ایران بسوی ایروان و نخجوان حرکت کرد، شاه عباس دستورداد مردم این شهرهارا کوچانند تاازگزند دشمن درامان باشند. ازاینرو مردم نخجوان و ایروان بذمار و قراجه داغ کوچ کردند ومردم جولاه [جلفا] اگرچه بشهر خودعلاقه تمام داشتند ناچار برای حفظ جان و مال خود بعراق رفتند و دراصفهان کنار زاینده رود مسکن گزیدند وبتدریج برای خود

خانه ساختند وآنجارا جلفا نامیدند . اینک سه هزار خانوار درآنجا مسکن دارند . (ازعالم‌آرا عباسی چاپ امیرکبیر ج ۲ ص ۶۶۸) .

جلفار . [جُ لْ] (اِخ) شهری است آباد بعمان دارای گوسفندان فراوان . پنیر وروغن‌این‌شهر بشهرهای‌مجاور صادر میگردد. (از معجم‌البلدان) . (از منتهی الارب).

جلفاط . [جِ] (ع اِ) آنکه درزهای کشتی نورا بخیوط‌وخرقه‌های نفت‌آلود بند کند. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . وعامه‌آنرا قلفاط‌گویند. (ازاقرب‌الموارد).

جلفاظ. [جِ] (ع اِ) لغتی‌است درجلفاط. (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به‌جلفاط‌شود.

جلفدة. [جَ فَ دَ] (ع اِ) . غوغا و آواز غیرسرود. (منتهی‌الارب). الجلبةالتی لاغناء فیها (اقرب‌الموارد) .

جلفر. [جُ فُ] (اِ معرب) معرب گلبر . (منتهی‌الارب) .

جلفر. [جَ فَ] (ع ص). سخت‌واستوار. (منتهی‌الارب). جلافر[جُ فِ] : ناقة جلفر، شتردرشت واستوار وقوی. (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلافر شود.

جلفر. [جُ فُ] (اِخ) جلفار [جُ لْ لَ] است ومردم مرو آنرا کلفر خوانند. (از معجم‌البلدان) . رجوع به‌جلفار شود.

جلفری. [جُ فُ ری ی] (ص‌نسبی). نسبت است به‌جلفر. (ازمعجم‌البلدان).

جلفزیز. [جَ فَ] (ع اِ) . زن‌ کنده پیر درترنجیده کارکن. اوالعجوزالتی فیها بقیة. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || ناقهٔ پیر بارکش. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || ناقهٔ درشت و استوار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || بلا(منتهی‌الارب)|| گران. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

جلفری. [جُ فَ ری ی] (اِخ) محمدبن حسن‌بن علی‌بن‌احمد قزاز مکنی به‌ابونصراز فقیهان فاضلی‌بودکه بعراق و شام سفرکرد واز استادان‌بسیاری حدیث شنید. وی‌ازپدرش ابوالعباس وجزاوروایت‌کند وازوی‌ابومحمد حسین‌بن مسعود فراء بغوی روایت دارد . وفاتش بسال ۴۶۳ ق . اتفاق افتاد . (از معجم‌البلدان).

جلفز. [جَ فَ] (ع اِ) رجوع به جلفر شود.

جلفزیز. [جَ فَ] (ع اِ) رجوع به جلفریز شود.

جلفطة. [جَ فَ طَ] (ع‌مص) بندکردن درزهای کشتی‌نورا بخیوط وخرقه‌های نفت‌آلود . (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) .

جلفق . [جَ فَ] (ع اِ) داربزین . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . وآن لغتی است درحلقق(۱) (ناظم‌الاطباء).

جلف والقیس. [جِ لْ] (اِخ) شهری است از نواحی نهنسیة از سرزمین مصر . (ازمعجم‌البلدان).

جلفة. [جِ لْ فَ] (ع اِ) بزهایی که‌مویش کوتاه و بی‌نفع باشد. (منتهی‌الارب) . بزی که مویش کوتاه وبی‌نفع باشد.(ناظم‌الاطباء).

جلفة . [جُ فَ](ع اِ) پارهٔ خراشیده از پوست . (منتهی‌الارب- ازاقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

جلفة.[جَ فَ](ع اِ) ازمبدء تراش تازبان قلم. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . از مبدء تراش‌قلم تازبانهٔ‌آن . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جلفة [جِ] شود. || داغ بوران شتروا‌ین لغتی‌است درجرفة.(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

جلفة. [جِ فَ] (ع اِ).نان پارهٔ خشک بی‌نانخورش . (منتهی الارب) . ||پارهٔ از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || از مبدء تراش‌تازبان قلم‌وباین‌معنی‌گاهی بفتح جیم نیز آید . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

جلق. [جَ] (ع‌مص).ستردن موی سر. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || گشادن دندان راوقت خندیدن . (منتهی الارب) . || انداختن‌بمنجنیق.(منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد). || جلق‌زدن‌اخراج منی ازذکر بادست وغیرآن که‌نام دیگرش‌استمناء است وبالفظ زدن استعمال میشود این لفظ درعربی بمعنی‌سرتراشیدن وسنگ پراندن با منجنیق است و درفارسی بطورمجاز و تشبیه به‌سرتراشیدن در استمناء استعمال شده چه در سر تراشیدن هم سررا باید ترکرد ومالیدتامو بخیسد. (فرهنگ نظام) .

جلق. [جَ] (ع اِ) آشتی، مولد است . (منتهی‌الارب) .

جلق. [جِ لِ](اِصوت) کلمه‌ایست که‌بدان شترنررا زجرکنند. (ازاقرب‌الموارد).

جلق. [جِ لِ] (ع اِ) دانه‌ایست بیمن مانند‌گندم . (منتهی‌الارب) . || کلمه‌ایست که بدان شتر نر را زجرکنند . (منتهی - الارب) .رجوع به مادهٔ قبل شود .

جلق. [جِ لِ] (اِخ) وجلق[جِ لْ لَ] دمشق وغوطهٔ دمشق . (منتهی‌الارب).دمشق (ازاقرب‌الموارد) . نام ناحیهٔ غوطه‌است و گویند دمشق راجلق‌خوانند وگویند موضعی است درقریه‌ای ازقرای دمشق‌وگویندمجسمهٔ زنی‌است دریکی از دیههای دمشق که‌آب‌از دهان وی‌جاری‌است. حسان‌بن ثابت انصاری وجزاودربرخی‌ازاشعارخود از آن یادکنند . (ازمعجم البلدان).

جلق. [جِ لِ] (اِخ) ناحیه‌ایست در اندلس درسرقسطه وآبی‌گواراتر ازآب‌آنجا در همهٔ اندلس وجود ندارد . (از معجم - البلدان) . (منتهی‌الارب) .

جلق. [جُ] (اِ) یک‌حصه از یکهزارو هشتاد حصهٔ ساعت شبانه روزی باشد پیش جهودان چه‌ایشان هرساعتی را یک هزار و وهشتاد قسم‌کنند و هرقسمی را از آن جلق خوانند پس باین اعتبار شبانروزی بیست و پنج هزار و نهصد و بیست جلق باشد . (برهان) .

جلقای. [جُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه واقع در ۵هزارگزی جنوب خاوری بناب و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ مراغه به میاندوآب. این ده درجلگه قرارگرفته ودارای هوایی‌معتدل مالاریایی‌است. ۵۶۳تن سکنه دارد. آب‌آن از رودخانهٔ صوفی‌چای‌وچشمه ومحصول‌آن غلات،پنبه، چغندر،کشمش،بادام وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴).

جلقران . [جَ قَ] (اِخ).دهی‌است‌از دهستان حومهٔ‌بخش صومای شهرستان‌رضائیه واقع در۶۵۰۰ گزی‌جنوب هشتیان درمسیر خاوری راه ارابه‌روهشتیان . این ده دردامنه قرارگرفته وهوای آن سردسیر سالم است . سکنهٔ‌آن ۸۱ تن- آب‌آن‌ازرودکند ومحصول آن غلات ، توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وصنایع دستی زنان جوراب بافی‌است. راه ارابه‌رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جلقو.[جِ] (اِ) گردن‌بند پرندهٔ‌شکاری از صدف وغیره. (فرهنگ‌نظام).

جلقة.[جِ لِ‌قِ‌قَ] (ع اِ) زن‌کنده پیر. (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء). || ناقهٔ کلانسال. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جلقة [جِ لِ لِ قَ]شود.

جلقة. [جِ لِ لِ قَ] (ع اِ) زن‌کنده پیر . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . || ناقهٔ کلانسال. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع بمادهٔ‌قبل شود.

جلقة . [جَ لَ قَ] (ع اِ) جای ظهور دندان از لب وقت خنده . (منتهی‌الارب) . ظهور دندان از لب وقت خنده . (ناظم - الاطباء) .

جلك. [جَ لَ] (اِ) تصغیر جل‌است و آن‌مرغکی باشد کوچک‌وخوشخوان. (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جل شود.

جلك. [جُ لُ] (اِ) سبد خرما . این لفظ مرکب ازجلهٔ عربی و کاف فارسی‌است (فرهنگ‌نظام) .

جلکاره. [جَ کا رَ] (اِ) . رأی و تدبیر وروشهای مختلف‌راگویند. (برهان) .(ناظم

(۱) تکیه‌گاه . (ناظم‌الاطباء) .

الاطباء) . مبدل جدکاره . (حاشیهٔ برهان دکترمعین ورجوع به‌جدکاره‌دربرهان‌شود.

جلکان. [ج َ لَ] (اِخ) دهی ازدهستان گتوند بخش گتوند شهرستان شوشتر واقع‌در ۷هزارگزی جنوب گتوند و ۱۰ هزارگزی شمال راه شوسه دزفول بشوشتر . موقع جغرافیایی آن دشت‌وهوای‌آن گرمسیری‌است. سکنه‌آن ۱۸۰۰ تن . آب‌آن از رودخانهٔ کارون وچاه ومحصول‌آن غلات وشغل‌اهالی زراعت و سبد بافی است. راه درتابستان – اتومبیل‌رواست – ساکنین ازطایفهٔ بختیاری هستند. به‌این‌آبادی جنت مکان‌هم میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

جلکه. [ج ُ کَ] رجوع به جلگه شود.

جلکی. [ج ُ لَ ی ی] (ص منسوب) نسبت است به‌جلک. رجوع‌به جلک شود.

جلکی. [ج ُ لَ ی ی] (اِخ) عباس‌بن‌ولید اصفهانی مکنی بابوالفضل از راویان است. وی ازاصرم‌بن حوشب وجزاوروایت کند . (ازمعجم‌البلدان).

جلگه . [ج َ گ َ یا گ] (اِ) . زمین مسطح دارای‌گیاه . (فرهنگ نظام). زمین هموار ودشت و هامون. (ناظم‌الاطباء). || ملک وکشور. (ناظم‌الاطباء).

جلگه . [ج َ گ ِ] (اخ) نام یکی از دهستانهای حومهٔ شهرستان گلپایگان. این دهستان درجنوب خاوری شهرستان‌گلپایگان واقع‌شده وحدودآن بشرح‌زیراست : ازشمال بدهستان‌کنار رودخانه – ازجنوب بخونسار ازخاوربه‌بخش میمه از باختر به پشتکوه. موقع طبیعی آن جلگه وهوای آن معتدل و سالم است .آب‌آن از چشمه وچاه وقنوات . این دهستان از ۱۸ آبادی‌کوچک وبزرگ تشکیل‌گردیده‌وجمعیت‌آن‌درحدود ۱۶۵۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند ازگوکه ـ کنجد جان ـ نیوان سوق نیوان نار – فیلاخص - آرجان - اسفرنجان – سرآور . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۶).

جلگه‌افشار. [ج ُ گ ِ اَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش اسد آباد شهرستان همدان است. این دهستان درقسمت مرکزی بخش قراردارد ومحدوداست از شمال‌بدهستان چهاردولی اسد آباد واز باختر بدهستانهای کلیایی وفارسینج وازجنوب‌به‌بخش کنگاور و شهرستان تویسرکان و از خاور بدهستان خرم‌رودشهرستان‌تویسرکان‌وگردنهٔ‌اسدآباد. موقع طبیعی‌آن چنانکه ازنامش برمیآیدجلگه مسطحی است که اکثر قراء مهم دهستان در آن‌واقع‌شده وازهرطرف جزجنوب باختری ارتفاعات عظیمی این دشت کوچک‌را احاطه کرده‌است. هوای آن سردسیری وآب قراء از قنوات و چشمه‌ها و زه‌آب رودخانه‌های کوهستانی‌است.محصول‌عمدهٔ دهستان‌غلات، انگور ، حبوبات و محصولات دامی‌است.
رودخانهٔ مشهور شهاب که از چهار دولی اسدآباد سرچشمه میگیرد پس از گذشتن از تنگ بوجین وارد این دشت‌شده ودرحدود خسروآباد (انتهای جنوب‌باختری دهستان) وارد بخش کنکاورمیشود. کلیهٔ رودخانه‌های کوچک دیگر بخش اسدآباد باین رودخانه متصل میگردند . این رودخانه یکی ازشعب رودخانهٔ گاماسیاب است. راه شوسهٔ همدان بکرمانشاه از وسط دهستان میگذرد و قراء شهراب، اسدآباد،ده‌بزان، بهراز، وندآباد، ولی‌آباد، خسروآبادکنارشوسه واقع شده‌اند. درفصل خشکی باکثر قراء دهستان اتومبیل رفت وآمد می‌نماید. مرکز دهستان وبخش، قصبهٔ اسد آباد است . جلگه افشار از ۶۸ آبادی بزرگ وکوچک‌تشکیل‌شده وجمعیت آن درحدود ۳۵ هزارتن بالغ میگردد وقراء مهم‌آن بشرح زیراست: خاکریز، آجین ، چنار شیخ ، جنت‌آباد ویرایی ، لک‌لک ، بادخوره، ترخین‌آباد،سیرواند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

جلگه خلج‌بالا. [ج ُ گ ِ خ َ لَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد واقع در۹هزارگزی‌شمال ملاوی و کنارخاوری راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشک . موقع جغرافیایی‌آن کوهستانی وهوای‌ان‌گرمسیری ومالاریایی است. سکنهٔ آن ۲۵۰تن. آب آن از رودخانهٔ کشکان و محصول آن غلات ، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است – راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنین ازطایفهٔ بهاروند میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد۶).

جلگه خلج‌پائین. [ج ُ گ ِ خ َ لَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌بالا‌گریوه بخش‌ملاوی شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۸ هزارگزی شمال ملاوی ـ کنارخاوری شوسهٔ خرم‌آباد باندیمشک . موقع جغرافیایی‌آن کوهستانی و هوای‌آن‌گرمسیری مالاریایی است.سکنهٔ آن ۱۵۰تن.آب‌آن‌ازرودخانه کشکان ومحصول آن .غلات ، لبنیات.و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.راه اتومبیلرودارد .ساکنین ازطایفهٔ دیناروندجودکی‌میباشند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶).

جلل. [ج َ لَ] (ع اِ) کار بزرگ . (منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد) :

ولئن عفوت لاعفون جللا
ولئن سطوت لموهنن‌عظمی.

ازشاعری (بنقل‌ازاقرب‌الموارد).
|| کارآسان و این‌کلمه از اضداد است. (از اقرب‌الموارد ـ منتهی‌الارب) : الاکل‌شی سواء جلل، امرألقیس. (بنقل اقرب‌الموارد) || بخاطر، برای.(منتهی‌الارب)،فعله من جللک کرد آنرا بخاطرتو. (منتهی‌الارب) .

جلل. [ج ُ لَ] (ع اِ) ج جلة [ج ُل ْ لَ] بمعنی زنبیل بزرگ برای‌خرما. (ازاقرب – الموارد). رجوع به‌جلة [ج ُل ْ لَ] شود . || ج جلی [ج ُل ْ لا] (اقرب‌الموارد) .رجوع به‌جلی‌شود .

جلل. [ج ُ لَ] (ع اِ) ج جلی [ج ُل ْ لا] (منتهی‌الارب) . رجوع به‌جلی شود.

جلل. [ج ُ لَ] (اِخ) ناحیه‌ایست ازتوابع صنعاء دریمن. (ازمعجم‌البلدان).

جللتا. [ج َ لَ] (اِخ).دهی‌است بنواحی نهروان. (ازمعجم‌البلدان)(منتهی‌الارب).

جللتانی. [ج َ لَ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به‌جللتا. (ازمعجم‌البلدان) .

جللتانی. [ج َ ل ی ی] (اِخ).محسن‌بن علی‌بن شهیفروز مکنی به‌ابوطالب از فقیهان شافعی‌است . وی ازقاضی ابوالفرج معافابن زکریا جریری‌وابوطاهر مخلص روایت‌کند. استاد فقه وی ابوحامد اسفراینی بوده است. وفات او بسال ۴۵۶ ق. اتفاق افتاد . (از معجم‌البلدان) .

جلم. [ج َ] (ع‌مص)بریدن.(منتهی‌الارب). قطع‌کردن.(ازاقرب‌الموارد). || گرفتن گوشت ازاستخوان.(ازاقرب‌الموارد- منتهی‌الارب)، جلم‌الجزور ، اخذ‌ما‌علی عظامها من‌اللحم. (اقرب‌الموارد) . || فریز کردن . (از اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب):جلم‌الصوف، جزه. (اقرب‌الموارد) .

جلم. [ج َ لَ] (ع اِ) نوعی ازگوسپندان طائف که پاهای آنها دراز وبی‌موی باشند. (منتهی‌الارب — ازاقرب‌الموارد). || تکهٔ از گوسپندان و آهوان . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). || کارفریز . (منتهی‌الارب). مقراض وجلمان [ج َ لَ] بلفظ تثنیه مثل آنست چنانکه گویند : مقراض و مقراضان وقلم‌وقلمان‌ودراین‌صورت جلمان مانندمفرد اعراب می‌پذیرد و میتوانی بگویی: شریت‌ الجلمان یا الجلمین (از اقرب الموارد) . || کنه.(منتهی‌الارب). || داغی‌است شتران‌را (منتهی‌الارب) . || ماه. (منتهی‌الارب) . || ماه نو.(منتهی‌الارب).|| جدی [ج َ] . (اقرب الموارد) .بزغاله. (منتهی‌الارب). || مشراط. (اقرب‌الموارد) .

جلم. [ج ِ] (ع اِ)پیه‌روده وشکنبهٔ‌گوسفند. (منتهی‌الارب ـ ازاقرب‌الموارد).

جلم. [ج ِ] (اِخ)نام‌ولایتی‌است ازملک پنجاب. (برهان). = جیلم. (حاشیه برهان): روز سه شنبه پنج روز مانده از محرم امیر «مسعود» بجیلم رسید. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازتاریخ‌بیهقی‌ص۵۳۲). مرحوم ادیب‌پیشاوری درحاشیهٔ‌تاریخ‌بیهقی‌نوشته‌اند، جیلم نهر بزرگی‌است مابین پیشاور ولاهور ممرش از وسط شهر کشمیر و ازآنجابجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید و آن‌یکی

از پنج نهر عظیم پنجاب است . (حاشیهٔ برهان دکتر معین به‌نقل ازتاریخ بیهقی ص ۵۵۳).
و رجوع به‌تحقیق ماللهند چاپ زاخائو ص ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۶۳ شود.

جلمانرد. [جَ ِ رِ] (اِخ) .ده بزرگی است ازده‌های اصفهان در ناحیهٔ تهاب که درآن مسجدی بزرگ است. (ازمعجم البلدان).

جلمانا. [جَ] (اِ سریانی) خیار راگویند که بادرنگ باشد و بهترین آن سبز ونازک است .وطبیعت آن سردوتراست وثقیل وغلیظ هم هست. (برهان).

جلماق. [جِ] (ع اِ) پی که بر کمان پیچند. (منتهی الارب ـ اقرب الموارد) .

جلمحة. [جَ مَ حَ] (ع مص) . ستردن موی سر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلمد. [جَ مَ] (ع اِ) خرسنگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . صخره. (اقرب ـ الموارد) . || مرد قوی وسخت. (ازمنتهی ـ الارب) (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . || گاو. (منتهی الارب). || گلهٔ بزرگ شتران کلانسال . (منتهی الارب) . شتران بسیار . (ازاقرب الموارد) . || رمهٔ میشان زاید از صد. (منتهی الارب ـ از اقرب الموارد بنقل ازقاموس).

جلمدة. [جَ مَ دَ] (ع اِ) مرد توانا . (ازاقرب الموارد ـ منتهی الارب) . || (ص) سنگناک. (منتهی الارب) ارض جلمدة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جل مرز. [جُ مَ] (اِخ). ده کوچکی است ازدهستان تهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال اصفهان ویکهزار گزی شوسهٔ اصفهان بیزد. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹٤ تن. آب آن اززاینده رود ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلمریز. [جَ مَ] (ع اِ) . ناقهٔ بزرگ وقوی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

جلمطة. [جَ مَ طَ] (ع مص). سرستردن. (ازاقرب الموارد ـ منتهی الارب).

جلمق. [جَ مَ] (ع اِ). قبا. (منتهی الارب) ج. جلامق. (منتهی الارب).

جلمقة. [جَ مَ قَ] (ع مص) . پی پیچیدن برکمان. (منتهی الارب ـ ازاقرب الموارد).

جلمود. [جُ] (ع اِ) . خرسنگ . (از اقرب الموارد ـ منتهی الارب) . || شتران کلانسال . (منتهی الارب) .رجوع به جلمد شود.

جلمة. [جَ لَ مَ] (ع اِ). گوسفند مسلوخ بلاحشو وقوائم.(منتهی الارب ـ از اقرب الموارد) . || همه . (منتهی الارب) . جمیع چیزی. (ازاقرب الموارد) .

جلمة. [جَ یا جَ مَ] (ع قید) . همه. (از اقرب الموارد ـ منتهی الارب) : اخذت الشیء بجلمةای باجمعه . (اقرب الموارد).

جلن. [جَ لَ] (ع اِ) آواز دروازه که دومصرع داشته باشد چون یکی را بازوفراز کنند آواز جلن دهد و بانگ دیگری را هرگاه فراز کنند بلق [بَ لَ] نامند . (منتهی الارب) .

جلنار. [جُ لُ] (اِ معرب) . گل انار، معرب گلنار است و یکی آن جلنارة است . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

جلنارة. [جُ لُلْ رَ] (ع اِ). یکی جلنار بمعنی گل انار. (ازاقرب الموارد) . رجوع به جلنار شود.

جلنبر. [جُ لُ بُ] (اِ) . کسیکه لباس کهنهٔ پاره‌پاره‌پوشیده. شاید مخفف جل انبار است. (فرهنگ نظام) .

جلنبط. [جَ لَ بَ] (ع اِ). غضنفراست دروزن ومعنی .(منتهی الارب).شیر .(منتهی ـ الارب) شیربیشه.(ناظم الاطباء) اسد. (منتهی الارب).

جلنبلق. [جَ لَ بَ لَ] (ع اِ). بانگ درکه بازوفرازگردد .(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلنجبین. [جَ لَ جَ] (اِ معرب) .معرب گل انگبین وآن معجونی است که از گل و عسل سازند . (ازاقرب الموارد) . مأخوذ از گل انگبین یعنی گل‌قند. (ناظم الاطباء) .

جلنجوجه . [جَ لَ جَ] (اِ سریانی) . پودنهٔ صحرایی راگویند جاویدن آن بوی سیر ازدهان ببرد. (برهان). (ناظم الاطباء).

جلنداء. [جُ لَ] (اِخ) .نام پادشاه عمان. (منتهی الارب) :

و جلنداء فی عمان مقیماً
ثم قیسافی حضوموت المنیف.
اعشی. (بنقل ازمنتهی الارب).

جلندح. [جَ لَ دَ] (ع ص) . گران وسست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلندحة. [جَ لَ دَ حَ] (ع ص).سخت وقوی. ناقهٔ جلندحه، ناقهٔ سخت و قوی واین مخصوص باناث است. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

جلندد. [جَ لَ دَ](ع اِ). مردزیان کار . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلندی. [جَ لَ دا](ع اِ). مردزیان کار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به جلندد شود.

جلنزی . [جَ لَ زا] (ع ص) . درشت و استوار: جمل جلنزی و نون آن زایداست . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلنسرین. [جُ نَ] (اِ معرب) . معرب گل نسرین. (ناظم الاطباء).

جلنظی. [جَ لَ ظا] (ع اِ) .سطبردوش و نون آن زایداست. (منتهی الارب). ستبردوش (ناظم الاطباء) . || مردستان خفتهٔ پا ها بلند داشته. (ناظم الاطبا). || بر پهلوخفته پاهادراز کرده (ناظم الاطباء).

جلنفاط. [جَ لَ] (ع اِ). آنکه درزهای کشتی نو را بخیوط و خرقه‌های نفت آلود بندکند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به جلفاط شود.

جلنفاة. [جَ لَ] (ع اِ). طعام بی‌نانخورش ونون آن زایداست. (ازاقرب الموارد ـ منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلنفع. [جَ لَ فَ] (ع اِ). کنگلاخ وگول وناکس. (ازاقرب الموارد ـ منتهی الارب). کنگلاج وگول وناکس. (ناظم الاطباء).

جلنفعة. [جَ لَ فَ عَ] (ع اِ). ناقهٔ تناور فراخ‌شکم. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || ناقهٔ کلانسال که او را اندک قوت باشد . (منتهی الارب ـ ازاقرب الموارد). || ناقهٔ که بسیار چوبکهای مهار دربینی وی در آمده باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

جلنگ . [جَ لَ] (اِ). نوعی ازقماش ابریشمی باشدکه آنرا بازرتار وبی‌زرتارنیز میبافند و ازآن قبا وچکمه وکلاه وشلوار و امثال آن میسازند . (برهان) :

در برآن جلنگ زربفته
ای بسادل که شد بهم‌رفته.
اوحدی.

|| بیاره و بنهٔ خربوزه وهندوانه وکدو و عشقه و امثال آن باشد یعنی درخت آنها (برهان). || ملخ آبی. (برهان) ملخ آبی که مأکول است وآنرا میگومیگ ومیگک نامند. (ازفرهنگ نظام). (ناظم الاطباء). رجوع به جلونک شود. || (اِ صوت). صدای زنگ وزنگله وزنجیر ومانندآن . (برهان). واین جرنگ هم نامیده می‌شود . (فرهنگ ـ نظام) .

جلو. [جَ] (اِ). مردم‌شوخ و شنگ را گویند. (برهان).مردم شوخ‌وشنگ وچالاك وبدخو. (ناظم الاطبا) . ||مطلق سیخ کباب چه اگر از چوب باشد جلو چوب واگر از آهن‌باشد جلوآهن خوانند. (برهان).

جلو. [جَ] (ع مص). بیرون کردن . (منتهی الارب) .

جلو. [جَ لَ] (اِ). عنان اسب. (برهان) || کنایه از اسب کوتل و جنیبت هم هست (برهان). || اکنون بمعنی پیش ومقابل استعمال شود، مأخوذ ازترکی جیلاو بمعنی لگام اسب. پیش . برابر . (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل از جغتایی ص ۳۰۸) .

جلو. [جَ لَ] (قید) پیش. (ناظم الاطباء). قبل. قدام. (ناظم الاطباء). || روبروی. مقابل. || پیشگاه . (ناظم الاطباء).

(ناظم الاطباء). رجوع به جلو[جَ لَ] شود.
— ازجلو کسی در آمدن، خدمت واحسان بکسی کردن . (فرهنگ نظام).
— || خوب بحساب کسی رسیدن.
— جلو انداختن ، پیش انداختن . (ناظم الاطباء) .
— جلو چادر ، پیشگاه خیمه . (ناظم - الاطباء) .
— جلودار، نوکری که عنان اسب وغیره راگرفته ومقدم برآن میرود .
— جلوکسی رفتن ، پیش باز کردن کسی را (ناظم الاطباء).
— || حمله کردن برکسی . (ناظم الاطباء).
— جلوگرفتن و جلوگیری کردن ، مانع شدن ازپیش آمدن چیزی یاکسی. (فرهنگ نظام).

جلو. [جِ لُ] (اِخ) دهی است ازدهستان ماهی دشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در۱۲ هزارگزی جنوب کرمانشاه وپنج هزار گزی در بند زرد. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. ۱۲۰ تن سکنه دارد. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، دیمی و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلو. [جِ لُ] (اِخ) . دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در۳ هزار گزی جنوب قلعه رئیسی مرکز دهستان . موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری مالاریائی است.سکنهٔ آن ۱۰۰ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات، برنج، پشم ولبنیات وشغل اهالی زراعت و حشم داری وصنایع دستی آنان قالی وپارچه بافی است .راه مالرودارد. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

جلواء. [جَ] (ع ص) مؤنث اجلی. زنی که پیش سراو عاری ازمو باشد.(منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . رجوع به اجلی شود . || جبهة جلواء، پیشانی فراخ. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || سماء جلواء ، آسمان بی ابر . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

جلواباذ . [جَ] (اِخ) .یاقوت از قول ابوسعد آرد :گویا از دیه های همدان است . (ازمعجم البلدان).

جلواباذی. [جَ ی] (ص نسبی). نسبت است به جلواباذ. (ازمعجم البلدان) . رجوع بجلواباذ شود.

جلواباذی. [جَ ی] (اِخ) علی بن اسحاق بن ابراهیم همدانی از محدثان است . وی از عثمان بن ابی شیبه و احمدبن منیع و اسماعیل بن ثوبة روایت کند و ازاو حسن بن یزید دقیقی و احمدبن اسحاق طیبی روایت کنند . وی راستگو است . (از معجم - البلدان) .

جلواح . [جِ] (ع اِ). زمین فراخ . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .

جلواخ. [جِ] (ع اِ) . وادی فراخ پر آب. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). ودر حدیث اسراء است : فاذاً بنهرین جلواخین ای واسعین. (منتهی الارب) . || تپهٔ بزرگی که نصف وادی یا دو سوم آنرا بگیرد . (از اقرب الموارد) . التلعة التی تعظم حتی تصیر نصف الوادی اوثلثیه . (اقرب - الموارد).

جلواد. [جَ] (اِ). سرشت وخوی بدرا گویند. (برهان). (ناظم الاطباء) .

جلواز.[جِ](ع اِ) پای کار ودامن بردار. (منتهی الارب) . پای کار و دامن و بردار . (ناظم الاطباء) .شرطی. (اقرب الموارد). ج، جلاوزه . (اقرب الموا د).

جلواظ .[جِ] (اِ خ).نام شمشیر عامربن طفیل.(منتهی الارب).

جلوان.[جِ](اِخ) دهی است ازدهستان قهاب بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . واقع در هزارگزی شمال اصفهان و سه هزارگزی جادهٔ زینبیه. موقع جرافیائی آن جلگه وهوای آن معتدل است.سکنهٔ آن ۱۲۸ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، پنبه ، صیفی و شغل اهالی زراعت است . راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جلوان. [جِ](اِخ). ابن سمره ازمحدثان است. (منتهی الارب).

جلوبق. [جَ لَ بَ] (ع اِ) .مرد پر بانگ وفریاد. (ازاقرب الموارد). مردبسیار آواز. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ||بلا. (منتهی الارب).بلا وغوغا . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

جلوبق . [جَ لَ بَ] (اِخ).دزدی است از بنی مهره. (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

جلوبة .[جَ بَ] (ع اِ) .آنچه ازشهر بشهر برند بفروختن ازاسب وجزآن . (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). || شتران نرباشتری که برآن متاع قوم بارکنند . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء). واحد و جمع درآن یکسان است . وبندرت تاء بدان ملحق گردد چنانکه بر فروقه و ملولة ندرتاً ملحق میشود زیرا آنها فعول بمعنی فاعلند . (ازاقرب الموارد).

جلوت. [جَ وَ] (اِ). هویدا وآشکارا ضدخلوت. (ناظم الاطباء).

جلوجلو. [جِ لَ جِ لَ] (اِ) پیشاپیش. (ناظم الاطباء) .رجوع به جلو شود .

جلوچاپان . [جِ لُ] (اِخ) .دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع درپنج هزار گزی شمال رضائیه و ۱۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور . موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل سالم است. سکنهٔ آن ۵۰ تن. آب آن از نهر دره ومحصول آن غلات، توتون ، چغندر، کشمش، حبوبات، وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جلوچوب. [جِ] (اِ مرکب) سیخ کباب چوبین باشد وبکسراول وضم اول هم گفته اند. (برهان). (ناظم الاطباء) . رجوع به جلو شود .

جلوخان . [جِ لُ] (اِ مرکب) . زمین مسطحی که پیش درخانهٔ باشد. (فرهنگ نظام). پیشگاه خانه ومیدانگاه جلودرخانه. (ناظم الاطباء) .

جلود . [جَ] (اِ) . شهر و قصبه . (ناظم الاطباء).

جلود.[جُ] (ع اِ). ج، جلد [جِ] . (منتهی الارب - ناظم الاطباء). رجوع به جلد شود .

جلود. [جَ یا جَ و] (اِخ) دیهی است در بحر . در مراصد آمده : جلود بر وزن قبول بلده ایست در افریقیه ویادیهی است در شام. وفیروزآبادی گوید: دهی است دراندلس و بعضی گفته اند : جلود بروزن جعفر نام یکی از بطون قبیلهٔ ازد است . (الذریعه و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۲). و رجوع به معجم البلدان شود.

جلودار.[جِ لُ] (نف مرکب).نوکری که عنان اسب وغیره راگرفته مقدم آن میرود (فرهنگ نظام). || کسیکه چندین اسب وقاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زیردست دارد . (فرهنگ نظام) . رجوع به جلو شود .

جلودارلو.[جِ لُ](اِخ) .دهی است جزء دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد واقع در ۲٤۵۰۰ گزی باختر آغ کند و٤ هزارگزی شوسهٔ هروآباد-میانه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل مایل بگرمی مالاریایی است.سکنهٔ آن ۳۵ تن. آب آن ازچشمه ورودخانهٔ قزل اوزن ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودادد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جلودة. [جَ دَ](ع مص) چابک وچالاک گردیدن. (ازاقرب الموارد - منتهی الارب). رجوع به جلادة وجلد [جَ لَ] شود

جلودی. [جُ ی] (ص نسبی) نسبت است به جلود ج، جلد. || دباغ. (ناظم الاطباء).

جلودی.[جَ ی] (ص نسبی) نسبت است به جلود [جَ] شهری درافریقیه. (ازمعجم- البلدان) . رجوع به جلودشود.

جلودی. [جُ] (اِخ) نام راویهٔ مسلم (منتهی الارب) .

جلودی. [جَ یا جُ وَ] (اِخ) عبدالعزیزبن یحیی بن احمدبن عیسی بصری مکنی به ابواحمد ازبزرگان دانشمندان شیعی بصره بوده ودر تاریخ و نجوم واخبار وسیر دستی توانا داشته ودرفقه وکلام وتاریخ تألیفاتی دارد. او راست :

۱ - اخبار ابی داود . ۲ - اخبار ابی الطفیل عامر. ۳ - اخبارابی نواس. ۴ - اخبارالاعراب. ۵ - اخباراکثم بن صیفی. ۶ - اخبارام هانی. ۷ - اخبار ایاس بن معاویه . ۸ - اخبار بنی مروان . ۹ - اخبار بنی ناجیه . ۱۰ - اخبار تأبط شراً. ۱۱ - اخبارالتوابین. ۱۲ - اخبار جعفربن ابی طالب. ۱۳ - اخبارجعفرالصادق. ۱۴ - اخبارالجن . ۱۵ - اخبارالحجاج . ۱۶ - اخبارخالدبن سنان. ۱۷ - اخبارالرحم. ۱۸ - اخبار صعصعه بن صوحان. ۱۹ - اخبار العباس بن عبدالمطلب . ۲۰ - اخبار العجاج . ۲۱ - اخبار العرب والفرس. ۲۲ - اخبار عقیل بن ابی طالب . ۲۳ - اخبارعلی بن الحسین. ۲۴ - اخبارعمر بن عبدالعزیز. ۲۵ - اخبارعمروبن معدیکرب. ۲۶ - اخبار الغار . ۲۷ - اخبار الفرزدق . ۲۸ - اخبار قریش . ۲۹ - اخبار من عشق من الشعراء . ۳۰ - اخبار موسی بن جعفر . ۳۱ - اخبار المهدی . ۳۲ - تعبیر الرؤیا . ۳۳ - التفسیر عن ابن عباس . ۳۴ - التفسیر عن علی . ۳۵ - الجمل . ۳۶ - الجنایات . ۳۷ - شعرعلی. ۳۸ - المتعه وماجاء فی تحلیلها. ۳۹ - مجموع قرائة امیرالمومنین. ۴۰ - المرشد والمسترشد. وی به سال ۳۰۲ یا ۳۳۲ ق. وفات کرد. (ریحانةالادب ج ۱ ص ۲۷۱-۲۷۲) .

جلودی. [جَ] (اِخ) عیسی بن یزید قائد فرمانروای مصر بود. رجوع به معجم البلدان شود .

جلوذ. [جِ لِ وَ] (ع اِ) . سخت ودرشت. (از اقرب الموارد- منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلوریز. [جِ لَ] (امرکب). سرعت بسیار وعجله وتعجیل. (ناظم الاطباء) .

جلوز. [جِ لِ وَ] (ع ا) . چلغوزه. (منتهی الارب). بندق . (اقرب الموارد). فندق. (ناظم الاطباء).

|| مرد فربه دلاور . (از اقرب الموارد - منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلوز. [جَ] (اِ). (۱) فندق باشد وآن چیزی است مغزدار و معروف که خورند و بعضی گویند چلغوزه است. (برهان). || بادام کوهی. (برهان) . (ناظم الاطباء) . معرب آن جلوز [جِ لِ وَ] (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین بنقل از تفسیراللغات)

جلوزغ. [جُ لِ وَ زَ] (ترکیب اضافی). جامهٔ غوک است وآن چیزی باشد سبز رنگ که در رویهای آب ایستاده بهم میرسد وآنرا بعربی طحلب وخزءالضفادع نیزگویند .خرؤ الضفادع . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

جلوزة. [جَ وَ زَ] (ع مص) سبک آمدن ورفتن . (منتهی الارب - ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء).

جلوزه . [جَ زَ] (اِ) . مخفف جلوزه است وآن مغزی باشدباریک ودراز. (برهان) چلغوزه . (ناظم الاطباء) . فندق . (ناظم - الاطباء) بادام کوهی .(ناظم الاطباء). رجوع به جلوز شود.

جلوس . [جُ] (ع مص). نشستن . (از - اقرب الموارد - منتهی الارب) . و این اعم از است از قعود گاهی هردو بمعنی کون وحصول استعمال شوند و در این صورت یک معنی بیش ندارند .

— جلوس کردن، بتخت پادشاهی نشستن و بروسادهٔ حکمرانی قرار گرفتن . (ناظم - الاطباء) .

|| (اِ) ج ِ جالس . (ازاقرب الموارد-منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلوط. [جَ] (ع اِ). زن کم حیا. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

جلوع. [جُ] (ع مص). گشاده روی گردیدن زن بهرجای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). ||بی شرم شدن زن . (ازاقرب الموارد) .

جلوف . [جُ] (ع اِ). ج ِ، جلف [جِ] (منتهی الارب - اقرب الموارد) . رجوع به جلف شود .

جلوکش. [جِ لُو یا لَ کَ] (نف مرکب) نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود.(فرهنگ نظام) .

جلوگرفتن. [جِ لُو یا لَ گِ رِ تَ] (مص - مرکب). مانع شدن ازپیش آمدن چیزی یا کسی. (فرهنگ نظام) .

جلوگیر. [جِ لُ] (اِخ) . دهی است ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ تبریز - اردبیل . موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۲۷۹ تن . آب آن از چشمه و محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی آن زراعت وگله داری است وصنایع دستی زنان گلیم بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جلوگیر. [جِ لُ] (اِخ). دهی از دهستان مرغا بخش ایزه شهرستان اهواز واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایزه. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷۵ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جلوگیر. [جِ لُ] (اِخ). دهی ازدهستان بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم آباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب ملاوی- کنارخاوری راه شوسهٔ خرم آباد باندیمشک. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانهٔ جلوگیر- ومحصول آن غلات ، لبنیات وپشم وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه اتومبیل رو دارد. ساکنین از طایفهٔ کهزادوند میرهستند. عده ای در ساختمان وعده ای چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جلوگیرنگه. [جِ لُ رَ گِ] (اِخ). دهی است از دهستان ۲ بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری هرسین ودوهزارگزی گنجوان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است . ۳۰ تن سکنه دارد . مردم آن بزراعت مشغولند . راه مالرو دارد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵) .

جلوگیره. [جِ لُ رِ] (اِخ). دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۳۸ هزارگزی باختری کرمانشاه و ۲۵۰۰ گزی شمال دوچقا. این ده در دامنه قرارگرفته وسردسیری است. ۲۵۰ تن سکنه دارد . آب آن از چشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات دیم ،لبنیات ومحصول صیفی وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . ودر فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جلول . [جُ] (ع مص). ازخانمان رفتن. (منتهی الارب) . بیرون رفتن از وطن بسوی شهری دیگر . (از اقرب الموارد) . رجوع به جل [جَ ل ل] شود .

جلول. [جُ] (ع ا) . ج ِ، جل [جَ ل ل] بمعنی بادبان. (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) .

جلولاء. [جَ] (اِخ) دهی است ببغداد بر یک منزل ازخانقین وجنگ آن مشهوراست (منتهی الارب) . تا خانقین هفت فرسنگ فاصله دارد . در این موضع بسال ۱۶ هجری جنگی میان مسلمین و ایرانیان اتفاق افتاد . (معجم البلدان) .

جلولاء. [جَ] (اِخ) شهری است مشهور با فریقیه که بین آن وقیروان بیست و چهار میل فاصله است. آثار قدیمه وبرجهای بناهای قدیمی در این شهردیده میشود . آبهای جاری ومیوجات فراوان دارد وعسل آن در خوبی وعطر آگینی ضرب المثل است . این شهربدست عبدالملک بن مروان گشوده شد. (از معجم البلدان) .

---

(۱) Corylus avellana . (ثابتی ۱۷۶)

جلولتین. [جَ لو لَ تَ] (اِ خ) دهی است در بعلبک نزدیک نهروان. (معجم البلدان).

جلولتینی. [جَ لو لَ تَ یی] (ص نسبی) نسبت است به جلولتین. (از معجم البلدان). رجوع به جلولتین شود.

جلولتینی. [جَ لو لَ تَ یی] (اخ) کرم بن بقاءبن ملاعب مکنی به ابوالبقاء ازمحدثان است. (از معجم البلدان).

جلولی. [جَ یی] (ص نسبی) منسوبست به جلولا مانند حروری که نسبت است به حروراء (منتهی الارب).

جلوند. [جَ وَ] (اِ) چراغ. (برهان) (ناظم الاطباء).

جلونك. [جَ نَ](اِ) بیاره وبتهٔ خربزه وهندوانه وخیار وامثال آن. (برهان) (ناظم الاطباء) .

جلوة. [جِ یا جَ یا جُ وَ] (ع مص) عرض کردن عروس را بر شوهر . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . رجوع به جلاء [جِ] شود.

جلوة. [جِ وَ] (ع اِ) . آنچه عروس را شوی دروقت جلوه دهد از کنیز و غیرآن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

|| رونق و ضیاء وتابش. (ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— جلوه داشتن، رونق وتابش داشتن

— جلوه‌پناه، تابدارونورانی. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌طراز، آراسته‌شده بادلبری و نورانی (ناظم الاطباء).

|| عرضه. (ناظم الاطباء).

— جلوه‌دادن ، بوضع خوش عرضه دادن و آرایش کردن.

|| ناز وکرشمه و دلبری. (ناظم الاطباء).

— جلوه کردن، دلبری کردن وکرشمه نمودن وخرامیدن (ناظم الاطباء).

— جلوه فروش ، بانازو کرشمه . (ناظم - الاطباء).

— جلوه بدست ، دلربا و دارای دلبری . (ناظم الاطباء) .

— جلوه بهشت ، دارای رونق آسمانی و دلبری بهشتی. (ناظم الاطباء) .

— جلوه‌پرداز، آنکه تکمیل مینماید دلبری را. (ناظم الاطباء).

جلوه. [جَ وَ] (اِ خ) از آب‌های ضباب است درحمی . (حمی ضریه) . (از معجم البلدان) .

جلوه. [جِ وَ] (اِخ) ابوالحسن بن سید محمد طباطبایی اصفهانی زواری معروف به میرزای جلوه از اکابر فلاسفهٔ اسلامی و از نوادگان میرزا رفیع الدین نایینی استاد علامهٔ مجلسی است. وی درذی‌قعدهٔ سال ۱۲۳۸ق. دراحمدآباد گجرات هند تولد یافت و در اصفهان بتحصیل پرداخت وغالب اوقات خود را در علم معقول مصروف داشت وسرانجام بتهران سفر کرد ودرمدرسهٔ دارالشفا اقامت گزید وچهل ویکسال در آنجا بتدریس علوم حکمت وفلسفه بخصوص از کتاب‌های ابن سینا وملاصدرا پرداخت . ناصرالدین شاه در همان مدرسه بدیدار وی میرفت. وی درذیقعدهٔ سال ۱۳۱٤ در همانجا وفات کرد و در قبرستان صدوق ابن بابویه دفن شد . اوراست :

۱- اثبات الحرکة الجوهرية. این کتاب به سال ۱۳۱۳ درحاشیهٔ شرح هدایهٔ ملاصدرا چاپ شده است .

۲- حواشی براسفار ملاصدرا .

۳- دیوان اشعار. وی دراشعارخود به جلوه تخلص میکرد . ازاشعار اوست :

چون شد که دراین غمکده یک همنفسی نیست
از هم‌نفسان بگذر و از اصل کسی نیست
بازار جهان جمله جزا بین و مکافات
غافل بچه‌سان گفت که آنجاعسی نیست
جز رفتن ازاین مرحله بامژدهٔ رحمت
داناست خدا دردل جلوه هوسی نیست.

وی درتمامی عمرزن نکرد.

(اعیان الشیعه و ریحانة الادب ج۱ ص ۲۷۳).

جلوه‌گاه. [جِ وَ] (اِ مرکب) روزگار وجهان. (ناظم الاطباء). || حجله‌خانهٔ عروس که در آنجا نقاب را جهت شوی از روی برمیدارد. (ناظم الاطباء) .

جلوه‌گر. [جِ وَ گَ] (اِ مرکب) هویدا و آشکارا وپدید و ظاهر . (ناظم - الاطباء) .

جلوه‌گری. [جِ وَ گَ] (حامص مرکب) ظهور. (ناظم الاطباء). || ناز وکرشمه ودلبری. (ناظم الاطباء). || تابش. (ناظم الاطباء).

جلوه‌مست. [جِ وَ مَ] (اِ مرکب) مغرور ازناز و کرشمه. (ناظم الاطباء).

جلوی. [جَ] (اِ) خرام وخرامنده . (ناظم الاطباء). || خدم و حشم . (ناظم - الاطباء) .

جلوی. [جَ وا] (ع اِ) نام اسبهااست. (منتهی الارب) .

جلوی . [جَ وا] (اِ خ) دهی است . (منتهی الارب) .

جلویز. [جِ] (اِ) بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند (برهان) || بمعنی مفسد وغماز هم آمده‌است.(برهان):

روانبود زندان وبندوبست تنم
(روانبود بزندان وبندبسته تنم).
(دهخدا).

اگرنه زلفک مشکین اوبدی جلویز.

(حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازلغت فرس ۱۷۳) . آقای دکتر معین در حاشیهٔ برهان عقیده دارد که این بیت برای معنی اول(کمند) انسب‌است. (حاشیهٔ برهان). || برگزیده و وانتخاب کرده را نیزگویند. (برهان).

جلویز. [جُ] (اِ) سرهنگ پیادگان . (ناظم الاطباء) . || قاضی حریص و طامع . (ناظم الاطباء).

جله. [جَ] (ع مص) دورکردن . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب): جله الحصی عن المکان، دورکرد سنگریزه‌هارا از جای. (منتهی الارب). || بازداشتن کسی را ازکار دشوار. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || بلندکردن دستاررا ازپیشانی . (ازاقرب- الموارد) . (منتهی الارب). || ظاهر کردن. (منتهی الارب). کشف کردن . (ازاقرب - الموارد).

جله. [جَ لَ] (ع مص) برهنه شدن پیش سرازموی. (ازاقرب الموارد).(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به جلهة [جَ هَ] شود .

جله. [جِ لَ لَ] (ع مص) گرد آوردن پشکل را بدست . (از اقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب) .

جله. [جِ لَ لَ] (ع اِ) پشکل ویک پشکل یا پشکل نا شکسته . (منتهی الارب) . رجوع به جله [جُ لَ لَ] وجلة [جِ لَ ل] شود .

جله . [جُ لَ لَ] (اِ) گروههٔ ریسمان را گویند و معرب آن جلاهق باشد. (برهان).

|| گیاهی بود سرپهن که ازجاهای نمناك و دیوارهای حمام وزیرهای خم‌آب وشراب و امثال‌آن روید.(برهان) . جله چون‌سماروغ بود. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازلغت فرس ٤٤٥) . یکنوع غارچی است که در جاهای مرطوب روید . (ناظم الاطباء) .

|| ظروف مایعات را نیزگویند همچو خم و خمچه وکدوی شراب وامثال‌آن و ظرفی نیز باشد مانند سبدکه آنرا از برگ خرما بافند وخرما درآن کرده از جایی بجایی برند و بعضی گویند باین‌معنی عربی است. (برهان) زنبیل بزرگ برای خرما. ج جلال [جِ] و جلل [جُ لَ] (ازاقرب الموارد) . نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما . (منتهی الارب).جله بضم‌اول کدوی بزرگ ازتمر وخرماست . (حاشیهٔ برهان بنقل از شرح قلموس) . || بمعنی درخت خرما هم آمده است . (برهان) .

|| پشکل ویک پشکل یا پشکل‌نا شکسته (منتهی الارب).رجوع به‌جله [جَ لَ لَ]شود.

جلة. [جِ لَ لَ](ع اِ وص) ج جلیل[جَ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

|| بزرگان واشخاص با اهمیت . (اقرب - الموارد) . گویند : قوم جلة. (اقرب) || کلانسال ازشتر .(از اقرب الموارد). (منتهی الارب) . کلانسال از مردم (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است . (منتهی الارب) . (ازاقرب- الموارد). || ناقهٔ شش‌ساله که‌هنوز بسال‌نهم نه درآمده یا شترنر شش‌ساله یاگویند: بعیر

جل [جِ لل] و ناقة جلة [جِ للَ] . (منتهی الارب) . || پشکل و یک پشکل یا پشکل ناشکسته . (منتهی الارب) . رجوع به جله [جُ للَ] و جلة [جَ للَ] شود .

جلهاب. [جِ] (عِ اِ) وادی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جلهزة. [جَ هَ زَ] (ع مص) دانسته چشم پوشی کردن . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جله کران. [جُ لَ کَ] (اخ) دهیست از بخش نمین شهرستان اردبیل واقع در ۲۲ هزار گزی شمال اردبیل در مسیر شوسهٔ جله کران نمین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۴۹ تن. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جلهم. [جُ هُ] (عِ اِ) موش کلان. (منتهی الارب) . || سنگ کلان. (ناظم الاطبا) . || واخ. (ناظم الاطباء).

جلهمتان. [جُ هُ مَ] (عِ اِ) تثنیهٔ جلهمة، دو کرانهٔ وادی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به جلهمة شود .

جلهمة. [جُ هُ م] (ع اِ) کرانهٔ وادی . (منتهی الارب - از اقرب الموارد). || سختی . (منتهی الارب) . شدت و سختی . (ناظم الاطبا). || کار بزرگ . (منتهی الارب) . امر عظیم . (ناظم الاطباء) . || واخ . (ناظم الاطبا) .

جلهوب. [جُ] (عِ اِ) زنیکه زهارش کلان باشد. (منتهی الارب).

جلهة. [جَ هَ] (ع مص) برهنه شدن پیش سرازموی . (منتهی الارب) . رجوع به جله [جَ لَ] شود .

جلهة. [جَ هَ] (عِ اِ)خرسنگ مدور. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . || محله و کرانهٔ وادی. (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا). ج. جلاه [جِ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خرما که با شیر آمیخته شود و آن مسمن بدن است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطبا).

جلی. [جِ لْ] (عِ اِ) تابدان که در سقف سازند. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

جلی. [جَ] (ع مص). جلادادن. (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب). رجوع به جلاء شود .

جلی . [جَ ی ی] (عِ ا و ص) هویدا و آشکار. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). ضد خفی . (ناظم الاطبا) . || بلند و درشت و سطبر. (ناظم الاطباء).

جلی. [جُ لا] (عِ اِ) کار بزرگ. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). ج. جلل [جُ لُ] (منتهی الارب). || تأنیث اجل [اَ جَ ل] . (اقرب الموارد). ج. جلل [جُ لَ] (اقرب الموارد) .

جلیات. [جِ] (اِ عبرانی). جالوت. (اقرب الموارد). رجوع به جالوت شود.

جلیان. [جِ لل] (عِ اِ) هویدا و آشکار. (منتهی الارب) : و بهمین معنی است در حدیث ابن عمر : ان ربی قد رفع الی الدنیا و انا انظر الیها جلیانا من الله ای اظهاراً و کشفا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

جلیانة. [جِ نَ] (اِخ) قلعه ایست محکم در اندلس از توابع وادی یاش . این قلعه دارای میوه جات فراوان است و آنرا جلیانهٔ سیب گویند زیرا که سیب آن بسیار خوب میشود. گروهی از دانشمندان بدان منسوبند . (از معجم البلدان). جلیانه تا البش یکروز و تا بایره دو روز فاصله دارد . (حلل سندسیه ج ۱ ص ۵۲).

جلیانی. [جِ ی ی] (ص نسبی) . نسبت است به جلیانه . (از معجم البلدان) . رجوع به جلیانه سود.

جلیانی. [جِ ی ی] (اِخ) عبدالمنعم بن عمر بن حسان شاعر و ادیب و طبیب در دمشق سکونت کرد و از طبابت روزگار میگذرانید و بسال ۶۰۳ ق . در همانجا درگذشت. (از معجم البلدان).

جلیب. [جَ] (ع ص) آنچه از شهر بشهر برند بفروختن. (منتهی الارب). گویند : عبد جلیب ای مجلوب . ج. جلبی [جَ با] و جلباء [جُ لَ] . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

جلیب. [جِ ل ل] (اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب) .

جلیبة . [جَ بَ] (عِ اِ) مؤنث جلیب بمعنی مجلوبة . (از اقرب الموارد - منتهی الارب) ج. جلائب (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جلیب شود.

جلیبیب [جُ لَ] (اِخ) از صحابیان است. (منتهی الارب). و در عبارت بعض دیگر وی از انصار است. ابن حجر در الاصابة و ابن فهد در المعجم و ابن عبدالبر در استیعاب از وی یاد کنند. (تاج العروس).

جلیت. [جَ] (عِ اِ) مرد جابک و چست. (منتهی الارب). چالاک . (ناظم الاطباء) . || شبنمی که در شب بر زمین افتد و منجمد گردد و جلید. (ناظم الاطباء).

جلیتقه. [جَ قَ] (اِ) جلتکه . (ناظم الاطبا). جلیقه. کرته .(ناظم الاطباء). نیم تنهٔ بی آستین. (ناظم الاطباء). ژیله .

جلیجل [جُ جَ لِ جِ] (اِخ) منزلی است در راه بریه از دمشق و تا دمشق دو مرحله فاصله دارد. (از معجم البلدان).

جلیحاء. [جُ لَ] (عِ اِ) نشان و شعار قبیلهٔ غبی [غُ] است در میان افراد آن قبیله . (تاج العروس - شرح قاموس).

جلیحة. [جَ حَ] (عِ اِ) شیر و ماست با روغن (شرح قاموس). (۱).

جلید. [جَ] (ع اِ) چابک از هر چیزی (منتهی الارب) . ج. اجلاد و جلداء [جُ لَ] (منتهی الارب). || سخت و قوی. (ناظم الاطباء) || پشک. (منتهی الارب). پشتک و ژاله . (ناظم الاطباء) . شب نم : (فرهنگ نظام). || تگرگ . (ناظم الاطباء). || یخ . (ناظم الاطباء).

جلیدقه. [جَ قَ] (اِ) جلیقه و کرته. (ناظم الاطباء). جلیتقه. رجوع به جلیتقه شود.

جلیدة . [جَ دَ] (اِ) حلقه ایست از استخوان که تیراندازان در دست میکنند . (ناظم الاطباء) .

جلیدیة. [ج یَ یَ] (اِ)(۲) طبقه ایست از طبقات چشم و آن عبارت از عدسی الاستیک چشم است و میان عنبیهٔ و زجاجیه قرار دارد و بوسیلهٔ الیافی بجسم هدبی آویزان است . رجوع به چشم و بیماریهای آن تألیف دکتر واستان ج ۱ ص ۳ ببعد شود.

جلیز. [جَ] (اِ) کمند. (ناظم الاطبا) . (برهان). || مفسد و غماز. (ناظم الاطیاء) . (برهان) . رجوع به جلویز [جِ] شود .

جلیس. [جَ] (عِ اِ) همنشین. (از اقرب الموارد - منتهی الارب) . مجالس. (اقرب الموارد) . ج ، جلساء و جلاس (منتهی الارب - ناظم الاطباء) . رجوع به جلس [جِ] شود .

جلیس. [جِ لل] (عِ اِ) مجالس و همنشین. (از اقرب الموارد) . رجوع به جلس [جِ] و جلیس [جَ] شود.

جلیس. [جَ] (اِخ) حسین بن موسی بن هبة الله دینوری نحوی لغوی مکنی به ابو عبدالله از دانشمندان است . او راست کتاب ثمار الصناعة در علم صرف و نحو و ادبیات. (روضات الجنات ص ۲۴۶ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۳-۲۷۴) .

جلیسه . [جَ سَ] (اخ) دهی است جزو بلوک پیرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت واقع در جنوب خاور رودبار و در ۱۸ هزار گزی جنوب امام . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۶۷۰ تن. آب آن از چشمه و رود محلی و محصول آن غلات، بنشن، گردو پشم ، لبنیات و عسل و شغل اهالی زراعت و

(۱) درمنتهی الارب اشتباهاً بمعنی جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن معنی شده و در آخر گوید کذافی الشرح. ولی در شرح چنین معنایی نیست .

(۲) Cristallin.

گله‌داری است. عدهٔ درزمستان جهت تأمین معاش بگیلان میروند. این‌ده راه‌مالرودارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۲) .

جلیطة . [ج َ طَ] (ع اِ) شمشیر خوش غلاف . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا) .

جلیع . [ج َ] (ع اِ) زنی که خودرا نپوشد در خلوت باشوی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطبا) .

جلیعه. [ج َ ع َ] (اِخ) دهی ازدهستان بادی (بلوك عمید) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۵ هزارگزی باختر راه شوسهٔ‌مسجد سلیمان باهواز . موقع جغرافیایی‌آن دشت و هوای‌آن گرمسیری است - سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب‌آن از رودخانهٔ کارون‌ومحصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است- راه در تابستان اتومبیل‌رواست. ساکنین از طایفهٔ حمید هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۶) .

جلیعه . [ج َ ع َ] (اِخ) دهی ازدهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع در ۲۰هزارگزی‌جنوب‌خاوری دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب راه شوش به‌دزفول موقع‌جغرافیایی‌آن دشت وهوای‌آن‌گرمسیری مالاریائی‌است.سکنهٔ‌آن ۲۰۰ تن. آب‌آنجا ازرودخانهٔ دز ومحصول‌آن غلات، برنج، وکنجد وشغل‌اهالی زراعت‌است - راه مالرو دارد. ساکنین ازطایفهٔ‌لرهستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جلیف. [ج َ] (ع اِ) رندیده وپوست‌باز کرده. (ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب). ||مرد درشت‌گول . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلف [ج ِ] شود || ظالم وستمکار. (ازاقرب‌الموارد). ||نباتی است از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم گویند. غلاف بار آن پرازدانه‌ها مانندارزن میباشد و این گوسفندان را فربه میگردانند. (منتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .

جلیفة. [ج َ ف َ] (ع اِ) سال تنگی و قحط و بوت که مرگ عام ستوران باشد . (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). ج. جلائف وجلف [ج ُ ل] وجلف [ج ُ](اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) .

جلیقه. [ج ِ ق َ](اِ)جلیدقه. جلیتقه. کرته. ژیله. نوعی پوشش بدون آستین که زیرکت وروی پیراهن پوشند.

جلیقی. [ج ِ ل ِ] (ص نسبی) . نسبت است به‌جلیقیه وجلیقة. (ازمعجم‌البلدان) . رجوع به آن‌دوشود.

جلیقی. [ج ِ ل ِ] (اِخ) عبدالرحمان‌بن مروان ازکسانی است که در زمان بنی‌امیه باندلس هجرت‌کرد و دراخباروی تاریخی تألیف گردیده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

جلیقیه. [ج ِ ل ِ ی َ] (اِخ) ناحیه‌ایست نزدیک ساحل دریای محیط ازشمال‌اندلس. موسی‌بن نصیر در فتح اندلس بدانجا رسید. سکونت‌درآن برای‌بیگانگان متناسب‌نیست. ابن‌ماکولا گوید: جلیقة‌شهری‌است‌ازشهرهای روم‌نزدیک‌باندلس‌و نسبت بدان جلیقی‌است. (ازمعجم‌البلدان). (از منتهی الارب).

جلیك. [ج َ] (اِ)گلدان. آوندی‌که در آن‌گل میگذارند. (ناظم الاطباء) .

جلیکان. [ج َ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌رود سفلی بخش نور شهرستان‌آمل واقع در۱۳هزارگزی‌باختر آمل‌کنار راه قدیم‌آمل به‌نور. این ده در دشت قرارگرفته و هوای معتدل مرطوب مالاریایی دارد . سکنهٔ آن ۴۹۰ تن . آب‌آن از رودخانهٔ میان‌رود و محصول‌آن برنج ومختصر غلات ونیشکر و شغل اهالی زراعت‌است. راه مالرودارد.این آبادی ازدومحل‌بالاوپایین تشکیل شده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

جلیل. [ج َ] (ع اِ). کلانسال. (ازمنتهی‌الارب). بزرگوار. (ناظم‌الاطباء) .بزرگ - قدر. (منتهی الارب) . آنکه‌قدر ومرتبهٔ وی بلندباشد. (ناظم‌الاطباء). || بزرگ وعظیم. (اقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب). || آزموده کار. (منتهی‌الارب) . || یزکه ازوی ازار خرگاه سازند . (منتهی‌الارب).گیاه ثمام‌که ازآن ازارخرگاه‌سازند. (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء) . || ج ِ ,جلیلة . (منتهی - الارب) بمعنی خرمابن بسیاربار. رجوع‌به جلیلة شود.

جلیل . [ج ُ ل َ] (ع اِ) مصغر جُل،پرده و چادر وکجاوه‌پوش‌باشد. (برهان):

برگرد رخش(سیب)برنقطی چندزبسد
وندردم او سبز جلیلی ز زمرد .

منوچهری (بنقل دکترمعین‌درحاشیهٔ برهان).
|| جل‌اسب را نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . (برهان). ||واخ. (ناظم‌الاطباء) .

جلیل. [ج َ] (اِخ) نامی ازنامهای خدای تعالی .

جلیل . [ج َ] (اِخ) کوهی‌است درساحل شام‌که سلسلهٔ آن تانزدیک حمص کشیده‌شده است. معاویه‌متهمان بقتل عثمان‌بن عفان‌رادر آنجا بزندان می‌افکند. ابن‌فقیه گوید: خانهٔ نوح‌نبی درکوه‌جلیل نزدیک حمص دردهی بنام سحر قرارداشت وگویند درآنجا تنور فوران‌کرد . (ازمعجم‌البلدان).

جلیل. [ج َ] (اخ) گروهی هستندبیمن. (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلیلی‌شود.

جلیل. [ج ُ ل َ] (اخ) نام شخصی بوده که‌گربهٔ بسیاری نگاهداشته است. (برهان).

جلیل‌آباد. [ج َ] (اِخ) دهی‌است جزو دهستان قره‌پشلو‌بخش‌حومهٔ شهرستان‌زنجان واقع در ۴۸هزارگزی باختر زنجان سرراه عمومی‌خلخال. موقع‌جغرافیایی‌آن کوهستانی وهوای‌آن سردسیری است. سکنهٔ‌آن ۵۲۶ تن. آب‌آن از قنات و محصول آن غلات و میوجات وشغل‌اهالی زراعت‌وصنایع‌دستی‌زنان قالیچه وگلیم وجاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲).

جلیل‌آباد. [ج َ] [اِخ] دهی‌است از دهستان قوریجای بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۰هزارگزی شمال باختری قره‌آغاج و۸هزارگزی جنوب شوسهٔ‌مراغه - میانه. موقع جغرافیایی آن‌کوهستانی وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵تن.آب‌آن ازچشمه سار و محصول‌آن غلات، نخود و شغل اهالی‌زراعت وصنایع‌دستی زنان‌جاجیم- بافی‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

جلیل‌کلا. [ج َ ک َ] (اِخ) از دیههای نوراست. (ترجمهٔ مازندران‌واسترابادرابینو ص۱۴۹).

جلیل‌کندی. [ج َ ک َ] (اِ خ) دهیست از دهستان‌چالدران بخش سیه‌چشمهٔ‌شهرستان ماکوواقع درشش‌هزارگزی خاور سیه‌چشمه و ۱۵۰۰ گزی شمال شوسهٔ سیه‌چشمه به‌قره ضیاءالدین. این ده‌کوهستانی‌و دارای هوایی معتدل مالاریایی است .سکنهٔ آن ۶۵تن . آب‌آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه‌مالرودارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

جلیلوند. [ج َ وَ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه ، واقع در ۴۱هزارگزی شمال‌خاوری‌کرمانشاه درقسمت بالای دره‌برناج. موقع جغرافیایی آن‌کوهستانی‌وهوای‌آن سردسیری‌است. ۳۰۰ تن سکنه‌دارد. آب آن از سراب پیرتاج و ومحصول‌آن‌غلات‌ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. را. مالروصعب‌العبوردارد. این ده درسه محل نردیک بهم قراردارد و و بنام قلعه‌گیر، سراب و جلیل‌وند معروف است .(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۵).

جلیلوند. [ج َ وَ](اِخ)دهی‌است‌ازبخش سنجابی‌شهرستان کرمانشاهان واقع‌در۳۷هزار گزی‌جنوب کوزران ویکهزارگزی‌راه‌فرعی شاه‌آباد بگهواره . موقع جغرافیایی آن - کوهستانی‌وهوای آن سردسیری‌است. ۴۰۰ تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازچشمه ومحصول‌آن غلات،حبوبات،دیم‌ولبنیات وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرودارد و درتابستان اتومبیل میتوان برد . گله‌داران در زمستان بگرمسیر حدودنفت‌شاه میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵).

جلیلة. [ج َ ل َ] (ع اِ) مؤنث جلیل . (منتهی الارب . ناظم الاطباء) . بمعنی زن بزرگ‌قدر.(ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) ||ناقة‌که یک‌شکم بیش‌نزاده باشد. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطبا). ماله

جلیله ولادقیقه یعنی نه‌شتر داردو نه گوسفند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || خرماین بزرگ بسیاربار. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || ثمامه وآن گیاهی‌است. (از اقرب‌الموارد).

جلیله. [ج َ ل َ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۴۸ هزار گزی خاور دژ شاهپور و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ سنندج. این ده ۵۰ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جلیلی. [ج َ] (ص نسبی) نسبت است به‌جلیل. (منتهی‌الارب). رجوع به‌جلیل شود.

جلیلی. [ج َ] (اِخ) ابومسلم جلیلی از تابعیان‌است، وی منسوب است به جلیل که گروهی هستند بیمن یا بذی الجلیل که نام وادیی‌است بیمن. (ازمنتهی‌الارب).

جلین. [ج ِ] (اِخ) یاجیرین‌ازدیههای استراباد رستاق است. (رجوع بمازندران واستراباد رابینو ص ۱۷۰ شود).

جلین بالا. [ج ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان استرابادرستاق‌بخش‌مرکزی‌شهرستان گرگان واقع در ۱۰ هزارگزی خاور گرگان کنار شوسهٔ گرگان به‌گنبد. این ده دردشت قرارگرفته وهوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۱۰۳۰ تن. آب‌آن ازرودخانهٔ جوزولی وقنات ومحصول‌آن برنج، غلات، توتون‌سیگار وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است و صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی‌وکرباس‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جلین برین. [ج ِ ب َ] (اِخ) گردنه‌ایست درراه شاهرود استراباد که‌هشت‌هزارپاارتفاع دارد. (ترجمه مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۱).

جلین پایین. [ج ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان‌استر آباد رستاق بخش‌مرکزی‌شهرستان گرگان واقع در ۱۲ هزارگزی خاور گرگان این ده در دشت قرارگرفته و هوایی معتدل مرطوب مالاریایی دارد. سکنهٔ آن ۱۱۰ تن. آب‌آن‌ازرودخانهٔ جوزولی وقنات ومحصول آن غلات، لبنیات، توتون سیگار وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است وصنایع دستی زنان‌بافتن پارچه‌های‌ابریشمی وکرباس‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

جلیة. [ج َ ی َ] (ع اِ) خبریقین. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || مؤنث جلی. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌جلی‌شود.

جلیة. [ج ُ ل َ ی َ] (اِخ) موضعی‌است نزدیک وادی‌القری. (ازمعجم‌البلدان).

جم. [ج َ] (اِ) پادشاه بزرگ. (برهان) || منزه وپاکیزه را نیزگویند. (آنندراج). (برهان) = چم، تمیزبود:

کس چه داند که روسبی زن کیست
دردل کیست شرم وحمیت وچم.

(حاشیهٔ‌برهان دکترمعین بنقل‌ازلغت فرس). || بمعنی ذات هم هست چنانکه اگر گویند فلانی خوش‌جم است مرادآن‌باشد که خوش ذات‌است. (برهان). (آنندراج). || مردمک چشم بزبان اهل مرو شاه جهان. (برهان). (آنندراج). || عقل دویم ازعقول عشرة. (برهان-آنندراج). || (اِ هندی) عزرائیل. (برهان).

جم. [ج َم م] (ع اِ) بسیار. (منتهی‌الارب) بسیار از هرچیز. (اقرب‌الموارد): یحبون المال حبا جماً. (منتهی‌الارب) وبهمین معنی است قول امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب، ان هیهنا لعلماً جماً. (اقرب‌الموارد). || جم الظهیره، معظم گرمگاه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || جم الماء، جای ژرف از آب. (منتهی‌الارب). معظم آب. (اقرب الموارد).

— جم‌غفیر وجم‌غفیرة، همه. (منتهی‌الارب) بمعنی جمیع آنان از وضیع و شریف وهیچ کس تخلف نکرد و بسیار بودند. (اقرب‌الموارد).

جم. [ج َم م] (ع مص) پرکردن پیمانه راتا سر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || پیمودن پیمانه را بطوریکه فوق پری‌پیمانه باشد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || گذاشتن آب‌را تاجمع‌شود. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جمام [ج ُ] شود. || ترک‌کردن‌سواری‌اسب. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازکنزاللغات). || دراصطلاح عروضیان اجتماع عقل وخرم است چنانکه دررسالهٔ قطب‌الدین سرخسی و در رسالهٔ عنوان الشرف بیان شده و دربارهٔ از رسایل عروض عربی‌نیز چنین است، جز آنکه در آن رسائل جمم بفک ادغام ذکر کرده‌است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

جم. [ج ِ] (ع اِ) نوعی ازصدف. (منتهی‌الارب). نوعی از صدف دریایی. ابن‌درید گوید، من حقیقت آنرا ندانم. (ذیل‌اقرب‌الموارد بنقل ازلسان).

جم. [ج ُ] (اِ) در تداول بمعنی جنب و حرکت. تصحیف و قلبی متداول ازجنب. (یادداشت مؤلف). جُم‌خوردن، تکان‌خوردن جنبیدن. (یادداشت مؤلف). جم نخوردن، حرکت و تکان نخوردن، جم‌نزدن، تکان نخوردن.

جم. [ج ُم م] (ع اِ) ج ِ اجم [اَ ج َم م]. بمعنی‌استخوان‌بسیار گوشت. (منتهی‌الارب) || مرد بی‌نیزه در حرب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || گوسفندبی‌شاخ. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || فرج‌زن. (منتهی‌الارب). قدح. (منتهی الارب).

جم. [ج ِ م م] (ع اِ) شیطان یاشیطانها. (منتهی‌الارب).

جم. [ج َ] (اِخ) نام سلیمان و جمشید هم هست لیکن در جایی که با نگین و ووحش وطیر و دیو وپری‌گفته میشود مراد سلیمان‌است ودرجاییکه باجام وپیاله مذکور میشودجمشید، وآنجاکه باآیینه وسدنامبرده میشود اسکندر. (برهان). پس‌ازحملهٔ عرب واستقراراسلام درایران، داستانهای ملی ما باقصه‌های‌سامیان‌آمیخته‌شد، پادشاهان‌ونامهوران ایران‌باپیامبران‌وشاهان بنی‌اسرائیل‌رابطه یافتند وازآنجمله زردشت باابراهیم وارمیا وعزیز خلط‌شد. (رجوع به‌مزدیسنا ص ۸۳ ببعد و ۱۸۱ ج ۴ شود) وجمشید را باسلیمان مشتبه ساختند زیرا این دو پادشاه دربعض احوال واعمال مانندا‌ستخدام دیوان وجنیان وطاعت جن وانس‌ازایشان وسفرکردن درهوا (طبق داستانها) بهم شبیه بودند و ایرانیان مرکز جمشید داستانی‌راکشور فارس میدانسته‌اند و وآثار باقیمانده داریوش‌وخشایارشا ودیگر پادشاهان هخامنشی رابجم (جمشید) انتساب داده‌اند و نام تخت جمشید خود حاکی از آنست وبراثراعجاب ازابنیهٔ مزبور ساختمان آنهارابدیوان‌نسبت داده‌ائد ودراساطیرسامی نیز سلیمان دیوان را در خدمت داشت و در بنای بیت‌المقدس آنان‌را بکارگماشت. از اینرودر قرون اسلامی این دوتن یکی بشمار آمدند. فارس رانختگاه سلیمان وپادشاهان فارس‌راقائم‌مقام‌سلیمان ووارث ملک‌سلیمان خواندند و حتی آرامگاه کوروش بزرگ مؤسس سلسلهٔ‌هخامنشی‌را «مشهد مادرسلیمان» نامیدند. جام‌جم را نیز درادبیات‌فارسی‌گاه بسلیمان نسبت داده‌اند و انگشتری مشهور سلیمان را بجم:

دلی که غیب‌نمایست وجام‌جم دارد
زخاتمی که دمی گم‌شود چه‌غم دارد.

(نقل ازحاشیهٔ برهان ومقالهٔ جام‌جهان‌نمادر مجلهٔ دانش ۱: ۶ ازآقای دکترمعین).

جم وجمشاسپ وجمشیدوجمشیدون هرچهار بمعنی جمشیدبن و نیکان تهمورس بن ایران‌بن هوشنگ‌بن آدم‌است که‌برو‌فق‌تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمام ایران کرده پس ضحاک برادر شدادبن عاد علوانی که آئین صابئین پذیرفته بود ومخالفت مذهب داشت براوخروج کرده وغالب شد واو فرارکرده درسیستان دختر کورنگ شاه‌راگرفته اجداد رستم ازنژاد او بهم‌رسیدند - پس کشته‌شد و پارسیان جمشید را پادشاه عادل وحکیم کامل دانند و نامهٔ آسمانی را بوی نسبت دهند و آن‌نامه‌دیده شده‌است، مشرب توحیدبر جمشید غالب بوده وانسان کاملرا در خور نیایش و ستایش میدانسته و ازکواکب برتر میشمرده وگفته‌است اشرف‌موجودات انسانست واشرف انسان پادشاه‌عادل‌وقابل‌اطاعت وفرمانبرداری است نه‌اینکه به‌یزدان قایل نبوده است وجز این تهمت است - مورخین اسلام گویند

بدعای وی سی‌صدسال در ایران مرگ نابود
بود و گیتی بس آباد گردید . صاحب کتاب
محاضرات‌الاوایل از اصول التواریخ نقل
کرده که اول کس از ملوك ارض که سلاح
وسروج وآداب حروب و تعمیر بلاد وترفیه
عباد وظهور هرگونه صنائع قراردادچهارم
شاه پیشدادی جمشید جم بوده وکان حکیماً
منجماً عادلا فی‌غایت‌الحسن و الجمال اطاعه
ملوك‌الارض‌وبنی‌المنابرالعالیةفی‌استخرلم‌یبن
مثله علی‌وجه‌الارض ـ نوروزنیز ازمقررات
اوست وهم‌گویند دوهزار وچهارصدونوزده
سال بعداز هبوط‌آدم ٤ زمان پادشاهی اوبوده
وزمان پیغمبری وحشمت سلیمان‌بن داود دو
هزار وانداسال بعد از جمشید جم‌بوده‌است و
بهیچوجه مناسبتی درمیان‌آن دوپادشاه‌بزرگ
نبوده که‌دراسم‌ورسم‌ایشان‌اشتباهی یااشتراکی
روی نماید ، شایداز غلبهٔ حشمت سلیمان را
جم ثانی خوانده باشند . (آنندراج) :
لاجرم‌برای‌تمییزدراین‌دونام‌چنین‌مقرراست که
هرجا ازدیو و دد وخاتم ذکری شود مراد
سلیمان است چنانکه گفته‌اند :

یعقوب را نشاط زیوسف فزوده‌اند
داود را بشارتی ازجم نموده‌اند

کی‌نشستی‌دیوواژون‌چون نگین‌برتخت‌جم
گرنوشتی نام تو جمشید برانگشتری .

ودرین بیت‌دیووارون‌راکنایه ازضحاك‌تازی
میتوان‌گرفت چه‌مردبدرادیوواهرمن‌گویند و
خواهرزادهٔ اوضحاك عرب‌که پارسیان اورا
اژدهاك خوانند و مذهب صائبین‌گرفته بود و
وبنا بر مخالفت کیش و آئین بر وی خروج
کرده اوبگریخت وآخر کشته‌شد.مدت‌ملك
جمشیدرا‌هفتصدوشانزده‌سال‌گفته‌اند.
(آنندراج بنقل ازآنجمن‌آراء ناصری) :

عمرتو همچو نوح پیمبر دراز باد
همچون‌جمت بملك‌همه‌عزوناز باد.
منوچهری .

خسروماپیش‌دیو، جم سلیمان‌شده‌است
وآن سرشمشیراو مهرسلیمان جم.
منوچهری.

توچون نام جویی زنان جوی مکسل
که جم را بمور اقتدایی نیابی .
خاقانی.

خسروبدار ملك جم ایوان تازه کرد
در هشت‌خلد ملك بستان تازه‌کرد.
خاقانی.

عمر جام‌جم است کایامش
بشکند خرد وپس بیندخوار.
خاقانی.

جم‌ملك وخم‌خصال وجم‌خوست
جم را ملك الزمان بینم .
خاقانی .

چنین‌گفت شوریده‌ای درعجم
بکسری که ای مالك ملك‌جم
اگرملك‌برجم بماندی وبخت
تراکی‌میسرشدی تاج و تخت.

عمرتان بادا درازای ساقیان‌بزم‌جم
گرچه جام مانشد پرمی‌بدوران‌شما.
حافظ.

جم. [جَ] (اِخ) ازتوابع بلوك‌گله‌دار فارس است. (مرآت‌البلدان) . شهرکی‌است بناحیت پارس‌از حدود سیراف، آبادان با مردم بسیار . (حدودالعالم) . شهری است بفارس که بنام جمشید بن طهمورث شاه ایران بنیاد شده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

جم. [جَ] (اِخ) از‌مزارع چالباز‌کرمان است. (مرآت البلدان).

جما [جَ] (ع اِ) درهمهٔ معانی رجوع به جما [جُ] شود .

جما. [جُ] (ع اِ) نوعی ازآماس‌پستان. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||نوعی از آماس بدن. (منتهی‌الارب). || سنگ‌برآمده و بلند بر روی زمین . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || مقدارچیزی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || پشت هرچیز. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || جنبش جنین وغیره. (منتهی‌الارب).

جماء. [ج] (ع اِ) کالبد. (منتهی‌الارب). شخص . (اقرب‌الموارد). شخص هرچیز و حجم‌آن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به‌جمء شود.

جماء . [جَ] (ع‌مص) گردآمدن وانباشته شدن آب برروی هم. (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به جم‌ء [جَ م م] شود

جماء . [جَمْم] (ع اِ) هموار. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || خود آهن . (منتهی‌الارب). ||همه . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). جاؤاجماءالغفیر، آمدند همه . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) || (ص) شاة جماء ، گوسفند بی شاخ . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || امرأة جماءالعظام، زن فربه‌بسیارگوشت. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

جماء. [جَمْم](اِخ) موضعی‌است‌برسه‌میل ازمدینه. (منتهی‌الارب). ازناحیهٔ عقیق‌بسوی جرف. (معجم‌البلدان).

جمائع. [جَ ءِ] (ع‌اِ) جِ، جمیعة (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جمیعه‌شود.

جمائل. [جَ ءِ] (ع‌اِ) جِ، جمل[جَ مَ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جمل شود.

جماءة . [جَ مْ] (ع اِ) شخص هرچیز و حجم‌آن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

جم‌آباد . [جَ] (اِخ) از دیههای قم است . (مرآت ج ٤ص۲٦۳).

جماجان.[جَ] (اِخ) نام موضعی‌است درگرگان که جماجونیز خوانده میشود . (ترجمهٔ‌مازندران واسترابادرابینوص ۱۲٤) رجوع به جماجو و جماجموو‌جماجم‌شود.

جماجم. [جَ جِ] (ع اِ). جِ ، جمجمة [جُ جُ مَ] بمعنی چوب قلبه‌که درآن آهن تعبیه کنندوچاه درشوره‌زار.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . رجوع به جمجمه شود . || مهتران و قبیله‌ها . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

جماجم . [جَ جِ] (اِخ) (دیر...) موضعی‌است نزدیك‌کوفه و وقعهٔ ابن اشعث باحجاج درآن اتفاق افتاد. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

جماجم. [جَ جِ] (اِخ) رسته‌ایست بجرجان . (منتهی الارب) . کوچه‌ایست به‌گرگان (جرجان) . (لباب‌الانساب) . رجوع به‌جماجو و جماجان وجماجم‌شود.

جماجمو. [جَ جِ](اِخ) محله‌ایست از گرگان متصل بخندق شهر . معجم البلدان آرد: اهالی‌آنجا جماجو تلفظ مینمایند ولی جماجم‌مینویسند . (معجم البلدان) (مراصد الاطلاع).(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲٦۳). رجوع به جماجم وجماجان و جماجوشود .

جماجمی. [جَ جِ یی](ص‌نسبی) نسبت است به‌جماجم جرجان. (لباب‌الانساب).

جماجمی. [جَ جِ یی] (اِخ) حسن‌بن یحیی مکنی به ابوعلی از محدثان است . (منتهی‌الارب). وی از عباس‌بن عیسی‌عقیلی روایت کند و ازاو ابوالنضر محمدبن یوسف طوسی روایت دارد . او را تألیفاتی است . (ازلباب‌الانساب). (معجم‌البلدان).

جماجمی. [جَ جِ یی] (اِخ) علی‌بن مسعود ازمحدثان‌است . (منتهی‌الارب).

جماجو. [جَ] (اِخ) رجوع به جماجم وجماجان وجماجموشود .

جماح. [جِ] (ع حامص) سرکشی‌اسب. (منتهی‌الارب). (مص) توسنی‌کردن اسب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ||برآمدن ازخانه و رفتن پیش اهل‌خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق. (منتهی‌الارب). (اقرب‌ـ الموارد) . || خودرأی‌گردیدن . (منتهی‌ـ الارب). (اقرب‌الموارد) . ||شتافتن . (از اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). وبهمین‌معنی است آیهٔ شریفه : لولوا الیه و هم یجمحون ای یسرعون . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌ـ الارب).||انداختن کعب. جمح‌الصبی‌الکعب بالکعب، انداخت‌کعب را برکعب تاآن‌که ببرد آنرا ازجای وی . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .
|| نرسیدن به‌مراد. (از اقرب‌الموارد) : جمح بفلان مراده ، لم ینله‌ُ . (ازاقرب‌ـ الموارد) . ||جمح‌المفازه بالقوم ، طوحت بهم من‌بعدها.(اقرب‌الموارد).

جماح. [جُمْم] (ع ص) شکست‌یافتگان جنگ. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || تیر بی‌پیکان که بفارسی تکه گویند . (منتهی‌الارب) . تیر بی‌پیکان و سرگرد‌که بدان‌تیر اندازی‌آموزند. (ازاقرب‌الموارد).

|| چوبی که برسر وی میوهٔ خسته باشد و کودکان بدان بازی کنند. (منتهی الارب). خرمایی است که برسر چوبی نهند و کودکان بدان بازی کنند. (ازاقرب الموارد). جمع آن جمامح است ودرشعر جماميح آمده است. (ازاقرب الموارد) .

جماح. [جِ] (اِخ) موضعی است . اعشی در شعرخود از آن یادکند. (معجم البلدان) .

جماد . [جِ] (عِ اِ) نوعی از جامه ها . (ازاقرب الموارد) . رجوع به جماد [جَ] شود .

جماد. [جَ] (عِ اِ) زمین. (ازاقرب الموارد) . || زمین که باران بآن نرسیده باشد. (منتهی الارب) . || سال بی باران . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || موجود بی جان و بی حرکت مانند سنگ و چوب مقابل نبات و حیوان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .یکی ازموالید سه گانه .(یادداشت مؤلف) . || هرچیز بی جان ، بی حرکت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— جمادالکف ، بخیل. (اقرب الموارد) .

— جماده نفرینی است که یربحیل گویند یعنی پیوسته جامدالحال باشد.(منتهی الارب). || ناقهٔ سست رو. (منتهی الارب). ناقه که شیر نداشته باشد.(منتهی الارب). ||نوعی ازجامه ها. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || کنایه از آنکه در خارج از جهان معانی وحقایق زندگی کند،کسی که عاری ازحیات روحانی است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .|| کنایه از معشوق ظاهری . (فرهنگ فارسی دکتر معین). || آرزوهای مادی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) ج . جمادات.

جماد. [جَمْ ما] (ع ص) یخ فروش . (منتهی الارب). || سیف جماد،شمشیربران . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

جمادات . [جَ] (عِ اِ) جِ ، جماد ؛ چیزها که جان ندارند و اکثر اطلاق آن بر سنگها و چیزهای معدنی آید . (آنندراج). رجوع به جمادشود.

جمادی. [جُ دا] (عِ اِ) نام دوماه است (از ماههای قمری) ، جمادی الاولی و – جمادی الآخره ، ماه پنجم وششم ازماههای قمری. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد) . و رمز آن در کتابت ج۱ وج۲ میباشد.ج. جمادیات[جُ دَ] (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

— جمادی خمسه ماه جمادی الاولی است و جمادی ستة ماه جمادی الآخره است.(منتهی الارب) . خمسه و سته گفتن برای آنستکه ماه پنجم وماه ششم سال قمری است :

زمحرم چو گذشتی بودت ماه صفر
دوربیع ودوجمادی زپی یکدیگر.
رجب است ازپی وشعبان رمضان وشوال
پس بذی قعده وذی حجه بکن نیک نظر .

|| جمود وخشک، (منتهی الارب) : ظلت العین جمادی یعنی خشک و بی اشک گردید. (منتهی الارب) .

جمادیات. [جُ دَ] (عِ اِ) جِ ، [جُ دا] ((منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به جمادی شود .

جمادی الاولی . [جُ دَ لا] (مرکب توصیفی) . ماه پنجم از ماههای قمری . رجوع به جمادی شود .

جمادی الثانیة . [جُ دَ ی] (مرکب توصیفی).ماه ششم ازماههای قمری. رجوع به جمادی شود.

جمادی خمسة . [جُ دا خَ سَ] (اِ مرکب توصیفی) نام جمادی الاولی است (منتهی الارب) . چه که ماه پنجم عربی است . رجوع به جمادی الاولی شود .

جمادی ستة . [جُ دا سِ تَ تَ] (اِ مرکب توصیفی) جمادی الثانیه . (منتهی الارب) . چه ماه ششم سال قمری است .

جمار. [جَ] (اِ) جماعت . (منتهی الارب) . گروهی از مردم که در جایی گرد آیند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

جمار . [جِ] (عِ اِ) جِ ، جمرة ، بمعنی سنگریزه ها . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

— جمارالحج ، سنگریزه هایی راگویند که بدانها رمی شود. (منتهی الارب) .

پس ازمیقات حج وطوف کعبه
جمار وسعی ولبیک ومصلی.
خاقانی .

رجوع به جمرات شود.

— جمار ثلاث رمی سه سنگریزهٔ که ازمناسک حج است. رجوع به جمرات شود. ||(اصطلاح عرفانی)جمارثلاث نزد صوفیه عبارت است از نفس ، طبع و عادت . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون درذیل کلمهٔ حج شود .

جمار . [جُمْ ما] (ع اِ) پیه خرمابن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). جامور (اقرب الموارد) . مغز تنهٔ درخت خرما . (فرهنگ فارسی دکترمعین). || جوانه های نوک شاخهٔ خرما . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ج ، جمارات . (ازاقرب الموارد).

جمار. [جَمْ ما] (اِ) مغز درخت خرما باشد وآنرا پیه خرما و دل خرما هم گویند وعربان شحم النخلة وقلب النخلة خوانند.(۱) (برهان)

جمارآباد. [ ] (اِخ) از قرای فشافویه تهران است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۳) .

جمارات. [جُمْ ما] (عِ اِ) جِ ، جمار. رجوع به جمارشود.

|| جِ ، جمارة. (ازاقرب الموارد). رجوع به جمارة شود .

جمارالنهر . [ ] (اِ مرکب) بمعنی جارالنهر است وآن رستنیی باشدمانند نیلوفر وپیوسته درآب میباشد. (برهان) .

جمارة. [جُمْ ما رَ] (عِ اِ) یکی جمار (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به جمار شود . دل خرما . (مهذب الاسماء). پیه خرمابن. شحم خرمابن.

جماری. [جَ رایارَ ن] (ع قید) همه. (منتهی الارب): جاؤا جماری ، همه آمدند. (ازمنتهی الارب) .

جماز. [جَمْ ما] (ع ص) تندرو. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بعیرجماز، شتربسیار تیز. (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

متواتر شده است نامهٔ فتح
گشته رهٔ پرمرتب و جماز.
فرخی .

||حمار جماز،خرجهنده . (منتهی الارب) .

جماز. [جَمْ ما] (اِخ) بنوجماز جماعتی هستند . از جمله کعب و سعد و حرث که از صحابیانند. (ازلباب الانساب) .

جمازات . [جَمْ ما] (عِ اِ) جِ ، جماز. رجوع به جماز شود.

جمازگان. [جَمْ ما] (اِ) جِ ، جمازه : بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند. (بیهقی) .

دو هزار پیاده باسلاح تمام برجمازگان . (بیهقی).

پیادگان درگاهی بیشتر برجمازگان . . . (بیهقی).

جماز. [جَمْ ما] (اِخ) محمدبن عمروبن حمادبن عطاء بصری مکنی به ابوعبدالله شاعری است ادیب هرزه درای ازموالی بنی تمیم . وی درعهد هارون و متوکل عباسی در بغداد بود. نوادری ازاو نزد متوکل نقل شد تا ملاقاتش را خواستار گردید. وی درحضور متوکل اشعاری خواند . رجوع به تاریخ بغداد ج ۳ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷٤ و لباب الانساب ج ۱ ص ۲۳۵ و ادب الجاحظ والبیان والتبیین ج ۲ص ۸٤ و ج ۳ ص ۸۶ شود .

جمازه. [جَ زَ] (عِ اِ) مخفف جمازه [جَمْ ما زَ] بمعنی شتر تیزرو. اشتر تیز رفتار. (غیاث اللغات) :

گر سوی بتی جمازه رانم
خودرا زبتان خود رهانم.
نظامی.

سر ازبارسنگین درآمد بسنگ
جمازه بتنگ آمد ازراه تنگ.
نظامی.

(۱) این کلمه را صاحب برهان بفتح جیم آورده و صحیح آن بضم جیم وهمان مادهٔ قبلی است .

جمازة. [ج َم ْمَ زَ] (ع ص) مؤنث جماز. (منتهی الارب). اشترگام زن. (اقرب الموارد). اشتر رونده. (مهذب الاسماء). احتمالا معرب جانباز. (یادداشت مؤلف). ج. جمایز. (مهذب الاسماء). رجوع به جماز و جانباز در همین لغت نامه شود.
— جمازه بان، مجمز. (ربنجنی). جمازه سوار.

جمازة. [جُ م ْمَ زَ] (ع ا) دراعه از صوف که آستینهای آن تنگ باشد. (منتهی الارب). (آنندراج).

جمازة. [جُ م ْمَ زَ] (اِخ) نام اسب عبدالله بن حنتم که از نجیب ترین اسبان عرب بود. (منتهی الارب).

جمازی. [ج َم ْمَ] (ص نسبی) نسبت است به جماز و آن نام جد سلیمان بن مسلم بن جماز است. (لباب الانساب).

جمازی. [جُ م ْمَ] (اِخ) ابوثبیت ازمحدثان است. (یادداشت مؤلف).

جمازی. [ج َم ْمَ] (اِخ) سلیمان بن مسلم بن جماز مقری مدنی از راویان است. وی قرآن رانزد ابوجعفر یزیدبن قعقاع قرائت وحدیث را ازسمی روایت کند وازو اسماعیل بن جعفربن ابی کثیر قاری مدنی و برادرش روایت دارد. (از لباب الانساب).

جمازی. [ج َم ْمَ] (اِخ) محمدبن مسلم بن جماز از محدثان است. واقدی از وی روایت دارد. (ازلباب الانساب).

جمازی. [ج َم ْمَ] (اِخ) محمدبن موسی بن محمد حسینی مالکی از فقیهان و از مردم مصراست. ازجمله تألیفات وی کتابی است دربارهٔ توحید بنام الحجة. این کتاب خطی است. وی بسال ۱۰۶۵ ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی چاپ اول ج سوم ص۹۹۳ وفهرست الکتبخانه ج ۲ ص۲۰).

جماسی. [جُ] (ع ص) بسیارسرد. (ناظم الاطباء). رجوع به جماسیة شود.

جماسیان. [ج َ م] (اِ) نظامی این کلمه را درشعر زیر:

سیاهی ده خال عباسیان
سپیدی ده چشم جماسیان.

آورده وشاید صورتی ازکلمهٔ جماشیان باشد منسوب به جماش و جماش بمعنی افسونگر و شوخ ودلفریب آمده است.

جماسیة. [جُ یَ] (ع ص) لیلة جماسیة، شب بسیارسرد. (منتهی الارب). شب بسیار سردکه در آن آب فسرده گردد. (ذیل اقرب الموارد بنقل ازقاموس).

جماش. [ج ِ] (ع مص) ساختن چاه. (منتهی الارب). رجوع به جمش شود.

جماش. [ج ِ] (ع ا) آنچه میان نوردودیوار سرچاه باشد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

جماش. [ج َ] (حامص) شوخی. (برهان). || فریبندگی. (برهان). || مستی. (برهان). || درشتی. (برهان). || (ا)عربده (برهان). || (ص) شوخ. (برهان). || مست. (برهان). || آرایش کننده و فریبنده. بعضی گویند بهاین معنی عربی است. (برهان). از عربی جماش [ج َم ْ] یعنی مردی است پیش آینده بزبان، گویاکه طلب میکند زهارسترده از ایشان. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از شرح قاموس) درفارسی بمعانی مذکور آمده:

من چنین زار ازآن جماش درم
همچوآتش(آهن)میان داش درم.
رودکی (بنقل ازیادداشت مؤلف).

رجوع به جماش [ج َم ْ] شود.

جماش. [ج ِ م ْ] (مص) ملاقات دوستان به پنهانی. (ناظم الاطباء). دوستان را پنهانی دیدن. (برهان).

جماش. [ج َم ْ] (ع ص) رجل جماش، مرد متعرض زنان کانه یطلب الارکب الجمیش. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد بنقل از قاموس).
|| شوخ. دلربا. دلفریب. فسونکار. فسونساز. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

که بایاران جماش آن دلافروز
بعزم صید بیرون آمد آنروز.
نظامی.

بهم کرده کنیزی چند جماش
غلام وقت خود کایخواجه خوش باش.
نظامی.

نخستین گفت کزخود برحذرباش
چو گاو شتر به زآن شیر جماش.
نظامی.

ز شیرین کاری آن نقش جماش
فرو بسته زبان و دست نقاش.
نظامی.

خیمه بیرون برکه جماشان باد
فرش دیبا درچمن گسترده اند.
سعدی.

نه صورتی است مزخرف عبارت سعدی
چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که برقعی است مرصع بلعل ومروارید
فروگذاشته بر روی شاهد جماش.
سعدی.

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که ازشراب غرورش بکس نگاهی نیست.
حافظ.

ترکیب:
نرگس جماش.

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقاوت کرد.
حافظ.

|| مست. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جماشة. [ج َم ْ م َ ش َ] (ع ص) مؤنث جماش. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جماش، شود.

جماشی. [ج َم ْ] (حامص) شغل جماش کارجماش:

خاموشی لعل او چو میبینی
جماشی چشم پرعتیبش بین.
خاقانی.

بازی نکند مگر بجماشی
بازلف بنفشه عارض سوسن.
ناصرخسرو.

جماع. [ج ِ] (ع ا) جمع چیزی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ص) کلان. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). قدر جماع، دیگ کلان. || (مص) مجامعت (اقرب الموارد). گردآمدن باکسی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). وطی کردن. نکاح (ربنجنی). کنایه از نکاح است. (مهذب الاسماء). صحبت. مواقعه. مباضعة. نیک. رفث. وقاع. مباشرت. آمیزش. باهم پیوستن وبا لفظ دادن مستعمل. (آنندراج):

ای خواجه زنت که شیوهها انگیزد
هر لحظه جماعی دهد و بگریزد.
گفتی که زنم چوپیشت آید برخیز
در پیش زن توکیر من برخیزد.
میرخسرو. (بنقل آنندراج).

جماع. [جُ] (ع ص) کلان. (منتهی الارب). قدر جماع. (منتهی الارب). رجوع به جماع [ج ِ] شود.

جماع. [ج َم ْ] (ص) جمع کننده. بسیار جمع کننده.
— جماع العقاقیر (۱) داروساز.

جماع. [جُم ْ] (ع ا) هرچیزگرد وفراهم آمده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || فراهم آمد نگاه اصل هرچیز. (منتهی الارب).
— جماع الناس، مردم درآمیخته از هرقبیله (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جماعات. [ج َ] (ع ا) ج، جماعة. (مهذب الاسماء). ، دفاتر رسوم ومعاملات و وازآنجمله است جماعة قسمت وجماعة اصناف خراج و جماعة عدد و جماعت استخراج. (ازاقرب الموارد). رجوع به جماعة وجماعت شود.

جماع الاثم. [ج ِ عُ ل ْ اِ] (ا مرکب) مجمع گناهان کنایت ازشراب. (غیاث اللغات). (آنندراج):

برونخست طهارت کن ازجماع الاثم
خاقانی. (بنقل ازآنندراج).

(۱) Pharmaceute.

جماعت. [جَ عَ] (ع اِ) گروه مردم . (آنندراج):

مثال سعدی عود است تا نسوزانی
جماعت ازنفسش دمبدم نیاسایند.
سعدی .

هرگز جماعتی که شنیدند سرعشق
نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند.
سعدی .

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو

رجوع به جماعة شود.

ترکیبات :

— امام جماعت ، پیشنماز . رجوع به نماز جماعت شود.

— اهل جماعت، اهل سنت، مذهب جماعت مذهب سنت، عامه : در پارس تااسلام ظاهر شده‌است همگان مذهب سنت وجماعت داشته‌اند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۱۷).

— نماز جماعت، مقابل نماز فرادی ، نماز گروهی بااقتداء کردن به‌امامی. جماعت درجمیع نمازهای واجبی یومیه وغیریومیه مستحب است ودرهیچ نمازی واجب نیست مگرنماز جمعه و عید رمضان وقربان و مگر برکسیکه حمد و سوره او درست نباشد ومقصر باشد دردرست کردن آن. ودرنمازهای مسنحب جایزنیست مگر نماز استسقاء و عید رمضان و قربان . اقل عددی که بدان جماعت منعقد می‌شود دو نفراست . یکی امام ودیگری مأموم چه‌هردو مردباشند چه‌زن و چه مأموم زن‌باشد و شرط است که امام عاقل و بالغ واز جذام و برص سالم باشد و نیز شرط است در امام ایمان و طهارت مولد و عدالت و مذکر بودن ، اگر مأمومین همه یا یکی از آنان مذکر باشند . بلکه احوط مذکر بودن امام است در هر حال. وشرط‌است که میان امام ومأموم حایلی نباشد که منع نماید از دیدن امام مگر آنکه مأموم زن باشد و امام مرد ونیزشرط‌است که مأموم دور ازامام نباشد وجای ایستادن امام بلندترنباشد . همچنین شرط است یکی بودن امام و اینکه مأموم قصد اقتداء وتعیین امام کند وشرط‌است که‌مأموم پیش از امام نایستد وشرط‌است موافق بودن نماز امام بامأموم در هیأت وکیفیت . برای تفصیل بیشتر رجوع به شرایع‌الاسلام محقق مبحث صلوة ۳۲ و ذخیرة‌العباد آیة‌الله فیض چاپ سوم ص۱۱۲ ومجمع‌المسایل حاج‌میرزامحمد حسن شیرازی ص۱۶۷ شود .

|| نام شکلی ازشانزده‌گانه اشکال رمل . شکل سیزدهم ازاشکال علم‌رمل . (شرفنامهٔ‌منیری). (آنندراج).(غیاث‌اللغات).

|| (اِخ) غالباًقصد ازاین‌لفظ قوم‌مختون‌اسرائیل میباشد گاهی ازاوقات هم بر قوم اسرائیل و غربائی که‌درمیان ایشان بودند دلالت مینمود وروٴسای‌اسباط‌حکام جماعت بودند.(قاموس‌کتاب مقدس) .

جماعت‌خانه . [جَ عَ نَ] (اِمرکب). جای اقامهٔ نماز جماعت ، صفه بزرگ و نیکو وجماعت‌خانهٔ خوب ... (اسرارالتوحید).

یکهزار دینار خرج جماعت خانه کردند . (تاریخ‌جدید یزد).

جماعت‌دار. [جَ عَ] (نف مرکب) آنکه جماعت بپادارد :

میشود آخر جماعت‌دار وحشی‌خصلتان
هرکه چون‌مجنون دراین‌صحرا تواندفردشد.
ملاطغرا. (بنقل‌آنندراج).

جماعتی. [جَ] (ص‌نسبی) نسبت است به جماعت. مأموم . اقتداء کننده.(یادداشت‌مؤلف) .

جماعة. [جَ عَ] (ع اِ) همگی چیزی . (منتهی‌الارب).||گروه‌مردم. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).رجوع به جماعت شود .

جمّاعة. [جَمْ مَ عَ] (ع ص) جمع‌آورنده وگردکننده: ابن‌الکوفی ... جماعة‌للکتب، صادق فی‌الحکایة .(الفهرست، ابن‌الندیم) .

جمّاعیل. [جَمْ م] (اِخ] دهی‌است در کوه نابلس درسرزمین‌فلسطین در یک منزلی بیت المقدس . گروهی از دانشمندان بدان منسوبند . (ریحانة الادب ج۱ص ۲۷۴). و رجوع به مراصد شود .

جماعیلی. [جَمْ م] (ص‌نسبی) نسبت است به‌جماعیل . (ریحانة‌الادب) . رجوع بجماعیل شود .

جماعیلی . [جَ م م ی ی] (اِخ) عبدالرحمان بن محمد مکنی به‌موفق الدین از دانشمندان است .رجوع به‌ریحانة‌الادب‌شود.

جماعیلی. [جَمْ م ی] (اِخ)عبدالغنی‌بن عبدالواحد بن علی‌بن‌سرورمقدسی‌دمشقی مکنی به‌ابومحمداز راویان و علمای رجال‌وحافظان حدیث‌است. وی درجماعیل بسال ۵۴۱ هـ ق بدنیا آمد ودردمشق‌اقامت‌کرد ودرمصر بسال ۶۰۰ ق. درگذشت . اوراست :

۱—الکمال فی‌اسماءالرجال. این‌کتاب در دو مجلد است .

۲— الدرة‌المضیئة‌فی‌السیرة‌النبویه.

۳— العمدة فی‌الاحکام .

۴— النصیحة فی‌الادعیة الصحیحة. این‌کتابها همه خطی‌هستند .

۵—اشراط‌الساعة وجزاینها.(ریحانة‌الادب‌ج ۱ ص ۲۷۴ والاعلام زرکلی‌چاپ یکم ج ۲ ص ۵۳۲) .

جماکوه . [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۴هزارگزی خاور هشت‌پر و۳هزارگزی شوسهٔ‌پهلوی به‌آستارا. این ده دارای ۸۲ تن سکنه است — آب آن از رودخانهٔ‌گرگانرود ومحصول آن برنج ، صیفی‌است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۲).

جمال. [جَ] (ع‌مص) خوب صورت و نیکو سیرت‌گردیدن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . زیبا بودن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| (ع حامص) نیکویی . (مهذب‌الاسماء). زیب . زیبایی . (نصاب) خوبی صورت و سیرت . (منتهی الارب) . (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل‌از منتخب) خوش صورتی. (فرهنگ فارسی): زیبائی(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اورنگ . افژنگ . (یادداشت مؤلف) .

... جمال‌روز روشن‌رابراهل عالم‌جلوه‌کرد: (کلیله‌ودمنه) .

جمال حال من تازه شود . (کلیله ودمنه) .

چنانکه‌جمال‌خورشیدروی‌زمین‌رامنورگرداند. (کلیله‌ودمنه) .

جمال مرد.ی در حلم باشد
کمال آد.می در علم باشد.
ناصرخسرو.

اگرچه زهد ومناقب جمال یافت بمن
مرا بلند نشدقدر جز بدین دوقبل.
ناصرخسرو.

با جمال اکنون‌کجا جوید ترا
کزتو می‌هرروز بگریزدجمال.
ناصرخسرو.

در حکمت وعلم‌است جمال‌تن‌مردم
ندرحشم و أسب وجلالست جمالش .
ناصرخسرو .

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد . (گلستان سعدی) .

همه‌کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال . (گلستان سعدی) .

ماه فروماند ازجمال محمد.
شمس وقمر درزمین حشرنباشد
نور نتابد مگر جمال محمد .
سعدی.

نگویم آب وگل‌است این‌وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی .
سعدی.

در بحرالجواهر گوید : جمال بردو معنی اطلاق شود: یکی از آنها معنئی است که همگی مردم‌بدان‌آشنامیباشند. مثل‌صفاء رنگ بدن وصورت ونرمی پوست وغیرآن ازآنچه که ممکن است حاصل‌آید. و آن بردو نوع است ذاتی و ممکن‌الاکتساب . معنی دیگر جمال جمال حقیقی‌است. وآن عبارت ازآن است‌که هرعضوی ازاعضاء آدمی‌چنانچه باید آفریده شود آفریده شده باشد . از ماهیت و ترکیب ومزاج.انتهی. (کشاف)||(اصطلاح عرفانی) جمال دراصطلاح صوفیه عبارتست از الهام غیبی‌که بردل‌سالک وارد شود ونیز بمعنی اظهارکمال معشوق ازعشق‌وطلب عاشق آید. کذافی‌بعض‌الرسایل‌ودرشرح‌قصیدة‌فارضیه

گفته : جمال حقیقی صفتی ازلیست مرخدای تعالی راکه درآغازامرآنرادرذات بیچون خود مشاهده فرمود بمشاهده علمیه ، آنگاه اراده فرمودکه جمال حقیقی را درصنع خود بیند بمشاهدهٔ عینیه،دوجهان را آفرید تاآیینهٔ جمال حقیقی خویش باشد برطریق عیان. ودرضمن تفسیر و معنی لفظ محبت دراین باب توضیح بیشتری داده خواهدشد .ودرانسان کامل گوید جمال حقتعالی عبارتست از اوصاف عالیه واسماء حسنای اوجل شانه برسبیل عموم .واما برطریق خصوص پس صفت رحمت وصفت علم وصفت لطف ونعم وصفت جود ورزاقیت وصفت نفع و غیرآنچه ذکر شده همگی از صفات جمال باشند پارهٔ دیگر از صفات حق بین جمال وجلال مشترک باشند مانند صفت ربوبیت که باعتبارتربیت وایجاد باسم جمال تعلق دارد و باعتبار ربوبیت و قدرت متعلق باسم جلال وهمچنین است دواسم مبارک الله والرحمن بخلاف اسم الرحیم که تعلق اوفقط باسم جمال است . بدانکه جمال حق عزاسمه هرچند گوناگون باشد ولی دراصطلاح ردو نوع است : جمال معنوی و آن عبارتست از معانی اسماء و صفات الهی . و این نوع مختص باشد بشهود حق خویشتن را وجمال صوری وآن عبارتست از این عالم مطلق که از آن به همگی آفریده شدگان تعبیرمیشود که من حیث المجموع گوئیم این جهان وآنچه دراوست جمال وحسن مطلق باشدکهٔ بجلوه‌های حق متجلی هستند و آن جلوه ها بنام خلق خوانده شوند. ووجه‌تسمیهٔ جلوه بخلق برای آنست که محقق شود در عالم آفرینش جز حسن و نیکوئی چیزی دیگر جلوه‌گر نیست و نباید قبح وزشتی را در پیرامون آفرینش ره داد . چه قبح و زشتی درحکم ملاحت و نمکین بودن جهان آفرینش است باعتبار جلوه‌گاه جمال الهی و تنوع جمال . چه‌بسا باشد که اظهار زشتی خود نوعی از ابراز نیکوئی باشد تا در عالم وجود حفظ مراتب مراعات گردد. و نیز باید دانست که زشتی در اشیاء باعتبار است نه بذات و نفس آن شیء واز ینرو درعالم زشتی یافت نشود مگرباعتبار و نسبت پس حکم قبح مطلق از این جهان برداشته شود و باقی نماند جز حسن مطلق ، چه زشتی گناه باعتبار بازداشت و نهی از ارتکاب آن نمودار میشود و زشتی بوی بد باعتبارکسی که بوی بد ملایم طبع او نیست احساس شود اما در برابرجعل [جُ عَ] حسن مطلق است وبس. وسوزاندن آتش باعتبار آنکه هرکس درآتش افتد و سوزد هلاک شود بنظر مخلوق زشت و بدآید ، اما نزد سمندر همان پرندهٔ که زندگانی او وابسته زیستن در آتش است در نهایت حسن و غایت نکوئی باشد . پس آنچه آفریدهٔ حق است اززشتی دور وسراپا حسن ونکوئیست . چه‌همه آفریدگان صورت حسن وجمال او تعالی شأنه باشند، مگرخود ندیدهٔ که لفظی نیکو درپارهٔ ازاحوال بجزئی مناسبتی در نظر زشت آید و حال آنکه آن اصالة دارای جمیع محسنات لفظی و معنوی است .

وقولنا ان الوجود بکماله یدخل فیه المحسوس و المعقول و الموهوم و الخیالی و الاول والآخر والظاهر و الباطن و القول و الفعل والصورة والمعنی . اعلم ان الجمال المعنوی الذی هوعبارة عن اسمائه وصفاته انمااختص الحق بشهودکمالها علی ماهی علیه. وامامطلق الشهود لهافغیرمختص بالحق لانه لابدلکل من اهل المعتقدات فی ربه اعتقاد انه علی ماأستحقه من اسمائه وصفاته او غیرذلک. ولابدلکل من شهودصورة معتقده وتلک الصورة ایضاًسورة جمال الله فصار ظهور الجمال فیها ظهوراً صوریالا معنویاًفاستحال شهودالجمال المعنوی بکماله لغیره تعالی. (از کشاف اصطلاحات الفنون)

ترکیبات :

— صاحب جمال، زیبا :

روی هرصاحب جمالی را بمه خواندن خطاست
گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو .
سعدی . (بدایع) .

— یوسف جمال، که رویش چون یوسف زیباست :

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چویونس نخورد.
سعدی.

— جمالک ان لاتفعل کذا، ترغیب وتحریض است برنیکوکاری ای الزم الاجمل و لاتفعل کذا (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جمالک ایهاالقلب القریح
ستلقی من تحب و تستریح.
ابوذویب (بنقل اقرب الموارد).

جمال. [جَ] (ع اِ) جِ، جمالة . [جُ لَ] . (منتهی الارب) . رجوع به جمالة شود .

جمال. [جِ] (ع اِ) جِ، جمل [جَ مَ] (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . رجوع بجمل شود .

جمال. [جُ] (ع ص) . خوب صورت نیکوسیرت.(منتهی الارب) . رجل جمال ای جمیل. (اقرب الموارد) .

جمال . [جَ مْ م] (ع ص) اشتروان . (مهذب الاسماء). اشتربان. ساربان. ساروان. شتربان . شتروان . ج . جمالون . (مهذب الاسماء) .

جمال. [جُ مْ م] (ع اِ) خوب صورت . نیکوسیرت. (منتهی الارب). جمیل. (اقرب الموارد). رجوع بجمیل وجمال[جُ]شود.

جمال. [جَ مْ م] (اِخ) نام جد شرقی بن قطامی علامه است. ونام شرقی ولیدبن حصین بن حمال بن حبیب است، (لباب الانساب) .

جمال. [جُ] (اِخ) نام شهری است . (منتهی الارب) .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان بهنام پازکی بخش ورامین شهرستان تهران واقع در۱۲ هزارگزی شمال خاورورامین متصل به راه نیمه شوسهٔ سعدآباد به ورامین - موقع جغرافیائی آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶۲ تن. آب آن ازرودخانهٔ جاجرودو محصول آن غلات،صیفی ، چغندر قند و شغل اهالی زراعت است . ماشین ازطریق ورامین میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) و رجوع به مرآت البلدان ۴ : ۲۶۵ شود .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) دهی جزء بخش شمیران شهرستان تهران واقع در۲ هزار گزی خاور تجریش متصل به نیاوران . موقع جغرافیائی آن دامنه وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۷۸ تن. آب آن ازقنات و بانیاوران مشترک است ومحصول آن غلات، بنشن، میوجات سردسیری و شغل اهالی زراعت است . یک تلفن خصوصی دارد و راه آن شوسه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ و رجوع به مرآت البلدان ۴ : ۲۶۳ شود .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان تیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب محلات و ۱۸ هزارگزی جنوب راه شوسهٔ دلیجان به خمین درکوهستان. سکنه آن ۳۵ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کزاز علیابخش سربند شهرستان اراک واقع در ۱۶ هزارگزی شمال آستانه - متصل براه آهن. موقع جغرافیائی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است - دارای ۵۲۸ تن سکنه، آب آن از رودخانهٔ هفته و عمارت ومحصول آن غلات، بنشن، چغندر قند وانگور وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیچه بافی است . راه اتومبیل رودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲) .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) از قرای طارم است ، هوایش ییلاقی ، محل زراعتش کم، اطرافش جنگل است . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴).

دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان واقع در ۷ هزار گزی شمال باخترسیردان و۳ هزارگزی راه مالرو عمومی. موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است -دارای ۱۵۷ تن سکنه است. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات،گردو و شغل اهالی زراعت وگلیم وجاجیم بافی است. راه مالرو وصعب العبور دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایرانج ۲).

جمال آباد . [جَ] (اِخ) دهی جزء بلوک فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان اراک واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب رودبار، کنار شوسهٔ قزوین. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است - دارای

۴۰۰ تن سکنهٔ – آب آن ازچشمه وقنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و کسب و کارگری وقالی وجاجیم‌بافی‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج ۲).

جمال‌آباد. [جَ] (اخ) دهی جزء دهستان قره‌کهریز بخش سربند شهرستان‌اراک واقع‌در ۳۹ هزارگزی خاورآستانه– ۹ هزار گزی‌راه‌فرعی‌خمین‌شاه‌زند. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. دارای ۵۳۸ تن سکنه – آب آن از قنات و چشمه ومحصول آن غلات ، بن‌شن ، چغندر قند ، انگور، پنبه وقلمستان . وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه بافی است . راه مالرو دارد وازطریق قاسم‌آباد اتومبیل‌میرود . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

جمال آباد. [جَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کله‌بوز بخش مرکزی شهرستان میانه واقع‌در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری میانه ودرمسیر شوسهٔ میانه تبریز . موقع جغرافیایی آن – کوهستانی‌ومعتدل است – .سکنهٔ آن ۱۴۲ تن. آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن غلات وحبوبات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه‌شوسه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۴).

جمال آباد. [جَ] (اِ خ) دهی ازدهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۳۱۵۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و۵ هزارگزی جنوب شوسهٔ مراغه بسراسکند . موقع جغرافیایی‌آن‌کوهستانی ومعتدل‌است . سکنهٔ آن ۲۴۸ تن. آب‌آن ازرودخانهٔ لیلان وچشمه و محصول آن غلات ، نخود وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جاجیم – بافی‌است – راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۴).

جمال آباد. [جَ] (اِخ) دهی جزء – دهستان‌مشکین‌باختری بخش‌مرکزی شهرستان مشکین شهر واقع در ۱۲ هزار گزی باختر مشکین شهر و ۳ هزارگزی‌شوسهٔ مشکین‌شهر اهر. موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل‌است سکنهٔ آن ۲۸۱ تن. آب‌آن از رود مشکین جائی ومحصول‌آن‌غلات، حبوبات، پنبه وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است – راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

جمال آباد. [جَ](اِخ) دهی ازدهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری رضائیه درمسیر شوسهٔ رضائیهٔ بشاهپور . موقع جغرافیایی‌آن دره ومعتدل سالم‌است – سکنه‌آن ۳۴۰ تن. آب‌آن ازچشمه وقنات ومحصول‌آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات وشغل اهالی‌زراعت وصنایع‌دستی‌زنان‌جوراب‌بافی‌است. راه شوسه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

جمال آباد. [جَ][اِخ) دهی جزءدهستان آلان براغوش شهرستان سراب واقع در شش هزارگزی شمال‌مهربان و ۲۱۰۰۰ گزی‌شوسهٔ تبریز سراب . موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای‌آن‌معتدل‌است–سکنهٔ‌آن ۱۲۰۵ تن. آب آن ازرودخانهٔ محلی‌ومحصول‌آن‌غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وکارگری وصنایع دستی آنان فرشبافی است – راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جمال آباد. [جَ] (اِخ) نام‌محلی‌است کنار راه زنجان ومیانه، میان نوروزآباد و میانج در ۱۹۴۰۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف) .

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) از توابع هشون کرمان است .(مرآت‌البلدان‌ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال‌آباد . [جَ] (اِ خ) از توابع دشت‌آب‌کرمان است . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۵).

جمال‌آباد . [جَ] (اِخ) از قرای حومهٔ شیراز است . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۴) .

جمال‌آباد. [جَ] (اِخ) دهی‌است در یک فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق ارسنجان. (فارسنامه) . از قرای بلوک ارسنجان فارس است . (مرآت البلدان ج ۴ ص ص ۲۶۴) .

جمال‌آباد.[جَ] (اِخ) ازمزارع‌بلوک‌سار کاشان است. (مرآت‌البلدان).

جمال‌آباد . [جَ] (اِخ) از مزارع حومهٔ کاشان است . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴) .

جمال‌آباد . [جَ] (اِخ) دهی‌است در آخرخاک خمسه واول‌آذربایجان . (مرآت-البلدان ج ۴ ص۲۶۵) .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) از قرای سبزوار، هوایش ییلاقی، آبش از قنات ،این ده دوازده خانوار سکنه دارد . (مرآت – البلدان‌ج ۴ ص ۲۶۴) . دهی از دهستان براکوه‌بخش جغتای‌شهرستان سبزوار واقع‌در ۵۵ هزارگزی خاور جغتای و ۵ هزارگزی جنوب راه آهن – موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای‌آن معتدل است – سکنه‌آن ۴۰۵ تن . آب‌آن از قنات ومحصول آن غلات، پنبه، زیره و شغل اهالی زراعت‌است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران‌ج ۹).

جمال‌آباد . [جَ] (اِخ) ازقرای براکوه قاینات است ، قدیم النسق . این ده تقریباً یکصدتن سکنه دارد . (مرآت‌البلدان ج ۴ ص ۲۶۴) .

جمال آباد . [جَ] (اِخ) از آبادیهای سیستان است . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۴) .

جمالات.[جُ](عِ اِ) جِ ، جمالة.[جُ لَ]. (ترتیب عادل، ترجمان علامهٔ جرجانی).

جمالات [جِ] (عِ اِ) وجمایل‌جمع‌الجمع جمل‌است . (مهذب‌الاسماء).(ترتیب عادل ، ترجمان علامه) . (منتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد) . رجوع بجمل شود .

جمال ارغون . [جَ اَ] (اِخ) برادر کوچک میرزاسلطان احمد فرزند سلطان‌سعید بودکه بابرادر خود در نواحی رامن بجنگ وستیز برخاست و شکست خورد. رجوع به حبیب‌السیرچاپ‌خیام‌ج ۴ ص ۹۴ شود.

جمال اصفهانی . [جَ اِ فَ] (اِخ) عبدالرزاق از شاعرانی است که از تصوف و حکمت بهرهٔ وافی‌داشته‌است. وی‌والدکمال‌الدین اسماعیل‌اصفهانی‌است. دیوانش قریب به‌بیست هزاربیت‌است. این‌انتخابی‌است ازقصیدهٔ وی درنصیحت وموعظة:

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه‌بگرفت ونشدجانتان‌ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشا و بقعهٔ نادل پسند
قرصه‌ای‌ناسودمند وشربتی‌ناسازگار
مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشاه
ظلم دروی قهرمان وفتنه دروی پیشکار
امن دروی مستحیل وعدل دروی ناامید
کام دروی ناروا راحت دراوناپایدار
ماه را ننگ محاق و مهررا نقص‌کسوف
خاك را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
مهررا خفاش دشمن شمع‌راپروانه خصم
جهل را بردست تیغ وعقل‌رابرپای‌خار
نرگسش بیمار بینی لاله‌اش دل سوخته
غنچه‌اش دلتنگ‌یابی و بنفشه‌سوکوار
ای‌تومحسود فلک هم آزراگشتی‌اسیر
وی تومسجودملک‌هم‌دیوراگشتی‌شکار
توچنین‌بی‌برگ درغربت‌بخواری‌تن زده
وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
بودهٔ یک‌قطره‌آب و پس‌شوی‌یکمشت‌خاك
درمیانه چیست این‌آشوب وچندین‌کارزار.

(ریاض العارفین چاپ اول ص ۱۷۴ ، ۱۷۵) .

عوفی درشمار شاعران عراق ومضافات ازاو نام‌برده و گوید : درلطف طبع یگانه و در فضل و هنر نشانه ، زرگری که آفتاب در صنعت صیاغت شاگرد خردکاری او بودی وماه فلک نور ازپرتو ضمیر او ربودی... این چند شعر از یکی از قصاید او انتخاب میشود :

منم آن‌کس که عقل را جانم
منم آنکس که روح رامانم
دعوی فضل را چو معنی‌ام
معنی عقل را چو برهانم
گلبن روح‌را چوصدبرگم
باغ دل را هزار دستانم
نثر را نو شکفته بستانم
نظم رادسته‌بسته ریحانم.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ص ۵۳۵ شود .

جمال‌الاسلام . [جَ لُ اِ] (اِخ) عمربن محمد مکنی به ابن البزری . رجوع

به ابن بزری زین الدین جمال الاسلام درهمین لغت نامه شود.

جمال الاسلام داودی. [ج َ ل ِ ا] (اِخ) عبدالرحمان بن محمد از اکابر علم ادب وخلاف و مذهب و ازمشایخ خراسان بود. نخست نزد علمای ایران بتحصیل علم ودانش اشتغال ورزید وسپس به بغداد رفت وبه درس ابو حامد اسفراینی حضور یافت و آنگاه به بوشنج رفت وبتدریس وتألیف مشغول شد. وی بسال ۴۶۷ ق. در ۹۳ سالگی درگذشت. اوراست:

ان شئت عیشاً طیبا یغدو بلامنازع
فاقنع بمااوتیته فالعیش عیش القانع.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۴ وقاموس – الاعلام).

جمال الدوله. [ج َ ل ِ د دَ ل َ] (اِخ) لقب فرخزاد غزنوبست. رجوع به فرخزاد شود.

جمال الدین. [ج َ ل ِ د] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجندواقع در ۳۰ هزارگزی باختر. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) لقب نظامی گنجوی شاعرمعروف. رجوع به نظامی درهمین لغت نامه شود.

جمال الدین آقسرایی. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) رجوع به آقسرایی در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابراهیم بن علی بن یوسف فیروزآبادی شیرازی معروف به ابواسحاق. رجوع به ابواسحاق شیرازی – جمال الدین درهمین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابن – الحاجب امام مالکیه. وی درایام المستعصم – درگذشت. (تاریخ الخلفاص ۳۱۶).

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابن حسام بهدانی (بداونی) ازرجال مشهور و شاعران دورهٔ شمس الدین محمدبن ملک غیاث الدین محمد بود. (حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۷۹).

جمال الدین. [ج َ ل ِ د] (اِخ) ابن قیمارازوزیران سلاجقه در دولت مغیث الدین وغیاث الدین سلجوقی است. رجوع به حبیب – السیر شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابوالحسن علی بن یوسف بن ابراهیم بن عبدالواحد شیبانی معروف به ابن القفطی. رجوع به ابن القفطی ابوالحسن در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابوبکر خال ترمذی از شاعران است. اوراست:

عقل پیرپیست مرد دانا را
که بدونیک وبد درآموزد
کشتهٔ آب جهل کی گردد
آتشی راکه عقل بفروزد
مرد عاقل بسان شمع بود
کـه همی خندد وهمی سوزد.

رجوع به لباب الالباب عوفی ج ۲ چاپ بربل ص ۱۶۴ شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابوعبدالله محمدبن عبدالله معروف به ابن مالک. رجوع به ابن مالک جمال الدین ابو عبدالله در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن عبدالله مکنی به ابن المتوج. رجوع به ابن المتوج احمد درهمین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن علی بن مهنا از اعقاب موسی الجون حسنی علامه نسابه و ازاکابرفضلا و علمای انساب است. تألیفاتی دارد. اوراست:

۱ – التحفة الجمالیة درانساب.
۲ – عمدة الطالب صغری.
۳ – عمدة الطالب کبری.

وی بسال ۸۲۸ ق. درکرمان درگذشت. (الذریعة ج ۳ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۵).

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن محمدبن علی. رجوع به ابن خاتون در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن محمدبن علی. رجوع به ابن خاتون در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن محمدبن فهد. رجوع به ابن فهد جمال الدین در همین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن موسی بن جعفر معروف به ابن طاوس. رجوع به ابن طاوس سید جمال الدین درهمین لغت نامه شود.

جمال الدین. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) احمدبن نعمت الله. رجوع به ابن خاتون درهمین لغت نامه شود.

جمال الدین اردبیلی. [ج َ ل ُ د د اَ د] (اِخ) محمدبن عبدالغنی ازمشاهیرنحویان و ادیبان بود. از تألیفات وی شرح برانموزج زمخشری است در نحو که از معروف ترین کتابهای محصلین علوم قدیم است وبارها در ایران وغیره بچاپ رسیده است. وی بسال ۶۴۷ ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۴۲۳ وریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۷).

جمال الدین اردستانی. [ج َ ل ُ د د اَ رِ د یا د] (اِخ) رجوع به جمال اردستانی شود.

جمال الدین ازهری. [ج َ ل ُ د د اَ ه َ] (اِخ) مروزی. عوفی دربارهٔ وی گوید: ماه جاه او از ازهر بود و خورشید فضل او انور، امیرسریر فطنت ومعیار دینار حکمت ونظم بانظام او در غایت ذوق وجزالت و نهایت رقت وسلاست و درقصیده ای او را امتحان کردند بردیف چشم، قصیدهٔ که مردم چشم فضل ونور دیدهٔ هنراست میگوید.. مطلع آن قصیده این است:

ای درغم توگشته مرا چشمه سارچشم
ناخورده می چراست ترا پرخمارچشم.

رجوع به لباب الالباب عوفی ص ۱۸۱، ۱۸۲ شود.

جمال الدین اسدآبادی. [ج َ ل ُ د د اَ س] (اِخ) محمدبن صفدر اسد آبادی حسینی آزادیخواه ومتفکر ومصلح اجتماعی شرق بسال ۱۲۵۴ ق. =۱۸۳۸ و ۱۸۳۹ م متولد شد.

آیا او در اسعدآباد یکی ازدههای توابع کابل بدنیاآمد ونسب وی به سیدعلی محدث مشهور ترمذی میرسد، یا در قریهٔ اسدآباد همدان متولد شد ودرشهرقزوین و تهران دروس خود را فراگرفت وسپس به افغان مسافرت کرده یا آنکه پدرش از مردم مازندران یکی از ایالات ایران بود که دولت ایران ویرا به – افغانستان اعزام داشت واو درآنجازن گرفت ودارای فرزندی بنام جمال الدین شد؟

اینها اقوالی است که درشرح حال سیدجمال – الدین دیده میشود. امام محمد عبده که شاگرد سید جمال الدین بوده و کتاب نیچریه اورا بعربی برگردانیده درمقدمه آن اظهار عقیده میکند که سید جمال الدین اگرچه ایرانی بود ولی بدوجهت خود را افغانی می نامید. یکی اینکه برای وی آسان باشد که خود را سنی قلمداد کند تا بتواند در کشورهای اسلامی بهدفهای خود دست یابد. دیگر اینکه بتواند خودرا ازبند مقررات سختی که دولت ایران برای اتباع خود درخارج داشت آزاد سازد.

سید جمال الدین در سن ۱۸ سالگی در اغلب علوم متداول بمقامی عالی رسید و سپس به – هندوستان وحجاز ومکه مسافرتها کرد وسرانجام بافغان مراجعت کرد وشریک اسرار دوست محمدخان امیرافغان شد ودر جنگ هرات نیز مصاحب او بود. پس بمصر رفت و مدتی با دانشمندان آن دیار معاشرت داشت و آوازهٔ فضایل وکمالات اودرمصر پیچید ودرجامع ازهر بتدریس منطق و فلسفه پرداخت وشیخ محمد عبده و گروهی دیگر از فضلای مصر دردرس او حاضرمیشدند. سپس بسال ۱۲۹۶ از مصرتبعید وبهندوستان وانگلستان وفرانسه رفت و بدستیاری شیخ محمد عبده در پاریس روزنامهٔ بنام العروة الوثقی منتشرکرد که از آن بیش از ۱۸ شماره طبع و نشرنگردید. پس بدرخواست سلطان عبدالحمید بسال – ۱۳۱۰ ق. باستانبول رفت ودرآنجابود تا آنکه بسال ۱۳۱۴ یا ۱۵ یا ۱۶ درگذشت. تألیفاتی دارد اوراست:

۱ – ابطال مذهب الدهریین.

۲- الدين اساس المدنية والكفر فساد العمران.
۳- تاريخ افغان.
(الذريعه ج۳ ومعجم المطبوعات ومآثر وآثار ص ۲۲۴ و درس اللغة والادب ص ۷۰ و ريحانة الادب ج ۱ ص ۹۶) .
محمد قزوينى در وفيات معاصرين آرد: جمال‌الدين رجل سياسى معروف قرن اخير و صاحب جريدهٔ عربى عروة‌الوثقى منطبعه در پاريس در پنجم شوال هزار و سيصد و چهارده قمرى مطابق نهم مارس هزار و هشتصد و نود و هفت ميلادى در استانبال در حدود شصت سالگى وفات يافت.
شرح احوال او در بسيارى از كتب و مجلات فارسى و عربى آن عهد نگاشته شده واز اعجب عجايب آنست كه تاكنون هيچكس به نحو قطع و يقين نتوانسته معلوم كند كه اين شخص آيا ايرانى بوده از اهالى اسدآباد همدان چنانكه بسيارى از ايرانيان ادعاميكنند و چنانكه يكى از اهالى اسدآباد كه خود را خواهرزادهٔ او معرفى كرده و چند سال قبل رساله‌ئى در اين خصوص منتشر ساخته و اعضاء خانوادهٔ او را بعقيده خود كه هنوز در اسدآباد هستند يكايك معرفى و برشمرده يا افغانى از اهالى اسعدآباد از قراى كابل چنانكه افغانها و مصريان و شاميان ادعا ميكنند و چنانكه خود سيدجمال‌الدين نيز در عموم نوشته‌جات و مؤلفات خود هميشه - (جمال‌الدين الافغانى) امضا ميكرد و چنانكه تاريخ افغان از تأليفات او و موسوم به (تتمة البيان فى تاريخ الافغان) نيز قرينه‌ايست قوى بر افغانى بودن او و قرينهٔ مؤيدهٔ ديگر نيز آنكه در اواخر سال ۱۳۲۳ شمسى (۱۳۶۳ قمرى) دولت افغانستان از دولت تركيه درخواست نمود كه جنازهٔ آنمرحوم را كه از همان سال وفاتش در سنهٔ ۱۳۱۴ قمرى در استانبول مدفون يا امانت گذارده شده بود اجازه دهند كه بكابل انتقال داده شود، دولت تركيه نيز جواب مساعد داده عظام رميم آن مرحوم را با تشريفات فوق‌العاده مجلل از استانبول برداشته بكابل انتقال دادند و بعضى جرايد ايران در اين باب اعتراضاتى نمودند و اگر فى‌الواقع چنانكه بعضى ايرانيان ادعا ميكنند وى ايرانى و تبعهٔ ايران بوده اولا چگونه دولت افغانستان در مرأى و مسمع جهانيان اين تقاضا از دولت تركيه نموده كه جنازهٔ يكى از اهالى اسدآباد همدان را از استانبول بكابل نقل دهند و در آنجا مدفون سازند. ثانياً چگونه دولت تركيه اين درخواست عجيب را پذيرفته و بدون هيچ چون و چرائى و سؤال و جوابى و مذاكراتى با دولت ايران اجازه داده كه نعش يك رجل سياسى ايرانى را اگر فى‌الواقع ايرانى بوده از مملكت خود به مملكتى ثالث انتقال دهند. اين فرضيات فى‌الواقع باور نكردنى و خارج از عرف و قياس و منطق و مخالف عادات و رسوم متعارفه بين ملل و دول است بارى حل اين مسئله تاكنون براى كسى كه خالى از تعصبات خنك باشد به هيچوجه معلوم نشده است.
(وفيات معاصرين بقلم آقاى محمد قزوينى از مجلهٔ يادگار سال سوم شمارهٔ چهارم). ۱

جمال‌الدين اسنوى. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) عبدالرحيم بن حسن شيخ فقيهان مصر بود كه بسال ۷۷۲ ق. درگذشت. (حبيب السير چاپ خيام ج۳ ص ۲۶۶).

جمال‌الدين اصفهانى. [ج َ ل ُ د د اِ] (اِخ) (سيد ...). يكى از وعاظ دانشمند و رهبران صدر مشروطيت با جثهٔ خرد و با بيانى سخت دل نشين و ايمانى تمام بآزادى چنانكه سخت‌ترين دلها بابيان او مانند موم نرم بود. وى قريب ۲ سال در شهرهاى مختلف مانند اصفهان، شيراز، تبريز، مشهد و تهران بوعظ ميپرداخت و در تنوير افكار مردم ميكوشيد. دو رساله ازو بنام لباس التقوى و رؤياى صادقه باقى است و صورت نطقها و مجالس وى بنام الجمال بچاپ رسيده. وى بدستور عمال محمد على شاه در بروجرد زندانى و مسموم گشت و آرامگاه وى در همان شهر است.
(از فرهنگ فارسى دكتر معين).

جمال‌الدين اصفهانى. [ج َ ل ُ د د آ] (اِخ) رجوع به جمال اصفهانى شود.

جمال‌الدين اقرم. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) از امراء بزرگ مصر و شام در زمان ملك ناصر رجوع به حبيب السير چاپ خيام ج ۳ ص ۱۹۵ شود.

جمال‌الدين. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) امام.. يكى از بزرگان ائمه مرو. هنگامى كه چنگيز بسال ۶۱۸ مرو را محاصره كرد مجيرالملك امام جمال‌الدين را كه از كبار ائمهٔ مرو بود برسالت بفرستاد و امان خواست.. رجوع به تاريخ جهانگشاى ج ۱ ص ۱۲۶ شود.

جمال‌الدين انصارى. [ج َ ل ُ د د اَ] (اِخ) محمد بن مكرم از دانشمندان بزرگ است. رجوع به جمال‌الدين محمد بن مكرم شود.

جمال‌الدين بحرق. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) محمد بن عمر بن مبارك يا محمد بن محمد بن عمر حميرى حضرمى شافعى فقيه نحوى لغوى. وى در علوم متداول دستى توانا داشت، تأليفاتى دارد. او راست:
۱- تحفة الاحباب و طرفة الاصحاب.
۲- السيرة النبوية.
۳- شرح لامية الافعال ابن مالك.
۴- شرح الملحة
۵- مختصر الاذكار.
۶- نشر العلم فى شرح لامية العجم.
وى بسال ۹۳۰ ق. در شصت و يك سالگى درگذشت.
(معجم المطبوعات ص ۵۳۲ و ريحانة الادب ج ۱ ص ۱۴۵).

جمال‌الدين حاجى. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) ابن تاج‌الدين على شروانى يكى از وزيران موسى خان بن على بن بايدو بود. (حبيب السير چاپ خيام ج۳ ص ۲۲۵).

جمال‌الدين. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حسن بن يوسف بن مطهر معروف به علامهٔ حلى. رجوع به علامهٔ حلى در همين لغت نامه شود.

جمال‌الدين. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حسين انجو كه منتسب بد يار اكبر شاه و پسرش جهانگير بود. وى كتاب لغت فارسى خود را بحكم اكبر شاه شروع كرد و بنام جهانگير آنرا فرهنگ جهانگيرى ناميد. (فرهنگ فارسى دكتر معين).

جمال‌الدين. [ج َ ل ُ د د] (اِخ) حسين بن على بن محمد بن احمد نيشابورى رازى مكنى به ابوالفتوح صاحب تفسير معروف. رجوع به ابوالفتوح حسين در همين لغت نامه شود.

جمال‌الدين حصرى. [ج َ ل ُ د د ح َ] (اِخ) محمود بن احمد بخارى معروف به علامه از اكابر فقيهان حنفى است كه رياست مذهبى اين سلسله بوى منتهى شده است. وى تأليفات محمد بن حسن شيبانى را روايت كرده و كتاب التحرير فى شرح الجامع الكبير از اوست. او بسال ۶۳۶ ق درگذشت.
(تذكرة النوادر و ريحانة الادب ج ۱ ص ۳۳۰).

جمال‌الدين حلى. [ج َ ل ُ د د ح ِ ل ل] (اِخ) معروف به علامهٔ حلى. رجوع به علامهٔ حلى در همين لغت نامه شود.

جمال‌الدين خجندى. [ج َ ل ُ د د خ ُ ج َ] عوفى وى را در شمار بزرگان شعراى عراق نام برده و اشعار و غزلياتى ازو نقل كند. او راست:

اى ز نرگس قدمت خودبين‌تر
وز بنفشه كلهت پرچين‌تر
دمبدم آن رخ گلرنگ خوشت
هست از باد سحر گلچين‌تر
رحمتى در دل سنگين آور
اى ز جانم دل تو سنگين‌تر
اى كه بر خاك درت باد صباست
ناتوان‌تر ز من و مسكين‌تر
تلخى پاسخت آخر تاكى
اى دهانت ز شكر شيرين‌تر.

رجوع به لباب الالباب محمد عوفى ص ۲۲۰ شود.

جمال‌الدين خسروى. [ج َ ل ُ د د خ ُ ر َ] (اِخ) عوفى وى را در شمار شاعران غزنين آورده و گويد: جمال‌الدين ابوبكر بن مساعد شاعرى معنوى بود در دولت خسرو

ملک اقبالها دید ودراوایل ایام سلطنت معزی قبول یافته وشمال جلال و قبول آن خورشید صبا مرکب بدو تاخته ،در مدح سلطان شهید اشعاری. داردازین چندبیت ازآن انتخاب میشود:

تاعروس حسن تو ازلطف زیورمیکشد
شاه دل را عشق توبرتخت جم برمیکشد
آب رویت را چمن ازتحفه بررخ میزند
خاک‌پایت را فلک ازدیده برسرمیکشد
گوهر نوشین‌تو درلعل لولومی‌نهد
سوسن سیمین‌تو از لاله عنبر میکشد
نوبت لطف وکمالت برزمین گل میزند
رایت حسن وجمالت برفلک خورمیکشد.

رجوع به لباب‌الالباب عوفی ص ۵۴۱ شود.

جمال‌الدین خونساری . [جَ لُدْ دی] (اِخ) مشهور به آقاجمال ابن آقا حسین خونساری الاصل اصفهانی‌المسکن والمدفن از علما ومحققان‌بزرگ است. وی نزد پدر وخال خودمحقق‌سبزواری کسب علم ودانش کرده و باملامیرزا شیروانی و ملامحمد باقر مجلسی معاصر بود . تألیفاتی دارد . اوراست :

۱ - اختیارالایام والسعد والنحس منها و من اللیالی والساعات .

۲ - اصول‌الدین فی‌الامامة.

۳ - ترجمة الفصول المختارة ازعلم‌الهدی .

۴ - حاشیة تهذیب الحدیث. ۵ - حاشیة شرایع.

۶ - حاشیة شرح اشارات . ۷ - حاشیة شرح لمعه . ۸ - حاشیة شرح مختصر الاصول .

۹ - حاشیة شفا . ۱۰ - حاشیهٔ من لایحضره الفقیه . ۱۱ - شرح غرر ودرر عبدالواحد آمدی.

۱۲ - شرح فارسی مفتاح‌الفلاح وغیراینها .

وی بسال ۱۱۲۱ یا ۱۱۲۵ ق . در ۲۶ رمضان درگذشت و در مقبرهٔ پدر خود که بامرشاه سلیمان‌صفوی درتخت‌پولاد اصفهان ساخته شده بود مدفون گردید . (الذریعه ج ۴ و قاموس الاعلام و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۴) .

جمال‌الدین دکنی . [جَ لُ دْ دی نِ دَ کَ] (اِخ) محمدبن نصیرازفضلا وشعرای‌نامدار بود. محمدعوفی گفته‌که اورا تألیفاتی است ازجمله مجلس‌آرای شهابی . وی مداح ملک قطب‌الدین شهریار هند بوده‌است. این اشعار دربارهٔ شمشیرازوست:

آسمان رنگ پیکری که ازاو
روز روشن ستاره تابان است
چون‌عروسان بسته زیورلیک
زیور دست پادشاهان است
خورشش‌آب‌وآتش‌است ولیک
آتشش زیر آب پنهان است
اشک خون بارد وبخنده مدام
تازه روی و سپید دندانست
جمله تن شد زبان که روز دغا
شاه را مادح وثنا خوانست .

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۳).

جمال‌الدین رشیق القطنی . [جَ لُدْ دی] (اِخ) یکی از بزرگان و شاعران زمان آباقاخان است که پس از نود سال درگذشت . این رباعی از اوست :

ای زر تویی آنکه جامع لذاتی
محبوب خلایق همه اوقاتی
بی‌شک‌نه‌خدایی‌تو ولیکن چوخدا
ستار عیوب و قاضی‌الحاجاتی.

(حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص ۱۱۷) .

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) زکریابن محمد یامحمود. رجوع به‌قزوینی زکریا در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین زیدی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن طاهربن محمد بخاری از دانشمندان بزرگ‌است که بدرخواست منکوقاآن ببستن رصد مشغول‌شد ولی دراینکار موفق‌نگردید، و خواجه نصیرالدین طوسی باین امر مهم همت‌گذاشت . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۱۰۳) .

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) سلمان ساوجی. رجوع به سلمان ساوجی در همین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) شاه‌شیخ ابواسحق‌بن محمود اینجو. رجوع به‌ابواسحق اینجو درهمین لغت‌نامه‌شود.

جمال‌الدین شیرازی . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) ابراهیم‌بن علی‌بن یوسف شیرازی . رجوع به ابو اسحق شیرازی جمال‌الدین در همین لغت‌نامه شود .

جمال‌الدین . [جَ لُ دْ دی] (اِخ) عبدالرحمان‌بن‌علی‌مکنی‌به‌ابوالفرج ومعروف به‌ابن جوزی. رجوع به‌ابن‌جوزی ابوالفرج درهمین لغت‌نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرحمان بن علی‌اموی قوصی اسنائی از مشاهیرادبا و شعرابود . وی بسال ۵۵۰ ق. درقصبهٔ اسناء ازصعید مصر بدنیا آمد ودرقصبهٔ قوص بتحصیل دانش و علم اشتغال ورزید وبسال ۶۲۵ ق . در دمشق درگذشت و درکوه قاسیون بخاک سپرده شد . (ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۲۷۰ و قاموس‌الاعلام).

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالرزاق. رجوع به جمال اصفهانی شود .

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالصمدبن ابراهیم مشهور به قاری‌الحدیث . رجوع به قاری‌الحدیث عبدالصمد در همین لغت نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عبدالله‌بن یوسف مکنی به ابومحمد و معروف به ابن هشام. رجوع به‌ابن‌هشام جمال‌الدین‌ابومحمد درهمین لغت‌نامه شود .

جمال‌الدین. [جَ لُدْ دی] (اِخ) عثمان‌بن عمرمکنی به‌ابن‌حاجب. رجوع به‌ابن حاجب درهمین لغت‌نامه‌شود.

جمال‌الدین [جَ لُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن ظافر. رجوع به‌ابن‌ظافر ازدی در همین‌لغت نامه شود.

جمال‌الدین. [جَ لُ دْ دی] (اِخ) علی‌بن یوسف‌بن ابراهیم مکنی‌به‌ابن‌القفطی. رجوع به ابن‌القفطی جمال‌الدین در همین لغت نامه شود .

جمال‌الدن قزوینی. [جَ لُ دْ دی نِ قَ] (اِخ) شاعری است از مردم ابهرکه اشعار شیوایی‌دارد. این رباعی ازوست :

صبح‌است بیا برمی گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ‌نام وننگ‌برسنگ‌زنیم
دست ازامل دراز خود بازکشیم
درزلف‌نگار وحلقهٔ چنگ‌زنیم.

(مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۴) .

جمال‌الدین کاشی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) از اکابر شعرای زمان اباقاخان‌است. ترجیع لطیفی درجواب سعدی شیرازی داردکه‌مطلع آن اینست :

من مستم ورند و لاابالی
وین شیوه مراست‌لایزالی.

وبندترجیع اینست :

برخیزم ودست یارگیرم
بی‌یار چرا قرار گیرم .

(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۸۷). ورجوع به‌مجالس‌النفایس ص ۳۳۰ شود.

جمال‌الدین کرمانی . [جَ لُدْ دی نِ کِ] (اِخ) محمدبن غلامرضا شریف ازافاضل عصر حاضراست . وی مؤلف کتاب اُسس الاصول‌یااصول‌بی‌نقطه‌است درمباحث‌الفاظ. این‌کتاب قبل ازسال ۱۳۱۸ ق. تألیف شده وبسال ۱۳۱۹ بطبع رسیده‌است. نسخهٔ‌خطی این‌کتاب بشمارهٔ ۹۰۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار موجوداست .

(فهرست کتب کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار والذریعة ج ۲ ص ۵۷ وریحانةالادب ج ۱ ص ۲۷۸) .

جمال‌الدین کلا . [جَ لُدْ دی کَ] (اِخ) دهی ازدهستان‌نرم‌آب‌بخش دودانگهٔ‌شهرستان ساری در ۶ هزارگزی خاور سعیدآباد . موقع جغرافیایی آن‌کوهستانی جنگلی وهوای آن معتدل، مرطوب‌است ، دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب‌آن ازرودخانهٔ لنگ ومحصول آن‌غلات، عسل، لبنیات‌وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی‌زنان‌شال‌وکرباس‌بافی‌است . راه مالرودارد. زمستان اکثرسکنه‌باطراف‌ساری میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳) .

جمال‌الدین کلا. [جَ لُدْ دی کَ] (اِخ) موضعی‌است درهزار جریب . (مازندران و استر آباد رابینو ص ۱۲۴) .

جمال الدين گيلانی . [جَ لُدْ دی] (اِخ) يکی از بزرگان صوفيه و مرشد شيخ صفی‌الدين است . گويند نسبت خرقهٔ سيد جمال‌الدين به‌جنيد بغدادی می‌پيوندد . وی از جمله کبار اولياست و منشآت نظم ونثردارد. در نظم عربی وفارسی دستی‌قوی داشته است. (مجالس‌النفايس ص ۳۲۰).ورجوع به‌حبيب‌السيرچاپ خيام ج ۴ ص ۴۱۵ ، ۴۱۶ شود.

جمال الدين گيلی. [جَ لُدْ دی] (اِخ) ازمشايخ بزرگ‌زمان علاءالدين محمدبود.وی در قزوين بارشاد خلايق اشتغال داشت . علاءالدين را بشيخ جمال‌الدين ارادت تمام بود. شيخ‌درقزوين بسال ۶۵۱ ق. درگذشت. (حبيب‌السير چاپ خيام ج ۲ ص ۴۷۶) .

جمال الدين محمد . [جَ لُدْ دی مُ حَمْ مَ] (اخ) پنجمين ازاتابکان آل‌بوری دمشق. جلوس ۴۹۷ فوت ۵۴۹ ق. (فرهنگ فارسی دکتر معين) .

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن سليمان مکنی به‌ابن‌نقيت . رجوع به‌ابن‌نقيب جمال‌الدين درهمين لغت‌نامه شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن عبدالله مکنی به‌ابن‌مالك . رجوع به‌ابن‌مالك جمال‌الدين درهمين لغت‌نامه شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن علی‌سراجی از شاعران است. عوفی ويرا در شمار شعراء آل سلجوق ذکر کند . اين چند بيت از قصيدهٔ‌که درمدح سلطان خسروملك گويد انتخاب ميشود:

چون خواست‌روی خويش‌نمود ازحجاب‌شب
بر روی روز بست ز ظلمت نقاب شب
سيمرغ آفتاب چوافتاد در غروب
ناگه طلوع کرد چوپرغراب شب.
بالشکرنجوم برآمد ز باختر
ناچخ زماه ساخته رمح‌ازشهاب‌شب.

(رجوع به‌لباب‌الالباب عوفی ج ۲ چاپ بريل ص ۳۲۴ شود) .

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن مکرم‌بن علی‌بن منظورانصاری افريقی‌مصری معروف به‌ابن‌منظورومکنی به ابوالفضل از بزرگان علم ادب است . تأليفاتی دارد . اوراست :

۱ ـ لسان‌العرب . اين کتابی است بزرگ مشتمل برهمهٔ لغات عرب وبسال ۱۲۹۹ در قاهره بچاپ رسيده‌است .
۲ـ اطايب‌اوقات‌الاصائل‌والاسحار.
۳ـ انتشار الازهارفی‌الليل والنهار.
۴ـسرورالنفس بمدارك‌الحواس‌الخمس.
۵ـ مختارالاغانی.
۶ـمختصر تاريخ بغداد سمعانی.
۷ـ مختصرتاريخ دمشق ابن‌عساکر .
۸ـ مختصرمفردات ابن‌بيطار.

وی بسال ۷۱۱ يا ۷۱۶ ق. در۷۹سالگی يا ۸۱ سالگی‌درمصردرگذشت. (الاعلام زرکلی و کشف‌الظنون حاجی‌خليفه‌ومعجم‌المطبوعات وريحانةالادب ج۱ ص ۲۷۸ ورجوع به‌ابن منظور جمال‌الدين درهمين لغت‌نامه‌شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ)محمدبن ناصرعلوی ازشاعران آل‌سلجوق‌است . اين چند بيت از قصيدهٔ که در مدح علاءالدوله سروده‌است انتخاب ميشود :

چوخاك وبادکند نوروَنم درآتش وآب
شکوه‌آن عرضی‌باد وجوهر آتش وآب
چودرمصاف بابطال حرب روی نمود
ازو بخيزد اندر دولشکر آتش و آب
همی‌نمايد از عکس‌لون‌گوهراو
هوای فتنه‌چوگردون‌واختر آتش‌وآب.

رجوع به‌لباب‌الالباب عوفی چاپ بريل ج۲ ص ۲۶۷ ، ۲۶۸ شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمدبن نصيرازاديبان وشاعرانی‌بودکه دردولت‌ملوك جبال، ازجمله‌سلطان‌سعيد روزگارميگذرانيد. تأليفاتی دارد از جمله مجلس آرای شهابی . اوراست ،

گل که شايان باده بود رسيد
آمدن وعده داده بود رسيد
جنگ لاله‌گذشت و لشکرگل
گرچه پستر فتاده بود رسيد
سرو آزاده‌بهر سوسن راست
منتظر ايستاده بود رسيد
لاله رفت ارچه‌پای درگل‌بود
گل اگرچه پياده بود رسيد .

(لباب‌الالباب عوفی ص ۱۰۶، ۱۰۷).

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) محمد طاهر يا محمدبن طاهرصديقی هندی‌ملقب به ملك‌المحدثين از دانشمندان اواخرقرن دهم هجری‌است. او راست:

۱ ـ مجمع‌التجار فی‌غرائب‌التنزيل و لطايف الاخبار . اين‌کتاب در لکنهور بچاپ رسيده است .
۲ـ المغنی فی‌اسماء رجال‌الحديث ونسبهم . اين‌کتاب در دهلی بچاپ رسيده. وی بسال ۹۸۱ ق . درهفتاد و سه ياشش سالگی بقتل رسيد .

(کشف‌الظنون ونورسافر ومعجم‌المطبوعات وريحانةالادب ج ۴ ص ۸۱) .

جمال الدين مقدسی. [جَ لُدْ دی مَ دِ] (اِخ)يوسف‌بن‌حسن‌بن عبدالهادی يايوسف‌بن حسن‌بن‌احمدبن‌عبدالهادی يايوسف بن‌حسن‌بن احمدبن حسن بن عبدالهادی حنبلی صالحی مکنی‌به‌ابن‌المبرد ازبزرگان دانشمندان حنبلی است. تأليفاتی‌دارد. اوراست :

۱ـ الدررالمضيئةوالعروس‌المرضية‌والشجرة المحمدية. اين‌کتاب در قاهره وبمبئی بچاپ رسيده است.
۲ـالشرح‌الکبير . ۳ـالفروع . ۴ـ المغنی.

وی بسال ۹۰۹ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ستون ۱۷۷۴ وريحانة‌الادب ج ۴ ص ۶۷) .

جمال الدين‌مقدسی. [جَ لُدْ دی مَ دِ] (اِخ) يوسف‌بن‌يحيی‌بن علی‌بن عبدالعزيزبن علی مکنی به ابو بدر از دانشمندان دمشق است . رجوع به ريحانةالادب ج ۴ ص۶۷ شود .

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) يحيی‌بن عيسی مکنی باب‌ن‌مطروح. رجوع به‌ابن‌مطروح جمال‌الدين درهمين لغت‌نامه شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ)يوسف‌بن زکی يکی از عالمان‌وفقيهان بزرگ عهدامير شيخ‌حسن بود. اوراست : تهذيب‌الکمال فی اسماءالرجال. وی بسال ۷۴۲ ق.درگذشت. (حبيب‌السيرچاپ خيام ج ۳ ص۲۳۲).

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) يوسف بن عبدالله مکنی‌به‌ابن عبدالبر. رجوع به‌ابن عبدالبر درهمين لغت‌نامه شود.

جمال الدين. [جَ لُدْ دی] (اِخ) يوسف‌بن هشام حنبلی نحوی‌مکنی به‌ابن هشام از ادباو دانشمندان‌ومؤلف کتاب‌مشهورنفيس‌مغنی‌است. عبدالله‌بن يوسف‌نيزمکنی‌به‌ابن‌هشام ومعروف به‌جمال‌الدين‌بوده‌واو نيزکتابی بنام‌مغنی تأليف کرده‌است . (ريحانةالادب ج۶ص ۲۰۳ و هديةالاحباب ص ۹۵ وروضات الجنات ص ۴۵۶).

جمال الدين . [جَ لُدْ دی] يوسف عزيز يازدهمين از ممالیك برجی است که بسال ۸۴۲ ق . بحکومت رسيد. (طبقات‌سلاطين اسلام ص ۷۴) .

جمال المحققين . [جَ لُلْ مُ حَ قْ قِ] (اِخ) . رجوع به جمال الدين خونساری شود .

جمال الملك عبسی. [جَ لُلْ مُ](اِخ) علی بن افلح ازدانشمندان است . رجوع به ريحانة الادب شود.

جمال النساء . [جَ لُنْ نِ] (اِخ) ام‌الخير بغدادی از مشاهير زنان محدث و دانشمند قرن هفتم هجری بغداداست. وی از ابن‌البطی و ابوالمظفر کاغذی علم حديث را فراگرفت وازاساتيد ومشايخ‌اجازهٔ اسماعيل‌بن عساکر وابن شحنة وقاضی تقی‌الدين سليمان وجمعی‌ديگر بشمار ميرود. اوبسال ۶۴۰ق. درگذشت.
(تذکرةالخواتين ص ۸۳ و ۸۰ و خيرات حسان ج۱ ص ۴۴ و ۸۹ و ريحانةالادب ج ۶ ص ۲۱۹).

جمال بصری. [جَ بَ] (اِخ) (شيخ.) حاکم فارس در زمان سلطان محمود غازان است وداستان عجيبی را بوی نسبت ميدهند. رجوع به‌حبيب‌السيرچاپ خيام ج ۴ ص ۶۳۳ شود.

جمال پاشا. [جَ] (اِخ) ازرجال دولت عثمانی است که‌باانوار پاشا وطلعت‌پاشاارکان

ثلاثهٔ دولت عثمانی فرقهٔ جوانان ترک را تشکیل میدادند. وی درجنگ بین المللی سابق [اول] حاکم شامات بود و جمع کثیری از رؤساء و زعماء و فضلا واعیان سوریه را بجرم استقلال طلبی و به تهمت خیانت بدولت عثمانی اعدام نمود. در بیست وششم ذی القعدهٔ هزار وسیصد و چهل قمری مطابق بیست ویکم ژوئیهٔ هزار و نهصد و بیست و دو میلادی در تفلیس بدست چند تن افراد مجهول الهویه بقتل رسید. (وفیات معاصرین محمد قزوینی، مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم).

جمال پرست. [ج َ پ َ ر] (نف مرکب) که عاشق ودلباختهٔ زیبایی باشد وهمه چیزرا فدای آن کند.

جمال پرستی. [ج َ پ َ ر] (حامص) عمل جمال پرست. رجوع به جمال پرست شود.

جمال خونساری. [ج َ] (اِخ) رجوع به جمال الدین خونساری شود.

جمال رازی. [ج َ م م] (اِخ) احمدبن جعفر بن نصر از محدثان است. (لباب - الانساب).

جمالستان. [ج َ ل ِ یا ل َ] (اِ مرکب) جای پر از زیبایی و جمال:

ببین درسنبلستان خط وگلزار خالستان
چواومعشوق دیگر برنیامد ازجمالستان.
وحید. (بنقل آنندراج).

جمال. [ج َ م م] (اِخ) عبیدبن ابوالوسیم کوفی مکنی به ابوالوسیم از محدثان است. وی احادیث مقاطیع روایت کند وازاو وکیع وغیره روایت دارند.
(لباب الانساب).

جمال. [ج َ م م] (اِخ) قزعة از تابعیان است. وی از انس روایت کند و از او عمروبن دینار روایت دارد.
(لباب الانساب).

جمالك. [ ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه واقع در ۶ هزارگزی خاور نوبران و ۲ هزار گزی راه نوبران به ساوه. این ده سردسیر است. سکنهٔ آن ۶۹۳ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات - بنشن، سیب زمینی، بادام، انگور، گردو و میوجات سردسیری و شغل اهالی زراعت و گله داری و قالیچه و جاجیم بافی است. راه مالرودارد. ازنوبران میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

جمال کندی. [ج َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری ماکو و ۲۵۰۰ گزی باختر راه ارابه رو پیر احمد کندی. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای آن سردسیری است - سکنهٔ آن ۲۱۵ تن - آب آن ازقرخ بلاغ ومحصول آن غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است - راه ارابه رو دارد. این ده در ۲ هزار گزی خاور مرز ایران و ترکیه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جمال کلا. [ج َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۸ هزارگزی باختر جویبار. موقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن معتدل مرطوب مالاریائی و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن ازچاه وآب بندان ومحصول آن پنبه، غلات، صیفی، کنجد وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

جمالکه. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراک واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب خاور فرمهین و ۴ هزارگزی باختر راه خمین اراک. موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن سردسیری است - دارای ۲۵۷ تن سکنه - آب آن از چشمه و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وقالی بافی است. از راه شوسهٔ اراک به خمین راه فرعی به آبادی دارد. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جمال. [ج َ م م] (اِ خ) محمدبن مروان رازی ازمحدثان است. محمدبن اسماعیل بن بخاری ومسلم وجزایشان ازاوروایت دارند. (لباب الانساب).

جمال. [ج َ م م] (اِخ) مخلدبن مالک رازی مکنی بابوجعفر ازمحدثانی است که به نیشابور اقامت کرد. وی ازیحیی قطان روایت دارد و از او حسن بن سفیان روایت کند. (لباب الانساب).

جمالون. [ج َ م م] (ع اِ) ج ِ، جمال بمعنی اشتروان. (مهذب الاسماء). رجوع بجمال شود.

جمالوند. [ج َ و] (اِخ) تیرهٔ ازطایفهٔ ممزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان).

جمالة. [ج ِ ل َ] (ع اِ) ج ِ جمل، [ج َ م] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (ترجمان علامه، ترتیب عادل). رجوع به - جمل شود.

جمالة. [ج ُ ل َ] (ع اِ) ریسمان کشتی. (ترجمان علامه، ترتیب عادل). (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) || گلهٔ شتران نر. (منتهی الارب). (آنندراج) || گلهٔ شترمادگان که شترنر در آن نباشد. (منتهی الارب). (آنندراج). || ج ِ جمال. [ج ُ] و آن نادراست. (منتهی الارب). || اسبان. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج. جمال. [ج ِ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جمالة. [ج َ م م َ ل َ] (ع ص) شتربانان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جمالی. [ج ُ ی ی] (ع ص) استوارخلقت، رجل جمالی، مرد استوارخلقت. (منتهی - الارب) . مرد سطبر اعضاء و تام الخلقه . (اقرب الموارد). مردی بزرگ خلق. (مهذب الاسماء) (آنندراج). وهمچنین جمل جمالی (منتهی الارب). (مهذب الاسماء).

جمالی. [ج َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان برقه بخش بشرویه شهرستان فردوس واقع در ۲۰ هزارگزی باختربشرویه و ۸ هزار گزی شمال مالرو عمومی بشرویه به طبس. موقع طبیعی آن دامنه وهوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹). یکی از مزارع وقرای طبس است. (مرآت البدان ج ۴).

جمالی. [ج َ] (اِخ) از قرای کوهمره فارس است. (مرآت البلدان ج ۴).

جمالی اردستانی. [ج َ اَ د] (اِخ) جمال الدین محمد پیریست شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان. وی مرید پیرمرتضی اردستانی بود. دیوان او دارای چندین هزاربیت است ومثنویات عالی دارد. اسامی بعضی از آنها بدینقرار است:
کشف الارواح، شرح الواصلین، روح القدس فتح الابواب، مهرافروز، کنزالدقایق، تنبیه - العارفین، محبوب الصدیقین، مفتاح الفقر، شکوة المحبین، معلومات، مثنویات، استقامت نامه، نورعلی نور، ناظرو منظور، مرآت - الافراد. وی در ۸۷۹ ق درگذشت. اوراست:

چشم درراه دار وجان بیداردل درانتظار
تا مراد جان و دل ناگه درآید در کنار
دل دید سرزلفی شد عاشق و شیدایی
گفتم که چه سرداری گفتا سررسوایی.
گفتم که چه می بینی کارام نمی گیری
گفتاکه برو واپرس زان دلبرهرجایی
عالم همه حیرانند وآشفته و سرگردان
جزآنکه توبرهانیش ازخویش وبخودخوانی.
(ریاض العارفین ص ۵۳).

آنچه من دیدم اگر خلق جهان دیدی یقین
روزوشب همچون فلک سرگشته وجویاستی.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).
(الذریعه جزء یکم از ج ۹).

جمالی بکری. [ج َ] (اِخ) فضل یا فضیل بن مولی علی بن احمد حنفی قاضی مکه ومفتی دیار رومیه بود. اوراست:
کتاب آداب الاوصیاء یاادب الاوصیاء درفقه حنفی. این کتاب درمصربچاپ رسیده است. وی بسال ۸۴۳ یا ۹۳۲ ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۱۱۲ وریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹).

جمالی دهلوی. [ج َ دِ ل َ] (اِخ) ازشاعران وارسته و از اکابر شاه جهان آباد است وی بشیخ بهاءالدین کنبو ارادت داشت. سفری بایران کرد و در هرات بامولوی جامی ملاقات نمود. اوراست:

عشق‌را طی لسانی‌است که‌صدساله سخن
یار با یار بیک چشم زدن میگوید.
مارا زخاک‌کویت پیراهنی‌است برتن
آنهم زآب دیده صد چاک تابدامن
ویرانهٔ دلم راگنجی است یادرویت
دروی‌خیال زلفت‌چون‌مار کرده‌مسکن.
(ریاض العارفین ص ۵۳) .
(الذریعة جزء اول‌از ۹ص ۲۰۴)

جمالی‌صافی . [جَ ی ی] (اِخ) ابن عبدالله‌مکنی به‌ابوسعید ازمحدثان است. وی‌از ابوعلی حسن بن احمدبن بناء مقری روایت شنیده و سمعانی از او روایت استماع کرده است . (لباب‌الانساب) .

جمالی [جَ ی‌ی] (اِخ) صواب‌بن‌عبدالله عتیق از محدثان است . وی از کامکاربن عبدالرزاق ادیب وازاو سمعانی روایت شنیده است . (لباب‌الانساب).

جمالی‌مهریجردی . [جَ] (اِخ) ازشاعرانی‌است که‌در‌تذکره‌هامستقلاازوی‌اثری نیست وفقط در مجمع الفصحاء در دومورد ازاین‌شاعر‌نامی‌بمیان‌آمده‌است. گویند مثنوی بهمن‌نامه ازوست . وی‌در دربار آل‌سلجوق میزیسته و بامحمدبن ملکشاه معاصر بوده و قطعاً تا سال ۵۰۱ ق. حیات داشته است . رجوع به‌مجلهٔ آینده سال نخست شمارهٔ ۱۰ص ۵۸۹ بقلم سعیدنفیسی شود.

جمالیة. [جَ‌ی‌یَ](ع ص) مؤنث‌جمالی؛ ناقهٔ جمالیة، شتراستوارخلقت مانند شترنر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ناقهٔ‌که بر خلقت جمل‌بود. (مهذب‌الاسماء) .

جمالی. [جَ ی‌ی] (اِخ) یحیی‌بن‌علی‌بن یحیی‌بن ابوالجمال مکنی به‌ابوعلی‌ازمحدثان است . وی بسال ۲۸۹ق. درگذشت.(لباب - الانساب) .

جمام. [جَ] (ع‌مص) پرکردن پیمانه را تاسر . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||کشتی‌نکردن‌پس‌فراهم‌آمدن‌آب‌منی .(منتهی- الارب) . (اقرب‌الموارد). || سواری کرده نشدن‌پس‌آسوده‌گردیدن‌اسب. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .
|| (اِ) آنچه بر سر پیمانه باشد بعد از پری (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به جمام [جُ] وجمام[جِ] شود.
||آسایش. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). وجد جمامهٔ ای راحته . (اقرب‌الموارد) .
|| آسودگی اسب بعد از ماندگی . (منتهی- الارب) .

جمام. [جِ] (ع‌اِ) ج، جم [جَمم] (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). رجوع به‌جم شود. || ج، جمة [جُمَم](منتهی‌الارب). رجوع به‌جمة شود.
|| قبیله‌ها . (منتهی الارب). ||منی اسب گرد آمده از ترک‌گشنی . (منتهی الارب). ||آنچه برسرپیمانه‌باشد بعد پری . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به جمام [جُ] شود . || (مص) پرکردن پیمانه را تاسر. (اقرب الموارد) . واگذاردن آب چاه را تا فراهم آید . (اقرب الموارد) .

جمام. [جُ] (ع‌اِ) منی اسب گردآمده‌از ترک‌گشنی . (منتهی‌الارب) . جمام‌الفرس (بکسروضم‌جیم)ما اجتمع‌من‌مائه. (ذیل‌اقرب- الموارد بنقل ازلسان) . || آنچه برسرپیمانه باشد بعدپری . (منتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد). این کلمه‌بفتح وکسر جیم‌نیزبهمین معنی اخیر آمده‌است. رجوع به‌جمام [جَ] وجمام [جِ] شود.

جمام. [جَمم] (ع اِ) پیمانهٔ سربرآورده بعد پری. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). جمان [جَمم] (اقرب‌الموارد).

جمام. [جَمم] (اِخ) ابن دعمی ازقبیلهٔ حمیراست. (منتهی‌الارب) .

جمامیس. [جَ] (ع‌اِ) نوعی ازسماروغ است.(منتهی‌الارب). نوعی ازقارچ.(اقرب الموارد) . واحدی بر آن نیست . (ازاقرب الموارد) . (منتهی‌الارب).

جمان. [جَ] (اِ) گیل داروست و آن چوبکی‌باشد سیاه‌رنگ و چون بشکنند درون آن فستقی‌بود، کرم معده‌را بکشد(برهان).

جمان. [جَمم] (ع‌اِ) پیمانهٔ سربرآورده بعد پری (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به جمام شود

جمان. [جُ] (ع‌اِ) مروارید. (اقرب- الموارد) . (منتهی‌الارب) . لؤلؤ. (اقرب- الموارد) . || غورهٔ نقره. (منتهی‌الارب) .
|| نوعی‌از جمیل زنان وآن ازرشته‌های چرم بافند ودرآن مهره‌های گوناگون تعبیه‌کنند یا مهرهٔ ملمع‌کرده‌شده بنقره. (منتهی‌الارب) . (ذیل‌اقرب‌الموارد).

جمان. [جَمم] (اِخ) ابن هداد ازقبیلهٔ ازداست. (منتهی‌الارب).

جمان . [جُ] (اِخ) نام کوهی است . (منتهی‌الارب). || نام شترعجاج. (اقرب - الموارد) . (منتهی‌الارب) .

جمانة. [جُ نَ](ع‌اِ) یکی‌جمان. (منتهی الارب). دانه‌ای‌است از نقره‌که بشکل لؤلؤ درآورند وگاهی لؤلؤرانیزخوانند. (اقرب - الموارد بنقل از اساس) . رجوع به جمان شود.

جمانة. [جُ نَ] (اِخ) یکی‌ازدختران علی‌بن ابی‌طالب (ع)است. رجوع به‌حبیب - السیر چاپ خیام ج۱ص ۵۸۴ شود .

جمانی . [جَ] (اِ) ساقی را گویند و با جیم فارسی (چمانی) هم‌آمده است.(برهان).

جمانی [جُمم‌ی] (ع‌اِ) آنکه موهای سرش انبوه ودرازباشد . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). واین منسوب است به جمة [جُمَم] برخلاف قیاس. (اقرب‌الموارد)

جمانی. [جُمم‌ی](اِخ) ازدانشمندان و ادیبان است . ابن شهر آشوب در مناقب اشعاربسیاری درابواب متفرقه‌ازاونقل‌کرده وسیدمرتضی (متوفی۴۳۶ق) درکتاب مشفی قصیدهٔ۱۷بیتی ازاو آورده است که مطلع‌آن اینست :
بین‌الوصی وبین‌المصطفی‌نسب
تحتال فیه‌المعالی والمحامید.
جمانی شاید منسوب به‌جمان‌الصوی ازاراضی یمن و یاجمانة ، ریگزاری دربادیة العرب- باشد . (مجالس‌المؤمنین و ریحانة‌الادب ج ۱ص ۲۷۹).

جمانی . [جُ مم‌ی] (اِخ) هذیل‌بن ابراهیم از محدثان است . وی از عثمان‌بن عبدالرحمان وقاضی‌روایت‌کند وازاوابویعلی موصلی روایت دارد. اورا صاحب‌الجمه‌نیز گویند . (لباب‌الانساب).

جماوان. [جَ م] (اِخ) دوکوه است نزدیک مدینه . (منتهی‌الارب) .

جماهر. [جَ] (ع اِ) ج ، جمهور . (منتهی الارب) .(اقرب‌الموارد) . رجوع‌به جمهورشود .

جماهر. [جُ‌ هِ] (ع اِ)کلفت وضخیم. (ذیل‌اقرب‌الموارد) .

جمایز. [جَ ی] (ع‌اِ) ج، جمازة [جَ مم زَ] . (مهذب‌الاسماء). رجوع به جمازة شود .

جمایل. [جَ ی] (ع‌اِ) جمع‌الجمع‌جمل (مهذب‌الاسماء) . جمالات . (مهذب‌الاسماء) . رجوع‌به‌جمل شود .

جمء. [جَ] (ع‌اِ) کالبد.(منتهی‌الارب) . رجوع به جمء [جَ مْ] و جماء شود.

جمأ . [جَم ءْ] (ع‌اِ) کالبد .(منتهی - الارب) . شخص . (اقرب‌الموارد) .

جمأ. [جَ مَ ء](ع‌مص) خشمگین شدن. (ازاقرب‌الموارد) . خشم‌گرفتن . (منتهی- الارب) .

جم‌اسپرم. [جَ اِپ رَ] (اِمرکب).نام یکی ازانواع‌ریاحین‌است که شکوفهٔ‌آن بسیار کوچک میباشد و نبات آن بدرختانی‌که در جوار او باشند تعلق‌گیرد یعنی مانند عشقه و لبلاب در آنها پیچد و عرب آنرا ریحان - السلیمان گویند چه‌جم سلیمان است واسپرم ریحان. (برهان) رجوع به‌جم‌شود.

جم‌برجون. [ ] (اِخ) از توابع اربقائی‌نیشابور دریازده فرسنگی این‌شهردر شرقی مشکان واقع ، آبش ازقنات، هوایش درزمستان‌سرد ودرتابستان‌گرم، قدیم‌النسق، ایل قوچان در این قریه یورت می کنند . (مرآت‌البلدان ج ٤ص ۲۶۳).

جم تنکو . [ ] (اِخ) از قرای شبانکاره فارس است. (مرآت‌البلدان ج٤ص ۲۶۳).

جمتود. [جَ] (اِ) بمعنی‌نیل است،وآن شادشدن نفس باشد باموارحسنه‌که ازو صادر شود. (برهان).

جمثورة. [جُ ثَ رَ] (ع اِ) تودهٔ خاک. (منتهی الارب).

جمجم. [جُ جُ] (ع اِ) گیوه و آن پاافزاری است که زیر آن از لته و بالای آن ریسمان باشد و این معرب چمچم است. (منتهی الارب). (برهان). در دبستان المذاهب (ص ٤۱) بنقل از «بزمگاه» جمجمه را بدین معنی آورده: چون کنار رودخانه ها از گل ولا کثیف بود و جمجمه دار، نمی توانستم بآب رسید در این مانده بودم که پدرم، هوش در رسید. (حاشیهٔ برهان دکتر معین). || ج، جمجمة [جُ جُ مَ]. (منتهی الارب). رجوع به جمجمه شود.

جمجمة. [جَ جَ مَ] (ع مص) سخن ناپیدا گفتن. (منتهی الارب). ||پنهان داشتن چیزی در دل. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). || هلاک گردانیدن. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد).

جمجمة. [جُ جُ مَ] (ع اِ) کاسهٔ سر یا استخوانی که در آن دماغ است. ج. جمجم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || نوعی از پیمانه است. (منتهی الارب). || چاه در شوره زار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || قدح چوبین. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند. (منتهی الارب). ج. جماجم (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جمح. [جَ] (ع مص) درهمهٔ معانی رجوع بجماح و جموح شود.

جمحظة. [جَ حَ ظَ] (ع اِ) خرقهٔ که بچهٔ خرد را در گهواره بآن پیچند. (منتهی الارب). || رسنی که گاو و گوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن. (منتهی الارب).

جمحل. [جُ مَ حَ] (ع اِ) گوشت اندرون صدف. (منتهی الارب).

جمحی. [جُ مَ ی] (اِخ) زید بن عبدالله از محدثان است. رجوع به ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹ شود.

جمحی. [جُ مَ ی] (اِخ) محمد بن سلام بن عبدالله مکنی به ابو عبدالله از ادیبان و دانشمندان بزرگ است. احمد بن حنبل و ثعلب نحوی نزد وی تحصیل مراتب علمی کرده اند. او راست: کتاب طبقات الشعراء. این کتاب در مصر بسال ۱۹۲۰ م بچاپ رسیده است. وی بسال ۲۳۲ ق. درگذشت. (معجم المطبوعات ص ۷۰۸ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۷۹). و رجوع به لباب الانساب شود.

جمخ. [جَ] (ع مص) بزرگی و فخر کردن. (از اقرب الموارد). || (حامص) بزرگی و فخر. (منتهی الارب).

جمخر. [جَ خَ] (ع اِ) هرنای مانندی از استخوان که میان تهی باشد. (منتهی الارب). نای سیاه از نای های استخوانها. (از اقرب الموارد).

جمخور. [جُ] (ع اِ) کاواک میان تهی. (منتهی الارب).

جمد. [جَ] (ع مص) فسرده و بسته گردیدن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). || بخل و امساک ورزیدن کسی باین معنی که خیر و احسان از او جاری نگشتن. (از اقرب الموارد). بخیل گردیدن. (منتهی الارب). || واجب شدن. گویند: جمد علیه حق بفلان ای وجب. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جمود شود.

جمد. [جَ مَ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ج. اجماد و جماد [جِ] (منتهی الارب). || برف. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || آب منجمد. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). یخ. || ج ِ، جامد. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

جمد. [جُ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب) ج. اجماد وجماد [جِ]. (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود

جمد. [جُ مُ] (ع اِ) زمین بلند سخت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج. اجماد وجماد [جِ] (منتهی الارب).

رجوع به ماده های قبل شود.

جمد. [جَ مَ] (اِخ) دهی است ببغداد. (منتهی الارب).

جمد. [جُ مُ] (اِخ) کوهی است بنجد. (منتهی الارب).

جمدان. [جُ] (اِخ) وادیی است میان امج و ثنیهٔ غزال. (منتهی الارب).

جمدان. [جُ] (اِخ) کوهی است در راه مکه میان ینبع وعیص. (منتهی الارب).

جمد. [جَ یا جَ مَ] (اِخ) ابن معدی کرب از ملوک کنده بود. (منتهی الارب).

جمدچینی. [جَ مَ] (امرکب) سنگی باشد سفید که در داروهای چشم بکار برند. (برهان).

جمدر. [جَ دَ] (اِ) سلاحی است که آنرا درهندوستان کتار (۱) گویند بروزن قطار و اصل آن جنب دراست یعنی پهلو شکاف و بهندی یعنی دندان عزرائیل. (برهان) در حاشیهٔ چک آمده: «معنی این لفظ که بهندی دندان عزرائیل می نویسد غلط است، زیراکه بهندی جمدهر مختصر جمدهار است و جم بمعنی عزرائیل است و دهار بدال مخلوط التلفظ بها بمعنی دم شمشیر و غیر آنست و بعضی دروجه تسمیهٔ این لفظ چنین گفته اند که جم بمعنی جفت است ودهار بمعنی مذکور، پس در این صورت بمعنی دودمه باشد و این اقرب است» (حاشیهٔ برهان) (۲)

جمدکندی. [جَ دِ کِ دی] (اِخ) از صحابیان است. (منتهی الارب).

جمر. [جَ] (ع مص) گردآمدن. (منتهی الارب). گردآمدن وبهم پیوستن. (از اقرب الموارد). || جستن درقید. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) || خدرک (۳) آتش دادن بکسی. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || دور و یکسو کردن کسی را. (منتهی الارب). || نیازمند کردن به پیوستن. (از اقرب الموارد). جمر الامر القومَ، احوجهم الی الانضمام. (اقرب الموارد).

جمر. [جَ] (اِخ) از مزارع قم است از نهر مزرعهٔ کمیدان مشروب میشود. (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۶).

جمرات. [جَ مَ] (ع اِ) ج ِ جمرة، یکبار انداختن سنگ.

— جمرات حج سه موضع است که در آن رمی جمار کنند: جمرهٔ اولی، جمرهٔ وسطی، جمرهٔ عقبه. رمی جمرات یکی از اعمال سه گانهٔ منی است. پس از مراجعت از عرفات ومشعر به منی در روز عید اضحی اول کاری که باید بجاآورد اینستکه حاجی نزدیک عقبه که اسم یکی از سه محلی است که باید سنگ باو انداخت بیاید و سنگ باو بیندازد ووقت آن از اول طلوع آفتاب روز عید است تاغروب آنروز وچون عبادت است باید بقصد خدا و امتثال امر خدا و تقرب بخدا باشد و واجبات رمی جمرات ده امر است:

۱- سنگ باشد پس سفال وآجر وکلوخ وآهن وغیره جایز نیست.

۲- ریگ وسنگ ریزه باشد یعنی نه بسیار بزرگ باشد ونه بسیار کوچک.

۳- از سنگهای حرم باشد.

٤- سنگ مسجد الحرام و مسجد خیف نباشد.

۵- سنگی باشد که قبلا بآن رمی جمره نشده باشد پس اگر رمی جمره بآن شده باشد اگرچه درسالهای قبل مجزی نخواهد بود.

۶- بوسیلهٔ رمی کردن و انداختن سنگ درمحل واقع شود.

۷- سنگهایی که می اندازند باید هفت عدد باشد.

۸- سنگها با انداختن به محل جمره واقع شوند پس اگر سنگ بجای دیگر قرار گرفت وبواسطهٔ مددی که از خارج بسنگ رسید در محل خود واقع شد مجزی نیست.

۹- هفت سنگ را باید جداجدا انداخت پس

---

(۱) سانسکریت Kathârâ «دکتر راجا» دراردو Kathârâ (Kathâri) (حاشیهٔ برهان دکتر معین).

(۲) درسانسکریت jamdhar مرکب از: jama (جم = خدای بزرگ) + dhârâ (دراردو: دهار) (دم شمشیر) است. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از دکتر - راجا). (۳) خدرک بمعنی خرده واخگر.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دُکتر محمّد مُعین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۸

شمارهٔ حرف «ج» (بخش دوم) : ۲

جمرات - جیهون

تهران . خرداد ۱۳۴۵ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **دکتر علی رضا فیض** بعهده داشته اند و مطالب مندرج در آن با آقای **دکتر سید جعفر شهیدی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفترسازمان‌لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	سراج...	۴	۴۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵ (تاص ۲۰۰..)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ب (۱)	بانو ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳	
پ	پی‌بوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ت	تفاغ ...	۸	۸۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
ث	ثبیه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱	ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
چ	چون ...	۴	۴۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱ (تا ۵۰۰)	ف	فکار کردن ...	۳	۳۰۰	—
خ	خربة ...	۴	۴۰۰	—	ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	ک	کای	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—	ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ن	نخوت فروش ...	۴	۴۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—	و	والد	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
					جمع	خرداد ماه ۱۳۴۵	۱۱۸	۱۴۳۰۹	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم .	ص . ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول).
اِخ	اسم خاص (علم) .	ص مرکب	صفت مرکب.
اِمرکب	اسم مرکب .	ظ	ظاهراً .
اِمص	اسم مصدر .	ع	عربی .
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .	ق	قید (نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش ازلغت مفرد) .	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب).	م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ).	مص	مصدر .
حامص	حاصل‌مصدر .	مص ل	مصدرلازم .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .	مص م	مصدرمتعدّی .
رض	رضی‌الله عنه .	مص مرکب	مصدرمرکب .
ره	رحمة‌الله علیه .	ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل).
س	سطر .	نث	مؤنث .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ص	صفت (نوعِ کلمه) .	ن ل	نسخه بدل .
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

اگر یکمرتبه هفت سنگ انداخته شود مجزی نیست و یک سنگ محسوب میشود .

۱۰ - رمی درو قت خود واقع شود و درغیر وقت مقرر ، بی‌فایده‌است. وقت آن از اول طلوع آفتاب عید اضحی تاغروب آن روز است. و برای صاحبان عذر وزنها جایزاست همانطور که قبل از طلوع فجر ازمشعر کوچ کردند وبمنی آمدند شبانه وقبل ازطلوع آفتاب روز عید بمنی رمی جمره نمایند وبمکه روند و مستحبات رمی جمره شانزده امر است . برای تفصیل آن به‌مناسک حج آیت‌الله‌فیض معروف به‌مناسک فیض چاپ دوم ص ۲۴۱ ، ۲۴۷ مراجعه‌شود.

— جمرات‌العرب، سه‌جمره‌است، بنوضبةبن اد و بنوحارث‌بن کعب و بنونمیربن عامر . (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) .

جمران . [جَ] (اِخ) شهری است . (منتهی‌الارب) .

جمران. [ ] (اِخ) از قرای بلوک سرجام ، آبش از دو رشته قنات . تقریباً صدوده‌تن‌سکنه‌دارد. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۶۶) .

جمرقلندار. [ ] (اِخ) از مزارع میان ولایت مشهدمقدس‌است، درپنج‌فرسنگی شهر واقع، قدیم‌النسق‌وموقوفهٔ حضرت رضا است . دوازده خانوار سکنه دارد . آبش ازقنات ونزدیک چمن کوچکی واقع است . (مرآت‌البلدان ج٤ ص۲۶۶) .

جمرک . [ ] (اِخ) از قرای‌بلوک دشتی فارس است. (مرآت‌البلدان ج٤ ص ٦٦٦).

جمرود. [ ] (اِخ) ازچهار محال اصفهان است . (مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۶۶) .

جمرة. [جَ رَ] (ع اِ) یکی جمر [جَ] . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جمرشود .

|| خدرک آتش (منتهی الارب) . اخگر آتش (برهان) آتش بر افروخته (از اقرب الموارد) . ج . جمر [جَ] و جمرات [جَ مَ].(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

|| تف زمین . (منتهی‌الارب) . حرارتی و بخاری است که درآخر زمستان درشباط ماه رومی بسه‌دفعه اززیرزمین برمیخیزد : یکی درهفتم ماه‌مذکوروزمین بسبب آن گرم‌میشود وآنرا سقوط جمرهٔ اول میگویند، ودیگری درچهاردهم وآنراسقوط‌جمرهٔ دویم‌میگویند وبسبب آن آب گرم میشود ویکی دیگر در بیست و یکم که سقوط جمرهٔ سیم باشد ، اشجار ونباتات‌گرم شوند، ونزد عرب مراد ازسقوط جمره سقوط منازل قمراست چه‌در هفتم ماه‌مذکورسقوط‌جبهه‌باشد ودرچهاردهم سقوط زبره ودربیست ویکم سقوط صرفه و تأثیرات اینها نیز همچنان است که در اول زمین گرم شود و در ثانی آب و در ثالث نباتات . (برهان).

|| هزارسوار. (ازاقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). || قبیلهٔ که دست یکی کند وباقبیلهٔ دیگر نیامیزد. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌ـ الموارد) . || قبیلهٔ که در آن سیصد سوار باشند . (منتهی‌الارب) . || یک سنگریزه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || (مص) یک‌بار انداختن سنگ . (منتهی الارب) .

جمری . [جُ] (اِ) بلغت ماوراءالنهر ، مردم بازاری وکم اصل و جلف و گدا و تلنگی را گویند وبفتح اول وکسر اول هم آمده‌است.(برهان).

جمری. [جِ] (اِ) جمری [جُ](برهان) رجوع به‌جمری [جُ] شود.

جمری. [جَ] (اِ) جمری [جُ] (برهان) رجوع به‌جمری شود.

جمری. [جَ مَ ری] (ص منسوب) نسبت است به بنوجمره و آنان گروهی بودند از بنوضبه که در بصره مسکن گزیدند و محلهٔ بنام‌آنان نامیده شد. گروهی از محدثان باین نام مشهورند. (لباب‌الانساب) .

جمری. [جَ مَ ری] (اِخ) زیادبن ابی‌جمرهٔ لخمی (منسوب است بپدر خود) از فقیهان ومحدثان‌است.لیث‌بن‌سعد ازاو روایت دارد . وی پیش از ۱۵۰ ق . درگذشت . (لباب‌الانساب) .

جمری. [جَ ری] (اِخ) عامربن شقیق‌بن جمره اسدی (منسوب است بجدخود) . از محدثان است . وی از ابووائل روایت کند و از او ثوری روایت دارد . (لباب‌ـ الانساب) .

جمری. [جَ ری] (اِخ) عبدالله‌بن محمد ضبی مکنی به ابو عبدالرحمان از محدثان است. ابومنصور محمدبن‌سعد از وی روایت دارد . (لباب‌الانساب) .

جمری.[جَ مَ ری] (اِخ) مالک‌بن‌نویره‌بن جمرهٔ بربوعی تمیمی ازمرتدان مشهوراست. وی بدست خالدبن ولید بقتل رسید . (لباب الانساب) .

جمز. [جَ] (ع مص) استهزا کردن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) وفعل‌آن از باب نصراست . (منتهی‌الارب) . || رفتن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || دویدن وشتاب‌کردن. (از اقرب‌الموارد) . نوعی از رفتاربشتاب که کم از حضر وفوق از عنق باشد. (منتهی‌الارب).

جمز. [جَ] (ع اِ) بقیهٔ تنهٔ خرمابن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . ج . جموز [جُ] . (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد).

جمز . [جُ] (ع اِ) بقیهٔ تنهٔ خرمابن . (منتهی الارب). رجوع به مادهٔ قبل شود .

جمز. [جُ مَ] (ع اِ) ج، جمزه [جُ مَ] (منتهی‌الارب). رجوع به‌جمزه شود .

جمزان. [جَ] (ع اِ) نوعی از خرما (منتهی‌الارب) . نوعی از خرما وخرمابن . (ازذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان).

جمزقان. [ ](اِخ) دهی‌است ازدهستان وزراء بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در۲٤هزارگزی شمال دستجرد سرراه فرعی ماهان به طغرود . ناحیه‌ایست واقع در کوهستان و سردسیر است و دارای ۲۰۷ تن سکنه میباشد ـ از قنات ورودخانهٔ‌نویس مشروب میشود- محصولاتش‌غلات،میوجات- سردسیری- اهالی بکشاورزی‌گذران‌میکنند، ازآثار قدیم امامزاده‌ای دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱) .

جمزة. [جُ زَ] (ع اِ) پارهٔ از خرما و مانندآن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) ج. جمز [جُ مَ] (منتهی‌الارب)|| لختی‌از قروت (منتهی‌الارب) . || غنچه گیاه‌که در آن دانه‌باشد. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب ـ الموارد).

جمزی. [جَ مَ زا] (ع‌ص) حمار جمزی، خرتیزرو.(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) || (حامص) اسم مصدراست ازجمز واینکه گویند: یعدوالجمزی ، جمزی مفعول مطلق نوعی است چنانکه‌گویند : رجع‌القهقری یا حال است بتاویل یعدوجامزاً . (از اقرب ـ الموارد) .

جمزیور. [جَ وَ] (اِ) اسبی‌را گویند که روی و شکم.وهردو پای او سفید باشد. (برهان) .

جمس. [جَ] (اِ) بمعنی یخ‌باشدکه‌آب منجمداست. (برهان) رجوع به جمد شود

جمس [جُ] ج ، جمسة [جُ سَ] (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به جمسة شود .

جمست.[جَ مَ](ع اِ) گمست=جمشت جوهری است فرومایه وکم قیمت و رنگش کبود مایل بسرخ،زرد ، سرخ وسفیدباشد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

جمست جوهری باشدفرومایه و کم قیمت و رنگش بکبودی مایل است و بعضی گویند کبودی است بسرخی مایل و معدن آن بمدینهٔ طیبه نزدیک است و گویند از ظرفی‌که از آن سنگ بسازند هرچند شراب خورده شود مستی نیاورد واگر پارهٔ از آن سنگ در قدح شراب اندازند همین‌خاصیت دهد و اگر شب درزیر بالین‌اندازند خوابهای‌نیکو بینند واز احتلام ایمن شوند و آنرا بعربی

معشوق خوانند (۱) وبعضی گویند جوهری است مانند لعل. (برهان).
نوعی از سنگ های گران قیمت است (فرهنگ لغات شاهنامه) که ازدهی بنام صفراء که تا مدینه سه روز فاصله دارد می آورند. (اقرب الموارد)

دین من خسروی است همچو میم
گوهر سرخ چون دهم بجمست.
خسروی.

|| کنایه ازمردم بد اصل وجاهل. (برهان). رجوع به جمری [جُ] شود.

جمسفرم. [جَ مَ سَ فَ رَ] (ع اِ) گیاهی است که در قوت بشیح ماندودرجبال اصفهان بسیار روید. (اقرب الموارد بنقل از ابن بیطار).
= جم اسفرم. (فرهنگ فارسی آقای دکتر معین). جم اسپرم رجوع به جم اسپرم شود.

جمسة. [جُ سَ] (ع اِ) گلهٔ شتران. (منتهی الارب). قطعه. (ازذیل اقرب الموارد). || خرمای خشک. (منتهی الارب). قطعهٔ خشک ازخرما. (ازاقرب الموارد). || غورهٔ خرمای نیم رس. (منتهی الارب). غورهٔ خرمای نیم رس و سفت که هضم نگردد. (از ذیل اقرب الموارد بنقل از زمخشری).

جمسة. [جَ سَ] آتش. (منتهی الارب). (از ذیل اقرب الموارد).

جمش. [جَ] (ع) آوازی است. (منتهی الازب) (منتهی الارب). صدایی است آهسته. (ازاقرب الموارد):
در مثل گویند: لایسمع فلان اذنا جمشا ای ادنی صوت و این کنایه از اینستکه وی از تو وآنچه برای او اهمیت ولزوم ندارد خود رابکری وناشنوائی میزند وپند واندرزنمی پذیرد. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جمش. [جَ] (ع مص) ستردن موی سر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || باطراف انگشتان دوشیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || سخن گفتن با زنان و بازی کردن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || ساختن چاه را. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جماش شود.

جمشاء. [جَ] (ع اِ) زن فراخ زهار. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد بنقل از قاموس).

جمشاسپ. [جَ] (اِخ) سلیمان علیه السلام است اگر با خاتم و حور وپری مذکورشود و جمشیداست اگربا جام وصراحی بگویند. (برهان).
برساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان، از جمش (ید) + اسپ، بقیاس گرشاسپ ! (حاشیهٔ برهان دکترمعین). رجوع به جم وجمشیدشود.

جمشاك. [جَ] (اِ) کفش وپای افزاررا گویند. (برهان). چمشاک. جمشک. (حاشیه برهان دکترمعین).

جمشت. [جَ مَ] (ع اِ) در وزن ومعنی جمست است. (ذیل اقرب الموارد بنقل از ابن بیطار). (فرهنگ فارسی دکترمعین) رجوع به جمست شود.

جمشك. [جَ شَ] (اِ) بمعنی جمشاك است که کفش وپای افزار باشد و باین معنی با جیم فارسی (چمشک) هم آمده است. (برهان).

جمشید. [جَ] (اِخ) نام پادشاهی است معروف که او را عربان منوشلخ گویند وی دراول جم نام داشت یعنی سلطان وپادشاه بزرگ و سبب جمشید گفتن آن شد که او سیرعالم میکرد چون بآذربایجان رسیدروزی بود که آفتاب بنقطهٔ اول حمل آمده بود، فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند و تاج مرصعی برسر نهاده برآن تخت نشست چون آفتاب طلوع کرد شعاع وپرتو آفتاب برآن تاج وتخت افتاد، شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون بزبان پهلوی شعاع را شید میگویند این لفظ را بر جم افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن ودر آن روز جشنی عظیم کردند و[۲]آن روز را نوروز نام نهادند. (برهان) (۱).
جمشید بزعم زمره ای پسر صلبی طهمورث بودو فرقه ای اورا برادرطهمورث گویند وطایفه ای برادرزاده گفته اند. در زمان جهانداری وی ممالک عالم بکمال معموری وآبادانی رسید. بزعم طایفه ای از مورخان جمشید اول کسی است که استنباط علم طب نمود و بوضع حمام اشارت کرد و نخستین کسی است که جاده ها و شوارع در کوه و صحرا پدید آورد وبروایت مشهور شراب انگور درزمان پادشاهی اوظهور یافت وجمعی ساختن تیروکمان رااز مخترعات او شمرده اند. جمشید بقول طبری هفتصدسال وبعقیدهٔ بعضی دیگر ششصدوهفده سال بخداپرستی معتقد و ثابت قدم بودآنگاه دعوی الوهیت کرد، ضحاک تازی لشکر بر سرش آورد و جمشید از مقاومت درمانده فرارکرد. مدت سلطنت وی بقول اکثرمورخان هفتصدسال بوده و زمان حیاتش هزار سال. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۱۷۸).

بفرکیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدوگوهراندرنشاخت.
که چون خواستی دیوبرداشتی
زهامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته براوشاه فرمان روا
جهان انجمن شدبرتخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مرآن روزراروزنوخواندند
سرسال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۳۵).

رجوع به جم و جمشاسپ شود.

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است در ساحل راست رودخانهٔ خرک رود درمازندران. (ترجمهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص - ۴۹).
دهی است ازدهستان لنگاشهرستان شهسوارواقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری شهسوار، کنار شوسهٔ شهسواربه چالوس. موقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن معتدل مرطوب مالاریایی است. دارای ۶۰ تن سکنه است. آب آن ازرودخانهٔ خرك آبرود ومحصول آن برنج، مرکبات، چای وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

جمشیدآباد. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۵ هزارگزی شمال آمل، موقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن معتدل مرطوب

---

(۱) محشی «تحب الذخائر» گوید: صاحب برهان گوید: عرب آنرا معشوق نامند اما ماین لفظ را دردواوین لغت که دردسترس ماست نیافتیم ولی در محیطا لمحیط در مادهٔ جمس آمده واین فرهنگ سقط بسیار دارد. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). (۲) ازجم (اوستا yima، سانسکریت (ودا) yama پهلوی yam (بارتولمه ۱۳۰۰) (نیبرك ۲۴۸) + شید (اوستا xshaeta، پهلوی shêt بمعنی درخشان وروشن جمعاً یعنی جم درخشان. جم درگاتها بدون صفت شئته آمده «یسنای ۳۲ : ۸» وبعدها این صفت بدان ضمیمه شده «آبان یشت : ۲۵، فروردین یشت : ۱۳۰» (روز شماری ص ۳۰) درودایمه (جم) پسرخورشید ونخستین بشری است که مرگ بر اوچیره شده، بردوزخ حکومت میکند. در داستانهای ملی ما نیز آمده که مدت سیصد سال در زمان جم بیماری و مرگ نبود تا او گمراه شد و جهان برآشفت و بیماری و مرگ باز گشت. (شاهنامهٔ فردوسی) بقول اوستا (وندیداد فصل ۲) او نخستین کسی است که اهورامزدا دین خود را بدو سپرد. در روایات داستانی ایران جم یکی از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ پیشدادی است ودرادبیات پارسی «جام جهان نما» بدومنسوب است که جام جم نیزگویند. (حاشیهٔ برهان دکتر معین وجام جهان نما بقلم آقای دکتر معین در مجلهٔ دانش ج ۱: ۶ ص ۳۰۱ ۳۰۲).

مالاریایی است. این ده دارای ۵۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانهٔ هراز ومحصول آن برنج، کنف، صیفی وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

جمشیدآباد. [ج َ] (اِخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد واقع در ۳۳ هزار گزی شمال باختری نورآباد، کناره‌راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه. موقع جغرافیائی آن تپه ماهور و هوای آن سردسیری مالاریائی است. سکنهٔ آن ۵٤ تن. آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات، لبنیات، پشم وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. ساکنین ازطایفهٔ تاج الدین وندمیباشند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

جمشیدآباد. [ج َ] (اِ خ) دهی است از دهستان سگوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۹ هزار گزی خاورزاغه و ۵ هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ خرم آباد به بروجرد. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن سردسیری و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۱۵ تن. آب آن از سراب رودخانهٔ آبان ومحصول آن غلات، لبنیات، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه مالرودارد. ساکنین ازطایفهٔ سگوند هستند و عده‌ای درساختمان سکونت دارند وعده‌ای چادر نشینند ودرزمستان به قشلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

جمشیدآباد. [ج َ] (اِ خ) دهی است از بخش دره شهر شهرستان ایلام، واقع در ۷۵۰۰ گزی خاور دره‌شهر و ۲ هزار گزی خاور راه مالرو دره شهر به ماژین. موقع جغرافیائی آن جلگه و هوای آن گرمسیری و مالاریائی است. دارای ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از نهر دره‌شهر و محصول آن غلات، برنج، حبوبات، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشیدآباد. [ج َ] (اِ خ) دهی است از دهستان خدابنده‌لو لو بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب خاوری گل تپه و ۲ هزارگزی خاور چیقلو. موقع جغرافیائی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن ازچشمه‌ها ومحصول آن غلات، لبنیات، انگور وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد. در تابستان از راه گنبدان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جمشیدماهی. [ج َ] (اِ مرکب) و جمشید ماهی گیر کنایه از بودن آفتاب است در برج حوت. (برهان).

|| کنایه ازسلیمان علیه السلام هم هست. (برهان) || یونس را نیز گویند. (برهان).

جمشیدون. [ج َ] (اِ خ) سلیمان علیه السلام را گویند در جایی که با خاتم ودیو و پری گفته شود و جمشید باشد جایی که باجام وصراحی مذکور گردد. (برهان). رجوع به جمشید و جمشاسپ و جم شود.

جمص. [ج َ] (ع اِ) نوعی گیاه است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جمع. [ج َ] (ع اِ) رستاخیز، قیامت (منتهی الارب). یوم الجمع، روزقیامت. (از اقرب الموارد). || روز عرفه. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). || ایام جمع، ایام منی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). مزدلفه. (منتهی الارب). || دقل وآن بدترین نوع خرماست. (اقرب الموارد) نخل بسیار بار یانوعی ازخرمای بلایه یادرخت خرما وقتی که از خسته برآید وهنوز دریافت نشود که از کدام اقسام است. (منتهی الارب).

|| صمغ سرخ (منتهی الارب). || جمعیت. (فرهنگ فارسی دکتر معین). گروه مردم. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ج، جموع. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || انجمن. (فرهنگ فارسی) || مجمع. (فرهنگ فارسی). || شیر هرماده شتر وگوسپند که پستان اورا بسته باشند. ضد فواق که شیر باهل غیر مصروره است. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || همه. (اقرب الموارد).

|| (اصطلاح ریاضی) جمع یکی از چهار عمل اصلی وآن افزودن دو یاچند عدد است بیکدیگر مثلا:

$$14 = 3 + 6 + 5$$

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| کلمهٔ که بر دو ببالا دلالت کند و علامات آن از اینقرار است:

الف - نشانه‌های فارسی: - ها (دستها - کتابها) - ان(اسبان - مردان) ب - نشانه‌های مأخوذازتازی: - ات(استخراجات. محسوسات. حبسیات) - ون (ریاضیون - طبیعیون - حواریون) - ین (معلمین - مؤمنین - متفکرین). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جمع. [ج َ](ع مص). گرد کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) گردآوردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ضم وتألیف کردن. (اقرب الموارد). فراهم کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || اسم واحد راجمع کردن. (منتهی الارب). || جوان گردیدن (منتهی - الارب). (اقرب الموارد):

جمعت الجاریة الثیاب، جوان گردید. واین کنایه است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

|| زفاف کردن. (منتهی الارب).

|| جوش آمدن. (ذیل اقرب الموارد بنقل زمخشری). جمعت القدر، غلت. (اقرب الموارد).

جمع. [ج ِ] (ع اِ) دوشیزه. (منتهی الارب) || همه. (منتهی الارب) رجوع به جمع [ج ُ] شود

جمع. [ج ُ] (ع اِ) مشت فراهم آورده. (منتهی الارب). جمع الکف، هنگامی است که مشت را جمع کنند؛ گفته میشود: ضربته بجمع کفی. (ازاقرب الموارد) || یک مشت ازچیزی. (المنجد) ج. اجماع (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || پنهان ومخفی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). امرهم بجمع یعنی کار ایشان پنهان و مستوراست وآنرا افاش نکنند. (ازاقرب الموارد || دوشیزه. (منتهی الارب). فلان من زوجها بجمع یعنی همچنان دوشیزه است. (منتهی الارب). ماتت بجمع (مثلثة) ای عذراء او حاملا اومثقلة. (منتهی الارب). || همه. (منتهی الارب): ذهب الشهر بجمع یعنی رفت تمام ماه ودراین دومعنی اخیر بکسر جیم نیز آمده. (منتهی الارب). ورجوع به جمع [ج ِ] شود.

جمع. [ج ُ م َ] (ع اِ) ج ِ جمعاء. (منتهی الارب). رجوع به جمعاء شود.

|| ج ِ جمعه بمعنی آدینه. (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جمعه شود.

جمعاء. [ج َ] (ع اِ) مؤنث اجمع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به اجمع شود.

|| ناقه کهن سال. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || ستوری که هیچ نقصان درتن او نباشد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جمعات. [ج ُ م ُ](ع اِ) ج ِ جمعه بمعنی آدینه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب) رجوع به جمعه شود.

جمعات. [ج ُ] (ع اِ) (ع اِ) ج ِ، جمعه بمعنی آدینه. (اقرب الموارد). (منتهی - الارب). رجوع به جمعه شود.

جمعات. [ج ُ م َ] (ع اِ) ج ِ، جمعه بمعنی آدینه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به جمعه شود.

جمعاظ. [ج ِ] (ع اِ) درشت گول. (منتهی الارب).

جمع آوردن. [ج َ وَ یا وُ دَ] (مص مرکب) گرد کردن - فراهم آوردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

جمع بستن. [ج َ ب َ ت َ](مص مرکب) جمع آوردن. (فرهنگ فارسی). || کلمهٔ مفرد را بصورت جمع درآوردن. (فرهنگ دکتر معین).

جمعد . [جَ عَ] (عِ اِ) سنگهای جمع کرده شده . (منتهی الارب) . وصحیح آن جمعرة است چنانکه در لسان وتاج العروس آمده است. (ذیل اقرب الموارد) .

جمعر . [جَ عَ] (عِ اِ) گل زردکه از چاه وقت کندن برآید . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

جمعر . [جَ عَ] (اِخ) نام قبیله ایست وباین معنی بدون الف و لام است . (منتهی الارب) .

جمعرة . [جَ عَ رَ] (عِ اِ) پشتهٔ درشت بلند یا سنگ‌تودهٔ بلند . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به‌جمعد شود .

جمعرة. [جَ عَ رَ] (ع مص) گردآوردن گوش وقت گزیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) :

جمعرالحمار جمعرة ، گرد آورد خرگوش خود را وقت گزیدن . (منتهی الارب). ||گرد گردانیدن .(منتهی الارب) .

جمعکران . [جَ کَ] (اِخ) رجوع به جمکران شود .

جمع کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) گردکردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین): اموال بسیار جمع کرد ||فراهم کردن . غند کردن . (فرهنگ دکتر معین) : لوازم و اسباب خانه‌راجمع کرد تا باوسیلهٔ نقلیه حمل کند .

جمعلة . [جُ عُ لَ] (عِ اِ) بقدر یک جوز از عسل ومسکه ومانند آن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد)

جمعلیل . [جُ مُ] (عِ اِ) گردآورندهٔ هرچیز. (منتهی الارب)ورجوع به‌اقرب الموارد شود (۱)

جمعلیلة . [جُ مُ لَ] (ع اِ) گفتار . (منتهی الارب).(ذیل اقرب لموارد) ||ناقهٔ کهن سال. (منتهی الارب). || ناقهٔ سخت واستوار یا ناقهٔ بقوت آمده بعد از لاغری و سستی . (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد)

جمعور . [جُ] (عِ اِ) جماعت بزرگ (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

جمعورة . [جُ رَ] (عِ اِ) بادریسه بر سرچوبی . (منتهی الارب) . (۲) (ازاقرب الموارد) . || لختی از قروت که سرش بلند باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

جمعة . [جُ عَ] (ع اِ) مجموعة . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . جمعه از تمریک مشت از خرما . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || الفت .(منتهی الارب). ادام‌الله جمعة ماینکمای‌الفة ما بینکما . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)

||یوم الجمعة.روزآدینه . (منتهی الارب) . هفتمین روز هفتهٔ مسلمانان . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . (از اقرب الموارد) . ج ،جمع [جُ مَ] و جمعات [جُ یاجُ مَ یاجُ مُ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

— مسجد جمعه ، مسجد جامع

— نماز جمعه‌نمازمخصوص روز جمعه

نماز جمعه دورکمت است ووقت آن ازاول زوال است تا آنکه‌سایهٔ شاخص مثل‌آن شود وبقول بعضی از فقها. واجب است برهرکه بالغ وعاقل ومردوآزادوحاضر شرعی وغیر مبتلای بکوری وبیماری وپیری وهر چیزی باشدکه نماز جمعه باآن عسروحرج پیداکند و شرط است یافت شدن پیش نمازی‌که بالغ ومرد باشد وهمچنین مؤمن وعادل و قادر بر ایراد خطبه باشد وولدالزنا ومبتلی بدیوانگی وجذام‌وبرص‌نباشد ونیز اعزابی‌وختنه‌ناکرده نباشدوشرط است که یافت شود چهارنفرغیر امام که بالغ و عاقل و مؤمن باشند وباید که هریک دور نباشند زیاده از دو فرسخ و بنا بروجوب نماز جمعه کفایت نمیکندآن مگر جمع شود اموری چندکه صحت نماز جمعه بدانها موقوف‌است : ۱ - دو خطبه‌خوانده شود . ۲ - بجماعت کرده شود . ۳ -جمعهٔ دیگر منعقد نشود که میان دو جمعه‌کمتراز یک فرسخ باشد . ۴ - مانعی از نماز مانند تقیه وغیر آن نباشد. ۵ - حاضر بودن امام یا نایب‌خاص‌لیکن چون این شرطدروجوب عینی است نه تخییری و در امثال این زمان وجوب آن‌تخییری‌است‌واحوط‌جمع‌نمودن‌میان جمعه وظهر است وواجبست پیش داشتن دو خطبه برنماز واینکه امام وخطیب یکی باشد وایستادن درحال خواندن‌دوخطبه‌ونشستن‌در میان دوخطبه. (رجوع به مجمع‌المسائل‌حاج میرزاحسن شیرازی‌ص۲۴۹، ۲۵۰وذخیرة العباد آیت‌الله فیض ص۱۱۵ شود) .

جمعه‌لو . [جُ عَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاقات افشاربخش قیدار واقع در ۳۰ هزارگزی راه مالرو عمومی . موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای‌آن‌سردسیری است·دارای ۱۹۹ تن سکنه· آب‌آن ازقزل اوزن ومحصول‌آن‌غلات وشغل اهالی‌زراعت وگلیم وجاجیم بافی است·راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جمعیت . [جَ یَ] (مص‌ل)انجمن‌شدن. گردهم آمدن .(فرهنگ فارسی‌دکتر معین). ||همگروهی . (فرهنگ‌دکترمعین) . ||(اِ) گروه . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

||مردم بسیارکه درجایی گردآیند .(فرهنگ فارسی) . || سکنهٔ یک ده ، شهر ، ایالت وکشور . (فرهنگ دکترمعین)

|| انجمن · (فرهنگ فارسی‌دکترمعین)

جمکران . [جَ کَ] (اِخ) از مزارع قدیم قم است ودوآبادی دارد یکی گرگابی که آنرا هادی مهدی میگویند وهادی ومهدی دو امام زاده میباشندکه در آنجا مدفونند و یکی قلعهٔ جمکران‌که دو قلعهٔ تودر توبوده است . در این مزرعه سالی پانصد خرواربذر کشته میشود . ملک مرغوبی است و تا قم یکفرسنگ فاصله دارد وبقدر یکفرسنگ‌هم عرض وطول مزرعه‌است . (مرآت‌البلدان ج ٤ ص۲٦٦) .

قصبه‌ای است از دهستان قنوات‌بخش حومهٔ شهرستان قم واقع در ٥ هزار گزی جنوب قم. ناحیه‌ایست‌واقع‌درجلگه معتدل دارای‌دو هزارتن سکنه میباشد. ازرودخانهٔ قم‌مشروب میشود . باغات انار و انجیر دارد . اهالی بکشاورزی‌وکرباس بافی‌گذران‌میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

جمل . [جَ] (ع‌مص) گرد آوردن . (منتهی الارب)(اقرب‌الموارد)||گداختن‌پیه‌را. (منتهی الارب (اقرب‌الموارد . || (اِ) شتر نر . (منتهی الارب)رجوع به‌جمل[جَ مَ]شود.

جمل . [جَ مَ] (ع اِ) شترنر و بندرت برشتر ماده اطلاق شود و گویند :

شربت‌لبن جملی ، یا شتر نر هفت ساله یاپنج ساله یا نه ساله یا شش ساله . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . ج . اجمال و جمل [جُ] وجمال [جِ] و جمالة و جمالات و جمائل واجامل . (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . درکینه بوی مثل زنند و گویند : هواحقدمن‌جمل. (منتهی‌الارب) .

||خرمابن . (منتهی‌الارب) . ||ماهیی است‌که طول آن سی دراغ است و آنرا جمل‌البحر گویند . (منتهی‌الارب) . و دارای خرطوم است . (از اقرب الموارد) .

||طناب‌کشتی و بهمین معنی است آیهٔ‌شریفه : لایدخلون الجنة حتی‌یلج‌الجمل فی‌سم الخیاط (از اقرب‌الموارد) در مثل‌گویند :

اتخذالليل جملا ، یعنی شب زنده داشت‌برفتن یاعبادت‌کردن و مانند آن . (منتهی‌الارب). تمام‌شب را سیر کرد . (از اقرب الموارد)

— مسک‌الجمل ،نام‌گنجینهٔ‌ابوالحقیق‌یهودی است.(منتهی الارب) .

جمل . [جُ] (ع اِ)رسن سطبر کشتی . (منتهی الارب) رجوع ‌به جمل [جُ مُ مَ] [جِ] ، جمل [جُ مَ] (اقرب‌الموارد (منتهی الارب) . رجوع به‌جمل شود .

---

(۱) در اقرب‌الموارد بفتح جیم آمده‌است .

(۲) با دریسه چوبی یا چرمی باشدکه درگلوی دوک نصب و کماج خیمه را بمیشابهت بدان بادریسه گویند ،

جمل. [ج َ م َ] (ع اِ) ج ِ، جملة [ج َ ل َ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جملة شود. || گروه مردم. (منتهی الارب). ||طناب کشتی. (اقرب الموارد) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب). ||لغتی است در جمل [ج ُ م م َ]. (اقرب الموارد) رجوع به جمل [ج ُ م َ م] شود.

جمل. [ج ُ م ُ] (ع اِ) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب). رجوع به جمل [ج ُ م م َ] شود.

جمل. [ج ُ م م َ] (ع اِ) رسن سطبر کشتی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و در آن چهارلغت دیگر آمده جمل [ج ُ م َ] و جمل [ج ُ] و جمل [ج ُ م ُ] و جمل [ج َ م َ] وبهمهٔ این قرائتها آیهٔ حتی یلج الجمل فی سم الخیاط خوانده شده است. (منتهی الارب).

—||حساب جمل [ج ُ م م َ] حساب ابجد و گاه مخفف آید. (منتهی الارب).

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) بئر جمل در مدینه است. (منتهی الارب).

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) (جنگ...) جنگی است که در ماه جمادی الاخری سال سی وشش هجری میان عایشه و اتباع وی با امیرالمؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد و چون عایشه بر شتری بنام عسکر سوار بود این وقعه بنام وقعهٔ جمل خوانده شد. خلاصهٔ آن اینکه طلحه و زبیر نخست در مدینه با امیرالمومنین علی(ع) بیعت کردند و لی چیزی نگذشت که بیعت خود را شکستند و بسوی مکه رهسپار شدند و باعایشه زوجه رسول خدا(ص) ملاقات کردند و با همدستی یکدیگر مردم را بخون خواهی عثمان فراخواندند و باسپاهی درحدود سه هزار تن بسوی بصره حرکت کردند. از آنطرف چون علی علیه السلام از ماجرا آگاه گشت تجهیز قوا فرمود و آنگاه خود بمیدان هرد و صف لشکر آمد و زبان بنصیحت عایشه و طلحه و زبیر گشاد و عایشه را بر بیرون آمدن از حریم حرم و طلحه و زبیر را بر شکستن بیعت ملامت فرمود و چون دید که صلح امکان پذیر نیست یکی از مسلمانان را با مصحف مجید در میان مخالفان فرستاد که آنانرا بسوی حق دعوت نماید ولی او را بقتل رسانیدند و با این عمل آتش جنگ شعله ور شد. مردم بصره گرداگرد شتر عایشه برای حفظ و حراست آن می جنگیدند و خون گروه بسیاری ریخته شد و حضرت امیر محمد بن ابی بکر و مالک اشتر و جمعی دیگر را فرمود که آن شتر را پی کنند و آنان پس از حملات در پی خود را بشتر رساندند و مالک اشتر دوپای جمل را پی کرد. در کشف الغمه آمده که در این روز شانزده هزار و هفتصد و نود کس از لشگر عایشه بقتل رسیدند و از لشگر امیرالمومنین هزار و هفتاد کس شهید شدند و در تاریخ گزیده آمده که در آن جنگ هشت هزار یا هفده هزار کس کشته شدند از جمله هزار نفر از پیروان علی علیه السلام بودند. طلحه و زبیر نیز کشته شدند و جنگ باپیروزی علی علیه السلام پایان پذیرفت. رجوع به حبیب السیر چاپ قدیم جزو چهارم ازمجلد اول ص ۱۸۰، ۱۸۱ و دایرةالمعارف فرید و جدی ج ۳ و تاریخ گزیده و کشف الغمه و منتهی الآمال قمی شود.

جملاء. [ج َ] (ع ص) صاحب جمال. (اقرب الموارد) (منتهی الارب)||تمام خلقت از هر حیوان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جملان. [ج ُ] (ع اِ) ج ِ، جمیل [ج ُ م َ] بمعنی بلبل (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به جمیل شود.

جملانة. [ج ُ نَ] (ع اِ) بلبل. (منتهی الارب) رجوع به جمیل [ج ُ م َ] شود.

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) ابن سعد عشیره پدر قبیله ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) ابراهیم بن زین الدین نخجوانی دمشقی از دانشمندان قرن یازدهم هجری است. وی در فقه و طب و علوم دیگر مهارت داشته و ریاست جمهور اطباء ونیابت محکمهٔ دمشق بوی رسیده است. میان او و قاضی محمد بن حسین بن عین الملک مشهور به قاق منافسات و معارضاتی بوده است. وی بسال ۱۰۵۸ ق. در دمشق درگذشت و در گورستان فرادیس بخاك سپرده شد. (اعیان الشیعه ج ۵ ص ۷۰۱ و نامهٔ دانشوران ج ۳ ص ۱۲۵ و ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۰).

جمل الیهود. [ج َ م َ لَ] (اِ مرکب) حرباء. (اقرب الموارد).

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) حسین بن عبدالسلام شاعر ازمحدثان است. وی روایتی از شافعی دارد. (ریحانة الادب)

جمل. [ج َ م َ] (اِ خ) سلیمان بن عمر بن منصور سافعی از هری از بزرگان عرفا و صوفیه است. وی در قاهره فقه و حدیث و اصول خلوتیه را فراگرفت وبتدریس تفسیر وفقه و حدیث پرداخت و بسال ۱۲۰۴ ق. در قاهره درگذشت.

اوراست:

۱ـ الفتوحات الاحمدیة علی الهمزیة، در شرح قصیدهٔ همزیهٔ بوصیری.

۲ـ الفتوحات الالهیة بتوضیح تفسیر الجلالین بالدقایق الخفیة.

۳ـ فتوحات الوهاب بتوضیح شرح منهج الطلاب این هر سه کتاب در قاهره چاپ شده است. (معجم المطبوعات ستون ۸۱۰ و ریحانة الادب. ج ۱ ص ۲۸۰).

جملگی. [ج ُ لِ یا لَ] همه. همگی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || سراسر. تماماً. (فرهنگ فارسی).

جملة. [ج ُ لَ] (ع اِ) همگی چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). همه. (منتهی الارب). ج، جمل [ج ُ م َ] (منتهی الارب) || تماماً. سراسر (فرهنگ فارسی دکتر معین): جمله کتاب راخواندم || کلام تام. (منتهی الارب). کوچکترین واحد کلام که مفید معنی باشد و آن مرکب است ازمسندالیه، مسند، رابطه یا فعل.

||واحد ساختمانی یک قطعه در موسیقی که دارای معنی کامل باشد و در آخر آن سکوت طویل قرار میگیرد. (فرهنگ دکترمعین).

جملی. [ج َ م َ ی ی] (ص نسبی). نسبت است به جمل و آن پدر قبیله ایست از مذحج. (منتهی الارب).

جملی. [ج َ م َ ی ی] (ص نسبی). نسبت است به جمل بن کنانه بن ناجیهٔ بن مراد. (لباب الانساب).

جملی. [ج َ م َ ی ی] (اِ خ) عبدالله بن عمرو بن هند از محدثان است. وی از علی روایت دارد. (لباب الانساب).

جملی. [ج َ م َ ی ی] (اِ خ) عمرو بن مره از محدثان است. (لباب الانساب).

جملی. [ج َ م َ ی ی] (اِ خ) هند بن عمرو از تابعیان است. (منتهی الارب).

جمم. [ج َ م َ] (ع اِ) آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. (منتهی الارب). ||سینه، رحب الحجم واسع الصدر. (اقرب الموارد). ||(مص) بی نیزه شدن مرد. (منتهی الارب) ||بی سرون گردیدن گوسفند. (منتهی الارب). ||بسیار بسیار گوشت شدن زن. (منتهی الارب). || بی کنگره بودن خانه. (منتهی الارب) بی کنگره شدن عمارت. کشاف اصطلاحات الفنون). ||(اصطلاح عروضی) اجتماع عقل و خرم است در مفاعلتن و این با اسقاط میم و لام حاصل شود و فاعتن گردد وسپس بفاعلن نقل شود چنانکه گویند:

انت خیر من رکب المطایا واکرمهم اخاوابا واما. (اقرب الموارد) رجوع به جم شود.

جمم. [ج ُ م َ] (ع اِ) ج، جمة [ج ُ م م َ]. (اقرب الموارد). رجوع به جمة شود.

جمن. [ج َ م َ] (ع اِ) آفتابهٔ قهوه و این کلمهٔ یمانی است. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس).

جمن. [ج ُ یا ج ُ م ُ] (اِ خ) کوهی است در شق یمامه. (منتهی الارب).

جمند. [ج َ م َ] مردم کاهل و باطل و بی کار و مهمل راگویند، این لفظ را براساس گمراه وکاهل بیشتر اطلاق کنند و در اصل جایمند بوده بکثرت استعمال الف و یاافتاده جمند شده. (برهان). = چمند = چمن. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از تعلیقات نوروز نامه ۱۱۷).

جمنده. [ج ُ م َ د َ] (اِ) جنبنده، متحرك (فرهنگ فارسی دکتر معین).

||دابه. چهارپا. (فرهنگ دکتر معین) (و باین معنی در ترجمهٔ تفسیر طبری ج ۱ ص ۱۶ آمده).

||شپش . (فرهنگ فارسی دکترمعین) : یادر سروی جمنده . (میبدی . کشف الاسرار ج ۱ ص ۵۲۳) .

جموح . [جَ] (ع ص) اسب سرکش . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . ||اسب تیزرو با نشاط . (منتهی الارب) . جموح در اسب دو معنی دارد ، معنی اول که سرکشی باشد عیب است برای اسب و معنی دوم که سرعت و نشاط باشد عیب نیست .(از اقرب الموارد) .

جموح . [جُ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جماح و جمح شود .

جمود . [جَ] (ع ص) بی اشک . (منتهی الارب) . جامد . (اقرب الموارد) . گویند عین جمود، (اقرب الموارد). (منتهی الارب)

جمود . [جُ] (ع مص) جامدشدن . یخ بستن .(فرهنگ فارسی دکترمعین) . فسرده و بسته گردیدن . (از اقرب الموارد) .(منتهی الارب) .
||بخل وامساك ورزیدن ، (از اقرب الموارد) ||واجب شدن . (از اقرب الموارد) .رجوع به جمد شود . ||(حامص) افسردگی. بستگی (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
||ناپذیرایی. خشکی .(اخلاقاً). (فرهنگ - فارسی دکتر معین) .

جموز . [جُ] (ع اِ) جِ ، جمز [جَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به جمز شود .

جموس . [جُ] (ع مص) فسردن روغن وپیه وآب یااکثر در آب جمودگویند و در روغن وجز آن جموس و فعل آن از باب نصر است . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جموش . [جَ] (ع اِ) نورهٔ سترنده . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) .
||چاهی که آب در نواحی آن برآید .(منتهی الارب) .
||(ص) سنة جموش ، سال خشک سوزانندهٔ گیاه . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) .

جموع . [جُ] (ع اِ) جِ ، جمع بمعنی گروه مردم . (منتهی الارب) . (اقرب - الموارد) . رجوع به جمع شود .

جمول . [جَ] (ع اِ) گدازنده پیه .(منتهی الارب) .
|| زن فربه . (منتهی الارب) .

جموم . [جَ] (ع او ص) چاه بسیار آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . گویند: بئر جموم . (اقرب الموارد) . ||اسب که هر زمان رفتار دیگر آرد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

جموم . [جُ] (ع اِ) جِ ، جم [جَ مم] (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به جم شود .

جموم . [جُ] (ع مص) بسیار شدن آب. چاه وگردآمدن . (منتهی الارب) (اقرب - الموارد) . ||باز آمدن آب چاه وقت کشیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .
||نزدیک شدن کار. (منتهی الارب) . ||بسیار گوشت شدن و فربه شدن . (اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

جمة . [جَ مْ مَ] (ع اِ) چاه بسیار آب (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||مجتمع آب چاه . (اقرب الموارد) .
||جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند . (منتهی الارب) :
— جاؤوافی جمة عظیمة ، یعنی در جماعت بسیار که دیت خواهند . (اقرب الموارد) .
— جمة الظهیره ، معظم گرمگاه . (منتهی - الارب) .
— جمة الماء ، جای ژرف از آب .(منتهی الارب) .
رجوع به جم [جَ م م] شود .
— جمة السفینه،جایی از کشتی که آب تراویدهٔ درزها در آن جمع شود . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جمة. [جُ م مَ] (ع اِ) تمامی موی سرو انبوهی آن . (منتهی الارب) . مجتمع موی سرو آن بیشتر از وفره است گویند : حلق جمته . (اقرب الموارد) . ج، جمم[جُ مَ] (اقرب الموارد) .
||موی فرود بناگوش . (منتهی الارب).
— جمة الظهیرة ، معظم گرمگاه . (از اقرب الموارد) .
— جمة الماء ، معظم آب . (از اقرب - الموارد) .
رجوع به مادهٔ قبل شود .

جمهان . [جُ] (اِ خ) محدثی است از تابعیان . (منتهی الارب) .

جمهرة . [جَ مْ رَ] (ع اِ) ریگ توده. (منتهی الارب) . || (مص) گرد آوردن . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .
||توده توده کردن و بلند کردن .(منتهی - الارب) (اقرب الموارد) .
||خبردادن از چیزی بیک طرف ونهان داشتن مقصود از آن خبر . (منتهی الارب) :
جمهرت لک الخبر، اخبرت بجمهوره.(اقرب الموارد) .

جمهلو . [جَ یا جَ مَ] (اِ) نام جنسی است ازغله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو گویند و بفتح اول و ثانی هم آمده است که بروزن غرضگو باشد ؛ و بعضی مشنک را مشتک خوانده اند و گفته اند جمهلو نوعی از بازی باشد . (برهان) .

جمهور . [جُ] (ع اِ) ریگ تودهٔ بلند. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||همهٔ مردم . (منتهی الارب) جل الناس واشرافهم . (اقرب الموارد) . تودهٔ . گروه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) : ||معظم از هرچیز (منتهی - الارب) (اقرب الموارد) . بخش اعظم یک چیز . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
ج ، جماهیر .(منتهی الارب) (اقرب الموارد)
||حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت باشد ورئیس آن رئیس جمهور خوانده شود .(۱) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
رجوع به جمهوری شود

جمهور . [جُ] (اِ خ) این مرار عجلی سردار لشکر مسلمین در جنگ علیه سنباد مجوسی در زمان ابوجعفر منصور بود که سر انجام با ابومنصور بنای مخالفت گذاشت . ابومنصور بسال ۱۳۸ ق . محمدبن اشعث را بدفع جمهور نامزد کرد. جمهو از ری باصفهان واز آنجا به آذربایجان فرار کرد وبدست گروهی از لشکریان خود بقتل رسید. (تاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۲۱۰) .

جمهوری . [جَ] (اِ) شراب کهنهٔ انگوری را گویند؛ وبعضی شرابی را گفته اند که سال بر آن گذشته باشد ؛ و بعضی گفته اند شراب مثلث است یعنی سه من شراب انگوری را بجوشانند تا یک من شود؛ و بعضی دیگر گویند شراب جمهوری آنست که بعد از جوشانیدن یک من به نیم من آید . (برهان) .

جمهوری . [جُ ی ی] (ع اِ) شرابی است مسکر یانبیند انگور که سه سال بروی گذشته باشد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) آب انگوری که جوشیده شود تاحدی که نصف حجم آن بخار گردد وجه تسمیهٔ این قسم آب انگور جوشیده بدانجهت است که تهیهٔ آن عمومیت داشته و با وجود آنکه تا حدی مسکر آور بوده مصرفش معمول ومشروع بوده است. آب انگور غلیظ شده. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
رجوع به مادهٔ قبل شود .

جمهوری . [جُ] (اِ) طرز حکومتی که رئیس آن (رئیس جمهور) از جانب مردم کشور برای مدتی محدود انتخاب میشود. جمهوریت درعربی باین معنی مستعمل است و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مذکور وجمهوریخواه است . (فرهنگ دکتر معین) . امروز در عربی جمهور بضم اول وسوم بمعنی حکومتی که زمام آن بدست نمایندگان ملت و رئیس آن رئیس جمهور خوانده شود و جمهوری بمعنی طرفدار حکومت مزبور (۲) استعمال شود. (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازدزی)

جمهوریت. [جُ یَ] (مص جعلی) . حکومت جمهوری . (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به جمهوری شود.

(۱) Republique (۲) republicain.

جمهوریخواهی . [جُ] (حامص مرکب) . طرفداری حکومت جمهوری . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به جمهوری شود .

جمهوریة . [جُ یَ] (مص جعلی) . حکومت جمهوری. (فرهنگ فارسی) رجوع بهجمهوریت وجمهور شود.

جمی. [جَ ما] (ع اِ) رجوع به جما [جَ] شود .

جمی. [جُ م ما] (ع اِ) باقلی. (منتهی الارب). باقلاء. (ازاقرب الموارد) .

جمیتونتن [جَ تَ] (اِ) بلغت زند و پازند بمعنی مردن باشد که در مقابل زندگی است. (برهان)(۱).

جمیح [جُ مَ] (ع اِ) نره . (منتهی الارب) .

جمیر. [جَ] (ع اِ) جمع شد نگاه مردم. (منتهی الارب) . محل اجتماع مردم . (از اقرب الموارد).

— ابن جمیر، شب تاریک.(ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . هلال شبی که در آن شب هلال پنهان گرده وگویند شبی که در آغاز و پایان آن ماه نتابد وگویند آخرین شب ماه. (ازاقرب الموارد) .

— ابناجمیر، شب وروز (منتهی الارب) .

جمیر. [جُ مَ] (اِخ) نام پدر خارجهٔ بدری است. (منتهی الارب) .

جمیرة. [جَ رَ] (ع اِ) موی بافته. (منتهی الارب). ضفیره. (ازاقرب الموارد) .

جمیز. [جَ] (ع ص) رجل جمیز الفؤاد ، مرد تیزخاطر.(منتهی الارب) .

جمیز. [جَ] (اِ) نوعی از انجیراست و برگ آن ببرگ درخت توت می ماند وآنرا بعربی تین الاحمق خوانند. (برهان).

جمیز . [جُ م مَ] (ع اِ) انجیر تر وآن شیرین واقسام می باشد. (منتهی الارب) . چیزی است شبیه بانجیر . (اقرب الموارد) . واحد آن جمیزه. (اقرب الموارد).

— تین الجمیز، خرمایی است دارای بندهای درازکه آنرا ذبیب کنند. (ذیل اقرب الموارد بنقل ازابوحنیفه) .

رجوع به مادهٔ قبل شود

جمیزة. [جُ م مَ زَ] (ع اِ) یکی جمیز . (اقرب الموارد) . رجوع به جمیز شود.

جمیزی. [جُ م مَ زا] (ع اِ) نوعی ازدرخت که باران بانجیر ماند. (ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان).

جمیزی. [جُ م مَ زا] (اِخ) نام ابوالحارث مدنی است. (ازمنتهی الارب).

جمیس. [جَ] (ع ص) خشک ، دم جمیس، خون خشک. (ذیل اقرب الموارد).

جمیش. [جَ] (ع ص) زهار سترده موی. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). || نورهٔ سترنده. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). ||جایی بی نبات وگیاه. (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب).

جمیش. [جَ] (اِخ) صحرایی است بنواحی مکه. (منتهی الارب).

جمیع. [جَ] (ع اِ) گردآمده ویکجا شده . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ضد متفرق. (اقرب الموارد) . || الشکر. (منتهی الارب) .(اقرب الموارد). || قبیله گردآمده. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || جماعت مردم. (اقرب الموارد). گروه مردم. (منتهی الارب). || همه. همگی. همگان. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . برای تأکید گویند : جاؤوا جمیعهم کمایقال عامتهم یعنی همه . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). || شیر هر ناقه وگوسفندکه پستانش بسته باشند. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||(ص) رجل جمیع، مرد یکسال جوانی رسیده و ریش برآورده. (منتهی الارب) .

جمیعاً. [جَ عَن] (قید) همگی. همه. همگان (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || سراسر . تماماً. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جمیعة [جَ عَ] (ع اِ) اجتماع. (ازاقرب الموارد) . ج . جمائع . (اقرب الموارد) .

جمیل. [جَ] (ع اِ) پیه گداخته. (منتهی الارب) ج. جملاء. (منتهی الارب). ||خوب صورت نیکوسیرت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد. زیبا. نیکوروی .

جمیل. [جُ مَ] (ع اِ) نام پرنده ایست . (اقرب الموارد) بلبل. (منتهی الارب). ج . جملان [جِ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جمیل. [جَ] (اِخ) درب جمیل دربندی است ببغداد. (منتهی الارب) .

جمیل. [جَ] (ع اِ) ابوجمیل کنیهٔ تره و سبزی است. (منتهی الارب) .کنایه ازسبزی است زیراکه موجب زینت وآرایش خوراک وسفره است. (ازاقرب الموارد).

جمیل. [جَ](اِخ) لقب اردشیربن اردشیر (حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ص ۲۳۱) . رجوع به اردشیر شود.

جمیلانة. [جُ مَ نَ] (ع اِ) بلبل. (منتهی الارب). رجوع به جملانة وجمیل [جُ مَ] شود .

جمیل . [جَ] (اِخ) ابن عبدالله بن معمر ازمشاهیر شاعران عرب است که بسال ۸۳ق. درگذشت. (حبیب السیر چاپ خیام ، ج ۲ ص ۱۵۸) .

جمیلة. [جَ لَ] (ع ص) مؤنث جمیل : اخلاق جمیله. ||خوب صورت نیکو سیرت . (اقرب الموارد). (منتهی الارب). زن نیکو. زن زیبا روی. (فرهنگ دکترمعین). ||(اِ) گروه آهوان وکبوتران. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جمیلة. [جَ لَ] (اِخ) نام زن حنظلة بن ابی عامر راهبست. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۳۴۹ شود.

جمیلة. [جَ لَ] (اِخ) دختر عاصم بن ثابت بن ابوالافلح یکی از زنان عمربن الخطاب . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ص ۴۹۳ شود.

جمیلی . [جَ یَ ی] (اِخ) ابراهیم بن محمدبن عمربن یحیی بن حسین علوی مکنی به ابوطاهر ازمحدثان است. وی دردرب جمیل بغداد اقامت گزید . او ازابوالفضل محمدبن عبدالله بن مطلب شیبانی روایت کند و ازوی خطیب ابوبکر روایت دارد . در بابل بسال ۴۶۹ق. متولدشد و دربغداد درماه صفرسال ۴۴۶ق. درگذشت. (لباب الانساب) .

جمیلی. [جَ یَ ی] (اِخ) اسحاق نیشابوری بن عمر شاعری است طرفه گوی. (منتهی الارب) .

جمیلی . [جَ ی] (اِ خ) عبیدالله بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم بن محمدبن جمیل اصفهانی از محدثان است . وی از جد خود اسحاق روایت دارد وازاوابوبکربن مردویه روایت کند . او در شعبان سال ۳۸۶ ق . درگذشت. (لباب الانساب).

جمیلی. [جَ یَ ی] (اِخ) محمدبن محمدبن جمیل مکنی به ابوسعید ازمحدثان است. وی بسمرقنداقامت کرد وازابوبکر محمدبن عیسی طرسوس روایت نمود و از اوعبدالله بن عزیز محتسب روایت دارد . (لباب الانساب).

جمیم. [جَ](ع اِ) بسیار. (منتهی الارب) ||گیاه انبوه یاگیاه برخاستهٔ پراکنده یاگیاه نیم رسیده. (منتهی الارب) گیاهی که زمین را بپوشاند. (اقرب الموارد بنقل ازقاموس) ج، اجماء [اَ جِ مْ م] (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جمیمة. [جُ مَ] (ع اِ) گیاه نصی پانزده روزه که دهن ستور پرگرداند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جمین. [جُ مَ] (اِخ) ابوالحارث مدینی. مجدالدین گوید : محدثان جمین را با نون ضبط کرده اند ولی درست آن جمیز بازاءاست. (منتهی الارب) .

جن. [جَ] (۱) طرف. (برهان). جانب . (برهان) سو. (برهان) کنار. (برهان).(۲)

---

(۱) هز j (a) mîtôn (i) tan ‘ پهلوی murtan’ مردن «یونکر ۸۸» همریشهٔ موت عربی. (حاشیه‌های دکتر معین). (۲) هندی باستان yana (راه ، طریق) « اشتق ۴۲۶ » ازسانسکریت yâna (رفتن، ارابه، گردونه) ، افغانی yûn (حرکت، روش ، ارابه ، رسم وعادت « هوبشمان ۴۲۶ » : پرندوش ازین جن سواری گذشت که لرزید ازو سربسربوم ودشت . فردوسی (بنقل آقای دکترمعین درحاشیهٔ برهان)

جن [ج ِ نن] (ع اِ) پری ودیو . (برهان). پری ضدانس. (منتهی الارب). || فرشتگان. (منتهی الارب). || هرچیز پوشیده از حواس از ملئکه وشیاطین. (اقرب الموارد). || دل. (برهان) قلب. (برهان). || اول هر چیزی . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . کان ذلک فی جن شبابه. اول ونخست. (برهان) (منتهی-الارب (اقرب الموارد) . || شکوفهٔ گیاه. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). || (حامص) پوشیدگی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || لاجن ، ای لاخفاء . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

نوی در مقابل کهنگی . (برهان)

— جن لیل، تاریکی شب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

-- || جن الناس، جماعت مردم . (منتهی-الارب) . (اقرب الموارد)

جن. [ج َ نن] (ع مص) پوشیدن شب . (بوسیلهٔ تاریکی)(منتهی الارب)(اقرب الموارد). || دفن کردن مرده را . (منتهی الارب) . || پوشیده و پنهان شدن و باین معنی فعل آن بطورمجهول استعمال شود . (منتهی الارب). ||پوشیده گردیدن درزهدان. (منتهی الارب). || دیوانه گردیدن (منتهی الازب) .

جن. [ج ِ نن] (اِخ) دهی است دردامن کوه ثلج. (منتهی الارب) .

جنا . [ج َ نن ْ] (مص ل) گوژپشت گردیدن. (ازاقرب الموارد) .

||(حامص) گوژپشتی .(منتهی الارب).

جناء. [ج َ] (ع مص) برروی افتادن . (منتهی الارب). رجوع به جنوء شود .

جناء. [ُج نن] (ع اِ) ج ِ جانی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به جانی شود .

جنآء. [ج َ ْن] (ع اِ) گوسفندی که -رون آن پس رفته باشد.(منتهی الارب) گوسپندی که شاخهای آن عقب رفته باشد. (ازاقرب الموارد) || مؤنث اجنا بمعنی زن گوژپشت . (اقرب-الموارد) .

جنائب. [ج َ ِء] (ع اِ) ج ِ، جنب [ج َ] (منتهی الارب) . رجوع به جنب شود.

|| ج ِ جنوب [ج َ] بمعنی باد دست راست. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به جنوب شود. ||ج ِ،جنیب .(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به جنیب شود.

جنائز. [ج َ ِء] (ع اِ) جنایز، ج ِ، جنازه (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به جنازه شود.

جناب. [ج َ] (ع اِ) درگاه. (منتهی-الارب) . (اقرب الموارد). آستانهٔ خانه . (فرهنگ برهان) . ج. اجنبه [اَ نِ ب َ] (منتهی الارب) . || پالان . (منتهی الارب). ||کرانه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . گرداگرد وکناروگوشهٔ سراوخانه. (برهان) (شرح قاموس) . || عنوانی است بزرگان را اکنون رسماً بهوکلای مجلسین ووزراءخطاب شود. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جناب. [ج َ] (اِ) شرطی وگروی باشدکه دوکس با هم بندند . (برهان) = جناغ . (عامیانه): (حاشیهٔ برهان دکترمعین) :

راست گفتی عتاب او برمن
هست از بهر بردن جناب.
فرخی سیستانی (بنقل ازلغت فرس ٣٠).

|| جناغ زین اسب را نیزگویندکه دامنهٔ زین وتسمهٔ رکاب باشد.(برهان)

جناب. [ج ِ] (ع اِ) داغ که بر پهلوی شتر نهند . (منتهی الارب). || ریسمانی راگویند که برگردن چاروابندند و هرجا که خواهند ببرند. (برهان) : فرس طوع الجناب [ج ِ] یعنی اسبی است فرمانبردار. (شرح قاموس)

جناب. [ُج] (ع اِ) بیماری ذات الجنب. (منتهی الارب - اقرب الموارد).

جناب. [ُج نن] (ع اِ) ج ِ، جانب بمعنی کرانه وبیگانه وغریب و نافرمان . (منتهی-الارب) . رجوع به جانب شود

|| رفیق هم بهلو دررفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جناب. [ج َ] (اِخ) موضعی است در سرزمین کلب در سماوه بین عراق و شام . (معجم البلدان).

جناب. [ج ِ] (اِخ) موضعی است بعراض خیبر و سلاح ووادی القری و گویند از منازل بنی مازن است ، و نصرگوید: جناب از دیار بنی فزاره بین مدینه وفیداست. بعضی ازشاعران عرب در شعر خود از آن یادکنند. رجوع به معجم البلدان شود .

جناباء . [ج َ] (ع اِ) بازیی است کودکان را (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع بهجنابی [ُج] شود.

جنابات. [ج ِ](ع اِ) نواحی و اطراف. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب).

جناب اصفهانی. [َج ِ] (اِخ) ابوطالب فرزندمیرزانصیرازشاعران وخطاطان اصفهان است. وی در عهد سلطان حسین صفوی سر خطنویس دیوان اعلی بود. اوراست:

نهبوصل یار طاقت نهبهجر تاب دارد
چکنم چنین دلی راکهمراخراب دارد
خبرازجناب داری که زدوری توشب ها
نهبدل قراروطاقت نهبدیدهخواب دارد.

وی بسال ١١٠٥ ق. درگذشت. (ریحانةالادب ج ١ص ٢٨٠).

جناب اصفهانی. [َج ِ] (اِخ) فتح الله از شاعرانی است که در عهد شاه تهماسب صفوی بمقامی عالی رسید و اخیراً از طرف نادرشاه به خراسان مأمورشد وبفاصله ١٠سال یعنی بسال ١١٤٦ یا ١١٤٨ بامر نادر بقتل رسید. اوراست :

اگر زنم بلب ازدست آن نگار انگشت
شود چوغنچه زخون دلم نگار انگشت.
برآید از رگ من نالهگر بخارم تن
بدان مثابه که مطرب زندبتار انگشت.
بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن
بشهد کاسهٔ هرسفله زینهار انگشت.

(ریحانة الادب ج١ص ٢٨١ ومجمع الفصحاء ج٢ص ٩٢).

جنابت. [ج َ ب] (مصل) دور شدن . (فرهنگ دکترمعین). || جنب شدن. حالتی که با همخوابگی زن ومرد را حاصل گردد وغسل کردن برآنان واجب شود. (فرهنگ دکترمعین). رجوع به جنابة شود. || (حامص) جنب شدگی. (فرهنگ دکترمعین). غسل جنابت غسلی که جنب باقصد قربت باید انجام دهد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

رجوع به جنابة شود.

جنابذ. [ج َ ب] (ع اِ) ج جنبذه.(دهار) (مهذب الاسماء) . رجوع به جنبذ و جنبذه شود .

جنابذ. [ُج ب] (اِخ) دهی است ازنواحی نیشابورکه بدان گنابذ گویند.(معجم البلدان).

جناب گرگانی . [ج َ گ ُ] (اِخ) محمد حسین ملقب بهشمس الدین ومتخلص به ربانی از دانشمندان است . تالیفاتی دارد . اوراست:

١- ارجوزه دراصول فقه.
٢- لطائف الحکم در٢مجلد .
٣-مقصدالطالب. این کتاب بسال ١٣١١ق. درهند چاپشده است .

(طرائق ج ٣ص ٣٠٤ و الذریعه ج ١ ص ٤٥٨ وریحانةالادب ج١ ص٢٨١) .

جنابة. [ج َ ب] (ع اِ) ناقه که بادراهم بکسی دهند تا بدان غله آرد . (منتهی -الارب) . (اقرب الموارد): ||منی (منتهی-الارب). نجاست (اقرب الموارد). ||(حامص) || بیگانگی. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). ||غریبی . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جنابة. [ج َ ب] (ع مص) جنب گردیدن. (منتهی الارب). نجس شدن (ازاقرب الموارد).

|| (حامص) دوری . (منتهی الارب).

رجوع به جنابت شود

جنابه. [ُج ب] (اِ) دو کودک راگویند که یک بار از مادر متولد شده باشند وعرب توأمان گویند (برهان) . بچهٔ که بابچهٔ دیگر توأماً از یک مادر زاییده شده باشد. توأم . دوقلو. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

قصه چکنم که دره عشق
با محنت وغم جنابه زادیم.
سنایی (بنقل حاشیهٔ برهان دکترمعین).

جنابة . [ج َ نن ب َ] (اِخ) شهری است محاذی خارك و ازآن شهرند گروه قرامطه . (منتهی الارب). شهر کوچکی است درسواحل

فارس، منجمان گویند این شهر در اقلیم سوم قرار دارد طول آن از جهت مغرب ۷۷ درجه وعرض آن ازجهت جنوب ۳۰ درجه است. (معجم البلدان).

جنابی. [جُ با] (ع ا) بازیی است کودکان را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جنایاء شود.

جنابی. [جَ] (اخ) ابومحمد مصطفی بن امیرحسن کافی رومی ازمشاهیر علمای عثمانی عهد سلطان مرادخان ثالث است. کتاب تاریخی بنام بحرالعلم و اشعار و قصایدی بعربی و ترکی دارد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۱).

جنات. [جَ نْ نا] (ع ا) جِ، جنة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جنة شود.

جنائر. [جَ ءِ] (ع ا) جِ، جنثر. (ذیل اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جنثر شود.

جناجن. [جَ جِ] (ع ا) جِ، جنجن، استخوانهای سینه. (اقرب الموارد).

جناح. [جَ] (ع ا) بال. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || دست. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج اجنحه [اَ نِ حَ] واجنح [اَ نُ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). — خفض جناح، || بازو. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || بغل (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || جانب. (منتهی الارب). کرانه. (اقرب الموارد). || ناحیه. (اقرب الموارد). || ذات چیزی. (منتهی الارب). نفس چیزی. (اقرب الموارد). آنچه از دربصورت جناح برشته کشند. (اقرب الموارد). نوعی از نظم مروارید در پهنا یامروارید در رشته کشیده. (منتهی الارب). || حمایت و پناه. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || طایفهٔ از چیزی (اقرب الموارد). گروهی ازهرچیز. (منتهی الارب). و گاه باین معنی مضموم شود. (منتهی الارب).

آن گروه که بر دو سوی لشکر باشد برای استظهار. (منتهی الارب). کنارهٔ لشکر، بخشی ازسپاه که دریکی ازدوجانب (راست وچپ) قرار گیرد — جناح ایمن، میمنه، جناح ایسر، میسره. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

دولشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح وقلب راصف بر کشیدند.
نظامی.

روزن ودریچه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گوسپند مادهٔ سیاه. (منتهی الارب). || آماده. (منتهی الارب). گویند: نحن علی جناح السفر. (منتهی الارب). || کلمه ایست که بدان گوسپندان را خوانند برای دوشیدن. (منتهی الارب). || فلان فی جناح طایر، کنایه ازقلق واضطراب است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

|| رکبوا جناحی الطائر، بمعنی دورشدند از وطنهای خود. (منتهی الارب). || رکب جناحی النعامه، کوشش کرد در کار. (اقرب الموارد).

— ذوالجناح، شمر بن لهیعه حمیری. (منتهی الارب).

— ذوالجناحین لقب جعفر بن ابیطالب رضی الله عنه. وی در روزموته جنگید تا دودستش قطع شد وبشهادت رسید. پیغمبر خدا فرمود خداوند بجای دو دست دو بال بوی عطا کرد که در بهشت بهرجا بخواهد پرواز کند. (منتهی الارب).

جناح. [جُ] (ع ا) گروهی ازهرچیز. (منتهی الارب). رجوع به جناح [جَ] شود. || گناه. (منتهی الارب). گویند معرب گناه است. (اقرب الموارد). بزه. (ترتیب عادل، ترجمان علامه). ذنب. اثم: لاجناح علیکم، باکی برشمانیست، گناهی برشما نیست. || میل. (منتهی الارب).

جناح. [جُ] (ا) بلغت اندلس گلی است که آنرا بفارسی فیلگوش خوانند. (برهان) فیلکوس. راسن. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویة). الانیون (۱) || حرشف را نیزنامند. (فهرست مخزن الادویة).

جناح. [جُ] (اخ) قصبه ایست ازدهستان حومهٔ بخش بستک شهرستان لار واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب بستک وجنوب رودآسو ودامنهٔ کوه تنگ خور. هوای آن گرمسیری و مالاریایی است. سکنهٔ آن ۳۶۴۹ تن. آب آن ازچاه وباران و محصول آن غلات، خرما، دیمی و جزوی سبزیجات وشغل اهالی زراعت وکسب است. دبستان وپاسگاه ژاندارمری و راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جناح الغراب. [جُ حُ غُ] (اخ) نام ستاره که بربال صورت غراب جای دارد. (یادداشت مؤلف).

جناح النسر. [جَ حُ نْ نَ] (امرکب) حرشف است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). کنگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به جناح شود.

جناحیة. [جَ یْ یَ] گروهی ازغلات شیعه (ازاقرب الموارد). آنان اصحاب عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر ذوالجناحین بودند وعقیده به تناسخ ارواح داشتند و میگفتند که روح خدا در آدم و سپس درشیث وسپس در پیغمبران وامامان یکی پس ازدیگری حلول کرد تابحضرت علی بن ابیطالب وفرزندان سه گانه اش واز آن پس به عبدالله رسید ومیگویند که عبدالله زنده است و درکوهی از کوههای اصفهان مقیم است و بزودی خروج خواهد کرد. این جماعت منکر قیامت شده اند و محرمات از قبیل خمر و مردار و زنا را حلال شمارند. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از شرح مواقف). (تعریفات).

این طایفه میگفتند که علم درقلب عبدالله مانند علف درصحرا میروید وبتناسخ عقیده داشتند وعبدالله را خدا ورسول میدانستند وبه فنای دنیا معتقد بودند ومیگفتند عبدالله زنده است وهمان مهدی قائم منتظر است. (مقالات اشعری ص ۶ و تلبیس ابلیس ص ۱۰۳ و خطط ج ۴ ص ۱۷۶؛ وشهرستانی ص ۱۱۳ وخاندان نوبختی ص ۲۵۳).

جناد. [جَ نْ نا] (اخ) ابن واصل کوفی مکنی بابومحمد و معروف به ابوواصل مولی بنی عاضده ازروات اخبار واشعار وازعلمای قدیم کوفه است. وی ادبیات عربی بخوبی نمیدانست و دربسیاری موارد دچاراشتباهات میگردید ولی کثیرالحفظ بود، نقل کرده اند که هرکس در شعری شک میکرد ویاشاعری را ازیاد می برد از جناد میپرسید.

(معجم الادباء چاپ مطبعهٔ هندیه مصر ج ۲ ص ۴۲۵).

جنادبن واصل مولی بنی اسد اعلم مردم بایام و اشعار عرب، ولی کثیراللحن بود.

(الفهرست ابن الندیم).

جنادب. [جَ دِ] (ع ا) جِ، جندب: و بیت عقارب بلا وسریرجنادب هوا بیفتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۳۶). رجوع به جندب شود.

جنادح. [جَ دَ] (اخ) ابن میمون. صحابی است ودرفتح مصر حاضر بود.

جنادرة. [جَ دِ رَ] (ع ا) جِ، جندار (فرهنگ فارسی دکتر معین) جِ، جاندار. (یادداشت مؤلف). رجوع به جندار شود.

جنادع. [جَ دِ] (ع ا) جِ، جندعة [جُ دُ عَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جندعه شود. || حشرات زمین چون ملخ ومار وسوسمار وجزآن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج). || بلایا و آفات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (آنندراج). || سخن سخت ودرشت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج). || وگویند جنادع هرچیز اوایل آن است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

— ذات الجنادع، بلاوسختی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جنادف. [جُ دِ] (ع ص) سطبر کلفت ازمردم وشتران. (منتهی الارب) (آنندراج) || کوتاه سطبر. (منتهی الارب) (آنندراج). || آنکه در رفتن کتف بجنباند. (منتهی الارب). (آنندراج).

جنادفة. [جُ دَ فَ] (ع ص) مؤنث جنادف فربه و قوی. گویند: ناقة جنادفة و نیز امه جنادفة. (منتهی الارب).

(۱) Hélénum.

جنادل. [ج َ د] (ع ِا) ج ِ، جندل ، سنگها. رجوع به‌جندل شود .

جنادل. [ُج ِد] (ع‌ص) قوی وبزرگ (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جنادل. [َج ِد] (ِاخ) موضعی‌است بر بالای اسوان در سه‌میلی منتهی‌الیه صعیدمصر نزدیک بلادنوبه. (معجم‌البلدان). وآن‌سنگی است ثابت در وسط نیل که موقع طغیان نیل هروقت‌آب این‌سنگ‌را فراگرفت خبرطغیان نیل را بمصر می‌فرستند . (مراصد).

جنادة. [ُج َد] (ِاخ) قبیله‌ایست بیمن. (منتهی‌الارب) .

جنادة . [ُج َد] (ِاخ) نام چندتن از صحابیان‌است.(منتهی‌الارب).

جنادة . [ُج َد] (اِ خ) (۱) شهری است دراندلس درحدود طرکونه. خط آهن طرکونة از این شهر میگذرد و به لارده می‌پیوندد . (الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۷۰) .

جنادة . [ُج َد] (اِخ) ابن‌محمدبن حسین هروی مکنی به‌ابواسامة لغوی نحوی‌از بزرگان دانشمندان ولغت دانان‌است.وی‌علم خود از ابو منصور ازهری فرا گرفت واز ابواحمد ازهری روایت کردوسپس بمصرآمد و در آنجا اقامت‌گزید تابسال ۳۹۹ بدست یکی از حکام مصر منسوب به علویین بقتل رسید . (معجم‌الادباء چاپ هندیه مصر ج۲ ص ۴۲۶) .

جنادی. [ج َن‌ن] (اِ) نوعی ازجامه‌ها که دیوار بدان پوشند . (یادداشت مؤلف) .

جنار. [ُج‌نن] [اِ) دلبه. (دهار) (۲) چنار. رجوع به‌چنار شود.

جناره. [ج َر] (ِاخ) دهی‌است میان استرآباد وگرگان(معجم‌البلدان). (منتهی‌ـ الارب) . (آنندراج) .گروهی از دانشمندان بدان‌منسوبند. رجوع به‌معجم‌البلدان والانساب سمعانی شود .

جنازة. [ج َز] (ع ِا) مرده وگاه مفتوح شود یا بکسر جیم بمعنی مرده و بفتح جیم بمعنی تخت‌که‌مرده را بروی بردارند یاعکس آن باشد یابالکسر تخت بامرده وهرکه اورا مشایعت‌کند. ج . جنائر. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد):

ای دوست برجنازهٔ دشمن چو بگذری

شادی مکن‌که برتوهم این ماجرا بود.

سعدی .

|| بیمار. (منتهی‌الارب) مریض. (اقرب ـ الموارد) . || خیگ می. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || طحن فلان فی جنازته ای مات.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).

جنازه. [َج َز] (ِا) جسد مرده، مرده . (منتهی‌الارب).

ـــ جنازهٔ‌غریبان، چهارستاره ازهفت‌اورنگ که دوستاره‌مقدم‌ازآن‌چهارفرقدان نام‌دارند. (یادداشت مؤلف) . || تابوت حاوی جسد مرده . تختی که میت را برآن حمل کنند . (قاموس‌کتاب‌مقدس)(منتهی‌الارب) ج.جنایز

جنازه‌کش. [ج َ زَك‌َ] (نف‌مرکب) آنکه جنازه را بردارد. (آنندراج):

اغیاررا جنازه‌کشی غیرمانبود

ما بهرخاطرتو بلاها کشیده‌ایم.

آصفی (بنقل‌آنندراج).

جناس. [ج ِ] (ع‌مص) هم‌جنس بودن. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد)

|| (حامص) همجنسی. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || آوردن دویاچندکلمه‌که لفظاًیکی ومعناً مختلف‌باشند وآن دارای انواعی است. جناس نزد اهل بدیع ازمحسنات لفظیه بشمار رود و آن عبارتست از تشابه دولفظ با. یکدیگر درهنگام گفتار و آنرا تجنیس نیز نامند. ومراد از قید هنگام‌گفتار برای‌آنست که صریح و غیرصریح را هم شامل گردد . ازینرو تجنیس اشاره‌نیز درین تعریف داخل باشد . و تجنیس اشاره مانند بودن دو لفظ بیکدیگراست در تلفظ ولی بطریق اشارت مانند حلقت لحیة موسی‌باسمه‌یعنی‌ریش‌موسی نام‌با نام خویش تراشیده شد چه موسی در لغت عرب بمعنی تیغ سر تراشی نیز آمده و موسی‌علم شخص با موسی‌که بمعنی تیغ است مانندباشند. ولی یکی‌ازآن دو درهنگام‌گفتار بطریق اشارت ذکرشده‌است . و همچنین قید مزبور برای آنست که تشابه معنوی از این تعریف خارج‌گردد مانند اسد وسبع یامجرد عدد حروف یاوزن خارج شود مانند ضرب وعلم‌وقتل و فائده این صفت آنست که روان شنونده را بگوش‌فراداشتن بخود متمایل‌سازد چه‌تناسب‌الفاظ وتشابه کلمات میلی درروان آدمی ایجادکند که بشنیدن آن‌گوش فرادارد ولفظ مشترك چون بر معنی مخصوصی حمل شد وپس ازایراد آن لفظ درنوبت‌ثانی‌معلوم گردیدکه دومین‌را معنی دیگری‌است‌که‌منظور اصلی‌گوینده میباشد روان شنونده راباصغای آن مشتاق سازد .

تقسیم ـ جناس بردوگونه‌است، تام‌وان‌آنست که در اثناء نظم یانثر دولفظ آورند که در انواع وشماره وهیأت وترتیب‌حروف متفق باشند. از ذکر انواع برسبیل مثال یفرح و یمرح خارج شوند . چه هریک از فاء ومیم وهمچنین بواقی حروف انواع مختلفه‌میباشند واز ذکر شمارهٔ دوکلمه ساق ومساق خارج کردندوازذکرهیأت دو کلمه‌بود[ُب َو]وبود بیرون روند چه دراولی باء مفتوح ودردومی باء مضموم‌است. ومراد از هیأت کلمه کیفیتی است که حاصل میشودکلمه‌رابااعتبارحرکات وسکنات حروف وازذکر ترتیب یعنی پیش وپس واقع شدن حروف دوکلمه فتح وحتف خارج گردیدند. پس هیچیک از مثال‌های‌بالا را جناس تام‌نتوان‌نامید.

سپس اگردولفظ متفق باجمیع قیود ذکرشده ازاقسام وانواع سه‌گانهٔ‌کلمه ازنوع واحدی بودند مثلا هردو اسم بودند آنرا مماثل نامند چه‌تماثل بمعنی اتحاد درنوع باشد مانند : و یوم یقوم‌الساعه یقسم المجرمون ما لبثواغیر ساعة ، ساعت اول روز جزا و ساعت دوم مقداری از روز یاشب‌باشد . وبرخی گفته‌اند ساعت درهردوموردآیت دارای‌معنی‌واحد است وتجنیس آنست که هردو کلمه درلفظ متفق ولی درمعنی مختلف باشند و یکی‌معنی حقیقی ودیگری معنی‌مجازی نداشته باشدبلکه هردو دارای معنی حقیقی باشند . و گفته‌اند هرچند روز قیامت دراز است اما نزد حقتعالی ساعتی بیش نباشد. پس اطلاق ساعت برروز جزا ازطریق مجازاست . وازاین رو این‌آیت‌را برای تجنیس شاهدآوردن‌روانیست چنانچه گوئی : برخری سوار شدم و در راه خری را دیدم اگرمنظور تو از خر دوم مرد بلید وکندذهن باشد واگر دولفظ از دونوع بودند آنرا جناس مستوفی نامند . مانندیحیی درین‌شعر:

مامات من کرم‌الزمان فانه

یحیی لدی یحیی‌بن عبدالله

چه‌یحیی‌اول فعل مضارع ویحیی‌دوم علم‌است واگر درجناس تام یکی از دولفظ مرکب و دیگری مفرد بود آنراجناس ترکیب‌یاجناس مرکب خوانند و جناس مرکب اگر مرکب ازکلمه وحزئی ازکلمه‌بود جناس مرفونامیده شود مانند : حرف هار فانهار واگرمرکب ازدوکلمه بود هرگاه هردوکلمهٔ درخط متفق بودند آنرا جناس متشابه گویند مانند این شعر :

اذاملك لم یکن ذاهبة

فدعه فدولته ذاهبة .

که ذاهبة اول مرکب از ذاوهبة وذاهبة دوم اسم فاعل از فعل ذهب میباشد . واگر هردو لفظ درخط متفق نبودند آنرا جناس مفروق خوانند. مانند شعر :

کلکم قداخذالجام ولاجام لنا

ماالذی‌ضرمدیرالجام لوجاملنا.

ای عاملنا بالجمیل. و جناس غیرتام وآن بر چهار قسم است زیرا اگر هردولفظ فقط در هیأت‌حروف مختلف‌باشندآنرا جناس‌محرف گویند ودراین مورد حرف مشدد رادرحکم مخفف شمارند و اختلاف یا درحرکت فقط ویا در حرکت وسکون هر دو باشد . مانند

---

(۱) Gineda (۲) platane

جبة البرد . جنةالبرد که برداول بضم باء و برد دوم بفتح باء است. واما لفظ جبه وجنة ازقسم تجنیس لاحق باشد . و مانند الجاهل امامفرط اومفرط که راء درمفرط اول مخفف ودرثانی مشدد باشد . ونیز مانند البدعة شرك الشرك که شرك اول بفتح شین وراء و شرك دوم بکسر شین وسکون راء است واگرهردو لفظ در شمارهٔ حروف اختلاف یافتند آنرا جناس ناقص نام نهند . واین اختلاف یا در حرف اول و یادرحرف وسط و یا درحرف آخر یکی ازدولفظباشد. اگر درحرف اول باشد مانند التفت الساق بالساق الی ربك یومئذالمساق. واگردرحرف وسط باشدمانند جدی‌جهدی. واگردرحرف آخرباشد مانند: عواص عواصم ، واین‌نوع جناس رامطرف نیز نامند . وبسا باشدکه اختلاف در شمارهٔ حروف زیاده ازیک حرف باشدکه درآغاز یاپایان یکی ازدولفظ بیفزایند وآنرا جناس مذیل نام نهند . وبرخی مثال‌افزایش حروف درپایان لفظ را جناس متوج نامیده‌اند مانند وانظر الی آلهک: و لکنا کنا مرسلین : من آمن بالله : ان ربهم بهم: مذبذبین بین‌ذلک واگر دولفظ درانواع حروف اختلاف‌یافتند فقط پس شرط آن آنست که دربیش از یک حرف اختلاف واقع نشود، چه اگر دربیش از یک حرف اختلاف واقع شود، از حد جناس خارج خواهد گردید مانند نصر و نکل. سپس‌دوحرف مختلف اگر هردوقریب المخرج بودند آنرا جناس مضارع گویند. وآن بر سه‌گونه باشد، زیرا حرف اجنبی یا درآغاز لفظ واقع‌است مانند: دامس وطامس ویا دروسط مانند، ینهون وینأون ویادرپایان واقع است مانند: خیل وخیر امااگرقریب - المخرج نبودند آنرا جناس لاحق نامند اگر دراول باشد مانند: همزه ولمزه . واگر در وسط باشد مانند: تفرحون وتمرحون. و اگر درآخرباشد مانند: امن‌وامر . ودراتقان گوید: اگر مابین دوحرف مختلف مناسبت لفظی یافت شود آنرا تجنیس لفظی نامند . مانند وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و اگر اختلاف بین حروف ازحیث ترتیب‌فقط بود آنرا جناس قلب خوانند و آن بردو گونه‌است . زیرا اگرحرف اول از کلمه‌اول پایان کلمه‌ثانی‌وحرف‌ثانی کلمهٔ اول دردومین مرتبه کلمه‌ثانی‌وحرف‌ثالث کلمهٔ اول درآغاز کلمه ثانی واقع شد آنرا قلب کل نامند مانند فتح‌وحتف. واگر برخلاف ترتیب مذکور واقع‌شود آنرا قلب بعض‌گویند مانند: فرقت بین بنی‌اسرائیل وچون یکی از متجانسین در اول‌ودیگری درآخر بیت واقع شود تجنیس قلب بنام مقلوب صحیح تبدیل گردد ، زیرا دراینصورت هردولفظ دراول وآخر بیت‌در حکم دوبال‌باشند، مانند این مصراع :

لاح انوارالهدی من کفه فی کل‌حال .

واگر یکی از دولفظ متجانس درپی‌یکدیگر واقع شوند، خواه جناس قلب یاغیرآن باشد آنرا مزدوج ومردد ومکررنامند مانند من‌طلب شیئاً وجدوجد و من قرع باباً ولج ولج ، و مانند : النبیذ بغیرالنغم غم و بغیرالدسم سم فایده . از آنجاکه جناس از محسنات‌لفظی است‌نه‌معنوی ازاینروهنگامیکه‌معنی ومقصود برای‌آوردن جناس‌ازمیان میرود آنراحذف میکنند چون : ما انت بمؤمن لنا و لو کنا صادقین که نفرمود :ماانت‌بمصدق‌لنا باآنکه معنی‌را میرساند با رعایت‌تجنیس‌زیرا درمؤمن معنائیست که در مصدق نیست و چون : اتدعون بعلاً و تذرون احسن‌الخالقین وبجای تذرون نگفت‌تدعون [ـَ ت ـَ د] با آنکه درآن مراعات جنس بود زیرا تدع از تذر اخص است ، زیرا بمعنی‌ترك چیزی است‌بااعتناءبآن و اما یذر بمعنی مطلق ترك یا ترك‌بااعتراض کلی است وزملکانی گوید تجنیس‌ازمحسناتی است‌که در هنگام‌وعدو احسان‌آید نه درمقام و عید و تهویل . این خلاصهٔ مطالبی است‌که در مطول و اتفاق در این باره آمده است . و اما تجنیس‌درنزد پارسیان ،درجامع‌الصنایع گوید : ما این صنعت را بطورپارسیان بیان کنیم، پس‌گوئیم: تجنیس‌نزد پارسیان‌آنست که لفظی مقابل‌لفظی چنان‌آرندکه درصورت موافق وبمعنی مخالف بود واین متنوع است نوع اول بسیط وآن آوردن دولفظ متجانس است و این بردوطریق است یکی‌بسیط متفق وآن چنان‌است که‌هردو لفظ درعدد حروف وکتابت و تلفظ متفق باشند. چون لفظ‌خطا که دومعنی دارد. ودیگری بسیط مختلف و آن چنان است که در ارکان متفق باشند جز در ترکیب چون لفظ تارها در این مصراع

تارهاکردی از آن زلفین مشکین تارها .

نوع دوم مرکب تام و آن آنست که مقابل لفظی‌که درحروف بسیارباشد دویا سه‌لفظ اندك حروف‌آرند تا بدان برابر شود و این نیز بردوگونه است. مرکب تام متفق‌که در همهٔ‌ارکان متفق باشند مثاله شعر :

همچون لب او چو دیده‌ام مرجان را
خواهم‌که فدای اوکنم‌مرجان را.

لفظ مرجان در مصراع دوم مرکب شده از لفظ مروجان و درمصراع اول مفرد است . ومرکب تام مختلف و این بردوطریق است یکی آنکه همهٔ ارکان متفق باشند جز در حرکت مثاله‌شعر:

ازفراق‌رخ‌چو گلزارت‌عاشق‌خسته‌زیر گل‌زارت

گل باالفظ زارمرکب شده. ودیگری‌آنکه‌در حرکت وکتابت مختلف باشند و در ارکان متفق مثاله شعر:

رخ‌تو آفتاب دیدن‌آن
آفت‌آب‌اندرون‌چشم‌است .

مراد آفت است‌که بآب مرکب شده. نوع‌سوم تجنیس مزدوج و آن چنان است که جنس لفظی آورده‌شودمتصل‌یامنفصل یابچند حرفی کم ازحروف‌اول . مثال متصل‌آباد وباد و مثال منفصل چون لفظ گلزار و زار. نوع چهارم محرف یعنی‌لفظی جنس لفظی آورده شود که بجزئی در آخر بیش یا کم باشد . اگر اجزاء بیش‌باشد زائد خوانند و اگرکم باشد ناقص. چون لفظ چشم‌ناقص و چشمه زائد. نوع‌پنجم مرکب یعنی یک لفظ‌بسیط را بکنیم مرکب گردد و آن بردونمط باشد یکی خطی ولفظی. دوم خطی‌مجرد وهریک ازاین‌دو بردوطریق است متصل و منفصل. مثال لفظی وخطی منفصل مانند شعر :

تاجان دهمت بکوی ای مرجانرا
یک‌بوسه بده بهاش‌بشمر جانرا.

مثال خطی ولفظی‌منفصل مانند :

هربار ندیده‌ام کسی گوهر بار
الا تو بتکرار سئوال سائل.

مثال خطی‌مجرد متصل مانند :

هربار اگر یارنه‌گوهر باراست
ازدست‌نه‌بل زچشم دانش اغیاراست.

نوع ششم مستحیل یعنی جنسیتش بحیله شناخته‌گردد وآن برسه‌گونه است. مضارع یعنی در همهٔ حروف متجانس باشند مگر در حرف اخیر چون آزار و آزاد و تبدیل یعنی درهمه حروف مجانست داشته‌باشد جز حرف‌اول. چون اشارت و بشارت ومطرف یعنی درهمه متجانس باشد جز درحرف‌میانه چون قادری و قاهری . نوع هفتم تجنیس لفظ یعنی در تلفظ متجانس و متشابه باشد ولی درکتابت متباین. همچون : سفروصفر نوع هشتم تجنیس خط یعنی درخط‌متجانس نمایند ودرتلفظ متباین . انتهی و درمجمع - الصنایع‌گوید: لاحق‌است‌بتجنیس خط‌کلامی که الفاظ آن دامن‌دار برابر یکدیگر واقع شوند مثاله شعر :

چوآن جان‌جهان دامن‌کشان‌شدازچمن‌بیرون
روان‌شد جان مرغان چمن‌گوئی ز تن بیرون

واگر در اثنای این قسم لفظ دامن مذکور باشد پسندیده آید . وآنچه درآن جنس لفظ نگاه‌دارند آنرا متجانس‌گویند .

رجوع به مطول واتقان‌وکشاف‌اصطلاحات الفنون شود .

جناسم [ج ِ ـِ س] (ـِ اخ) دهی‌ازدهستان وردیمه سورتیجی بخش چهاردانگه‌شهرستان ساری . واقع در٦ ٤هزارگزی شمال باختری کیاسرو۳هزارگزی راه‌کاروان روساری به ارم. موقع‌جغرافیایی آن کوهستانی‌وهوای‌آن معتدل‌مرطوب مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه زارم‌رود و محصول آن برنج وغلات وشغل اهالی زراعت ومختصر گله‌داری‌وصنایع‌دستی زنان شال وکرباس بافی است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ۳).

جناسریة. [جُ یِ یَ] (عِ اِ) نوعی ازخرما بن‌است در بصره که پست‌ترازهمه بار آرد . (منتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌الموارد).

جناشك. [جَ] (اِخ) ازقلعه‌های بسیار بلند و استوار و معروف استراباد وگرگان است. (معجم‌البلدان). (مراصد) .

جناغ. [جَ] (اِ) استخوانی که قفسه‌سینه را درخط وسط وجلومحدودمیکند و ۷ زوج دنده‌های حقیقی قفسهٔ سینه از طرفین بوسیلهٔ غضروفهای دنده‌یی بآن متصل میشوند و در قسمت انتهایی آن‌نیز ۳زوج دنده‌های کاذب بوسیلهٔ غضروفشان بغضروف دنده‌های بالاتر مفصل‌میشوند. استخوانی‌است خنجری شکل وفرد وطویل که در قسمت قدامی ومیانی‌قفسهٔ سینه قراردارد. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || استخوانی‌که جلوسینهٔ‌مرغ‌است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ||استخوانی بشکل V در مرغ که توسط آن‌شرطبندی کنند. (فرهنگ دکترمعین) || شرطی و گروی که دوکس باهم بندند (فرهنگ فارسی دکترمعین) (برهان).

جناغ. [جُ] (اِ) دامنهٔ زین‌اسب باشدکه بعربی یون خوانند. (برهان).غاشیهٔ زین که اکثر از پوست پلنگ سازند.
|| نوعی از اسباب زایدهٔ زین باشدکه برای زینت نقاشی‌کنند وبجای حرف آخر قاف‌هم آمده‌است (برهان ـ آنندراج). (شرفنامهٔ ـ منیری). وآنرا بپارسی پون‌گویند وصاحب جهانگیری وبرهان‌که‌یون را عربی‌دانسته‌اند خطاکرده‌اند،علی‌ای‌حال‌جناغ‌بمعنی استخوان سینه‌مرغ‌وحیوان‌است‌وچون سینهٔ زین بهمان شکل‌است جناغ‌زین‌گفته‌اند. (آنندراج).

همه تفاخر آنها بجود و دانش بود
همه‌تفاخر اینهابغاشیه‌است وجناغ.
منجیک .

|| تسمهٔ رکاب . (برهان) .||سه‌پایه‌که علما دستاویزبراونهند. (حاشیهٔ برهان دکترمعین) (لغت فرس ۲۳۶) .

جناف. [جِ] (ع‌مص) مجانفة. (اقرب‌ـ الموارد) . مجانبت. (منتهی‌الارب). لج فی جناف قبیح ستیزه‌کرد درمجانبت‌اهل خود. (منتهی‌الارب). رجوع به‌مجانفة شود.

جنافی. [جُ ی] (ع ـ اِ) متکبر مایل‌از حق . (منتهی‌الارب)(آنندراج) . (ناظم ـ الاطباء) .

جنافیر. [جَ] (ع‌اِ)ج‌ جنفور [جُ] (منتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان‌العرب). بمعنی قبر کهنه. (آنندراج). رجوع به‌جنفور شود.

جناق. [جُ] (اِ) جناغ :

شمال صیت تراشد براق‌برق عنان
هلال زین براق‌توگشت بدرجناق.
سلمان . (بنقل شرفنامهٔ‌منیری) .

رجوع‌به‌جناغ [جُ] شود.

جناقرد. [جِ ـ ق] (اِ خ) دهی‌است از دهستان دیجوبجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۳هزارگزی باختر اردبیل و۱۲هزارگزی شوسهٔ‌مشکین‌شهر ـ اردبیل. موقع‌جغرافیایی‌آن‌کوهستانی‌وهوای‌آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۱۵۰ تن. آب‌آن ازرود قره‌چای ومحصول‌آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است ، راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

جنان. [جَ] (عِ اِ) جامه. (منتهی‌الارب) ثوب. (اقرب‌الموارد) . || شب. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). || جنان‌لیل ، تاریکی‌شب، اندك تاریکی که در اول شب باشد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || از هرچیز میانه وجوف آن چیزکه بنظر نمی‌آید.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(۱) || حریم.(منتهی‌الارب). ||قلب یاموضع فزع ازقلب‌وروح .(منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). (معجم‌البلدان) . || جنان ناس جماعت‌مردم (منتهی‌الارب) . معظم‌مردم. (اقرب الموارد) || (مص) درآمدن‌شب (تاج‌المصادربیهقی). (زوزنی).

جنان. [جِ] (عِ اِ) جِ ، جنت .(دهار) (لغت‌نامهٔ مقامات حریری) . جِ ، جنت‌که بمعنی بهشت است . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) (غیاث‌اللغات بنقل از کشف‌اللغات وقاموس ومنتخب) :

آن باهنرتویی که زهردانشی دلت
آراسته است همچوزهرنعمتی‌جنان.
سوزنی.

مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندرآنجاتامیان.
مولوی .

باتو او چون است من‌هستم چنان
زیرپای مادران باشد جنان .
مولوی .

رجوع به‌جنت شود.

جنان. [جُ] (عِ اِ) سپر.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ترس . [تُ]

جنان. [جَ] (اِخ) کوه یاوادیی‌است‌بنجد (معجم‌البلدان ـ مراصد).

جنان‌الورود . [جِ نُ لْ وُ] (اِ خ) ازتوابع‌طلیطله است دراندلس . گویند. کهف و رقیم مذکور در قرآن کریم بدانجاست . (معجم‌البلدان) .

جنانة. [جُ نَ] (ع اِ) سپر.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد ـ آنندراج).

جناة . [جُ] (ع اِ) جِ ، جانی بمعنی گناهکار وچینندهٔ میوه . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

جناة. [جَ] (عِ اِ) یکی‌جنی [جَ نا] و آن میوه تازه وچیده‌است. (منتهی‌الارب).

جنایات . [جِ] (اِ) جِ ، جنایت . تقصیرات . (آنندراج ـ غیاث‌اللغات) . رجوع به‌جنایت شود.

جنایب. [جَ یِ] (عِ اِ) رجوع به‌جنائب شود.

جنایت. [جِ یَ](اِ) گناه||(مص)||گناه کردن.(غیاث‌ـآنندراج). ||چیدن‌میوه‌ازدرخت. (کشاف اصطلاحات الفنون) (رینجنی) .
بکسرجیم و تخفیف‌نون دراصل چیدن میوه از درخت‌باشد ونقل بایجاد و احداث شر و سپس‌بخود شروزان پس‌بفعل حرام شده‌است چنانچه در کتاب‌المغرب اشاره بدین معنی نموده‌است. ودرخزانه‌گفته‌که‌جنایت هرفعلی باشدکه آنرا منع‌کرده‌باشد و متضمن زیانی نیزباشد وجنایت یانسبت به‌عرض و ناموس است وآن عبارتست از قذف یاناسزاگفتن و یاغیبت کردن ویاجنایت نسبت بمال است و آن عبارتست از غصب یادزدی یاخیانت ویا جنایت نسبت بنفس است[وآن عبارتست از کشتن‌ودارآویختن‌وخبه‌کردن‌وبآتش‌سوزاندن و یا جنایت نسبت باطراف بدن باشد و آن عبارتست از بریدن وشکستن وشکافتن سر و بیرون آوردن چشم و برخی دیگرگفته‌اند . جنایت اسم‌است هرفعل حرام‌را شرعاً ولی‌در عرف فقهاء جنایت را اختصاص داده‌اند بآنچه نسبت باطراف و اعضاء بدن یانسبت بنفس باشد. این‌بود خلاصهٔ آنچه درجامع ـ الرموز وبیرجندی راجع بجنایت نوشته‌است (کشاف اصطلاحات الفنون) (تعریفات) || (اصطلاح حقوق جزا) یکی از اقسام چهارگانهٔ جرم‌است‌ومجازات‌آن اعدام‌یاحبس مؤبدیاحبس‌موقت بااعمال شاقه یاحبس مجرد یاتبعید یامحرومیت ازحقوق اجتماعی است . رجوع به مجموعهٔ قانون اساسی ص ۱۱۵ و رجوع به جنحه شود .

ترکیبات :

ـــ جنایت‌پیشگی، عمل جنایت پیشه .
ـــ جنایت‌پیشه ، جنایتکار .
ـــ جنایت‌ستان ، گیرندهٔ جنایت :

تربتش از دیده جنایت ستان
غربتش از مکه جبایت‌ستان.
نظامی.

ـــ جنایت‌شعار ، جنایت پیشه .
ـــ جنایت‌کارو جانی ، گناهکار .
ـــ جنایت کاری،گناهکاری .
ـــ جنایت کردن ،گناه‌کردن.

رجوع به جنایه شود .

جنایة. [جِ یَ] (ع مص) گناه‌کردن . (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). (آنندراج). گناه‌کردن و شورانگیختن.(تاج‌المصادر) . || گناه جستن برکسی . (منتهی الارب) (آنندراج) . رجوع به جنایت شود . ||چیدن‌میوه‌را. (منتهی‌الارب‌اقرب‌الموارد). (آنندراج). بار ازدرخت بازکردن. (تاج‌ـ

(۱) منتهی الارب جوف را خوف توهم‌کرده و معنی میکند: بیم آن چیزکه بنظر نمیآید واین اشتباه‌است.

المصادر) || میوه چیدن فرمودن کسی را . (منتهی‌الارب)(آنندراج).
رجوع به جنایت شود .

جنب. [جَ](ع اِ) || پهلو .(منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء (آنندراج - ناظم‌الاطباء). ج جنوب [جُ] وجنائب [جَ] (منتهی‌الارب) واجناب. (اقرب‌الموارد).

— درجنب، قیاس به :

این جهان درجنب فکرتهای ما
همچو اندرجنب دریا ساغراست.
ناصرخسرو.

درجنب رای روشن وکف جوادتو
خورشید کم زذره ودریا کم‌ازشمر.
سوزنی .

— فی‌جنب‌الله ، فی امرالله. (ترجمان‌علامه ترتیب عادل) .

— ذات‌الجنب نوعی‌ازبیماری پهلو .(منتهی‌الارب - اقرب‌الموارد).

— جارالجنب ، همسایه‌نزدیک چسبیده بتو (ازاقرب‌الموارد) · همسایهٔ‌هم‌پهلو. (منتهی‌الارب).

— ذوالجنب ، مبتلابه‌آزار ذات الجنب. (منتهی‌الارب) .

— صاحب بالجنب. رفیق سفر . (منتهی‌الارب) .

|| طرف(برهان) . جانب (برهان) .کرانه (منتهی‌الارب). ناحیه . (اقرب‌الموارد) . سو (برهان). || معظم چیزی و اکثر آن . (منتهی‌الارب). و گاهی جنب را به وقیعه و شتم وناسزا تفسیر کنند· (ازمنتهی‌الارب).

جنب . [جَ] (ع مص) دفع کردن . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || شکستن پهلو . (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . || برپهلوزدن . (زوزنی) ||دور گردانیدن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) دور کردن. (زوزنی) (ترجمان جرجانی،ترتیب عادل).

جنب . [جَ نَ] (ع اِ) جِ ، جنیب [جَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به جنیب شود . ||کوتاه(منتهی‌الارب) . ||شبه‌ظلع [ظَ لَ](اقرب‌الموارد) .||(مص) شدت یافتن تشنگی شتر تاحدیکه ریه به‌پهلو چسبد.(ازاقرب‌الموارد). به‌پهلوچسبیدن شش شتر ازغایت‌تشنگی. (منتهی‌الارب). ||همراه و هم‌پهلو گرداندن‌اسبی دیگررا درمسابقه تا هرگاه مرکوب‌سستی کند سوار براسب دیگر شوند . (ازاقرب‌الموارد). کشیدن اسبی را بسوی خود وقت گروبستن که اگر اسب او سستی کند براو سوار گردد .(منتهی‌الارب). کشیدن اسبی‌را بپالهنگ. (منتهی‌الارب). ||قلق واضطراب‌داشتن. (ازاقرب‌الموارد) . ||لنگیدن شتراز‌پهلو.(منتهی‌الارب) . ||فرود آمدن ساعی درجای دور وامر کردن که‌خداوند آن ماشیه کشیده بیارند خود را در جاییکه فرودآمده است‌یاآنکه خداوند ماشیه‌دور رود ازجای خود وساعی را تکلیف‌دهد تانزد او رود . (منتهی‌الارب).

جنب . [جَ نِ] (ع ص) رجل جنب مردی که از راه بیک طرف رود از ترس مهمانان . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . کناره‌گیر وگوشه‌نشین. (ازاقرب‌الموارد) غریب . (اقرب‌الموارد) .

جنب. [جُ] (اِ) حرکت. (حاشیهٔ برهان دکترمعین): جنب وجوش. رجوع به‌جنبیدن وجنبش شود .

جنب.[جُ نَ](ع اِ) جِ ،جنبه [جَ بَ] (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جنبه‌شود.

جنب.[جُ نُ] (ع اِ)بیگانه· (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . غریب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) (مهذب الاسماء) .

— جار الجنب ، همسایه از غیر قوم . (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد) . ||نافرمان (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || آنکه بروی غسل واجب شده‌باشد. بسبب جماع و خروج منی واحد وجمع ومؤنث و مذکر در وی یکسان‌است وگاهی گویند هماجنبان وهم اجناب و جنبون [جُ نُ] ولی نگویند هی جنبهٔ‌بتانیث.(منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد). واین ازاسم‌هایی است که‌جاری مجرای مصدر است . (از اقرب‌الموارد) . فاعل و مفعول جماع‌کردهٔ غسل نکرده راگویند .

جنب . [جَ] (اِخ) آبی است از بنی عدویه در سرزمین یمامه (معجم‌البلدان) . (مراصد).

جنب. [جَ نَ] (اِخ) نام شهری‌است که مردم آنجا اکثر خوش طبع و مهمان دوست میباشند وشمشیر را درآن شهر بسیار خوب میسازند. (برهان). (آنندراج).

جنب. [جُ نَ نَ] (اِخ) ناحیه‌ایست در بصره . (منتهی‌الارب) . در مشرق دجله . (معجم‌البلدان - مراصد) .

جنباء. [جَ] (اِخ) موضعی‌است دربلاد بنی‌تمیم درسرزمین یمامه. (معجم‌البلدان).

جنبات.[جَ نَ](ع اِ) ج ، جنبة. (دهار) رجوع به‌جنبه شود .

جنباد. [جُ] (اِخ) دهی ازدهستان‌شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند ودر دامنه و هوای‌آن معتدل است - سکنهٔ‌آن ۱۳۰ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، میوجات و عتاب‌و شغل‌اهالی زراعت‌است . کلاته‌های میرزامحمد - حمید - برات‌علی و آبادی حاجی - محمدقلی- جزء این ده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲٦۸ شود .

جنبار . [جَ] (ع اِ) چوزهٔ شوات . (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد). (آنندراج). جنبر. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جنبرشود .

جنبار . [جَ نَ ب ب] (ع اِ) جنبار است [جَ] (اقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب) (آنندراج) . رجوع بآن شود.

جنبان. [جُ] (اِقید) متزازل .مضطرب (یادداشت مؤلف) . || جنبنده. (آنندراج). || درحال جنبیدن :

وگر برهان موسی آن شماری
که چوب‌خشک ثعبان‌کرد جنبان.
ناصرخسرو .

|| متحرك : (یادداشت مؤلف) لغ : منار - جنبان .

این جهان هم بدان سخن ماند
حرف او ساکن‌است یاجنبان.
ناصرخسرو.

باده در خیگ و بنگ درانبان
گرنه دیوانه‌ای مشوجنبان.
اوحدی.

|| بانوسان . (یادداشت مؤلف) : دل کژدم ستاره‌ایست سرخ وجنبان.

|| جنباننده . (آنندراج) محرك . حرکت دهنده .

— سلسله‌جنبان .

دولت اگر سلسله‌جنبان شود
مور تواندکه‌سلیمان شود.

جنبان . [جَ] (اِخ) یکی از اقوام و طوایف نبطی از فرزندان حام‌بن‌نوح. رجوع به‌نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲٦٦ شود .

جنباندن. [جُ دَ] (مص‌م) جنبانیدن . تکان‌دادن . بحرکت درآوردن. تحریک :

ز جنباندن بانگ چندین جرس
سری در سماعش نجنباند کس .
نظامی.

دربیان این سه کم‌جنبان لبت
از ذهاب وازذهب وزمذهبت.
مولوی.

|| جنباندن پدر و مادر کسی ، دشنام بپدر و و مادر مردهٔ او گفتن. (یادداشت مؤلف) :

دختر شاه ایرونم ،
خواهر ظل سلطونم .
دست مزنید به تنبونم
پدر ومادر می جنبونم .
(یادداشت مؤلف).

جنباننده . [جُ نَ دَ] (نف) محرك . حرکت دهنده . تکان دهنده:

بی‌تکلف پیش هر داننده هست
آنکه باجنبنده جنباننده هست .
مولوی.

دوم‌قوت جنباننده که بتاییداو حیوان به‌جنبد. (چهارمقاله) .

جنبانیدن. [جَ دَ] (مص) جنباندن .
— دست جنبانیدن ، عجله کردن .
— سرجنبانیدن ، بعلامت انکار یا یأس سر حرکت دادن . بعلامت تصدیق سر حرکت دادن ازخلف بقدام. (یادداشت مؤلف).
رجوع به‌جنباندن شود .

جنبانیده. [جَ دَ] (نعت مفعولی) از جنبانیدن . حرکت داده شده.

جنبایی. [جُ] (حامص) ازجنبیدن . قوهٔ حرکت .

جنب‌الفرس. [ ] یکی‌ازکواکب مربع فرس اعظم که آنرا جناح الفرس نیز خوانند . (یادداشت بخط مؤلف) (۱)

جنبتین. [جَ بَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ‌جنبة. (منتهی‌الارب)(آنندراج) :
— ذوجنبتین، دارای دوجنبه، دوپهلو.

جنبثقة. [جُ بَ قَ] (ع اِ) زن بد . (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . (آنندراج) .

جنبثة. [جُ بَ ثَ] (ع اِ) جنبثقة‌است. (ذیل اقرب‌الموارد). رجوع‌بآن کلمه شود .

جنبثة. [جَ بَ ثَ] (ع اِ) زن زشت یا زن سیاه . (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب ـ الموارد بنقل ازتاج‌العروس) .
رجوع به دو مادهٔ قبل شود .

جنبج. [جُ بُ](ع اِ) سطبر .(منتهی ـ الارب). (ذیل اقرب‌الموارد) . || دراز . (منتهی‌الارب) ((ذیل اقرب‌الموارد).|| بلند از هرچیزی . (منتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌ـ الموارد). || شپش بزرگ . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

جنب‌جنبان.[جُ جُ] (قیدمرکب)جنبنده. (آنندراج) :

سپه‌جنب‌جنبان شد وکارگشت
همی بود تاروز اندر گذشت .
دقیقی.

دو لشکر بسان دودریای چین
توگفتی که‌شد جنب‌جنبان زمین.
فردوسی (بنقل‌آنندراج) .

زمین جنب جنبان شد ازمیخ نعل
هوا از درفش سران گشت لعل.
فردوسی.

زپیش صف آمد سوی قلبگاه
چوشد جنب‌جنبان دلیران شاه.
فردوسی .

جنب‌جوش.[جُ] (امرکب)جنب‌وجوش
رجوع به‌جنب وجوش شود.

جنبجة. [جُ بُ جَ] (ع اِ) یکی جنبج . (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب‌الموارد) .
رجوع به‌جنبج‌شود.

جنبح. [جُ بُ] (ع اِ) عظیم وبزرگ (از ذیل اقرب‌الموارد) . وگویند جنبخ با خاء . (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان ـ العرب). (آنندراج).

جنبخ. [جُ بُ] (ع اِ) شپش بزرگ . (اقرب‌الموارد ـ آنندراج). || سطبر. (ذیل اقرب‌الموارد ـ آنندراج). || دراز . (ذیل اقرب‌الموارد ـ آنندراج) . || بلند. (ذیل اقرب‌الموارد ـ آنندراج) . رجوع‌به‌جنبج وجنبح شود .

جنبخة. [جُ بُ خَ] (ع اِ) یکی‌جنبخ. (اقرب‌الموارد) . رجوع بآن کلمه شود.

جنبد . [جَ بَ] (ع اِ) معرب گنبد . (آنندراج بنقل از فرهنگ‌وصاف). (دزی ج۱ص۲۲۲) . رجوع به جنبد شود .

جنبد. [جُ بِ] (اسریانی). گل‌راگویند که بعربی ورد خوانند. (برهان).
— جنبدالرمان، گل‌اناربستانی‌است، بشیرازی گل نار خوانند و منفعت وی نزدیک است بجلنار .

جنبد. [جُ بَ] (اخ) دهی‌ازدهستان کنیه‌قان بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ششتمد ـ موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن معتدل است ـ سکنهٔ آن ۲۵۲ تن . آب آن از قنات ومحصول‌آن غلات ، پنبه، بنشن ، شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنبدملغان [جُ بَ] (اخ) شهرکی‌است کوچک و ناحیتی با آن میرود و هواء آن گرمسیراست وآب روان دارد و میوه‌ها باشد ومشموم‌ها وقلعه‌ٔچند از جملهٔ‌قلاع قلعهٔ‌حصین است معروف وهواء قلعه‌خنک است چنانکه غله نیک دارد ومصنعها نیکو باشد از بهر آب وجامع‌ومنبر باشد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۴۳) ورجوع به‌قلعهٔ‌جنبد ملغان شود .

جنبده. [جَ بَ دَ] جمنده . شپش . (یادداشت مؤلف) :
یکبار دیگر پوستینی داشتم جنبدهٔ بسیار در آن افتاده بود ومرا میخوردند...
(تذکرة‌الاولیاء عطار) .

جنبذ. [جُ بُ] (ع اِ) شکوفهٔ انار. (منتهی‌الارب ـ آنندراج). || غنچهٔ ناشکفته از هر درخت. (منتهی‌الارب ـ آنندراج) . || گنبد. (منتهی‌الارب ـ آنندراج) .
وباین معنی دزی [ج۱ص۲۲۲] بفتح باء ضبط کند .
رجوع به دزی شود .

جنبذ. [جُ بُ] (اخ)شهری‌است بفارس. (معجم‌البلدان) .

جنبذ. [جُ بُ] (اخ) از دیههای نیشابور است و عجم آنرا گنبد گوید . گروهی از دانشمندان بدان منسوبند و به‌جنبذی شهرت دارند. (معجم‌البلدان) (مراصد). رجوع به گنبد شود .

جنبذ. [جُ بُ] (اخ) ابن سباع یا جنبذبن‌سبع ازصحابیان است . گویند بامداد کافر و با پیغمبر بجنگ بود و شامگاه مسلمانی گرفت و با دشمنان حضرت بجنگ اندر شد .

جنبذه. [جُ بُ ذَ](اِ معرب). گنبد. (مهذب‌الاسماء). (دهار). ج.جنابذ. رجوع به‌جنبذ شود.

جنبر. [جَ بَ] (ع اِ) شترنر سطبر . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . || کوتاه . (منتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از تاج‌العروس).|| چوزهٔ‌شوات (منتهی‌الارب). فرخ‌الحباری. (اقرب‌الموارد) .

جنبره. [جَ رَ] (اِ) حلقه و دایره ؟ چنبره .

ده ودوهزار انگبین جنبره
بدژها کشند این‌همه‌یکسره.
فردوسی .

در فهرست ولف آمده : جنبره [جُ رَ] مطابق نسخهٔ (فردوسی چاپ بمبئی ص ۵۰ شعر۴۲۸ بمعنی Seiten weg ودرفردوسی چاپ «C» چنبره آمده و در نسخهٔ « M» کندره . (ولف ص۲۷۳)

جنبش. [جُ بِ] (حامص) ازجنبیدن. حرکت . مقابل آرام، سکون. از جنب + ش [پسوند اسم مصدر] . (حاشیهٔ برهان دکترمعین) : باز هوا برتر ازین دو گوهر ایستاده‌است که جوهری است نرم وشکل‌پذیر بهمه شکلی‌که اندراوآید ... تاهرچه بجنبد اندرین جوهر نرم از نباتی و حیوان از جنبش بازنماند «حاشیهٔ برهان‌دکتر معین‌بنقل از زادالمسافرین : ۱۲۰)

جنبش اول که قلم سرگرفت
حرف نخستین‌زسخن‌بزگرفت.
نظامی.

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه‌جنبش دوگرد.
نظامی .

ترکیبات :
— جنبش‌آبا . رجوع باین‌کلمه‌شود .
— جنبش‌اخواستی، حرکت‌قسری که‌بتحریک قاسر باشد. (انجمن‌آرا) .
— جنبش اول. رجوع باین‌کلمه شود .
— جنبش بخواست ، حرکت بالاراده . (دانشنامهٔ علایی) .
— جنبش خواستی،حرکت ارادی. (انجمن‌آراه ناصری) .
— جنبش‌پذیر، قابل حرکت . (دانشنامهٔ علایی) .

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد درآن‌راه‌جنبش‌پذیر.
نظامی .

شد آن آب‌جنبش پذیر آسمان
شداین‌آرمیده زمین درزمان.
نظامی.

— جنبش پذیری ، قابلیت حرکت.

(1) Aljenib .

— جنبش یارانی ، حرکت جزئی که از افلاک صادرشود به سبب نفوس منطبعهٔ ایشان و این نفوس منطبعهٔ در افلاک بمنزلهٔ قوای جسمانی اند در مردم . (انجمن آرای ناصری).

جنبش آبا. [جُ بِ شِ] (ترکیب اضافی) کنایه از حرکت وسیر هفت کوکب است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وماه باشد. (برهان) (آنندراج) .

جنبش اول. [جُ بِ شِ اَ وْ وَ] (ترکیب وصفی) . کنایه از جنبش وحرکت قلم قضا وقدراست درلوح. (برهان) . حرکت نخست قلم قدرت درازل . (شرفنامهٔ منیری) . ||حرکت اولی که فلک اول کرد. (برهان) ||حرکت اولی که سیارات ازبرج حمل کردند، چه گفته اندکه درمبدء آفرینش مراکز کواکب سبعه هریک در اوج تدویر بود و اوجات تداویر در نقطهٔ اول حمل . (برهان) . حرکت سیارات در برج حمل . (شرفنامهٔ منیری) .

جنبش زنخ. [جُ بِ شِ زَ نَ] (ترکیب اضافی) . کنایه از مسخرگی . (آنندراج). (غیاث اللغات) .

جنبش کردن . [جُ بِ کَ دَ] (مص مرکب) جنبیدن ، حرکت کردن :

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
روی ایمه گیتی کند از خارجیان پاک .
منوچهری .

جنب فرساوس . [جَ] (اِخ) نام ستارهٔ نورانی تر بر پهلوی راست برشاوش، که آنرا مرفق الثریا نیز گویند . رجوع به جنب الفرس شود .

جنبقة . [جُ بُ قَ] (ع اِ) زن بداخلاق. (اقرب الموارد). زن بدخو. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جنبک . [جَ بَ] (اِ) جست کردن وخیز کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

جنبل . [جُ بُ] (ع اِ) قدح چوبین . (منتهی الارب) . (آنندراج) . قدح چوبین ضخیم. (اقرب الموارد) . پیالهٔ زفت .

جنبلا. [جُ بُ] (اِخ) شهرکی است بین واسط وکوفه . (معجم البلدان) و رجوع به ابن اثیر ۷ : ۱۲۸ شود .

جنبلات . [ ] (اِخ) اشرف بیست ودومین ازممالیک برجی است که در ۹۰۵ ق تا ۹۰۶ ق. حکومت کرد. رجوع بتاریخ سلاطین اسلام لین پول ص ۷۴، ۷۵ شود.

جنبلود . [ ] (اِ) تاب . بازیچ (لغت نامهٔ اسدی درکلمهٔ بازیچ).

جنبندگی . [جُ بَ دَ یا دِ] (حامص) تحرک . رجوع به جنبیدن شود .

جنبنده . [جُ بَ دَ یا دِ] (نف) دابة. (ترجمان القرآن) . حرکت کننده :

وزان پس چوجنبنده آمد پدید
همه رستنی زیر خویش آورید .
فردوسی .

جنب وجوش . [جُ بُ] (امرکب). فعالیت بسیار ، هیجان ، حرکت فراوان وبا آمدن وافتادن صرف شود ، گویند: بجنب وجوش آمد ، بجنب وجوش افتاد .

جنبور. [جَ] (اِخ) قودکش ،بتازیش مقود خوانندوآنرا پالهنگ ، پالاهنگ نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) .رجوع به چنبور شود .

جنبة. [جَ بَ] (حامص) بیگانگی وغریبی. (منتهی الارب) . (آنندراج). گوشه نشینی و اجتناب ازمردم. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). گویندرجل ذوجنبه. (اقرب الموارد) || (اِ) کرانه وناحیه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). جنبتاالانف، دوپهلوی بینی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .|| پوست پهلوی شتر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || هر درخت که آخر گرماسبز شود و برگ وبار بیرون آرد یاهر رستنی که فوق تره وکم ازشجره است. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) . درختک، درختچه، بوته .بته: وهی من الجنبه . (ابن بیطار) . ج ، جنب [جُ نَ] . (اقرب الموارد) .

جنبة . [جَ نَ بَ] (ع اِ) پهلو. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ||کرانه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جنبة . [جُ نُ بَ] (ع اِ) آنچه از آن پرهیز کنند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جنبه . [جُ بَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان وبخش میمکان شهرستان جهرم، واقع در۸ هزار گزی شمال باختر کلاکلی، کنار راه عمومی میمکان به پشت پر. جمعیت آن ۳۷ تن ا ت. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جنبه . [جُ بَ] (اِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان اردستان، واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب اردستان و۱۵ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ اردستان به اصفهان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳۱۶ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات وپشم وروغن وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی محلی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰) .

جنبید . [جَ] (اِ) نام دوایی است که آنرا بفارسی اوشه وبعربی سعتر خوانند . گرم و خشک است در سیم . (برهان) . (آنندراج) .

جنبیدن . [جُ دَ] (مص) (۱) حرکت کردن . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) . تکان خوردن . لرزیدن . مضطرب شدن. (حاشیهٔ برهان) .

جنبیدنی . [جُ دَ] (ص مرکب) قابل حرکت .

جنبیل. [ ] (اِ) صعتراست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به جنتل وجنبید شود.

جنبین. [جَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ جنب . دو پهلو . رجوع به جنب شود .

جنبیه . [جَ یَ] (اِخ) نام سلاحی است که آنرا جمدر هم گویندودر هندوستان کتار خوانند . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به جمدر شود .

جنت . [جَ نْ نَ] (ع اِ) || بستان . (آنندراج) (ناظم الاطبا) بستانی راگویندکه درختان آن زمین راپوشیده باشد چه درهرلفظ عربی که جیم ونون باشد معنی خفا وپوشیدگی درآن ملحوظ باشد چنانکه پری را جن گویند ازآن نظرکه پوشیده است وجنین بمعنی بچه که درشکم پوشیده باشد وجنة بضم جیم بمعنی سپرکه مردرا می پوشد. (غیاث اللغات بنقل از شرح نصاب مولانا یوسف) || بهشت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) . رجوع به جنة شود .

ترکیبات :

— جنت آئین. بآئین جنت، چون بهشت :

هرروز شادیی نوبنیاد ورامشی
زین باغ جنت آئین زین کاخ کرخ وار.
فرخی .

— جنت آرامگاه ، که آرامگاهش جنت باشد ، بهشت آرامگاه .

— جنت افعال (اصطلاح عرفانی) جنت افعال در اصطلاح متصوفه بهشت صوریرا گویندکه عبارت ازمطاعم لذیذه ونوشابه های گوارا و مناکح بهیه است که مؤمنان در ازاء اعمال نیک برطریق ثواب پاداش میبرند ، وآنرا جنت اعمال وجنت نفس نیز نامند ، چنانچه در اصطلاحات الصوفیهٔ کمال الدین ابوالغنائم ذکرگردیده است .

— جنت ذات دراصطلاح متصوفه عبارتست ازمشاهدهٔ جمال احدیت چنانچه دراصطلاحات الصوفیه کمال الدین ابوالغنائم مسطور است. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

— جنت صفات - در اصطلاح متصوفه -

---

(۱) ازجنب + یدن پسوند (مصدری) ، پهلوی Jvnbîtan (حرکت کردن) « مناس ۲۷۷ : ۲ » و Jvmdênîtan « تاواد یا ۱۶۲ » حرکت کردن ، لرزیدن . مضطرب شدن (حاشیهٔ برهان قاطع) .

عبارتست از بهشت معنوی ازتجلیات اسماء وصفات خداوندی و آنرا جنت القلب نیز گویند چنانچه دراصطلاحات الصوفیهٔ کمال الدین ابوالغنائم بیان کرده .

— جنت عدن، بهشت عدن، بهشت پاینده بارنگ و نگار جنت العدنی
با نور و ضیاء لیلة القدری .
منوچهری .

— جنت مکان . جنت آرامگاه .

— جنت خلد، بهشت جاوید. (مهذب الاسماء).

— جنت وراثت دراصطلاح متصوفه بهشت اخلاق حاصله که در حسن متابعت و پیروی خاتم النبیین صلواةالله وسلامه علیه بدست آید باشد . چنانچه در اصطلاح الصوفیه کمال الدین ابی الغنائم مذکوراست.
(کشاف اصطلاحات الفنون).

— جنت مثال ، بهشت مثال :
کسیکه درگه جنت مثال او بگذاشت.
حمیم دو زخیان قوت کام او زیبد .
خاقانی .

— جنت در بسته ، بهشت تمام زیرا که دربست بمعنی تمام آمده و لهذا در دفاتر سلاطین هندوستان دربست بمعنی موضع تمام مستعمل می‌شود . (آنندراج) :
شد زدنیا چشم بستن جنت دربسته‌ام
خط کشیدن برجهان خط امانی شد مرا .
صائب .
تأثیر فیض جنت دربسته می‌برد
هر کس گذاشت سر بسر آستان تو .
صائب(بنقل آنندراج) .

— جنت نشان ، بهشت نشان :
وصول بمقصد میدان آن بلدهٔ جنت نشان در نظر همت آنحضرت تنگ نمود ...
(حبیب السیر ج ۳) .

جنت . [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است از دیهای کاشان. (مرآت البلدان : ۴ : ۲۶۹).

جنت . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲ هزارگزی باختر زرند و یکهزارگزی شمال راه مالرو زرندرفسنجان. این ده است دارای ۹ ؛ ۴ تن سکنه‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جنت آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) نام یکی از مزارع معروف قم است . محصول عمدهٔ این مزرعه نعناع است .
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۳۶۹) .
دهی است جزء دهستان قنوات بخش حومهٔ قم در ۱۲ هزارگزی جنوب خاور قم ومتصل به‌راه آهن قم کاشان ودر ۳ هزارگزی راه شوسه. این ده درجلگه واقع ودارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۰۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، صیفی، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله داری وگلیم و قالیچه بافی‌است. راه مالرو دارد و از لتجرود میتوان ماشین برد. ساکنین از طایفهٔ ایل خراسانی هستند و در تابستان برای تعلیف احشام به ارتفاعات فردومیروند ومراجعت مینمایند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین، در ۱۲ هزارگزی جنوب باختر قزوین و ۲ هزارگزی راه عمومی ودرجلگه واقع ودارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۲۱۷ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، پنبه، تاکستان، بادام جالیز وشغل اهالی زراعت و گلیم وجاجیم وجوراب بافی است. ماشین نیزباینده میرود.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین، واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختر بوئین و ۵ هزارگزی راه کاروانرو قزوین بوئین . این ده کوچکی است . سکنهٔ آن ۳۸ تن .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است ازدیههای قزلکچلوی زنجان .
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

جنت آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) ازمزارع قوام آباد کرمان است .
(مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) .یکی ازمزارع سبزوار است . اشجارمیوه دارد . آبش ازقنات. سکنهٔ قرای دیگر آنرازراعت میکنند . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ). دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان آباده واقع درسه هزارگزی شمال آباده، کنار شوسهٔ شیراز به آباده موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل است . سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، انگور وبادام وشغل اهالی زراعت وگیوه بافی است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان چنار بخش مرکزی شهرستان آباده واقع در ۱۲ هزارگزی خاور آباده ، کنار شوسهٔ اقلید به آباده. سکنهٔ آن ۸ تن.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۳ هزار گزی باختر مالرو زنجان به بافق. این ده کوچک ۲ خانوار سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری رفسنجان کنار راه مالرو بافق. این ده دارای ۲ خانوار سکنه. است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان سیرچ ، بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری شهداد و ۵ هزار گزی جنوب راه مالرو سیرچ کرمان . سکنهٔ آن ۱۰ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۷۵ هزار گزی باختری رفسنجان ونه هزارگزی خاورشوسهٔ رفسنجان به یزد. سکنهٔ آن ۲۰ تن. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد. [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۱۲۸ هزارگزی جنوب باختری بافت و ۲ هزارگزی جنوب راه فرعی دولت آباد دشت بر .موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن گرمسیری مالاریایی است. سکنهٔ آن ۵۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) . دهی است از دهستان حومهٔ باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۳ هزارگزی باختر رفسنجان و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ رفسنجان به یزد . موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن سردسیری است . سکنهٔ آن ۲۰۹ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، لبنیات، پسته و شغل اهالی زراعت وگله داری است . راه فرعی دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) دهی است ازدهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۰۰ هزار گزی خاوری کهنوج و ۱۰ هزارگزی جنوب راه مالرو ریگان کهنوج . موقع جغرافیایی آن کوهستانی و هوای آن گرمسیری است . سکنهٔ آن ۱۵۰ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، حبوبات ، خرما و شغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جنت آباد . [جَ نْ نَ] (اِخ) مرکز دهستان جنت آباد بخش جنت آباد شهرستان مشهد واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری صالح آباد و ۶ هزار گزی باختری هریرود. موقع جغرافیایی آن جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب آن ازقنات وروذخانه و محصول آن غلات، ذرت ، پنبه و شغل اهالی زراعت وگله داری وقالیچه بافی است. راه مالرو دارد. ساکنین جنت آباد ازطوایف بربری وتیموری می‌باشند . ازادارات دولتی

مرزبانی ودرمانگاه ژاندارمری دارد. دهانهٔ ذوالفقار در ۲۴هزار گزی جنوب خاوری این دهواقع است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) از مزارع طبس مسنا از محلات قاینات . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۶۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس در هزارگزی باختر طبس و ۴ هزارگزی جنوب شوسهٔ عمومی طبس به یزد . موقع جغرافیایی آن جلگه وگرمسیری است .سکنهٔآن ۱۲ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد . [ج َن ن َ][اِخ] ده کوچکی است از دهستان کبریت بخش طبس شهرستان فردوس واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری طبس . موقع جغرافیایی آن جلگه و گرم سیری است. سکنهٔآن ۵۰ تن . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) از قرای بلوک دربقاضی است . (مرآت البلدان ج ۴ ص۲۶۹) . دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی خاور نیشابور . موقع جغرافیایی آن جلگه ومعتدل است. سکنهٔآن ۷۵ تن. آب آن ازقنات — و محصول آن غلات ، شغل زراعت و گله‌داری است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان مشهد است. حدود بخش از طرف خاور بـه هریرود ، مرز ایران افغانستان و شوروی؛ باختر بکوه ساخو و کوه مفید، دهستان پائین ولایت. شمال بکوه چاه جهنی ، دهستان شوریچه ازبخش سرخس و از طرف جنوب بکوه نبی تاک وشاه نشین. این بخش درجنوب خاوری و ۱۸۰ هزارگزی شهرستان مشهدواقع. ومنطقه‌ایست کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب مزروعی قراءازچشمه سار وقنوات تأمین میشود. ازسه دهستان بنام صالح آباد-جنت آباد - قلعه حمام که دارای ۹۳ آبادی است تشکیل شده ومجموع نفوس آن ۱۳۶۷۱ تن است. مرکز بخش صالح آباد است که در ۱۲ هزارگزی مرز ایران وافغانستان واقع است. راه شوسه که ازمرکز استان نهم بافغانستان منتهی میشود از این بخش عبور میکند . محصول عمدهٔ این بخش غلات، میوجات، منداب زیره و کنجد . محصول دامی بحد کافی دارد. اغلب گوسفندان این بخش ازقره گل است که پوست برهٔ قره گل ازپوست بره آنهاست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان اسحق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری قدمگاه و ۶ هزارگزی جنوب جادهٔ عمومی نیشابور به مشهد . موقع جغرافیائی آن کویر گرمسیری است . سکنهٔ آن ۱۰۹ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار واقع در ۸ هزارگزی جنوب داورزن سرراه شوسهٔ قدیمی سبزوار. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان طبس بخش صفی آباد شهرستان سبزوار واقع در ۱ ۴ هزارگزی جنوب باختری صفی آباد ویکهزارگزی جادهٔ ماشین روصفی آباد به برغمد. موقع آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۱۸۸ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات ، پنبه ، میوجات، بنشن و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد . ازبرغمد میتوان ماشین برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد. [ج َ ن ن َ] (اِخ) ده ازدهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری رشخوار سر راه مالرو عمومی جنگل برشخوار. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات وشغل اهالی زراعت وگله داری وقالیچه وکرباس بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] [اِخ] دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری فیض آباد . موقع جغرافیایی آن دشت وهوای آن گرم سیری است. سکنهٔ آن ۳۷۸ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد وازفیض آباد ماشین رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنت آباد. [ج َن ن َ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۴۷ هزار گزی جنوب خاوری قاین در دامنه و دارای هوایی معتدل است. سکنهٔ آن ۶۶ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات و زعفران وشغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد [ج َن ن َ]. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مومن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند در ۳۸ هزارگزی جنوب خاوری درمیان و ۸ هزارگزی خاور شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان. موقع آن جلگه وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۹ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جنت آباد. [ج َن ن َ] (اِخ) دهی کوچکی است ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند . موقع طبیعی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۷ تن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنت آباد . [ج َ ن ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان پائین شهرستان اردستان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور اردستان وسه هزارگزی جنوب راه فرعی شهرآب بنائین. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۱۲۹ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وخشکبار وشغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جنت آباد . [ج َن ن َ][اِخ) ده مخروبه ایست ازبخش سمیرم بالا شهرستان شهرضا . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

جنت آبادچاه زندی. [ج َ ن ن َ ز] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری بیرجند. موقع جغرافیایی آن دامنه وهوای آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۲۱ تن. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات وشغل زراعت است . راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

جنتر . [ج َ ت َ یا ت ُ] (اِ) (۱) نام سازی است مخصوص اهل هند . (برهان) . نام سازی است که آنرا بین نیزگویند شکل آن با ترازو مشابهت دارد ، و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره وزیر هر دوسر آن کدوی مدور وصل کرده باشند و بر آن چوب که بالای هردوکدوباشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب بمنزلهٔ شاهین ترازو است وهردو کدو بمنزلهٔ هر دوپله ترازو و در بهار عجم آمده که جنتر نوعی ازبین است بزیادت چندتار ازبین وبعضی از آلات رصد. (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

جنتل . [ ] (ع اِ) مصحف جنبیل صعتر است. (فهرست مخزن الادویة). (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به جنبیل وصعتر وجنبیذ شود.

جنتوریس حکیم . (ج َ ح َ) در معجمات طبی در کلمهٔ قنطوریون آرند که آن معرب جنتوریة باشد منسوب به جنتوریس حکیم و او نخستین کس است که این گیاه و خواص آنرا شناخته است . رجوع به بحر الجواهر کلمهٔ قنطوریون شود. ودومفردات-

(۱) سانسکریت Yantrâ (آلت، وسیله) «ویلیا مز ص ۸۴۵ : ۳» (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

ابن‌بیطار آمده : نام حکیمی است که نخستین بار گیاه جنتوریه (قنطوریون) را در بلاد اندلس بشناخت و خواص آن بدانست. رجوع به‌مفردات ابن بیطار شود.

جنتوریة. [ج َ یَ] (اِ) جنتوبه ، قنطوریون دقیق است. (فهرست. مخزن‌الادویه) قندوریون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). رجوع به قنطوریون شود.

جنتی. [َج نَ] (ص نسبی) منسوب به جنت. رجوع به جفت شود.

جنتیانا. [ِج] (اِ) (۱) بوته‌ایست دارای گلهای زرد که‌در کوهستان‌میروید. ریشهٔ آن بسیار تلخ است و این بوته در



جنتیانا

بیماریهای معده بکار میرود. (گیاه شناسی گل گلاب چاپ دانشگاه ص ۲۵۰).

جنتی اصفهانی. [َج نَ اِ ف] (اِخ) مؤلف آتشکده ازوی‌درشمار شعرای‌اصفهان نام برده و گوید : اسمش زین‌الدین ازقریهٔ جزاست، گویند که شعر بسیاری گفته ،توفیق ترتیب نیافته ، این قطعه از مثنوی شاپور و شهناز ازو در اینجا نوشته شد :

شبی بازی ببازی گفت در دشت
که‌تاکی کوه‌و صحرا میتوان‌گشت
بیا تا سوی شهر آریم پرواز
که با شهزادگان باشیم دمساز
بشبها شمع کافوری گدازیم
بروزان با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکورای
که ای نادان دون همت‌سراپای
تمام عمراگر در کوهساران
جفای برف بینی ، جور باران
کشی درهرنفس صد گونه‌خواری
ز چنگال عقابان شکاری
بسی بهتر که در تخت زر اندود
دمی محکوم حکم دیگری بود

(آتشکدهٔ آذر تصحیح وتعلیق‌دکتر شهیدی ص ۱۷۹). (الذریعه جزء یک از ج ۹ ص ۲۰۶).

جنتی بیا. [َج نَ] (اِخ) ازشاعران لطیف طبع نخشبست که در خدمت علاء الملک شرف‌الدین امیرك بسر میبرده وچند قصیده در مدح او پرداخته . ترجیع بندی در مدح وی گفته که مطلع آن اینست :

چو بارد یارم از گلنار گوهر
شود گل خار و مانند خوار گوهر.

(لباب‌الالباب عوفی ص ۵۲۵ ۵۲۶) . حکیم جنتی‌را وقتی به‌قصیدهٔ امتحان کردند ردیف پیاله قصیدهٔ بربدیهه بگفت بمطلع‌زیر :

چو آرد سوی لب دلبر پیاله
کند لعلش پر از شکر پیاله.

(تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۳۴۹ دکتر صفا ولباب‌الاباب عوفی ص۵۲۵).

جنتی خراسانی. [َج نَ خ] (اِخ) از شاعران خراسان است ، اگرچه طبع خوب داشت ولی طالعی نیکو نداشت و بفقر و فاقه میگذرانید. این‌مطلع‌ازاوست :

بمی خوردن چوساقی ساغری را دهن پوشد
چه شدکورا یسرپوش‌سواد چشم من‌پوشد.

(مجالس‌النفایس ص ۶۹ و ۲۳۹) . (الذریعة جزء یکم‌از جلد نهم ص ۲۰۶).

جنتین. [َج ن نَ تَ] (ع اِ) تثنیهٔ جنت در حالت نصبی و جری ، دوبهشت . کلتاالجنتین آتت‌اکلها. (آیهٔ ۳۱ازسورهٔ ۱۸)

جنث. [ِج] (ع اِ) اصل هرچیزی . (از اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

جنثاء. [ِج] (اِخ) موضعی‌است درشام بین دمشق وبعلبک .(معجم البلدان). (مراصد).

جنثر. [َج ثَ] (ع اِ) شترنر کلان فربه. (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

جنثر. [َج ثُ] (ع اِ) شتر نر کلان‌فربه (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . (آنندراج) . جناثر . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع‌به جنثر [َج ث] شود .

جنثورة. [َج رَ](ع اِ) توده‌خاك . (منتهی الارب). (ذیل‌اقرب‌الموارد) (آنندراج). جمثوره . (ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازشرح قاموس) .

جنثی. [َج ُ ی] (ع اِ) شمشیر. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراح) . || زره‌گر (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). (آنندراج) . || آهن نیکو . (منتهی‌الارب) . بهترین ونیکوترین‌آهن. (ازاقرب الموارد) . (آنندراح) . || آهنگر. (منتهی‌الارب) زراد. (اقرب‌الموارد) . (آنندراج)

جنثی. [ِج ی] (ع اِ) جنثی. [ُج] (اقرب الموارد) . رجوع بآن کلمه شود .

جنثیة. [َج ی یَ] (ع اِ) مؤنث جنثی . (اقرب‌الموارد) • رجوع به جنثی شود .

جنج. [َج] (اِ) آواز و صداو فریاد گاو را گویند . (برهان) . (آنندراج) .

جنجال. [َج] (اِ) جار وجنجال ،سر وصدا ، آواز ، هیاهو . آشوب . شلوغی. ازدحام. همهمه . (ناظم الاطباء).

جنجال آباد. [َج] دهی‌ازدهستان‌خرق بخش‌حومهٔ شهرستان‌قوچان‌در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری قوچان. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری است. سکنهٔ آن ۸۹ تن . آب آن‌ازچشمه ومحصول‌آن غلات وشغل اهالی زراعت است . راه مالرو دارد - (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنجاله. [ج ل َ] (اِخ) شهری‌باسپانیا (۲) (اندلس) در ۲۹۷ کیلومتری مجریط. (الحلل‌السندسیه ج ۱ ص ۷۶) وتا مرسیه بنجاه وتاکونکه دوروزفاصله دارد . جنجاله شهری است متوسط دارای قلعهٔ استوار و باغستانها ودرختان وزنان آن از زیبایی‌سهم وافری‌دارند. (الحلل‌السندسیه‌ج ۱ ص ۱۱۵). مردم استانبول این شهر راشنشیله خوانند. (حلل سندسیه ج ۱ ص ۱۱٤) .

جنجان. [َج نَ] (اِخ) نام‌شهری‌است بفارس وگویند خنجان‌است با خاء (معجم - البلدان). (مرآت‌البلدان‌ج ٤ ص ۲۶۹) . (مراصد) .

جنجان. [ِج] (اِخ) دهی‌است ازدهستان فهلیان وممسنی شهرستان کازرون واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری فهلیان و ۳ هزار گزی رودخانهٔ فهلیان. موقع جغرافیایی آن دامنه و هوای آن گرمسیری‌مالاریایی‌است . سکنهٔ آن ۱۳۳ تن . آب آن ازرودخانهٔ فهلیان وچشمه و محصول آن غلات ، برنج وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت‌است. راه‌فرعی وآثار نقوش حجاری شده از عهد هخامنشی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

جنجر. [َج َج] (اِ) دوایی است که آنرا سرخ مردگویند وآن‌گیاهی است سرخ بسیاهی مایل و بعربی عصی الراعی‌خوانند. (برهان) (آنندراج) آذان‌الغزال . (فهرست مخزن‌الاویة). (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جنجن. [ِج ِج یا َج َج] (ع اِ) استخوان سینه (اقرب‌الموارد). (مهذب‌الاسماء) (آنندراج) . ج . جناجن . (اقرب الموارد) (آنندراج) . رجوع به جنجون شود.

جنجنانی. [َج َج] (اِ) لفظی‌است که در مقام ستایش و تحسین‌چیزی گویند . (آنندراج) :

خوش مائده ایست آسمانی
با نان و پنیر جنجنانی .

محل تاثیر (بنقل آنندراج) .

جنجنة. [ِج ِج یا َج َج نَ] (ع اِ) استخوان سینه . (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد) (تاج‌العروس). جنجن، رجوع‌به‌جنجن شود.

جنجون. [ُج] (ع اِ) استخوان سینه . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جنجن

---

(۱) Gentiana (۲) Chinchilla .

[جَ یا جِ] شود.

جنجیال. [جِ] (اِخ) شهری است در اندلس. بعضی ازدانشمندان بدان منسوبند (از معجم البلدان). (مراصد).

جنجی جوخانی. [ ] (اِخ) مردی است که در آغاز بت‌پرست بود و سر انجام خود دینی آورد. پیروان او را جنجیین گویند. (الفهرست: ابن الندیم). رجوع به جنجیین شود.

جنجیلایون. [ ] ابن البیطار گوید که اصطفان گفته است شاهتره است و لیکن چنین نیست.
(ترجمه ابن البیطار (۲) ص ۳۱۲)

جنجیلة. [جِ ل] (اِخ) شهری است در اندلس بین شاطبه و بنشة. (معجم البلدان). (مراصد).

جنجیین. [ ] (اِخ) پیروان جنجی جوخانی. این مرد در اول بت‌پرست بوده و در بتخانه زنجلبج [زنگله ؟] می‌زد سپس دین بت‌پرستی رها کرد و خود دینی اختراع کرد که پیروان آن بمناسبت نام او به‌جنجیین نامیده شدند. (از ابن الندیم).

جنح. [جَ] (ع مص) بال‌جنبانیدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (آنندراج). بربال مرغ زدن. (زوزنی).

جنح. [جِ] (ع اِ) جانب. (منتهی الارب) || ناحیه. (اقرب الموارد) کرانه. (منتهی الارب). || حمایت و پناه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || پاره ، جنح لیل بهرة از شب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) پاسی از شب . پارهٔ ازشب . (ربنجنی) . (مهذب الاسماء) وباین معنی گاه مضموم گردد . (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جنح. [جُ] (ع اِ) بهرة ازشب . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع به جنح [جِ] شود.

جنحاب. [جِ] (ع اِ) کوتاه گرد اندام. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد)

جنحة. [جِ حَ] (ع اِ) اثم. (محیط المحیط)، گناه . و این لغتی است عامیانه و در هیچ یک از لغت‌نامه‌های معتبر نیست . (محیط المحیط) .

|| (اصطلاح حقوق جزا) جنحه یکی ازاقسام چهارگانهٔ جرم بشمارمیرود وبدوقسم: جنحهٔ کوچک یا تقصیروجنحهٔ مهم تقسیم میگردد. مجازات جنحهٔ مهم از قرار زیر است :

۱ - حبس تادیبی بیش ازیک ماه .
۲ - اقامت اجباری درنقطه یا نقاط معین یا ممنوعیت از اقامت درنقطه یا نقاط معین .
۳ - محرومیت از بعضی حقوق اجتماعی .
۴ - غرامت درصورتیکه مجازات اصلی باشد.

مجازات جنحهٔ کوچک بقرار زیر است :

۱ - حبس تادیبی از ۱۱ روز تا یکماه ۲- غرامت از ۲۰۱ ریال تا پانصد ریال. رجوع به مجموعهٔ قانون اساسی ، قانون جزایی گرد آوردهٔ احمد کمانکر ص ۱۱۶،۱۱۵ شود.

جنخکث. [ ] (اِخ) شهرکی از تبت که بقدیم ازچین بود. (یادداشت مؤلف).

جند. [جَ] (مزید مؤخر امکنه) بیرجند جرجند . خجند .

جند. [جَ نَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . زمین درشت که در آن سنگ سفید بود .(مهذب الاسماء) || سنگریزه‌ها مشابه گل. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

جند. [جُ] (ع اِ) . لشکر. (منتهی الارب)(اقرب الموارد) (دهار).عسکر. جیش سپاه|| حشم، (منتهی الارب) ، اعوان . (اقرب الموارد)انصار. || شهر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). اجنادشام ، دمشق، حمص، قنسرین ، اردن وفلسطین است که بهریک جندگویند . || هرنوع از انواع مخلوقات (منتهی الارب).)(اقرب الموارد). ج. جنود و اجناد ، (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جند. [جُ] (ا معرب) معرب گند. خصیهٔ تخم . (۱) خایه . بیضة .

جند. [جَ نَ] (اِخ) شهری است بیمن آباد کردهٔ جندبن شهران که‌دوده‌ایست ازمعافر.(منتهی الارب). گروهی ازدانشمندان بدان منسوبند . (معجم البلدان) . و رجوع به‌نخبة الدهر دمشقی ص۲۱۶،۲۱۷ شود .

جند. [جَ] شهری است بردریای‌سیحون. (منتهی الارب) . نام شهری است بزرگ در ترکستان‌که تا خوارزم ده روز فاصله‌دارد. مردم آن مسلمانند . (از معجم البلدان) . (برهان) ، شهری است [از حدود ماوراء النهر]برکرانهٔ‌رودچاچ نهاده‌ازخوارزم‌برده منزل‌وازپاراب بربیست منزل.(حدودالعالم). شهری است در ترکستان شمالی که درقرن هفتم بدست مغول ویران شد و دریاچهٔ‌اورال بنام آن دریای جند نامیده شده ، (استرنج ۴۸۶) (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

تو که در حفظ ایزدی چه کنی
حرز و تعویذ اهل جند وخجند .
انوری .

زصحرای چین تا بدریای جند
زمین در زمین بود زیر پرند.
نظامی .

روشنی وخرمی مملکت از کلک اوست
گرچه سرکلکش او تیره رخ است ونژند
تا برسالات او مملکت آرام یافت
از لب دریای چین تا درخوارزم‌وجند.
سوزنی .

جند. [جَ ـِ] (اِخ) شهری است در طبرستان که قبادبن فیروزبن یزدگردساسانی تأسیس نموده بود . رجوع به‌ترجمهٔ‌مازندران و استرابادرابینو ص ۱۷۴ شود .

جند. [جُ] (اِخ) دهی از دهستان میشه پاره بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۱۵۰۰ گزی جنوب کلیبر۱۱ هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. موقع جغرافیائی آن کوهستانی و هوای معتدل مایل بگرمی مالاریایی است. سکنهٔ آن ۱۸۹ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی زنان گلیم بافی است- راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

جنداء. [جُ] (اِخ) بعقیدهٔ قفطی (ص ۱۳۳). نام کسی است که باکمک شاپور شهر جندیشاپور را بنیاد کرد .

جنداب. [جَ] (اِخ) دهی جزء دهستان راهجرد بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم واقع در ۲٤ هزار گزی جنوب خاوری دستجرد و ۵ هزار گزی شمال‌راه شوسهٔ اراك. موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌وهوای آن سردسیری است . سکنه آن ۵٤۱ تن. آب آن ازقنات و محصول آن غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی است . راه ماشین رو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

جندآب. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان پائین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه در ۲۵ هزارگزی‌شمال باختری کدکن و ۲ هزار گزی شمال مالرو عمومی کدکن به‌شهر کنهه . موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۵۵٦ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و کرباس بافی است-راه‌مالرو دارد وازتلخ بخش میتوان ماشین برد. مزرعهٔ محبت جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

جندآب. [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ماذول بخش حومهٔ‌شهرستان نیشابور در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای‌آن‌معتدل است . سکنهٔ آن ۲۲ تن.آب آن‌از قنات و محصول آن‌غلات‌وشغل‌اهالی زراعت است . راه مالرو دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جندابه. [جُ بَ] (اِخ) . دهی از دهستان حومهٔ بخش کوهپایهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۳ هزار گزی شمال‌خاور کوهپایه و ۱۰ هزارگزی شمال‌شوسهٔ‌اصفهان بیزد . موقع‌جغرافیائی آن‌کوهستانی و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ٤٥۱ تن . آب آن از قنات و محصول آن غلات،حبوبات

(۱) Testicule معرب گند فارسی باشد که درگند آور وجندیشاپور آمده است. مؤلف گوید گند درفارسی بمعنی سپاه و جیش و لشکر است . (یادداشت مؤلف) .

و پنبه و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان پنبه ریسی است. راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جندارس. [جِ رِ] (اِخ) (۱) ظاهراً ازقلعه‌های محکم اندلس است. نخبة‌الدهر آرد: لها جومة ای کوره فیها جمه کبیرة‌البناء لایعلم‌العالم من‌این یجیء ماؤها ولا‌این‌یذهب. (نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰۵).

جندال. [جَ] (اِ) عوام‌الناس را گویند. (برهان) (آنندراج) || مردم تولنگی (توالنگی) و هرزه‌کار و شرابخوار را نیز گفته‌اند. (برهان). (آنندراج).

جندال کرام. [ ] (اِخ) موضعی است در دومنزلی کابل. رجوع به الجماهر ص ۲۲۰ شود.

جندان. [جُ] (اِخ) شهریست بزرگوار از شهرستانهای چین (حدودالعالم):

رسیدند زی شهر جندان فراز
سیه خیمه زد در نشیب‌وفراز.
رودکی (ازحفان)

جندان. [جُ] (اِخ) دهی‌است از دهستان رودشت بخش کوهپایه شهرستان اصفهان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب‌خاور کوهپایه و ۱۱ هزارگزی جنوب شوسهٔ اصفهان به‌یزد. موقع جغرافیایی آن جلگه و هوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۴۹۴ تن. آب آن‌از زاینده رود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱۰).

جندب. [جُ دُ] (ع اِ) نوعی از ملخ. (منتهی‌الارب)
— ام جندب ، بلا و غدر وستم :
و قعوا فی‌ام جندب یعنی بآنان ستم شد. (منتهی‌الارب).

جندبادستر. [جُ] (اِ) بفارسی آش‌بچگان و بترکی اغلان آشی نامند وآن شبیه‌بخصیه است و جوان آن مائی و در انهار عظیمه بیشتر یافته می‌شود از سگ بسیار کوچکتر و موی او سرخ مایل بسیاهی و ودر خارج آب تعیش نمیکند و دردیلم او را شنگ نامند و قیاس تقاضای آن‌نمیکند که خصیهٔ آن بعظم جند باشد و حقیر تازهٔ او را ملاحظه نموده که صیاد قطع نموده اصلا بوی ولون نداشته بعد از جوشانیدن او در آب‌خاکستر وپرورده کردن بدودگاه بعد ازمدتی‌صاحب بوی ولون شده و اینکه در او نوعی استحاله هست شکی نیست و آن حیوان غیر سگ آبی بحری است و بهترین او سرخ و بعداز آن زرد او است و سیاه او از سمومات قتاله است در آخر سیم گرم و خشک و مفتح و محلل و تریاق ادویهٔ باردهٔ قتاله و اکثر هوام و مجفف و جهت احتباس‌حیض و اخراج مشیمه و جنین و نفخ و فواق و معض و مالیخولیای مراقی و قولنج بلغمی وریحی و خفقان باردونسیان و فالج ورعشه و سایر امراض باردهٔ دماغی و عصبانی نافع و مهیج‌حرارت غریزی و سعوط و طلاء او جهت دردسر مزمن و سبات و کناز وصرع وتشنج و سرسام بلغمی و روغن او وبدستور تضمید او با روغنها جهت تحلیل او رام مزمنه و درد هاری بارد مثل مفاصل وامثال او و گذاشتن آن در گوش جهت ریاح و ثقل سامعه و وجع باردهٔ آن و اکتحال او جهت ظلمت بصرودمعه وسبل و حمول او مصلح حال رحم و مسقط جنین و مدرحیض و بول و آشامیدن آن بقدری که افیون خورده باشند رافع سمیت افیون و چون با مساوی او افیون بسایند سمیت او را زایل میکند و مضر محرورین و مصلحش‌شربت بنفشه و قدر شربتش تا یکدانگ و بدلش مثل اووج و نصف آن فلفل و در بعضی مواد بوزن او مشبک و در امراض جگر فرفیون و جهت تحلیل رطوبات لزجه سه وزن او فلفل و ثلث اودار فلفل و ثلث آن زرنباد است و جند سیاه بقدر یک مثقال کشنده است و در مدت یکروز و تریاق او ترشی ترنج و شیرالاغ. (مخزن الادویة) (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

جندب. [جُ دَ] (اِخ) ابن‌جنادة‌بن عبید غفاری‌مکنی به‌ابوذر ازبزرگان صحابهٔ پیغمبر است. گویند پنجمین کسی است که اسلام آورد، در صدق وراستی بوی مثل زنند ، نخستین‌کسی است‌که پیغمبر رابتحیت و سلام اسلامی تحیت گفت.
رجوع به‌ابوذر در همین لغت‌نامه شود.

جندبیدست. [جُ] (اِ) جند. جندبیدستر. (آنندراج) رجوع به‌جند و جند بیدستر شود.

جند بیدستر. [جُ] (اِ) معرب گند بیدستر است که خایهٔ سگ آبی(قندز) باشد وآنرابعربی‌خصیة‌الکلب البحرخوانندوآنرا جند بیدست هم‌گویند بحذف حرف آخر. (برهان). رجوع به‌جند[جُ] وجند بیدست وجند بادستر شود.

جندح. [جَ دَ] (ع اِ) قسمی ازگیاه. (اقرب‌الموارد)

جندح. [جَ دَ] (اِخ) نام امرء القیس‌بن‌حجرکندی است. (ازاقرب‌الموارد).

جندخ. [جُ دُ] (ع اِ) ملخ‌بزرگ. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

جندر. [جَ دَ] (اِ) اسباب و رخوت پوشیدنی و غیره باشد چه‌جندرخانه‌خانه‌ایست که در آن اسباب پوشیدنی و غیرپوشیدنی گذرانند. (برهان). (آنندراج).

جندر. [جِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیجوجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۹هزارگزی باختر اردبیل و۹هزار گزی شوسهٔ‌مشکین‌شهراردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی‌وهوای آن‌معتدل است. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن. آب آن‌ازچشمه ومحصول آن‌غلات، حبوبات وشغل اهالی زراعت‌وگله‌داری‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جندرخانه. [جَ دَ نَ] (اِ مرکب). صندوقخانه (آنندراج). رختخانه. خانه‌ای‌که درآن‌رخت‌گذارندلکن‌بنون‌خطاست وصحیح به میم است چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده‌که جمدر خانه و جمدار خانه مخفف جامه‌دارخانه باشد چه جامه‌دارکسی باشد که حافظ ودارندهٔ رخوت واقمشه باشد. (آنندراج)رجوع به جندر شود.

جندروذ. [ ] (اِخ) شهرکی است خرد [از هندوستان] بنزدیکی مولتان (حدودالعالم). رجوع به‌جندروز شود.

جندروز. [ ] (اِخ) شهری است از بلاد سند مشتمل برروستاها. (نخبة الدهر دمشقی ص۱۷۵) رجوع به‌جندروذ شود.

جندره. [جَ دَ رَ] (اِ) هرچوب‌گندهٔ ناتراشیده باشد عموماً و دو چوب بقدر نیم گزکه بجهت کوفتن و هموار ساختن رخوت پوشیدنی سازند و تراشند خصوصاً و آنرا رخت‌مال میگویند (۲) و آنچه بدان صوف وشال وجامه‌های دیگرشکنجه‌کنند. (برهان) شکنجهٔ جامه بود تا هموار ونسو شود. (صحاح‌الفرس) اتو. مهره.|| کنایه ازمردم ناتراشیده لک و پک و ناهموار باشد. (برهان)(۳).

جندرة. [جَ دَ رَ] (ع مص) روشن‌کردن نوشتهٔ محو شده را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || تازه کردن نگار جامه را بعد از آن که محوشده. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

جندرة. [ ] (اِخ) ابن خیشنه ابوقرصافه صحابی است. (یادداشت‌مؤلف)

جندریهکنیه [ ] (اخ) نام دیانتی بهند و متدینین بدان پرستندگان ماهند وگویند که ماه یکی ازملایک است سزاوار

---

(1) Cindarus.

(۲) درسانسکریت yantra (کارخانه ،آلت ، قفل) افغانی jandra (قفل ، آلتی برای پیچاندن سیم) بلوچی jandar،jantir (کارخانه، سنگ‌آسیا) = سندی jandru (دست آ.س) فارسی جدید جندره از هندی مأخوذ است. (حاشیهٔ برهان دکتر معین). (۳) درگیلکی Jandara بمعنی پاره‌است (ازجامه).

تعظیم و پرستش و بتی اوراکرده‌اند برعرابه نشسته وچهاربطآن عرابه بکشند وبدست‌بت گوهری است که آنرا جندرکیت نامند و از واجبات این دین سجده و عبادت این بت وروزه گرفتن نصف از هرماه است و افطار نکنند تا قمر طالع نشود وچون طالع گشت برای بت شیر و شراب وطعام برند ودر ماه بینند و حوائج خویش ازاو خواهند و سرهر ماه آنگاه‌که هلال پیداشود بربامها شوند و بدو نگرند و بوی خوش سوزند و دعاهای مخصوص خوانند و نیاز برند پس از بام فرودآیند و بطعام وشراب و شادمانی نشینند و بماه جز بازیب وزینتی نیکوننگرند ودر نیمهٔ ماه چون از روزه‌گشادن فارغ‌شوند در ماهتاب ودرحضوربت‌برقص و بازی ونواختن سازها پردازند . (ازالفهرست : ابن‌ندیم) .

جندشاپور. [ ] (اِخ) = جندیشاپور = جند سابور = جندیشاهپور = گندیشاپور شهری‌است نزدیک شوشترازشهرهای‌اهواز و قبر یعقوب لیث صفاری در آنجاست . (قاموس) . نام شهری است که شاپور آنرا بناکرده‌است .

این شهردرخوزستان در شش فرسنگی مشرق شوش وجنوب شرقی دزفول وهشت فرسنگی شمال غربی شوشتر کنونی است. (یادداشت مؤلف). امروزجزتپه‌ای چندچیزدیگردرآنجا دیده نمشود، بیابانی است وسیع باخرابه‌هایی از دورهٔ ساسانیان .

نام شهری بخوزستان که‌آنرا خوز و پیل آباد و بسریانی بیت لاباط مینامیدند . (ازتاریخ البیمارستانات فی الاسلام دکتور احمد عیسی بیک ص ۶۱) :

کجا جند شاپور خوانی همی
جزین نیز نامی ندانی همی .
فردوسی .

رجوع به جندیشاپور وگندی شاپور شود .

جندع [جَ دَ] (عِاِ) مردکوتاه بالا . (ازمعجم‌البلدان) .

جندع . [جَ دَ] (اِخ) نام موضعی است (ازمعجم‌البلدان) .

جندعة. [جُ دُ عَ] (عِاِ) حباب‌که بر بالای‌آب از باران نمودار شود . (اقرب - الموارد). (منتهی‌الارب) . ج . جنادع . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ||جانور خزندهٔ موذی یا هر جانوری‌که از آن‌گزند وزحمت رسد . (منتهی‌الارب) (اقرب - الموارد) . || (ص) بی‌خیر و برکت ، گویند: رجل جندعة یعنی‌مردی‌که خیری در اونیست. (ازاقرب‌الموارد).

جندف. [جَ دَ] (اِخ) کوهی‌است در یمن در دیار خثعم . (معجم البلدان) . (مراصد) .

جندفرج . [جُ دَ فَ] (اِخ) تعریبی از بند فرك وآن دهی است در نیشابور در یک فرسنگی آن.(ازمعجم‌البلدان) (مراصد) (مرآت‌البلدان: ۲۶۹۴) .

جندفرقان. [جُ دَ فَ] (اِخ) دهی‌است ازمروکه بدان جنفرقان نیزگویند . (معجم - البلدان). (انساب سمعانی).

جند فرك . [جَ دُ فَ] (اِ خ) جندفرج. (انساب سمعانی). رجوع بآن کلمه شود .

جندق . [جَ دَ] (اِخ) قصبه‌ایست از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نایین واقع در ۶۵هزارگزی شمال باخترخور ، در مسیر شوسهٔ جندق به‌انارك. موقع‌جغرافیایی آن‌جلگه وهوای‌آن گرمسیری است. سکنهٔ آن ۹۵۰۰تن.آب‌آن ازچشمه وقنات ومحصول‌آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت وصنایع دستی‌زنان عبا و کرباس‌بافی‌است.راه شوسه ودبستان وصندوق بست ودرحدود۴۰ باب دکان وباشگاه ژاندارمری دارد . معدن سرب نیز داردکه قبلا استخراج میشده‌است. این قصبه تقریباً دارای ۵۰مزرعهٔ‌کوچک و بزرگ میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع‌به جندق بیابانک‌شود .

جندق‌بیابانك. [جَ دَ نَ] (اِخ) دهستان جندق بیابانک شامل‌تمام بخش خور بیابانک است . (از فرهنگ جغرافیایی - ایرانج۱۰).

نام فارسی‌آن‌گنده وگنداکه‌بالاخص به قریه جندق اطلاق می‌شود، حدشمالی کویر، شرقی گلشن، جنوبی کرمان و یزدوفارس و غربی نائین و اردستان است ، مساحت آن قریب ۴۰۰۰فرسنگ مربع وجمعیت‌آن قریب ۱۰ هزارتن . آب و هوا بسیار خشک وتابستان فوق‌العاده‌گرم وزمستان بی‌نهایت سرداست. بارندگی وآب آن بسیار کم است . اراضی آن‌شنزاراست واطراف‌آنرا نواحی‌کوهستانی احاطه کرده است. در این بلوك چهار طایفهٔ بزرگ‌وجوددارندکه معروفترین‌آنهایغمایی‌ها هستند و این طوایف دائماً باهم درکشمکش وزدوخوردند .

جندقوقی. [ ] (اِ)بشیرازی‌انده قوقا گویند ودرپارس دیواستب خوانند بری بود وبستانی‌بودوجندقوق‌بری‌راورق‌گویند وحباق خوانند و بیونانی لوطوس اغیربوس ومعنی آن جند قوق بری بود و از آن بستانی را طریفین خوانند و بهترین آن بستانی بود و طبیعت آن‌گرم وخشکست درآخر درجهٔدوم وگویند درآخر درجه اول و گویند در سیم کلف را نافع بود وروغن وی درد مفاصل‌را نافع بود ودرد انیثین وعصارهٔ بستانی باعسل سپیدی‌که در چشم بود زایل گرداند و بری وبستانی صرع‌را سودمند بود واستسقا وبول وحیض براند وروغن وی جهت بادها که‌در اعضاء بود سود دهد اگر طفلی دیربحرکت آید چون بروی مالند زود بحرکت آید . اگر درطبخ آن نشینند همین عمل‌کند وتخم وی مهیج باه بود واگرآب وی برگزندگی عقرب ریزند درد ساکن‌کند فی‌الحال وچون بر عضو سالم ریزند لذع ووجع پیدا کند و چون بعصارهٔ وی سعوط‌کنند صداع آورد وجندقوقی خناق آورد ودرد حلق ومداوای آن‌بکشنیروکاهووکاسنی‌کنند.

رجوع به ترجمهٔ صیدنهٔ شود .

جندك . [جَ دِ] (اِ) مسکوك مسین کوچک‌که نصف نیم پول قیمت داشت . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

استاد دهخدا دریادداشت خودآرد:مسکوکی بودمسین چون پشت ناخنی . در اوایل عمر من در طهران معمول بود ونصف یک پول یعنی نصف نیم شاهی وربع شاهی وثمن صد دیناری بود . (یادداشت مؤلف) .

جند کولی. [ ] (اِخ) دهی‌ازدهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری واقع در ۵۴هزارگزی شمال خاوری کیاسر و ۸ هزار گزی پابند . موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن سردسیری ودارای ۴۰ تن سکنه است .آب‌آن ازرودخانهٔزارم‌رود ومحصول آن غلات ، ارزن . صنایع دستی زنان شال وکرباس‌بافی‌است.راه‌مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

جندگی . [جَ دِ] (حامص) صفت جنده . عمل‌جنده.رجوع به جنده شود.

جندل . [جَ دَ یا دِ] (ع اِ) سنگ که‌برداشتن توانند . (منتهی‌الارب) . سنگ بزرگ. (غیاث‌اللغات بنقل از شرح نصاب ولطائف).

— دومة الجندل موضعی است. (منتهی - الارب) .

جندل . [جُ نَ دِ] (ع ص) جای سنگناك . (منتهی الارب) . زمین‌سنگلاخ. (مهذب‌الاسماء).

جندل . [جَ دَ] (اِخ) نام یکی از نزدیکان فریدون بوده وفریدون او را به - خواستگاری دختر پادشاه یمن فرستاده بود . (برهان) .

نام یکی‌ازنزدیکان فرخ [فریدون‌فرخ] بود . (آنندراج).

فریدون اورا بفرمود تاگرد جهان‌بگردد و از نژادشهان سه دختر در خور فرزندان وی بگزیند . جندل پژوهش کنان بیمن رسید و دختران شاه یمن را بپسندید. رجوع بانجمن آراء ناصری شود :

چنین‌گفت جندل بشاه جهان
که بی‌آفرینت مبادا دهان .
فریدون ازآن نامداران خویش
یکی راگرانمایه‌ترخواند پیش.
کجا نام او جندل راهبر
بهرکار دلسوز برشاه بر.
فردوسی .

جندلة. [جَ نَ دِ لَ] (ع ص). مؤنث جندل [جَ نَ]. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). ارض جندلة. رجوع به جندل شود.

جند مرده. [جَ مُ دَ] (اِ مرکب – معرب). موازنهٔ جندکس. (شرفنامهٔ منیری) ظاهراً معرب چند مرده است.

جندمه. [جَ دَ مَ] (اِخ) موضعی است بیمن.

جندویه. [جَ یَ] (اِخ) از دیههای طالقان خراسان. در آن نخستین وقعه میان طرفداران ابومسلم خراسانی و طرفداران بنی‌امیه اتفاق افتاد و آن وقعه‌ایست مشهور. (معجم البلدان) (مراصد). (مرآت البلدان ج ٤ : ۲۷۰).

جنده. [جَ دَ / دِ] (اِ) زن بدعمل. بدکاره. زن تباه‌کار که شغلش تبهکاریست. فاحشه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). روسپی. (فرهنگ فارسی). قحبه. غر. دروجه تسمیه این کلمه حدسهای مختلف زده‌اند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| در تداول مردم قزوین صورتی از ژنده یعنی کهنه یعنی پارچه‌ازجامهٔ کهن. (یادداشت مؤلف).

ترکیبات :

— جنده‌باز، که‌بدنبال زنان بدکار رودتاکام برگیرد.

— جنده‌بازی، عمل جنده‌باز.

— جنده‌خانه، فاحشه‌خانه، جابی برای جندگان.

جنده‌رودبار. [جَ دَ] (اِخ) یکی از ییلاقات سخت‌سر. رجوع به‌ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۲۰۳ شود.

جنده‌کلی. [جَ دَ کُ] (اِخ) نام یکی از محلات چهاردانگه. رجوع به‌ترجمهٔ مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۱۶۷ شود.

جندی. [جُ دی] (ص نسبی) منسوب به‌جند، لشکری. (منتهی الارب) سرباز. (آنندراج). فردی از لشکر. (اقرب – الموارد). سپاهی. (فرهنگ‌فارسی). ||زنی روسپی‌که درمیان لشکریان بکارمیپرداخت. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

جندیان. [جُ] (اِ) ج، جندی، لشکریان :

از خدا لابه‌کنان آن جندیان
که‌بده باد ظفر ای حکمران.
مولوی.

جندیسابور. [جُ دَ](اِخ)شهری‌است درخوزستان که آنرا شاپوربن‌اردشیربناکرد. (معجم البلدان) رجوع به‌جند شاپور وگندی شاپور و جندیشاپور جندی شاهبور و نخبة – الدهر دمشقی ص ۱۱۰، ۱۷۹ شود.

جندیشاپور. [جُ] (اِخ) رجوع به جندیسابور و جندشاپور و گندی شاپور وجندی‌شاهبور شود.

جندیشاهبور. [جُ دَ] (اِخ)صورتی از جندیسابور و جندیشاپور، در برخی از اشعارعربی بدین‌صورت آمده است. رجوع به‌معجم البلدان شود.

جندین. [جَ] (اِخ) از نواحی‌همدان است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (ازمعجم‌البلدان). (مراصد).

جندیوخسره. [جُ خُ رَ] (اِخ) نام یکی‌ازمدائن هفتگانهٔ کسری است که‌آنرا رومیة المداین خوانند چه که مانند انطاکیه بناشده است. منصور، ابومسلم خراسانی را دراینجا بقتل رسانید. (از معجم‌البلدان). (مراصد).

جنرال. [جِ نِ] (اِ) تلفظ انگلیسی ژنرال. (فرهنگ فارسی). رجوع به‌ژنرال شود.

جنز. [جَ] (ع اِ) خانهٔ گلین وکوچک. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد).(آنندراج)

جنز. [جَ] (ع مص) گرد آوردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || پوشیدن. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (آنندراج). || جنز [جُ نِ] جنزاً (طورمجهول). مردن ودرجنازه قرارداده شدن. (منتهی‌الارب). (اقرب – الموارد).

جن‌زدگی. [جِ زَ دِ یا دَ یا دِ] (حامص مرکب) حالت جن زده. صفت جن‌زده. رجوع به‌جن‌زده‌شود.

جن زده. [جِ زَ دَ] (اِ مرکب) پری زده، آنکه مورد اذیت و آزارجنیان واقع شده. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || مصروع. (فرهنگ فرسی). مصاب.

جنزرود. [جَ زَ] (اِخ) معرب، گنج‌رود، دهی است در نیشابور. (معجم – البلدان) (مراصد).

جنزرود. [جَ زَ] (اِخ) شهری‌است بکرمان که تاسیرجان و نیز بردسیر سه‌روز فاصله دارد. ودرمیان آن دو واقع شده‌است (معجم‌البلدان). (مراصد).

جنزره. [جُ زَ رَ] (اِخ) روزی است تاریخی از روزهای عرب. رجوع به معجم – البلدان ومراصد شود.

جنزق. [جَ زَ] (اِ) گنزك. شیز. تخت‌سلیمان. (یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به‌گنزك شود.

جنزه. [جَ زَ] (اِخ) معرب گنجه. شهری است‌کلان‌ازمضافات‌اران. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). این شهر میان شروان و آذربایجان واقع شده وعامه آنرا گنجه نامند. گروهی از دانشمندان از آن برخاسته‌اند. (ازمعجم‌البلدان). (مراصد) ورجوع به – مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۷۱ شود.

جنزه. [جَ زَ] (اِخ) دهی است باصفهان. (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان). (ناظم‌الاطباء).

جنزوی. [جَ زَ](ص نسبی) منسوب به‌جنزه، گنجه. گنجوی: (یادداشت مؤلف).

جنس. [جَ نَ] (اِ) طفل که بسیار گرید و بسیارچیزها خواهد وچون دهند باز چیزدیگر طلبد. کودك‌بی‌آرام که همیشه‌گرید، که همیشه بهانه‌گیرد.(یادداشت مؤلف).

جنس. [جَ نَ] (ع مص) منجمد شدن آب و جز آن وفعل‌آن ازنصر است. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد).

جنس. [جِ] (ع اِ) قسمت‌وگونه از هر چیزی از مردم و جزآن و آن اعم از نوع است پس ابل (شتر) جنس است از بهایم. (منتهی‌الارب) . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) قسمتی از هر چیز وجمع‌آن اجناس است و جنس اعم‌است از نوع چنانکه‌گویند حیوان جنس‌است و انسان نوع است زیرا انسان اخص است ازحیوان‌اگرچه نسبت بما تحت خود جنس‌است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) ومتکلمان‌بعکس میگویندکه انسان نوع‌است وسودان جنس ومیگویند فلان مجانس فلان است یعنی مشاکل و همانند اوست. وفلان مجانس‌بهایم‌است ومجالس مردم‌نیست هرگاه دراو تمییز وعقل‌نباشد. خلیل‌چنین‌گفته ولی اصمعی برآنستکه این‌استعمال‌مولداست‌وفقهاء گویند سلم [سَ لَ] جایز نیست مگر در جنس معلوم یا نوع معلوم و اراده کنند جنس خرما یا گندم را و ازنوع‌معلوم مانند خرمای‌برنی یامعقلی وگندم‌بهاری یاپاییزی. (اقرب الموارد). (کشاف اصطلاحات – الفنون).

ترکیبات:

— ابناء جنس، ابناء نوع، همنوعان :
ابناء جنس مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن‌گفتن (گلستان سعدی).

— جنس ضعیف، کنایه از زن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— بدجنس، موذی وبد. ناجنس.

— هم‌جنس، دو یاچندتن‌که درماهیت باهم شریك باشند:

دوهم‌جنس دیرینهٔ همزبان
بکوشند درقلب هیجابجان.
دوهمجنس دیرینهٔ هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم.
سعدی.

— ناجنس، بد، بد جنس، نایاب :

چودرپرده‌ناجنس‌باشدهمال
زتهمت‌بسی‌نقش بنددخیال.
نظامی.

امثال :

الجنس مع‌الجنس یمیل.
زانکه هرمرغی بسوی جنس‌خویش
میپرد او درپس جان پیش پیش.
مولوی.

||یکی‌ازمدارج تقسیم‌بندی‌گیاهان وجانوران که پس ازگونه قرار دارد و شامل چند نژاد

میشود مانند جنس انسان که شامل چند نژاد است. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || (اصطلاح جدید) درتداول، مردی وزنی، رجولیت وانوثیت. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || کالا. متاع، (فرهنگ فارسی دکترمعین. || کالای قاچاق مخصوصاًهروئین کوکائین، تریاك ومانندآن. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). || مقابل نقد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| (اصطلاح‌ادبی) درنزدعلماء عربیت عبارت است ازماهیت، مثلا گویند تعریف جنس یا لام جنس ومنظورشان از جنس ماهیت‌است. چنانکه مولوی عبدالحکیم در حاشیهٔ خیالی متعرض شده ونظر بهمین معنی گفته‌اند اسم جنس اسمی‌است که‌وضع‌شده‌است برای ماهیت من‌حیث هی و همچنین است علم‌جنس و در علوم عربیت کلمهٔ‌جنس براسم جنس‌نیزاطلاق شود چنانچه درنتایج‌الافکار حاشیهٔ برهدایت درکتاب وکالت متذکرگردیده آنجاکه‌گوید جنس دراصطلاح علمای نحو چیزی است که دلالت کند برشیٔ و بر آنجه‌که مانندآن شیٔ باشد. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). || (اصطلاح فقهی اصولی) جنس نزد فقها و اصولیین عبارتست ازهرکلی که‌برافراد بسیار ومختلف بالعرض نه بحقایق‌حمل‌گردد چنانکه‌منطقیان نیز چنین گویند چون انسان که دلالت دارد برافراد مختلف بالعرض زیرا تحت‌آن مرد وزن‌که مختلف عرضی هستند وجود دارد. مرد وزن درنظرآنان انواع این جنس شمرده میشوند. پس چه‌بسا نوع منطقی جنس‌است درنظر اصولیان وفقیهان ومؤید همین مطلب است آنچه درنورالانوارشرح‌المنار دربحث خاص‌آمده‌که معتبر در جنس ونوع اختلاف واتفاق در اعراض است نه‌حقایق ونیز مؤید همین نظر است آنچه در بیرجندی در شرح مختصرالوقایه درفصل سلم‌آمده است. ولی در عضدی وحاشیهٔ آن از محقق تفتازانی در مبحث قیاس گوید که اصطلاح اصولیین در جنس برخلاف‌اصطلاح‌منطقیین‌است، درآنجا گویدکه درنظر اصولیین انسان‌جنس‌است و حیوان نوع‌برعکس اصطلاح منطقیین وبهمین معنی درجامع‌الرموز در کتاب بیع‌اشاره‌کرده که‌گوید: جنس اخص ازنوع است درنظر اصوایین. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| (اصطلاع منطقی) جنس کلی‌است که بر افرادکثیر و مختلف الحقیقة درجواب ماهو حمل شود، ازقید مختلف الحقیقة نوع از تعریف خارج میگردد وازقید درجواب‌ماهو عرض‌خاصه‌وعرض‌عام وفصل زیرا هیچیک از آنها در حواب ماهو گفته نمیشوند. زیرا هیچ یک بالمطابقه دلالت برماهیت ندارند. جنس یاقریب است یابعیدیاجنس‌عالی است یا سافل‌یامتوسط. (کشاف اصطلاحات‌الفنون) (تعریفات). رجوع‌بهریک شود.

جنساً. [ج ِ نْ سَنْ] (ا قید) مقابل نقداً. رجوع به‌جنس شود.

جنس‌الاجناس. [ج ِ سُ لْ اَ] (ترکیب اضافی) (اصطلاح منطقی) آن باشدکه جنسی أعم ازآن نباشد چون جوهر. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). (کشاف اصطلاحات‌الفنون). رجوع به‌جنس عالی شود.

جنس بعید. [ج ِ س ِ بَ] (ترکیب - وصفی) . (اصطلاح منطقی) جنس نسبت به‌نوع، بعید خوانده میشود هنگامی‌که چون آن‌نوع را باهریک از انواع مشارك ضمیمه کنیم وازماهیت آنهاپرسیم‌همیشه‌آن جنس در جواب‌گفته نشود مثلا جسم‌برای‌انسان جنس بعیداست زیرا انسان‌دراین‌جنس‌انواع‌مشارکی دارد مانند بقر وغنم وحجر و شجر که همه انواع‌جسم بشمارمیروند پس‌چون سئوال‌شود انسان و حجر چیستند جواب جسم است اما هرگاه سؤال شود انسان و شجر یا انسان و غنم چیستند جواب جسم نامی یاحیوان‌است. پس جسم جنس بعید انسان بشمار میرود. برای توضیح بیشتر به اساس‌الاقتباس چاپ آقای مدرس رضوی ص۲۹ ببعد مراجعه شود.

جنس سافل. [ج ِ س ِ فِ] (ترکیب وصفی). (اصطلاح‌منطقی) آن جنس‌که بالای نوع‌الانواع بود جنس سافل‌باشد چه‌شیب او جنسی دیگر نبود. رجوع به‌اساس‌الاقتباس ص۲۹ و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

جنس شدن. [ج َ نْ شُ دَ] (مص‌مرکب) بی‌آرام وبی‌قرارشدن: جنس‌شدن‌بچه،عصبانی وبی‌آرام‌شدن‌او. رجوع به‌جنس [جَ نَ] شود.

جنس عالی. [ج ِ س ِ] (ترکیب وصفی) (اصطلاح منطقی) آنکه فوق جمیع‌اجناس‌باشد چون جوهر. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).
جنس راجنسی‌دیگوتواندبود بربالای او، که او نسبت بآن جنس نوعی بود. وهمچنین در تحت او نوعی تواند بود که به‌نسبت بامرتبهٔ دیگر درتحت او هم‌جنسی‌باشد. وماچنانکه پیش‌ازاین هم‌گفته‌ایم، کلیات را ازاین‌جهت که کلی‌اند، وجود جز درعقول واذهان نبود، وچون در خارج موجود باشند، لامحالة در اشخاص جزوی موجود توانند بود. پس‌در جهة نحت باشخاص متناهی شوند، وآن‌نوع که تحت او اشخاص بو، نوع سافل بود، ودرجهت فوق نشاید که بالای هرجنس جنسی بود نامتناهی که آنگاه لازم آید که یک‌معنی را اجزاء نامتناهی‌بود. وتاآن اجزاء نامتناهی را تصور نکنند، آن معنی متصور نباشد، واین محالست. پس انتهاء ارتقاء بجنسی‌بود که بالای او جنسی نبود و آنرا جنس عالی خوانند و جنس عالی را جنس الاجناس نیز خوانند، و نوع سافل را نوع‌الانواع نیز خوانند. ونوع‌الانوع خود باعتبارآنکه در تحت او اشخاص باشد، نوع حقیقی باشد.. رجوع به‌اساس‌الاقتباس ص۲۹ ۳۰ شود.

جنس قریب. [ج ِ س ِ قَ] (ترکیب - وصفی) (اصطلاح منطقی) جنس نسبت‌به‌نوع قریب خوانده‌میشود هنگامیکه چون آن‌نوع را باهریک ازانواع ضمیمه کنیم واز ماهیت آنها جویا شویم همان جنس در جواب آید مثل حیوان نسبت به انسان. انسان دراین جنس انواع مشارکی‌از گاو وگوسفند وغیره دارد و هرگاه هریک از اینها را با انسان ضمیمه‌کرده وازماهیت‌آنها سؤال کنیم همین جنس حیوان درجواب‌گفته‌میشود پس‌حیوان نسبت به انسان جنس قریب‌است. رجوع به جنس بعید واساس‌الاقتباس ص ۲۹ وکشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

جنس لطیف. [ج ِ س ِ لَ] (ترکیب وصفی). (اصطلاح جدید) کنایه از زن.

جنس متوسط. [ج ِ س ِ مُ تَ وَس ْ س ِ] (ترکیب وصفی) . (اصطلاح منطقی) دیگر اجناس خارج از جنس سافل و جنس عالی یعنی جنس الاجناس، جنس متوسط باشند. رجوع به اساس الاقتباس ص ۲۹ و کشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

جنسی. [ج ِ] (ص‌نسبی) منسوب به - جنس (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) || دراصطلاح متداول امروزی آنچه مربوط بامور شهوانی باشد. (فرهنگ فارسی دکتر معین): اعمال جنسی.
ترکیبات:
— جاذبهٔ جنسی، کششی‌که‌ازنظر غریزهٔ‌جنسی میان دوموجود نرو‌ماده پدید میآید.
— مسائل جنسیء، مسائل مربوط به غریزهٔ جنسی.

جنسیت. [ج ِ سی یَ] (مص‌جعلی) همجنسی، حالت و کیفیت جنس. (فرهنگ دکتر - معین) :

همه‌جنس ازگوروگاو وپلنگ
بجنسیت آرند شادی بچنگ.
نظامی.

جاذبهٔ جنسیت‌است‌اکنون ببین
که‌توجنس کیستی ازکفرودین.
مولوی.

گرنه جنسیت بدی ازمن دراو
کی رخ‌آوردی بمن‌آن‌زشت‌رو.
مولوی.

||(اصطلاح‌جدید) رجولیت‌یاانوثیت افراد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جنسی کردن. [ج َ نَ ك َ دَ] (مص - مرکب) درموردبچه باهرناملایم خردبهانه گرفتن. بی‌تابی کردن‌وگریستن. (یادداشت مؤلف) رجوع به‌جنس [جَ نَ]شود.

جنسیة. [ج ِ سی یَ] (ع ا) ، برابری و نسبت (ناظم‌الاطباء). || مشابهت وموافقت. (ناظم‌الاطباء). || شناسنامه وسجل.

جنش. [جَ] (ع اِمص) جای نزدیک . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد). مکان جنش. (ذیل اقرب). (آنندراج) . || پیش صبح یا آخر سحر . (منتهی الارب)، (ذیل اقرب الموارد) صغانی آنرا جنش [جَ نَ] ضبط کند. (ذیل اقرب). || آرزو. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ترس. (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد). ||(حامص) سطبری.(منتهی الارب) . ||(مص) کشیدن تمام آب چاه. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). (آنندراج). ||پیش آمدن گروهی سوی گروهی (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). ||سطبر شدن. (منتهی الارب).(آنندراج) || قحطناک شدن.(منتهی الارب).(ذیل اقرب). || آرزومند گردیدن.(منتهی الارب). ||شوریدن دل برای مردن. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). ||ترسیدن . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب - الموارد) . || جستن ووثوب. (ذیل اقرب - الموارد بنقل از تاج العروس).

جنش. [جِ نِ نِ] (اِخ) شهری است ساحلی درجزیرهٔ سیسیل . (صقلیه). (معجم - البلدان). (مراصد) .

جنشة. [جَ نَ شَ] (عص)بئر جنشه،چاهی که در آن سنگریزه‌ها باشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جنضم. [جُ ضَ] (ع اِ) جضم [جُ ضَ مم] است بمعنی کسی که دو پهلو ووسط وی کلفت و ضخیم باشد . (نشوء اللغة ص - ۱۲۴) .

جنطانیا. [جَ] (اِ) تحریفی از جنطیانا. رجوع به جنطیانا شود.

جن طراقیه. [جِ طَ قِ یَ] (اِخ) دهی از دهستان خدا بنده لو بخش قروه شهرستان سنندج ۲۶ هزارگزی شمال خاوری گل‌تپه و ۳ هزارگزی باختر ایدلو. موقع جغرافیایی آن تپه‌ماهور وهوای آن سردسیری است - دارای ۶۰ سکنه است. آب آن ازقنات و محصول آن غلات ، لبنیات ومختصر انگور - وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است- راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جنطوریا. [ ] (اِ سریانی) . جنطوریه(۱) قنطوریون. رجوع به قنطوریون شود .

جنطی. [جَ] (اِخ) نام پادشاهی بوده ازیونان.(برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج) پادشاهی درایلیری (۲) (حاشیه برهان دکتر معین). وجنطیانا که دوایی است مشهورمنسوب بدوست . (برهان) . رجوع به جنطیانا وقنطوریون شود .

جنطیانا. [جَ یا جِ] (اِ) (۳)=جنطیانه گیاهی است. (ذیل اقرب الموارد) . بیخی باشد سرخ رنگ بگندگی انگشت و از انگشت بزرگتر است وآنرا جنطین الملک ودواء الحیه وکف الذئب خوانند گرم وخشک است دردوم وسیم . (برهان). (آنندراج) میوهٔ درختی است شبیه بدرخت گردکان و رنگش سرخ باشد. (بحرالجواهر) بشلشکه. (یادداشت - مؤلف). و آنرا کوشاد نیز گویند . (ناظم - الاطباء). ریشهٔ سنبل رومی. (مفاتیح) قثاء - الحیه . (بحرالجواهر) بیونانی اسم بیخیست دراز وغلیظ ومایل بسرخی وتیرگی وتلخ و رومی اورا ساق بقدرانگشتی ودرطول قریب بدوذرع وبرگش شبیه‌ببرگ گردکان وسرخ وریزه وباتشریفات وگلش سرخ‌مایل بکبودی وثمرش را غلاف شبیه به کنجد وغیررومی‌را جرمقانی نامند برگش شبیه بحماض واوغیر مستعمل است دراول‌سیم گرم وخشک وبغایت ملطف و منقی و جالی و مفتح و محلل ومدر وتریاق سموم و مخرج جنین و جهت گزیدن سگ دیوانه و هوام و سموم مشروبه و ورم جگروسپرز و عسربول و احتباس حیض و ضماد او جهت گزیدن جانوران وجراحات وقروح خبیثه وورم‌باردا حشا وجهت ضربه و سقطه وکسراعضاوثی‌وازالهٔ بهق وطلاء او با حنا برکف دست قاطع‌خون حیض واستعمال او باسداب و تریاقهٔ اقوی است و مضرسینه و مصلحش اسقولو قندریون و قدر شربتش تایک مثقال وبدلش در تفتیح و تحلیل یک وزن و نیم او اسارون و نیم وزن بیخ کبر و درسایهٔ مواضع قط وزراوند بوزن او وبقای قوه او تاسه‌سال وعصارهٔ او در افعال قوی تر وقوتش تا هفت‌سال باقی‌است وطریق اخذ او آنستکه اوراکوبیده‌پنج‌روز درآب‌خیسانیده بجوشانند تاآب غلیظ شود پس صاف نموده طبخ دهند که منعقد گردد . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . جنطیانا گیاهی‌است‌گویند آنرا ازآن جهت بدین نام خوانند که نخستین کس که آنرا شناخت جانطیس ملک بود . (مقالهٔ دوم‌ازکتاب‌دوم قانون ابوعلی‌چاپ طهران ص ۱۷۴) .

جنطیانای فارسی =کوشاد == سیناندیان (۴) (و به‌تصحیف ، سیلیسقان) نوعی است از جنطیانا. (یادداشت مؤلف) .

جنطیانه. [جَ نَ] (اِ) جنطیانا و آن گیاهی است . (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جنطیانا شود .

جنطیس. [جَ یَ] (اِخ) (۵) پادشاه لوربون که کشف جنطیانارا بوی نسبت‌دهند. رجوع‌به‌جنطی وجنطین وژانطیوس شود .

جنطین الملک. [جَ لُ مُ لِ] (اِخ) وی نخستین کسی است که داروی جنطیانا را شناخت و ازینرو آن دارو بنام وی جنطیانا نامگذاری شد. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به جنطیوس و جنطیانا و ژانطیوس و جنطی درهمین لغت‌نامه شود.

جنطیوس. [جَ] (اِخ)جنطیس. رجوع به‌جنطیس شود .

جنع. [جَ نَ](ع اِ)گیاه‌ریزه. (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). جنیع. (منتهی الارب) رجوع به جنیع شود.

جنعاظ. [جِ] (ع اِ) گول و بدخوی که برطعام همه را دشمن گیرد . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

جنعاظة. [جِ ظَ] (ع اِ) بسیار خوار و بدخوی که بر طعام از همه ناراضی شود (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

جنعدل. [جَ نَ دَ] (ع اِ) مرد سطبر درشت قوی. (ذیل اقرب الموارد). (منتهی - الارب) . (آنندراج). سخت ودرشت وقوی وتوانا. (ناظم الاطباء) . رجوع به‌مادهٔ بعد شود .

جنعدل. [جُ نَ دِ] (ع اِ) مرد سطبر قوی. (ذیل اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

جنعظ. [جَ عَ] (ع اِ) پیر آزناک و ناکس. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . || درشت خوی و گول. (ذیل اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

جنعیظ. [جِ] (ع اِ) مردکوتاه پا و بسیار خوار . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) .

جنغولک. [جَ لَ](اِ)رجوع به‌جنقولک شود .

جنغولک باز. [جَ لَ] (نف مرکب) کسی که باهیاهوو جار وجنجال مسخره آمیز مزاحم کار دیگران شود. رجوع به مادهٔ بعد شود .

جنغولک‌بازی. [جَ لَ] (حامص - مرکب). درتداول،جنغولک‌بازی درآوردن، کچلک بازی درآوردن . (امثال وحکم دهخدا) ، حقه‌بازی.

جنغی. [جَ] (مص‌ترکی) باکسی‌مشورت کردن . (شرفنامهٔ منیری) :

به‌پیوست باصوف موئینها
همی‌رفت جنغی به‌پشمینها.
نظام قاری ص ۱۸۷.

دراین باب کردست ترک اختیار
توباصوف هم جنغی شرم‌دار.
نظام قاری.

رجوع به‌جنقی شود.

(۱) Centaurée. (۲) Illyria. (۳) Gentiane. (۴) Sinandian. (۵) Gentius.

جنف. [جَ نَ] (ع مص) میل کردن . (المصادر زوزنی) . (ترجمان علامه ترتیب عادل) || میل کردن از راه . (منتهی الارب). میل کردن بسوی ظلم . (غیاث بنقل از شرح نصاب). (ازاقرب الموارد). || ظلم کردن . (اقرب الموارد) . ستم کردن :

فمن خاف من موص جنفاً او اثماً فاصلح بینهم فلا اثم علیه ان الله غفور رحیم. (آیه ۱۷۹ از سورهٔ ۲).

رجوع به جنوف شود. || (حامص) درآمدگی یک جانب اعلای سینه و پستی آن. (منتهی الارب). درآمدگی طرف اعلای سینه و پستی آن . (ناظم الاطباء). || (اِ) ج ِ، جانف . (ذیل اقرب الموارد) .

جنف. [جَ نِ] (ع ص) جور کننده و میل کننده. (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . کسیکه میل کند از حق . (ناظم الاطباء).

جنف . [جُ] (ع ِص) ج ِ، جنفاء . (اقرب الموارد) . رجوع به جنفاء شود .

جنفاء . [جَ] (ع ص ، مؤنث اجنف (ازاقرب الموارد). پشت خمیده. (ازاقرب- الموارد) .

جنفاء. [جَ نَ یا جُ نَ] (اِخ) موضعی است مربنی فرازه را . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

جنفج. [جَ فَ] (اِ) قدومهٔ شیرازی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

جنف کلا . [جَ نَ کَ] (اِخ) نام یکی از دههای بار فروش است . رجوع به ترجمهٔ مازندران واسترآباد رابینوص ۱۶۰ شود.

جنفلیق. [جَ فَ] (ع اِ) زن عظیمه و فربه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . زن بزرگ وفربه. (ناظم الاطباء) .

جنفور. [جُ] (ع اِ) قبر کهنه. (منتهی- الا رب) . (ناظم الاطباء) . (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب) . ج . جنافیر (منتهی الارب) .(آنندراج)· (ناظم الاطباء) · (ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان العرب) .

جنفور. [جُ] (اِخ) صورتی ازجونفور شهر معروف هند .

جنق. [جَ] (ع مص) سنگ انداختن با منجنیق . (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (آنندراج). بسنگ منجنیق زدن. (تاج المصادر بیهقی) .

جنقان. [جُ] (اِخ) ناحیه ایست بفارس (منتهی الارب). (معجم البلدان) . (مراصد) (مرآت البلدان ج ٤ ص۲۷۲).

جنقان اخشه. [جُ اَ خ شَ ش] (اِخ) موضعی است بخوارزم . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) . (مراصد) .

جنقره. [جَ قَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع در ۹ هزارگزی جنوب مراغه و ۲ هزار گزی شمال راه ارابه رومیاندوآب به شاهین دژ. موقع آن جلگه و هوای آن معتدل مالاریایی است – سکنهٔ آن ۱۵۰ تن. آب آن ازایلان چای وقنات و محصول آن غلات ، چغندر، حبوبات و شغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است – راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جن قشلاقی. [جَ قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان – اردبیل واقع در۲۸ هزارگزی جنوب اردبیل و ۲٤ هزارگزی شوسهٔ خلخال اردبیل. موقع جغرافیایی آن کوهستانی وهوای آن معتدل است. سکنه آن ۱۰۲۹ تن. آب آن ازچشمه ومحصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری است- راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایرانج ٤).

جنقولک. [جَ لَ] (اِ) درتداول هیاهوی وسخنان مسخره آمیز. رجوع به جنغولک باز وجنغولک بازی شود .

جنقولک باز . [جَ لَ] (نف مرکب). رجوع به جنغولک باز شود .

جنقی. [جَ] (مص ترکی) کنکاش کردن جمعی باشد باهم، گویند ترکی است. (برهان) (ناظم الاطباء). || (اِ) مجلس . (ناظم – الاطباء). انجمن. (ناظم الاطباء).

جنك . [جَ] (اِ معرب) سازی است از ابزار و آلات طرب و معرب جبک (؟) فارسی است . (اقرب الموارد) ج . جنوک . (اقرب الموارد) . شاید معرب چنگ فارسی باشد. از آلات وابزار طرب است. درکتاب تعریف آمده :

جنک آلتی است جدید ودارای نغماتی دلنواز که درلطف وخوبی مشابه عود ولی شکل آن باشکل عود مباین است سر آن بطرف پایین مایل است، گویند به جنک گفته شدکه آیانغمهٔ دلنوازتر از تو شنیده شده است گفت آری و اراده کرد عود را.

(صبح الاعشی ج ۲ ص ۱٤٤) .

جنکردی. [ ] (اِخ) قبیله ازطایفهٔ لُر . رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۵٤۷، ۵٤۸ شود.

جنکزخان. [جَ کِ] (اِخ) معرب چنگیزخان . (عیون الانباء: ۲٦) رجوع به چنگیزخان شود .

جنکسانك. [جَ نِ] (اِ) بزبان چیناوی وزیروامیر را گویند. (آنندراج بنقل ازفرهنگ وصاف). لقب افتخاری که مغولان بحاکم و والی میدادند. (ناظم الاطباء) .

جنکسانکی. [جَ نَ] (حامص) مأخوذ از مغولی، رتبهٔ حکومت ووالیگری. (ناظم الاطباء) .

جنکستان. [ ] (اِخ) قریه ایست ازتوابع ماهان کرمان.(مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۷۲).

جنکلمندان. [جُ کَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان سنگسر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در۱۸۰۰ گزی جنوب خاور رشت و ۹۰۰۰ گزی جنوب باختر دوشنبه بازار. موقع جغرافیایی آن جلگه وهوای آن معتدل مرطوب است – سکنه آن ۱٤۵ تن. آب آن از استخرومحصول آن برنج ، لبنیات، زغال وشغل اهالی زراعت وگله داری است . راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جنکلوك . [جَ کَ] (اِ) رنجوریرا گویند که ایام نقاهت اوباشد وبوقت برخاستن دست برزانو یا بردیوار گیرد. (برهان) . رجوع به جنکلوك شود .|| کسی راگویند که دست و پای اوکجواج باشد . (برهان) . چنکلوك . (برهان).

جنکوس. [جَ] (اِ) جنکلوك. (ناظم الاطباء). رجوع به آن کلمه شود.

جنکوك. [جَ] (اِ) کسی راگویند که از بیماری برخاسته باشد و قوت رفتار نداشته باشد. (برهان). رجوع به جنکلوك شود.

جنکی. [جَ ی ی] (ص نسبی) نسبت است به جنك ، نوازندهٔ جنك . (اقرب – الموارد). رجوع به جنکی شود.

جنکیز. [جَ] (اِ خ). معرب چنگیز . رجوع به چنگیز شود .

جنکیة. [جَ ی یَ] (ص نسبی) مؤنث جنکی است. (اقرب الموارد). رجوع به – جنکی وجنك شود .

جنگ. [جُ] (اِ) شتری که هنوز اورا بزیر بار نکشیده باشند. (برهان) .|| کشتی و وجهاز بزرگ. (برهان). سفینه . (فرهنگ دکتر معین) . چنگ [چُ] (برهان) .

|| بیاض بزرگ (برهان) دفتری که درآن اشعار و مطالب دیگر نویسند ، سفینه . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

کتابی که درآن برخی اشعار شعرای مختلف بی نظم وترتیب گرد شده باشد واین کلمه هندی است وهمان است که ابن بطوطه جنق [جُ] میگوید. در ایران دیوان غزل یک شاعر را سفینه میگفته اند سپس جنگ هندی راکه نیز بمعنی سفینه است برای دیوان اشعار گزیدهٔ چندین شاعر بکار برده اند . (یادداشت . مؤلف) .

جنگ. [جَ](اِ) جدال وقتال. (برهان) کارزار. (ناظم الاطباء).ستیزه. نبرد. (ناظم الاطباء) . ناورد. پیکار . غزوه . حرب . رزم . هیجاء . وبالفظ کردن و آوردن وپیوستن وافتادن و داشتن مستعمل میشود .

(آنندراج بنقل ازبهارعجم) :

ولیکن چو درجنگ خواری بود
گه آشتی بردباری بود .
فردوسی.

چنین بود تابود گردون سپهر
گهی جنگ وزهراست و گه نوش و مهر.
فردوسی.

زمانه سراسر پراز جنگ بود
بجویندگان برجهان تنگ بود
فردوسی.
|| گفتگوی بافریاد و خصومت آمیز. (یادداشت مؤلف) :
بیکی زخم تپانچه که بدان روی کریه
بزدم جنگ چه سازی چه کنی بانگ و ژغار
بوالمثل.
|| کین . (یادداشت مؤلف) خصومت.
ترکیبات :
— جنگ آزما. رجوع باین کلمه در ردیف خود شود .
— جنگ آزمای . رجوع باین کلمه شود.
— جنگ آزمای . رجوع باین کلمه شو.
— جنگ آزمایی. رجوع باین کلمه شود.
— جنگ آزمودن ، جنگ دیدن و تجربه اندوختن :
که گر سنگش زنی جنگ آزماید
ورش تیمار داری گله پاید.
— جنگ آزموده ، جنگ دیده و باتجربه گشته . جنگ دیده و نبرد کرده . (ناظم الاطباء) .
— جنگ آغال ، جنگ انگیز :
همیشه تاصفت بزم و رزم باشد خوش
بگوش مردم عشرت فزای و جنگ آغال.
سوزنی .
— جنگ آمدن، جنگ شدن، جنگ آغاز گشتن :
بدانست شهری و هم لشکری
کز آن کار جنگ آید وداوری.
فردوسی.
— جنگ آمیز ، آمیخته بجنگ ،
ناز جنگ آمیز جانان برنتابد هر دلی
سازوصل وسوزهجران برنتابد هردلی.
خاقانی.
|| شوراننده جنگ. (ناظم الاطباء).
— جنگاندن ، بجنگ درآوردن : رجوع باین کلمه شود .
— جنگانیدن ، رجوع باین کلمه در ردیف خود شود.
— جنگاننده ، لغت فاعلی ازجنگانیدن .
— جنگ افزار ،سلاح. (یادداشت مؤلف).
— جنگ افروز. افروزندهٔ آتش جنگ:
مبارزان جنگ افروز بشب وروز بردروازه‌ها حمله میاورند . (جوینی) .
— جنگ افروزی، شغل وعمل جنگ افروز.
— جنگ انداختن ، جنگ کردن.
— جنگ انگیز ، آنکه تحریض و تشویق بجنگ کند درمیدان جنگ .
(یادداشت مؤلف).
رجوع به جنگ آمیز شود .
— جنگ اوژن [اَ ژَ] جنگ آور، جنگ افکن :
زره پوش خسبند جنگ اوژنان .
بوستان سعدی .

— جنگ باره ، دوستدار جنگ ، جنگ دوست. رجوع بهمین کلمه شود.
— جنگاور ، رجوع بهمین کلمه درردیف خود شود .
— جنگاوری. رجوع باین کلمه شود.
— جنگ آوردن ، رجوع باین کلمه شود.
— جنگ باز ، رجوع باین کلمه شود.
— جنگ بازی، کارجنگ باز ، شغل وعمل جنگجو :
دهد در جلوه گاه جنگ بازی
مرا از هربرادر سرفرازی .
جامی (بنقل آنندراج) .
— جنگ پیوستن ، جنگ کردن ، نبرد کردن :
زنی جنگ پیوست باشوی خویش
شبانگه چو رفتش تهی دست پیش .
سعدی.
— جنگ جای، میدان جنگ، جنگ گاه.
— جنگ جستن ، بدنبال جنگ رفتن ، جنگ کردن، جنگجو ازآن مشتق است :
باآنکه درصلح زندجنگ مجوی.
وگر باپدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی.
سعدی.
— جنگجو، رجوع بهمین کلمه شود.
— جنگجوی ، جنگجو . جنگاور. دلیر و شجاع. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— جنگجوینده . جنگ‌جو :
برانگیخت آن رخش پوینده را
همی جست آن جنگجوینده را.
فردوسی.
— جنگخواه ، جنگجو ، طالب جنگ و نزاع. خواهان جنگ :
و گرجنگجویی منم جنگ خواه
بیارای وبرکش صف رزمگاه.
فردوسی.
تویی جنگجوی ومنم جنگ خواه
بگردیم یک بادگر بی سپاه .
فردوسی .
— جنگدار. جنگی. (ولف) .
— جنگ دیدگی ، رجوع به همین کلمه شود .
— جنگ دیده ، رجوع به همین کلمه شود .
— جنگساز، جنگجو :
ازایشان فغانیش بد پیشرو
سپاهی پسش جنگسازان نو.
فردوسی.
وز آن جنگسازان افراسیاب
کسی کوبدان کینه گیرد شتاب.
فردوسی.
چوبشنید بهرام ازاوگشت باز
بلشکرگه آمد سرجنگ ساز .
فردوسی .

— جنگ سگال ، رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود.
— جنگ سود ، رجوع بهمین کلمه شود .
— جنگ صف ، آنرا گویند که صف بسته با هم بجنگند. (آنندراج) :
چون زلف وخطش آراسته صف خواهدشد
جنگ صف برسردل بردوطرف خواهدشد.
مولانابهشتی (بنقل آنندراج) .
ازجنگ صف آن مژه غافل نتوان بود
آشوب طلب دل بمدا را نگذارد .
رضی دانش (بنقل آنندراج).
— جنگ طلب، افروزندهٔ جنگ ، خواهان جنگ، جنگجو.
— جنگ طلبی، حاصل مصدراست ازجنگ طلبیدن. رجوع بهمین کلمه شود.
— جنگ کردن ، جنگیدن :
ای زاهد خرقه پوش تاکی
باعاشق خسته دل کنی جنگ.
سعدی.
جنگ نمی کنم اگردست به تیغ میبرد
بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش.
سعدی.
— جنگ کن ، جنگی ، جنگجو ، دلیر ، دلاور: مردمانی سخت جنگ کن . [مردم یغما] . (حدودالعالم).
— جنگ کنان ، در حالت جنگیدن . . .
غلامانش ازپیل بزیرآوردند وبراسب نشاندند وجنگ کنان ببردند . (تاریخ بیهقی).
— جنگ کننده،جنگجو، جنگاور. جنگنده.
— جنگ گاه ، میدان جنگ. رجوع بهمین کلمه شود .
— جنگ گر ،رجوع بهمین کلمه در ردیف آن شود .
— جنگ مغلوبه.
— جنگ نادیده ، بی تجربه درجنگ، جنگ ناآزموده .
— جنگ نامه ، نامهٔ جنگ ، رجوع بهمین کلمه شود .
— جنگندگی، حاصل مصدراست ازجنگنده رجوع بهمین کلمه شود.
— جنگنده . لغت فاعلی از جنگیدن ، که جنگ کند. رجوع بهمین کلمه شود .
— جنگ وجدال ازاتباع است بمعنی جنگ وپیکار .
— جنگ وجدل، ازاتباع است بمعنی پیکار ومناقشه .
— جنگ و جلب : از اتباع است بمعنی پرخاش. (لغت نامهٔ اسدی درکلمهٔ پرخاش). وجلب درعربی بمعنی غوغا وشور وهیاهو و آوازها باشد :
همی لشکر آمد سه روز وسه شب
جهان شد پر آشوب وجنگ وجلب.
فردوسی.

می‌زدگان را دوا باشد قطرهٔ شراب
باشد بوی بخور بوی بخار و کباب
اختر جنگ و جلب ساخته چنگ و رباب.
منوچهری.

— جنگ و جوش، (از اتباع) جنگ و جدال :
از ایران برآمد زهر سو خروش
شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش.
فردوسی.

— جنگ و گریز، کروفر، قسمی از جنگ که گریزان جنگ کنند و بیشتر قصد کشیدن دشمن است بکمین‌گاه و مانند آن. شیوهٔ از جنگ نزد ایرانیان که از جلو دشمن دروغین - میگریختند و چون دشمن نزدیک میشد باو حمله میکردند. لشکر اشکانی بجنگ و گریز بر رومیان ظفر می‌یافتند.

امثال :
جنگ از الفاظ خیزد و زمعانی آشتی
(پارسی تو گفت و تازی انت و ترکی سن سنی).
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن، نظیر وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قولچماقم. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ اول به از صلح آخر است :
عیب خود را فاش کردن خوب نیست
جنگ اول به ز صلح آخر است.
(امثال و حکم).

جنگ اول کشته شد، دیر است که چیز خورده شده، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و وامثال آن. (امثال و حکم).

جنگ با نهنگ کردن و در دریا ماندن نظیر در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن.

جنگ بجوباره افتادن، جوباره نام یکی از محلات اصفهان است و گویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن، یا امری ببد ترین صورت خویش در آمدن، باشد و شاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست.
ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دست کند
جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید
هریکی را کند دو صد پاره.
کمال‌الدین اصفهانی (بنقل از امثال و حکم)

جنگ برنظاره آسان است.
تمثل :
ز پیکار بد دل هراسان بود
بنظاره برجنگ آسان بود.
اسدی. (بنقل امثال و حکم).

جنگ پدر خوار و زار است و شوم
(چنین گفت پیش دلیران روم که ...)

جنگ دوسر دارد، جنگ گاهی به پیروزی و گاهی بشکست انجام شود، نظیر الحرب سجال. (امثال و حکم دهخدا).

جنگ را شمشیر میکند سودا را پول، بی‌سرمایه سود نتوان برد ، نظیر بی‌مایه فطیر است .
(امثال و حکم دهخدا).

جنگ را یک تن میکند شکست را یک تن میخورد .

جنگ زرگری . رجوع باین کلمه شود .

جنگ زرگری میانجی نخواهد.

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.
حافظ.

جنگی هرچند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد ، منسوب به بزرگمهر .
(امثال و حکم دهخدا)

بجنگ خدا نمی‌توان رفت.

مثل جنگ خر فروشان .

سگ جنگ دیده به از شیر جنگ ندیده.

جنگ را باش، یعنی مستعد جنگ باش (آنندراج) :
توهم جنگ را باش گرفتنه خاست
که بر کینه ورمهربانی خطاست.
سعدی. (بنقل آنندراج).

در جنگ حلوا خیر نمیکنند .

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند.

جنگ و زور آوری مکن با مست.
سعدی.

جنگ مشت و درفش است.
دلیل صدق من آنگشتر جهان گیری است
ولی چه سود که جنگ درفش با مشت است.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج)

جنگ. [جَ] (اِخ) دهی از دهستان چولائی خانه بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۲ هزار و پانصد گزی باختر مالرو عمومی مشهد به کلات - موقع جغرافیایی آن دره و هوای آن سردسیری - سکنهٔ آن ۳۰ تن. شغل اهالی زراعت و مالداری است - راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جنگار. [جَ] (اِ) چنگار. (ناظم الاطباء) زنگار. (ناظم الاطباء) . || خرچنگ . (برهان). (ناظم الاطباء). سرطان. (برهان). جانوری است آبی که درخشکی بپای کج رود و آنرا پنجپایک و پنجپایه و خرچنگ نیز گویند و بتازیش سرطان خوانند. (شرفنامهٔ منیری) . ||(ص) جنگ آورنده.(برهان). آرندهٔ جنگ . غازی و دلاور و بهادر . (ناظم الاطباء). || امرهم هست . (برهان). یعنی جنگ بیار و جنگ کن. (حاشیه - برهان دکتر معین) .

جنگ‌آزما. [جَ] (نف مرکب) . جنگجو . جنگاور. مخفف جنگ آزماینده:
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زورتن زهرهٔ مرد بیش.
نظامی .
بجنگ آزمایی برون خواست مرد.
نظامی.
بهنگام جنگ آزمایی تمام. نظامی .

جنگ‌آزمای. [جَ] (نف مرکب). جنگ آزماینده ، با وقوف در کار جنگ . (ناظم الاطباء) :
شکسته شد آن مرد جنگ‌آزمای
از آن پر سخن نامهٔ سوفرای .
فردوسی .
زکوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سر پیل پیکر ز پای .
نظامی.

جنگ‌آزمایی. [جَ] (حامص مرکب) عمل جنگ آزما:
بجنگ آزمایی برون خواست مرد .
نظامی .
رجوع به جنگ آزما شود.

جنگال. [جَ] (اِ) چنگال. (ناظم الاطباء). رجوع به چنگال شود.

جنگاندن. [جَ دَ] (مصم) جنگانیدن، بجنگ درآوردن : خروسها و گاوها را با یکدیگر جنگاند ، بجنگ واداشت.

جنگانیدن. [جَ دَ] (مص) مبارزت فرمودن. (ناظم الاطباء) . جنگاندن.

جنگاور. [جَ وَ] (نف مرکب) . جنگ آورنده ، جنگجو . (از ناظم الاطباء) . ستیزه جو . جنگی. شجاع . (ناظم الاطباء) :
همی رأی زد باچنان مهتران
که بودند شیران و جنگاوران.
فردوسی.
کجا دیده‌ای جنگ جنگاوران
کجا یافتی بادگرزگران
فردوسی .

جنگ‌آوردن. [جَ وَ دَ] (مص - مرکب) جنگ کردن . (فرهنگ فارسی - دکتر معین) :
نه‌بیند کسی پشت ما روز جنگ
اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ.
فردوسی.
تو بنشین گراو با تو جنگ آورد
براو تیغ تو کار تنگ آورد .
نظامی.

جنگاوری. [جَ وَ] (حامص مرکب) جنگجویی، دلیری. شجاعت . نبرد و پیکار و مبارزت . (ناظم الاطباء) :
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگاوری .
نظامی.
ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگاوری بر دو نوع است و بس.
سعدی.

جنگاه. [جَ] (اِمرکب). جنگ گاه . نبردگاه و میدان جنگ. (ناظم الاطباء) .

جنگاه. [جُ] (اِخ) ده از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. دارای

۴۱۱ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول غلات، پنبه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنگباره. [جَ رَ] (ص مرکب) دوستدار جنگ.. جنگ‌دوست، مقابل صلحجو.

جنگ باز. [جَ] (نف مرکب) جنگ‌دوست وبهادر. (ناظم‌الاطباء). غازی وشجاع (ناظم‌الاطباء). جنگجو. (آنندراج).

جنگ بازی. [جَ] (حامص‌مرکب) دلیری و دلاوری و باوقوفی در کارجنگ. (ناظم‌الاطباء). || جنگ ساختگی. (ناظم‌الاطباء).

جنگ تپه. [جَ تَ پَ] (اِخ) ده‌از دهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو دارای ۱۴۱ تن‌سکنه. آب‌آن‌ازخان ومحصول آن غلات وبزرك.
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴).

جنگ جلاب. [جَ جَ] (اِ مرکب). مکر وحیله. (ازناظم‌الاطباء). || کوشش بیهوده. (ناظم‌الاطباء). || دفع الوقت. (ناظم‌الاطباء). || گوشواره. (ناظم‌الاطباء).

جنگ جلابست. [جَ جَ بِ] (اِمرکب) گوشواره. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌مادهٔقبل شود.

جنگجو. [جَ] (نف مرکب). رزم‌آور مبارز. جنگی. (فرهنگ فارسی دکتر معین) ستیزه‌جو. (ناظم‌الاطباء):

جنگجویان بروز پنجه وکتف
دشمنان‌راکشند وخوبان‌دوست.
سعدی.

|| تند و بامخاصمت. (ناظم‌الاطباء).

جنگجویی. [جَ] (حامص مرکب). ستیزه جویی. (ناظم‌الاطباء). مخاصمت و منازعت. (ناظم‌الاطباء).

جنگ دیدگی. [جَ دَ](حامص‌مرکب) آزمودگی در جنگ. رجوع به جنگ دیده شود.

جنگ دیده. [جَ دَ] (نف مرکب). کسی که جنگ‌کردن دیده‌باشد.(ناظم‌الاطباء) آزموده در جنگ. (ناظم‌الاطباء). جنگ - آزموده:

ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
سگ جنگ‌دیده بدرد پلنگ.
سعدی.

جن گرفته. [جِ گِ رِ تَ](ص‌مرکب) درتداول‌عامه. مصروع. که مبتلا به بیماری صرع باشد.

جنگ زرگری. [جَ گِ زَ گَ] (ترکیب وصفی) کنایه از جنگ ساختگی باشد. (برهان). جنگ دروغی با کسی برای فریفتن دیگران. (فرهنگ فارسی دکتر - معین). جنگ مصلحتی بدون کینه برای فریب دادن شخص دیگر. (ناظم‌الاطباء).

جنگ ساز. [جَ] (نف مرکب). آماده ومهیا برای‌جنگ. (ناظم‌الاطباء). || بهادر ومرد جنگی. (ناظم‌الاطباء).

جنگ سرا. [جَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان ح. مهٔبخش رامسر شهرستان شهسوار دارای ۴۳۰ تن‌سکنه. آب‌آن‌ازچشمه‌ومحصول آن لبنیات وچای، شغل اهالی گله‌داری‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۳).

جنگ سگال. [جَ سِ] (نف‌مرکب) مایل وشایق‌بجنگ. (ناظم‌الاطباء). جنگجو. (ناظم‌الاطباء). جنگاور. (آنندراج). آنکه ساز جنگ کند:

باقصای جهان از فزع تیغش‌هرروز
همی صلح‌سگالد دل‌هرجنگ‌سگالی.
فزع (بنقل آنندراج).

جنگ سود. [جَ] (اِ مرکب) آنکه‌از جنگ‌کسب فایده وسودی‌کند. (ناظم‌الاطباء) کسیکه سود خودرا در جنگ بیندیاکسی که فرسودهٔ جنگ باشد. و این کنایه ازجنگ آزموده وتجربه‌کاراست. (آنندراج):

درآمد بر او زنگی جنگ‌سود
بیک ضربت‌ازتن‌سرش‌راربود.
نظامی.

جن گشای. [جَ گُ] (اِخ) بیست و یکمین ازسلاطین اولوس جغتای‌بماوراءالنهر وی ظاهراً از ۷۳۴ ق. تا ۷۳۵ حکومت داشت. جن‌گشای صورتی ازجهانگشای‌است.
(طبقات سلاطین اسلام ص۲۱۵).

جنگ طلبی. [جَ طَ لَ] (حامص-مرکب) حاصل‌مصدر ازجنگ‌طلب، طالب جنگ بودن. جنگ خواستن. مقابل صلح-طلبی.

جنگ کردن. [جَ کَ دَ] (مص - مرکب) نبردکردن. رزم‌کردن. پیکارکردن زدوخوردکردن. (فرهنگ فارسی دکتر - معین).

جنگ گاه. [جَ] (اِمرکب). میدان جنگ. (ناظم‌الاطباء). عرصه. معرکه. معترك. جنگاه (ناظم‌الاطباء): پیغمبر ازجای خود [مدینه] تاجنگ‌گاه [ذی‌قار] بدید. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) ودیگر روز بر مدار قلعه برسبیل نظاره ومطالعهٔجنگ‌گاهها طواف میکرد. (رشیدی).

جنگ گر. [جَ گَ] (اِ مرکب). جنگجو، دلاور،جنگی: چاچ ناحیتی است بزرگ و آبادان و مردمانی غازی پیشه و جنگ‌گر. (حدودالعالم).

جنگل. [جَ گَ] (اِ) زمین وسیعی پر از درختهای انبوه، جای پردرخت و بیشه و وسعت زیادی از زمین مشجر. (ناظم‌الاطباء) اجتماع درختهای زیاد دریك محل بطوری که بپوشانند زمین را وزمینی که پوشیده شده باشد ازدرخت ونی وعلف. (ناظم الاطباء). در جنگل معمولاً درختان کوچك‌وبزرگ و تنومند بطور نامنظم و همچنین علفهای خودرو فراوانند.
(فرهنگ فارسی دکترمعین):

زاهد چه‌کند؛ ته‌دوزخ که مانده خشك
چوبی زجنگل طبرستان آتش است.
زکی ندیم (بنقل‌آنندراج).

— جنگل مصنوعی، جنگلی که درختانش را اشخاص بمنظور خاصی‌کاشته باشند.
(فرهنگ دکتر معین).

جنگلهای ایران را میتوان بدو قسمت تقسیم کرد:

۱- جنگلهای‌انبوه دست نخورده.

۲- جنگلهایی که در معرض دستبرد اهالی مجاور وایلات وگله‌داران قراردارد وکم‌کم از بین رفته یا در شرف ازبین رفتن است.

قسمت اول در سواحل جنوبی بحر خزر قرار دارد ودرکوههای لرستان نیزجنگلهای‌انبوه نیز یافت میشود.

قسمت دوم در خراسان و کردستان و کرمانشاهان و لرستان واردستان واصفهان و پارس‌وکوههای‌بختیاری و کرمان‌وآذربایجان قراردارد. انواع درختها از قبیل اسبر [اِ بِ]، توسه، امرود، بلت [پَ لَ]، توکوکو،کوچی، ارنا، آلو، سیب، انجیر درجنگلهای ایران یافت میشود.
(جغرافیای اقتصادی کیهان ص۷ ببعد).

— جنگل مولی [لا] جایی پرهیاهو و بی-نظم وترتیب: دنیاجنگل مولاست.

جنگل. [جَ گَ] (اِخ) از مزارع کوهستان بلوك زرند کرمان.
(مرآت‌البلدان‌ج۴ص ۲۷۲).

جنگل. [جَ گَ] (اِخ) قصبه‌جزءدهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه دارای ۲۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات ومحصول آن غلات، پنبه.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

جنگلانی. [جَ] (اِ) غلیواج. (ناظم - الاطباء). جنگلاهی. رجوع به جنگلاهی شود.

جنگلاهی. [جَ] (اِ) غلیواج راگویند. (برهان). زغن. (فرهنگ فارسی دکتر-معین). غلیواژ. (شرفنامهٔ‌منیری). چنگلاهی (شرفنامه منیری) |. جنگلانی. جنگلایی. (برهان). وآنرا بغداوجوازه‌لوا وجوزه‌لوا و چوژه‌لوا وخاد وزغن وغلیواز وگوشت-ربای نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

جنگلایی. [جَ] (اِ) جنگلاهی. رجوع به‌جنگلاهی شود.

جنگلبان. [جَ گَ] (ص مرکب). نگهبان جنگل. حافظ جنگل. مأمور حفظ جنگل.

جنگلبانی. [جَ گَ] (حامص) شغل وعمل جنگلبانان. (فرهنگ دکتر معین).

|| اداره ای از شعب وزارت کشاورزی که حفاظت ومراقبت جنگلها را بعهده دارد . (فرهنگ دکتر معین) .

جنگل ده . [جَ گَ دِ] (اِخ) ده‌از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان واقع در یکهزارگزی شمال باختری علی‌آباد دارای ۵۹۰ تن سکنه ـ آب آن ازقنات و محصول آن برنج، غلات، توتون، وسیگاراست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جنگل کشت . [جَ گَ كِ] (اِخ) دهی از بخش مینودشت شهرستان گرگان در ۲۶ هزار گزی جنوب مینودشت . دارای ۲۱۰ تن‌سکنه. آب آن ازچشمه‌سار ومحصول آن غلات ، حبوبات و ابریشم .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جنگلوك. [جَ گَ] (اِ) رجوع به جنکلوك شود.

جنگلی. [جَ گَ] (ص‌نسبی) منسوب‌به جنگل ، ساکن جنگل . (نـاظم‌الاطباء) . ||روئیده درجنگل، درختان‌جنگلی . ||وحشی نامتمدن .

جنگندگی . [جَ گَ دَ] (حامص) حاصل مصدر است از جنگنده، عمل و شغل جنگنده .

جنگنده. [جَ گَ دَ] (نف) نعت‌فاعلی ازجنگیدن . آنکه جنگ کند، جنگی، رزم کننده، محارب. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). جنگجو. جنگاور : هواپیماهای‌جنگنده.

جنگوان . [جَ گَ] (اِخ) (۱) نام شهری است درهندوستان. (برهان). (ناظم ـ الاطباء) . شهری است بسیار ولایت در ـ هندوستـان . (حدودالعالم) . شهری است نزدیک‌رایسین‌وجندیری‌جانب کوه سوالک. (آنندراج) :

تافتح جنگوان را در داستان فزود
کم‌شد حدیث‌رستم‌دستان زداستان.
مسعودسعد .

ای‌ترک باد جنگ‌برون‌کن‌یکی‌زسر
برخیز وباده درده برفتح‌جنگوان.
مسعودسعد .

جنگوك. [جَ] (اِ) جنگلوك. (ناظم ـ الاطباء). رجوع به‌جنگلوک شود .

جنگ و گریز. [جَ گُ گُ] (اِ مرکب) کر و فر.

جنگی . [جَ] (ص‌نسبی) منسوب به ـ جنگ ، جنگجو . دلاور . (ناظم‌الاطباء). سرباز مبارز . (ناظم الاطباء) . سپاهی . (ناظم‌الاطباء):

سپاهی لشکر نباید بکار
که یک مردجنگی به ازصدهزار .
رسیدند بهرام وخسرو بهم
دلاور دوجنگی دوشیردژم.
فردوسی.

دو کبک دری دید برخاره سنگ
بآیین کبکان جنگی بجنگ .
نظامی.

هژبری که سرهای شیران جنگی
ببوسید خاك قدم بنده وارش .
ناصرخسرو.

مثل‌خروس جنگی، بی‌علتی باهمه‌کس‌بجدال برخاستن.

ترکیبات :

ــ جنگیان جِ، جنگی :

زگرد سپه خنجر جنگیان
همی‌تافت چون خندهٔ زنگیان .
اسدی.

ــ جنگی‌تر ، دلاورتر، جنگجوتر

ککث کوهزاد اژدهای نرست
زگرشاسب وازسام‌جنگی‌تراست.
فردوسی.

ــ جنگی‌سر ، سردار دلاور و جنگجو ، ج . جنگی سران .

از ایران واز دشت نیزه وران
ز خنجر گزاران و جنگی سران .
فردوسی .

کجا آن خردمند کندآوران
کجا آن سرافراز جنگی‌سران.
فردوسی .

ــ جنگی‌سوار ، سوار جنگجو ودلاور . ج . جنگی‌سواران :

هرآنکس که از کارداران من
سرافراز وجنگی‌سواران‌من.
فردوسی.

ابا هریکی زان دو وده‌هزار
از ایرانیانند جنگی سوار .
فردوسی.

ز جنگی‌سواران چابک‌رکاب
بنهصد هزار آمد اندر حساب.
نظامی.

جنگ‌یوز. [جَ] (اِمرکب). جنگ‌جوی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . رجوع به‌یوز شود .

جنم. [جَ نَ] (اِ) شکل وهیأت. (ناظم الاطباء) . صورت ، قیافه. (ناظم‌الاطباء). || ذات ، سرشت ، طبیعت . (فرهنگ ـ فارسی دکتر معین) . جنم فلانی بد است ، فلانی بدجنم‌است . بدخو وبدخلق است.

جنمة. [جَ مَ] (ع اِ) جمله وجماعت. جنمةالشئ‌ٔ جملهٔ چیزی وجماعت‌آن. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

جنمة . [جَ نْ مَ] (ع اِ) جنمه بسکون نون است. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌جنمه شود.

جنن. [جَ نَ] (ع اِ) قبر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). || مرده . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (ناظم ـ الاطباء). || کفن . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . ج . اجنان . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (ناظم ـ الاطباء) .

جنن. [جُ نَ] (ع اِ) جِ، جنة [جُ نْ نَ] بمعنی برقع. (منتهی‌الارب). (اقرب ـ الموارد) . رجوع به‌جنة [جُ] شود.

جنن. [جُ نُ] (ع‌حامص) دیوانگی اصل آن جنون بوده وواوآن برای تخفیف‌حذف شده است (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . دیوانگی وجنون. (ناظم‌الاطباء) .

جنوء . [جُ] (ع‌مص) برروی افتادن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم ـ الاطباء) .

جنوا. [جِ] (اِخ) ژنوا. ژن . رجوع به‌ژن درهمین لغت‌نامه شود.

جنواء. [جَ] (ع ا) گوسپندی که‌سرون (شاخ) آن پس رفته باشد. (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).

جن و انس. [جِ نُ نْ اِ] (ترکیب عطفی). پری‌وآدمی:

غنی ملکش از طاعت جن و انس
سعدی.

جنوب . [جَ] (ع اِ) طرف جنوب یکی از چهار جهت اصلی در برابر شمال. (اقرب‌الموارد). چهارجهت اصلی‌عبارتنداز : شمال ، جنوب ، مشرق ، مغرب ، و آنرا بپارسی اواخشتر و نسا گویند . (ناظم ـ الاطباء) . || بادی است برابرباد شمال . (از اقرب الموارد) . باد دست راست ومهب آن ازمطلع‌سهیل تامطلع ثریاست. ج جنائب.(منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . باد قبله . (زمخشری). بادکه دربرابر شمال جهد. اجنب وجنایب جمع. (مهذب الاسماء):

رود بحکم وی اندر فلک مدار ومسیر
وزد بامر وی اندرهوا جنوب وشمال.
مسعودسعد .

|| نیم‌روز. (التنبیه‌والاشراف چاپ‌لیدن ص ۳۱) . (مفاتیح).

جنوب. [جُ] (ع‌مص) از دست راست وزیدن باد . (منتهی‌الارب) . || باد جنوب آمدن.(المصادر) || بادجنوب‌وزیدن برقوم وهلاك‌کردن. (منتهی‌الارب) . جنبوا . [جُ نِ] جنوباً ، بادجنوب وزید برآنان وهلاك کرد آنان را . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد).(ناظم‌الاطباء).||دورشدن.(المصادر زوزنی) || دردمند پهلوشدن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم‌اطباء) . || مبتلی به بیماری ذات‌الجنب گردیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم ـ الاطباء) .||(اِ)درتداول‌بمعنی‌جنوب[جَ] یکی ازجهات اربع .

(۱) Jangvan ' Jangavan . (استینگاس)

جنوب. [جُ] (ع اِ) جِ ، جنب [جَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . پهلوها . رجوع به‌جنب شود .

جنوباً. [جَ بَن] (قید) حد جنوبی ، بسمت جنوب. (ناظم‌الاطباء).

جنوبی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به - جنوب. (ناظم‌الاطباء). || روز گرم وتابناک. (ناظم‌الاطباء): فصل جنوبی، هرگاه زمستان جنوبی باشد یعنی گرم و بارنده و ازپس او بهار شمالی باشد یعنی سرد و خشک بیشتر زنان آبستن را بچه بیفتد.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— جنوبی طالع.
جنوبی طالعانرا بیضه درآب
شمالی پیکران رادیده درخواب.
نظامی.

— جنوبی گرای که‌بجنوب گراید :
گروهی چودریا جنوبی گرای
که بودست هابیلشان رهنمای.
نظامی.

جنوجرد . [جَ جِ] (اِخ) صورت عربی کنوگرد ، وآن ازدیههای مرو ودرپنج فرسنگی آن واقع است . دارای بازاری‌است بزرگ و بنا های عالی و مسجدی عظیم و باغستانها. گروهی ازدانشمندان‌بدان منسوبند. (معجم‌البلدان) . (مراصد) . (انساب‌ سمعانی) .

جنوجردی . [جَ جِ] (ص نسبی) . منسوب است به جنوجرد . (انساب سمعانی) . رجوع به‌جنوجرد شود.

جنوح. [جُ](ع‌مص) بگشتن. (المصادر زوزنی) میل‌کردن . (منتهی‌الارب) (اقرب. الموارد) . || میل دادن . (منتهی‌الارب) . لازم ومتعدی استعمال شود. (منتهی‌الارب). ||پیش‌آمدن‌شب‌بتاریکی. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).|| جنوح طایروشمس‌نزدیک زمین شدن‌مرغ برای نشستن وخورشید برای غروب کردن . (منتهی الارب). (ناظم - الاطباء) . || زدن بر بازو یا بال پرنده . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . جنح فلان‌الطایر، اصاب جناحه.(اقرب‌الموارد) . || شکستن‌استخوانهای‌پهلوی‌شترازبارسنگین. جنح [جُ نِ] البعیر ، (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . || بشتاب رفتن شتر.اشترکه از نشاط بریک‌سو رود. (مهذب‌الاسماء). || رجحان . افزون‌شدن. (المصادر زوزنی) .

جنود. [جُ] (ع اِ) جِ ، جند [جُ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (دهار). درمثل است : ان‌الله جنوداً منهاالعسل : خدایرا یاریگران یا سپاههاست ،از آنجمله است انگبین. این سخن‌را معاویه‌گفت‌هنگامی که بوی خبردادندکه اشتر باعسل زهرآگین مسموم شده‌است. (منتهی‌الارب) ودرحدیث است : الارواح جنودمجنده،ای‌مجموعة.(اقرب الموارد) :

میرموسی‌کف ، شمشیر چوثعبان دارد
دست فرعون‌وجنودش کند ازماکوتاه .
منوچهری.

خاک مصر طرب‌انگیز نه بینی که همان
خاک‌مصراست‌ولی‌برسرفرعون وجنود.
سعدی.

|| جنود کبریا ، کنایه ازملایک . (مجموعهٔ مترادفات). (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

جنور . [جَ وَ] (اِ) جانور . (ناظم - الاطباء). رجوع به‌جانور شود.

جنور. [جَ نْ‌ن] (ع اِ) خرمنگاه‌گندم‌و و مانند آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء).

جنوس . [جُ] (ع اِ) جِ ، جنس . (منتهی‌الارب). (ذیل‌اقرب‌الموارد) .(ناظم‌الاطباء). گونه ازهرچیزی از مردم وجزآن. (آنندراج) رجوع به‌جنس شود.

جنوف. [جُ] (ع‌مص) میل‌کردن ازراه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || میل - کردن‌ازحق دروصیت. رجوح به‌جنف‌شود.

جنوقه . [جَ قَ] (اِخ) آبی است از غنی‌بن اعصر نزدیک به حمی ضریه . (معجم‌البلدان) .

جنوک . [جُ] (اِ معرب) جِ جنک [جُ] . (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جنک شود .

جنوک . [ ] (اِخ) . از مزارع فشارودقاینات ، قدیم‌النسق و بلاسکنه است. (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۷۲) .

جنون . [جُ] (ع مص) پوشیدن شب . (منتهی‌الارب) . در آمدن شب . (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادربیهقی). || دفن‌کردن مرده را . (منتهی‌الأرب) || پوشیده و پنهان شدن و فعل‌آن بااین معنی بطور مجهول بکار رود . (منتهی‌الارب) . || دیوانه‌گردیدن . (منتهی‌الارب) . (المصادر زوزنی) (تاج - المصادربیهقی) (اقرب الموارد) .||شکوفه آوردن گیاه زمین . (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) نیک بالیدن‌گیاه . (المصادر) (تاج المصادر) || بسیار آو از گردیدن مگس . (منتهی الارب) . بسیار بانگ‌گردیدن مگس (تاج المصادر بیهقی) .

|| (ع حامص) جنون اللیل تاریکی‌شب یا اندک تاریکی سر شب . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . (آنندراج)(ناظم‌الاطبا). || و سوسه . (یادداشت مؤلف)||دیوانگی. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (آنندراج) (مهذب الاسماء) || شیدایی . شیفتگی : (یادداشت مؤلف) . و در اصطلاح شعرا نزدیک بمعنی عشق‌است وخام،سرشار،خانه بر انداز ، سبکبال از صفات آن و بالفظ کردن و زدن مستعمل . (آنندراج):

خط سبزی جنون بعالم زد
یارب این سایهٔ کدام پری است .
ناصر علی (بنقل‌آنندراج ج) .

با آنکه دل از دیدن آن شوخ جنون‌کرد
سودای وی افزود زمانی‌که ندیدش .
وحید (بنقل آنندراج) .

بازم جنون عشق بتی بر دماغ زد
کاتش ز عکس‌چهره بگلهای باغ زد.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

کوته نظری بخلوتم گفت
غوغا مکن آخرت جنون نیست .
سعدی .

ترکیبات :

— جنون ادواری ، رجوع به جنون دوری شود .

— جنون‌اطباقی ،که درهیچ فصلی از فصول زایل نگردد ، رجوع‌به جنون مطبق شود

— جنون دوری آنستکه در بهار طغیان کند و در فصول دیگر تسکین پذیرد (غیاث‌اللغات) (آنندراج) :

بیک پرگار مارا کی گذارد
جنون دوری دیوانهٔ ما .
اسماعیل ایما (بنقل آنندراج)

مرا جفای تو دیوانه کرد درعالم
جنون دوریم از دست تست‌چون پرگار
اثر . (بنقل آنندراج) .

چوگردباد سرگشتگی علم سازد
جنون دوری‌من خاک این‌بیابان‌را.
صائب .

— جنون کردن ،مثل دیوانگان ومجنونان حرکت کردن . (آنندراج) :

دماغ سیر ندارم حریف صحرا نیست
جنون بحوصلهٔ خانه میکنددل ما.
امیر. (بنقل‌آنندرا ج). (ازغوامض سخن)

— جنون نبات ، رویش فراوان گیاه . (دزی : ۱ : ۲۲۰) .

جنون . [ ] (اِخ) . ابن عمرو بن یوحنا الصلت . رجوع به ابو زکریا جنون‌بن عمرو ... شود .

جنون سبعی . [جُ نِ سَ بُ ی ی] (مرکب توصیفی) نزد اطبا دیوانگی باشد که‌باآن حرکات ردیه‌توام‌میباشد. داءالکلب هم از انواع این دیوانگی است چه‌آن نیز دیوانگی سبعی‌وغضبی آمیخته ببازی وکار-های‌بیهوده دارد بنحوی‌که صاحب آن‌خود را به‌رنج درمیافکند . و مرادف جنون‌سبعی مانیا است . چنانچه از کتاب موجزاستنباط میشود . و در کتاب بحرالجواهر گوید : مرادف مزبور برحسب معنی لغوی. باشد . و الا برحسب اصطلاح مانیا نام اقسام دیوانگیهاست‌جزداءالکلب یعنی دیوانگیهای معروف‌به‌سبعی.(کشاف اصطلاحات‌الفنون)

جنون‌مطبق. [جُ نِ مُ بَ](مرکب توصیفی) جنون مطبق ، جنون مستوعب‌وآن

نزد ابوحنیفه جنونی است که یک ماه مستوعب باشد وچنین فتوی داده است. ونزد ابویوسف جنونی است که بیشتر ایام سال عارض باشد و نزد محمد جنونی است که همهٔ ایام سال باشد . (رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود) .

جنونی . [جُ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به جنون . (ناظم الاطبا) .

جنونی اردبیلی . [جُ ـِ اَ] (اِخ) شاعری است ادیب که بسال ۱۱۰۷ ق . دراردبیل سکونت داشت چنانکه از اشعارش بدست میآید . دیوان وی مشتمل برغزلیات و قصائد و ترجیع بند و رباعیات و بالغ بر ۴۲۵۴ بیت در ۵۶۱ صفحه است. جنگ نامه نیز ضمیمه آن است و با این شعر آغاز میشود .

چه از خلوت بصحرا جلوه گر شد حسن بی پروا
بسرهرذره را سودای شور و عشق شد پیدا.

و آخر آن اینست :

جنونی محو روی دلستان خود چه میداند
که مجنونست میآید برش یا میرود لیلی .

(الذریعه ۹ : ۲۰۶)

جنونی بخاری . [جُ ـِ بُ] (اِخ) یا جنونی بدخشانی از بزرگان است ورسالهٔ مستقل در معما دارد ، وی در صنایع بدیعه مهارت داشت . (رجوع به الذریعه ۹ : ۲۰۷ شود) .

جنونی بدخشانی [جُ ـِ بَ دَ] (اِخ) رجوع به جنونی بخاری شود .

جنونی قالی پوش . [جُ] (اِخ) یا جنونی قندهاری از شاعران است ،مجمع الخواص در بارهٔ وی گوید : حریفی است تیز زبان و حراف ، موی سرگذاشت وگلیم پاره پوشیده راه میرفت. با این وضع درویشی در مجالس از اسباب و تجملات نیاکان خود سخن میراند ، با اینکه ازکیمیا خبری نداشت ادعای کیمیاگری کرده و عدهٔ زیادی را سرگردان و مطیع خود ساخته بود. این اشعار از اوست :

با غمزه ات ازتیغ بلایاد نیاید
کار مژه از خنجر فولاد نیاید.
تا صدق محبت نکند جذب دلی را
بیواسطه کس را زکسی یاد نیاید ·
جذبهٔ شوق زلیخا داشت یوسف را اسیر
ورنه معشوق ازکجا ومحنت زندان کجا.

(مجمع الخواص ص ۲۸۷)

جنونی هروی . [جُ] (اِخ) ملقب به ذوفنون از شاعران قرن نهم هرات است . وی بامیر غیاث الدین سلطان حسین بن امیر کبیر فیروز منسوب و به هزلیات وهجوگویی مایل بود . وراست :

ای اهل جنون را بکمند تو زبونی
زانوی در آن حلقه زبون است جنونی.

(ریحانة الادب ج ۱ ص ۲۸۲) · (مجالس النفایس ص ۱۹ و ۱۹۴) .

ازشاعران در بار امیرغیاث الدین سلطان حسین بن امیر فیروز شاه و معروف به ذوفنون است حافظ شربتی وبعضی دیگر ازشاعران را هجو کرده است. (الذریعه ۹ : ۲۰۷) ورجوع به ذوفنون جنونی شود .

جنونی همدانی . [جُ ـِ هَ مَ] (اِخ) از شاعران و حافظان قرآن است . وی معلم اطفال بود. رجوع به الذریعه ۹ : ۲۰۷ شود

جنة . [جَ نْ نَ] (ع اِ) بهشت . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || بستان (منتهی الارب) (اقرب الموارد) بستان دارای درختان و گویند دارای خرمابن. (اقرب الموارد). ج جنان و جنات. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || خرمابن بلندبالا. (اقرب الموارد)

جنة. [جِنْ نَ] (ع اِ) فرشتگان. (منتهی الارب). || گروهی از پریان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) واین اخص است ازجن زیرا تاء دلالت دارد بروحدت جنسی . (اقرب الموارد) . || از جوانی آغاز آن است . (اقرب الموارد). || ازگیاه شکوفهٔ آن است. (اقرب الموارد) .
|| (حامص) دیوانگی . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ان هو الارجل به جنة فتربصوا به حتی حین .
(آیهٔ ۲۵ از سورهٔ ۲۳) .

جنة . [جُنْ نَ] (ع اِ) سپر . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || هرسلاحی که انسان را نگهداری کند . (اقرب الموارد). || پرده . (منتهی الارب) . || نوعی ازبرقع زنان که بدان سروروی وسینه و پشت سوای کمر پوشیده شود . (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج . جنن [جُ نَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جنه . [جَ نَ] (اِخ) یکی از دیههای بارفروش. رجوع به ترجمهٔ مازندران واسترا باد رابینو ص ۱۶۰ شود .

جنهی . [جَ نَ ی] (ع اِ) شاخ باریک درختی. (منتهی الارب) (آنندراج) خیزران یا عسطوس . (ذیل اقرب الموارد) . نی هندی وشاخهٔ باریک . (ناظم الاطباء) .

جهنی. [جُ نَ ی] (ع اِ) رجوع به مادهٔ قبل شود .

جنی . [جَ نا] (ع اِ) میوهٔ تازه وچیده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || خرمای تر. (منتهی الارب) اقرب الموارد) . || انگور. (ذیل اقرب الموارد) . || عسل . (ذیل (اقرب الموارد) (متن اللغة) || زر. (منتهی الارب (ذیل اقرب الموارد). || شبهٔ سفید . (منتهی الارب)
ج. اجناء (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
|| سماروغ · (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). || گیاه وماننده آن. (منتهی الارب) کلأ . (ذیل اقرب الموارد).

جنی. [جَ نْ] (ع مص) چیدن میوه ازدرخت. (منتهی الارب)(اقرب الموارد) . باراز درخت بازکردن . (تاج المصادر بیهقی) .

جنی . [جَ نی] (ع اِ) میوهٔ تازه وچیده. (منتهی الارب) || التمر اذا جُرِمَ . (ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان العرب وتاج العروس).

جنی . [جِنْ نی] (ص نسبی) نسبت است بسوی جن یا جنة . (منتهی الارب) . || یکی جن. (اقرب الموارد) (مهذب الاسماء) پری . (نصاب) . (منتهی الارب) :

زجنی سخن گفت و ازآدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی .
فردوسی .

|| دیوانه . مجنون . جن گرفته . دیوزده . جن زده . (ناظم الاطبا)
ـــ جنی شدن ، دیوزده شدن .

جنیان . [جُ] (اِ خ) . دهی از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج و دارای ۳۲۰ سکنه. آب از رودخانه وچشمه محصول : غلات ، توتون ، روغن ، پشم ، عسل . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) ·

جنیانجکث. [ ] (اِخ). قصبهٔ تغزغز است ، شهری میانه است ومستقرملک است و بحدود چین پیوسته است. بتابستان اندروی سخت گرم بود وبزمستان سخت خوش وبنزدیکی وی کوهی است آنرا طفقان خوانند .
(حدودالعالم) .

جنی احمر . [ ] (اِ مرکب) ثمر قطلب است. (فهرست مخزن الادویة) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به قطلب شود .

جنیب . [جَ] (ع اِ) اسب کتل .(منتهی الارب) . ج . جنائب و جنب [جُ نُ] (منتهی الارب) . || فرمان بردار. (منتهی الارب) هر مطیع و فرمانبردار . || غریب . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (دهار) . || دور و بعید . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || نوعی از خرمای جید. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||(ص) دردمند پهلو . گویند : رجل جنیب . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جنیبت . [جَ بَ] (اِ) از عربی جنیب ، یدك، اسب کتل. (ناظم الاطباء). بالاد، بالاده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
رسولدار برفت با جنیبتان و قومی انبوه . (بیهقی ص۲۹) .
برفت باستقبال رسول و بر اثر وی بوعلی رسولدار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار . (بیهقی ۲۸۸) .

جنیبت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود ورامشگر نشستند.
نظامی .

ترکیبات :

— جنیبت جهاندن ، جنیبت‌راندن :

اگرخواست ورنه جنیبت جهاند
سوی حربگه کام‌وناکام‌راند .
نظامی .

— جنیبت دواندن ، جنیبت راندن:

بهندستان جنیبت میدواندی
غلط شدره ببابل‌بازماندی.
نظامی .

— جنیبت راندن ، جنیبت دواندن :

سخن تا چند گویم باخیالت
برون رانم جنیبت باجمالت .
نظامی .

همی‌شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند تا خرگاه‌خسرو .
نظامی .

— جنیبت کش ، میرآخور . (غیاث – اللغات) .

رجوع به این کلمه شود .

جنیبت کش . [ج َ ب َ ک َ] (نف‌مرکب) شخصی را گویند که اسب کوتل رامیکشد . (ناظم‌الاطباء) .(برهان) :

دور جنیبت کش فرمان‌تست
سفت فلک غاشیه‌گردان تست .
نظامی .

|| میرآخور را نیزگفته اند که ریش سفید طویله‌باشد . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

جنیبة.[ج َ ب َ](ع اِ)چهارپای‌فرمانبردار. (از اقرب‌الموارد) . ||صوف شترشش‌ساله. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . پشم‌شتر شش‌ساله . (ناظم‌الاطباء) . || ناقهٔ که‌بدراهم بکسی‌دهند تا برآن غله آرد.(منتهی‌الارب) (از اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء). ||جنیبتا البعیر ، باری‌که بر دو پهلوی شتر باشد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .(ناظم – الاطباء) .

جنیبة . [ج َ ب َ] (ع اِ) مؤنث جنیب رجوع به جنیب شود .

— جنیبه‌بر ، یدک‌کش :

روح القدس خریطه‌کش او درآن طریق
روح‌الامین جنیه بر او درآن فضا .
خاقانی .

— جنیبه‌دار،جنیبت‌دارنده: اسب کتل‌دارنده،

هزار فصل ربیعش جنیبه دارجمال
هزار فصل ربیعش‌خریطه‌دارسخا .
خاقانی .

قیصر بدرش جنیبه داری
فغفورگدای‌کیست‌باری .
نظامی .

— جنیبه‌راندن ، اسب‌کتل راندن :

ای شش جهت ازتو خیره مانده
برهفت‌فلک جنیبه رانده .
نظامی .

چندانکه جنیبه رانم‌آنجا
پی‌برد نمیتوانم آنجا .
نظامی .

جنیبه کش ، جنیبه‌بر ، آنکه اسب‌یدک‌کشد،

فلک جنیبه‌کش اوست بلکه ازسرقدر
جنیبه وارفلک در لگام او زیبد .
خاقانی .

فلک جنیبه‌کش شاه نصرةالدین است
بیا ببین ملکش دست دررکاب زده .
حافظ .

جنید . [ج ُ ن َ] (اِخ) لقب سلطان‌صوفیه (منتهی‌الارب). رجوع به جنید بغدادی‌شود.

جنید . [ج ُ ن َ] (اِ خ) دهی است از ده‌های مشهدسر . رجوع به ترجمهٔ‌مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۵۷ شود .

جنید . [ج ُ ن] (اِ خ) دهی از دهستان تالار پی بخش مرکز شهرستان شاهی است دارای ۲۳۰ تن‌سکنه.آب‌آن از چشمه‌جنید ومحصول آن‌برنج،پنبه، کنف ، کنجد،نیشکر غلات ، لبنیات. بنای‌امامزاده یحیی که‌روی تپه مجاور آبادی واقع است قدیمی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳) .

جنیدآباد . [ج ُ ن َ] (اِخ)دهی‌ازدهستان شهر کهنه بخش حومهٔ شهرستان قوچان و دارای ۳۷۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جنید بغدادی . [ج ُ ن َ ب َ] (اِخ) ابن محمدبن‌جنید خزازجاج‌مکنی‌به‌ابوالقاسم‌از عرفاوصوفیان‌بنام‌وعلماء دین‌بود.مولدومنشأو وفات اوبغدادبود. اصل او از نهاوند است و به قواریری مشهورگردید .

اوراپیشوای‌مذهب‌صوفیه‌میدانند زیرا تصوف او باقواعد کتب وسنت منطبق میگردد واز عقاید سخیف‌مصون وازشبهات غلات برکنار واز آنچه موجب اعتراض شرع باشد سالم است. از سخنان اوست‌که‌روش ماباکتاب‌و سنت‌مضبوط ومنطبق‌است.هرکس‌قرآن حفظ نداشته باشد وحدیث‌ننویسد قابل‌اقتدانیست. اورا قطب اعظم وسیدالطایفه وسلطان‌الطایفه واستادالطریقه وقطب العلوم و تاج‌العارفین وتاج‌العرفاء لقب‌دادند. در فقه شاگردسفیان ثوری یا ابو ثورابراهیم بن‌خالدبود ونسبت او در عرفان به حارث وسری سقطی‌می‌رسد. ابوالعباس بن سریح‌فنون طریقت را ازجنید اخذکرده است. سخنان وی درعرفان‌واصول طریقت مشهوراست. وی بسال۲۹۷یا۲۹۸ ق . در ۹۱ سالگی در بغداددرگذشت ودر مقبرهٔ شونیزیه دفن شد (نامهٔ دانشوران ج ۵ ص ۱۵ و روضات الجنات ص ۱۶۳ و تاریخ ابن خلکان ج ۱ ص ۱۲۷ و ریحانة الادب ج ۱ ص۲۸۲ ، ۲۸۳) .

جنیدشیرازی. [ج ُ ن َ] (اِخ)معین‌الدین ابوالقاسم از شاعران ونویسندگان است .

اوراست :

شدالازار فی‌حط الاوزار عن زوارالمزار در مزارات شیراز و تألیف آن بسال ۷۹۱ ق. است.این‌کتاب بتصحیح و تحشیهٔ علامه‌محمد قزوینی بسال ۱۳۲۸ در تهران چاپ شده است .

۲ - دیوان‌غزلیات‌وقصاید فارسی.این‌کتاب بسال ۱۳۲۵ در تهران بطبع رسیده است.

۳ - ذیل المعارف فی‌ترجمه العوارف.

۴ - شرح احادیث نبویه.

وی پس از ۷۹۱ق درگذشته است .(ریحانة الادب ج ۱ ص۲۸۳وآثارالعجم) . ورجوع به مقدمهٔ شد الازار بتصحیح وتحشیهٔ استاد محمد قزوینی شود .

جنید مری . [ج ُ ن َ م ُ ر ر] (اِ خ) ابن عبدالرحمان بن عمروبن حارث دمشقی، امیر خراسان در زمان هشام بن عبدالملک بود وبسال ۱۱۶ق . درگذشت . (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۹۵) . و رجوع به‌حبیب السیر چاپ قدیم ج ۱ ص ۲۶۱ ، ۲۶۲ شود .

جنیدی . [ج ُ ن َ] (اِخ) ازشاعران‌عهد سامانی است . عوفی در بارهٔ وی‌گوید : محمدبن عبدالله مکنی به ابو عبدالله ازافاضل ادبا واماثل فضلاء بود و در تازی و پارسی او را قدرتی تمام وبرنظم و نثر اورامهارتی شامل و ابومنصور ثعالبی دریتیمة الدهرذکر اورا آورده است و در میان شعرا صاحب عباد معدود کرده ودارایات (صاحب‌در) این قصیدهٔ تازی که این دو بیت برهان جودت آنست ذکر او رفته است :

یا دار سعد قد علت شرفاتها
نبئت آن سمیت قبلة الناس
لورود وفد اولدفع ملمة
او بذل مال اوادارة کاس .

و از اشعار پارسی او این چندبیت آورده‌شد:

شب گیرصبوح را زسرگیر
بربانگ خروس و نالهٔ زیر
خورشید که برزنند سرازکوه
آن به‌که‌خورد زجام تشویر
ازجام بجامه شبانگاه
و زجامه بجام روبشب گیر
شیراست غذای کودک‌خرد
شیره‌است غذای مردم‌پیر .

(لباب‌الالباب عوفی چاپ‌علمی‌ص۲۶۱) .

جنیدیان . [ج ُ ن َ] (اِخ) فرقهٔ‌ازصوفیه بر طریقت ابوالقاسم جنید بن محمد ملقب به طاوس العلماء . رجوع‌به کشف‌المحجوب هجویری شود .

جنیدیة. [جُ نَ ی ی] (اِخ) نام فرقه‌ای که پیشوای آنان جنید بود. رجوع به کشف المحجوب هجویری شود.

جنیس. [جَ] (ع ص) اصیل در جنس (اقرب الموارد). هم‌جنس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مشابه. (ناظم الاطباء). (آنندراج):

ازکمی عقل پروانهٔ خسیس
یاد نارد زآتش و سوزو جنیس.
مولوی.

جنیس. [جِ نْ نی] (ع اِ) نوعی از ماهی که رنگش میان سپیدی و زردی باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد)

جنیص. [جَ] (ع اِ) مرده. (منتهی - الارب). (آنندراج). میت. (ذیل اقرب - الموارد بنقل از لسان العرب). مرده و فوت شده و مرحوم (ناظم الاطباء).

جنیع. [جَ] (ع اِ) گیاه ریزه یا دانهٔ است زرد بر درختی چون دانهٔ سیاه. (از منتهی الارب) (۱) (ذیل اقرب الموارد)(ناظم الاطباء).

جنیف. [جِ] (اِخ). ژنو. رجوع به ژنو شود.

جنین. [جَ] (اِ) میز کوچک. (ناظم - الاطباء).

جنین. [جَ] (ع اِ) مرده در گور. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||هرچیز پوشیده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بچه اندر شکم. (اقرب الموارد). (مهذب الآسماء). (منتهی الارب). بچه که در شکم مادر باشد. (آنندراج). (غیاث اللغات). ج اجنة و اجنن [اَ نُ]:

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین.
منوچهری.

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون جنین.
مولوی.

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کان خدای اوست در اوطان دون.
مولوی.

حکیم بارخدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی.

جنین افکندن: جنین انداختن، سقط کردن:

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین.
منوچهری.

جنینات. [جُ نَ] (اِخ) موضعی است ببغداد. (معجم البلدان). (منتهی الارب).

جنیناتی. [جُ نَ ی] (ع اِ) باغبان. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینة. [جَ نَ] (ع اِ) نوعی از چادر ابریشمی است (منتهی الارب). چون طیلسان. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). ||حیاط اندرونی. (ناظم الاطباء).
|| باغ. (دزی ج ۱ ص ۲۲۰).

جنینه. [جِ نَ نَ] (ع اِ) تلفظ عامیانهٔ جنیه [جُ نَ نَ] (دزی ج ۱ ص ۲۲۰). رجوع به جنینه شود.

جنینة. [جُ نَ نَ] (ع اِ) مصغر جنة و بمعنی بستان کوچک. (از معجم البلدان).

جنینة. [جُ نَ نَ] (اِخ) موضعی است بعقیق مدینه. (منتهی الارب). (معجم البلدان) ||مرغزاری است بنجد میانه ضریه و حزن بنی یربوع. (معجم البلدان). || موضعی است میان وادی القری و تبوک. (معجم البلدان). (منتهی - الارب). (معجم البلدان).

جنیور. [جَ وَ] (اِ) پل صراط راگویند و بتقدیم تحتانی (یاء) بر حرف ثانی (نون) هم آمده است. (برهان). پل صراط که چنود پل و خنپور [خَ یا خُ] نیز گویند (ناظم الاطباء):

تراهست محشر رسول حجاز
دهنده بپول جنیور جواز.
عنصری.

بپول جنیور که چون تیغ تیز
گذاراست وهم نامه و رستخیز
اسدی.

و در نسخهٔ حلمی بتقدیم یاء بر نون بروزن کینور آمده و مثال آن این شعر اسدی است:

سیه روی گردد زجرم گناه
سوی جینور پل نباشدش راه.
اسدی.

رهی سخت چون جینور تن گداز
تهی چون گف زفت روز نیاز.
اسدی.

رجوع به چنیور شود.

جنیه. [جَ] (اِ)(۲) بروزن امیرو عراقیها آنرا جنیه [جِ ن ن ی ی] بروزن هندیه تلفظ کنند. پولی است که بدست انگلیس‌ها بمصر داده شده. جنیه در اصل نام سرزمینی است در افریقیه و مشهور است که طلا و بندگان از آنجا آورند. درسال ۱۸۱۷ جنیه انگلیس باطل و چاپ آن ممنوع گردید و این نام به لیرهٔ مصری یا چنانکه عراقیها میگویند بدینار مصری اختصاص یافت. از جنبه‌های مصر جنیه مجیدی (دینار عثمانی) و جنیه افرنجی و جنیه مصری است. یک جینه برابر یکهزار ملیم است.
(النقود العربیة طبع قاهره ص ۱۷۱، ۱۸۶، ۱۷۲).

جنیه. [جُ نَ] (اِ) لیرهٔ مصری برابر با صد غرش یا هزار ملیم. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به جنیه [جَ] شود.

جنیة. [جَ یَ] (ع اِ) نوعی از چادر ابریشمی. (منتهی الارب). ردائی از خز. رجوع به جنینه شود|| گناه. (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء). ج. جنایا. (مهذب الاسماء).

جو. [جَ یا جُوْ] (اِ) غله‌ایست معروف که به‌تازی شعیر گویند. (آنندراج). غله‌ایست معروف که باسب واستر و امثال آن دهند. (برهان) (۳) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان جزو دستهٔ غلات که دارای سنبلهٔ ساده‌ایست که ازهر بندآن سه سنبلهٔ بی دم در دوردیف قرار گرفته و هرسنبله دارای یک گل است؛ اشقیله، شعیر. (فرهنگ دکتر معین).
جو از جمله غلات است، معمولا زودتراز گندم بدست میآید و ترتیب کشت آن تقریباً مثل گندم است. این محصول برای مصرف چهارپایان بکار میرود. ودر برخی نقاط مردم نیز آنرا مصرف مینمایند:

تو نان جو وارزن و پوستین
فراوان بجستی زهر کس بچین.
فردوسی.

امثال:
جوفروش گندم نما، دغل، منافق، دورو:

همه گندم‌نمای جو دارند
همه گل صورتند و پرخارند.
سنایی.

ببازار گندم فروشان گرای
که این جوفروش است و گندم‌نمای.
سعدی.

دوجو درشکم به که دومن به پشت.
توکه جو نتوانی خوردخری چه‌دعوی کنی.
زجو جو روید وگندم زگندم.
جوپای کتل سودی ندهد.

|| واحد وزن و مقصود از آن جوی است که در بزرگی و کوچکی میانه باشد؛ یک حبه. (فرهنگ دکتر معین بنقل از رسالهٔ مقداریه و فرهنگ ایران زمین ۱۰ : ۱ - ۴ ص ۴۱۳)(۴)

(۱) حب اصفریکون علی شجرة، کالحبة السوداء (ذیل اقرب الموارد)
(۲) Guinea.
(۳) اوستا yava (گندم) پهلوی jav یا yav هندی باستان yáva، کردی jau je، استی yô' yeu yäu, yau (ارزن) بلوچی jô، jav، شغنی yava سریکلی yôgj، yaugj (آرد) (از yvaka) (اشتق ۴۲۸) گیلکی jow، فریزندی ja یرنی و نطنزی jâ سمنانی و لاسگردی jâ سنگسری، jow، سرخه‌ای ja شهمیرزادی ju (نوروزنامه ص ۳۰ - ۳۳). جو Hordeum از دستهٔ غلات است و سنبلهٔ آن ساده و شاخه های انتهای زبانک آن دراز است و دانه‌های آن بزبانچه چسبیده است. (حاشیه برهان دکتر معین نقل از گل گلاب ۲۹۴).
(۴) در منتهی الارب آمده: درهم، درم و آن فارسی معرب است و وزن آن شش دانگ است و دانگ دوقیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دوجو میانه. (منتهی الارب).

یک قسمت از هفتاد ودوقسمت مثقال. (صراح) بیست وبک قیراط . (صراح) شانزده یک دانگ، یک جو، نصف حبه است. (زمخشری). ربع قیراط و نصف تسو باشد بوزن مقدار شش مو باشد از موی دم استر . (دمشقی) . کنایه از مقدار کم وناچیز. یک جو ودوجو وجوی کنایه ازبسی بی ارزش، بی ارج وبهاء :
خاقانیا خزینهٔ گیتی بجو مخر
کز کیمیای عاقبتش فرد کرده اند.
خاقانی .
گرزان رخ گندمگون اندک نظری یابم
زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم .
خاقانی .
امثال :
یک جو از حیا (عقل) کم کن هرچه خواهی بکن .
جوی طالع زخرواری هنربه
جوی زربهتر از پنجاه من زور.
سعدی .
برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدوجو دربها کنیم.
سعدی .
هوی وهوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته .
سعدی .
نه عقل است و نه معرفت یک جوم
اگر من دگر ننگ ترکان روم .
سعدی .
خانه پرگندم ویک جو نفرستاده بگور
برگ مرگت چوغم مرگ زمستانی نیست.
سعدی .
چوحافظ درقناعت کوش واز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دوصدمن زرنمی ارزد.
حافظ .
درین وادی ببانگ سیل بشنو
که صدمن خون مظلومان بیک جو .
حافظ.
عقل و فطرت بجوی نستانند
دور دورشکم ودستاراست .
صائب .
برمن بجوی ، یعنی من آنرا بهچ میشمارم (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) برای من یکسانست هیچ ارزشی ندارد :
ورشان نوحه کند برسر هرراهروی
بلبل ازدورهمی گوید برمن بجوی.
منوچهری.
— بجوی گرفتن وبیک جو نگرفتن، بی ارزش دانستن، بی اهمیت شمردن :
با من چو جوی ندید معشوق
نگرفت حدیث من بیک جو .
سعدی .
|| یک حصه ازشش حصهٔ انگشت است وبیست وچهار انگشت یک گز است وچهارهزار گز یک میل است و سه میل یک فرسخ است (از جهان دانش) .

جو . (اِ) چوبی باشد که بوقت زمین شدیار [شیار] کردن برگردن گاو گذارند . (برهان) مخفف جوغ. (حاشیهٔ برهان دکترمعین). یوغ . || مرتبهٔ نودو ششم از خلوص زرکه آنرا بعربی عیار خوانند(برهان). نود وششم مرتبهٔ ازگوهرکه بتازیش عیارخوانند. (آنندراج). || مجرایی که آب راازآن، جهت مشروب کردن زمین عبوردهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). جوی آب . (برهان) :
فلک پل بردلم خواهد شکستن
کز آب عافیت جویی ندارم .
خاقانی .
هزار جوی هوس رفته است دردل تو
که هیچ آب غم من بهیچ جوی تو نه.
خاقانی .
دلم زعشق بدربرد سرو بالایی
خلاف عادت این سروها که برلب جوست.
سعدی .
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که قطره قطرهٔ باران چوباهم آید جوست .
سعدی .
امثال :
نباید بجو باز آبی که رفت .
شد غلامی که آب جو آرد
آب جو آمد وغلام ببرد .
سعدی .
ما این ور (بر)جو شما آن ورجو .
همیشه آب در یک جو نرود.
جورا از دیوار راست بالا میبرد.
آبشان ازیک جونمیرود ، کنایه از اینکه با یکدیگرساز گارنیستند باهم موافقت ندارند .
رجوع بجوی شود .

جو . (اِ مص) از جوییدن = جستن [جُ] :
جست وجو، جستجو. (فرهنگ دکترمعین). || (مفردامرحاضر) جوی، به جوی. (فرهنگ دکترمعین) || جو(ی)لغت فاعلی ازجستن، جوییدن .
— آزرمجو.
دوصاحبدل نگهدارند مویی
هم ایدون سرکش و آزرمجویی.
سعدی .
رجوع به ذیل همین کلمه شود .
— چاره جو ، رجوع بهمین کلمه درلغتنامه شود .
— عربده جو:
زچرخ عربده جویش خدنگ تیرجفا
نخست دردل مردان هوشیار آید .
سعدی .
هرآنکه بررخ منظور ما نظر دارد
بترک خویش بگوید که یارعربده جوست.
سعدی .

— عیبجو :
بکس تاعیب جویانم نگویند
نمیآید ملخ درچشم شاهین .
سعدی .
— کارجو :
چون بندکرد درتن پیدایی
این جان کارجوی نه پیدارا.
ناصرخسرو .
رجوع به کارجو و کارجوی درهمین لغتنامه شود .

جو . [جَ وو] (عِ اِ) میان آسمان وزمین . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) || طبقهٔ سیال گازی که دارای بخارهای مختلف است وکرهٔ زمین را احاطه کرده ؛ اتمسفر . ج اجواء. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || زمین پست ونشیب . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ج . جواء [جِ] (ازمنتهی الارب) . || گشادگی وادی .(منتهی الارب) . آنچه از وادی که پهناور باشد . (ازاقرب الموارد) . || خشکی واسع وپهناور .(ذیل اقرب الموارد). || صحن درونی خانه . (منتهی الارب) جو هرچیز ، داخل آن چیز. (اقرب الموارد) .

جو . [جَ وو] (اخ) نام یمامه ونام سیزده موضع دیگرست (منتهی الارب). ورجوع به معجم البلدان شود .

جواء [جِ] (عِ اِ) زمین مغاک .(منتهی الارب) . شکم زمین.(ازاقرب الموارد) . || وادی فراخ . (منتهی الارب). (اقرب ـ الموارد) . || نوعی از توشه دادن شبان که بپاتابه ،ماندورایی درآن ادوات خودنگاه دارد. (منتهی الارب). جوراب مانندی که شبان توشه وکنف خود درآن نهد. (اقرب الموا د). || فضا که میان خانه ها باشد ، گویند نزلنا فی جواء بنی فلان ج . اجوبة . (منتهی ـ الارب) . || غلاف دیگ یاچیزی از چرم وجزآن که برآن دیگ نهند.(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .
|| ج جو [جَ وو] (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد) . رجوع به جو شود .

جوائب . [جَ ءِ] (ع اِ) ج ، جائبة ، خبرهای رسیده از دور . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . رجوع به جائبه درهمین لغت نامه شود .

جوائح . [جَ ءِ] (ع اِ) جِ ،جائحة ، بمعنی سختی ها که شتران راهلاک کنند (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بلاها. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به جائحة شود .

جوائز.[جَ ءِ] (ع اِ) جِ ، جائز.(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . رجوع به جائز شود.
|| جِ ، جائزه .(منتهی الارب) . (از اقرب

الموارد) . عطایا و انعامات و تحفه‌ها . (ناظم الاطباء) . رجوع به جائزه شود .

— جوائز اشعار وامثال ، آنچه از شهری بشهر دیگر رودوزبان بزبان بگردد. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) .

جوائف . [جَ ءِ] (ع ص) ج ، جائفه بمعنی نیزه‌که‌بدرون‌برسد (ازاقرب‌الموارد). رجوع به جائفه درهمین لغت‌نامه شود .

— جوائف‌النفس [جَ ءِ فُنْ نَ] (ترکیب اضافی) درون ژرف قرارگاه روح. (منتهی الارب) . ماتقعر من‌الجوف فی‌مقارالروح . (اقرب‌الموارد) .

جواب . [جَ] (ع اِ) پاسخ . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . ج . اجوبة وجوبات [جَ وَ] (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . هر چه در رد سؤال یا دعاء یا دعوی یا خطاب یا رساله یا اعتراض وامثال اینها باشدجواب گفته‌میشود زیراکه سخن بوسیله آن بریده ومنقطع‌میگردد . (ازاقرب الموارد) .
تلخ ، ارجمند، ناطق، خشکک، ناف سوز از صفات اوست وبالفظ در لب شکستن‌ودادن وگفتن و کردن وگرفتن و آمدن مستعمل . (آنندراج) .

ترکیبات :

جواب‌دادن ، جواب‌کردن ، جواب‌گفتن، جواب‌گو ، جواب گوینده . رجوع باین کلمات درردیف‌خود آنها شود .

— حاضرجواب ،کسی که‌بدون‌تامل هر چیز را جواب مناسب گوید : مطلقاً بهرچیزبدون تأمل جواب دهد :

تأمل‌کنان درخطاوصواب
به ازژاژ خایان حاضرجواب.
سعدی .

گفتیم درخیال رخت‌رفت‌خواب ما
آیینه دیدآن‌بت حاضرجواب‌ما.
(صبح‌گلشن ص ۶۱۱) .

— شیرین‌جواب ،که پاسخ شیرین ومطبوع گوید :

کمال‌حسن رویت را،خالف نیست‌جزخویت
دریغا آن لب‌شیرین اگر شیرین جوابستی .
سعدی .

امثال :

جواب ابلهان خاموشی‌است :

پس خموشی به‌دهد اورا ثبوت
پس‌جواب ابلهان باشدسکوت.
مولوی .

جواب‌های‌هوی‌است .

جواب‌ناخدا باناخدا توپ‌است دردریا.

جواب‌است‌ای برادراین‌نه جنگ‌است
سعدی .

جواب‌کهتر بر، بهتر بود .
شیخ ابوسعید .

جواب ترکی بترکی .

جواب‌زور را زور میدهد .

جوآب . [جَ] (اِ مرکب) ازجووآب آبی که جو درآن جوشانیده‌به بیماران‌دهندو آنرا آش جو نیز گویند. (غیاث)(آنندراج) || ماءالشعیر :

حاجت به‌جوآب‌است وجوم نیست ولیکن
دل هست بنفشه‌صفت واشکک چو عناب .
خاقانی .

جواب. [جَ بِنْ] (ع اِ) حوضهای‌بزرگ (آنندراج). دراصل‌جوابی بوده جمع‌جابیه. (غیاث‌اللغات بنقل‌از منتخب) رجوع به‌جابیه شود.

جواب . [جَ وْ وا] (ع ص) مبالغهٔ‌جائب. (ازاقرب‌الموارد) . بسیار رونده . (منتهی الارب) :

رجل‌جواب لیل، مردی‌که همه شب‌راه‌رود. (منتهی‌الارب) .

جواب‌دادن. [جَ دَ] (مص‌مرکب) پاسخ گفتن ، جواب‌گفتن :

گر بلندت‌کسی دهد دشنام
به‌که ساکن‌دهدجواب‌سلام.
سعدی .

|| پاسخ نوشتن :

هزار نامه پیاپی نوشتمت که‌جواب
اگر چه تلخ‌دهی درسخن‌شکرباری.
سعدی .

جواب‌کردن [جَ کَ دَ] (مص مرکب) پاسخ دادن ، جواب نوشتن .
|| کسی و از خدمت ووظیفه خارج‌ساختن؛ بیرون‌کردن‌او را. ||ردکردن . فلان‌بواسطهٔ جورنبودن اجناس‌روزی‌چندمشتری‌راجواب میکند .

جواب‌گرفتن. [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) پاسخ شنیدن . پاسخ گرفتن :

او جواب‌خویش بگرفتی ازاو
وزسؤالش می‌نبردی غیر بو .
مولوی .

جواب‌گفتن. [جَ گُ تَ] (مص‌مرکب) پاسخ دادن، استجابت :

طبایع راجو دانستی‌سؤالم راجوابی‌گو
چراضدان یکدیگرمرادازیکد گردارد.
ناصرخسرو .

جوابم‌گوی جان من بهرتلخی‌که میخواهی
که دشنام از لب لعلت بشیرین‌تر دعاماند.
سعدی .

یا جواب من بگو یا داده
یامرا اسباب‌شادی یاد ده .
مولوی .

|| بیرون‌کردن نوکر یا خادمه . رجوع به جواب‌کردن شود . || از عهدهٔ مقامت با کسی برآمدن : تمامت لشکر را وبزرگان‌و برادران من که هستند همه را نامزد فرمای تامصاف‌کنیم اگرهمه را جواب‌گوئیم‌بدانکه از همه بهترم. (تاریخ سیستان) . || برکنده شدن مشمی یاضمادی یامرهمی ازریش‌بنشانهٔ بره . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جوابگو. [جَ] (نف مرکب)جوابگوی. جواب گوینده. آنکه‌جواب‌دهد. پاسخ‌دهنده. (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). || آنکه یاآنچه مقابلهٔ با امری‌کند : جواب گوی‌این‌اولتیماتوم توپ است. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) . || مسئول وجواب‌دهندهٔ نتایج عملی .

جوابگویی. [جَ] (حامص) عمل‌جواب گفتن . پاسخ‌گویی . (فرهنگ دکتر معین) || مقابله . (فرهنگ دکترمعین) .

جواب‌وسؤال. [جَ بُ سُ ءا] (ترکیب عطفی)پاسخ‌وپرسش. سؤال وجواب.

جوابه . [جَ بَ] (اِ) گوشه‌ای درسه‌گاه. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

جوابة. [جَوْ وا بَ] (اِ خ) موضعی‌است درنجدصخره‌ایست‌درنجد دارای‌کوههای سیاه وکوچک است .رجوع به‌معجم‌البلدان‌شود.

جوابی . [جَ] (ع اِ) ج ـ جابیة (دهار). حوضهای بزرگ. رجوع به‌جواب[جَ ب] وجابیه شود .

جوات . [جُ] (ع حامص) اسم است مجاوته‌را. (منتهی‌الارب) . و مجاوته‌باکلمه جوت جوت [جَ جَ] شتررا خواندن‌است. (منتهی‌الارب). خواندن شتررا بسوی آب باجوت‌جوت . (اقرب‌الموارد) .

جواثا . [جُ] (اِ خ) رجوع به جواثاء شود .

جواثاء .[جُ] (اِ خ) قلعه‌ایست‌دربحرین که آنرا علاءبن حضرمی درعهد ابوبکربسال ۱۲هـ. ق. گشود.
بعضی آنرا جواثا با همزه نقل کنند . وآن نخستین‌جاست پس‌از مدینه که نمازجمعه در آن خوانده شد . (معجم‌البلدان) . (مراصد)

جواثی . [جُ ثا](اِخ) قلعه‌ایست‌دربحرین (مجمع‌الامثال‌میدانی)رجوع به‌جواثاوجواثاء شود .

جواثی . [جُ ثا](ع اِ) (یوم...)روزی است تاریخی‌که در آن برای طایفهٔ ازدوقعهٔ اتفاق‌افتاد. رجوع به‌مجمع‌الامثال‌میدانی شود.

جواچی . [ ] (اِ خ) قریه‌ایست در سه فرسنگی جنوبی شیراز. (فارسنامه) .

جواحر . [جَ حِ] (ع اِ) درآیندگان بسوراخ ونهان جای (منتهی الارب) (از آنندراج) . (اقرب‌الموارد). || المتخلفات من‌الوحوش وغیرها. (ازاقرب‌الموارد).

جواد . [جَ] (ع‌ص) سخی . (ازاقرب الموارد)(منتهی‌الارب) . مذکر ومؤنث در آن یکسان است. جمع آن: اجوادواجاود

وجوداء [جُ وَ] وجوده [جُ وَ] وجود . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .

||فرس جواد ، اسب نیکوروی و همچنین فرسة جواد.(منتهی الارب) . اسب تندرو . (اقرب الموارد) . اسب نیکرو. (ترجمان علامه) ج. جیادو اجیادو اجاوید.(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ||دور . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . سرناعقبة جواداً ای بعیدة (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جواد . [جَ وو] (ع نف) بسیارجود . (ازاقرب الموارد) . واین برخدا اطلاق گردد بخلاف سخی.(از اقرب الموارد) . || سخی (از قرب الموارد) . (آنندراج) (منتهی الارب) .

جواد . [جَ دد] (ع اِ) ج ، جاده [دد] شاهراهها. (آنندراج) (منتهی الارب). رجوع به جاده شود .

جواد . [جُ] (ع حا مص) تشنگی باشدت تشنگی . (منتهی الارب).(از اقرب الموارد). (المنجد) . عطش. (ازاقرب الموارد) .

جواد . [جَ] (اِخ) لقب امام محمد بن علی بن موسی الرضابن جعفر علیهم السلام امام نهم از ائمه اثنی عشر ملقب به تقی . مولد آن حضرت روزنوزدهم یاروز نیمهٔ شهررمضان سال ۱۹۵ ه ق . وبمدینه بود . مادرش ام ولد بود وسبیکه نام داشت وامام رضا علیه السلام اورا خیزران نامید. امام جواد هنگام رحلت پدربزرگوارش نه‌سال داشت وبعضی هفت‌سال نوشته‌اند . شهادت وی بسال ۲۲۰ هجری درخلافت معتصم وبامر او بود ومدفن شریف آنحضرت نزد جدش امام موسی الکاظم معروف و مزار شیعیان است .

در تاریخ کاظمین آقای عباس فیض آمده : امام جواد یگانه فرزندی است که از علی بن موسی الرضا گاه رحلت بازمانده است تولدش باختلاف روایات در نوزدهم یاپانزدهم رمضان یا دهم رجب سال ۱۹۵ هق درمدینه بوده است نام مبارکش محمد ومشهورترین القابش تقی وجواد ومعروفترین کنیت های وی ابوجعفر میباشد . و چون اسم و لقب و کنیه اش باسم ولقب وکنیهٔ جد بزرگوارش امام محمد باقر متحد بود برای امتیاز از یکدیگر امام باقررا ابوجعفر اول واین امام را ابو جعفر ثانی خواندند . مراتب علم و فضل و کمال او را احدی انکار نکرده و برای نمونه تنها مباحثهٔ آن امام بایحیی بن اکثم قاضی القضاة بغداد در حال خردسالی در محضر مأمون خلیفه عباسی کافیست . دراین مجادله توانایی واحاطهٔ امام برکلیهٔ ابواب فقه بخوبی روشن میگردد . در همین مجلس مناظره مأمون دختر خود ام فضل را بعقد او درآورد و تاریخ رحلت آن امام نیز در روایات مختلف روز آخر ذی‌قعده و پنجم ذی‌حجه وششم و پانزدهم همان ماه بسال ۲۲۰ ه ق . ضبط شده است . برای امام جواد بعضی چهارپسر وچهار دختر ذکر کرده‌اند و شیخ مفید در کتاب ارشاد امام را دارای دو پسر و دو دختر بنامهای علی النقی وموسی بن مبرقع و فاطمه وامامه دانسته و در هرحال اعقاب آن حضرت تنها از امام علی النقی و موسی مبرقع میباشند.(تاریخ کاظمین آقای عباس فیض ص ۷۰ ببعد) .

جوادآباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهنام عرب بخش ورامین شهرستان تهران دارای ۲۷۹۰ تن سکنه. محصول آن غلات وصیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی) . (مرآت البلدان ٤ : ۲۷۵) .

جوادآباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. سکنه ۱۵۰ تن . آب آن از قنات و محصول عمده‌اش غلات ، لبنیات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جوادآباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم - آباد دارای ۱۲۰ تن سکنه وآب آن ازچشمه محصول عمده‌اش غله ، لبنیات ، پشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جوادآباد . [جَ] (اِخ) از مزارع عرب آباد سیرجان کهنه است. (مرآت البلدان ٤ : ۲۷۵) .

جواداصفهانی. [جَ دِ اِ فَ] (اِخ) محمد بن علی بن ابومنصورمکنی به ابوجعفر وملقب به جمال الدین وزیر اتابک زنگی بن آقسنقر بود که پس از قتل اتابک وزیر سیف الدین غازی بن اتابک شد. وبسال ۵۵۸ ه.ق. بامر قطب الدین بن اتابک بزندان افتاد وبسال ۵۵۹ در زندان وفات کرد . (الاعلام زرکلی ۳ : ۹٤٦). ورجوع به ابن خلکان ۲:۱۸٦ شود.

جواداصفهانی . [جَ اِ فَ] (اخ) شاعری است. مؤلف مجمع الفصحاء دربارهٔ وی نویسد: جواد اصفهانی از راتبه خواران ظهیر الدوله ابراهیم‌خان حکمران کرمان بوده و درسال ۱۲۲۳ ق . رحلت نموده . اوراست :

پیرانه سر ز عشق جوانی چنان شدم
کاندر جهان فسانهٔ پیر وجوان شدم .

(مجمع الفصحاء ۲ . ۹۲) .

جوادحصاری. [جَ حِ] (اِخ) دهی از دهستان مرحمت آباد بخش میاندوآب شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۵۳۷ تن. آب آن از زرینه رود ومحصول عمده‌اش غله ، چغندر ، کشمش. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جوادس . [جَ دِ] (ع اِ) ج ، جادسه زمین شخم نخورده و کشت نشده ومعمورنگردیده. (اقرب الموارد) . رجوع به جادسة شود.

جوادة . [جُ دَ] (ع حامص) تشنگی و عطش .(اقرب الموارد).رجوع به جواد[جُ] شود .

جوادین . [جَ دَ] (ع اِ) تثنیهٔ جواد.

جوادین. [جَ دَ] (اِخ) لقب امام موسی الکاظم و امام محمد تقی است که درکاظمین درجوارهم مدفونند . رجوع به جوادوکاظم در این لغت نامه و رجوع به تاریخ کاظمین آقای عباس فیض شود .

جوادیه [جَ یَ] (اِخ) دهی است از بخش شمیران شهرستان تهران در کنار راه شوسهٔ تهران دماوند . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی شود .

جوادیه . [جَ یَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه – آب آن از قنات و محصول آن غلات ، بن شن ، چغندرقند ، میوجات و شغل زراعت گله داری و کرباس بافی است . راه مالرودارد وازرباط سنگ میتوان ماشین برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

جواذب. [جَ ذِ] (ع ص) ج، جاذب. (ازاقرب الموارد). وهرکس که اعتزانه بولای اوداشت وانتما نه بحبل هوای اومترقب جواذب حوادث زمانه بود . (جوینی) .

رجوع به جاذب شود .

جواذب . [جُ ذُ] (اِ) طعامی است که از شکر و برنج و گوشت پزند . (غیاث اللغات بنقل از منتخب) .

جواذی . [جَ] (ع اِ) ج ، جاذیه ، (اقرب الموارد). رجوع به جاذیه شود .

جوار. [جَ] (ع اِ) آب بسیار و عمیق. (اقرب الموارد) . آب بسیار و دورتک . (منتهی الارب) . || صحن گردا گرد سرای وپیرامن آن. (منتهی الارب).(اقرب الموارد). || کشتی‌ها و آن لغتی است در جواری و هذا غریب . (منتهی الارب) . جوار منشئات ، کشتیهای بادبان برکشیده. (ترجمان علامه، ترتیب جرجانی) . || جوار [رِنْ] ج، جاریه، زنان جوان. رجوع به جواری شود .

جوار. [جَ وو] (ع ص) کشاورز. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جوار . [جِ] (ع اِ) عهد. (اقرب الموارد). پیمان . || امان . (اقرب الموارد) . هوفی جواری، ای فی عهدی وامانی. (اقرب الموارد). زنهار. (منتهی الارب).

جوار. [جِ] (ع مص) همسایگی کردن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || درزنهار کسی شدن . (منتهی الارب) . || زنهاردادن کسی را. (منتهی الارب). امان دادن بکسی .

(منتهی‌الارب) . || (اِ) پناه || همسایگی (۱) :
غوکی درجوار ماری وطن داشت. (کلیله ودمنه).
— حق جوار، حق همسایگی:
رنجور شود خاطری که بر من
برمدح تو حق جوار دارد .
مسعود .

جوار. [جُ] (ع مص) همسایگی کردن . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || درزنهار کسی شدن . (منتهی‌الارب) . رجوع به‌جوار [جِ] شود . || اعتکاف کردن در مسجد . (اقرب الموارد).

جوار. [جَ] (اِخ) (شعب ...) جایی است و درحجاز نزدیک مدینه دردیار مزینه قراردارد. (معجم البلدان) .

جوارب . [جَ رِ] (ع اِ) جِ جورب. (منتهی‌الارب). پاتابه‌ها. (آنندراج). رجوع به‌جورب و جوراب شود.

جواربه. [جَ رِ بَ] (ع اِ) جِ جورب؛ جوارب. (منتهی‌الارب) رجوع به جوارب وجورب وجوراب شود .

جواربی. [جَ رِ ی] (ص نسبی) منسوب به‌جوارب.

جواربی . [جَ رِ ی] (اِخ) صالح‌بن موسی. رجوع به‌صالح‌بن موسی درهمین لغت نامه شود .

جوارح. [جَ رِ] (ع اِ) جِ جارحة . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). اندامها . اندام مردم که بدان کار کنند. دست‌وپا ودیگر اعضای آدمی. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . (اقرب الموارد). || مرغان شکاری، شکاریان ازمرغ و دد. جانوران شکاری . (غیاث) . (آنندراج) . جانوران شکاری از ددان و پرندگان وسگان. (اقرب الموارد). || جوان و بچه‌آور. گویند : هذه الناقة والاتان من جوارح المال . اسبان ماده و جوان . (اقرب الموارد). کاردها. (اقرب الموارد).
|| کنایه ازمصیبت‌هاوگرفتاریهایی‌که روزان و شبان بر انسان وارد شود چنانکه طوارق برمصائبی گفته‌شودکه شبانگاه بسراغ آدمی آید. گویند: نعوذبالله من طوارق اللیل وجوارح النهار . (ازاقرب الموارد).
رجوع به جارحة شود .

جوارز. [جَ رِ] (ع ص) جِ جارزة . (اقرب الموارد). زمین خشک وسخت. رجوع به‌جارزه شود.

جوارس. [جَ رِ] (ع اِ) جِ ، جارسة، حشراتی که‌گیاه‌خوارند. (اقرب الموارد)(۲).

جوارش. [جَ رِ] (اِمعرب). گوارش (دهار) معرب گوارش. (فرهنگ دکترمعین) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || نوعی حلوا. (فرهنگ دکتر معین) . || ترکیبی است که بجهت هضم طعام خورند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . (فرهنگ دکترمعین) هاضوم . || معجونی مفرح و مقوی و محلل ریاح ومصلح اغذیه وفرق آن بامعجون اینستکه معجون تلخ و شیرین وبدبو و خوشبو تواند بود وجوارش جزخوش‌طعم وخوشبوی نیست. (بحرالجواهر) (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ج. جوارشات (۳) جوارش را اقسامی است ازقبیل: جوارش آمله ، جوارش تمری ، جوارش سقنقوری، جوارش جالینوس، جوارش قواکه، جوارش مصطکی، جوارش کمونی، جوارش عود، جوارش خبث‌الحدید، جوارش زرعونی، جوارش سفرجلی، جوارش شهریاران، جوارش عنبری ، جوارش کسروی ، جوارش اترج، جوارش ملوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) درکتب طبی جوارشن بانون بعدازشین آمده است . (آنندراج) :
شاهدان از پی قفل دل و جان ازخط ولب
بس جوارش که زعود و شکر آمیخته‌اند .
خاقانی .
رجوع به مخزن‌الادویه ومفردات انطاکی و تحفهٔ حکیم مؤمن شود.

جوارش. [جُ رِ] (اِ) رجوع جوارش [جَ رِ] شود .

جوارشات . [جَ یا جُ رِ] (اِ) جِ جوارش . (آنندراج) (غیاث‌اللغات). رجوع به‌جوارش شود .

جوارشن . [جُ رِ شِ] (اِ معرب) گوارش وآن هرچیزی است که خورند هضم طعام را . (زمخشری) . ج. جوارشنات . وکان یقف علی رؤسهم [یوحنا بن ماسویه علی رؤس الخلفاء] ومعه‌البرانی بالجوارشنات (عیون‌الانباء ۱ : ۱۷۵).
رجوع به‌جوارش شود .

جوارم. [ ] (اِخ) دهی‌ازدهستان راستوپی بخش سوادکوه شهرستان‌شاهی . آب آن ازچشمه ورودخانهٔ تالار و محصول آن برنج ، غلات وشغل اهالی زراعت است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوارن . [جُ رِ] (اِمعرب) وجوارشن مصحف جوارش (بحرالجواهر) . معرب گوارش . رجوع به‌جوارش شود.

جواری. [جَ](ع اِ) جِ جاریة، کنیزکان. دختران. اماء. (منتهی الارب) : جمعی از جواری وسراری پدرش درآن قلعه بودند .
(ترجمهٔ یمینی).
بنده زاده آن خداوند مجید
زاده از پشت جواری وعبید.
مولوی.
|| کشتی‌های بزرگ، کشتیهای رونده.
(ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل).
(غیاث‌اللغاب). (آنندراج). (فرهنگ دکتر معین): بفرمود تاجواری ومنشآت و مراکب وسفائن راترتیب سازد. (بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان) . رجوع به‌جاریةشود.

جواز. [جَ] (ع اِ) روا. (منتهی‌الارب) || تساهل. (منتهی‌الارب) . امکان وتساهل . (اقرب الموارد). || آب که مواشی وزراعت‌را دهند . (منتهی‌الارب).آبی که داده شده‌است بمال ازچارپایان. (برهان). || چک مسافران که ازسلطان‌گیرندتاکسی درراه متعرض‌نشود. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). گذرنامه . (حفان). (مهذب‌الاسماء). کارنامه. || پروانه. پاسپورت . (فرهنگ دکتر معین) تذکره و آن درزمان مأمون‌الرشید در خراسان معمول گردید. (کامل ابن‌اثیر ۶ : ۹۳).
|| حط ودستک راه . (برهان) .
— جوازعبور، پروانهٔ گذشتن ازجایی‌وداخل شدن در جایی. (فرهنگ دکترمعین) .
اجازه‌نامه ، جواز مدرسی . جواز عمامه .
|| (ع مص) گذشتن ازجای و پس افکندن آن را برفتن از وی . (منتهی‌الارب) (اقرب ـ الموارد). رفتن وگذشتن . (حاشیهٔ برهان).
|| سپری کردن . || روابودن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || روا شدن. (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) . مجازگردیدن . (اقرب ـ الموارد). || روان‌شدن. || روادیدن. رخصت دادن ، اجازه دادن. (فرهنگ دکتر معین) . (برهان) . || آب دادن . (منتهی‌الارب) . آب‌دادن‌ستوروکشتزار. (برهان) || (حامص) روانی . (برهان) || خلاص . (برهان) .
|| سوغ (نصاب) . اذن . حل . (نصاب) || روایی(برهان) رخصت واجازت (برهان).
|| (اصطلاح شرعی) روا بودن .مباح‌بودن. مساوی‌بودن‌ترک یا فعل چیزی‌ازنظرشرع .

جواز . [جَ وْ وا] (ع ص)کوزه فروش (منتهی‌الارب) .

جواز. [جُ] (ع اِ) تشنگی . (منتهی الارب) .

جوازان . [جُ] (اِ) یمعنی جواز ، هاون چوبین . (برهان)(آنندراج) (غیاث). رجوع بجواز شود. || ظرفی که درآن شیرهٔ انگور وروغن‌کشند. (آنندراج). رجوع به جواز شود .

جوازان . [جَ] (ع اِ) درعربی، نجات یافتن . (برهان) . || روان‌شدن. (برهان).
|| آب دادن ستور و کشتزار . (برهان) .
|| (اِ) دستک‌راه. (برهان) درعربی جوازان باین معناهایی‌که دربرهان‌است‌نیامده . (حاشیهٔ برهان دکتردکترمعین).رجوع‌بجواز شود.

جوازدادن . [جَ دَ] (مص مرکب) . رخصت دادن، اجازه دادن:
کسی کو بشهر محبت نیاید
بده سوی دشت‌عداوت‌جوازش.
ناصرخسرو.
خواستم کز ولایت قهرش
بروم جان مرا نداد جواز .
مسعودسعد.

(۱) درتداول فارسی بفتح جیم تلفظ شود. (۲) مایقضم‌النبات من‌الهوام. (نقل ازلکلرك درشرح‌حال‌ابن ماسویه). (۳) Electuaire .

رجوع به‌جواز شود .

جوازق. [جَ زِ] (عِ اِ) جِ ، جوزق . (دهار) رجوع به‌جوزق شود .

جوازل. [جَ زِ] (عِ اِ) جِ ، جوزل. [جَ زَ] (دهار) . رجوع به‌جوزل شود.

جوازم . [جَ زِ] (عِ اِ) جِ ، جازم . ||شتران‌سیراب. (اقرب‌الموارد) (آنندراج). || مشکهای‌پر. (اقرب‌الموارد). (آنندراج) || جِ جازمة، حروف جوازم عبارتند از لم، لما، لام‌امر، لاءنهی، ان‌شرطیة . این‌حروف برفعل مضارع در آیند و علامت رفع‌را ساقط سازند ویاحرف آخر را جزم دهند و معنای مضارع‌را بماضی برگردانند

تفصیل آن درمادهٔ جازمة آمده‌است. رجوع به‌جازمة درهمین لغت‌نامه شود .

جوازه . [جُ زَ] (اِ) هاون کوچک سنگین یاچوبین. (برهان). (آنندراج) . (غیاث).

= گوازه = جوازه هاون سنگین وچوبین را گویندکه سیر درآن‌کوبند وبعربی مهراس خوانند . (برهان) (فرهنگ دکترمعین) . لغتی است درگواز . رجوع به گواز و گوازه و جوازه شود. || چوبی که ستوران را بدان رانند .

(فرهنگ دکتر معین) :

ای بکوپال‌گران کوفته پیلان راپشت
چون گرنجی‌که فرو کوفته باشدبجواز.
فرخی .

(لغت فرس ۱۷۶ - ۱۷۷) .

همی جان بایدت فربه ولیکن
تنت گشته‌است‌چون‌مرغ جوازی.
ناصرخسرو.

مرد دانا شود ز دانا مرد
مرغ فربه شود بزیرجواز.
ناصرخسرو .

|| ظرفی را نیز گفته‌اندکه در آن روغن از حبوبات و شیره ازانگور و نیشکر بگیرند و بعربی معصره خوانند.(انجمن آراء ناصری). (برهان) رجوع به‌جوازان شود .

جواس . [جَ وْ وا] (عِ اِ) شیر. (منتهی‌الارب). اسد (منتهی‌الارب). ||کسیکه در میان مردم رود و فساد‌کند درمیان آنان. (از اقرب‌الموارد) .

جواسفرم. [جَ اَ فَ] (اِمر کب) . شاهدانه . (فرهنگ دکترمعین). جم‌اسپرم . رجوع به‌جم‌اسپرم شود.

جواسق. [جَ سِ] (عِ اِ) جِ ، جوسق، معرب‌کوشک. (اقرب‌الموارد) . کوشکها . قصرها. کاخها. (فرهنگ دکترمعین)رجوع به‌جوسق وجواسیق شود.

جواسقان. [جُ سَ] (اِخ) دهی است باـ سفراین. (منتهی‌الارب).

جواسیس. [جَ] (عِ اِ) جِ ، جاسوس. (منتهی‌الارب). جستجوکنندهٔ خبربرای‌بدی. (آنندراج) . رجوع به‌جاسوس‌شود.

جواسیق . [جَ] (اِمعرب) جِ‌جوسق. (دهار) (اقرب‌الموارد) . جواسق. رجوع به جوسق وجواسق شود.

جواش . [جَ] (اِخ) دهی از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند دارای ۵۴۶ تن سکنه. آب از چشمه، محصول غلات حبوبات . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جواشن . [جَ شِ] (عِ اِ) جِ ، جوشن. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . رجوع به جوشن شود.

جواظ. [جُ] (عِ اِ)بی‌قراری وبی‌صبری. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

جواظ . [جَ وْ وا] (عِ ص) مرد ضخم خرامان رفتار بسیارگوی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || بسیار خوار . (منتهی‌الارب). (ذیل‌اقرب) || مرد بسیار فریاد و بی‌قرار وعاجزو متکبر درشتخو. (منتهی‌الارب) . || مالدار بسیار بخیل. (منتهی‌الارب).(ذیل‌اقرب‌الموارد) || و گویندبمعنی کوتاه بالای شکم‌گنده است . (ذیل اقرب‌الموارد) وفراء گویدمرد درازتنومند وبسیار خوار وبسیار آشام متکبر کافر. (ذیل‌اقرب الموارد) . || (اِ) شور و غوغای فتنه . (منتهی‌الارب) .

جواظة. [جَ وْ وا ظَ] (عِ‌نف) مردبیقرار بسیارخوار وتاءآن برای مبالغه‌است. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جواظ [جَ وْ وا] شود.

جواف. [جُ] (عِ اِ) نوعی از ماهی‌است که آنرا جوفی نیزگویند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). رجوع به‌جوفی شود .

جوال. [جُ] (اِ) معرب گوال. (غیاث‌اللغات)(۱) ظرفی باشد ازپشم بافته که‌چیزها درآن‌کنند. (برهان) (۲):

جمال وزیب داناکم‌نگردد
اگرچندش‌بپوشی‌درجوالی.
ناصرخسرو.

امثال :

از رزه‌گرزه‌طلب نه جوال

درجوال‌شدن، کنایه از فریب‌خوردن ||کنایه از خصومت و جنگ کردن .

مگر جوال‌کاهست .

رجوع به‌جوبال شود. || یک‌لنگ بار. (برهان). ||مکر وحیله . (برهان) . ||کنایه از بدن انسانی.(برهان):

هم از بهرمردی هم‌ازبهرمال
بکوشیم‌تاجان بود درجوال.
نظامی .

||کنایه از چیزی‌گشاده . (برهان) . ||نوعی از پارچهٔ درشت وکلفت که‌درویشان پوشند. (غیاث اللغات) . (ازآنندراج).

جوال. [جِ یا جُ] (عِ اِ) جِ جول . (منتهی‌الارب). (ذیل‌اقرب‌الموارد).رجوع به جول شود .

جوال . [جَ وْ وا] (عِ ص)گردنده ،بسیار جولان کننده. (منتهی‌الارب).

چون چرخ بود هیکل شبدیز توجوال
چون صبح‌بود چهرهٔ شمشیر تو بسام
مسعودسعد.

جوالباف. [جَ باف] (نف‌مرکب)لواف. جوالقی.(دهار).بافندهٔ جوال.رجوع‌به جوال شود .

جوالبافی.[جَ یا جَ] (حامص مرکب) . شغل و عمل جوالباف. ||دکان جوالباف . رجوع بجوال شود.

جوالح . [جَ لِ] (عِ اِ) جِ ،جالحة . سالهای سخت. (اقرب‌الموارد)آنچه‌ازسرهای نی ولخ هوا گیرد چون ذره و مانند آن . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). (۳).

جوالدوز. [جُ یا جَ] (اِمرکب) سوزنی بزرگ ودرشت برای دوختن توبره و جوال وامثال‌آن . مسلة . (زمخشری) سوزن کلان که جوال بآن دوزند. (آنندراج):

سعدی خط سبز دوست دارد
نه هرعلف جوال دوزی .
سعدی.

امثال :

یک‌سوزن بخودبزن یک‌جوالدوز بدیگران.

احمدک‌وقتی‌بیکارمیماندجوالدوزبخودمیزند.

||(نف)آنکه جوال دوزد . دوزندهٔ جوال.

جوالق. [جِ لِ وجُ لِ] (اِمعرب) . جوال . (منتهی‌الارب) . رجوع به جوال شود .

جوالق. [جَ لِ] (عِ ا) و جوالیق و جوالقات جِ جوالق [جُ لَ] بمعنی‌جوال. (منتهی‌الارب). رجوع بجوال شود .

جوالق. [جُ لِ] (عِ ا) جوال. (منتهی‌الارب).معرب‌گوال بمعنی جوال بلکه‌جوال نیز معرب گوال است . (آنندراج بنقل از غیاث) : گاله :

چرا بمن صلت‌گندمش همی نرسد
وکیل اوراگوی‌بی‌خروجوالقی‌نیست.
سوزنی.

(۱) در تداول بفتح اول . (۲) طبری gavâl ، مازندرانی کنونی ghâl'gâl'guâl'gevâl (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از واژه‌نامه ص ۶۶۱) و نیز درفارسی جوهال وجهال وگاله گفته اند . (۳) ماتطایر من‌رؤس‌النبات‌والقصب والبردی فی‌الریح شبه‌القطن و کذلک ماشبههامن‌نسج العنکبوت. (اقرب الموارد) .

|| جنسی بود از پوشش قلندران و این جمع جولق است و جولق معرب جولخ و جولخ بافتهٔ پشمی باشد که ازآن خرجین سازند و مردم فقیر وقلندران نیز پوشند. (برهان) رجوع به جولق وجولخ شود.

جوالقات. [جَ لِ] (ع ا) جِ، جوالق. (منتهی الارب). رجوع بجوالق شود.

جوالقی. [جَ لِ]. (امعرب) جولخی. جوال فروش. (مهذب الاسماء). رجوع بجولخی شود.

جوالة. [جَ لَ] (ع ا) نفیس چیزی و بهتر آن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). برگزیدهٔ مال. (اقرب الموارد).

جواله. [جِ یا جُ لَ] (ع ا) جِ، جول. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد) رجوع بجول شود.

جوالة. [جَ وْ وا لَ] (ع ص) بسیار جولان کننده. (اقرب الموارد). بسیارگردنده. || گرد گرد [گِ گِ] || آتش گردان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || شعلهٔ جواله، آنرا گویند که چوبی دراز گرفته بهردوسر آن مشعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر و پهلوی خود بگردانند. (آنندراج). (غیاث اللغات):

نصیب شعلهٔ جواله باد خرمن من
اگر بمحض رسیدن عنان نگردانم.
صائب.

جوالی. [جَ] (ع ا) جِ، جالیة. رجوع بجالیه شود. || مال جوالی سرانهٔ که ازجلای وطن کنندگان گرفتندی و آنرا مال الجماجم نیز گفتندی. وسپس بهر جزیهٔ اطلاق گردید. (اقرب الموارد). رجوع بجالیة شود.

جوالیق. [جَ] (ع ا) جِ جوالق. (منتهی الارب) (دهار) رجوع بهجوالق شود.

جوالیقی. [جَ] (اِخ) اسماعیل بن موهوب بن احمد. رجوع به اسماعیل شود.

جوالیقی. [جَ] (اِخ) موهوب بن ابو طاهر احمدبن محمدبن خضر مکنی بهابو منصور و مشهور بجوالیقی از دانشمندان و لغویان بزرگ است. وی علوم خود را از شیخ ابوزکریا خطیب تبریزی فراگرفت ودر علم نحو دارای مذاهب غریبی بود. کتابهایی دارد. اوراست:

۱- شرح ادب الکاتب. ۲- المعرب من الکلام الاعجمی که درنوع خودکم نظیر است. ۳- التکمله فیما یلحن فیه العامه. ابوالبرکات انباری ازاو اخذ کرده است. تولد او بسال ۴۶۶ه. ق. ووفات او ببغداد بسال ۵۳۹ ق. اتفاق افتاد. ودرباب حرب بخاك سپرده شد. (معجم المطبوعات بنقل از ابن خلکان وروضات الجنات وبغیة الوعاة).

جوالیقی. [جَ] (اِخ). هشام بن سالم مکنی بهابوالحکم از موالی کوفه و اصلا از اسرای جوزجانان بوده و درجزو اصحاب امام جعفرصادق (۸۳-۱۴۸) وامام موسی کاظم (۱۲۸-۱۸۳) معدود است ونیز از کسانی است که درابتدا در توحید به تشبیه وصورت قائل بوده ودرباب استطاعت ومعصیت آرامی داشته که مورد قبول سایر متکلمین شیعه واقع نشده و هشام بن الحکم کتابی بررد بعضی ازعقاید او نوشته بوده است. (رجال کشی: ۱۸۱، ۱۸۴ وفرق الشیعه: ۶۶ و اصول کافی: ۳۷ و مقالات اشعری: ۳۴ وشهرستانی: ۱۴۱ و ابن ابی الحدید ۱: ۲۹۴ وبحارالانوار ۲: ۱۴۳ ۱۴۵ وخاندان نوبختی: ۷۸).

جوالیقیة. [جَ یَ] (اِخ) از فرق مشبهٔ شیعه اصحاب هشام بن سالم جوالیقی. (مفاتیح العلوم ص ۲۰) (خاندان نوبختی: ۲۵۴). رجوع به جوالیقی شود.

جوام. [جُ] (اِ) بمعنی زند و پازند بمعنی روز است که بعربی یوم گویند. (برهان). (۱) (آنندراج). (انجمن آراء ناصری).

جوامد. [جَ مِ] (ع ا) جِ جامد، خلاف مایعات ونباتات. چیزهایی که نمو ورشد نمیکنند چون سنگ. (اقرب الموارد). حدود بین دو زمین و در حدیث است: اذا وقعت الجوامد فلاشفعة فی الحدود. (اقرب الموارد). رجوع بجامد شود.

جوامع. [جَ مِ] (ع ا) جِ، جامع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) رجوع به جامع شود. || جِ، جامعة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) رجوع بجامعه شود. -جوامع الکلم، کثیرالمعانی، قلیل الالفاظ. (اقرب الموارد) کان (رسول الله) یتکلم بجوامع الکلم. (آنندراج). (اقرب الموارد).

جوامع الکلم. [جَ مِ عُلْ کَ لِ] (اِخ) قرآن. (منتهی الارب). احادیثی چند که هریک از آنها با وجود اختصار الفاظ و عبارت، مطالب کثیررا مشتمل است. (غیاث اللغات).

جوامیس. [جَ] (ع ا) جِ جاموس. (دهار) (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به جاموس شود.

جوان. [جِ نن] (ع ا) یاجوانی جِ، جانیة. (اقرب الموارد) رجوع بهجانیهٔ وجوانی شود.

جوان. [جَ] (اِ) برنا. هرچیزکه ازعمر آن چندان نگذشته باشد. (آنندراج). شاب. (۲) مقابل پیر. (آنندراج). (غیاث اللغات):

شدم پیر بدین سان تو هم خودنه جوانی
مرا سینه پرانجوخ و تو چون خفته کمانی.
رودکی.

پیرفرتوت گشته بودم سخت
دولت تومرا بکرد جوان.
رودکی.

از او بستد آن جوهر آنگه جوان
بدو گفت کای بانوی بانوان.
فردوسی.

جوانی بکردار تابنده ماه
بنزدیک رستم ورا دستگاه.
فردوسی.

که رامشگری دارم آنجا جوان
نوازندهٔ رود و آرام جان.
فردوسی.

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان.
فردوسی.

گردد اگر ازشادی وصل تو جوان پیر
اندوه فراق توکند پیر جوانرا.
یغما. (بنقل آنندراج).

تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش
که مفت باختهام موسم جوانی را.
کلیم (بنقل آنندراج).

|| مجازاً، تازه ونو چون ملک جوان، دولت جوان، بخت جوان، شهرجوان، بلاهای جوان، بادهٔ جوان وغیرآن. (غیاث اللغات) (آنندراج).
- جوان پسند. موافق طبع جوان. آنچه جوان آنرا پسندد. || هرکار که بعلت صعوبت آن یا بعلت مخالف حفظ الصحه بودن آن زود کارمند خود را کشد مانند طبق کشی، کناسی، زه تابی وغیره. بعضی مشاغل جوان پسند است یعنی عامل آن پیر نشود ودرجوانی میرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
- جوان خاطر، دارای اندیشه وفکرجوان دارای خاطر روشن. جوان طبع:

باردیگر رهجوان خاطرشد این مداح پیر
ازره مدح جوانبخت وجوان دولت وزیر.
سوزنی.

- جوان دولت، تازه دولت، تازه بدولت رسیده:

جوان دولت وتیز وگردنکش است
گه خشم سوزنده چون آتش است.
فردوسی.

که ازجملهٔ تاجداران روم
جوان دولتی بود ازآن مرزوبوم.
نظامی.

چو دیرینه روزی سرآورد عهد
جوان دولتی سر برآرد زمهد.
سعدی.

---

(۱) Jvän، ونظایرآن، پهلوی rôc، روز. (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازیونکر ص ۷۹).

(۲) اوستا Y(a) van (شاب-جوان) (بارتولمه ۱۳۰۵) پهلوی yuvân (ینیرگ ص ۲۵۰) ارمنی ع yovanak'yavanak (بچهٔ چارپا) هندی باستان yúvan کردی ع yuvân افغانی و بلوچی ع javân مازندرانی Javân (اسشق ص ۴۲۹) گیلکی Jävân فریزندی ویرنی Jävun نطنزی Jävân سمنانی Jâvôn سنگسری Jävún سرخه ای jovan لاسگردی Jaevón شهمیرزادی Javún. (حاشیهٔ برهان دکتر معین).

— جوان رنگی ، که رنگ جوان دارد ،
که بظاهرجوان‌است :
پیری عالم‌نگر و تنگیش
تانفریبی‌بجوان رنگیش .
نظامی .
— جوان‌رویی (حامص) جوان‌روی‌بودن :
از جوانی بود سیه مویی
وزسیاهی بودجوان‌رویی .
نظامی .
— جوان‌سال ،جوان ،که در سالهای‌جوانی
است:
هزار اشتر سیه چشم وجوانسال
سراسر سرخ‌موی‌وزردخلخال.
نظامی .
— جوان‌سیما،جوانرو ، بصورت وسیمای
جوان :
تاجهان پیرجوان‌سیماست باداندرجهان
رای پیرش را مددبخت‌جوان‌انگیخته.
خاقانی .
— جوانشیر، شیرجوان :
جوانشیری برآمد تشنه ازراه
بدان چشمه دهان ترکردناگاه.
فردوسی .
زبیم سکه ونیروی شمشیر
هراسان‌شدکهن‌گرگ‌ازجوان‌شیر.
نظامی .
— جوان‌طبع ، دارای طبع‌جوان:
نشسته‌خسرو پرویزبرتخت
جوانفروجوان‌طبع‌وجوانبخت .
نظامی .
— جوان‌عمر،جوانسال،که‌درسالهای‌جوانی
است :
خاصه کزگردش جهان زجهان
آن‌جوان عمرراد مردگذشت .
خاقانی .
— جوانفر، دارای فرجوانی:
نشسته خسروپرویزبرتخت
جوان فروجوان‌طبع وجوانبخت .
نظامی .
— جوان‌وش، بسان جوان، بمانندجوان :
پیک‌جهان‌رو چوچرخ پیرجوان‌وش‌چوصبح
یافته پیرانه سر رونق فصل شباب .
خاقانی .

جوان‌اسپرم . [جَ اِ پَ رَ] (امرکب)
نام یکی از ریاحین است که بعربی ریحان
الشیاطین خوانند . (برهان) . (آنندراج) .
رجوع به جوان اسپرم شود .

جوانب. [جَ نِ] (اِخ) جِ جانب. (منتهی
الارب) . اکناف. پهلوها. (منتهی‌الارب) .
بر حوالی وجوانب آن هزار قصر ازسنگ
بنیاد نهاده . (ترجمهٔ یمینی) .
وبرق ومدارا برهمه‌جوانب زندگانی‌میکرد.
(کلیله و دمنه) . رجوع بجانب شود.

جوانبخت . [جَ بَ] (ترکیب وصفی)
دارای بخت جوان ، خوشبخت، خوش‌اقبال
مقبل:
نخستین‌گفت‌کای شاه جوانبخت
بتوآراسته هم‌تاج و هم تخت .
نظامی .
قدح پرکن‌که من از دولت عشق
جوانبخت جهانم گرچه پیرم .
حافظ .
آن جوانبخت که میزد رقم خیر وقبول
بندهٔ پیر ندانم زچه آزادنکرد .
حافظ .

جوانح . [جَ نِ] (اِخ) جِ ،جانحة،
استخوانهای پهلو نزدیک سینه . (از اقرب
الموارد).(منتهی‌الارب)(آنندراج). وآدمی
راهیچ چیز ازاجزاواعضا وجوانح وجوارح
عزیزترنیست . (سندبادنامه) .

جواندان [ ] (اِخ) موضعی
است در نواحی فارس (مهذب‌الاسماء) .

جوانرود. [جَ] (اِخ)یکی ازدهستان‌
های بخش پاوه شهرستان سنندج واقع در
جنوب بخش پاوه است . آب قراء دهستان
اکثر ازچشمه‌ها و زه‌آب دره وورودخانه‌های
دهستان تأمین شده عموماً شیرین هستند . در
این دهستان چهاررشته‌کوه وجوددارد:
۱- سلسله کوه شاهو- مرتفع‌ترین‌کوه منطقهٔ
کرمانشاه ودرشمال‌خاوری دهستان‌وبلندترین
قلهٔ آن ۳۳۷۰ متر از سطح دریا ارتفاع -
دارد .
۲ - رشتهٔ دوم از کوه شاهو در حدود باختر
شمشیر منشعب شده برودخانهٔ سیروان منتهی
میشود ابتدای آن بکوه آتشگاه یا آتشکده
معروف است، قسمت وسط‌کوه‌گزن وانتهای
آن‌کوه زردوئی‌نامیده میشود.
ارتفاع قلهٔ‌آتشگاه۲۴۶۲-کره‌گون ۲۳۸۹
وزردوئی۲۱۵۳ گزاست .
۳- رشتهٔ‌سوم‌ازباخترقلعه‌گاه‌شروع‌شده بتدریج
بارتفاع‌آن افزوده‌میشودبین‌رودخانهٔ مره‌خیل
ورودخانهٔ‌لیله‌محل‌تلاقی رودخانهٔ‌لیله‌برودخانهٔ
سیروان ادامه دارد وبلندترین قلهٔ‌آن درشمال
آبادی‌کلاش بنام‌ماکوهان ۲۶۱۵ گزارتفاع
دارد . این کوه بعد از شاهو بلند ترین کوه
دهستان ودامنه‌های آن ،ستوراز‌جنگل‌ومسلط
بدهستان‌جوانروداست‌وانتهای‌خاوری‌آن درك
وبیزل نامیده میشود .
۴- رشتهٔ چهارم درجنوب وموازی رودخانهٔ
لیله واقع شده هیصر و سرابند یا صحرابند
نامیده‌می‌شود. ارتفاع‌قلهٔ هیصر ۲۱۷۱ گزاست.
دامنه‌ودره‌های شمالی‌این‌کوه‌نیز مشجرودارای
جنگلهای بلوط سقزوغیره است. عبور ازاین
کوهها بواسطهٔ شیب زیاد و اشجار بسیار
مشکل است . مهمترین رودخانهٔ این‌دهستان
رودخانهٔ لیله و مره فیل و از آثار ابنیهٔ قدیم
قلعهٔ خرابه گیری روی قله‌کوه آبادی روان
زردوئی ، قلعهٔ‌خرابهٔ‌مشهور به‌پاسگه درشمال
باختری آبادی شمشیر. قلعه خرابهٔ سیداحمد
بیك در خاور مزیدی روی تپه ، قلعهٔ خرابهٔ
مشهور به چنگیزخان در شمال قلعهٔ جوانرود
روی‌تپه، قلعهٔ خرابهٔ قره قلعه در شمال خاور
آبادی قوری قلعه،قلعهٔ خرابهٔ سمبور وآن در
شمال خاور آبادی منصور آقائی، غارکاوك
درجوانرود از نقاط قابل ملاحظهٔ جوانرود
است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج ۵) .

جوانرود. [جَ] (اِخ) نام طایفهٔ است
که در قصبهٔ جوانرود سکونت دارند . (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) . رجوع به
جوانرود (قصبه) شود .

جوان‌سپرم.[جَ سِ پَ رَ] (امرکب).
گونه‌ای ازیاسمین . (فرهنگ دکترمعین) .
رجوع به‌جوان‌اسپرم شود.

جوانشیخ . [جَ شَ] (اِخ) دهی از
دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر
وکوهستانی ومعتدل‌است. ۹۰تن سکنه‌دارد.
آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن غلات وحبوبات
است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوانشیر . [جَ] (اِخ) نام طایفهٔ در
قره باغ. رجوع به‌ابراهیم خلیل‌خان شود.

جوانغار .[جَ] (اِ مغولی) دست‌چپ
وطرف آن باشد. (آنندراج بنقل ازفرهنگ
وصاف). درمقابل برانغار. وقول ، یکی از
سه قسمت لشکر است در میدان جنگ بزبان
مغولی. میسره . جانب دست چپ.(یادداشت
بخط مرحوم دهخدا) : بتعبیهٔ سپاه پرداخت
و ضبط برانغار را باهتمام امیر زاده . . .
و دیگر امراء ظفر پناه باز گذاشت و در
جوانغار سلطان محمود خان و . . . وامراء
عالیشان را بازداشت و قول را از فرطلعت
همایون زیب وزینت داده و... (حبیب‌السیر
چاپ سنگی تهران ۲: ۱۵۸) .

جوان‌قلعه. [جَ قَ عَ] (اِخ) دهی‌است
ازدهستان دیزجرودبخش عجب شیرشهرستان
مراغه، دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن ازقلعه
چای ومحصول آن غلات، کشمکش، بادام
زردآلو وشغل‌اهالی‌زراعت‌است. (ازفرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴) .

جوانکان . [جَ] (اِخ) دهی است‌از
جرجان (گرگان) ابوسعید عبدالرحمان بن
حسین‌بن اسحاق محدث از آنجاست. رجوع
به‌معجم‌البلدان شود .

جوان کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب)
جوان‌ساختن، جوان‌نمودن . ||مجازاً بدولت
رساندن. رونق دادن :

شایدکه‌زمین خرقه‌بپوشدکه‌چوسعدی
پیرانه‌سرش‌دولت‌بخت‌توجوانکرد.
سعدی .

جوانمرد. [ج َ م] (امرکب) کنایه از کریم وسخی وبخشنده (برهان). سمح.(دهار) جواد. (مهذب الاسماء) . بامروت ، صاحب فتوت . فتی. راد . حلیم.(آنندراج). فیاض (صراح) دهشکار. فایض.باذل.دست‌ودلباز: جوانمرد وآزاده وخوبروی
جهانجوی‌وفرزانه‌وچربگوی.
فردوسی.
که توران شد آن ناجوانمرد مرد
نگه‌کن‌که باشاه ایران چه‌کرد .
فردوسی.
هرگاه‌که فضای دل یعنی گشادگی دل فراخ باشد مردم جوانمرد باشند و هرگاه‌که تنگ باشد بخیل باشند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . برای مذکر ومؤنث هردوآید، درمنتهی‌الارب آمده: کرمه‌بکسرزن جوانمرد:
چراکه خواجه بخیل وزنش جوانمرداست
زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه .
عماره.

جوانمرد. [ج َ م] (اِخ) دهی‌است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد و کوهستانی ومعتدل است.۶۹۵تن سکنه‌دارد. آب‌آن از زرینه‌رود و محصول آن غلات ، چغندر،توتون، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است و صنایع دستی زنان جاجیم بافی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۴) .

جوانمردقصاب. [ج َ م ِ دَ ق َ ص ص] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از بخش ری شهرستان تهران. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران، استان مرکزی شود.

جوان‌مرده. [ج َ م َ د] (ص مرکب) . پدر یامادری که فرزند جوانش مرده است . || آنکه بجوانی میرد . || نفرینی‌است .

جوانمردی . [ج َ م] (حامص‌مرکب) صفت جوانمرد . مروت . فتوت . رادی . سخاوت. سخاء.(دهار)جود.(مهذب‌الاسماء). مردانگی. مکرمت . کرم. (منتهی‌الارب) . سماحت. سماح. (دهار) همت :
شاهیکه نشد معروف الابجوانمردی
الا بنکونامی الا ینکوکاری .
منوچهری .
حاتم‌انصاف دادکه‌من اورابهمت‌وجوانمردی ازخود برتردیدم. (گلستان‌سعدی).
— جوانمردی‌کردن، فتوت ومروت‌کردن، بخشندگی وسخاوت‌کردن: وجوانمردی‌کند نه‌چندانکه دستگاه ضعیف شود . (سعدی).

جوانمرگ‌شدن. [ج َ م ُ ش ُ د َ] (مص مرکب) بجوانی‌مردن:
زهر پیری چه‌خورد شخص جوانی‌میرد
پیرهرکس که‌شود زنده‌جوانمرگ‌شده‌است.
وحید. (بنقل آنندراج).

جوانمرگ‌شده. [ج َ م ُ ش ُ دَ / دِ] (ص مرکب) نفرینی‌است جوان را.

جوانمرگی. [ج َ م] (حامص‌مرکب) جوانمرگ شدن . رجوع به‌جوانمرگ شدن شود .

جوان وجاهل . [ج َ ن ُ هِ] (ترکیب عطفی) کنایه از جوان تمام عیار.

جوانویه . [ج َ] (اِخ) نام‌رامشگری است از مردم ری‌که ابراهیم موصلی‌ارجانی موسیقی‌را از او فراگرفت . (فرهنگ ـ شاهنامه) . || آهنگی‌است درموسیقی.رجوع به‌آهنگ درهمین لغت نامه‌شود .

جوانه. [ج َ ن َ] (اِ) جوانی.(آنندراج) (غیاث‌اللغات)، شباب. || شاخهٔ تازهٔ درخت. شاخ نوبرسته‌ازدرخت. شاخ‌نوکه‌از درختی یاریشهٔ آن روید .
|| (ص)تازه. جوان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
عصیرجوانه (۱) هنوز از قدح
همی زد بتعجیل بر تابها .
منوچهری.
چه‌فردوسی اندرزمانه نبود
همین بُدکه بختش‌جوانه‌نبود.
فردوسی.
گیتی‌جوان شده‌است‌بخورزان جوانه می
باید می‌جوانه چوگیتی بود جوان .
(ازآنندراج).
خرد‌مند وزیبا وچیره‌سخن
جوانه بسال وبدانش‌کهن .
فردوسی .
دوتیرانداو چون سرو جوانه
زبهر یکدیگرکرده نشانه .
نظامی .
بطرف هرچمن سروی جوانه
بهرجویی شده‌آبی روانه .
نظامی .

جوانة. [ج َ وْ وَ ن َ] (ع اِ) سرین و دبر. (منتهی‌الارب) . است [اِ] (ذیل اقرب ـ الموارد بنقل ازقاموس) .

جوانه‌زدن. [ج َ ن َ زَ د َ] (مص‌مرکب). شاخ تازه از درخت رستن. شاخ‌تر برآوردن درخت. رجوع به‌گیاه شناسی گل‌گلاب شود.

جوانه‌مرگ‌شدن . [ج َ ن َ م َ ش ُ د َ] (مص‌مرکب) . جوانمرگ شدن، در جوانی مردن :
بآنکه چون چراغ سحرشد جوانه‌مرگ
هم دیر زیست مدعی زود میرما .
کمال‌خجند (بنقل‌آنندراج).
رجوع به‌جوانمرگ شدن شود.

جوانی. [ج َ] (حامص) ضد پیری(۲). شباب . (دهار) . حداثت . (دهار) :
یک‌نیمه‌جهان را بجوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشایی.
منوچهری .
هیچ‌است وجود وزندگانی هم هیچ
وین خانه وفرش باستانی هم هیچ
ازنسیه ونقد زندگانی همه‌را
سرمایه جوانی‌است جوانی‌هم‌هیچ.
خاقانی.
بدین شهر ما درجوانی نماند
همان نامور پهلوانی‌نماند .
فردوسی.
بگوید ترا زاد فرخ همین
جهانرا بچشم جوانی مبین .
فردوسی.
یکی از وزرا گفت : این پسر (دزد) هنوز ازباغ‌زندگانی برنخوردست‌وازریعان‌جوانی تمتع نیافته.(گلستان سعدی) .
کرهٔ راکه‌کسی‌نرم‌نکرده‌است متاز
بجوانی و بزور و هنر خویش مناز.
ولیدی(حاشیه فرهنگ‌اسدی نخجوانی).
امثال :
ازجوانی تاپیری از پیری تابکی .
دریغا جوانی، دریغا جوانی.
جوانی کجایی‌که یادت بخیر.
جوانی است و هزارش چم وخم .
جهان را بچشم جوانی مبین .
— جوانی کردن .
اگرچه گوی سرو بالا بود
جوانی‌کند پیرکانا بود.
فردوسی.
چگونه پیر جوانی وجاهلی نکند
دراین‌قضیه‌که‌گردد جهان‌پیرجوان.
سعدی .
سعدی اگر عاشقی‌کنی وجوانی
عشق‌محمد بس‌است وآل‌محمد.
سعدی .
برف پیری می‌نشیند برسرم
همچنان طبعم جوانی‌میکند .
سعدی .
|| یراقی باریک ازابریشم وسیم بافته‌که بر کنارهٔ جامه دوختندی زینت را.

جوانی. [ج َ] (ع اِ) جوانب .(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جوان [ج َ ن ِ] شود .

جوانی. [ج َ وْ وا ی ی] (ع اِ) درون‌خانه وصحن آن (منتهی‌الارب) . درون و داخل. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد).واین منسوب است بجونسبتی شاذ ونادر مقابل برانی [ب َ

(۱) بعضی جوانه [جُ] بضم جیم خوانده اند که‌مراد نقاع باشد . (۲) از جوان + ی (مصدری) ، پهلوی . jûvânîh (مناس ۲:۲۷۷ Yuvânîh (اونوالا ۸۴) ، (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

رر] (اقرب‌الموارد) . و در حدیث سلمان است: ان لکل امرء جوانیاً وبرانیا ای ظاهراً وباطنا وسراً وعلانیة(منتهی‌الارب) ان لکل امرء جوانیا وبرانیا فمن اصلح جوانیه اصلح الله برانیه. (ذیل اقرب‌الموارد) .

جوانی. [ج] (اِ): خمی باشد که برروی خمیر نان پاشند وآنرا نانخواه و زنیان هم گویند . (برهان) . (آنندراج) .

جوانی . [ ] (اِخ) حسن‌بن‌محمد مکنی به ابوالبرکات از اکابر علمای قرن ششم هجری که بسال ۵۵۸ ق. وفات یافت. کتاب الجوهر المکنون فی‌القبایل والبطون ازوست . (کشف‌الظنون و ریحانة‌الادب ج ۱ ص ۲۸۴) .

جوانی. [ ] (اِخ) محمدبن‌اسعد بن علی مکنی به‌ابوعلی از اکابر علمای قرن ششم هجری بود. اوراست:

۱- طبقات‌الطالبیین.

۲- طبقات‌النسابین.

وی بسال ۵۸۸ ق . وفات یافت . (مشیخهٔ آقاشیخ آقابزرگ‌وریحانة‌الادب ۱ : ۲۸۴) .

جوانیه. [جَ وِی یَ] (اِخ) . موضع یا دهی‌است نزدیک مدینه. علویان بنی‌الجوانی بدانجا منسوبند. رجوع به‌معجم‌البلدان شود.

جواة. [جَ] (ع اِ) غلاف دیگ .(منتهی الارب). چیزی که دیگ برروی آن نهند . رجوع به‌جواء وجیاء وجیاة وجیاوة شود.

جواهر [جَ هِ] (ع اِ) جِ، جوهر . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) فلزات گرانبها. هرسنگ که‌از آن‌منفعتی‌بر آیدهمچون الماس ویاقوت و لعل‌وامثال آن. (ازمنتهی - الارب) گوهران : گویند بازرگانی بود وجواهر بسیارداشت . (کلیله ودمنه).

در او افراشته درهای سیمین

جواهرها نشانده در بلندین.

شاکر بخاری.

رجوع به‌جوهر وجوهره شود.

|| جواهر علمی‌است که‌ازچگونگی گوهرهای گرانبهای معدنی خشکی چون الماس و لعل ویاقوت وفیروزه یا معدنی دریایی چون درو مرجان وغیره وخوب وبدآن بوسیلهٔ نشانه - هایی‌که معرف آنهاست بحث میکند .

(از کشف‌الظنون).

— جواهربخش .

جواهر بخش فکرتهای باریک

بروزآرندهٔ شبهای تاریک .

نظامی.

— جواهرتسعه گوهرهای‌نهگانه، گاه‌مرادازنه فلک باشد و گاهی عبارت از نه جوهر که بهندی نورتن گویند و آنها بدینقرارند :

۱- لعل ۲ - مروارید ۳- الماس ٤ - زمرد ٥- یاقوت ٦- فیروزه ۷-مرجان ۸-نیلم ۹- عقیق وبعضی بجای عقیق لهسنیارا شمارند و سوای اینها چندگوهردیگر نیزهست. (غیاث اللغات). (آنندراج) .

— جواهرسنج، آنکه یاآنچه جواهرسنجد وغث وسمین آن تمیزدهد:

شاه فرمود تا زگوهر و گنج

دست خازن شودجواهرسنج.

نظامی.

کیست کان مرا جواهرسنج

برنسنجیده ازجواهر وگنج:

نظامی.

— جواهرشناس،کسیکه‌جواهرات رابشناسد وبهای آن داند.

— جواهرشناسی، شغل‌وعمل جواهرشناس.

|| در مقابل اعراض : و فلاسفه بر آنند که پنج جوهر ونه عرض وجود داردجواهر خمسه عبارتند ازوجود، عقل، نفس، هیولی صورت. رجوع به‌جوهرشود.

جواهرات . [جَ هِ] (ع اِ) . جِ جواهر وآن جِ ،جوهر . (منتهی‌الارب) . رجوع‌به‌جواهرشود.

جواهرتراش. [جَ هِ تَ](نف مرکب) کسیکه سنگهای گرانبهای معدنی را بوسیلهٔ تراش و پرداخت بصورت نگینهای زیبا و براق ودانه‌هایی‌بشکل‌های هندسی درمیآورد.

جواهر تسعه. [جَ هِ رِ تِ عَ] (اِ- مرکب) . رجوع به‌جواهر شود .

جواهرخانه . [جَ هِ نَ] (اِمرکب) خانهٔ جواهر، گنجینهٔ جواهر، گنجینه. گنج :

شد ازطرف جواهرخانهٔ خویش

چوشمع افروخت ازپروانهٔ‌خویش

نظامی .

جواهردارو. [جَ هِ] (اِمرکب)نوعی از سرمه که بآن جواهرات حل کنند بغایت مقوی بصراست. (غیاث‌اللغات).(آنندراج) رجوع به‌جواهر سرمه‌شود.

جواهرده . [جَ هِ دِ] (اِخ) قصبه ییلاقی‌است ازبخش‌رامسر شهرستان شهسوار. این قصبه‌ییلاق‌دهستان حومهٔ‌رامسر محسوب میگردد. درفصل تابستان ٦۰ باب دکاکین مختلفه دارد که احتیاجات محلی را تأمین می‌نمایند . از آثار قدیمهٔ این آبادی مسجدی است بنام مسجد آدینه و مرسوم است که در اولین روز جمعه تابستان هر سال تعمیر و مرمت این مسجد بوسیله دوشیزگان محل انجام میگیرد و آن روز جشن محلی باین مناسبت برپا میشود . راه جواهرده باطراف مالرو وصعب‌العبوراست. آب ازچشمه‌سار. محصول آن مختصر گندم وجومیباشد .

(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۳).

جواهرسرمه . [جَ هِ سُ مَ] (اِ - مرکب). سرمهٔ باشد که جواهردرآن‌اندازند. (آنندراج) :

گشته ناساز ازخط لعلش دماغ‌ساز من

از جواهر سرمه دارد بستگی‌آوازمن.

تأثیر (بنقل آنندراج) .

می‌لعل جواهر سرمه سازد ظلمت شب‌را

کندنقل‌شراب تلخ‌چشم‌شورکوکب را.

صائب (بنقل‌آنندراج).

رجوع به‌جواهردارو شود.

جواهر علویة . [جَ هِ رِ عِ لْ وی یَ] (ترکیب وصفی) افلاك و کواکب و ارواح در اصطلاح بجواهر علویه تعبیر میشود . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

جواهر مجرده . [جَ هِ رِ مُ جَ رْ رَ دَ] (ترکیب وصفی) جواهر مجرده ، عقول عشره است و آن نزد حکما ده فرشته‌اند . (غیاث‌اللغات). (آنندراج). جواهر مفارقة، رجوع به‌جواهروجوهر شود .

جواهر نشان . [جَ هِ ن] (ص اِ مرکب) . مرصع بجواهر ، گوهر نگار . مرصع بگوهرها.

جواهرنگار . [جَ هِ نِ] (ص‌مرکب) جواهر نشان ، مرصع بجواهر . که در آن گوهرها نشانده باشند:

همه زین زرین یاقوت کار

کفل پوشهای جواهر نگار .

نظامی .

جواهری. [جَ هِ] (ص‌نسبی) منسوب بجواهر، گوهرفروش و مراد از آن فروشندهٔ مروارید والماس وزمرد ولعل و مانندآنست رجوع بجواهر شود .

جواهض. [جَ هِ] (ع اِ) جِ، جاهضة بمعنی خرکرهٔ مادهٔ یکساله. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) رجوع به‌جاهضة شود.

جوایز . [جَ یِ] (ع اِ) جوائز جِ ، جایزه. رجوع بجوائز شود.

جوئیدن [دَ](مص) جستن. طلب کردن. رجوع به‌جستن شود .

جوب [جَ] (ع اِ) دلو بزرگ. || سینه بند زنان . || سپر . ||آتش دان || (مص) مسافت بریدن . || دریدن و بریدن . || گریبان درست کردن برای پیراهن. (منتهی- الارب) (اقرب الموارد) .

جوب . [جُ وَ] (ع اِ) جِ، جوبة [ج ب] و این جمع شاذاست. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جوبة شود.

جوبار . (اِ) مخفف جویبار ، نهر . (آنندراج). جوی. و بالفظ گشادن و بریدن مستعمل وطره ازتشبیهات اوست.(آنندراج):

آب‌بگشایم دم صدبارجوی دیده‌را

تامگرآن سروآید برلب جوبارمن.

صفی . (بنقل‌آنندراج).

زانگور می میتوان یافتن

که آب‌نظرخورده‌جوبارتاك.

سنجر کاشی (بنقل‌آنندراج).

جوباره. [رَ] (اِ] جوبار. جویبار . رجوع به جوباروجویبار شود .

جوباره. [ـَ ر] (اِخ) نام محله‌ایست از اصفهان (انجمن آرا):

ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره
تاکه دردشت را چو دشت کند
جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید
هریکی راکند دوصد پاره.
کمال اسماعیل.(بنقل انجمن آرا).

جوباری. [ی‌ِیای] (ص نسبی) نسبت است به جوبار. (انساب سمعانی) . رجوع به‌جوبار شود.

جوبال. (اِ) بلغت زند وپازند جوال را گویند وآن ظرفی باشدکه ازموی وپشم‌بافند (برهان) (۱).

جوبان. (اِخ) معرب گوبان و آن دهی است بمرو . (منتهی‌الارب) . (مراصد) . (مرت‌البلدان ۴ : ۲۷۶).

جوبانی. [ی‌ِیای] (ص‌نسبی) منسوب‌به جوبان. (سمعانی). رجوع بجوبان شود.

جوبجارکل. [ـُ ك] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت وجلگه و معتدل‌است و۱۲۵۰تن سکنه دارد. آب‌آن از نورود سفیدرود ومحصول آن برنج وابریشم وصیفی‌وشغل اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج ۲).

جوبجو. [جَ‌بِ‌جَ] (اِ وقید مرکب) جوجو· پاره‌پاره وذره ذره (شرفنامهٔ‌منیری). (آنندراج) (برهان):

جوبجوجور دلستان برگیر
دل‌جوجوشده‌زجان‌برگیر.
خاقانی.

جوبجو راز دلش دانستی
که بیک نان جوین‌شد خرسند.
خاقانی.

رجوع به‌جوجو شود .

جوبر. [جَ ب] (اِخ) دهی‌است به نیشابور. (مراصد) .

جوبرقان. [ـَ ب] (اِخ) ناحیه‌ایست‌از نواحی استخر که شهر آن مشکان است . (مراصد) . (معجم‌البلدان) .

جوبره. [ب ر] (اِخ) محله ایست دراصفهان. (مراصد) . رجوع به‌جوبار و جوباره شود .

جوبرهنه. [جَ‌بِ‌رَ‌نَ] (اِ مرکب) نوعی ازجوکه پوست ندارد . (آنندراج) دربعض ولایات جوبی پوست رانامند.(فلاحت‌نامه). سلت . (برهان قاطع) خندروس . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)طراغیس. حنطهٔ رومیه . (بحر الجواهر) .

جوبری.] جَ ب] (اِخ) زین‌الدین عبدالرحمان‌بن عمردمشقی‌حرانی‌ازمردم جوبر دمشق وازعلماء است .
۱ـ المختار فی کشف‌الاسرار. درعلم حیل . صاحب کشف‌الظنون آنرا بنام کشف‌الاسرار وهتك الاستار ذکر کرده‌است . ۲ـ الصراط المستقیم ، درنجوم. بسال ۵۲۶ه ق. مقیم مصربود . (معجم‌المطبوعات).

جوبق. [جَ ب] (اِخ) دهی‌است‌بمرو. (سمعانی) (مراصد).

جوبق. [جَ بَ] (اِخ) محلی‌است در نسف. (مراصد) .

جوبقه . [جَ بَ ق] (اِخ) موضعی است به‌نیشابور .

جوبن. [بُ] (اِخ) دهی‌است‌جزودهستان رستم آباد بخش رودبار شهرستان رشت ، کوهستانی و معتدل است . ۱۱۸۹تن سکنه دارد . آب‌آن ازرودخانهٔ جوبن و محصول آن غلات ، زیتون ، لبنیات ، بنشن وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وشالبافی‌است. این ده دارای پنج محله است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوب‌نو. [ـُ ن] (اِخ) دهی از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. سکنهٔ آن ۱۱۰تن. آب‌آن ازنهر وزاغه ومحصول آن غلات ، لبنیات ، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی است ـ راه مالرودارد. ساکنین ازطایفه دالوند هستند ودرزمستان بگرمسیر میروند . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

جوبنه . [بُ نَ] (اِخ) دهی‌است جزو دهستان سنگر کهدمات‌بخش مرکزی‌شهرستان رشت دارای ۱۰۹۴تن سکنه.آب‌آن ازگل‌رودوغازیان‌رود ومحصول آن‌برنج‌وابریشم. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جوبة . [جَ ب] (ع اِ) گود زمین . (منتهی‌الارب) . حفره. (اقرب‌الموارد) . ||جای برابردرزمین سخت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || گشادگی میان خانه یا فضای همواردرمیان دوزمین.(منتهی‌الارب)، (اقرب‌الموارد) . || گشادگی میان ابر و میان‌کوه. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). ج.جوب [جُ وَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) .

جوبه. [ب](اِ) جایی‌ومقامی‌راگویند در شهرکه اسباب وامتعه وغله وآنچه از اطراف وجوانب‌ازجهت فروختن‌آورندآنجا فروخته شود. (برهان) . (آنندراج) . میدان شهر . کاروانسرای‌خرد.

جوبی. [جَ‌ی‌ِیای] (ص‌نسبی) منسوب است به جوب [جَ] (الانساب سمعانی) . رجوع به‌جوب شود .

جوبی . (ص نسبی) منسوب به‌جوب ، جوی. جوبی || (اِ) حقی که بدشتبان بابت زراعت محصولات کنارجوی دهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

جوبین آباد . (اِخ) قریه‌ایست در بلخ و اینك آنرا جوبناباد خوانند. (مراصد) . (سمعانی) .

جوبینه . [ـَ ن] (اِ) چوبینه. رجوع به چوبینه شود .

جوبیه. [ ] (اِخ) نام طایفهٔ از طوایف کرد.(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).

جوپائین. [جُ] (اِخ) دهی است از دهستان بزکی بخش حومهٔ شهرستان مشهد ، دارای ۱۹۱ تن سکنه . آب از رودخانه و محصول غلات و چغندر و شغل زراعت و مالداری است . (از فرهنگ جغرافیائی ـ ایران ج ۹) .

جوپشت. [پُ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان حومهٔ بخش لشت‌نشاء شهرستان رشت ـسکنهٔ آن ۵۵۰تن ،آب‌آن ازتوشاجوب از سفیدـ رود و محصول آن برنج ، ابریشم، چای و شغل‌اهالی زراعت‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۲).

جوپشت. [پُ] (اِخ) دهی جزءدهستان حومهٔ بخش آستانه شهرستان لاهیجان. سکنهٔ آن ۱۱۱ تن ، آب‌آن از نهرروشن‌رودآب واستخر ، محصول‌آن برنج ، ابریشم ، شغل اهالی زراعت وحصیربافی است ـ راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جوپیش. (اِخ) دهی‌جزء دهستان‌لفمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان ـ سکنهٔ آن ۲۷۲ تن. آب‌آن ازکیاجو از سفید رود و محصول‌آن برنج،ابریشم، صیفی‌وشغل‌اهالی زراعت است. راه فرعی از طریق گلشتاجان دارد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

جوت‌جوت.[جَ تَ جَ تَ] (اِ صوت) کلمه‌ایست که شتر را را برای خوردن آب آواز دهند . (اقرب‌الموارد). کلمه‌ایست‌که بدان شتررا بسوی آب خوانند یازجرکنند . (منتهی‌الارب) .

جوترشه. [جَ تُ شَ] (اِمرکب) . نوعی ازجوکه در تابستان کارند و در پاییز دروند وآنرا قوتی نبود . (فلاحت نامه) .

جوتره. [جَ تَ ر] (اِ) مناره.(برهان) (آنندراج) .

جوتو. (اِخ) دهی‌است جزودهستان‌بهنام پازکی‌بخش‌ورامین‌شهرستان‌تهران‌دارای۸۱۷ تن سکنه . آب آن از رودخانهٔ جاجرود و محصول آن غلات، صیفی ، چغندرقند وشغل اهالی زراعت است. مزرعهٔ قشلاق خدابخش جزو این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

(۱) Jôbâl ، پهلوی gavâl ، جوال . (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

جوتیغ. [ُج] (اِخ) از قرای سیستانست ودوخانوار رعیت دارد. (مرآت‌البلدان ۴ : ۲۷۸).

جوث. [َج] (ع اِ) قبه [ِق َب] (منتهی الارب). (آنندراج). شکنبهٔ گوسفند. (منتهی الارب). القبه [ِق َب] ای کرش الشاة. (ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازقاموس).

جوث. [َج َو] (ع اِ) کلان شدن اعلای شکم وفروهشته گردیدن اسفل‌آن وفعل‌آن از سمع‌است. (منتهی‌الارب). عظم‌البطن فی‌اعلاه او استرخاءاسفله. (اقرب الموارد).

جوثاء. [َج] (ع ص) مؤنث اجوث زنی که شکمش کلان وفروهشته باشد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جوثاء. [َج] (اِخ) نام‌محلی است. (مراصد).

جوج. یا [ُج] (اِ) پارچهٔ گوشت سرخی باشدکه برسر خروس‌است. (برهان) پارچهٔ گوشتی که برسرخروس رسته‌بود. (شرفنامهٔ منیری). تاج‌خروس. ||علامتی را نیزگویند که برسرطاقها وایوانها نصب کنند تا خوش‌نما شود و بفتح اول هم گفته‌اند. (برهان). آنچه بر سر تیرهای خورد و یابرسر تیرهای طاق وایوان وامثال آن وصل کنند از جهت زیبایی. (شرفنامهٔ منیری).

جوجادو. [ج] (اِمرکب) حبه‌ایست شبیه بجو لیکن باریکتر و درازتر میباشد و طعم‌آن تلخ‌است و طبیعت آن‌گرم و خشک است دراول وسیم. (برهان). (آنندراج).

جوجار. [ ] (اِخ) نام‌کوهی وناحیتی است به‌هرسین. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا).

جوجان. [َج وو] (اِخ) نام قریه ایست به نیشابور. (یادداشت مرحوم دهخدا).

جوجاة. [َج] (ع‌مص) جوجوگفتن شتران‌را. (اقرب‌الموارد) آوازدادن شتران. رجوع به‌جوجو شود.

آواز دادن شتران را واصل‌آن جوجوه [َج َج َو] است. (منتهی‌الارب).

جوجاه. [ ] (اِخ) ده ازدهستان ای‌تیوند بخش مرکزی‌شهرستان‌شوشتر. مکنهٔ آن ۱۵۰ تن ـ آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت و کارگری شرکت نفت‌است ـ را مالرودارد. ساکنین ازطایفهٔ الوندهستند. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶).

جوجر. [ج ِر] (اِ) بکسرجیم دوم درم راگویندکه چهل وهشت حبه‌است [چکٔ : ۸۴حبه] و بعربی درهم خوانند و بانیمعنی بجای حرف‌آخر نون‌هم‌آمده‌است. (برهان)

صحیح جوجن است و این اختلاف ازقرائت کلمهٔ پهلوی برخاسته است. (حاشیهٔ برهان دکترمعین). رجوع بجوجن شود.

جوجرکان. [ُج ِج] (اِخ) ده‌کوچکی‌است ازدهستان‌طارم‌علیابخش‌سیردان‌شهرستان‌زنجان. رجوع به‌فرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج ۲ شود.

جوجگک. [ج َگ َ] (اِ) = جوژگک مصغر جوجه، جوجهٔ کوچک. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

ای جوجگک به‌سال وبباﻻ بلند، زه!
ای بادوزلف بافته چون دوکمندزه!
طاهرفضل.

جوجگکان. [َج گ َ] (اِ) ج ِ جوجگک جوجه‌های خرد وکوچک:

آبی چویکی جوژ گک ازخایه بجسته
چون جوجگکان از تن‌او موی‌برسته.
منوچهری.

جوجم. [َج] (اِ) بفتح‌جیم دوم شاخی راگویند از درخت که گل ومیوه بارآورد. درانجمن‌آراءآمده: فرهنگ جهانگیری‌گفته: شاخ اصلی بودکه‌گل و میوه دارد. و بدین شعر ابوالفرج :

رسته‌است بهار ازبهار عدلت
چون شاخ فزونی زشاخ جوجم.

مثال آورده و نوشته است که در عربی گل سرخ راگویند و دراین هردوسهوکرده یکی اینکه بمعنی‌گل‌سرخ بحاء مهمله‌است دراول، دیگراینکه دربیت مذکورمراد شاخ‌گل‌است وبحاء باید خواند چه‌بمعنی شاخ‌اصل‌ودرنسخ دیگربنظرنیامده‌است ودرشرح‌قاموس گوید: حوجم بفتح حاء مهمله وجیم‌گل سرخ است که ازآن‌گلاب‌کشند پس عربی‌راعجمی وآن را هم غلط خوانده‌است.صاحب برهان‌هم‌باو اقتفاء کرده‌است. حوجمه واحدآنست. (انجمن‌آرای‌ناصری).

جوجن. [ُج ِج] (اِ) بضم اول وکسر ثالث بلغت زندوپازندبمعنی‌درم‌باشدکه‌چهل و هشت حبه [چکٔ: ۸۴حبه] است.(برهان). رجوع به جوجر شود.

جوجن. [َج] (اِهندی) بفتح جیم دوم بلغت‌هندی‌یکٔ‌فرسخ‌وثلث‌فرسخی‌باشدکه‌چهار گروه‌است(برهان)(۱). فلیعلم‌ان‌لهم(للهنود) فی‌المسافات مقداراً یسمی جوژن ویشتمل‌علی ثمانیة امیال فهواذن اثنان وثلثون‌الف‌ذراع. (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازالتفهیم ص ۱۶۰ متن وحاشیه وتحقیق ماللهند).

جوجنک. [َج َن] (اِ) قسمی‌جامه‌که درویشان پوشیدندی چون شوﻻ. دلق.

جوجو. (اِ) درتداول امروزکودکان هر حشره‌خرد چون مورچه‌وساس‌وشپش وغیره.

جوجو. [ُج ُج] و[َج َج] (اِ)اسمی است برای راندن شتر.

جؤجؤ. [ُج ُج] (ع اِ) سینهٔ مرغ. (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ||سینهٔ‌کشتی. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). کجؤجؤ السفینه. (معجم‌البلدان ۱ : ۲۰۲). || (اِ ص) امراست‌شتران را برای درآمدن درآب (ذیل اقرب‌الموارد).

جوجو. [َج َج] (اِ)کنایه ازپاره‌پاره وریزه‌ریزه وذره ذره. (برهان):

خورشید رخشان‌است‌می‌زان‌زردلرزان‌است‌می
جوجو همه‌جان‌است می‌قعلش بخروارآمده.
خاقانی.

کشم هرلحظه جوری نونو از تو
بیکٔ‌جوبرتوای من‌جوجوازتو.
نظامی.

|| اندك اندك. (حاشیهٔ‌برهان دکترمعین):
لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چومن‌گدا آلوده‌کردن‌که جوجوبگدایی فراهم‌آورده‌ام. (گلستان سعدی).

جوجو [َج َج] (اِخ) نام شهری‌است‌از ملکٔ‌خطاکه‌درآنجامشکٔ خوب وکافوراعلی وجامهای ابریشمی نفیس می‌شود. (برهان).

جوجوة. [َج َج َو] (ع‌مص) آوازدادن شتران‌را. (منتهی‌الارب).

جوجه. [َج َ] (اِ) بروزن ومعنی جوژه است که بچهٔ ماکیان باشد. (برهان). (۲) امثال :

مثل جوجه. جوجه را آخر پائیزمیشمارند همیشه‌جوجه زیر سبد نمی‌ماند.

رجوع به جوژه چوژه و جوکک شود.

جوجه‌تیغی. [َج َ](اِمرکب).خارپشت. ارمجی. (فرهنگ‌دکترمعین) (۳)پستانداری ازراستهٔ حشره خواران‌که خاص‌آسیا واروپا وافریقاست، این پستاندار قدش از خرگوش کمی کوچکتر است و پشتش از تیغهای‌تیزی پوشیده شده‌که آلت دفاعی حیوان را بوجود میآورد. (فرهنگ‌دکترمعین).

جوجه‌حیدر. [َج َح َد] (اِخ) دهی است از دهستان برده سره بخش اشترنیان شهرستان بروجرد دارای ۴۰۸ تن سکنه‌آب از قنات ومحصول غلات وپنبه وشغل‌زراعت است .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جوجه‌خروس. [َج َخ ُ] (اِمرکب) نوزاد نر مرغ خانگی که پس از بلوغ‌تبدیل به خروس میشود. (فرهنگ دکتر معین).

---

(۱) سانسکریت yojana (فهرست تحقیق ماللهندطبع زاخائو ص ۳۴۰)، هندی joian

(۲) کرمانشاهی jûjek , jû jeg در کرمانجی مکری jûjila , jûcek دربوکان (بین‌سقز و ساوجبلاغ) jujala ،درکرمانجی سننذج jûjala, jûlek ، درکرمانجی کردستان ترکیه و عراق cocek, jûjek , ciùcialòk , cizhek در لری ji je درلهجهٔ لکی ji jek (حاشیهٔ برهان بنقل از پرندگان درکردی).

(۳) پهلوی Zhûzak (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از تاوادیا ۱۶۷ : ۲).

|| جوان تازه بدوران رسیده . جوانک . (فرهنگ دکتر معین) :

حکیم جوجه خروسم نفرموده‌است.

یعنی این شوی که بمن پیشنهاد میشود سخت جوان بلکه هنوز طفل است . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوجه کشی . [ج َ ک ِ / ک َ] (حامص مرکب) عمل خواباندن بعضی‌مرغها مانندمرغ خانگی ، بوقلمون، کبوتر وجز آنها برروی تخم‌تاجوجه‌تولیدشود. (فرهنگ‌دکترمعین). — ماشین جوجه کشی ، ماشینی که بوسیلهٔ حرارت معین که به‌تخم‌بعضی‌طور دهد تولید جوجه کند . (فرهنگ دکتر معین) .

جوجه‌گیری کردن . [ج َ ک َ د َ] (مص‌مرکب) جوجه کشی‌کردن . رجوع به جوجه‌کشی‌شود .

جوجه‌مرغ . [ج َ م َ] (اِ مرکب)نوزاد مادهٔ مرغ خانگی که پس از بلوغ تبدیل‌بمرغ میشود . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .

جوجه‌مشتی. [ج َ م َ] (اِمرکب)مشتی که هنوزسخت جوان‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جوجهنی . [ج َ ه ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه دارای ۲۷۱ تن‌سکنه. آب‌از چشمه ومحصول غلات وتوتون وشغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جوجه‌وند . [ج َ و َ] (اِخ) تیرهٔ‌ازایل بیرانوند . (جغرافیای سیاسی کیهان : ۶۷) .

جوجی‌خان.(اِخ) یکی از فرزندان چنگیزخان‌مغول.رجوع به تاریخ‌حبیب‌السیر چاپ‌خیام ۲ :۶۴۹ شود .

جوجین. [ ] (اِخ)دهی‌است ازدهستان‌کنار رودخانهٔ مزدقان بخش حومهٔ شهرستان ساوه دارای هوایی معتدل . ۱۶۴ تن سکنهٔ دارد. آب‌آن ازرودخانه‌ومحصول آن غلات، حبوبات، بن‌شن ، پنبه ، انار ، انجیر وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است . مزرعهٔ گوهرآباد ودیه جزواین‌ده است. این ده‌قشلاق‌چندخانوارازایل‌شاهسون‌بغدادی‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱) .

جوچران . [ج َ یا ج ُ چ َ] (اِمرکب) مقدار مصرف جو :

جوچران طویلهٔ اتابکی یک‌خروار و پنجاه من بود .

جوح . [ج َ] (ع مص) میل کردن ازراه راست. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).||هلاک‌کردن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . || از بیخ بر کندن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) .||(ع اِ) هندوانه. (منتهی الارب). خربوزهٔ‌شامی.(ازاقرب‌الموارد) .

جوح . (ع اِ) ج ِ ، اجوح ، بمعنی‌فراخ‌از هر چیز.(ازاقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب) .

جوحة. [ج َ ح َ] (ع اِ) یکی‌جوح[ج َ] وآن هندوانه است .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به جوح شود .

جوحی . (اِخ) نام مسخرهٔ که بغایت ظریف بود.(غیاث‌اللغات بنقل‌ازمصطلحات) جوحی وجحی نام‌مسخره‌ایست.(آنندراج) :

ره حرف‌کرم تاکی کنم‌طی
نخواهدگشت جوحی‌حاتم‌طی .
یحیی کاشی .

جوحی‌نداشت‌کاری برخویش زد درفشی .
یحیی کاشی .

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
درمیان آن زنان شد ناشناخت .
مولوی .

رجوع به جحی‌شود .

جوخ.[ج َ] (ع‌مص). کندن توجبه(سیل) کنارهٔ رود را.(منتهی‌الارب). (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) .

جوخ. [ج َ] (اِ)گروه و فوج مردم و حیوانات راگویند . و معرب آن جوق است وبعربی فوج خوانند . (برهان) دسته‌دسته‌از مردم‌وحیوانات وجوق‌وجوقه معرب‌آنست و سرجوقه بمعنی‌سردسته.(انجمن‌آرای‌ناصری). گروهی سوارپاپیاده‌که آنرا جوق‌نیز گویند. بتازیش فوج خوانند . (شرفنامهٔ منیری) .

جوخ . (اِ) = چوخ = چوق = جوق بسیار. (فرهنگ‌دکترمعین) . رجوع‌به‌جوقه وجوخه وجوق شود .

جوخ . (اِخ) قریه‌ایست ازقرای واسط. (تنقیح المقال۲ : ۹۰).

جوخ . (اِخ) قریهٔ ازقرای‌کسکر.(تنقیح المقال ۲ :۹۰) .

خوخا . [ج ُ یا ج َ] (اِخ) نهری است‌که در بالای آن ناحیهٔ وسیعی است درسوادبغداد ودرجانب شرقی آن را ذان است و آن بین خانقین و خوزستان است . گویند در بغداد نظیرناحیهٔ جوخا نبوده است که مالیات آن هشتادهزار درهم بود تا آنکه دجله از آنجا منحرف وخارج شد ومردم آن بعداً مبتلا به طاعون‌شدندودراثرآن‌تنزل فاحش‌کرد.(معجم البلدان) . (مراصد) .

جوخاء.[ج َ] (اِخ) جاییست دربادیه‌بین عین صیدوذباله در دیار بنی عجل. درشعرابو قصاص نصری جوخی باالف مقصوره‌آمده. (مراصد) (معجم‌البلدان) . رجوع به جوخی [خا] شود .

جوخان. [ج َ](اِمعرب) آنجاکه خرما خشک‌کنند . (مهذب الاسماء) . جای خرما خشک‌کردن.(منتهی‌الارب).لغتی‌است.بصری وبمعنی‌خرمن گندم وجزآن است. و ابوحاتم گوید: این‌فارسی‌معرب‌است ودر عربی آنرا جرین‌ومسطح گویند . (ذیل‌اقرب الموارد) .

جوخانی. [ج َ ی ی](ص‌نسبی) منسوب به‌جوخان‌وآن باصطلاح مردم‌بصره محل‌پشته شدن خرمای‌چیده (خرمن‌خرما) است.(انساب سمعانی).||منسوب‌به جوخی[ج َ خا]رجوع به جوخی شود .

جوخواست . [ج ُ خا] (اِخ) دهی‌جزو دهستان مشک‌آباد بخش فرمهین شهرستان اراک . شغل اهالی زراعت وقالی‌بافی است . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۲شود. ازدیه‌های فراهان . (تاریخ قم : ۱۴۱).این دیه را جوخواست بن‌خراسان بناکرده وبنام خود باز نهازه . (تاریخ قم : ۷۸) .

جوخواه . [ج ُ خا] (اِ خ) نام‌یکی‌از دهستانهای‌نه‌گانهٔ‌بخش طبس‌شهرستان‌فردوس. هوای آن گرم وسوزان است. آب مزروعی کلیهٔ قرا ازقنوات تأمین میشود. این دهستان از بیست‌آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل‌شده ومجموع جمعیت آن در حدود ۱۶۷۰ تن میباشد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۹).

جوخواه . [ج ُ خا] (اِخ) مرکزدهستان جو خواه بخش طبس شهرستان فردوس ودر جلگه وگرمسیراست. ۳۸۲ تن سکنه دارد. آب‌آن از قنات ومحصول آن غلات، خرما تنباکو، ارزن ،وشغل‌اهالی زراعت‌وکرباس بافی‌است. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۹)

جوخه . [خ َ] (ع‌اِ) گو ومغاک.(منتهی الارب). حفره وگودی.(ازاقرب‌الموارد).

جوخه. [خ َ] (اِ) فوج،گروه مردم . (فرهنگ‌دکترمعین) . || کوچکترین واحد نظامی‌که تعداد افراد آن بالغ بر۶تن‌است . (ازفرهنگ دکترمعین) .

جوخی . [ج َ خا] (ع اِ) اسم‌است‌برای راماء.(ذیل‌اقرب‌الموارد،بنقل‌ازتاج‌العروس) اسم‌است‌برای داهان . (منتهی‌الارب).

جوخی . [ج َ خا] (اِخ) موضعی است نزدیک‌زباله‌وگاه«جوخاء» بامد آید. (منتهی الارب) . (مراصد) .

جوخی .[ج َ خا](اِخ) (یوم ...)جنگی است معروف درعصر اسلام . (مجمع‌الامثال میدانی).

جوخی .[ج َ خا](اِخ)دهی‌است‌ازتوابع واسط . (منتهی‌الارب).

جود . (ع‌حامص)گرسنگی.(منتهی‌الارب). مجدالدین‌گوید این معنی غریب است وجزدر بیت هذلی در جای دیگر دیده نشده است . (منتهی‌الارب) . || بخشش.(اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب) . دهش. سخاء. فیض. کرم . ||رادی. جوانمردی . (دهار) . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

در بیت زیر استعاره ازآب:

مبدع هر چشمه که جودیش هست

مخترع هرچه وجودیش هست .

نظامی .

سود رساندن بدانچه که شایسته وسزاوار است بنحوی که نه غرضی از آن استشمام شود ونه اندیشهٔ تقاضای عوضی پیرامون آن بگردد. (کشاف اصطلاحات الفنون) . (تعریفات). || (ع اِ) ج ِ، جواد بمعنی سخی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || ج جیادة وجیداء .(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به جوادوجیادةوجیداء شود . || (ع مص) بزرگوار شدن . (اقرب الموارد) . جوانمردی کردن. (منتهی الارب) .

|| بخشیدن .(اقرب الموارد). بذل وبخشش کردن . سخی شدن . سخاوت کردن . (تاج المصادربیهقی). || غالب آمدن.(منتهی الارب). ||بسیار اشک گردیدن چشم.(منتهی الارب). ||بسیارآمدن باران . (منتهی الارب) نیک باریدن باران. (تاج المصادربیهقی) . || مردن یانزدیک بمردن رسیدن . (منتهی الارب) : جاد بنفسه مرد یا نزدیک بمردن رسید . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ||تشنه گردیدن وباین معنی فعل آن مجهول بکارمیرود. (منتهی الارب). || رجوع بدان کلمات شود .

جوداء . [ج ُ و َ] (اِ خ) ج ،جواد بمعنی سخی(منتهی الارب). (اقرب الموارد) .رجوع به جواد شود .

جوداء . [ج َ] (ع مص) مؤنث اجود، بمعنی نیکوتر.(اقرب الموارد)ـ ج . جود و اجاوید . (اقرب الموارد).

جودان [ج] (اِ) نوعی از کافور بود بغایت خوشبوی برخلاف کافور میت و آنرا خورند . (برهان) . || چینه‌دان مرغان را نیز گویند . (برهان). || نوعی از چوب بید باشد که دستهٔ بیل کنند. (برهان). دردرهٔ کرج جودانک گویند . (حاشیهٔ برهان) (۱) || سیاهیی راگویند شبیه‌بدانهٔ جو در میان‌دندان اسب وخر وامثال آن که جوانی وپیری آنها را از آن‌شناسند وچون آن‌برطرف شود حکم برسال‌اسب‌وخرنتوان کرد.(برهان). ||جنسی از انارهم‌هست که دانهٔ آن خشک‌و بی آب میباشد . رجوع به جودانه شود .(برهان)

جودان . [ج َ] (اِخ) دهی است جزو دهستان نیمور بخش حومهٔ شهرستان محلات دارای ۱۳۶ تن‌سکنه . آب از رودخانهٔ لعل یار . محصول غلات، پنبه و شغل زراعت و مالداری است . مزرعهٔ چم محسن خان و دوستان جزو این ده است . درکوه جودان غاری است مشهور بغار جابربن انصار (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران استان مرکزی) .

جودانه [ج َ ن َ] (اِ) قسمی مروارید که عرب آنرا شعیری‌نامدمستدق‌الطرفین.(الجماهیر بیرونی ص ۱۲۵) .

جودانه . [ج َن َ] (اِ مرکب) نوعی از کافور است (برهان) || جنسی از انار . (برهان) || چینه‌دان مرغ (برهان) || سیاهی میان دندان‌ستور. (برهان) .رجوع به‌جودان شود .

جودت . [ج َ](مص) نیک بودن،خوب شدن ، نیکوگشتن . (فرهنگ دکترمعین) . || (حامص)نیکویی، خوبی. (فرهنگ‌دکتر معین) . نیکی (غیاث‌اللغات) .

ـ جودت ذهن ، تیز هوشی . حدت ذهن .

ـ جودت رأی . دها .

ـ جودت‌فکر ، خوش‌فکربودن.

ـ جودت فهم ، صحت انتقال ازملزومات بسوی لوازم باشدچنانچه در اصطلاحات‌سید جرجانی است . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) زودیابی ،خوش‌فهمی .

|| نیک دویدن اسب . تیز رفتاری اسب . (غیاث‌اللغات).نیک‌روشدن اسب .(المصادر زوزنی) . رجوع به جودة شود .

جودت‌پاشا . [ج َ د َ] (اِ خ) [۱۳۲۸-۱۳۱۲] احمدبن اسماعیل بن‌علی بن احمدبن اسماعیل وزیر در یکی از قصبات طونه‌تولد یافت‌واز علماء وقت علوم فقه حدیث وتفسیر و منطق وزبان فارسی را فراگرفت‌و تألیفات چندی بپرداخت . وی بسه زبان فارسی و ترکی وعربی شعرمیگفت.

اوراست :

۱ ـ تاریخ‌جودت در تاریخ دولت عثمانی .

۲ ـ خلاصة‌البیان‌فی‌تألیف‌القران که‌در آستانه در ۲۶ صفحه بسال ۱۳۰۳ بچاپ رسیده است .

۳ ـ تعلیقات علی اوایل المطول دربلاغت

۴ ـ تعلیقات علی‌الشافیه وچند تعلیقهٔ دیگر. (معجم‌المطبوعات) .

جودر . [ج َ د َ](اِ) گیاهی است‌خودرو که بیشتر در میان زراعت وجومیرویدودانهٔ آن کوچک و باریک میباشد و آنرا بعربی طمح میگویند . (برهان) . جوذر . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از دزی ۱ : ۱۷۸) (لک ۱ : ۳۸۷):

سوی‌گاو یکسان بود کاه‌و دانه

بکام خرانددرچه‌میده‌چوجودر.

ناصرخسرو .

||گاو را نیز گویندکه عربان بقرخوانند . (برهان) .

جودر = جوذر = جیذر = جوادز گاو . بچه گاو دشتی.(انجمن آرای‌ناصری) :

نه نافه بیارد همه آهویی

نه‌عنبر فشاند همه جودری.

منوچهری .

رجوع‌به جوذر شود .

جودرز. [د َ] (اِمعرب)صورتی‌ازگودرز (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به گودرز شود .

جودرو . [ج َ د ِ ر َ] (اِمرکب) موسمی که جو رسد و بدرودن آن آغازند و آن در قسمتهای معتدل ایران ماه آخر بهار باشد :

نماندم نمک‌سود وهیزم نه جو

نه چیزی پدیداست تا جودرو.

فردوسی .

براین کهنه غربال بر نان جو

همی‌دار در پیش تا جودرو .

فردوسی .

جودره . [ج َ د َ ر َ](اِ) بروزن‌حوصله غلهٔ خودروی میان زراعت. (برهان).رجوع به جودر وجوذرشود .

جودره . [ج َد َر َ] (اِ خ) نام مبارزی بوده است از لشکر روس . (برهان) .

جودکی . [د َ] (اِخ)نام یکی‌ازطوایف ایل پشتکوه از ایلات کرد ایران که درحدود ششصد خانوار میشوند ودر جنوب خرم‌آباد در محلی موسوم به آب سرد سکنی دارند . (جغرافیای سیاسی کیهان) .

جودة . [ج َ د َ] (ع‌مص) جیدکردن . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). کارنیک کردن. || چیزی‌جیدآوردن.(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . || نیکوگشتن . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد). || تندرو گردیدن ورائع گشتن اسب .(اقرب‌الموارد) . || یک بار تشنه شدن . (منتهی الارب) . || (اِ) پینکی . (منتهی الارب) .

جودة . [ِد] (ع مص) جیدکردن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). کارنیک کردن. ||چیزی جید [ج ی ِ] آوردن. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || نیکو گفتن. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || تندرو گردیدن ورائع گشتن اسب . (اقرب الموارد) . نیکوروی گردیدن‌اسب . (منتهی الارب). رجوع‌به مادهٔ قبل شود .

جودة . [ج ُو َ د َ] (ع اِ) ج ِ ، جواد بمعنی سخی.(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . رجوع‌به‌جواد شود :

جودی . [ی ی] (اِخ) کوهی‌است بجزیره که سفینهٔ نوح‌برآن‌ایستاد . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

نام‌کوهی بجزیرهٔ ابن‌عمروگویند کشتی نوح بدان قرار گرفت . (ابن بطوطه) نام‌کوهی

(۱) Sabv zygastcwon (ثابتی ۱۷۶)

بموصل که کشتی نوح بر آن قرار گرفت . (ترجمان علامه ، ترتیب عادل).(آنندراج). (غیاث اللغات): واستوت علی الجودی .

عمان ومحیط ونیل و جیحون
جودی وحری وقاف وشهلان .
خاقانی .

کشتی سلجوقیان برجودی عدل ایستاد
تاصواعق بار طوفانش زخنجر ساختند .
خاقانی .

چون نوبت نبوت اودر عرب زدند
از جودی واحد صلوات آمدش صدا .
خاقانی .

از اندرون مشک وماورد وعود
بجودی شده موج طوفان جود .
خاقانی .

تیغ هندی ودرع داودی
کشتی جود راند برجودی .
نظامی .

غباری است ازخاك حلم توجودی
بخاری است ازآب جودتوجیحون .
سوزنی .

جودیاء . (ع اِ) گلیم. لغت نبطی است . (منتهی الارب). بفارسی یانبطی بمعنی کساء. (المعرب جوالیقی ص ۱۱۱) .

جوذاب . [ج ُ] (اِ معرب) معرب گودلب (مهذب الاسماء). (دهار) . وآن طعامی است که ازگوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند. جوذابه . هر چه بپزند بی توابل . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

نشیل .

جوذابدانه . [ج ُ ن َ] (امرکب) موضعی که جوذابه را در آن نهند تا بریان گردد . (بحر الجواهر).

جوذابه . [ج ُ ب َ] (امعرب) جوذاب . (منتهی الارب).(آنندراج). رجوع به جوذاب شود .

جوذر . [ج َ ذَ] (اِمعرب) معرب گوذره، بچه گاو دشتی . (غیاث بنقل ازمنتخب ورسالهٔ معربات). (آنندراج) . بچه گوزن .

رجوع به جودر شود .

جوذر [ذَ یاذُ] بچه گاو. (المعرب جوالیقی) و این فارسی معرب است. (المعرب ص ۱۴) گوذر وبچه گاو دشتی . (مهذب الاسماء) . گوزن بچه . جیذر. (منتهی الارب). ج جآذر (المعرب) :

باهو گرد نان جوذر چشمان کبک رفتاران... ازجواذب حمله ها کردند .
جوینی .

جوذر . [ج ذَ] (اِ) جو بجو که بمعنی ذره ذره است . (شرفنامهٔ منیری) پاره پاره و ریزه ریزه وذره ذره (برهان). (آنندراج).

جوذرز . [ذَ] (اِ معرب) معرب گودرز. رجوع به گودرز شود .

جوذی . [ی ی] (ع اِ) کساء . (اقرب الموارد) .گلیم. (منتهی الارب) .(قاموس) رجوع به جودیاء شود .

جوذیاء . (ع اِ)جامه ایست پشمین ملاحان را. (منتهی الارب).(اقرب الموارد) .رجوع به جودیا شود .

جور . [ج َ] (ع مص) ستم کردن در حکم (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || میل کردن ازراستی درراه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || زنهار خواستن .(منتهی الارب) .(اقرب الموارد). جار، زنهار خواست. (منتهی الارب). || (ع اِ) ستم . (برهان) . (مهذب الاسماء) . مرادف جفا. (آنندراج). و بالفظ کشیدن وبردن وکردن و رفتن مستعمل (آنندراج) .

— جور آزمودن :

یکی گفت جور آزمودی ودرد
دگرگرد سودای باطل مگرد .
سعدی .

— جور آمدن ، ستم وتعدی آمدن:

هرجورکه ازتو برمن آید
ازگردش روزگار دارم .
سعدی .

— جور بردن ، ستم کشیدن :

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به ازجورروی ترش بردنم.
سعدی .

سخت است پس ازجاه تحکم بردن
خوکرده بناز جور مردم بردن .
سعدی .

— جورپذیر ، ستم پذیر . مظلوم :

جورپذیران عنایت گذار
عیب نویسان شکایت شمار.
نظامی .

— جور پیشه ، ظالم، ستمکار .(آنندراج):

نکند جورپیشه سلطانی
که نیایدزگرگ چوپانی .

— جورآباد :

ایکه جورآباد شمشیرت باقطاع منست
سایهٔ دستی که ایامم بکام دشمنست .
اثیر .

— جورکش، ستمکش.

— جورکشیدن، ستم کشیدن:

از تودل برنکنم تادل وجانم باشد
میکشم جورتوناجهدوتوانم باشد .
سعدی .

—جورکسی راکشیدن، درتداول بجای او تحمل وتقبل امری صعب وناگوار کردن است.

— جورسازی :

جهانسوزی بد است و جورسازی
ترا به گر رعیت را نوازی .
نظامی .

— جور دیدن،جور کشیدن :

هران طفل کوجور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار .
سعدی .

— جور کردن، ستم کردن، ظلم کردن :

آسمان کیست که خواهدبکسی جور کند
آنقدر بیهده گردد که سرش دور کند .
صفی قلی .

— جورکشیدن ،ستم کشیدن ، تحمل ظلم و تعدی کردن :

درخت اگر متحرك شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی ونی جفای تبر.
سعدی .

امثال :

جور استاد به زمهر پدر . سعدی .

(برسرلوح او نوشته بزر) .

جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت .
حافظ .

|| تعب . رنج :

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خوددام ننهادی .
سعدی .

||(اصطلاح عرفانی) . جوربازداشتن سالک است از سیر درعروج. (کشاف اصطلاحات الفنون). ||ستمکار ومایل ازراستی وراه. (منتهی الارب) جائر وستمکار. (اقرب الموارد) .

جور . [ج َ] (اِ) نام یکی از خطوط جام جم نیز هست که خط لب جام و پیاله باشد وپیالهٔ جور بمعنی پیالهٔ مالامال است چه هر گاه حریف را دانسته پیالهٔ مالامال بدهند تا مست شود بیفتد وبی شعور گردد باوجور و ستم کرده خواهند بود . (برهان).

جور . (اِ) مثل . شبیه ، سنخ .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . نوع، گونه ، قسم . (فرهنگ دکترمعین) . || جنس .(فرهنگ دکتر معین) . ||منظم ،مرتب ، ناجور ، نا مرتب (فرهنگ دکتر معین) . ||هم آهنگ (فرهنگ دکتر معین) . جورشان باهم جور نیست. یعنی باهم هم آهنگی ندارند . ||معرب گور ؛ بهرام جوربهرام گور . (فارسنامه ابن بلخی).

جور . (اِخ) معرب گور شهری بپارس (انساب سمعانی) . گل جوری بدان منسوب است . (اقرب الموارد) . شهری است از مضافات فیروزآباد وگل جوری بدان منسوب است . (منتهی الارب) . و این جور شهری است اندر پارس که خرمتر از آن نیست بااسپر غمها ومیوه ها ودرختها وآبهای روان واین گلاب پارسی ازجور آورند ، اردشیر راآرزو

بود که نشست خویش بجور کند و گروهی گویند آنجا شهر نبود و این شهر خود اردشیر بنا کرد. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

جور . [جَ وَ] (اِ) بالا که نقیض پایین وپشت است . (برهان) . (۱)

جور . [جَ وْر] (ع مص) سخت وبد. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). غیث جور باران سخت وبد . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . سیل جور ، سیل مفرط کثیر . (ذیل اقرب بنقل از اساس) .

جوراب . (اِ) پای تابه‌ای که از نخ‌های پنبه‌ای یا پشمی یا ابریشمی بافند وپاها را بدان پوشانند (۲) (حاشیهٔ برهان دکتر معین) :

دل خسته از عشق بی‌تاب شد
زدردش مشبک چو جوراب شد.
میرزا طاهر وحید(بنقل آنندراج) .

— جوراب‌باف، بافندهٔ جوراب.

— جوراب‌بافی

۱ - شغل عمل جوراب‌باف .

۲ - دکان جوراب‌باف .

— چرخ جوراب‌بافی، چرخی که بدان جوراب بافند .

— ماشین جوراب‌بافی، دستگاه جوراب‌بافی.

— جورابچی ، جوراب‌باف .

— جوراب دوز ، بافندهٔ جوراب ودوزندهٔ جوراب .

جوراب . (اِخ) دهی است از دهستان نیز بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۱۰۴۰ تن سکنه . آب از رودخانه ومحصول غلات، حبوبات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جوراب . (اِخ) دهی است جزو دهستان ارنگه بخش کرج شهرستان تهران دارای ۲۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی شود.

جوراجور . (اِ مرکب) مختلف ومتنوع. گوناگون. جوراجور

جوراقیه . [یَ] (اِ) قسمی از درهم فارس قدیم . دراهم جوراقیه منسوب است به جورقان دهی بنواحی همدان. دراهمی که در صدر اسلام معروف بود ودر جورقان زده میشد . (النقودالعربیه «متن وحاشیه» ص ۲۳ و ۱۴۵) .

جوراب . [جَ رَ] (ع اِ) پایتابه (منتهی الارب) ج . جوارب . (منتهی الارب) . وجواربه نیز مثل آنست . (منتهی الارب) . رجوع به جوراب شود .

جوربور . (اِ) بروزن روزکور پرنده ایست صحرایی شبیه بخروس که آنرا تذرو نیز گویند . (برهان) . (آنندراج) .رجوع به چور وچور پور ورجوع به تذروشود .

جوربة . [جَ رَ بَ] (ع مص) پایتابه پوشانیدن. (منتهی الارب). جوراب پوشانیدن

جورپان . (اِخ) بوزن کورکان نام قریهٔ است ازمضافات شهر بسطام خراسان. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) .

جورپور . [ ] (اِ) پرنده ایست خوب رفتار آتشخوار وآنرا ترنگ وترلک وتورنگ وچوزو کبک گویند، بتازیش تذرو خوانند. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به جوربور شود

جورجس . [جِ] (اِخ) ابن جبرئیل طبیب سریانی الاصل پدر بختیشوع طبیب رئیس پزشکان مدرسه جندیشاپوراست. منصور عباسی بدنبال بیماری خود بسال ۱۴۸ هـ ق . ویرا ببغداد خواند .

او در بغداد ماند وبسیاری از کتابهای یونانی را بعربی نقل وترجمه کرد و بسال ۱۵۲ بجندیشاپور برگشت ودر همانجا درگذشت . بجز ترجمه‌ها ونقل‌ها کتاب کناش بزبان سریانی از تألیفات اوست. این کتاب را حنین بن اسحاق بعربی برگردانید. (طبقات الاطباء : ۱۲۳ والاعلام زرکلی و الفهرست ابن الندیم ص ۴۱۲) .

جورجس . [جِ] (اِخ) ابن یوحنا بن سهل بن ابراهیم مکنی به ابوالفرج پزشک سریانی الاصل از نصرانیهای یعاقبه است که در یبرود (ازتوابع دمشق) متولدشد وطب را در دمشق فراگرفت وببغداد رفت ونزد ابوالفرج بن طیب، پزشک وفیلسوف درس خواند و سپس بدمشق برگشت تا بسال ۴۲۷ هـ ق درگذشت. بسیاری از کتب طبی بخصوص کتابهای جالینوس را وی بخط خود نوشت. کتاب «ان الفرخ ابرد من الفروج» ازوست . (طبقات الاطباء ۲ : ۱۴۰ والاعلام زرکلی چاپ ا ج ۲ ص ۱۴۳) .

جورجندم . [جَ جَ دُ] (اِ معرب) رجوع به گوزگندم ورجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

جورخان . (اِخ) دهی است جزء دهستان پشلو بخش حومهٔ شهرستان زنجان و کوهستانی وسردسیری است ۱۶۱۰ تن سکنه دارد. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود .

جورد . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه‌رود بخش افجه شهرستان تهران و۷۵۷ تن سکنه دارد . معدن زغال‌سنگ در این آبادی است . مزارع اشته و روستان و نیل زمین، نیکستان، راطاق سر، کبودگردن تبه جزواین ده است. ((ازفرهنگ جغرافیایی ایران ، استان مرکزی) . جورد از قرای لواسان است . (مرآت البلدان ۴ : ۲۸۳) .

جورده . [دِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان اشکر علیا بخش رودسر شهرستان لاهیجان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم شود.

جوردین . (اِخ) از قرای ساوجبلاغ تهران است . (مرآت البلدان ۴ : ۲۸۳) .

جوردین . (اِخ) از قرای ورامین تهران. (مرآت البلدان ۴ : ۲۸۳).

جورشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) جور شدن با کسی ، موافق شدن . توافق پیدا کردن .

جورشر . [شَ] (اِخ). قصبهٔ مرکزی بخش لشت‌نشا تابع شهرستان رشت بطول ۴۹ درجه و ۵۲ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و۲۱ دقیقه. این ده در حدود ۲۰۰ باب دکاکین مختلف دارد و روزهای شنبه وسه‌شنبه بازار عمومی است. جمعیت آن درحدود سه‌هزارتن میباشد . بیمارستان ، دبستان ، بخشداری ، بهداری ، شعبهٔ دارایی ، فرهنگ ، پاسگاه ژاندارمری ، نمایندگی آمار و تلفن وصندوق پست دارد. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ شود .

جورف . [جَ رَ] (ع اِ) خر. (منتهی الارب). || شتر مرغ نر. (منتهی الارب) . رجوع به‌جورق شود. || اسب تاتاری تیزرو. (منتهی الارب) . ||سیل که همه‌چیز را ببرد . (منتهی الارب).

جورق . [جَ رَ] (ع اِ) شترمرغ نر . (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع بجورف شود .

جورقان . (اِخ) معرب جورپان و آن قریه‌ایست دربسطام. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری) رجوع به‌جورپان شود.

جورقان . [رَ] (اِخ) دهی در نواحی همدان. (النقودالعربیه ص ۲۳، ۱۴۵).

جورقانی . [یِ] (ص نسبی) نسبت است بجورقان معرب جورپان . رجوع به‌جورپان شود.

جورقانی . [یِ] (اِخ) شیخ احمد ذاکر خلیفهٔ شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی وبنی عم حکیم سنایی. (آنندراج). (انجمن آراء ناصری).

جورقین . [جُ رِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک، کوهستانی وسردسیری است. ۲۳۵ تن سکنه دارد . آب ازچشمه وقنات ومحصول: غلات وبنشن وانگور. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جورکاسر . [سِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان.

---

(۱) طبری jur (بالا) (نصاب طبری ص ۲۶۷) گیلکی Jor (بالا) (حاشیهٔ برهان دکتر محمد معین) . (۲) جوراب = گوراب (هـ.م) . = گورب (هـ . م.) خوانساری gûrva (سالنامهٔ فرهنگ گلپایگان ص ۴۶) گیلکی Jurûf ، معرب آن جورب (بفتح اول و سوم) جمع آن جوارب. (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازدزی ۱ : ۱۸۱) .

سکنهٔ آن ۱۵۰ تن . آب ازچشمه ومحصول لبنیات وپشم وپوست وشغل گله‌داری وشال و جوراب‌بافی‌است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۲) .

جورکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) هر چیزی را جای مناسب خودقراردادن. هرچیز رانزد متناسب خود جای دادن . جورکردن اجناس و امتعه ، کالاها و جنس های لازم ومناسب وهرچیزکه مشتری خواهد را فراهم آوردن. || یک‌دست کردن، جداکردن‌انواع به‌دسته‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به جور شود .

جورکویه. [یَ] (اِخ) دهی‌است جزو دهستان خشکجار بخش خمام شهرستان‌رشت و جلگهٔ معتدل و مرطوب است . ۷۳۲ تن سکنه‌دارد. برنج و ابریشم‌وکنف ازمهمترین محصولات‌آنست . این‌ده در دومحل واقع و بنام علیا و سفلی نامیده میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران.ج۲) .

جورماغون. [ ] (اِخ) یکی‌از امیران و سرلشکران معروف اوکتای قاآن بودکه بفتح خراسان و عراق وتعقیب سلطان جلال‌الدین منکبرنی مأمورشد. رجوع‌بتاریخ جهانگشا ج ۱ص ۱۴۹ ، ۱۸۳، ۲۱۳ و تاریخ غازان ص ۱۰۴شود.

جورنی. (اِخ) دهی‌است ازدهستان بار اندوز چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه و جلگه و معتدل است. ۱۰۵ تن سکنه دارد ، غلات، توتون چغندر ، حبوبات وانگور از محصولات‌آن‌است. رجوع‌به‌فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۴ شود.

جورواجور. (اِمرکب) در تداول ، گوناگون. جوراجور . متنوع، مختلف.

جوروند. [جَ وَ] (اِخ) دهی ازدهستان میرزاوند بخش الوار گرمسیری شهرستا ن- خرم‌آباد. سکنه ۴۸۰ تن . آب‌آن ازچشمه جوروند ومحصول‌آن غلات، صیفی، لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی زنان فرش وجل‌بافی‌است - راه مالرو دارد. در زمستان به‌گرمسیر میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جورو واجور. [رُ] (اِمرکب). جوراجور. بانواع ،گوناگون . رجوع به جورواجور وجوراجور شود.

جوره [رَ] (اِ) همرنگ و هم وزن . (برهان) . || مقابل کوب (؟) (برهان) . || جفت‌چیزی.(برهان). بعقیدهٔ مؤلف‌آنندراج این‌کلمه هندی فارسی شده‌است :

شهباز فلک جورهٔ این کرکس نیست
چون خرفهٔ شالم بجهان اطلس نیست.
درد هرکسی همسر این ناکس نیست
ازپیش نرفتست واندر پس نیست .
(مسیح کاشی‌بنقل‌آنندراج).

جورة. [جَ وَ رَ] (ع ص) جِ جائر، ستمکاران. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) .

جوره‌خان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان قره‌پشلو بخش حومهٔ شهرستان زنجان . دارای ۱۶۱سکنه. آب‌آن ازرودخانهٔ محلی ومحصول‌آن غلات ، انگور وشغل اهالی زراعت است - راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

جوری. (حامص) توافق و هم آهنگی . مقابل ناجوری . رجوع به جور و ناجور شود .

جوری. (اِخ) دهی ازدهستان دیز جرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه. این ده در دره واقع شده وکوهستانی است. سکنه۴۲۳ تن. آب ازچشمه‌سارها.محصول عمده:غلات شغل اهالی زراعت ه (ازفرهنگ جغرافیایی ج ۴).

جوری. (اِخ) دهی‌ازدهستان دربقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور . این ده در جلگه قرار گرفته و معتدل است . جمعیت آن ۱۷۸تن .آب از قنات ومحصول غلات (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹).

جوری. (ص‌نسبی) منسوب به‌جور وآن شهری‌است بفارس،گلاب جوری.
رجوع به جور شود .

جوریاب. (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان‌حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت . سکنهٔ آن ۹۵۰تن . محصول عمده برنج و ابریشم و چای وشغل اهالی مکاری‌گری وزراعت‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جوریز. [جِ] (اِخ) ده کوچکی است مرکزی‌بخش طبس شهرستان فردوس. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹شود.

جوریم. [وَ] (اِخ) دهی جزو دهستان آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز . این ده‌کوهستانی ومعتدل‌است.سکنهٔ‌آن ۲۷۱ تن. آب آن ازچشمه و محصول‌آن غلات ، پنبه وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جورین‌ده. [دِ](اِخ)ده کوچکی‌است‌از دهستان‌طارم‌علیابخش‌سیردان‌شهرستان‌زنجان. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲ شود.

جوز. [جَ] (ع‌مص) گذشتن از جای و پس‌افکندن آنرابرفتن ازوی. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || (اِ)میانهٔ چیزی. (منتهی‌-الارب) . (غیاث‌اللغات) . وسط چیزی . (غیاث‌اللغات). || معظم‌چیزی.(منتهی‌الارب). ج. اجواز . (منتهی‌الارب). || (اِمعرب ازفارسی . (جمهره بنقل‌ازالمزهر). گردو . (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). چهارمغز. معرب گوزاست که‌گرد کان باشد. (برهان) . (المعرب جوالیقی).

تین انجیر وعنب انگور وبادام‌است لوز
جوز باشدگردکان بسرورطب خرمای تر .
بسحاق اطعمه.

رجوع به شرح نصاب شود .
|| نارگیل. (فرهنگ دکترمعین).

جوز. (اِخ) دهی ازدهستان بربرودبخش الیگودرز شهرستان بروجرد. این‌ده درجلگه واقع و دارای هوایی معتدل‌است . سکنهٔ آن ۶۲۲تن . آب از قنات و محصول : غلات لبنیات، پنبه وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

جوزا. [جَ] (ع اِ) جوزاء نام برجی است ازبروج آسمان دراصل لغت جوزابمعنی گوسپند سیاه‌است که میان اوسپیدباشد وچون این چنین گوسپند در میان‌گلهٔ‌گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر ونمودار باشد همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد ودرمیان همهٔ بروج ممتاز است لهذا باین اسم مسمی کردند وصورتش بشکل دوکودک برهنه‌است که پی‌همدیگردرآمده‌اند.



جوزا

دوپیکر، یکی‌ازبروج دوازده‌گانهٔ‌فلکی‌وآنرا توأمان‌نیز‌گویند. (مفاتیح). جوزاء یکی‌ازدو خانهٔ عطارداست وخانهٔ دیگر آن سنبله‌است. (مفاتیح) . || نام صورت دیگر است‌ازصور جنوبی‌بصورت مرد قائم‌بدوصورتی ازصور منطقة البروج میان ثور وسرطان‌که در آن هشتاد و پنج ستاره رصد کرده‌اند بشکل دو تن‌ایستاده تخیل شده دستهابرگردن یکدیگر دارند سرها سوی شمال شرقی وپایها بجنوب غربی:

برکرده پیش جوزا وزپس بنات‌نعش
این همچو بادبزن وآن همچو باب‌زن.
عسجدی.

کی دیدهٔ دودوست که جوزاصفت شدند
کایامشان‌چونعش یک‌ازیک‌جدانکرد.
خاقانی.

تنها نهٔ امروز چون نکوشی
کزعلم وعمل برشوی‌بجوزا.
ناصرخسرو.

هر که را از فضل یزدان چشم او بیناشود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود.
ناصرخسرو.

رجوع به جوزاء شود.

جوزاء. [جَ] (ع اِ) گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند . (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) . || جبار . صورة الجبار ، نطاق – الجوزا ومنطقة الجوزا از الجبار است .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ||نام برجی است در آسمان. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). ماه سوم هر سال شمسی مطابق خرداد رجوع بجوزا شود.

جوزابه. [ ] (اِ) طعامی است که از آرد گندم و سبزیها ترتیب دهند ، بترکی اوماج گویند وملین وموافق سینه وشش وقلیل الغذا و نفاخ ومضر صاحبان ریاح و رطوبت معده است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جوزات. [جَ] (ع اِ) گرهها میان دو پوست درخت. (منتهی الارب). || ج، جوز. (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد). رجوع به جوز شود .

جوزار. [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان بویر احمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. سکنهٔ آن ۵۰۰ تن. آب از رودخانهٔ کبک کیان ومحصول غلات ، پشم، لبنیات و شغل زراعت و حشم داری است و صنایع دستی قالی وقالیچه وجوال وجاجیم بافی است . ساکنین از طایفهٔ بویر احمد – سرحدی میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جوزاغند. [جَ غَ] (اِ) شفتالوی خشک کرده راگویند که مغز گردگان درمیان آن آگنده باشند . (برهان) . (آنندراج). از جوز (گوز) + آغند (آگند) = انباشته بمغز گردو. (حاشیهٔ برهان دکترمعین).

جوزاك. [جَ] (حامص) غصه خوردن واندوهگین شدن. (برهان) . (آنندراج). از جوز (جوزیدن) + آك (پسوند) نظیر خوراك ، پوشاك ، سوزاك .
(حاشیهٔ برهان دکترمعین).

جوزاکند. [جَ کَ] (اِ) جوزاغند و وآنرا بتصحیف جوزقند گویند .

جوزان. (ع اِ) ج ِ، جائز. (منتهی – الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به جائز شود .

جوزان. (اِخ) دهی از دهستان دولت – خانه بخش حومهٔ شهرستان قوچان ، این ده کوهستانی ومعتدل است. ۵۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آن میوجات و شغل اهالی زراعت است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جوزان (اِخ) دهی ازدهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد دارای ۱۲۵ تن سکنه . آب از قنات و چاه و چشمه و محصول : غلات و لبنیات و شغل زراعت و گله داری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جوزان. (اِخ) نهری بود که از بلاد مداین خارج شده بعضی ازیهود درزمان اسیری درکنار آن سکونت میداشتند . بعضی برآنند که همان قزل اوزن معروف میباشد که در دریای قزوین جاری است . (قاموس کتاب مقدس) .

جوزان نوکی. [ ] ده کوچکی است ازدهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوزاهنج. [جَ هَ] (اِ) دوایی است هندی واین کلمه هندی معرب است. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جوزابهل. [جَ زِ اَ هَ] (اِ مرکب) ابهل . (جوهری) ثمرهٔ عرعر . (جوهری) . رجوع به جوزالابهل شود .

جوز ارقم. [جَ زِ اَ قَ] (اِ مرکب) بیخ گیاهی است مستدیر بقدر گردکانی وسفید ومصمت و زودشکن ودرطعم شبیه بشاه بلوط وبااندك تندی وچون خشک شود ازآن پوست رقیقی سیاه ظاهر میشود وساق گیاه اوباریک ومستدیر و زیاده برذرعی ومجوف وخشن و اغبر و گلش شبیه بقبهٔ شبت وسفید و تخمش بسیار باریک وتند مزه وبرگش شبیه ببرگ زردك ودرمزارع وجبال میروید ودردوم گرم و خشک و مخدر و مسکر ومفتت حصاة و مخرج کرم معده خصوصاً چون باآب حسک مطبوخ بنوشند ونانی که از او ترتیب دهند بغایت منوم و ضماد او محلل اورام بلغمی ساق است دریک شب ومجرب دانسته‌اند وقدر شربتش تا دو مثقال ومصلحش درتخدیر شیر تازه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوز الابهل. [جَ زُ لْ اَ هَ] (اِ مرکب) . ازداروهاست . (ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس) . ثمر درخت اُرس است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ثمرالعرعر. رجوع به ارس وجوز ابهل شود.

جوزالانهار. [جَ زُ لْ اَ] (اِ) (۱) . ابن البیطار گوید: غالب ظن من اینسکه این همان گیاه است که غافقی آنرا بجوزالقطا ترجمه کرده است چه ابن الجلجل نیز ترجمه‌اش چنین است و این گیاه درقیعان روید وقطا بدانه و بذر آن سخت حریص است . (یادداشت – بخط مرحوم دهخدا).

جوزالبحر. [جَ زُ لْ بَ] (اِ مرکب) نارگیل دریایی است . (ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس) .

جوزالحبشة. [جَ زُ لْ حَ بَ شَ] (اِ مرکب) رجوع به جوزالشرك شود .

جوزالخمس. [جَ زُ لْ خَ] (اِ مرکب) بالسی درکتاب تکمیل گوید : گوز بست گرد که از هند آرند وازفندق سخت تراست سیاه باخالهای سپید وسطحی هموار و از درون به برز قرطم بری مانند باشدگرم و خشک است ودرهمی ازآن باآب گرم شکم براند وبلغم و سودا دفع کند. داود ضریر انطاکی گوید: از آن بدو جوزالخمس گویند که هردرختی بیش پنج میوه نیارد . و رجوع به تحفهٔ حکیم مومن شود .

جوزالدلب. [جَ زُدْ دُ] (اِ مرکب) ثمر چنار و آن چیزی است باندازهٔ فندقی خاردار.

جوزالرته. [جَ زُرْ رُ تَ](اِ مرکب) بهندی بندق است . (تحفه) .

جوزالرقع. [جَ زُرْ رُ قَ] (اِ مرکب) رقع یمانی است .

جوزالسرو. [جَ زُسْ سَ] (اِ مرکب) از داروهاست . (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) . ثمرهٔ سرو آزاد است. (نزهة القلوب). گوز سرو. بار درخت سرو .
(تحفهٔ حکیم مؤمن).
وآن ضماد فتق است (قانون بوعلی سینا).
سره وخشک است دردوم، اعصاب را قوت دهد و قطع خون کند وزنی که رحمش بیرون آمده باشد چون در آب آن نشیند نفع رساند وشربتی ازاو نیم درم است وبدل آن بوزنش ابهل. (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جوزالشرك. [جَ زُشْ شِ](اِ مرکب)ثمر شجری است درحبشه کثیرالوجود بقدرجوزی واندك طولانی ومستدیر واشتهای اوتند وپوست خشک او چین دار ورقیق ودرتحت پوست جسمی صلب و در جوف او دانهٔ شبیه بدانهٔ انگور و پرعدد وخوشبو بااندك تندی واهل مصر اوراالفلفل السودان گویند ورنگ اومایل بسرخی وتیرگی ، در سیم گرم وخشک و با آب گرم مدرحیض ومسقط جنین ورافع درد مثانه وآب طبیخ او مفتت حصاة وروغنی که از آب طبیخ او و روغن زیتون ترتیب دهند جهت درد کمر و سایر اعضاء مفید و قدو شربتش تا یک مثقال او مهیج اشتها و باه و مصدع ومضر ریه ومصلحش کثیرا وبدلش نصف او فلفل ودرتحریک باه انجره است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوزالطرفا. [جَ] (اِ مرکب) گزمازك . (یادداشت مرحوم دهخدا بنقل از مفردات ابوعلی در قانون) .

جوزالطیب. [جَ زُطْ طی] (اِ) جوزبوا. جوزبویا. میوهٔ درخت قرنفل .(ابن بطوطه). رجوع به جوزبوا شود.

---

(۱) Sedum cepaea .

جوزالعبهر. [جَ زُ عَ هَ] (اِ) دانه‌است مدور شبیه بآمله ودرجوف اومغزی شبیه به‌ر دانهٔ آلوبالو وسرخ رنگ وباندک شیرینی و قدری مایل بگرمی وخشکی وقاطع اسهال‌مابوسین است بار ّب مورد جهت اورام نافع است . (تحفه حکیم مؤمن و مخزن‌الادویه) .

جوزالقطاة . [جَ زُ لْ قَ] (اِ مرکب) دانهٔ است شبیه بکاکنج و قطا درخوردن اوحریص وگیاه‌اوپرشاخ ومنبسط برروی زمین و پرگره ونرم وبرگش شبیه‌ببرگ خرفه‌وازآن عریضتر وغبارناک ومنبسط او زمین نمناک وثمرش‌مثل کاکنج‌پرده‌داورودرجوف‌پرده، غلافی کوچک مایل بگرمی و خشکی وخوردن برگش جهت تقطیر البول و جرب مثانه خصوصاً باطبیخ هلیون وعصارهٔ برگ اوجهت قولنج ریحی و خلطی نافع است . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن ومخزن الادویه شود .

جوزالقی. [جَ زُ لْ قَ] (اِمرکب) ثمر شجری‌است مخصوص بلادیمن بقدر فندقی وجوف او مشتمل برپرده‌ها و مابین پرده‌ها ودانهٔ او بقدر مغزچلغوزه و باندک بدبوئی دردوم‌گرم وخشک ومقییء بلغم ومسهل وجهت امراض باردهٔ دماغی و عصبانی نافع وقدر شربتش تا یک‌درم است بایک مثقال رازیانه وآب‌گرم و عسل وهرگاه بیست درهم شبت را دریک رطل آب بجوشانند تابنصف رسد وجوزالقی وهمچنین سایرمقیئات راباقدری نمک سائیده بعسل سرشته با مطبوخ شبت و بقدر احتیاج آب‌گرم وقدری عسل بنوشند بغایت مقییء و بیفایده است. جوزکوثل. (تحفهٔ حکیم‌مؤمن) جوزبوا . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جوزبوا شود .

جوزالکوثل. [جَ زُ لْ کَ ثَ] (اِ) وبعضی جوزالقی نیز گویند ثمر نباتی‌است هندی‌شبیه بخرنوب درشکل ور نگ ومستدیر و پهن و پوست او نازک و در جوف او غلافی شبیه بغلاف شابلوط وطعمش مثل باقلی وبرگ او شبیه به لبلاب وگلش سفید درآخر سیم گرم وخشک وبغایت مقیئی ومسهل ومنقی‌بدن‌از اخلاط ردیه و جهت رفع سدد وصلابات و اوجاع بارده و حصاة نافع و مرخی اعضا بمرتبه ایست که بعد ازخوردن او تا یکهفته بحال‌اصلی‌نمی‌آید ومصلحش فواکه وربوب وقدر شربتش تایک دانگ و یک درهم او کشنده است بقیء واسهال ومصلحش ریختن آب سرد متواتر بدن و آشامیدن مبردات عطره است.(تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن ومخزن‌الادویه)

جوز المائل . [جَ زُ ثِ] (اِ مرکب) وجوز المقاتل نیزگویند سرد وخشک است درچهارم مخدر ومغثی ومقیی و منوم بود و احداث سبات وخناق‌کند وکسی‌راکه‌حرارت مفرط باشد چون قیراطی از او میل نماید سودمند آید و یک مثقال از وکشنده‌است و مصلحش لبن‌حلیب‌است . (تحفه حکیم مؤمن ومخزن الادویه) .

جوزالمرج. [جَ زُ لْ مَ] (اِمرکب) از داروهاست . (ذیل‌اقرب‌الموارد بنقل از تاج‌العروس) . تخم کاکنج . (برهان ـ قاطع). (١)

جوزالهند. [جَ زُ ه] (اِمرکب)نارگیل است. (اقرب‌الموارد).

جوزبرکند . [جَ بَ کَ] (اِمرکب) کنایه از کارهای عبث و بی‌حاصل باشد . (برهان) ظاهراً مصحف «جوز برگنبد» است چه‌جوز برگنبد انداختن‌کنایه ازکار بیهوده کردن‌است.(حاشیهٔ برهان دکترمعین).

جوزبرگنبد. [جَ بَ گُ بَ] کنایه از کار بیهوده. کنایه‌ازکارهای عبث‌وبی‌ماحصل (برهان). (آنندراج):

چوعاجز شدند اندرآن تافتن
وزآن جوز برگنبد انداختن .
نظامی .

امثال :
جوز برگنبد انداختن، کاربیهوده‌کردن .

جوزبن. [جَ بُ] (اِمرکب) گردوبن:

بلبل شیرین زبان برجوزبن راوی شود
زندباف زند خوان بربیدبن شاعرشود.
منوچهری .

جوزبوا . [جَ بُ وْ وا] (اِ مرکب) معرب جوزبویا . (فرهنگ دکتر معین) . = جوزبویه = جوزالقیء بار درختی است مخصوص ببلاد یمن وهند و آنرا بهندی مین پهل (جلی‌پهل) گویند. (منتهی‌الارب)(اقرب الموارد) (آنندراج). زودشکن ونازک‌پوست وخوشبوست و بهترین آن قرمز پوست سیاه آنست .

جوزبویا [جَ] (اِمرکب) = گوزبیا = جوزبوا گیاهی است از تیرهٔ بسیاسه‌هاکه درختی‌است. دوپایه بارتفاع هشت تاده‌متر و دارای برگهای دایمی وکامل وپایا وساده و متناوب وبیضوی ونوک‌تیز و بدون‌گوشوارک و نسبتاً ضخیم و چرمی برنگ سبز تیره با رگبرگهای شانه‌ای‌است. این‌گیاه بطوروحشی درجزایر بلوک میروید. جوزالطیب. بسباسة. (فرهنگ دکترمعین) .

جوزبویه . [جَ يَ] رجوع به‌جوزبوا وجوزبویا شود.

جوزجان . [جَ] (اِخ) قریه ایست دوفرسنگی کمتر میانهٔ جنوب و مغرب شهر داراب. (فارسنامه).

جوزجان . (اِخ) = جوز جانان از شهرهای بلخ خراسان است ومیان مرورود و بلخ واقع‌است . قصبهٔ آنرا یهودیه‌گویند واز شهرهای آنست انبار وفاریاب وکلار. یحیی بن زیدبن علی‌بن‌حسین بن علی بن‌ابیطالب در اینجا بقتل‌رسید. گروه کثیری ازمحدثان بدان منسوبند. (معجم‌البلدان) .

جوزجانی . [جَ] (اِخ) ابوسلیمان. رجوع به‌ابوسلیمان جوزجانی شود.

جوزجندم. [جَ جَ دُ] (اِمرکب)جوز گندم. گوزگندم . رجوع به‌گوزگندم وجوز گندم شود .

جوزچال . [ ] (اِخ) دهی از بخش رامیان شهرستان گرگان دارای ٨٥٠ سکنه‌است . آب‌آن ازچشمه ، محصول آن غلات ، ارزن وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان‌بافتن‌پارچهٔ ابریشمی، شال‌وکرباس بافی است ـ راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٣) .

جوزدان . (اِخ) قریهٔ بزرگی است دردروازهٔ‌اصفهان‌واهل‌اصفهان آنرا کوزدان گویند. (مراصد).اهالی‌آنرا جوزان‌میگویند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). (مرات٤ : ٢٨٥) (معجم‌البلدان) .

جوزدانیة. [جَ يَ] (ص‌نسبی)منسوب به جوزدان دهی به اصفهان . (مراصد) . (معجم‌البلدان) .

جوزر. [جَ زَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان آواجیق بخش حومهٔ شهرستان ماکو دارای ١٠٨ تن سکنه. آب از چشمه ومحصول : غلات ، بزرگ، وشغل زراعت و گله‌داری. این ده درمرز ایران وترکیه واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جوزران . [جَ زَ] (اِخ) دهی است نزدیک عکبراء از نواحی بغداد . گروهی از محدثان بدان منسوب‌وبه‌جوزرانی مشهورند. رجوع به‌معجم‌البلدان شود.

جوزرب. [جَ زَ رَ ب] (اِ)جوزمائل (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . رجوع‌به‌جوز مائل شود .

جوزرومی . [جَ] (اِ) مصحف حور رومی‌است. قزوینی وابن سینا درقانون آنرا بغلط جوز رومی‌آورده‌اند ولی سرابیون و ابن‌البیطار داودضریر صحیح‌کلمه یعنی حور رومی را آورده‌اند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) رجوع به حور رومی شود .

جوزشکستن. [جَ شِ كَ تَ] (مص ـ مرکب) نوعی ازفال زدن‌است. (غیاث ـ اللغات). (آنندراج) .

جوزشیصا. [ ] (اِ)صورتی‌ازجوشیصا وجوشبیصا. رجوع به آن دوشود .

جوزغند . [جَ غَ] (اِ) = جوزاغند= گوزآگند هلویاشفتالوی خشک کرده‌که‌مغز گردو درمیان آن آکنده باشند . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به‌جوزاغند وجوزاگند شود .

(١) Graine de l'ál keekenge de montagne.

جوزغه. [جَ زَ غَ] (اِمعرب) معرب گوزغه است که گوزه و غلاف پنبه باشد. (برهان). امروز آنرا غوزه گویند. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) رجوع به گوزغه شود.

جوزفروش. [جَ فُ] (نف مرکب) فروشندهٔ گردکان: مرد جوز فروش سبقت گرفت و درقلعه رفت ودربست. (تاریخ قم ص ۷۲). رجوع به جوز شود.

جوزق. [جَ یا جُ زَ] (اِمعرب) جوزق پنبه معرب کوزهٔ پنبه، غلاف پنبه که هنوز پنبه ازآن برنیاورده باشند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). غوزهٔ پنبه قبل ازشکفتن معرب گوزه. (غیاث) (آنندراج). کولک (ملحض اللغات حسن خطیب کرمانی).

جوزق. [جَ زَ] (اِخ) ازنواحی نیشابور است. گروهی از محدثان بدان منسوب و به جوزقی معروفند. رجوع به معجم البلدان شود.

جوزقان. [زَ] (اِخ) گروهی است از اکراد. (منتهی الارب). گروهی از اکراد بحلوان. (اقرب الموارد).

جوزقان. [جُ زَ] (اِخ) قریه ایست قدیمی ازباخزر از محال خراسان، هوایش معتدل میباشد وازآب قنات مشروب میشود. (مرآت البلدان ۴:۲۸۶). دهی ازمشهدریزهٔ میان ولایت باخزر بخش طیبات شهرستان مشهد. این ده ۱۱۵۲ تن سکنه دارد. محصول آن غلات وزیره وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی قالیچه بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوزقان. [زَ] (اِخ) ازدههای همدان است. گروهی از محدثان بدان منسوبند. (معجم البلدان).

جوزقند. [جَ قَ] (اِ) رجوع بجوزاکند وجوزغند شود.

جوزقه. [جَ یا جُ زَ قَ] (اِمعرب) (۱) جوزغه. گوزغه. غوزه. گوزه. گرزك. غوزهٔ بازشدهٔ پنبهٔ رسمی که هنوزوش راازآن بیرون نیاورده باشند، کتو. (فرهنگ دکترمعین).

جوزقه. [جَ یا جُ زَ قَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور دارای ۲۲۷ تن سکنه. آب ازقنات ومحصول عمده: غلات و شغل اهالی زراعت وکرباس بافی است. (ار فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جوزقی. [جَ زَ] (ص نسبی) منسوب به جوزق وجوزقه || (اِ) غوزه فروش. (دهار). رجوع بجوزقه شود. || منسوب به جوزق. ناحیهٔ به نیشابور. (سمعانی). || منسوب به جوزق هرات. (انساب سمعانی). رجوع به جوزق شود.

جوزك. [جَ یا جُ زَ] (اِ معرب) سیب آدم. (فرهنگ دکترمعین).

جوزك. [جَ زَ] (اِخ) دهی است از دهستان سملقان بخش مانه شهرستان بجنورد کوهستانی و گرمسیری. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوزکوثل. [جَ زَ کَ ثَ] (اِمرکب) اقراص الملك. جوزالقیء. رجوع به جوز الکوثل شود.

جوزگره. [جَ گِ رِ] (اِ مرکب) گوزگره:

اینچنین جوزگره کان زمعانی بستم
دانم ازبخت بد ارزانکه بجوزانرسد.
نظام قاری: ۶۵.

آن جوزگره نگر بصوف اخضر
چون سروکه اوکوزکلاغ آردبر.
نظام قاری: ۱۲۳.

رجوع به گوز گره درهمین لغت نامه شود.

جوزگندم. [جَ گَ دُ] (اِمرکب) گوز گندم. جوزجندم. بیخ گیاهی است که درنظر مردم چنان وانماید که گویا چندگندم است که برهم چسبیده اند. خوردن آن منع هوس خاك خوردن کند، وآنرا بعربی خرء الحمام گویند (برهان). (آنندراج). له قوة مبردة مطفئة مجففة یقطع النزف ... یبرء القوباء. یهیج الباه. (قانون بوعلی مقالهٔ دوم ازکتاب دوم چاپ تهران ص ۱۷۵). رجوع به جوزجندم وگوز گندم شود.

جوزل. [جَ زَ] (ع اِ) جوجه کفتر. کبوتر بچه. (دهار). (منتهی الارب). بچه کبوتر. (مهذب الاسماء). جوان. (منتهی الارب) || ناقهٔ افتاده ازلاغری. (منتهی الارب). ج. جوازل. || زهر. (منتهی الارب)(مهذب الاسماء).

جوزماتا. [جَ زِ] (اِمرکب) جوزماثل (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع بجوز ماثل شود.

جوزماثا [جَ زِ] (اِ مرکب) رجوع به جوزماثل شود.

جوزماثم. [جَ زِ ثِ] (اِمرکب) رجوع به جوزماثل شود.

جوزماثل. [جَ ثَ] (اِمرکب) تاتوره. (منتهی الارب) ثمرد هتوره. (غیاث اللغات) وآن شبیه است به جوزالقی ودارای خارهای ریز وضخیم است ودانه آن چون دانهٔ اترج. (ازاقرب الموارد). چیزی است که آنرا عوام تاتوله گویند وآنراجوز مقاتل نیز گویندبکسر تای قرشت. (برهان). وآن معرب گوزماتل فارسی است و آن خودرو و مزروع میباشد نبات او بقدر نبات بادنجان و برگش ازآن کوچکتر و گلش سفید و شبیه به بوق وگل لبلاب وازآن درازتروثمرش بقدرگردکانی وخارناك مثل باربیدانجیرودرجوف اودانه ها شبیه بدانهٔ سماق و خوش طعم ومستعمل تخم اوست دراول چهارم سرد ودردوم خشك و وگویند درخشکی قریب الاعتدال است، مسکن حرارت ملتهبه و مفرطه و در غایت تنویم و مسکر ورادع اورام حاره و مسکن صداع صفراوی ودموی و ضماد او وروغن دانهٔ او جهت بواسیر و اوجاع حارهٔ مقعد واکثار آن قاتل وقدمایك درهم اورا سم دانسته اند و طلاء طبیخ او با سرکه و عسل محلل اورام و استسقاء وضربان وقاطع عرق ومانع قشعریره و ضماد مجموع نبات او جهت تقویت اعضاء مسترخیه ومانع ریختن موی ومجفف رطوبات غریبه و خوردن او جهت رفع صداع مزمن مجرب است و قدر شربتش تا یك دانگ و بدلش لقاح دو وزن اوست و مورث جنون وفساد فکر ومصلحش فلفل و رازیانه وعسل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

جوزمغز. [جَ مَ] (اِمرکب) گوزمغز، مغز جوز، مغز گردکان. || کنایه ازچیزسخت.

جوزمقاتل. [جَ زِ مُ تِ] (اِمرکب) جوزماثل است. رجوع به جوزماثل شود.

جوزمنیق. [جَ زَ مَ] (اِ) قسمی شیرینی که ازگردو درست کنند چون جوزینه. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جوزنیق شود.

جوزن. [جَ زَ] (نف مرکب) جوزننده، آفتی است که در گندم وجو افتد و آن زرد بسرخی مایل است. (برهان). این آفت جو راخشك کند و تباه سازد. مرکب ازجو + زن بمعنی زننده و آسیب رسانندهٔ جو. (حاشیهٔ برهان دکتر معین).

جوزن. [جَ زَ] (اِخ) نوعی ازساحران باشنددرهندوستان که دانهٔ گندم وجورابزعفران زرد کنند و افسونی برآن خوانند و کسی را که خواهند مسخر خود سازند از آن دانها بروی زنند. (برهان):

زهندوستان آمده جوزنی
بهرجو که زدسوخته خرمنی.
نظامی گنجوی.

مگرنشنیدی از هندوی جوزن
که داند دود هرکس راه روزن.
نظامی.

|| طایفه ای باشندازبرهمنان که آتش می افروزند و روغن ستور درآن میریزند وچیزهای دیگر هم می افکنند وآتش رابادستهای جوکه درخوشه است می زنند وچیزهامیخوانند واینرا عبادتی میدانند، آن عبادت راهوم میگویند (۲) (برهان).

جوزن. [زَ یا جَ] (اِ) جوژن. رجوع به جوژن شود.

جوزنان. [جَ زَ] (ص) بحالت جوزن، بصفت جوزن:

زسودای او شب چوهندوزنی
شده جوزنان گرد هربرزنی.
نظامی.

رجوع به جوزن شود.

---

(۱) Capsule du cotonnier.

(۲) در سانسکریت homa (درلغت خودرا بآتش افکندن) (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازدکتر راجا).

جوزة. [جَ زَ] (ع اِ) واحد جوز . (مهذب الاسماء). یکی‌جوز. (منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) . یک گردو . رجوع به جوز شود .
— جوزهٔ مطلقه ، واحد وزن‌معادل نه درخمی ونزد بعضی مساوی چهار مثقال . (رسالهٔ مقداریه، فرهنگ ایران زمین ۱۰ : ۴۰۰۱ ص ۴۷۰) . (فرهنگ دکتر معین) . (مفاتیح العلوم خوارزمی) .
— جوزهٔ ملکیه، واحد وزن معادل شش‌درخمی . (رسالهٔ مقداریه) .
— جوزهٔ نبطیه، واحد وزن معادل یک‌بندقه وبقولی‌یک‌مثقال.(رسالهٔ مقداریه) (فرهنگ ایران زمین) .
|| گوسپند سیاه که میان آن بسپیدی زند . (منتهی الارب) . رجوع به جوزاء شود . || یک شربت از آب . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || نوعی از انگور.(منتهی الارب) . دارای دانه‌های بزرگ وسخت و بسیار شیرین . (اقرب الموارد) . || (مص) یکبار آب دادن ستوروکشت‌را . (منتهی الارب) .

جوزه. [زَ] (اِ) جوجه . جوژه .
تاسحر هرشب‌چنانچون می‌طپم
جوزهٔ زنده طپد بربابزن .
اغاجی .
رجوع به جوجه شود .
|| غوزه ؛ کشکله ، جوزهٔ پنبه بود که از اوپنبه‌بیرون‌کنند. گوزه‌پنبه.(مهذب‌الاسماء). (اسدی) .

جوزه. [ ] (اِخ)دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش دستجرد خلجستان شهرستان قم دارای ۲۱۵ تن سکنه . آب‌از قنات و محصول:غلات ، بن شن وانگور و شغل زراعت است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۱ استان مرکزی). از دیه‌های‌وره. (تاریخ قم : ۱۳۸) .

جوزهر. [جَ زَ] (اِ معرب)معرب گوزهراست‌که فلک اول قمر است و اوبمنزلهٔ ممثل اوست . (برهان)(ذیل اقرب الموارد) ممثل قمر . (کشاف اصطلاحات الفنون) . || هریک از عقدهٔ رأس و ذنب را نیزگویند و آن محل‌تقاطع فلک‌حامل و مایل‌قمراست. (برهان) . ابوریحان نویسد :
چون سطح فلک مایل بگرایست ازسطح منطقه البروج بضرورت هردودایره بدوجای برابر تقاطع کردند، همچنانکه منطقة البروج با معدل‌النهار بدوجای برابر تقاطع کرده‌است پس نام جوزهر براین هر دو نقطه همی‌افتد آنکه چون یکی را از دیگری جدا خواهی کردن ، بدانک آن تقاطع که چون ستاره از وی بگذرد بشمال اوفتد از منطقةالبروج رأس خوانند و آن دیگر تقاطع که چون‌از وی بگذرد بجنوب اوفتد از منطقة البروج ذنب خوانند . (حاشیهٔ برهان بنقل ازالتفهیم بیرونی ص ۱۲۲) . جوز هرکلمه فارسی معرب ازگوز ، گردکان و چهر ، صورت یا ازگوی ، کره وچهر ، صورت و اول اصح است (مفاتیح) هریک از دو نقطه که دو دایره از افلاک بر آن دو نقطه تقاطع کنند و آن دو نقطه را عقدتین گویند و هر یک را نیز تنین نامند و یکی از عقدتین را رأس و دیگری را ذنب‌خوانند و این درهر دو فلکی‌که تقاطع‌کنند باشد ولی چون کلمهٔ جوزهر را مطلق‌گویند مراد از آن جوزهر ماه باشد واین همان جوزهر است‌که حساب آن درتقویم نگاه دارند. (مفاتیح) . جوهر بدون اضافهٔ اطلاق میشود بر ممثل قمر وبه حالت‌اضافه اطلاق‌میگرددبرعقده.(کشاف) :
مرکبان شاه را چون جوزهر بربسته دم
گفتی‌از هرجوزهر جوزای ازهرساختند.
خاقانی .
چون‌کشد قوس جوزهر بینی
که‌بجوزای از هر اندازد .
خاقانی .
شاه‌چون خورشید ودر کف جوزهر
باکمندخیزران آمد برزم .
خاقانی .
زر درشت خورشید برسکه تو بگذشت
در جوزهر سیه‌شد از ننگ کم عیاری.
سیف‌اسفرنگی.
دهانش‌را اثر مشتری بجای زبان
میانش راگره جوزهربجای کمر.
عنصری .

جوزهرتین. [جَ زَ رَ تَ] (اِ)(اصطلاح نجومی)
تثنیهٔ جوزهره، عقدتین یعنی‌عقدهٔ ذنب‌وعقدهٔ رأس . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).
رجوع به جوزهرشود.

جوزهند. [جَ زِ هِ] (اِ مرکب‌اضافی)
رجوع به جوز هندی شود .

جوزهندی. [جَ زِ هِ] (اِ مرکب) (۱)
گردکان هندی است‌که نارگیل باشد، معرب آن نارجیل‌است. (برهان) . در رسالهٔ پهلوی (خسرو کواتان‌وریتک وی) «بند ۵۰»آمده: انارگیل که باشکر خورند بهندوی انارگیل خوانند و بپارسیک گوچ ی هیندوک (گوز هندی) خوانند(حاشیهٔ برهان دکتر معین‌بنقل از اونوالاص ۲۵) .
نارجیلست وگفته شود جوزبویا ، گرم و خشک درسیم وگویند در دوم ، بوی دهان خوش‌کند وجگرومعده راقوت دهد وروشنی چشم بیفزاید و شکم به بندد و عسربول را سودمند آید ونشاط آرد و شربتی از او دو درم تا سه درم‌است . (تحفه) :
دورخ چون جوز هندی‌ریشه ریشه
دوحنظل هریکی زهری به شیشه .
نظامی .

جوزیانی. [ ] (اِخ)خواجه رستم از مردم جوزیان ازاعمال بسطام بود. شاعری خوش طبع و خوشگو بوده مداح سلطان عمربن امیران شاه است . اوراست :
گرز خرگه ماه من دامن کشان آید برون
دوه‌آه عاشقان از آسمان‌آید برون
آخر ای غاشق زجور یار آه از بهر چیست
بازناید تیر هرگه ازکمان آید برون
می‌برآید هر زمانم آه دور از روی دوست
ترسم آخر درمیان آه جان آید برون
گوئیا از آسمان منشور غم‌آید بما
کی تواندکس ز مضمون نشان آید برون.
(مرآةالخیال ۶۶) .

جوزیدن. [جَ دَ] (مص)غصه‌خوردن وغمناك و اندوهگین گردیدن . (برهان). (آنندراج) . رجوع به جوزاك شود .

جوزی‌گره. [جَ گِ رَ] (اِ مرکب) جوزگره .گوزگره .
از هنرهای دستم جوزی‌گره‌می‌بستم .
رجوع به‌گوزگره در همین لغت‌نامه شود .

جوزینج. [جَ نَ] (اِ معرب) معرب‌از گوزینه چنانکه‌جوزینق.(المعرب‌جوالیقی). رجوع به جوزینه شود .

جوزینه. [جَ نَ] (اِ معرب) معرب گوزینه است و آن حلوایی باشد که از مغز گردکان پزند و بعضی گویند از مغز بادام. (آنندراج) . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به‌گوزینه شود .

جوژك. [ژَ] (اِ) جوجه . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به جوجه شود .

جوژگک. [ژَ گَ] (اِ) جوجکک مصغر جوجه، جوجهٔ خرد :
آبی چویکی جوژگک از خایه بجسته
چون جوجگکان برتن او موی برسته.
منوچهری .

جوژن. [جُ ژَ] (اِ) (۲) جوجن مقیاس طول هندی‌معادل‌هشت‌میل یا ۳۲۰۰۰ ذراع. (فرهنگ دکتر معین)رجوع‌به‌جوجن شود .

جوژه. [ژَ] (اِ)جوجه است که‌بچهٔ‌مرغ باشد . (برهان) :
گوشت ماکیان جوژه حرارت معده راساکن کند بخاصیت . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
چون پند فرومایه سوی جوژه گراید
شاهین ستنبه به تذ روان‌کندآهنگ .
جلاب بخاری.
رجوع به جوجه شود .

جوژه‌دوك. [ژَ] (اِ مرکب) رخنه و شکاف کمر دوك راگویند که در وقت‌رشتن

(۱) Coco. (۲) Yavana سانسکریت

پنبه‌ریسمان چرخ‌را برآن اندازند . (برهان) شکاف کمر دوک که ریسمان در آن افتد در وقت ریسیدن . (السامی فی‌الاسامی) .

جوس . [جَ] (ع مص) گشتن در میان سرایها برای غارت وجستن آنچه در اوست . (منتهی‌الارب) درسرای بگشتن برای‌غارت. (ترجمان علامهٔ ترتیب عادل) (تاج المصادر بیهقی) . ||نیک جستن چیزی را . (منتهی الارب) . || پامال کردن (منتهی الارب) . ||مقهورساختن.(منتهی‌الارب) ||کشتن بشب از دلیری . (منتهی الارب) . رجوع‌جوسان شود .

جوس . (ع اِ) جوع وگرسنگی است در لغت‌هذیل . (ذیل اقرب الموارد) . از اتباع جوع‌است . (منتهی الارب) .

جوساک . [جَ] (اِ) جوسک ، تکمهٔ . گریبان . (آنندراج) . گوی‌گریبان .

جوسان . [جَ وَ] (ع مص) شب‌گشتن (تاج المصادر)طواف‌کردن در شب . (ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازلسان). ||گشتن درمیان سرایهابرای غارت وجستن آنچه در اوست. (ترجمان علامهٔ جرجانی) (منتهی الارب) . ||نیک‌جستن چیزی را . (منتهی الارب) . || پامال‌کردن ومقهورساختن (منتهی‌الارب) ||کشتن بشب‌از دلیری . (منتهی الارب) . رجوع به‌جوس شود .

جوسانی . [ ] (اِ)جوشبصیا (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . رجوع به جوشیصا و جوشبصیا شود .

جوسبونتن . [اِ تَ] (اِ) بلغت زند و پازندبمعنی استدن وگرفتن‌باشد. (برهان)(۱) (آنندراج) .

جوستان . [جُ وَ] (اِ خ)دهی است جزو دهستان‌بالا بخش‌طالقان شهرستان‌تهران دارای ۸۵۸ تن سکنه . آب آن از شاهرود و رود شیربشم و محصول آن غلات دیمی و آبی،ارزن،سیب زمینی،باقلا،لوبیا، میوجات ماش . وشغل‌اهالی زراعت است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ استان مرکزی) .

جوسق . [جَ سَ] (اِ معرب) معرب جوسه است‌که بمعنی کوشک باشد (برهان) قصر . کاخ . معرب‌کوشک.(منتهی‌الارب) (اقرب الموارد) (المعرب) . || کنایه از دوازده برج فلکی هم هست . (برهان) .

جوسق . [جَ سَ] (اِ خ) خانه‌ای‌بوده است در بغداد مرمقتدر بالله را و در وسط آن‌حوضی است از ارزیزکه سی‌ذراع طول وبیست ذراع عرض آن است . (منتهی ـ الارب) .

جوسقان . [جَ سَ] (اِ خ)معرب‌جو- شقان (معجم البلدان) . رجوع به جوشقان شود .

جوسک .[جَ سَ](اِ)تکمه‌وگوی‌گریبان. (برهان) . (انجمن‌آرای‌ناصری) .(آنندراج). رجوع به‌جوساک شود .

جوسنگ . [جَ سَ] (اِ مرکب)مرکب از جو (شعیر) وسنگ . (وزن) و آن یک قسمت ازهفتادو دو قسمت مثقال‌بوده‌است. (مقدمهٔ ابن خلدون) جو مقدار وهمچند جو درکوچکی‌ووزن.(برهان) (شرفنامهٔ‌منیری) :

بقسطاسی بسنجم راز مؤبد
که‌جوسنگش بود قسطای‌لوقا .
خاقانی .

آن‌خال جوسنگش ببین آنروی‌گندم‌گون‌نگر
برخاك راه او مرا جوجو دل پرخون نگر .
خاقانی .

نوشین مفرح آن‌لب جوسنگ خال مشکین
مشکین جوتو دیدم باجو شدم برابر .
خاقانی .

بچندین سرتیغ الماس رنگ
نسفته جوسنگی از خاره‌سنگ.
نظامی .

جوسة . [سَ] (ع اِ) جوسة الناظر ، شدت نگاه و پی‌درپی نگاه کردن . (ذیل ـ اقرب الموارد) .

جوسه . [جَ سَ] (اِ)کوشک‌و بالاخانه راگویند و معرب آن جوسق‌است.(برهان). (آنندراج) قصر . کاخ . رجوع به جوسق شود .

جوش . [جَ] (ع مص) همه شب رفتن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . ||(اِ)سینه. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) (مهذب الاسماء) . || میانهٔ‌شب .(ذیل‌اقرب ـ الموارد) (منتهی‌الارب).جوش‌اللیل. ||میان مردم. (منتهی‌الارب). ||بهرهٔ بزرگ‌ازاول شب یا از آخرشب (منتهی الارب) بهرهٔ از اول شب.(ازاقرب الموارد) .

جوش. (ع‌اِ) سینهٔ‌مردم . (منتهی الارب) رجوع به جوش [جَ] شود .

جوش. (اِ)معروف‌است که‌ازجوشیدن‌باشد (برهان) جوشش . غلیان . فوران.(فرهنگ دکتر معین) :

وبالفظ زدن وکردن وگرفتن و بلند شدن و برخاستن و دمیدن و افتادن ونهادن وربختن مستعمل و همچنین بجوش آمدن .(آنندراج)

دیدم ازدور گروهی همه دیوانه ومست
ازتف‌بادهٔ شوق‌آمده در جوش‌وخروش
عصمت‌بخاری،

بکوی‌میکده یارب سحرچه مشغله بود
که‌جوش شاهد و ساقی وشمع و مشعله‌بود.
حافظ.

خشت‌خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاك را
گربابن دستور گردد جوش این صهبابلند.
صائب .

چنان ذوق می‌ریخت درسینه جوش
که پرهیز شدامت می فروش .
ظهوری(بنقل‌آنندراج)

ترکیبات :

ــ از جوش نشستن ، از جوش افتادن :

خم‌پری‌نخست از جوش هیهات است‌بنشیند
نگردد خامشی مهرلب اظهار عاشق را .
صائب .

ــ از جوش فرونشستن ، از جوش‌افتادن :

آتش که تو میکنی محالست
کاین دیگ‌فرونشیند ازجوش.
سعدی .

ــ جوش بر آوردن :

جهان‌گشت زآواز او پر خروش
برانگیخت‌گرد و برآورد جوش .
فردوسی .

انجام من‌اینچنین در آتش
عیبم‌مکن اربرآورم‌جوش.
سعدی .

ــ بجوش در آوردن ، بجوش انداختن :

دهلهای گرگینه چرم از خروش
در آورده مغز جهان را بجوش
نظامی .

ــ جوش‌زدن، ۱- غلیان‌کردن :

گرجوش زند از سخنم درد عجب نیست
درداست‌که از دل بزبان رفت وسخن شد.
منیر(بنقل‌آنندراج) .

۲-دمیدن :

نسرین شکفته‌تردمد از استخوان‌من
وزلوح مشهدم‌گل‌خون‌جوش‌میزند.
طالب آملی(بنقل‌آنندراج) .

۳- بهیجان آمدن ،بخشم آمدن:

جوش نزن شیرت میخشکد .

ــ جوش‌کردن ، بغلیان آمدن :

ازیک‌نگاه گرم‌که‌کردم بروی او
تاحشر خون دیدهٔ من جوش‌میکند.

||هنگامه . (فرهنگ دکتر معین) آشوب . شورش . (برهان) غوغا :

امروزکه بازارت پرجوش خریدار است
دریاب وبنه‌گنجی از مایهٔ نیکویی .
حافظ .

ــجنگ و جوش ، آشوب ، انقلاب :

وزان پس برآورد زایران خروش
زبس‌کشتن‌وغارت وجنگ‌وجوش.
فردوسی .

پراکنده شد غارت وجنگ وجوش
نیاید همی بانگ دشمن بگوش .
فردوسی.

||آشفتگی ، اضطراب ، هیجان،بیقراری :

همچوآب ازآتش وآتش زباد
دل‌بجوش وتن‌بفریاد است‌باز.
خاقانی .

(۱) هز ، josebuntan قرائتی از کلمهٔ yinsebûntan، پهلوی statan، ستدن، گرفتن . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازنیبرگ ج۲ ص۲۹۷) (راهنمای زبان‌پهلوی آبراهامیان ص۶۶) یوستی‌درفرهنگ بندهش (ص ۱۱۷) آرد : جوسبونتن ، قرائت پارسیان‌بجای«دسیونتن» و در شرح «دسیونتن» گوید (ص ۱۴۵) : بمعنی آوردن ، بردن ، ستدن . (حاشیهٔ برهان) .

— بجوش‌شدن ، بیقرار شدن ، منقلب‌شدن، آشفته شدن :

که از شهر ایران برآمد خروش
زمرگ سیاوش جهان شد بجوش.
فردوسی .

||شاخ‌خشک وترکه ازدرخت برآید . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

||حلقهٔ مانندحلقهٔ زره وجوشن .

کارماکرده است درهم چون زره
جوشن مشکین پرجوش شما .
سنایی .

مایهٔ قهراست و عزناوك دلدوز او
دایهٔ کفر است ودین‌جوشن‌پرجوش او.
سنایی (بنقل‌آنندراج).

||اتصال . پیوند . (فرهنگ دکتر معین) .

— جوش خوردن ، لحیم شدن . ملتئم‌شدن دو چیز .

— جوش دادن ۱-لحیم کردن ، وصل کردن اجزاء فلزی یا فلزی بفلز دیگر .

۲- پیوسته شدن استخوان پس از شکستگی. (یادداشت مرحوم‌دهخدا).

۳-مهربان کردن دوتن‌را بایکدیگر . آشتی دادن‌دوکس.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) .

—جوش‌گرفتن :

چومژگان میشود خار سردیوارها رنگین
چنین‌ازناله‌ام گرخون‌گلها جوش‌میگیرد.
صائب (بنقل‌آنندراج)

زحرفم مغز آتش جوش‌گیرد
بانگشتان شعله‌گوش گیرد .
زلالی (بنقل‌آنندراج)

—جوش نهادن.

نهدجوش در سینهٔ آفتاب
شرار چراغ شبستان ما .
ظهوری(بنقل‌آنندراج)

— آجر جوش ، نوعی آجرکه در کوره بسیارپخته شود وچون‌اسفنج متخلخل گردد وهریک سبزوسیاه درآید.

—ترك‌جوش، نقره‌جوش، مس‌جوش ،جنب‌و جوش ، پرجوش. زودجوش، کاله جوش ، و سمه جوش ، قهوه جوش ، سرجوش ، دیرجوش.

— تیزجوش.

نشستند برتازی تیز جوش .
نظامی.

— سخت جوش :

ازاین آتشین خانهٔ سخت‌جوش
کسی جان بردکو بودسخت کوش.
نظامی .

— هفت‌جوش ، فلزهفت‌جوش ، ترکیبی‌از هفت فلز :

چودیدم کزین حلقهٔ هفت جوش
برآن تخت درشد جهان‌تخته‌پوش
نظامی .

||بهم‌برآمدن . (برهان) .

|| گرمی . (فرهنگ دکتر معین) :

ترآگاه گرمی و جوشی گذشت
گل‌ولاله‌ورنگ‌وخوشی گذشت.
زمستان و سرما به پیش اندر است
کەبر نیزه‌ها گردد افسرده دست .
فردوسی .

||بثور . دانهٔ ریزکه برپوست بدن ظاهرشود بثره‌که بر بشره ظاهر آید .

جوش . (اِ خ) معرب گوش ، نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی . (برهان) .لغتی است درگوش ، نام فرشته ونام روز ۱۴از هرماه‌شمسی . (حاشیهٔ برهان دکتر معین‌بنقل از روز شماری ص ۳۷ ، ۳۹) :

می‌خورکت باد نوش‌برسمن وپیلگوش
روزرش‌ورام‌وجوش‌روزخوروماه‌وباد.
منوچهری(بنقل ازحاشیهٔ برهان دکترمعین)

جوش . (اِ خ)دهی است بطوس .(منتهی الارب) . قصبه‌ایست نزدیک‌طوس . (معجم البلدان) (مرآت البلدان ٤ : ۲۸۷) .

جوش . [جُ وَ] (اِ خ) دهی است باسفراین . (منتهی الارب) . قصبهٔ‌است در اسفراین. (قاموس). (معجم‌البلدان) (مرآت البلدان ٤ : ۲۸۷) .

جوشاك . (حامص) بمعنی جوشیدن‌باشد. (برهان) (آنندراج) . از جوش + آك . (پسوند) . مانند پوشاك ، خوراك . (حاشیهٔ برهان دکترمعین) جوشش :

چون قرابه دیده از خمخانه جوشاك شراب
شیشه خانه بین که بهر او چه سان آراسته .
امیر خسرو .

رجوع به جوشیدن وجوشش شود .

جوش‌آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب). گرم شدن . بجوشیدن آغاز کردن ، بغلیان آمدن. غلیان‌کردن مایع از حرارت چنانکه آب برسر آتش .

|| خون بجوش آمدن ، کنایه از سخت خشمناك شدن . بهیجان‌آمدن ، بخشم‌آمدن.

||طغیان‌کردن‌دریا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

— بجوش درآمدن ، ۱- جوش آمدن .

۲- طغیان‌کردن :

بیک‌بار از آنها برآمد خروش
توگفتی‌که دریا درآمدبجوش.
سعدی .

— در جوش افتادن ، طغیان کردن :

بادسخت جنبیدو دریا جوش افتاد ودرغرید.
(ترجمهٔ دیاتسارون) .

جوشان . (ص) که میجوشد . جوشنده . در حال جوشیدن:

در باغ‌کنون حریر پوشان‌بینی
دلها زنوای مرغ جوشان بینی
منوچهری .

بزرگان ایران خروشان شدند
ازآن اژدها تیزجوشان شدند.
فردوسی .

خروشان وجوشان‌بجوش اندرون
همی از دهانش‌آتش آمدبرون.
فردوسی .

چوبهرام بنشست برتخت زر
دل ومغز جوشان زمرگ‌پدر.
فردوسی .

||خشمگین :

چوباد از کوه و از دریاش راند برهوا ماند
بکوشان پیل‌وکرگندن بجوشان شیرواژدرها.
اسدی .

همی‌بود گشتاسب دل دردمند
خروشان وجوشان زچرخ‌بلند.
فردوسی .

جوشان . (اِ خ)دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد، جلگه و معتدل . جمعیت آن بالغ بر ۵۰۹ تن میشود . آب از قنات و محصول غلات، لبنیات، چغندر،پنبه. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج٦) .

جوشاندن . [دَ] (مص) جوشانیدن . مصدرمتعدی از جوشیدن ، بجوش آوردن مایعات بوسیله حرارت :

ببغداد جو را بجوشانند و آب ازو بپالایند و با روغن‌کنجد دیگر باره بجوشانند .
(نوروز نامه).

||ریاضت دادن ، امتحان کردن ، آزمایش کردن . (فرهنگ فارسی) .

جوشانده . [دَ یا دِ] (اِ مفعول) نعت مفعولی از جوشاندن . جوشانیده . بجوش آورده .

|| دارویی‌که آنرا در آب جوشانیده باشند وعصارهٔ آنرابرای معالجه بمریض دهند .
(فرهنگ فارسی).

آب داروهای نباتی‌که‌چون منضج به مریض دهند مثل‌گل بنفشه، گل‌گاوزبان، گل‌نیلوفر سنبل الطیب ، ریشهٔ کاسنی ، پوست بید که بجوشانند و شیره‌کشی‌کنند و به بیمار دهند وآنرا در قدیم پخته میگفته‌اند و معرب آن بختج است . (یادداشت‌مرحوم‌دهخدا) .طبیخ (یادداشت مرحوم‌دهخدا) :

جوشاننده . [نَ دَ یا دِ] (نف) از جوشانیدن ، آنکه مایعی را بجوش آورد . (فرهنگ فارسی)

جوشانی . (اِ خ)دهی است از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان مراغه ، کوهستانی و معتدل است . ۲۱٦ تن سکنه دارد ، آب از چشمه و محصول : نخود ، بادام ، غلات ، کرچك و شغل زراعت و گله‌داری‌است . این‌ده در دومحل قرارگرفته وبنام جوشانی بالا و جوشانی پائین مشهور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٤).

جوشانیدن . [دَ] (مص)بغلیان‌آوردن. تغلیه، اغلاء. جوشاندن :

باد اگر آتش تنزیل بجوشاند
مرد داناش بتاویل دهد تسکین.
ناصرخسرو .
درتموزی که حرورش دهان بجوشانیدی .
(گلستان).
رجوع به جوشاندن شود .

جوشانیده. [دَ یا دِ] (اِ مفعول) جوشانده. رجوع به جوشانده شود .

جوش آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) بغلیان داشتن ، بجوش داشتن .بجوش آوردن:
دلش بروی از رحمت آورد جوش
که اینک قباپوستینم بپوش .
سعدی .

جوش بره. [بَ رَ] (اِ مرکب) نام آشی است مشهور که آنرا از خمیر باندام مثلث و مربع طولانی ساخته ، از گوشت و سبزی و مصالح پرکنند و در آب جوشانند و ماست وکشک بربالای آن ریخته بخورند وباجیم وبای فارسی(چوش پره) آمده است .(برهان) جوش بره . (حاشیهٔ برهان بنقل از چکک). جوش بیره . (غیاث اللغات) :
برسرخوان چوبیابی قدح جوش بره
سیخ چوبین برخش زن که بود گل باخار .
بسحاق اطعمه .

جوشبصیا. [ ] (اِ)=جوشیصا= جوسانی. باردرختی است. رجوع به جوشیصا شود.

جوش بیره . [رَ] (اِ مرکب) رجوع به جوش بره شود .

جوش ترش. [رِ شُ تُ] (اِ مرکب) . اسیدطرطریک، اسیدتار تاریک، اسیدی است که از دارتو (دردی که از شراب درچلیک باقی ماند) بدست آید . (فرهنگ فارسی) .

جوش خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب) بهم پیوستن دوچیز مخصوصاً دو فلز که جدا کردن آنها مشکل باشد، لحیم شدن. (فرهنگ فارسی). ملتئم شدن. ملتحم شدن. || درتداول عصبانی شدن ، ناراحت گردیدن : این قدر جوش نخور . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

جوش دادن . [دَ] (مص م مرکب) . جوشانیدن چنانکه آب برآتش (یادداشت ـ مرحوم دهخدا) :
و آن تری گوشت را دیگر باره یک جوش بدهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| بهم پیوستن دو چیز سخت چون دو تکه فلز،التصاق دادن ، لحیم کردن.(یادداشت ـ مرحوم دهخدا). (فرهنگ فارسی) .
|| جوش دادن میان دو کس را ، رفع اختلاف آن دو کردن ، میان آن دو آشتی و هم آهنگی بوجود آوردن .

جوش زدن. [زَ دَ] (مص م مرکب). جوش دادن :
بانیک وبد چو شیر وشکر جوش میزند
دریافت هر که چاشنی اتحاد را .
صائب .
رجوع به جوش دادن شود .
|| بغلیان آمدن .(یادداشت مرحوم دهخدا) . || (مصل) .عصبانی شدن،دادوفریادبیجا کردن. (فرهنگ فارسی) : جوش نزن شیرت می خشکد.
|| بی تابی و اضطراب کردن . غم خوردن :
هرچند که جوش میزند جان ودلم
لیکن چوزیان نمی کند کار چه سود.
عطار .
دل سنگینت آگاهی ندارد
که همچون دیگ روئین میزنم جوش .
سعدی .
|| دمیدن شاخ از درخت ، سبزه از دانه . (یادداشت مرحوم دهخدا) .
|| جوش زدن تن ، رو، صورت ، دانه برآن ظاهرگردیدن ، کورک در آوردن . بثره بر سطح آن پیدا شدن .

جوشش . [شِ] (حامص) از جوشیدن. غلیان ، جوش داشتن ، بجوش آمدن . (یادداشت مرحوم دهخدا) :
باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ درگردش اسیر هوش ماست .
مولوی .
|| گرم گیری در معاشرت . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). فلان جوششی بار فقانداشت.

جوش شیرین . [شی] (اِ مرکب) بیکر بنات دو سود ، بیکربنات سدیم . وآن جسم است سفید رنگ که در هوای خشک و سرد فاسد نمیشود و در آب سردکم محلول ودر آب گرم تجزیه میگردد و در طب برای رفع ترشی معدهو سوءهاضمه بکارمیرود.(فرهنگ فارسی) .

جوشقان . [جَ شَ] (اِخ) قصبهٔ است جزء دهستان رزقچای بخش نوبران شهرستان ساوه دارای ۱۰۴۴ تن سکنه . آب از قنات وزه آب رودخانهٔ مزدقان و محصول غلات بادام ، بن شن ،گردو ، انگور و شغل اهالی زراعت و گله داری است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی) .

جوشقان . [جَ شَ] (اِ خ) دهی از دهستان شقان بخش اسفر این شهرستان بجنورد ، جلگه و سردسیری . سکنهٔ آن ۱۸۰ تن . آب ازچشمه ومحصول غلات ، بن شن وشغل زراعت و صنایع دستی قالیچه بافی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جوشقان . [جَ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آباد بخش اسفر این شهرستان بجنورد جلگه و معتدل. سکنهٔ آن ۶۹۶ تن. آب از رودخانه و محصول غلات و بن شن و زیره ومیوجات و شغل زراعت و مالداری وصنایع دستی قالیچه بافی است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) . ورجوع به مرآت البلدان ۴:۲۸۷ شود .

جوشقان . [جَ شَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش میمه شهرستان کاشان همچنین نام قصبه ایست . این دهستان درشمال خاوری میمه در دره ودامنه باختری کوهستان قمصر واقع .هوای آن سردسیری خوش آب و هوا. آب از چشمه سارها و قنوات. محصول عمده غلات، حبوبات، لبنیات است. این دهستان از ۱۲ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۷ هزار نفر ومرکز دهستان قصبه جوشقان مشهور به جوشقان قالی و قراء مهم آن بشرح زیراست : کامو واقع در ۲۶ هزارگزی شمال خاوری میمه و آرزان در ۳۶ هزارگزی شمال میمه . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جوشقان . [جَ شَ] (اِخ) قصبه مرکزی دهستان تابع بخش میمه شهرستان کاشان و بجوشقان قالی معروف است . در شهرستان کاشان دو جوشقان وجود دارد جوشقان دهستان نیاسر را بواسطه نزدیکی به قصبه استرک جوشقان استرک و جوشقان میمه را بواسطه معروفیت قالی آن جوشقان قالی مینامند این قصبه در ۱۸ هزارگزی شمال میمه واقع ودارای ۲۷۶۶ تن جمعیت است. آب قصبه از ۷ رشته قنات ورودخانه کن تأمین میگردد. محصول عمدهٔ آن غلات، حبوبات، انگوروسیب زمینی ومیوجات سردسیری ولبنیات وصنایع دستی قالی بافی بدون نقشه و کرباس بافی است. قالیهای نقش جوشقان درکشورمعروف است. خط تلفن کاشان به میمه از این قصبه میگذرد. راه فرعی ماشین رو به میمه ودبستان و ۲۰ باب دکان دارد . مزارع چوگان، روانج وچند مزرعه کوچک دیگرجزء این قصبه است . ازآثار قدیم برج خرابه روی تپهٔ مجاور وبنای امام زادهٔ آن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان . [جَ شَ] (اِ خ) قصبه جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کاشان دارای ۲۹۰۰ سکنه . آب آن ازچشمه و محصول عمدهٔ آن غلات ، پنبه ، انار ، انجیر و میوجات دیگر وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان قالی بافی است. راه فرعی بکاشان از طریق راوندو دبستان دارد . مزارع فتح آباد ـ افضل آباد جزءاین قصبه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جوشقان استرک . [جَ شَ] (اِ خ) از قصبه های کاشان . عدهٔ قری ۱۶ ،مساحت ۱۵ فرسنگ ، جمعیت ۱۰۶۴۰ تن. مرکز جوشقان . رجوع به جوشقان شود .

جوشقان قالی. [جَ سَ] . (اِخ) قصبهٔ از کاشان . عدهٔ ق ی ۲۲ مساحت ۳۲ فرسنگ، جمعیت ۱۲۲۷۰ تن،مرکز میمه. رجوع به جوشقان شود .

جوشقانی. [جَ شَ] (ص نسبی) منسوب به جوشقان :
قالی جوشقانی زربفت
پای لغز برهنه پایان است .
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

جوشك . [جَ شَ] (اِ) کوزه‌ای باشد لوله‌دار که آنرا بعربی بلبله گویند و بضم اول بروزن کوچک هم آمده است (برهان)

جوشك . [شَ] (اِ) کوزهٔ لوله‌دار . (برهان). رجوع به جوشک [جَ شَ] شود.

جوشك . [ ] (اِخ) (چشمه) از حومهٔ شیراز دو فرسخ میانهٔ شمال ومغرب شهر شیراز است . بساتین مسجد بردی و زراعتهای حوالی شهر از این چشمه سیراب میشود . (فارسنامهٔ ناصری) .

جوشكار . (اِ مرکب) آهنگری که قطعات آهن یافلزی دیگر را بهم جوش میدهد .

جوشكاری . (حامص) جوش دادن قطعات فلزی ، لحیم کاری . (فرهنگ فارسی) .

جوش کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) بغلیان آمدن . (فرهنگ فارسی) :

می که آتش ندیده جوش کند
چون بآتش رسد خروش کند .
اوحدی .

|| اضطراب وبی‌تابی‌نمودن (فرهنگ‌فارسی). || شور و شوق نشان‌دادن. (فرهنگ‌فارسی) :

کر اصلی کش‌نبود آغاز گوش
لال باشد کی کند در نطق جوش.
مولوی .

|| پدید آمدن بثور بربشره . ظاهرشدن کورک برپوست بدن :سرم جوش کرده بود آخر کچل شد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جوش کوره . [رَ] (اِ مرکب) مواد مختلفی که در نتیجهٔ ذوب سنگهای معدنی در کوره متحجر شوند و باقی مانند . این مواد بیشتر از ترکیبات املاح قلیایی هستند که چون سبکترند بر روی تودهٔ مذاب کوره به صورت کفی قرار میگیرند وکم و بیش با فلزات مختلف مخلوطند و پس از سردشدن سنگهایی پرخلل و فرج با وزن مخصوصهای متفاوت بوجود میآورد . اقلیمیا ، کلیمیا . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

جوشن . [جَ شَ] (ع اِ) سینه . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (برهان) . || میانهٔ شب یا اول آن . (اقرب الموارد)(منتهی الارب) . دل شب یعنی نصف شب (برهان) ج . جواشن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) . || زره . (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد) .

جوشن . [جَ شَ] (اِ) خفتان . (مهذب الاسماء) . سلاحی باشد غیر زره چه زره تمام از حلقه است و جوشن حلقه و تنگه آهن هم باشد . (برهان) (آنندراج) . معرب آن هم جوشن است . (حاشیهٔ برهان دکترمعین) : عصب پی‌ویلبه جوشن است و درع زره . (نصاب صبیان) .

بپوشیدتن را بچرم پلنگ
که جوشن نبد آنگه آئین جنگ.
فردوسی .

بکشتند چندان که روی زمین
شد از جوشن کشتگان آهنین.
فردوسی .

بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید بتو جوشن‌ومغفرت.
فردوسی .

هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو
ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد .
خواجه عبدالله .

جوشن بالفظ بر تن دوختن و در بر کردن و پوشیدن و دریدن و گسستن مستعمل. (آنندراج) :

— جوشن برتن دوختن :

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز برسر قیصرشکست.
انوری (بنقل آنندراج).

— جوشن گسستن :

مریخ گر بخون حسود توتشنه نیست
زنگارخورده خنجرجوشن گسسته باد.
انوری(بنقل آنندراج).

— جوشن پوش :

ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش
جوش دریای توشمشیر زن وجوشن‌پوش.
سوزنی .

اندرین هفته بتخت آمدی از جامهٔ خواب
بدگر هفته زره ورشوی و جوشن پوش .
سوزنی .

مشوهرگز دمی ایمن زخصم ناتوان صائب
که ازاندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد.
صائب .

— جوشن‌خای ، درنده وپاره کنندهٔ جوشن:

نه هرکه موی شکافد به تیر جوشن‌خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای.
سعدی .

چو همت است چه حاجت بگرز مغفر کوب
چودولت است چه‌حاجت به تیغ‌جوشن‌خای.
سعدی .

— جوشن خرپشته :

از پشت‌یکی جوشن خرپشته فرونه
کز داشتنش غیبهٔ جوشنت بفرکند.
عماره .

زانگونه که ازجوشن خرپشته خدنگش
بیرون نشود سوزن درزی زدواری .
فرخی .

آنروز که‌او جوشن خرپشته بپوشد
ازجوشن اوموی‌تنش بیرون‌جوشد.
فرخی .

— جوشن داود و جوشن داودی ، جوشن منسوب بحضرت‌داود علیه‌السلام(آنندراج):

تانپوشد جوشن داودی ازخط روی او
ازلطافت نیست ممکن‌آورد تاب نظر .
صائب(بنقل آنندراج)

جوشن داودگردد سینه‌چون پر رخنه شد
دل‌دونیم‌ازدرد چون گردید‌گردد ذوالفقار.
صائب. (بنقل آنندراج)

بهربدخویان تباهی جز مقام خویش نیست
خانه باشد جوشن داودی زنبورها . ؟
رایج(بنقل آنندراج) .

— جوشن دوز :

گه‌زره‌باف شود‌باد وگهی جوشن دوز
باد را طبع‌شد این‌پیشهٔ زراو زامیر .
فرخی .

جوشن گداز : (بنقل آنندراج)

نهنگان شمشیر جوشن‌گداز
بگردنکشی کرده گردن دراز.
نظامی .

— جوشن گذار ، سپر و تیغی که از جوشن بگذرد و نیز جوشن خای و جوشن گسل . (آنندراج) :

برانگیخته اسب هر دو سوار
ابانیزه و تیرجوشن گذار .
فردوسی .

خصم‌توگر نیست‌دون هست‌چنان ای‌عجب
از سبب کین او تیر تو جوشن‌گذار .
خاقانی .

— جوشن‌گر ، یلبی. (دهار) جوشن باف، آنکه‌جوشن سازد:

گشته‌روی بادیه چون‌خانهٔ جوشنگران
ازنشان سوسمار و نقش ماران شکن .
منوچهری .

— جوشن ماهی و جوشن حوت :

زموج‌اشک تو خون گشته آرزو دل بحر
گذر زجوشن ماهی بود خدنگ ترا .
آرزو(بنقل‌آنندراج).

آفتاب ازگشاد ناوك او
جوشن‌حوت‌در براندازد .
عرفی(بنقل‌آنندراج) .

— جوشن‌ور ، جوشن پوش . (آنندراج) :

پذیره شدش باسپاهی گران
همه نیزه داران وجوشن‌وران.
فردوسی .

همان نامداران و جوشن وران
همه‌بسته برکین ایرج میان .
فردوسی .

کباب از تنوره در آویخته
چوخونین ورقهای جوشن وران
منوچهری .

گم‌شود ازتیرشان پروین بدریای فلک
فی‌المثل گرهمچوماهی ماه جوشن ورشود.
سیدحسن غزنوی .

الاتا نرگس خوبان همی بر مشتری نازد
بودشان‌درشکنج‌زلف‌رخ‌چون‌ماه‌جوشن‌ور .
عنصری .

|| کنایه از صورت مردم بدخوی‌وترش‌روی. (برهان) .

|| درمعنی مجازی کنایه ازحافظ ونگهدارنده. (یادداشت مرحوم‌دهخدا):

شما را من از هر بدی جوشنم
بهین میزبانتان بگیتی منم .

جوشن. [شَ] (اِ) سلاحی است. (برهان) رجوع به جوشن [جَ شَ] شود.

جوشن. [جَ شَ] (اخ) کوهی است مشرف به حلب و در مغرب آن قرار دارد. در دامنهٔ این کوه مقابر و مشاهدی است از شیعه. شعراء حلب ازآن بسیار یادکرده‌اند. رجوع به معجم البلدان شود.

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) طایفهٔ از بنی سعد. (صبح الاعشی ۱: ۳۳۳).

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) (ذی ال..) نام صحابی است پدر شمر و او در عرب اول کسی است که جوشن پوشیده بودیاآنکه او راکسری جوشن داده بود یاآنکه‌سینه‌اش بر آمدگی داشت. (آنندراج). رجوع به ذوالجوشن شود.

جوشن. [جَ شَ] (اِخ) ابن منظور بن بعجة کسی است که عرب درکرم و شجاعت بوی مثل زنند. (صبح‌الاعشی ۱: ۳۳۳).

جوشندگی. [شَ دَ] (حامص) حالت جوشنده:

توگفتی یکی بوته بد ساخته
بجوشندگی سیم بگداخته.
گرشاسب‌نامه ۱۶۱

جوشنده. [شَ دَ] (نف) آنچه‌میجوشد، غلیان‌کننده. بغلیان آینده:

بصبری کاورد فرهنگ در هوش
نشاند آن آتش جوشنده راجوش.
نظامی.

|| فوران کننده، متلاطم، مواج:

چو ازدیدگه دیدبان بنگرید
زمین‌را چو دریای جوشنده‌دید.
فردوسی.

ملک در جنبش آمد بر سرپیل
سوی‌بهرام‌شدجوشنده چون‌نیل.
نظامی.

ـــ جوشنده مغز، کنایه از خشمناك است و در بعضی فرهنگها بمعنی هوشیارآمده است. (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج).

جوشنده. [شَ دَ] (اِخ) لقب اشک بن‌دارا اولین‌پادشاه سلسلهٔ‌اشکانی. (مفاتیح).

جوشنده. [شِ] (اِخ) دهی است از بخش شوسف شهرستان بیرجند دارای ۱۳۳ تن‌سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۹ شود.

جوشن‌صغیر. [جَ شَ نِ صَ] (اِخ) وجوشن کبیر نام دودعای معروف.

جوشن کبیر. [جَ شَ نِ كَ] (اِخ) نام‌دعایی‌است معروف که‌بشبهای قدرخوانند:

بخصم‌من‌که زکوچک دلی ظفر دیدم
همین بس است ببر جوشن کبیر مرا.
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج).

جوشنی. [جَ شَ] (ع اِ) عظیم‌الجنین والبطن. (ذیل‌اقرب الموارد).

جوشنی. [جَ شَ ی یای] (ص نسبی) منسوب به جوشن، جوشن گرد (مهذب‌ـ الاسماء). رجوع به جوشن شود.

جوشنی. [جَ شَ ی یا ی] (اِخ) سمعانی گوید: بگمان من بطنی‌ازغطفان‌است. (انساب سمعانی).

جوش‌وخروش. [شُ خُ] (مرکب‌ـ عطفی). داد و فریاد و هیاهو برای‌پیشرفت امری. || غلیان‌وصدایی که ازآن برخیزد:

خمهاهمه در جوش و خروشند زمستی
وآن‌می که‌درآنجاست حقیقت‌نه‌مجازاست.
حافظ.

جوشوش. [جُ] (ع اِ) بروزن سرسور سینه. (مهذب الاسماء) سینه یا پیش سینه. (آنندراج) (منتهی الارب) || مرد درشت. (منتهی الارب). (آنندراج) || پارهٔ از شب. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || گروهی از مردم. (آنندراج) (منتهی الارب).

جوشی. (ص نسبی) منسوب به جوش || آنکه عادت بنمودن اضطراب‌دارد. عصبانی تند مزاج، آنکه زودخشم آرد. که بسیار اضطراب و بی تابی نماید.

جوشیدن. [دَ] (مص) (۱) حاصل‌شدن جوش بواسطهٔ حرارت ویا تخمیر وانقلاب. (حاشیهٔ برهان دکترمعین):

بانگ جوشیدن می‌باشد
نالهٔ بربط و طنبور و رباب.

(حاشیهٔ برهان دکتر معین). || غلیان‌کردن، || فوران کردن، بیرون آمدن آب اززمین و چشمه. (فرهنگ فارسی):

آب کم جوتشنگی‌آوری بدست
تابجوشد آبت از بالاو پست.
مولوی.

|| سربرآوردن کشت. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) || حرارت بخرج‌دادن. (حاشیهٔ‌برهان): دولت نه بکوشیدن است، چاره کم‌جوشیدن است. (گلستان‌سعدی).

|| خشمگین شدن، برآشفتن:

چوشاه دلیر این سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید.
فردوسی.

|| بجوش‌آوردن، بغلیان‌آوردن، جوشاندن: وآنرا بعضی عصیر سازند... وبعضی بدوـ شاب‌پزندودیگربجوشند. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی). وبجای آب آب‌باران دهند یا آب جوی را بجوشند. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

|| جوش پیداکردن، دانه زدن، بثره ظاهر گردیدن:

وجهت‌درد دندان‌و ورم‌لثه و جوشیدن دهان نافع است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن درکلمهٔ‌اذخر)

ـــ جوشیدن باکسی، باوی واخلاق او جور در آمدن، باوی انس والفت‌گرفتن.

جوشیدنی. [دَ] (ص لیاقت) در خور جوشیدن. قابل جوشیدن. رجوع به‌جوشیدن شود.

جوشیده. [دَ یا دِ] (ن مفعولی) ازجوشیدن، غلیان‌آمده. رجوع به جوشیدن شود.

جوشیده‌مغز. [دَ مَ] (ن مف‌مرکب) کنایه‌ازمردم‌خشمناك وغضب‌آلود. (برهان):

جهاندار دارای جوشیده مغز
نشدنرم دل زان سخنهای نغز.
نظامی.

|| مردم‌هشیار. (برهان). (آنندراج) تندذهن.

جوشیر. [جَ] (اِ) بروزن جوگیرنوعی از آش‌باشدکه خورند. (آنندراج) (برهان) جوشیره، جشیر. (انجمن آراء ناصری). (آنندراج). || جولاه و بافنده را نیزگویند وبعربی حائک‌خوانند. (برهان) (آنندراج) رجوع به جوشیره شود.

جوشیران. [ ] (اِ) قلومس. رجوع بهٔ قلومس شود.

جوشیروان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان شراه‌سقلی بخش‌و فس شهرستان اراك. دارای ۲۶۶ تن سکنه‌است. آب آن از رودخانهٔ شراه ومحصول آن غلات، پنبه کشمش‌و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد. وازخنداب اتومبیل‌میرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

جوشیره. [جَ رَ] (اِ) بمعنی جوشیر است، نوعی از آش. (برهان).

طعامی است که بهندش چچیرک نامند. (برهان) (شرفنامهٔ‌منیری). || استادجولاه‌باشد. رجوع به‌جوشیر شود.

جوشیصا. [ ] (اِ) به لغت نبطی باردرختی است به‌قدر نخودی وبشکل‌زعرور وخشخاش‌بسیارکوچکی وبعد ازرسیدن سرخ لون و قابض است ودرخت او بقدر درخت آلوبالو و چتری و برگش شبیه ببرگ سیب وگلش سفید و در بعضی بلاد خزان نمیکند ودرتنکابن‌پلاخوار نامند، دردوم گرم‌وخشک ومشهی‌وآروغ آورنده وبقدری مسخن‌بدن و خوردن او قبل‌از طعام و بعد از آن مسکن درد معده و سایر اوجاع بدن علی‌الخصوص دردکمر وتهیگاه و هاضم طعام در کل حال ومانع تعفن اطعمه در معده ومضرمحرورین و مصلحش‌انارین وقدرشربتش‌تاسه درهم‌است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

جوشین. [جُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان دیزمارخاوری‌بخش ورزقان‌شهرستان اهر دارای ۷۹۸ تن سکنه. آب‌از دورشته

(۱) هندی باستان Yûshán-yûsh (آبگوشت) کردی Jûshânin , jûshverdin، بلوچی Jôshenag (پختن، جوشیدن، خشمگین شدن). (حاشیهٔ برهان‌دکترمعین).

چشمه و محصول غلات و حبوبات و شغل زراعت و صنایع دستی فرش بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

جوظ. [ج َ] (ع مص) خرامان رفتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آنندراج) ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جوظان [ج َ وَ] شود.

جوظان. [ج َ وَ] (ع مص) خرامان رفتن (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ||اندوهگین گردانیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جوع. [ج ُ] (ع مص) گرسنه گردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). مجاعه [م َ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ||تشنه گردیدن و مشتاق شدن، جاع الیه، تشنه گردید و مشتاق شد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوع. [ج ُ وَ] (ع ص) ج ِ، جائع (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جائع شود.

جوع. (ع مص) گرسنه شدن. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل). (تاج المصادر بیهقی). ||(حامص). گرسنگی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

— جوع مغشی نوعی از جوع. رجوع بهمین کلمه شود.

امثال: مرده از جوع به که زنده بقرض.

— جوع بقری نوعی ازجوع. رجوع باین ماده در ردیف خود شود.

— جوع کلبی، نوعی از جوع. رجوع بدین کلمه شود.

جوعان. [ج ُ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). (دهار) (غیاث) نقیض شبعان. ج. جیاع. (مهذب الاسماء).

جوع البقر. [ع ُ ل ُب َ ق َ] (ا مرکب) (۱) یا جوع بقری، آنستکه شکم سیرولی اعضاء گرسنه باشد (آنندراج) (کشاف اصطلاحات الفنون):

وفرق میان جوع بقری وجوع کلبی آنستکه درجوع کلبی اعضاء سیر و معده گرسنه است و در بقری عکس آن. (بحرالجواهر):

جوع البقری، بولیموس. (قانون ابوعلی سیناچاپ طهران ص۱۶۳). (بحرالجواهر):

تشنه محتاج مطرشد ابرنی
نفس راجوع البقربدصبرنی.
مولوی.

اندر افتادند در لوت آن نفر
قحطدیده مرده از جوع البقر.
مولوی.

جوع الکلب. [ع ُ ل ک َ] (ا مرکب). یا جوع کلبی، آنستکه اعضاء سیر و معده گرسنه باشد بعکس جوع البقر، علتی که صاحب آن هرچندخورد سیر نشود و اشتداداشتها و طعام وحرص برمأکولات همچنان باشد واین مرض را شهوت کلبی نیزگویند. (غیاث اللغات) (آنندراج):

چو کاسه بازگشاده دهان بجوع الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقاء.
خاقانی.

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است.
مولوی.

مؤلف اقرب الموارد نویسد:
جوع الکلبی و جوع البقری مرضی است درمعده ازالتهاب اخلاط مراری که صاحب آن هرگزسیر نگرددو هرگاه سیرشود بی درنگ گرسنه گردد. (اقرب الموارد).

جوع المغشی. [ع ُ م ُ] (ا مرکب). قسمی جوع و آن آنستکه آدمی ازفرط گرسنگی نتواند شکم خود را نگاهدارد و اگرخوراك باو دیر رسد اورا غشی دست دهد و نیروی طبیعی او زایل گردد.
(کشاف اصطلاحات الفنون).
رجوع به قانون ابوعلی سینا چاپ طهران ص ۱۶٤ شود.

جوعة. [ج َ ع َ] (ع مص) یک بارگرسنه شدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوعی. [ج َ عا] (ع ص) مؤنث جوعان زن گرسنه. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به جوعان شود.

جوغ. (ا) (۲) بروزن دوغ چوبی را گویند که در وقت زراعت کردن برگردن گاو نهند. (برهان). رجوع به جغ ویوغ وجه شود.

جوغان بزرگ. [ن ِ ب ُ ز ُ] (اخ) دهی است جزء دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز دارای ۷۰٤ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ سهندآباد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ شود.

جوغان کوچك. [ن ِ چ َ] (اخ) دهی است جزء دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز، کوهستانی وسردسیری است. ۲٤۶ تن سکنه دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ شود.

جوف. [ج َ] (ع ا) زمین پست وهموار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||شکم و درون هرچیزی. (منتهی الارب). جوف از انسان شکم او واز خانه، اندرون آن:

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوف زناف.
سعدی.

ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. (آیهٔ ٤ از سوره ۳۳).

||خیمهٔ عمال بلغت اهل غور. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج. اجواف. (منتهی الارب). ||جوف آخرشب ثلث آخر آن و آن بخش پنجم از شش بخش شب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

|| (مص) زدن جوف چیزی را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ||تاجوف چیزی رسیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد): جافته الجراحة تا جوف وی رسید. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

||درگذرانیدن باندرون چیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). جفته بالطعنة جوفاً درگذرانیدم طعنه باندرون وی. (اقرب الموارد).

(اصطلاح پزشکی) ودراصطلاح پزشکان بردو چیزاطلاق شود. یکی را جوف اعلی نامند وآن جامع آلات تنفس و بعبارة اخری سینه باشد. دومی را جوف اسفل خوانند و آن جامع آلات غذاء است. وبین این دوجوف پرده موربواقع شده که اعضاءو آلات تنفس ومخصوصاً قلب را اززیان بخارهاو دودهائیکه لازم وملزوم پخته شدن غذااست حفظ میکند، کذا فی بحرالجواهر. (کشاف اصطلاحات الفنون).

||(اصطلاح ادبی) حروف جوف و او و یا والف است وآن سه حرف را احرف ضعیفه و احرف هوائیه نیزگویند. (کشاف)

جوف. [ج َ وَ] (ع ا) فراخ. (منتهی الارب) || (حامص) فراخی. سعه، وسعت. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) || (مص) درون کاواك (خالی و بی مغز) شدن. وفعل آن ازسمع است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جوف. (ع ا) ج ِ، جوفاء بمعنی دلوفراخ. (منتهی الارب). رجوع به جوفاء شود.

جوفاء. [ج َ] (ع ا) مؤنث اجوف. (اقرب الموارد) ||دلو فراخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، جوف (منتهی الارب) ||میان تهی و کاواك از نیزه و درخت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

جوفان. (ع ا) نرهٔ خر. (از منتهی الارب).

جوفر. [ج َ ف َ] (ع ا) جوهر. (منتهی الارب). رجوع به جوهر شود.

جوفی. [ی ی] (ع ص نسبی). فراخ و درون کاواك. (منتهی الارب) واسع الجوف (۳) (اقرب الموارد). ||(٤) نوعی ازماهی است.

---

(1) Boulimie

(۲) افغانی Jugh (یوغ گاوآهن) (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از هوبشمان ص٤۲۳).

(۳و٤) اقرب الموارد بفتح اول ضبط کرده است.

(منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (غیاث - اللغات بنقل ازکشف) .
جوفی وجوفیاءنوعی ماهی است. جوالیقی گوید: گمان میکنم که هردومعرب باشند . (المعرب: ۱۱۳) .

جوفیاء. (اِ) رجوع به جوفی شود .

جوق. [جَ] (اِ معرب) مطلق جماعت ازجن وانس وگروه مرغان وجزآن (آنندراج) کل قطیع من ای غانی هم واحد. (ذیل اقرب الموارد):

هر کجا باشند جوق مرغ کور
برتوجمع آیند ای سیلاب شور.
مولوی .

شب نیست که از برج فلک زآه دمادم
تاثیر دوصد جوق کبوتر نپرانند .
تاثیر (بنقل آنندراج) .

چشم ثااهل اگر برسخن حق اوفتد
خیل صدجوق پری رم کندازدیوانم .
تاثیر(بنقل آنندراج).

جوق. [جَ وَ] (ع مص) کج شدن .(منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

جوق. [جَ وِ] (عص) کج گردیده روی. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

جوق. (اِ) = چوق = جوخ = چوخ ، گروه ، دسته (انسان و حیوان) (فرهنگ - دکتر معین) . ||گروهی از سوار و پیاده ، فوج . (فرهنگ دکتر معین) ||(ص) بسیار کثیر . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به جوق[جَ] شود .

جوقات. (ع اِ) ج ، جوقة . رجوع به جوقه وجوق شود .

جوقان. (اِ خ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۱۲۴ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

جوق جوق. (قیدمرکب) . دسته دسته ، گروه گروه . دسته بدسته: بعد ازآن جبرئیل وملائکه و مهاجر وانصار بروی [پیغمبر] نماز کردند جوق جوق . (مجمل التواریخ) . || (ص)بسیار بسیار . (فرهنگ فارسی) . رجوع به‌جوق شود.

جوقة. [جَ قَ](ع اِ)گروه مردم. (منتهی الارب). (آنندراج). جماعت مردم. (اقرب الموارد). جوخه . رجوع به‌جوخه شود .

جوقه. [قَ] (ا) جوقه [جَ قَ]جوخه. رجوع به‌جوخه شود.

جوقه. [قَ] (اِخ). تیرهٔ ازایل بهارلو (ازایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان: ۸۶) .

جوقه جوقه. [قَ قَ] (قیدمرکب) . دسته دسته . بدسته‌ها و گروههای جدا.

جوقهٔ کدخدا ابوطالب. [یِ کَ خُ اَ لِ] (اِخ) تیرهٔ از ایل بیرانوند . (ازجغرافیای سیاسی کیهان: ۶۷) .

جوقهٔ محمدخان. [قِ یِ مُ حَ م مَ] (اِخ) تیرهٔ ازایل بیرانوند. (ازجغرافیای سیاسی کیهان: ۶۷) .

جوقین . (اِخ) دهی است جزو بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۱۰۸۸ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی شود .

جوقین . (اِخ) دهی جزء دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان دارای ۱۲۶۶ تن سکنه است . آب‌آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات ، انگور ، یونجه و شغل اهالی زراعت و صنایع‌دستی زنان ، گلیم ، جاجیم بافی است - راه‌مالرو دارد و از طریق زرین‌آباد اتومبیل میرود . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

جوکار. [جَ یا جُ] (نف مرکب) جو کارنده ، کشت کنندهٔ جو :

براین قولت ایخواجه این بس گوا
که جوکار جزجو همی ندرود .
ناصرخسرو .

جوکال . (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد دارای ۲۶۶ تن سکنه. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

جوک‌زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) . تعظیم کردن، احترام گذاشتن و آن چنانست که جوک زننده یکی از زانوهای خود را بزمین نهد و بامرفق خود بزمین اشارت کند واین‌عادت نزدمغولان غایت‌تعظیم وبزرگداشت است. (ازتعلیقات دکتر معین برچهارمقاله):
زانوی خدمت برزمین ننهاد و جوک نزد .
(جوینی).
و پسران کلبلات در زمرهٔ اوکوتیمور جوک زده سخن ایشان میپرسیدند . (جوینی) .

جوکک. [کَ] (اِ) مرغکی‌است‌بغایت کوچک و بعضی گویند گنجشک است . (برهان) . فروخ ماکیان بود . (اسدی) . (حاشیه برهان دکترمعین) . جوجه. چغک. چغوک. چکک. چکوک. چگک .
(حاشیهٔ برهان):

آهوباشیرکی تواندکوشید
جوکک باباز کی‌تواند پرید .
(لغت فرس ۳۰۴).

جوکندان. [جَ یا جُ کَ] (اِخ)دهی‌جزء دهستان گرگانرود بخش مرکزی شهرستان طوالش دارای ۲۲۳۴ تن‌سکنه.آب از چشمهٔ مرکزی و چشمه‌های دیگر ، محصول غلات برنج ، لبنیات، عسل، سیب وگیلاس .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ۲).

جوکندان. [جَ یا جُ کَ] (اِخ)دهی‌جزء دهستان گرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان‌طوالش. دارای ۹۳۲ تن‌سکنه‌است . آب آن از رودخانهٔ گرگانرود و چشمه ومحصول آن برنج ، به، گیلاس ، پرتقال . وشغل اهالی زراعت‌است - راه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

جوکوب کردن. [جَ یا جُ کَ دَ](مص مرکب). ریزه‌ریزه ساختن چیزی را بمقدار جو. (آنندراج) .

جوکی . (اِ) جوگی . رجوع به‌جوگی شود.

جوکی بیژن. [ژَ] (اِخ) ده‌ازدهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه . سکنه ۱۵۰تن. آب ازچشمه‌سارها -محصول غلات ، نخود: بزرگ ، زرد آلو . شغل - زراعت - صنایع‌دستی جاجیم‌بافی. راه‌مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جوکی تیمور . [تَ] (اِخ) ده از دهستان قوریچای بخش قره آغاج شهرستان مراغه - سکنه ۱۵۵ تن . آب از چشمه - محصول غلات، نخود ، برزک.شغل‌زراعت، صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

جوکی محمدرضا. [مُ حَ م مَ رِ] (اِخ) ده ازدهستان قوریچای‌بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه - سکنهٔآن ۱۹۵تن- آب از چشمه‌سارها- محصول: غلات،نخود، بزرگ شغل زراعت - صنایع‌دستی جاجیم بافی -راه مالرو. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۴).

جوگک. [گَ] (اِ) جوجه .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
فروخ ماکیان بود. (لغت‌نامهٔ اسدی):

آهو باشیر کی تواند کوشید
جوگک باباز کی تواند پرید.
منوچهری .

رجوع به جوککک شود .

جوگندم. [جَ گَ دُ] (ص‌مرکب) ریش جوگندم ، ریش که سیاه و سپید باشد. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . رجوع به‌جو گندمی شود .

جوگندمی. [جَ یا جُ گَ دُ] (ص نسبی مرکب) منسوب به‌جوگندم.
(فرهنگ دکترمعین) .
|| موی سروریش که سیاه وسفید باشد .
(فرهنگ دکترمعین) :
چون پیشتر شدیم مردی را دیدیم که ریش جوگندمی دارد. (قصص‌الانبیاء).

جوگندمینه. [جَ یا جُ گَ دُ نَ] (اِ مرکب) جوبرهنه . خندروس. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

جوگی. (اِ) (۱) فرقهٔ ازمرتاضان هند. (فرهنگ دکترمعین):

---

(1) yoga سانسکریت

|| پیرو طریقهٔ جوکیان، مرتاض هندو. (فرهنگ دکتر معین).

جول. [ج َ] (ع مص) طواف کردن. (ذیل اقرب الموارد). گشتن. (تاج المصادر بیهقی) گرد برآمدن. (منتهی الارب). جولان و جولة. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع بآن دو شود.

جول. [ج َ] (ع ا) لشکر بزرگ. (منتهی الارب). || رمهٔ گوسپندان بسیار. (منتهی الارب). || گروه شتران. (منتهی الارب). || گروه اسبان یاسی اسب یاچهل اسب یاشتران نجیب. (منتهی الارب). || بزکوهی کلان سال. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). || نوعی از درخت و کوه. (منتهی الارب). درختی است معروف. (ذیل اقرب الموارد). ج. اجوال. (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان). || گرد و غبار وخاک وگاه مضموم شود. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). || ریسمان و گاه افسار. (ذیل اقرب الموارد).

جول. (ع مص) گرد برآمدن. (منتهی الارب) جوله [ج َ ل] وجؤل وحولان [ج َ و َ]. (منتهی الارب).

جول. (ع ا) عقل و عزم و آهنگ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || گروه ازاسبان وشتران. (منتهی الارب). || کرانهٔ قبر. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد بنقل ازلسان العرب). || گرداگرد اندرون چاه تاسر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد بنقل ازابوعبید) دیوارچاه. (اقرب الموارد). ج. اجوال. (مهذب الاسماء). || کرانهٔ دریا و کوه. (منتهی الارب). || گرد وغبار وخاک. (منتهی الارب).

جول. (ا) (۱) بروزن غول، غلیواج را گویند. (برهان). چالقان. تحفهٔ حکیم مؤمن چالقان را اسم ترکی حداة دانسته‌که غلیواج است. (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازواژه نامه ص ۲۷۰).

جولا. (ا) نساج. بافنده. حائک. جولاهه. جولاه. رجوع به‌جولاه وجولاهه شود.

جولادک. [ ] (اخ) دهی است جزو دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۱۵۵ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران استان مرکزی شود.

جولاکمر. [ک َ م َ] (اخ) ده از دهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. سکنه ۲۴۰ تن. آب ازچشمهٔ جولاکمر - محصول غلات، صیفی، لبنیات و پشم - شغل زراعت گله‌داری - صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

جولان. [ج َ] (ع ا) خاک. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || سنگریزه‌ها که بادش از جایی بجایی برد. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) || (ص) بسیار گردو خاک، گویند یوم جولان [ن َ] و در اینصورت جولان ممنوع الصرف است. (منتهی الارب) — جولان الهموم، اول اندوه وآغاز آن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). در تداول فارسی بمعنی گردیدن وگردگشتن درکارزار ودوانیدن اسب. وشوخ و پریشان از صفات اوست. (غیاث اللغات). (آنندراج). تاختن و بالفظزدن وکردن ودادن وگشادن مستعمل. (آنندراج):

زگردان ایران هم آوردخواست
زجولان اودرجهان گرد خاست.
فردوسی.

در کنف عدل تو جولان زند
برسر درع توکه پیکان زند.
نظامی.

سواران اسب در میدان فکندند
دلیران رخش درجولان فکندند.
نظامی.

که همتای او درکرم مرد نیست
چو اسبش بجولان وناورد نیست.
سعدی.

سرو اگر نیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت.
سعدی.

ترکیبات:

— جولان دادن:
درعنان راه ده ظهوری را
تادهد رخش برفلک جولان.
ظهوری (بنقل آنندراج).

— جولان زدن:
ازبن هرخار خنجر میخورم
برسرهرنیش جولان میزنم.
عرفی. (بنقل آنندراج).
چست کن قبابرتن تندکن فرس برمن
گه بسینه، جولان زن گه‌بدیده میدان کن.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

— جولان کردن:
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور
درسواد شهر وجولان دربیابان میکنم.
صائب (بنقل آنندراج).

— درجولان آمدن:
توگر برقص نیابی شگفت جانوری
ازاین هواکه درخت آمده‌است در جولان.
سعدی.

— جولان‌گر، جولان کننده.

— جولان‌گری:
من اندرخاک میدانش لگدکوب بلاگشتم
هنوز آن شهسوارمن سرجولانگری دارد.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

— جولان‌گشادن:
از آنجا سوی صحرا ران‌گشادند
بصید انداختن جولان گشادند.
نظامی.

— جولان‌ور:
سواران و گوان وپردلان وصف دران‌بینی
کمندانداز وناوک‌بار وخنجرگیر وجولان‌ور.
میرخسرو. (بنقل آنندراج).

— آتشین جولان:
نماید حسن بی‌عاشق که شمع آتشین جولان
چوبی‌پروانه شد فانوس را پروانه میسازد.
صائب (بنقل آنندواج).

جولان. [ج َ و َ] (ع مص) قطع کردن مسافت اطراف و جوانب جایی. (ازاقرب الموارد). جال الفرس فی المیدان جولة وجولان، قطع جوانبه. (اقرب الموارد) تاختن. تاخت زدن. || برگزیدن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ازهم جدا شدن وسپس حمله‌کردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || گشتن ودور زدن بدون آرامش: جال فی البلاد جولانا طاف غیر مستقرفیها. (اقرب الموارد). || گرد برآمدن (منتهی الارب). درتداول فارسی زبانان جولان بفتح جیم وسکون واو آید: رجوع به‌مادهٔ قبل شود.

جولان. [ج َ و] (ع ا) ستوران ریزه وستوران بلایه‌وردی. (منتهی الارب).

جولان. [ج ُ] (مص) جولان [ج َ و َ]. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به‌جولان [ج َ و َ] شود.

جولان. (ع ا) خاک. (اقرب الموارد). جیلان [ج َ] (اقرب الموارد).

|| زنجیری که در پای مجرمان اندازند. (آنندراج).

جولان کردن. [ج یا ج َ و َ ک َ د َ] (مص مرکب) دورگردیدن. گرد برآمدن، گردیدن. (فرهنگ دکترمعین). || تاخت کردن، تاختن. (فرهنگ دکتر معین).

جولانگه. [ج َ گ َ] (ا) جولانگاه.
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه‌جولانگه‌تست
عرض خودمیبری وزحمت مامیداری.
حافظ.

جولانی. [ج َ ی] (ع ص) عام منفعت. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). رجل جولانی مرد عام منفعت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بسیارگرد و غبار. (منتهی الارب): یوم جولانی، (منتهی الارب). یوم جولان [ن َ] واین‌ممنوع الصرف است. (منتهی الارب). || در تداول فارسی جولانی، اسبی که درمیدان نبرد بتاخت وتاز است، کجا رسد خرباری باسب جولانی. || پیالهٔ شراب. (غیاث اللغات بنقل از مصطلحات وبهارعجم):

---

(۱) درطبری Jūl، چالقان (مرغ شکاری) است (حاشیهٔ برهان دکترمعین بنقل ازنصاب طبری ص ۲۷۰).

اوراکه گرد عاشقی درساغر دل ریختند
کی صاف‌عشرت میرسدزین‌نیلگون‌جولانیش.
غزالی مشهدی (بنقل‌آنندراج).

جولاه. (اِ)جولاهه، جولاهک،جولخ، جوله، جولهه،جولق،جولقی،بافنده،نساج . (فرهنگ دکتر معین) :(برهان). :
برفلک بردو شخص پیشه‌ورند
این‌یکی درزی آن‌دگرجولاه.
این ندوزد مگرکلاه ملوك
وان‌نبافد مگر پلاس سیاه.
شهید بلخی.
|| عنکبوت را نیز گفته‌اند که عربان دلدل خوانند . (برهان) . پوشیده نماند که لفظ جولاه وجوله‌باظهارها بمعنی بافنده‌وعنکبوت آمده‌است و جوله باخفای‌ها بمعنی خارپشت و غیر آن چنانکه صاحب برهان وفرهنگ جهانگیری و غیرها تصریح نموده‌اند ودلدل بضمتین درعربی بمعنی خارپشت بزرگ‌آمده نه بمعنی عنکبوت ، لیکن چون لفظ جولاه مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ حوله باخفای ها که بمعنی خار پشت آمده مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه واقع شده و گفته عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از چک حاشیهٔ ص۲٤٥).

جولاهك. [ـَ هـَ] (اِ) عنکبوت . (برهان). (آنندراج):
از پی کوری چشم دشمنان
بردرغارتوجولاهک تنید.
(از شرفنامهٔ منیری).
|| تصغیر جولاه نیز هست که بافنده باشد . (برهان). (آنندراج).صورت قدیم: جولاهه. (حاشیهٔ برهان دکتر معین).

جولاهه. [ـَ هـَ] (اِ) بافنده. (برهان). (آنندراج).||عنکبوت (برهان).(آنندراج).
رجوع به‌جولاهک وجولاه شود .

جولاهی. (ص نسبی)بافندگی.حیاکت. نساجی:
اگر بقراط جولاهی نداند
نیفزاید برو برقدر جولاه .
سعدی .

جولخ. [ـلَ] (اِ) نوعی از بافتهٔ پشمینه باشدکه از آن خرجین سازند ومردم فقیر و درویش وقلندران‌هم پوشند. (برهان)نوعی‌از بافتهٔپشمین‌ازجنس گلیم که‌پشم آن‌درشت‌وخشن باشدوازآن‌خورجین‌سازندومردم‌فقیرودرویش آنرا بپوشند و معرب آن جولق است و در این‌روزگار بتعریب اشتهاردارد.(آنندراج):
قصب من که بیست بیش ارزید
بعد شش ماه استجارت تو
جولخی شدکه شش نمی‌ارزد
چشم بد دور ازتجارت‌تو.
کمال اسماعیل (بنقل‌آنندراج).
رجوع به‌جولق وجوالق شود .

جولخی. [ـلَ] (ص نسبی) منسوب به‌جولخ ، قلندر شال‌پوش‌راگویند.(برهان). پشمینه‌پوش. رجوع به‌جولقی شود .

جولر. [ـِل] (اِخ) ده از دهستان‌میداود (سرگچ) بخش جانگی گرم‌سیر شهرستان اهواز ـ کوهستانی ـ معتدل ـ مالاریایی ـ سکنه ۱۳۰ تن. آب‌ازرود وچشمه ـمحصول غلات،برنج،بلوط ـ شغل‌زراعت، گله‌داری ـ راه مالرو ـ معدن‌گچ دارد.آبادی آب زرك جزء این قریه منظور شده است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج٦).

جولق. [ـَ جَ ـلَ] (اِ) درختی‌است خار دار غیردار شیسعان . (منتهی الارب) . دار شیشعان. (فرهنگ دکترمعین بنقل ازه.م).

جولق. [جَ ـِل] (اِ) جولق [ـلَ] . (برهان) رجوع به جولق وجولخ شود.

جوالق. [ـلَ] (اِ) جولخ‌است که بافتهٔ پشمینه‌باشد وبفتح‌اول وکسر ثالث هم گویند (برهان). رجوع به‌جولخ و جوالق شود .

جولقی. [ـلَ] (ص نسبی) منسوب به جولق، قلندرشال‌پوش‌باشد وبفتح اول وکسر ثالث هم‌آمده . (برهان). ژنده‌پوش و قلندر پشمینه‌پوش. (غیاث‌اللغات):
ناگهانی جولقیی میگذشت
باسربیمو بسان طاس وطشت .
مولوی.
رجوع به جولخی‌شود.

جولقی. [جَ یاجُ] (ص‌نسبی) جولخی جولقی [ـلَ] رجوع به‌جولقی شود.

جولکی. [ـِل] (اِخ)ده‌ازدهستان جایزان بخش رامهرمز شهرستان اهواز ـ دشت ، گرمسیر ، سکنه ۸۰ تن . آب از رودخانهٔ مارون ـ محصول غلات ، کنجد ، بزرک ـ شغل‌زراعت وگله‌داری راه مالرو ـ ساکنین‌ازطایفه سادات وآغاجاری میباشند . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایرانج ٦).

جولة. [جَ ـلَ] (ع‌مص) گرد برآمدن . (منتهی‌الارب). جول وجؤل و جولان [جَ وَ] وجیلان . (منتهی‌الارب) . رجوع یاین کلمات شود. || از هم جداشدن پست‌ترحمله کردن . (منتهی‌الارب) . جال‌القوم جولة ، از هم جداشدند، پستر حمله کردند. (منتهی‌ـ الارب) . (اقرب‌الموارد) . || قطع کردن و بریدن مسافت اطراف و جوانب میدان . (اقرب الموارد) : للحق دولة و للباطل جولة.|| بالا برآمدن خاك .(منتهی‌الارب). ||برگزیدن. (منتهی‌الارب):جال‌الشیٔ‌منه ، برگزید آنرا . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || برگردانیدن. (منتهی‌الارب).

جوله. [جَ ـلَ] (اِ) نساج. (غیاث ـ اللغات بنقل از رشیدی) . سفیدباف. (غیاث اللغات) . || عنکبوت . (غیاث‌اللغات) .
رجوع به‌جوله [ـلَ] وجولاه شود .

جوله. [ـَل] (اِ) بضم اول وفتح ثالث وظهورهامخفف جولاهه، بافنده. (برهان) . || عنکبوت. (برهان).
رجوع به جولاه شود .

جوله. [ـَل] (اِ) بخفای‌ها، تیردان و ترکش را گویند . (برهان) کیش و قربان وآن جایی باشد که کمان را درآ ن نهند . (برهان) || زده شده اعم ازپشم وپنبه و غیر آن. (برهان). ||خارپشت بزرگ (برهان). || (اِ هندی) علتی‌است که آنرا بعربی فالج خوانند. (برهان) . (۱) || باواو مجهول نوعی سبزه است که آنرا مرغ و فریزگویند. (برهان) .

جوله‌زار. [جُ یاجو لَ] (اِ مرکب) مرغزار. چمن‌زار. (برهان) .

جوله‌گاه. [ـَل] (ا مرکب) بمعنی جوله‌زار باشد که آنرا مرغزارگویند و مرغ علفی‌است که‌حیوانات‌آنرا برغبت‌تمام‌خورند. (برهان). (آنندراج).

جولهه. [ـلَ ـهَ](اِ) مخفف‌جولاهه ، بافنده . (برهان) . || عنکبوت (برهان):
چون گربه با خیانت وچون موش نقب‌زن
چون‌عنکبوت جولهه‌چون خرمگس‌عوان.
خاقانی.
رجوع به‌جولاهه شود.

جولهی. [ـلَ] (اِخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان بهمئی گرم سیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج٦) .

جولیدن. [ـَد] (مص) بر وزن ومعنی ژولیدن است که ازهم رفتن و پریشان شدن باشد. (برهان).(آنندراج). رجوع بژولیدن شود .

جولیده. [ـَد] ژولیده وپریشان. (غیاث اللغات). (آنندراج) .رجوع به‌ژولیده شود.

جوم. [جَ] (ع اِ) شبانان که امرآنها یک‌باشد.(منتهی‌الارب)(ذیل‌اقرب‌الموارد) .
جوم‌گویافارسی‌است وآن عبارت از شبانانی که امر آنان وسخن‌آنان ومجلس آنان‌واحد باشد . (ذیل اقرب بنقل ازلسان العرب) .
|| جِ ، جامه‌یکی‌جام.(منتهی‌الارب) رجوع به‌جام و جامه شود . || (مص) طلب کردن چیزی را خیر باشد یاشر . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) .

جومادی. (اِخ) ده‌ازدهستان دیجویجین بخش مرکزی شهرستان اردبیل ـ کوهستانی‌ـ معتدل ـ سکنه۴۷٦تن. آب ازرود قره‌چای محصول: غلات، صیفی ـ شغل ـ زراعت ، گله‌داری ـ راه مالرو.
(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایرانج ٤) .

(۱) هندی jhola (سستی) درهندی جهوله باجیم مخلوط التلفظ بها گویند . (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل ازچک . حاشیهٔ ص ۲٤٦) .

جومست . [َج ِم] (اِخ) (۱) نام‌پیغبر مجوسانست وکتاب گومست نام باونازل شده و بعضی گویند معرب گومست است که کتاب مجوس باشد. (برهان). (آنندراج).

جومطری . [ِم] (اِمعرب)ژئومتری، علم مساحت. رجوع به ژئومتری شود.

جومطریا. [ِم] (اِمعرب) ژئومتری، هندسه . (ابن‌الندیم) . رجوع به‌ژئومتری شود .

جومورو. [ُج] (اِخ). ده جزءدهستان انکوت بخش گرمی شهرستان اردبیل - کوهستانی -گرمسیر - سکنه ۱۵۴ تن. آب از چشمه ومحصول غلات ، حبوبات و شغل زراعت وگله‌داری است. راه مالرودارد. (از فرهنگ حغرافیایی ایران ج ٤).

جومیان.[َج یا ُج] (اِخ)دهی‌است‌از دهستان مرکزی‌بخش‌خوسف شهرستان‌بیرجند دارای ٤۰۱ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۹ شود.

جون . [َج] (ع ا) گیاه سبز مایل بسیاهی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . || سرخ . (منتهی‌الارب). || سپید. (اقرب الموارد) . (منتهی‌الارب) . || سیاه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). و این‌کلمه ازاضداداست. (اقرب الموارد) . || روز . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . || سخت سیاه ازشترواسب. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . ج . جون بضم جیم . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . از رنگهای شتر . اگر شتر سخت سیاه باشد جون گفته میشود. (صبح‌الاعشی۲:۳۳۲). || (مص) سیاه‌شدن‌روی. (اقرب‌الموارد) .

جون. [َج وَ] (اِ) چوبی باشدکه در در زیرآن غلطکها نصب کنند وبرگردن‌گاو بندند و بر بالای غله‌ای‌که ازکاه جدا نشده باشدبگردانندتاغله‌ازکاه‌جداشود.(برهان)(۲) || یو اشن . منسغهٔ و آن پنجه ایست که بدان خرمن باد دهند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جون. (ع‌اِ) (اصطلاح جغرافیائی) قطعهٔ از دریاکه بسیار درخشکی وارد شود . (از محیط المحیط) . خلیج . رجوع به خلیج شود . || ج ِ جون [َج] (اقرب‌الموارد).(منتهی الارب) . رجوع به همان کلمه شود.

جون. [ُج وَ] (ع‌اِ) ج ِ، جونة [َن] (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع‌به جونة شود .

جون. [َج] (اِخ) بنوالجون قبیله‌ایست ازازد. (منتهی‌الارب) .

جون . [َج] (اِخ) نام رودخانه‌ایست عظیم درهندوستان. (برهان).

جوناء . [َج] (ع‌اِ) آفتاب . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || دیگ (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . || ناقهٔ سیاه . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

جونان . (ع‌اِ) ، دوطرف کمان. (منتهی الارب).

جون. [َج] (اِخ) ابن قتاده ازصحابیان یاتابعیان است. (منتهی‌الارب) .

جوند . (اِخ) ده از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند- دره معتدل- سکنه ٦۰۵ تن. آب از قنات و محصول غلات، لبنیات‌وشغل زراعت ومالداری است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۹) .

جون‌دارو . (اِ مرکب) . معجونی است که هندوان‌ساخته‌اند و آن‌معجون‌سلاحه است . واین جون‌دارودر جذام بکاراست. (ذجیره خوارزمشاهی) . و رجوع به‌جان دارو شود .

جوندگان . [َج وَ دَ یا دِ] (اِ) ج ِ، جونده . || راسته‌ای از پستانداران‌که شامل جانورانی است‌که عموماً جثهٔ‌کوچک دارند و دندان بندی آنها ناقص است (فاقد انیاب هستند) دندانهای پیشین آنها بلند و برنده ودرانتهافاقد میناست، بهمین جهت‌عاج دندان آنها مرتباً نه،کرده و موجب افزایش طول دندانها میگردد بطوریکه جانور ناچار است برای‌کوتاه‌کردن آنها هرچیز راکه در دسترس می‌یابد بجود. ازپستانداران مهم این راسته ، خرگوش ، موش ، سنجاب بیدستر وخوکچه را باید نام برد. (فرهنگ دکترمعین) .

جوندگی. [َج وَ دَ] (حامص) صفت وحالت‌جونده.

جونده . [َج وَ دَ یا دِ] (نف) آنکه‌چیزی را میجود . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || فردی از راستهٔ جوندگان ، یک تن از جانوران راستهٔ جوندگان . (فرهنگ دکتر معین) . رجوع به‌جوندگان شود .

جونرگس . [َج نَ رگ] (اِمرکب). جوی‌که درقلم نرگس نگاه دارند تاتروتازه بماند . (آنندراج).

جونو . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد . رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٦ شود .

جونوش . [ُج وَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان فراهان علیا بخش شهرستان اراك - دارای ۵۷۲ تن سکنه ، آب آن ازقنات و محصول‌آن غلات ، پنبه وسیب زمینی وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌زنان قالیچه‌بافی است. از عزیزآباد می‌توان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

جونة. [ُج َن] (ع اِ) چشمهٔ‌آفتاب. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (آنندراج) . آفتاب . (مهذب‌الاسماء) . || سرخ . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || ذغال. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || خم قاراندود. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج).

جونة . [َن] (ع‌مص) سیاه شدن روی . (منتهی الارب) . || (ع ِ اِ) سیاهی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || سله خرد عطاران که چرم بر آن‌کشیده باشند. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب). بویدان. (نصاب‌الصبیان)عطردان. ج . جون [ُج وَ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || کوه خرد. (منتهی - الارب) (آنندراج) .

جؤنة. [ُج ءَ َن] (اِ) طبلهٔ‌عطار.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). ربعه . رجوع به‌مادهٔ قبل‌شود.

جونة . [َج َن] (اِخ) دهی است میان مکه وطائف . (منتهی‌الارب).

جونی . [ی‌ِی] (ص‌نسبی) منسوب‌است به‌جون . (منتهی‌الارب) . رجوع بدان‌کلمه شود . || نوعی از سنگ خوار که سینه و بازوهای آن سیاه باشد . (منتهی‌الارب)) . (اقرب‌الموارد). وآن‌ازکدری [ُك] بزرگتر است. (اقرب‌الموارد) .

جونی. (اِخ) ده ازدهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه دامنهٔ - سرد یر سالم - سکنه ۳۳۲ تن. آب ازرود بردوك - محصول : غلات، توتون - شغل زراعت و گله‌داری-صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی - راه‌مالرو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

جونیك . [ ] (اِخ) دهی است جزودهستان رودبار‌بخش‌معلم کلایه شهرستان قزوین دارای ۱٤٤ تن سکنه . رجوع به - فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱ استان مرکزی شود.

---

(۱) ظاهراً مصحف «جوگبست» سانسکریت yoga - vâsishtha (یوگاثروتألیف واسیشته) نام کتابی که‌نیز Vâsishtha — râmâyâna نامیده میشود وآن بشکل مکالمه‌ایست بین « واسیشتها» و شاگرد او «رامه» Râma راجع بطریقهٔ بدست آوردن سعادت « ویلیامز ۸۵۷ : ۲ » « دکتر راجا » بنا بر این کتاب مجوس « زرتشتیان » نیست بلکه متعلق به برهمنان است ، ولی مجوس بهمهٔ‌کفار من جمله برهمنان بغلط اطلاق شده) (حاشیهٔ برهان دکترمعین) . ورجوع به مزدیسنا ص ٤۸٦ -٤۹۰ شود . (۲) اکنون در اصفهان آنرا Cum گویند . (فرهنگ نظام) درارا‌ك سلطان آباد Con و عمل خر من‌کوبی را چن‌کردن گویند . (مکی نژاد) (حاشیهٔ برهان دکتر معین) . و در قم واطراف چون گفته میشود .

جونی کلا. [کَ] (اِ خ) دهی از دهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۶۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ هراز وچشمه ومحصول‌آن برنج، پنبه، کنف، غلات، حبوبات و شغل اهالی زراعت‌است ــ راه مالرودارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

جونین. [جَ نَ] (اِخ) دهی‌است ببحرین (منتهی‌الارب).

جووان. [جَ] (اِ) (۱) بلغت زند و پازند بمعنی جوان‌است که نقیض پیر باشد. (برهان). (آنندراج). رجوع به‌جوان شود.

جووجر. [وُ جَ] (اتباع).
جوی و جر از جو بمعنی نهر + جر بمعنی زمین شکافته:

گررحمت خدای نبودی و فضل‌او
افکنده بود مکرتو در جو وجرمرا.
ناصرخسرو.

رجوع به جوی وجر شود.

جؤود. [جُ] (ع مص) بسیار اشک گردیدن چشم. (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌جود شود.

جؤوز. [جُ] (ع‌مص) گذشتن ازجای و پس‌افکندن‌آنرابرفتن ازوی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (تاج‌المصادربیهقی).

جؤوش. [جُ] (ع ِا) جِ، جأش بمعنی دل مردم واضطراب آن‌ازبیم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به‌جأش شود.

جو و گندم. [جَ وُ گَ دُ] (اِ ــ مرکب عطفی) کنایه از سپیدوسیاه:

خم‌شد قدت وبسجدهٔ خم نشدی
ازهم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی ازکاروگشت بیکاری بیش
ریشت جووگندم شد وآدم نشدی.
اشرف. (بنقل آنندراج).

رجوع به‌جوگندمی شود.

جؤول. [جُ] (ع‌مص) گرد برآمدن. (منتهی‌الارب). جولان و جولة. (منتهی‌الارب). || طواف کردن. (ذیل اقرب ــ الموارد).

جوه. [جَ] (ع‌مص) جوه‌مکروه. مواجه شدن بناخوشی. (اقرب‌الموارد). بناخوشی بروی‌کسی آمدن. (منتهی‌الارب): جاهه بالمکروه جوهاً بناخوشی بروی وی آمد. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

جوة. [جَ وَ] (ع ِا) زمین پست‌ونشیب (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).

جوه. (ع ِا) جوه سوء، ناخوشی. (منتهی الارب): نظره بجوه سوء، بناخوشی دیداو اورا. (منتهی‌الارب). وهمچنین است جیه سوء. رجوع به‌جیه شود.

جوه. (اِ) بروزن‌کوه جوغ است. وآن چوبی‌است که بر گردن گاو زراعت نهند. (برهان). رجوع به جوغ و جغ و یوغ شود.

جوة. [جُ وَ] (ع ِا) دربی مشک. (منتهی‌الارب). دربی مشک. (آنندراج). الرقعه‌فی‌السقاء. (اقرب‌الموارد). پیوندخیگ. (منتهی‌الارب). || پارهٔ از زمین درشت. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || مغاکچه درکوه وغیرآن. (منتهی‌الارب). (اقرب ــ الموارد). || نوعی ازلونها (رنگها) قریب به‌سمرت (گندمی). (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رنگی از رنگهای اسب و آن سرخی است که بسیاهی زند. (منتهی‌الارب).

جوه‌جوه. [جَ هْ جَ هْ] (اِصوت). کلمه ایست که بدان شتران نررا خاصه زجر کنند. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). و همچنین‌است جاه‌جاه [هِ هِ] (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج).

جوهر. [جَ هَ] (ع ِامعرب) گوهر. (مهذب‌الاسماء). هر سنگ‌که ازآن منفعتی برآید همچو الماس و یاقوت و لعل و امثال آن، معرب گوهر است که مروارید باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد) (برهان). هریک از سنگهای نفیسه همچون الماس و یاقوت و امثال آن. (برهان). جوهرة یکی آن. جواهر جمع آن. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || اصل. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد). (برهان) نژاد. (منتهی‌الارب). (برهان):

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک‌گوهرند.
سعدی.

مادهٔ هرچیزی‌وگوهر. (منتهی‌الارب). (برهان): و ملاط وی [هرمان‌مصر] از جوهری‌است که هیچ چیز بروی‌کار نکند (حدودالعالم).
|| دلاور. (منتهی‌الارب). کنایه از مردم رشید و صاحب رشد. (برهان). || شراب. عرق‌ودربیت ذیل گمان میرود ایهام بدینمعنی است:

از آنرو هست یاران را صفاها با می‌لعلش
که‌غیرازراستی نقشی دراین جوهرنمی‌گیرد.
حافظ (بنقل مرحوم دهخدا).

|| موج چوب و استخوان. (برهان) موج آهن و موج چوب و استخوان و این معنی درفارسی اطلاق‌شود. (آنندراج بنقل‌ازسراج).
|| (اصطلاح‌شیمی) بعضی اسیدها رابنام جوهر خوانند مانند جوهر سرکه = اسید استیک، جوهر شوره = اسیدازتیک، جوهرگوگرد = اسید سولفوریک، جوهر لیمو = اسید سیتریک. رجوع به‌اسید شود.
|| فلز: اندروی [اندلس] معدن همه جوهرهاست ازسیم‌وزرو مس و ارزیر و آنچه بدین‌ماند. (حدودالعالم).
|| قسمی مرکب مصنوع مایع برنگهای مختلف سبزوقرمزوآبی‌وبنفش‌که‌باآن نویسندنه‌مرکب معمول‌ازدوده‌وصمغ. || (اصطلاح منطقی وفلسفی) آنچه‌بذات خودقائم باشدضدعرض. (منتهی ــ الارب). موجودقائم‌بنفس. (اقرب‌الموارد). آنچه بخود پاید. آنکه بخود پاید. (مهذب اسماء). وجود مطلق و موجود لافی موضوع و موضع. (برهان).
جوهر ماهیتی‌است‌که هرگاه‌در اعیان وجود پیدا کند در موضع نیست و آن منحصر به پنج است هیولی، صورت، جسم، نفس وعقل‌زیرا جوهریا مجرد است یا غیر مجرد قسمت نخست یا متعلق به بدن است علاقهٔ تدبیر و تصرف یا متعلق نیست
اولی عقل و دومی نفس است. و قسم دوم از شق اول و آن جوهری‌که مجرد نباشد یا مرکب است یا نیست‌اولی جسم‌است و دومی یا حال است یا محل‌است اولی صورت است و دومی هیولی است واین حقیقت جوهری در اصطلاح اهل‌الله نفس رحمانی و هیولای کلی نامیده میشود.
جوهر منقسم میشود به بسیط روحانی چون عقول‌ونفوس مجردو به بسیط جسمانی‌چون عناصر و به مرکب در عقل نه در خارج چون ماهیات جوهری‌مرکب از جنس‌وفصل و به‌مرکب‌در عقل‌و در خارج‌چون مولدات سه‌گانه. (تعریفات علامهٔ جرجانی).
دراساس‌الاقتباس‌آمده: دررسم‌جوهر گفته‌اند: جوهر موجودی‌است نه‌درموضوع. ومراد از این عبارت‌نه‌آن‌است‌که وجود داخل‌است در مفهوم جوهر، چه مفهوم جوهر را جزو نیست، چنانکه گفتیم، والا آن جنس عالی نبود، و نه آنکه وجود لازم جوهر است تا هرچه جوهر بود همیشه موجود بود، بل مراد آن است که جوهر چون موجود باشد وجودش نه‌ازقبیل‌چیزهائی بودکه درموضوع بود، و این معنی از لوازم جوهراست. و جوهر را صفتهائی دیگرباشدکه دربعضی از آن بعضی اعراض نیز مشترک باشند. مثلا چنانکه جوهررا ضد نبود وازشان اوبودکه محل اضداد بود چه ضدان دو عرض باشند ازیک جنس که‌میان ایشان غایت دوری باشد وبرسبیل تعاقب دریک موضوع حلول‌کنند. و جوهر قابل اشدواضعف نبود، چه‌انسانی انسان‌تر از انسانی دیگر نتواند بود. مانند سیاهی که سیاه تر بود از سیاهی دیگر. و جوهربسیط بود یا مرکب، و بسیط‌یاجزو مرکب باشد یا نبود، و جزو مرکب یا محل بود، و آن جزوی بودکه مرکب باو بقوت باشد و آنرا ماده خوانند و یا حال‌بود

(۱) juvân قرائتی از کلمهٔ پهلوی (جوان) (حاشیهٔ برهان دکتر معین بنقل از یونکر ص ۷۸).

وآن جزوی بود که مرکب باو بفعل بود ، وآنرا صورت خوانند ومرکب که مرکب بود ازاین دو ، آنرا جسم خوانند. واین سه نوع را جواهر مادی خوانند.
واما بسیطی که جزومرکب نبود، وآنرا جواهر مفارقه خوانند، هم دوگونه بود، یامتصرف بود در مادیات برسبیل تدبیر ، وآنرا نفس خوانند ، یا نبود و آنرا عقل خوانند. پس جوهر باین قسمت پنج نوع بود : ماده ، صورت، جسم، نفس ، وعقل .
واین هرپنج، یا جزوی باشند یعنی اشخاص ، وآنرا جواهر اولی خوانند، یاکلی باشند : یعنی انواع و اجناس و آنرا جواهر ثانیه و ثالثه خوانند. این است انواع جواهر بقسمت اولی.
و بباید دانست که جوهر ذاتیست انواع جواهررا بخلاف عرض که ذاتی نیست اجناس اعراض را ، وباین سبب اجناس اعراض را بتفصیل دراجناس عالیه برشمرده اند. وانواع جواهررا درتحت یک جنس عالی که جوهر است شمرده، چه مفهوم از جوهر حقیقت و ذات اوست. وآنکه چون موجود باشدنه در موضوع بود لازم آن ذات ومفهوم ازعرض عارض بودن است موضوعی را، لازمش آنکه چون موجودباشد در موضوعی بود. وعارض بودن چیزی چیزیرا بعد از تحقق ماهیت آن چیز بود . و نه لفظ عرض دال است برآن حقیقت که اوعارض غیری است ونه معنی رسم او، پس هریکی از اجناسی که عرض لازم آن اجناس است جنس عالی است، چه دال برآن حقیقت وذات است، وهیچ ذاتی نیست که میان همه مشترك باشد و بجای جنس بود همه را . (اساس الاقتباس ص ٣٩-٣٨-٣٧) .
|| استعداد . لیاقت . توانائی . قدرت:

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آیینهٔ ما جوهر اینکار ندارد.
صائب (بنقل آنندراج).

زقرب آینه دردل غبار رشک ندارم
که چشم تیره دلان جوهرنگاه ندارد.
صائب (بنقل آنندراج).

جوهر. [جَ هَ] (اِ) آنستکه چون جمعی برسرهنود آیند و ایشان تاب مقاومت آن جمع نداشته باشند زن و فرزندان خودرا بکشند یا بسوزانند و خود بگریزند ، آن کشتن و سوزاندن را جوهر گویند .(برهان). || (اِ هندی) جابی رانیز گفته اند که درآن جوی آب روان بسیار باشد. (برهان).

جوهر . [جَ هَ] (اِخ) ابن عبدالله رومی مکنی به ابوالحسن ومعروف به کاتب رومی از سرداران پیروزمند و از موالی المعزعبیدی (صاحب افریقیه). وبانی جامع قاهره است وآنرا بوی نسبت میدهند . او بسال ٣٨١ هـ ق. درگذشت .

رجوع به الاعلام زرکلی ١ : ١٩٨ و ابن خلکان ١ : ١٢٨ و حبیب السیر چاپ سنگی تهران ج ١ ص ٣٥٨، ٣٥٩ ، ٣٦٥ ، ٣٨١ شود .

جوهر اول. [جَ هَ رِ اَوْ وَ] (اِخ) کنایه ازجبرئیل علیه السلام یاقلم یانورمحمدی صلی الله علیه وآله یاآدم علیه السلام. (آنندراج). (غیاث اللغات). || نزد حکما کنایه از عقل اول. (غیاث اللغات). (آنندراج).

جوهر ثانی. [جَ هَ رِ] (اِخ) عقل دوم ازعقول عشره، (غیاث اللغات) . (آنندراج).

جوهردار. [جَ هَ] (نف مرکب) دارندهٔ جوهر ، صاحب جوهر. (آنندراج) .
— تیغ جوهردار، تیز و بران، آبدار.
— آدم جوهردار، زبروزرنگ وکاری .

جوهرز . [جَ با جَ هَ] (اِ مرکب) . یولاف صحرایی. (فرهنگ دکتر معین) .

جوهرسردار. [جَ هَ سَ] (اِخ) فاطمی که بسال ٣٥٦ هق = ٩٦٩ میلادی مصررا از کف امیر صغیر اخشیدی بیرون آورد و قلعهٔ القهره را دردرهٔ نیل ساخت. این قلعه اساس شهر حالیهٔ قاهره گردید . (طبقات سلاطین اسلام: ٦٠) .

جوهرشوره. [جَ هَ رَ] (اِ مرکب) (١) ماءالفضه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تیزاب. (فرهنگ رازی). اسید نیتریک (٢) (فرهنگ رازی) .

جوهرعلوی. [جَ هَ رِ عُ] (مرکب - توصیفی) آسمان. (شرفنامهٔ منیری) :

وآن آسمان که جوهرعلویست نام او
بنگر چگونه قامتش ازبار غم دوتاست .
(ازشرفنامهٔ منیری).

جوهرفرد. [جَ هَ رِ فَ] (مرکب وصفی) . (اصطلاح متکلمین) جوهری که بهیچ وجه تجزی قبول نکند نه عقلا ونه وهماً ونه فرضاً، جزء لایتجزی، ذره . کوچکترین جزو هرجسم که قابل تجزیه وتقسیم نیست .
(فرهنگ دکتر معین) .
|| کنایه از دهان محبوت . (آنندراج) . دهان معشوق . .(کشاف اصطلاحات) :

چون ببازیچه شوم ملزم ارباب کلام
خندهٔ جوهر فرداست دلیل تقسیم.
عرفی (بنقل آنندراج).

بعد ازینم نبود شائبه درجوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است.
حافظ.

جوهر فروش . [جَ هَ فُ] (نف - مرکب) . فروشندهٔ جوهر . جوهری. گوهر فروش :

چو دربسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله ور .
سعدی .

|| کنایه از اولیاء و شاعران فصیح کلام . (آنندراج) :

توآوردی ازلطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید.
نظامی.

جوهرفعال [جَ هَ رِ فَ عْ عا] (مرکب وصفی) . عقل عاشر چه حکما گویند که سوای نه فرشته وهشت فلک همهٔ عالم رابحکم حق تعالی عقل عاشر آفریده است . (غیاث - اللغات) . (آنندراج).

جوهر گوگرد. [جَ هَ رِ گو گِ] (مرکب اضافی) (٣) زیت الزاج . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). اسیدسولفوریک.

جوهر نمك . [جَ هَ رِ نَ مَ] (مرکب - اضافی). اسیدکلوریدریک . (٤)

جوهرة. [جَ هَ رَ] (عَ اِ) یکی جوهر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به جوهرشود .

جوهری. [جَ هَ ری] (ص نسبی) منسوب است به جوهر ، هر چیز جوهردار و صاحب جوهر (برهان). || گوهرفروش . (منتهی - الارب). (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء) . جواهرفروش. (برهان) :

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک
درشهر آبگینه فروشست وجوهری.
سعدی.

شیراز معدن لب لعل است وکان حسن
من جوهری مفلس از اینرو مشوشم .
حافظ .

|| گوهرساز. (اقرب الموارد).
امثال:
جوهری که آب مروارید درچشمش فرودآمده باشد آب مروارید کجا بیند .
(ازآنندراج).
|| درمقابل عرضی وعارضی. (اقرب الموارد) ذاتی:

گر جوهریت بودی آن روی خوب وصورت
آن نیکویی نگشتی هرگز بدل بزشتی.
ناصرخسرو.

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار
پایداردسروری برتوچوباشد جوهری.
سوزنی .

جوهری . [جَ هَ] (اِخ) محمد باقر هروی الاصل قزوینی المسکن شاعر معروف بجوهری صاحب کتاب مقتل فارسی موسوم بطوفان البکاء که در اواخر قرن اخیر در ایران مخصوصاً بین طبقهٔ عوام بسیارمعروف بوده و چندین مرتبه بچاپ رسیده است. وی درحدود سنهٔ یکهزار ودویست و چهل واندی قمری در اصفهان وفات یافت و در همانجا مدفون شد.(وفیات معاصرین : محمد قزوینی از مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم) . جوهری مؤلف طوفان البکاء بسال ١٢٥٢ یا

(١) Acide Azotique . (٢) Acide nitrique. (٣) AcideSulfurique . (٤) Acide clorhydrique .

یکهزار ودویست و چهل واندی دراصفهان درگذشت درگورستان آب پخشان از توابع بیدآباد بخاک سپرده‌شد.
(ریحانةالادب ج ۱ ص ۲۸۶).

جوهری [جَ هَ] (اِخ) اسماعیل‌بن حماد مکنی به ابونصر.
وی نخستین کسی است که لغات عربی را بترتیب حروف هجاء مرتب نموده و در سالهای بین ۳۳۳ تا ۴۰۰ درگذشته است. ازتألیفات اوست: ۱- بیان‌الاعراب ۲-صحاح‌اللغة- ۳-عروض‌الورقه ۴- مقدمة نحو. رجوع به کشف‌الظنون و معجم‌المطبوعات و قاموس- الاعلام و ریحانةالادب ۱: ۲۸۷ و رجوع به‌اسماعیل‌بن حماد شود.

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) زرگریکی از شاعران ایران است و در اصفهان درگذشت. اوراست:
زان پیش کافتاب سرازکوه بر زند
باید میی ببوی گل ورنگ ارغوان
معیار عقل وداروی خواب و فروغ روی
درمان درد و قوت شخص وغذای جان
اصل سخا وعنصر مردی وذات حسن
عین تواضع وتن لطف وسربیان
دارد بگاه آنکه کنی رنگش آزمون
باشد ببوی آنکه کنی بویش امتحان.
تاجوهری زرگر جام‌شراب بر
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان.
(آتشکدهٔ آذر: ۳۱۹).
(سفینةالشعر: ۵۵ وریحانةالادب ۱: ۲۸۸)

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) عبدالرحمان ابن‌اسحاق‌بن محمدسدوسی قاضی وفقیه و ریاضی دان بود کتابی در ریاضی بنام الحساب- پرداخت. تولد وی ۲۵۱ ووفات در مصر بسال ۳۲۰ هـ ق. بود. (الاعلام زرکلی ۲: ۴۸۶)

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) علی‌بن جعدبن عبید مکنی به ابوالحسن از مشاهیر محدثان بغداد است که از سفیان ثوری و مالک‌بن انس و غیره حدیث شنید و بخاری واحمد و دیگرمشایخ وقت ازوی حدیث نقل کنند. وی دررجب سال ۲۳۰ هـ ق. در۹۶ یا۹۷ سالگی درگذشت. رجوع بتاریخ بغداد ۱۱: ۳۶۰ و ریحانةالادب ۱: ۲۸۹ شود.

جوهری کردستانی. [جَ هَ یِ کُ دِ] (اِخ). خسروبیک ازشاعران است. مجمع- الفصحاء آرد: وی کتابدار خسروخان والی سنندج بود. اوراست:
زچشم آتش‌آلودم اگراشکی فرود آید
گل‌حسرت از آن روید از آن گل بوی دود آید.
(مجمع‌الفصحاء ۲: ۹۱).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمدبن احمدبن حسن بن عبدالکریم خالدی از فقیهان شافعی است. تألیفاتی دارد ازجمله:
۱- خلاصة البیان فی کیفیة ثبوت رمضان (مخطوط) ۲- مختصرالمنهج ۳-الدرالمنثور فی‌الماجور. ۴- الروض‌الوسیم فی‌المفتی به‌من المذهب القدیم. ۵- رسالة فی‌الاصولی والاصول (مخطوط) ۶- نظم‌العقاید النسفیه (مخطوط). ۷- اتحاف اولی الالباب (مخطوط) وی بسال ۱۲۱۵ هـ ق. درگذشت.
(الاعلام زرکلی ۳: ۸۶۰).

جوهری. [جَ هَ] (اِخ) محمود بن عمر صایغ هروی مکنی به ابوالمحامد از شاعران نامی است. وقتی میان اووزیر عهد نقاری پدید آمد حکیم جوهری این‌دوشعرسرود وبخدمت او فرستاد:
بزرگا گرخطایی آمد ازمن
مگیراز من وگر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهرحال
که تاپیدا شود عفو بزرگان.
رجوع به‌لباب‌الالباب عوفی ۲: ۱۱۰ شود.

جوهری‌مستوفی. [جَ هَ یِ مُ تَ] (اِخ) رجوع به‌حمیدالدین‌الجوهری‌المستوفی‌ورجوع به‌لباب‌الالباب ۲: ۲۰۸-۲۱۰ شود.

جوهی. (اِ) بروزن کوهی نام گلی است در هندوستان و آنرا جویی نیز گویند (۱) که بجای‌ها یای حطی باشد. (برهان) (آنندراج).

جوی. [جَ وا] (عِ اِ) آب بوگرفته و گنده. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || سوزش اندوه. (منتهی‌الارب). سوزش وشدت اندوه از عشق یاحزن، سوزش دل از عشق ومحبت. (آنندراج). || بیماری سل. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || طول مرض. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). درازی مرض. (آنندراج). || نوعی از بیماری سینه. (منتهی‌الارب). درد سینه. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) دردی است درسینه. (آنندراج).

جوی. [جَ وِ] (ع ص) مبتلا بجوی. [جُ وَ] (اقرب‌الموارد). || آب متغیر گندیده. (ازاقرب‌الموارد).

جوی. [جَ یْ] (ع ص) اندوهگین که‌بیان حال خودنتواند. (منتهی‌الارب). دلتنگ که زبان وی بیان حال وی نتواندکرد، (اقرب الموارد). مؤنث آن جویه‌است. (اقرب- الموارد).

جوی. [جَ وَ نْ] (ع مص) بوگرفتن. جوی [جَ وِیَ] السقاء بوگرفت مشک. (منتهی لارب). || مکروه داشتن. (منتهی- الارب). (اقرب‌الموارد). || موافق‌نبودن. (اقرب‌الموارد). ناموافق‌آمدن (منتهی‌الارب) || سوزش وشدت اندوه ازعشق یاحزن بکسی رسیدن. (اقرب‌الموارد). || (اِ) اندوه‌عشق. (منتهی‌الارب). || اندوه و سوزش اندوه. (منتهی‌الارب). || طول مرض. (منتهی- الارب).

جوی. (اِ) نهر. (۲) رود کوچک، مجرایی که آبرا ازآن، جهت مشروب‌کردن زمین عبوردهند. (حاشیهٔ برهان):
بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی.
رودکی. (حاشیهٔ برهان دکترمعین).
گویی اندر جوی دل آیی زکوثر رانده‌ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام.
خاقانی.
جوی شیر ازجگر سنگ بریدن سهل است
هر که برپای هوس تیشه زند کوهکن است.
صائب (بنقل آنندراج).
میگشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را
نالهٔ هرکس‌چونی ازاستخوان‌آیدبرون.
صائب (بنقل‌آنندراج).
— ازجوی‌رزآتش کشیدن، کنایه‌از، ازصراحی زرین شراب انگوری در پیاله ریختن، می انگوری بجام ریختن. (مؤید الفضلا) (آنندراج). (غیاث).
آب بزشتی در جوی کسی راندن، اورا بدنام ومتهم کردن:
یکی چاره سازم که بدگوی من
نراند بزشت‌آب درجوی من.
فردوسی.
امثال:
چون بدریارسی زجوی‌مگوی.
جوی‌پیش‌دریا بردن کاری‌بیهوده کردن است.
آب‌بجوی باز نیامدن، کنایه ازچیزی که رفت دیگر برنمیگردد.
آبی‌است‌آبروکه نیاید بجوی باز
ازتشنگی بمیرومریزآبروی‌خویش.
صائب.
آبشان‌ازیک‌جوی‌نرفتن، کنایه‌ازناسازگاربودن.
توکندی جوی وآبش دیگری برد.
میخواهد از جوی بگذرد پایش هم تر- نشود.
— جوی جوی کردن: و زمین‌را نیکو بیل زنند وجوی‌جوی کنند. (فلاحت‌نامه).
— جوی‌گندم [یِ گَ دُ] (اِ مرکب- اضافی) خطی که درمیان گندم‌بود وآنرا الف گندم نیزگویند. (آنندراج):
تا جو ننهیش دربرابر
آسان نجهد زجوی گندم.
ملابیخودی درهجوخر. (بنقل‌آنندراج).
— جوی وجر (اتباع) ازجوی + جر زمین شکافته:
بجوی وجر درافتاده‌گیروگشته هلاک
چو راه رهبر جوید زکوروبی‌بصری.
ناصرخسرو.

(۱) شکل قدیم Juhi در اردو juiy و آن گلی‌است کوچک خوشبو برنگ سفید مایل بزرد. (حاشیهٔ برهان دکتر معین).
(۲) پارسی باستان yauviyâ، پهلوی yôi یا jôi هندی باستان yauvyâ کردی ع jù افغانی jova بلوچی jô (آبرو. آبراهه) (حاشیهٔ‌برهان دکترمعین بنقل از اشتق ۴۳۱ وهوبشمان ۴۳۱).

ای برادر چشم من زینهاوزین عالم همه
لشکری انبوه بیند دررهی پرجوی وجر.
ناصرخسرو .

گر رحمت خدای نبودی و فضل او
افکنده بود مکرتو درجوی وجرمرا.
ناصرخسرو.

خفیف چون خبرخسرو جهان بشنید
دوان گذشت وبجوی اندراوفتادوبجر.
فرخی.

|| پستی . نشیب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

عنان، رخش را داد و بنهاد روی
نه افراز دید از سیاهی نه جوی.
فردوسی.

|| گشادگی بدرازا که بریکسوی هسته خرماست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جوی. (ا) خط پشت تیغ . شطبه [رِش] : وشطبه‌های شمشیرجویها وطرائق شمشیرباشد. دیگر نوع [از شمشیریمانی] یعنی راههای مُشطب [است] و این مُشطب چهار گونه بود باچهارجو یکی آنکه نشان جویها ژرف بود. ... دیگر آنکه نشانه‌های جوی ژرف باشد وگوهر اوگردنماید . (نوروزنامه).

جوی.(نف) جوینده: حادثه جوی، جنگجوی، جهانجوی، رزمجوی ، راه‌جوی، پی‌جوی. چاره‌جوی ، نام‌جوی . دل‌جوی، مهر جوی وفاجوی :

نشسته جهانجوی برجای خویش
جهان ملک آفاقش آورده پیش.
نظامی.

روی ازجمال دوست بصحرامکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتراست.
سعدی.

خواهی که رستگارشوی راستکارباش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی.
سعدی .

جوی. [ ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ عکاشهٔ هفت لنگ.
(جغرافیای سیاسی کیهان: ۷۴).

جویا. (نف) ازجستن، جوییدن. جوینده (آنندراج). جویان، جستجوکننده.
(فرهنگ دکترمعین) .

طالب. طلب کننده :

دلا ازجان وجان تاکی یکی جویای جانان شو
چوسلطان اوست برجانها غلام خاص سلطان شو.
خاقانی .

نه‌بینی که باگرز سام آمدست
جوان است وجویای نام آمدست.
فردوسی.

پرستنده از وجویای کین
بگیتی زکس نشنود آفرین.
فردوسی.

— جویاشدن، پرسیدن، || جستن .
— جویاکردن :

گوتواندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا
گرچه جویا نیستی مرعلم را جویاکند .
ناصرخسرو.

— جویاگشتن :

پیموده شد از گنبد برمن چهل ودو
جویای خرد گشت مرانفس سخنور.
ناصرخسرو.

جویا. (اِخ) نام پهلوانی مازندرانی که بدست رستم بقتل رسید . (از آنندراج) . (شرفنامهٔ منیری) :

یکی نامداری زمازندران
بگردن برآورده گرزگران
که جویا بدش نام و جوینده بود
گرایندهٔ گرز وکوبنده بود .
فردوسی .

جویا. (اِخ) میرزا دارا یامیرزا داراب ـ بیک یکی از شاعران که درکشمیر بدنیاآمد و درتبریز نشوو نمایافت و بسال ۱۱۱۰ یا ۱۱۱۸ درگذشت. دیوانش مشتمل بردیباچهٔ نثری ورباعیات وقصاید وغزلیات وچندمثنوی کوچک است. ازاشعار اوست:

اسیر ساده دلیهای زاهدم جویا
غم‌زمانه‌بخورد وشراب‌ناب‌نخورد.

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که‌همچون‌آه دردآلودخیزد بادزین‌صحرا.

اگر درگریه خودداری‌کنم چشمم خطرداردز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بردارد.

نگاه او چوخونریز است از پهلوی مژگانش
چوماهی‌باخود این‌خنجر هزاران نیشتردارد.
(ریحانةالادب ۱: ۲۸۹).

جوی آسیاب . [ی ـ] (اِخ) دهی‌از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنهٔ‌آن ۷۴۰تن. آب‌آن ازقنات وچاه ومحصول آن غلات، چغندر ، پنبه و شغل اهالی زراعت ،گله‌داری، صنایع دستی زنان کرباس بافی است . راه اتومبیل رو- دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۶) .

جویاشدن . [ش ـِ د] (مص مرکب) پرسیدن .

— جویاشدن‌ازحال‌کسی ، احوالپرسی کردن سراغ اورا گرفتن .

امثال:

هر که جویاشد بیابد عاقبت
مولوی .

مانند :

عاقبت جوینده یابنده بود.

جویان. (نف)جوینده. (آنندراج):

باز یارب چونم از هجران دوست
بازچون‌گم‌گشته‌ام جویان دوست .
فرخی.

... متلهف بود و پویان و مترصد وجویان. (گلستان سعدی).

فانی اشدشوقاًالیک، بهشت ماتراجویانست. (قصص‌الانبیاء : ۲۴۲).

|| درحال جستن. رجوع به‌جویا شود.

جویای . (انف) جوینده . (شرفنامهٔ ـ منیری). (آنندراج). جویان . جویا.رجوع به جویا شود :

جویبار . (امرکب) (۱) کنار جوی آب (برهان) :

ماهی نتافت همچو توازبرج نیکویی
سروی نخاست چون قدت ازجویبارحسن.
حافظ .

|| جایی که در آن جوی آب بسیار باشد . (برهان). (غیاث‌اللغات)آنجاکه ممرجویهای بزرگ باشد یاکثرت جویهای خرد .
(شرفنامهٔ منیری) .

||جوی بزرگی‌که از جویهای کوچک بهم رسیده باشد. (برهان):

خروشان برشهریارآمدند
همه‌دیده‌ها جویبارآمدند.
فردوسی.

جویباری بخاری . [ُب] (اِخ) . محمد ابراهیم‌ابن محمد مکنی به‌ابواسحاق از فضلا و علما و شاعران عهد آل سامان بوده وگویند زرگری مینموده‌است. اوراست :

بسبزه بنهفت آن لاله برگ خندان را
با بر پنهان کرد آفتاب تابان را
بسوی هردومهش‌برد وشاخ ریحان بود
بشاخ مورد به پیوست شاخ ریحان را
بابر نیسان مانم‌کنون من از غم‌او
سزدکه صنعت خوبست ابرنیسانرا
بیک‌گذرکه سحرگاه‌برگلستان‌کرد
بهشت‌کرد سراسر همه‌گلستان را.
(لباب‌الالباب ۲: ۱۱) (مجمع الفصحاء ۱ : ۱۸۵) .

جوی جان. [ ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ جاویدی ممسنی فارس .
(از جغرافیای‌سیاسی کیهان: ۹۰) .

جویچه. [َچ] (ا) جوی خرد .ساقیه. جویک . (آنندراج) . جعفر (دهار).

جویدگی.[َج َد] (حامص)ازجویدن. رجوع به‌جویدن شود.

جویدن . [َج َد] (مص) خائیدن.مضغ جاویدن . رجوع به‌جاویدن شود . || حرف را جویدن ، روشن وصریح نگفتن .

جویدنی. [َج َد] (ص لیاقت) قابل جویدن.

جویده. [َج َد] (امفعول) نعت مفعولی از جویدن ، جاویده ، آنچه زیر دندان نرم و خرد شده باشد . (فرهنگ دکتر معین) .
|| جویده‌جویده‌گفتن، ناواضح‌گفتن.

جویدی . (اِخ) اگناتیوس . یکی از مشهورترین‌خاورشناسان ایتالیائی‌که بزبانهای حبشی، سریانی و عربی‌کاملا آشنایی‌داشت و سالهادردانشگاه مصراستاد بود و کنفرانس

(۱) ازجوی+بار (پسوندمکان) اشکاشمی dzubâr (حاشیه برهان دکترمعین بنقل ازگریرسن ص۷۸) .

هایی بزبان عربی ایراد میکرد . تألیفات و رسایلی دارد. ازجمله:
۱ - جداول کتاب الاغانی الکبیر و این مشتمل برچهار فهرست دربارهٔ شعر او قوافی و رجال و نساء وامکنه وقبایل است . این کتاب بسال ۱۳۱۸ درلیدن در ۱۹۰ صفحه بچاپ رسیده است .
۲ - شرح بانت سعاد . ۳ - محاضرات ادبیات الجغرافیا و التاریخ واللغة عندالعرب باعتبار علاقتها باروبا خصوصاً بایتالیا . واین مشتمل برچهل سخنرانی است .
۴ - وصف مدینة انطاکیه .
(معجم المطبوعات).

جویریة . [جُ وَ یَ] (اِ خ) دختر حارث بن ابی ضرار از خزاعه یکی اززوجات رسول (ص) وی قبل از آنکه درحبالهٔ نکاح پیغبر در آید زوجهٔ مسافع بن صفوان بود. مسافع در وقعهٔ مریسیع بسال ششم هجری بقتل رسید . پدر جویریه در دورهٔ جاهلیت رئیس قوم خود بشمار میرفت . نام نخستین او بره بود وپیغمبر آنرا تغییر داد،اززنان بافضل و کمال بود ودرادبیات وفصاحت دست داشت. بخاری ومسلم هفت حدیث ازوی نقل کرده‌اند. او درمدینه بسال ۵۶ هجری درگذشت . (طبقات ابن سعد ۸ : ۸۳ والاصابه ۱ : ۲۶۵ والاعلام زرکلی ۱ : ۱۹۸).
دختر حارث بن ابی ضرار ازبنی المصطلق زوجهٔ رسول (ص).حضرت پیغمبر اورا پس ازام سلمه بزنی گرفت. (تاریخ اسلام: ۸۱).

جوی سیم. [یِ] (مرکب اضافی) . کنایه ازمطلق کواکب و گویند کنایه ازکهکشان (آنندراج) :
بنمود روی صورت صبح ازکران شب
چون جوی سیم برطرف نیلگون سراب.
انوری (بنقل آنندراج).

جویش. [جُ وَ] (ع اِ) مصغر جوشن. رجوع بجوشن شود .

جویک . [یَ] (اِ) جوی خرد، جویچه (آنندراج). رجوع بجویچه شود .

جویل . [جَ] (ع ص)آنچه باد آنرا برده باشد از کاه ریزه‌ها وبرگهای افتادهٔ درخت . (منتهی الارب). (آنندراج) .

جویم . [جُ وَ] (اِخ) شهری است بفارس (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . شهرکی است خرم و بانعمت [بناحیت پارس] واز شیراز است. (حدودالعالم) .

جویمند . [جُ مَ] (اِخ) قریهٔ بزرگی است درگناباد که مرکز ادارات دولتی است، این قصبه ازچهاردهستان بنام زیبد، کاخک، مرکزی و بیدخت تشکیل شده ومحصول آن غلات ، بنشن ، زعفران ، ابریشم، زیره ، انواع میوجات و جمع قراء ۵۳ وجمعیت آن در حدود ۴۲۹۴۵ تن میباشد . رجوع به - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

جویمند. [جُ مَ](اِخ) دهستان مرکزی که از پانزده آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۱۹۲۹۳ تن میباشد رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود.

جوین. [جَ یا جُ] (ص نسبی) منسوب به جو ، آنچه که از جو سازند : نان جوین (فرهنگ فارسی دکتر معین) . نان جو وآرد جو. (انجمن آراء ناصری) :
بساکساکه بره هست و تره برخوانش
بساکساکه جوین نان همی نیابد سیر .
رودکی.
منم روی ازجهان درگوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده .
نظامی.
جوینی کز سعی بازو خورم
به ازمیده برخوان اهل کرم.
بوستان سعدی.
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه بنزدیک تو زشت است.
سعدی.

جوین. [جُ وَ] (اِخ) ناحیه ایست بزرگ ازنواحی نیشابور میان نیشابور وبسطام مشتمل بریکصد وهشتاد ونه قریه .
(ریحانة ۱ : ۲۹۰) .

جوین . [جُ وَ] (اِ خ) روستایی است بخراسان . (منتهی الارب) . ناحیه ایست از توابع خواف وآنرا چهارصد قریه بود و هر قریه را قناتی و قنات مشرف است برقرای مذکور وهمه آبادان بوده . (آنندراج) . (انجمن آراء ناصری) .

جوین. [جُ وَ] (اِخ) دهی است بسرخس. (منتهی الارب) . ابوالمعالی محمدبن حسن جوینی سرخسی ازین ده است. (معجم البلدان ۴ : ۲۹۷).

جوین . [جُ وَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان دشتابی بخش بویین شهرستان قزوین دارای ۲۸۷ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود.

جوین [جُ و] (اِخ) دهی است جزو دهستان اختر پشت کوه بخش فیروز کوه شهرستان دماوند دارای ۳۵۰ تن سکنه . آثاری از قلعه خرابهٔ کافر و بنای امامزاده معصوم از آثار باستانی آن بشمار میرود . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی شود .

جوینان . [جُ] (اِ خ) دهی از دهستان قهرود بخش قمصر کاشان دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ قهرود و ۴ رشته قنات و محصول آن میوجات ، غلات ، سیب زمینی، گل. وشغل اهالی زراعت وگله داری،مکاری گری و صنایع دستی زنان قالی و چادرشب بافی است. راه مالرو دارد- بنای معصوم زاده بنام شاهزاده حسین قدیمی دراین ده قراردارد. مزارع اوبار- اشکنه - دربید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

جوینده‌گی . [یَ دَ / دِ] (حامص) از جوییدن . رجوع به جوییدن و جستن شود .

جوینده . [یَ دَ / دِ] (نف) ازجستن ، جستجو کننده . طالب . (منتهی الارب) . (فرهنگ دکتر معین) امثال : عاقبت جوینده یابنده بود .
تا مثل باشد که هر جویندهٔ یابنده است
هرچه جوید خاطرت هم در زمان یابنده باد.
ابن یمین
سایهٔ حق بر سر بنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود.
مولوی.
||تفتیش کننده ،پرسنده.(فرهنگ دکتر معین) ج،جویندگان. ||متتبع ، محقق :
زمانه سراسر پراز جنگ بود
بجویندگان برجهان تنگ بود .
فردوسی .
— جوینده راه ، مستشیر ،مشاور. مهتدی . راه جوی :
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که ای پهلوانان جوینده راه.
فردوسی .
یکی مرد بیدار جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه .
فردوسی .
بموبد چنین گفت جوینده راه
که اکنون چه سازیم با ساده شاه.
فردوسی .
— جوینده کام :
بر آن نامداران جوینده کام
ملوک طوایف نهادند نام .
فردوسی .

جوینه . [جَ یا جُ نَ] (اِ) آنچه از جو پزند و بعربی کروان خوانند .

جوینی. [جُ وَ]. (اِخ)عبدالله بن یوسف بن عبدالله ملقب به رکن الاسلام ومکنی به ابومحمد فقیه شافعی پدر امام الحرمین عبدالملک از بزرگان شافعیه است که درفقه وحدیث واصول و تفسیر وادبیات دست داشت . اوراست : ۱- التبصرة. ۲- التذکرة .۳- تفسیر کبیر. ۴ - الفرق والجمع . ۵ - الفروق والسلسلة ۶ - مختصر المختصر . ۷ - موتف الامام و المأموم . وی در ذیحجهٔ ۴۳۴ یا ۴۳۷ یا ۴۳۸ در گذشت . (قاموس الاعلام و ریحانة الادب ۱ : ۲۹۰).

جوینی . [جُ وَ] (اِ خ) عطاءالله بن بهاءالدین محمد ملقب به علاءالدین ومعروف به عطاملک مؤلف تاریخ جهانگشاست که حاوی حالات چنگیز وهلاکو و مغولان است. وی بسال ۶۸۰ یا ۶۸۱ یا ۶۸۳ درگذشت . نهر نجف از آثار خیریهٔ اوست .(ریحانة الادب ۱ : ۲۹۰) .

جوینی . [جُ وَ] (اِخ) معین الدین از مشاهیر ادباست که بسال ۷۳۵ ه .ق. کتاب

نگارستان را بسبک گلستان سعدی بنام ابوسعید چنگیزی تالیف داد. (ریحانة الادب ۱: ۲۹۱).

جویة. [جَ یَ] (ع ص) مؤنث جوی، دلتنگ و اندوهگین که بیان حال خود نتواند. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به جوی شود.

|| (ص) ناموافق، گویند: ارض جویة زمین ناموافق و گاهی یا مخفف گردد. (منتهی الارب).

جویة. [جُ وَ] (ع ا) مصغر جاه. (منتهی الارب) رجوع به جاه شود.

جه. [جَ] (نف) جهنده:

ابر سیر و بادگرد و رعد بانگ و برق جه
کوه کوب و سیل بر وشخ نورد وراه جوی.
منوچهری.

شیرکام و پیل زور و گرگ پوی و گورگرد
ببر دو آهو جه و روباه عطف و رنگ تاز.
منوچهری.

برق جه بادگذر یوز دو و کوه قرار
شیر دل پیل قدم گورتک آهو پرواز.
منوچهری.

|| رمز است از درجه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جه. [جَهْ ه] (ع مص) سخت بازداشتن چیزی را. (منتهی الارب). سخت بازداشتن. (آنندراج).

جه. [جِ] (ا)(۱) بلغت زنده وپازند زنان فاحشه و بدکار. (برهان) (آنندراج)

جهأ. [جَ هَ ءْ] (ع مص) خراب و ویران گردیدن. (اقرب الموارد). رجوع به جهی شود.

جهابذة. [جَ بِ ذَ] (ع ا) ج جهبذ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گهبدان، بزرگان دانشمند. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
و عقود معقوده و... که در آن زمان بنام ارباب خراج و جهانده بود... (تاریخ قم: ۱۴۴). رجوع به جهبذ شود.

جهات. [جِ] ج جهت، جهت ها، سوها. سویها. اطراف. جوانب. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || هریک از چهارسمت اصلی وسمت های فرعی (فرهنگ دکتر معین) جهات ست: فوق، تحت یمین، یسار، امام (قدام) خلف. || رویها، همه روی: بهمهٔ جهات (فرهنگ دکتر معین) || مالیاتی است که برصنایع تعلق میگرفته. (فرهنگ دکتر معین).

— مال و جهات، مالیاتی که بمصرف تأمین کاروان حج میرسد، مال الجهات. (فرهنگ دکتر معین). || اموال واثاث. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
جاریه که... بیرون آمد وبربام قلعه رفته فریاد برآورد که ای لشکر اگر مرا امان دهید متعرض جهات من نشوید در حصن را میگشایم (حبیب السیر). || (اصطلاح منطقی). جهات قضیه مثل واجب یا ممتنع یا ممکن. رجوع به جهت (جهة) شود. || در تداول امروز دلایل، علل، موجبات.

جهات اربعة. [جِ تِ اَ بَ عَ] (مرکب وصفی) جهات اصلی. رجوع به جهات اصلی شود.

جهات اصلی. [جِ تِ اَ] (مرکب وصفی) شمال، جنوب، مشرق و مغرب.

جهات ثلاث. [جِ تِ ثَ] (مرکب وصفی). طول و عرض و عمق را نامند که خواه متقاطع بر زوایای قائمه باشند یانباشند (کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به جهات شود.

جهات ست. [جِ تِ سِتْ ت] (مرکب وصفی) جهات ششگانه؛ فوق، تحت، یمین، یسار (شمال) خلف، امام (قدام)

جهات فرعی. [جِ تِ فَ] (مرکب وصفی) شمال شرقی، شمال غربی، جنوب شرقی، جنوب غربی.

جهات قضیه. [جِ تِ قَ یَ] (مرکب اضافی) وجوب و امکان واستحاله.
رجوع به جهة شود.

جهاد. [جَ] (ع ا) زمین سخت. (مهذب الاسماء). زمین سخت و هموار و بی گیاه. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || بارپیلو. (منتهی الارب). میوهٔ اراك. (اقرب الموارد).

جهاد. [جِ] (ع مص) قصد که بسوی دشمن کنند بحرب. (ربنجنی) کارزار کردن با دشمنان در راه خدا. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). جنگیدن در راه حق. خواندن بسوی دین حق. (ازتعریفات). || (ا) جنگ دینی، غزو مسلمانان با کافران. (فرهنگ دکتر معین). بخشایش آنچه در حیطهٔ توانائی آدمی است از گفتار و کردار. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از ابن اثیر در نهایة اللغة). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || علم جهاد علمی است که در آن از احوال جنگ و چگونگی ترتیب سپاه و بکار بردن سلاح جنگی وامثال اینها بحث میکند. جهاد یکی از ابواب فقه بشمار میرود که در آن احکام شرعی و مسائل آن گفته میشود و گاه احوال عادی و قواعد حکمی آنرا در کتابهای مستقلی ذکر می کنند و آنرا درضمن علومی از قبیل علم لشکرکشی (ترتیب عسکر) وعلم تجهیزات جنگی (آلات حرب) موردبحث قرار میدهند ولی بهتراست که در مبحث جهاد از همهٔ این مسائل بحث شود. (از کشف الظنون):

سکندر جهادی و خضر اجتهادی
که خاک درش آب حیوان نماید.
خاقانی.

نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا. (بیهقی: ۳۰۸).

جهادا. [جُ] (ع ا) منتهای کوشش. (منتهی الارب): جهاداك ان تفعل کذا، یعنی منتهای کوشش تو. (منتهی الارب)، رجوع به جهادی [جُ دا] شود.

جهاداصغر. [جِ دِ اَ غَ] (اِ مرکب وصفی) کنایه ازمقابله وجنگ کردن با کفار. (برهان) کارزار کوچک؛ جدال با کافران کارزار باکفارالله تعالی. (شرفنامهٔ منیری). نزد صوفیه جهاد مصطلح شرعی است، (کشاف اصطلاحات الفنون).

جهاد اکبر. [جِ دِ اَ بَ] (اِ مرکب وصفی) کنایه ازریاضت فرمودن نفس ومجاهدهٔ باوا. (برهان) کارزار بزرگ، جدال بانفس مقابل جهاداصغر. (فرهنگ دکتر معین). مجاهده با نفس اماره. (شرفنامهٔ منیری):

قد رجعنا من جهادالاصغریم
با نبی اندرجهاد اکبریم.
مولوی.

ریاضت فقر و نفس کشی و زهد.
(غیاث اللغات).

مجاهدت با نفس اماره. (کشاف اصطلاحات الفنون).

جهاد جوی. [جِ] (نف مرکب). پادشاه. (شرفنامهٔ منیری).

جهاد جویی. [جِ] (حامص مرکب) پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری).

جهاد کردن. [جِ كَ دَ] (مص مرکب) کارزار کردن در راه حق: متغلبان را... خارجی باید گفت با ایشان جهاد باید کرد. (بیهقی: ۹۳).

جهادی. [جُ دا] (ع ا) منتهای کوشش. (منتهی الارب). قصاری. (اقرب الموارد). غایت امر. (اقرب الموارد). جهاداك انتفعل کذا، یعنی منتهای کوشش تو اینستکه اینکار را انجام دهی.

جهادی. [جِ دی] (اِخ) نوعی مسکوک طلای ترکی عراقی که ارزش آن ۳۴۰ قرش رایج بود. این کلمه منسوب است به جهاد [جِ] و گمان میرودکه در ایام جهاد یعنی جنگ باکفار ضرب شده است. (النقودالعربیه ۱۷۲؛۹۷، ۹۶۰).

جهار. [جِ] (ع مص) در همهٔ معانی رجوع به جهر [جَ] شود. (اقرب الموارد). || مجاهرة. باکسی رویا روی جنگ کردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || با آواز خواندن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || دشمنی کردن ودشنام دادن. (منتهی الارب). || آشکارا گردیدن. (منتهی الارب). ویه این

---

(۱) پهلوی Jêh (زن بدکار) (مناس ۲:۲۷۷) (نیبرگ ۱۱۶) در اوستا Jahi (بارتولمه ۶۰۶) (فاب ۱:۲۱۷) یشت ۱: ۱۴۵ و ۲: ۱۰۸) (از فرهنگ برهان قاطع، حاشیهٔ دکتر معین).

معنی بفتح جیم نیز آید . (منتهی‌الارب) . ||(ِا) آشکارا :

گر همیخواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا
نیک‌خواه خلق‌باش ای‌دوست‌درسروجهار.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

صد نشان است از سرار و از جهار
لیک بس‌کن پرده زین هم بر مدار.
مولوی .

جهار . [ج َ] (ع ِا) لقیته نهاراً جهاراً دیدم او را در روز بی پرده و حجاب (منتهی ـ الارب) . رجوع به جهار [ج ِ] شود .

جهار . [ج ِ] (ِا معرب) ازچهار فارسی که آنرا عرب استار [ِا] نیزگوید . (المعرب جوالیقی: ۴۲) .

جهار . [ج ِ] (ِاخ) نام بتی که‌قبیلهٔ هوازن می پرستیدند .(ازمنتهی‌الارب) .

جهاراً . [ج ِ رَن] (ِا قید) بآشکار . آشکار : سراً و جهاراً (فرهنگ دکترمعین).

جهارت . [ج َ رَ] (مص) بلندآوازشدن. (آنندراج) . بلندشدن و اوج گرفتن آواز . (فرهنگ دکتر معین) . ||(حا مص) زیبایی قد ومنظر. (فرهنگ دکترمعین) . رجوع به جهارة شود.

جهارت . [ ] (ِا) آهنگی است‌در موسیقی . رجوع به آهنگ در این‌لغت‌نامه شود .

جهارك . [ج َ ر] (ِا مرکب) معرب چهاررگ : جهاررگ عروق اربعه علی کل شفة منها زوج (قانون بوعلی‌سیناکتاب اول ص۱۳۴) . جهارک (تذکرهٔ داود انطاکی ۲ : ۱۵۲) .

جهارسوق . [ج َ] (ِا مرکب‌معرب) از چهارسو نام‌محله‌ایست از محلات بغدادقدیم مقابل محلهٔ حربیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) و رجوع به مراصدشود .

جهارة . [ج َ رَ] (ع‌مص) دیداری‌گردیدن مرد . (منتهی الارب) . || فخیم و بزرگ شدن کسی‌درجلوچشم‌بیننده. (اقرب‌الموارد). زیباشدن. بزرگ داشتن‌کسی‌در چشم‌دیدار . (تاج المصادربیهقی) . || بلند سخن شدن. (منتهی الارب) (اقرب‌ـ الموارد) بلند آواز شدن . (زوزنی) آواز بلند برداشتن . (تاج المصادر) رجوع به جهوره [ج ُ رَ] شود .

جهاز . [ج َ] (ع ِا) رخت مرده و عروس و مسافر .(منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جهاز [ج ِ] شود. ||مجموعهٔ‌اعضایی که عمل معینی را انجام دهند ؛ دستگاه . || آنچه بریشت شتر بود ازپالان وهویدوجز آن.(مهذب‌الاسماء)پالان‌شتر.||فرج زن. (منتهی الارب) . (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از لسان العرب).و در مثل گویند : ضرب فی جهازه یا نفر فی جهازه، یعنی رمید و باز نیامد و اصل آن ازستوری گرفته‌اندکه پالان وباراو بشکم آید و بر مد و روی صحرا گیرد . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ||کشتی. سفینه . (فرهنگ‌دکترمعین) کشتی بزرگ . (آنندراج) . || چرخ‌روغن‌گیری . (فرهنگ دکتر معین). رجوع به جهاز [ج ِ] شود.

جهاز . [ج ِ] (ع ِا) رخت مرده. (منتهی‌ـ الارب) . ||رخت‌عروس . (منتهی‌الارب) . آنچه‌ازاثاث وملک که عروس بخانهٔ‌دامادبرد امثال : زنی که جهازنداره اینهمه نازنداره. || رخت مسافر .(منتهی‌الارب) . (اقرب‌ـ الموارد).ساز،سازو برگ، اسباب و لوازم خانه ، مسافر ، عروس (فرهنگ فارسی معین) . ج . اجهزه جمع الجمع اجهزات . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ||مجموعهٔ اعضایی‌که عمل معینی‌را انجام دهند : جهاز تنفس ،جهازهاضمه.(فرهنگ فارسی‌معین) . || کشتی . سفینه . (فرهنگ دکتر معین) . ||چرخ روغن گیری. (فرهنگ‌دکترمعین) .

جهازخانه. [ج ِ یا ج َ ن] (ِا مرکب)خانهٔ که رخت و مایحتاج خود در آن گذارند . (آنندراج). رجوع به جهاز شود .

جهازگیری . [ج ِ] (حامص‌مرکب) . تهیه‌کردن و فراهم‌آوردن جهازبرای‌عروس.

جهاض . [ج َ] (ع ِا) بار پیلوکه‌سبزباشد یا عام است (منتهی‌الارب) . درخت اراك و گویندمیوهٔ‌آن‌که سبزباشد.(اقرب‌الموارد) .

جهاضة . [ج َ ض] (ع‌مص) تیزی‌ذهن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . || سبکی. (منتهی‌الارب). رجوع به‌جهوضة‌شود.

جهاضة . [ج َ ه ِ ض َ] (ع ص) ماده‌خر کهن‌سال .(منتهی‌الارب).(آنندراج) . پیر از حیوانات ماده ، گویند : ناقة جهاضة‌ای هرمة . (اقرب‌الموارد) .

جهال . [ج ُ هْ ه ا] (ع ِا) ج ،جاهل.(منتهی الارب) . جاهلان ؛ نادانان . (اقرب ـ الموارد) :

بر سر جهال بامر خدای
محتسب او بکند احتساب .
ناصرخسرو .

حکیمی که با جهال در افتد باید که عزت توقع ندارد (گلستان سعدی) .

جهال در تنعم و ارباب فضل را
بی‌صد هزار غصه یکی‌نان‌نمیرسد .
رشیدوطواط .

رجوع به جاهل شود .

جهالت . [ج َ ل] (مص) جهل . نادان بودن . نادانستن . نادان‌شدن .(آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ،ترتیب عادل) . || (حامص) نادانی .(آنندراج) :

یک فوج همی‌بینم گم کرده ره خویش
و ایام پریشان ز جهالت چوشب‌تار .
مسعود .

رجوع به جهالة شود .

جهالة . [ج َ ل] .(ع مص) نادان‌بودن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . نادانستن چیزی را . (زوزنی)نادان‌شدن .(تاج المصادر بیهقی) . ||(حامص) نادانی .(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (مهذب‌الاسماء).

جهام. [ج َ] (ع ِا) ابر بی‌آب‌یاابرآب‌ریخته. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).ابر بدون آب. (اقرب الموارد) . ابرکه آب ریخته بود . (مهذب الاسماء) : هر قولی‌که بعمل نینجامد غمامی بود جهام و حسامی بودکهام . (سندبادنامه) .

جهامة . [ج َ م] (ع‌مص) ترش‌روی گردیدن . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج) . سخت ترش روی شدن . (المصادر زوزنی) .

جهان . [ج َ] (ِا) (۱) عالم از زمین و کرات آسمانی ، دنیا ، گیتی، گیهان . عالم ظاهر . (برهان) :

خدای عرش جهان را چنین نهاد نهاد
که‌گاه مردم از اوشادمان وگه ناشاد .
کسائی .

بت پرستی‌گرفته‌ام همه عمر
این جهان چون بت‌است‌وماشمنیم.
رودکی .

او میر نیکوان جهان‌است و نیکویی
تاج‌است سال و ماه مراو را وگرزن‌است .
یوسف عروضی .

همی دوم بجهان اندر از پس روزی
دوپای پرشغه ومانده با دلی بریان .
عسجدی .

جهان را پرستی تو این نازواست
پرستش خدای جهان را سزاست .
جهان جانگزایست واو جانفزای
جهان‌گم‌کننده است و او رهنمای
جهان جفت غم دارد او جفت‌ناز
جهان عمرکوته‌کند او دراز.
اسدی .

ـــ دو جهان، دنیاو عقبی ، دنیا و آخرت .
ـــ آن جهان ، آخرت . عقبی .
ـــ این‌جهان ، دنیا :

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ برسان‌زغن .
رودکی .

ـــ از جهان بیرون شدن ،کنایه از مردن: جهان بخرمی بگذاشت و بنام نیک ازجهان بیرون شد .(نوروز نامه) .
ـــ جهان کهین،آدمی.
ـــ جهان‌مهین،عالم، ماسوی‌الله.

---

(۱) Gêhân پهلوی gaêthâ (ینبرگ ۸۰) اوستا (عالم) . (حاشیهٔ برهان دکتر معین)

— جهان آزموده ؛ مجرب . سرد و گرم‌دیده . کارکشته :

جهان آزموده دلاور سران
گشادند یک‌یک بپاسخ زبان .
فردوسی .

— جهان آشوب ، بهم‌زننده جهان :

چون عقیق آبدار و چون کمندتاب‌دار
آن‌لب‌جان پرور و زلف جهان‌آشوب یار .
میر معزی (بنقل‌آنندراج) .

— جهان‌آفرین ، آفریننده ، خدا . خالق :
— جهانبان ، جهاندار
— جهانبانی ، جهانداری و سلطنت .
— جهان بانو :

جهان بانوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حشمت‌نگاه .
نظامی .

— جهانبخش :

در آن رزمها یار من رخش بود
همان تیغ تیزم جهانبخش بود .
فردوسی .

— جهان بین ، رجوع باین کلمه در ردیف خود شود .
— جهان‌پادشاه ، پادشاه جهان :

جهان پادشا چون شود دیر سال
پرستنده را زو بگیرد ملال .
نظامی .

— جهان پادشاهی ، سلطنت جهان :

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست .
نظامی .

وگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بمن بازگشت .
نظامی .

— جهان‌پرستی : پرستیدن دنیا . دنیادوستی :

ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی در آی پستی چند .
نظامی .

خاك تو شده جهان هستی
چون خاك مکن جهان پرستی .
نظامی .

— جهان پرور .
— جهان پناه ، پناه جهان ، رجوع بهمین کلمه در ردیف خود شود .
— جهان پناهی . رجوع بهمین کلمه شود .
— جهان پهلوان :

ذات‌جهان پهلوانش صبح جهان‌است
کز افق چرخ احتشام بر آمد .
خاقانی .

دلت تازه بادا و دولت جوان
تو بادی جهان را جهان پهلوان .
نظامی .

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخن کرد با او روان .
نظامی .

— جهان خرامی :

زانجاکه جهان خرامی اوست
بالایی او تمامی اوست .
نظامی .

— جهان خسرو :

چون توجهان خسروی‌چشم جهان‌دیده‌نیست
چون‌تو زمان داوری‌صرف زمان دیده‌نیست .
خاقانی .

ملک فره وملکتش بی‌کرانه
جهان خسرو و سیرتش خسروانی .
فرخی .

— جهان خسروی :

در آن وقت‌کردم جهان خسروی
که هم جان قوی بود و هم‌تن‌قوی .
نظامی .

— جهانخوار :

از ستمکاران بگیر و بانکوخواهان بخور
باجهانخوران بغلت و بر جهانداران بتاز .
منوچهری .

|| متمتع و بهره‌مند از جهان :

بما ناد این خداوند جهاندار
بنام‌نیک همواره جهانخوار .
منوچهری .

— جهانخواری‌تمتع وبهره مندی از جهان :

یارب بدهی اورا در دولت و درنعمت
عمری بجهانداری عمری بجهانخواری .
منوچهری .

— جهانداور‌وداور جهان ، خدا :

چونست‌که امروز نمانده‌است از آن‌توم
جز حق نبود قول جهانداور اکبر .
ناصر خسرو .

مقهور بحکمت شود این خلق جهان‌پاك
زیراکه حکیم است جهان داور قهار .
ناصر خسرو .

تو بادی جهان‌داور وداد‌گستر
توبادی جهان خسرو جاودانی .
فرخی .

بنام جهان داور آغاز کرد
که از تیره شب روز راباز کرد .
(گرشاسبنامه) .

— جهان درنگی‌دربیت‌زیر ازنظامی ، دیرمتولد شدن ، دیر بجهان آمدن :

واگه نه‌که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی .
نظامی .
(لیلی و مجنون وحید : ۵۸)

— جهان دگر و جهان دیگر :

ای دل بخرابات حقیقت نظری‌کن
خود را بدو پیمانه جهان دگری‌کن .
صائب .

باد پیما را بهر جا عزوشان دیگراست
پر چوشد پیمانه‌اش شاه جهان‌دیگر است .
قبول(بنقل‌آنندراج) .

— جهان رو :

پیک جهان‌رو‌چوچرخ‌پیرجوان‌وش‌چوصبح
یافته پیرانه سر رونق فصل شباب .
خاقانی .

— جهان سالار :

جهانسالار خسرو هر زمانی
بچربی‌جستی از شیرین زبانی .
نظامی .

جهانسالار بااوکرد پیوند
که دید او را بشاهی بس‌خردمند .
ویس‌ورامین .

— جهان ستان :

جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
که‌کردکار جهان را بداد ودین‌آباد .
مسعود .

شیرجهان ستانی وتا هست مرغزار
صحن زمین تمام ترا مرغزار باد .
مسعود .

— جهان ستانی ، جهانگیری . (آنندراج) .
— جهانسروری ، سروری جهان :

جهانداریزدان کند داوری
دهد بر سرانت جهان‌سروری .
فرخی .

— جهان سنج :

بمیزان همت جهانرا بسنج
که همت جهانسنج میزان‌بود .
خاقانی .

— جهان‌سوز ، سوزندهٔ جهان
— جهان‌شور :

از خنده جهانسوزی و وز غمزه جهان‌شور .
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار .
سنائی .

— جهانشوی :

غزو است مرا پیشه ، وهمواره چنین‌باد
تامن بوم از بدعت و ازکفرجهانشوی .
فرخی .

— جهان شهریار :

کیانی نژادا شها سرورا
جهان‌شهریارا وگندآورا .
فردوسی .

بجم‌گفت شه‌کای جهان شهریار
ز من بنده بر بدگمانی مدار
(گرشاست‌نامه) .

منم پور نوذرجهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار .
فردوسی .

— جهان طلب :

عقل جهان طلب در آلودگی زند
عقل خدا پرست زند درگه صفا .
خاقانی .

— جهان‌طبع :

الا ای نیک رای نیک تدبیر
جوانمرد جهان طبع وجهانگیر .
سعدی .
—— جهان فروز ،فروزندهٔ جهان :
—— جهانفروزی:
چون صبح بفال نیک روزی
بر زد علم جهان فروزی .
نظامی .
چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی .
نظامی .
— جهان کدخدا،پادشاه :
جهان کدخدایی که از عقل و جودش
همی داشت خواهد جهان چون‌عیالی .
ابوالفرج‌رونی .
—— جهان کدخدای :
یکی تخت زرین بلورینش پای
نشسته برو بر جهانکدخدای .
فردوسی .
— جهان کردگار،خالق‌جهان :
ازین بیش کردی که گیتی توکار
که یار تو بادا جهان کردگار .
فردوسی .
گرانمایه مهر جهان کردگار
گرفت از نگین خدایی نگار .
(گرشاسبنامه) .
— جهانگشا ، جهاندار . (آنندراج) :
— جهان‌گشادن ، تسخیر کردن جهان .
— جهان کندن و جهان سیاه کردن کنایه از خراب و ویران‌کردن ملک . (آنندراج) .
سلطان هی بلشکر صرصر جهان بکند
بینی که جورصرصردی چون‌جهان کن‌است .
انوری(بنقل آنندراج) .
— جهان‌گشته ، دنیا دیده :
جهانگشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته.
سعدی .
—— جهان مرزبان :
جهان مرزبان‌کار فرمای دهر
در آورد لشکر بنزدیک‌شهر.
نظامی .
جهان مرزبان شاه‌گیتی نورد
بر افروخت‌کاین داستان گوش کرد .
نظامی .
|| آنچه ما تحت فلک قمر است .(برهان) .
|| مال و اسباب دنیوی . خواستهٔ دنیا .
|| کنایه از مردم جهان :
جهان دل نهاده بدین داستان
همه بخردان و همه راستان .
فردوسی .
جهان سر بسر گشته او را رهی
نشسته جهاندار با فرهی .
فردوسی .
|| مجازاً بمعنی حیات ، زندگی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
سیاوش چو گشت از جهان نا امید
بر او تیره شد روی روز سپید .
فردوسی .

جهان . [جَ] (ص) در حال جستن . || جهنده . (برهان) :
به پیش اندر آمد یکی تند ببر
جهان‌چون‌درخش و خروشان چوابر.
اسدی .
بیامد بتخت‌کیان بر نشست
گرفت این جهان جهان را بدست.
فردوسی .
همه سر بسر دست نیکی برید
جهان جهان را ببد مسپرید .
فردوسی .
بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است .
سعدی .
عاشق از معشوق‌کی باشد جهان
چون باو بیند همه‌کون و مکان .
مولوی .

جهان . [جَ] (اِخ) تخلص زبیده دختر فتحعلیشاه قاجار که از شاعران است . (ریحانةالادب) .

جهان . [جَ](اِخ) دهی است ازدهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار ، و دارای ۵۹٤ تن سکنه . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جهان آباد. [جَ] (اِخ) نام دارالخلافهٔ حضرت دهلی است (آنندراج) :
در جهان‌آبادگلزارش هزاری بلبل است
از زمیداران هندی طرهٔ او سنبل است .
تاثیر (بنقل آنندراج) .

جهان آباد . [جَ](اِخ) دهی است از دهستان جام بخش‌تربت جام شهرستان مشهد دارای٤٥٣تن سکنه .(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان صالح‌آباد بخش جنت‌آباد شهرستان مشهد دارای ۲۳۹ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

جهان آباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد دارای٤۱۹تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌جعفرآبادفاروج بخش‌حومهٔ شهرستان قوچان. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۹) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) . دهی است از دهستان‌اسحاق‌آباد‌بخش قدمگاه شهرستان نیشابور دارای ۱۹۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) . دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۰٦ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) د.کوچکی است از دهستان جلگه زوزن بخش خواف شهرستان‌تربت‌حیدریه .(از‌فرهنگ‌جغرافیائی ایرانج ۹) .

جهان آباد . [جَ] ده از دهستان سگوند بخش‌زاغه شهرستان خرم‌آباد. آب‌ازرودخانهٔ ازنا ـ محصول غلات ، لبنیات، پشم . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٦) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) ده از دهستان ناوه‌کش بخش‌چگنی شهرستان خرم‌آباد.ب آن از سراب‌ناوه‌کش محصول غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جهان آباد . [جَ](اِخ) دهی است جزو دهستان افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین دارای ۷۳۰ تن سکنه . (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۱ استان‌مرکزی)

جهان آباد. [جَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زهرا بخش بوئین شهرستان قزوین دارای ۵۰۳ تن‌سکنه .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱ استان مرکزی) .

جهان آباد. [جَ] (اِخ) دهی است جزو دهستان‌غار بخش ری شهرستان تهران دارای ۱٦٤تن سکنه.آب از قنات و رودکن . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) . دهی از دهستان ملک‌بخش مرکزی‌شهرستان‌گرگان، دشت‌ـ‌معتدل‌است.رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳شود.

جهان آباد . [جَ] (اِخ) دهی است جزء بلوک‌کلاته دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود. رجوع بفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳شود .

جهان آباد . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان همت‌آباد شهرستان بروجرد،جلگه و معتدل است ـ سکنهٔ آن ٤٤۰ تن . آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است ـ راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جهان آبگون. [جَ نِ] (اِترکیب‌وصفی) دنیای‌روشن. عالم درخشان .(فرهنگ‌معین):
میزند جان در جهان آبگون
نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون .
مولوی .

جهان آب و گل . [جَ نِ بُ گِ] (اِمرکب)کنایه ازقالب‌آدمی‌زاد .قالب‌بشر. (آنندراج) . || عالم دنیا . عالم ملک . (آنندراج) .

جهان آرا. [جَ] (نف مرکب) جهان آراینده، آرایش کنندهٔ دنیا ، که مملکت راسروسامان دهد: اباطیل اقوال کذاب... آفتاب رای جهان آرای اورا حجاب تواندکرد . (سندبادنامه).

نه هرگز بردلم دردی نه بر خاطرمراگردی
جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان آرا .

ناصرخسرو .

|| پروردگارکه خالق عالم باشد . (انجمن آراء ناصری) :

جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم
توزین سان شعبه صورت زنسل آدمی حاشا.

وصال شیرازی.

|| نام ماه ششم از ماههای ملکی .
(انجمن آرای ناصری)
رجوع به جهان آرای شود .

جهان آرای . [جَ] (نف مرکب) جهان آراینده. آرایش کنندهٔ جهان :

امیر عالم عادل محمد محمود
خدایگان جهان خسرو جهان آرای.

فرخی .

ای جهان آرای شاهی کزتوخواهد روز رزم
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار .

فرخی .

چون جهان آرای دیدم روی تو
چشم از روی جهان در بسته ام .

|| نام ماه ششم از ماههای ملکی. (برهان)
رجوع به جهان آراشود .

جهان آزمای . [جَ] (نف مرکب) آزمایندهٔ جهان · تجربه گیرنده از جهان . مجرب . جهان دیده. کارآزموده :

ازو کارگر تر جهان آزمای
ندیده است بینندهٔ جانگزای .

نظامی .

هماناکه پیش جهان آزمای
جهان هست از این نیکمردان بجای.

نظامی .

گزین فیلسوف جهان آزمای
سخن راچنین کرد برقع گشای .

نظامی .

جهان آفرین . [جَ ف] (نف مرکب) جهان آفریننده، آفریننده و خالق دنیا، خدا.

آخر دیری نماند استم استمگران
زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم.

منوچهری .

جهان آفرین را ستایش گرفت
نیایش ورا درفزایش گرفت.

فردوسی .

جهان آفرینت گشایش دهاد
که گروی ببندد که داند گشاد.

سعدی .

جهان آفرینت نگهدار باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد.

سعدی .

جهان آفریننده . [جَ فَ نَ دَ یا دِ] مرکب) جهان آفرین . خالق گیتی :

جهان آفریننده یار من است
سر اختر اندر کنار من است.

فردوسی .

جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش مباد.

نظامی .

جهان ارغیان . [جَ اَ غ] (اِخ) دهی است از ولایت اسپراین بالای شهر سبزوار که بطراوت هوا و غزارت ماه و سر سبزی وخرمی معروف است . در فصل بهار تمامت آن جلگاه و چمن لاله و بنفشه روید و گوسپندان آنجا را اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری شیر پستان آنها بترکد . گاه این ده راارغیان (بحذف جهان) گویند (آنندراج) (معجم البلدان) (انجمن آرای ناصری) .

جهان افروز . [جَ اَ] (نف مرکب) . جهان افروزنده، روشن کنندهٔ جهان : خورشید جهان افروز.

صبح جهان افروز .. کله ظلمانی از پیش برداشت .

(کلیله و دمنه) ·

عدل شمعی بود جهان افروز
ظلم شد آتشی ممالک سوز
عدل بازوی شه قوی دارد
قامت ملک مستوی دارد .

سنایی .

جهان امتحان . [جَ نِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) دنیای آزمایش؛ عالم مادی .
(فرهنگ دکترمعین).

جهانبان . [جَ] (ص مرکب) نگهبان جهان، نگهدارندهٔ جهان:

چون ز من اهل خراسان همه عنقابینند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم .

خاقانی.

کیخسرو آرش کمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر نهان دان چون پدر.

خاقانی .

جهانبان و دین پروروداد گر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر .

سعدی .

|| کنایه از خدایتعالی.

سر نامه نام جهانبان نوشت
خدایی که او ساخت هر خوب وزشت .

اسدی .

جهانبانی. [جَ] (حامص) سمت جهانبان، جهانداری ، سلطنت، پادشاهی :

زمام ملک و پادشاهی درقبضهٔ او نهد وجهانبانی و جهانداری او را دهد .

(ابن بلخی) .

چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی.

خاقانی .

جهان بین . [جَ] (نف مرکب) جهان بیننده ، بینندهٔ جهان . || چشم راگویند وعرب عین خوانند .(برهان): و بهر دو معنی حافظ در بارهٔ امیر مبارزالدین محمد ومیل کشیدن چشمان وی بامر پسرش شاه شجاع گوید :

آنکه روشن بد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید.

حافظ (بنقل دکتر معین در حاشیهٔ برهان)

|| چشم باطنی . (فرهنگ دکتر معین)
|| کنایه از فرزندان . (برهان):

همان تا لب رود جیحون براند
جهان بین خودرا بکشتی نشاند.

فردوسی .

|| مردم جهانگرد . (برهان) (انجمن آرای ناصری) .گردش کننده در اقطار عالم، سیاح جهانگرد. || (ص) روحی که در باطن آدمی نهفته است . .(فرهنگ دکتر معین) .

جهان پناه . [جَ پَ] (ص مرکب) پناه جهان .(آنندراج) :

شاها ملکا جهان پناها
یک شاه نه بل هزار شاها .

نظامی .

شاهزاده را ببارگار جهان پناه رسانید .
(حبیب السیر) .

شاه جهان پناه سایهٔ کردگار .

سعدی .

جهان پناهی . [جَ پَ] (حامص مرکب) اسم مصدر از جهان پناه بمعنی پناه جهان :

ازلی شد جهان پناهی او
ابدی باد پادشاهی او .

نظامی .

جهان پهلوان . [جَ پَ لَ] (اِمرکب) پهلوان جهان ،بزرگترین پهلوان دنیا .قهرمان گیتی : جهان پهلوان بزرگترین مرتبتی بوده است از بعد شاه و ازفرود آن پهلوان وسپهبد بر آن سان که اکنون امیرگویند . (مجمل التواریخ والقصص :۴۲۰) :

اندر عهد کیکاوس.. . .جهان پهلوانی رستم کرد. (مجمل التواریخ) .

گرفتش سبک دست شاه جهان (فریدون)
بدادش بدست جهان پهلوان .(سام)

فردوسی .

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
دلیر و سر افراز و روشن روان .

فردوسی .

که دارد چنان بزمی از خسروان
جز آن هم ملک هم جهان پهلوان .

نظامی .

جهان پهلوان . [جَ پَ لَ] (اِخ) . از اتابکان آذربایجان که بسال ۵۶۸ھ ق . بحکومت رسید . رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۴ شود .

جهان پهلوانی . [جَ پَ لْ] (حامص مرکب) مقام و شغل جهان پهلوان :

جهان پهلوانی مر او را سپرد
وز آنجای لشکر سوی هندبرد .
(گرشاسب‌نامه : ۴۷)

و بر آخر عهدش [گشتاسب] جهان پهلوانی بآذر بر زین‌رسید. (مجمل التواریخ والقصص)

جهان پیچ پیچ . [جَ نِ] (امرکب - توصیفی) . دنیای پر مشقت و رنج ؛ عالم مادی . || دنیای کثرت وتعدد.

جهان پیما . [جَ پَیا پ] (نف مرکب) پیمایندهٔ جهان . جهانگرد . سیاح . رحاله :

قلم بیگانه بود از دست گوهر بار اولیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای او آمد .
خاقانی .

جهان پیمایش از گیتی نوردی
گرو برده ز چرخ لاجوردی .
نظامی .

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت .
سعدی .

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود .
حافظ .

جهان پیمای . [جَ پ] (نف مرکب) جهان پیما :

چو بنا شادگشت ازگنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن .
نظامی .

جهان پیمایی . [جَ پ] (حامص مرکب) عمل جهان پیما . سیاحت .

جهانتاب . [جَ] (نف مرکب) جهان تابنده ، نور دهنده بجهان. فروغ بخشنده :

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید .
نظامی .

مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب .
خاقانی .

|| کنایه از خورشید . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) .

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه‌خورشید جهانتاب .
نظامی .

|| ماه پنجم است ازماههای ملکی. (برهان). (انجمن‌آرای ناصری).

جهان تیمور . [جَ تَ] (اخ) یکی از ایلخانان [۷۳۹-۷۴۰] که‌برایران حکومت داشتند . رجوع به طبقات سلاطین اسلام : ۱۹۶ شود .

جهان جستجو . [جَ نِ جُ تُ] (امرکب اضافی) . دنیای امتحان؛ عالم کشش و کوشش، عالم مادی و ظاهری .
(فرهنگ دکتر معین) .

جهانجو . [جَ] (نف مرکب) جهان جوینده، جویندهٔ عالم . طالب جهان . که در پی گرفتن جهان باشد . جهان گیر :

بدادش از آزادگان ده‌هزار
سوار جهانجوی و نیزه‌گذار.
فردوسی .

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای‌بس‌عزیز کردهٔ خود را که کرد خوار
مار است این جهان جهانجوی مارگیر
از مارگیر مار بر آرد همی دمار .
عمارهٔ مروزی .

|| پادشاه بزرگ ، سلطان کشورگشا :

جهانجوی بر تخت زرین نشست
بسر بر یکی تاج وگرزی بدست .
فردوسی .

چو خسروزانجهانجوی ستمگر
بر آرد دست باز آید برین در .
نظامی .

کیانی تاج را بی تاجور ماند
جهانرا بر جهانجوی دیگر ماند .
نظامی .

جهانجوی . [جَ] (نف مرکب) جهانجو :

جهانجوی اگر کشته گردد بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام .
فردوسی .

ز هر شهر فرزانه ورای زن
بنزد جهانجوی گشت انجمن .
فردوسی .

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته‌کمر .
فردوسی .

جهان جویی . [جَ] (حامص مرکب) کشورگشایی. || دنیا طلبی و جهان‌خواهی. رجوع به جهانجو شود .

جهان خانو نلو . [جَ] (اخ) . از ایلات ساکن اطراف اردبیل .
این ایل درحدود سیصد خانواده‌اند که‌دریک فرسنگی اردبیل در حدود قریهٔ سنبلان مسکن دارند و قشلاقشان مغان است .
(جغرافیای سیاسی کیهان : ۱۰۶) .

جهان خداوند . [جَ خُ وَ] (امرکب) خداوند جهان :

از شادی آن قراضهٔ چند
گوئی که منم جهان خداوند .
نظامی .

جهان خدیو . [جَ خَ] (امرکب) . شاه جهان . خدیوجهان :

خوی خوش من نه خوی دیو است
این از کرم جهان خدیو است .
نظامی .

جهان خوردن. [جَ خُ دَ] (مص مرکب ل). گیتی‌خوردن. متنفع‌شدن از جهان. (آنندراج) بهره‌مندگردیدن ازدنیا ، از همهٔ‌نعم دنیامتنعم شدن :

همان به است که امروزخوش خوریم جهان
که دی گذشت وز فردا پدید نیست نشان .
میرمعزی (بنقل آنندراج)

بعهد از تو بد خواه جان میبرد
بدین عهد و رایت جهان‌میخورد .
نظامی .

مثال :
جهان دیدن به از جهان خوردن است .

جهان‌خوش . [جَ خُ] (اخ) . دهی از دهستان بر برود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد جلگه ـ معتدل است ـ سکنهٔ آن ۲۸۱ تن. آب آن از قنات و محصول آن غلات لبنیات، چغندروشغل زراعت وگله‌داری‌است ـ راه مالرو دارد.
(ز فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

جهاندار . [جَ] (نف مرکب) از جهان + دار (دارنده) جهاندارنده ، نگهبان جهان . پادشاه ، سلطان .
(حاشیهٔ برهان دکتر معین).

چو آن نامهٔ قیصر آید به بن
جهاندار بشنید چندان سخن .
فردوسی .

بدان سرکشان گفت بیدار بید
همه در پناه جهاندار بید .
فردوسی .

||مدبر امور جهان ، پادشاهی که مملکت را نیکو اداره‌کند . جهانگیر .
(فرهنگ دکترمعین) :

||نام خدای تعالی :

وزکید جهان حافظ تو باد جهاندار .
منوچهری .

این یافتن ملک بشمشیر نباشد
بایدکه خداوند جهاندار بود یار .
منوچهری .

همیشه جهاندار یار تو باد
سر اختر اندر کنار توباد .
فردوسی .

توبی توکه جز تو جهاندار نیست
خرد را بر اینکار پیکار نیست .
فردوسی .

جهانداری . [جَ] (حامص مرکب) عمل وشغل جهاندار. ملکت ، سلطنت ، پادشاهی. (شرفنامهٔ منیری) . نگهبانی‌جهان. (حاشیهٔ برهان) ادارهٔ مملکت بنحوی نیکو .
(فرهنگ دکتر معین) :

بچه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم آزاری .
سعدی .

هر کس بجز از توبجهانداری بنشست
بیدادگر است و ملک بیخرد و مست .
منوچهری .

چون خداوند جهانداری و شاهی بتو داد .
گفت من یافتم اینک ز خداوند نظر .
فرخی .
در جهانداری بملک و در عدو بستن بجنگ
هم سلیمانرا قرینی هم فریدون را بدیل .
فرخی .
فریدون نسب پادشاهی که از وی
جهانداری آمد چنان کز فریدون .
سوزنی .

جهاندن . [جَ دَ] (مص) جهانیدن مصدر متعدی از جهیدن ، جستن . بجستن وا داشتن ، پرش دادن ؛ به جست و خیز وا دار کردن . (فرهنگ دکتر معین) . سکیزاندن :
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن .
سعدی .
فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین .
نظامی .
|| رویاندن . رویانیدن :
و چون خشک شود [درخت لیمو] دیگرباره از بن بجهاند و باز بدو سه ساله بار آید . (فلاحت نامه) .
|| جهاندن اسب مجازاً اشتلم کردن ، دعوی باطل داشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا) :
همی بر جهاندیلان سینه اسب
که تا من ز بهرام پورگشسب .
به نو در جهان شهریاری کنم
تن خویش را یادگاری کنم .
فردوسی.

جهاندیدن . [جَ دَ] (مص مرکب) سیاحت . جهان گشتن . جهانگردی :
بی دوست حرام است جهان دیدن مشتاق
قندیل بکش تا بنشینم به ظلامی .
سعدی .
مثال :
جهاندیدن به از جهان خوردن .

جهاندیده . [جَ دَ] (ص مرکب) آنکه بسیار در اقطار عالم سفر کرده ، سیاحت کننده و جهانگرد مسافر. (برهان) سیاح . (انجمن آراء ناصری) || مجرب . آزموده . کارکشته .. تجربه کار (آنندراج):
درست است گفتار فرزانگان
جهاندیده و پاك دانندگان .
فردوسی.
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ .
سعدی .

جهان راستان . [جَ نِ] (اِ مرکب - اضافی) دنیای نیکوکاران ، عالمی که انبیا و اولیا در آن میزیند ؛ عالم امر .
(فرهنگ دکتر معین) .

جهان زنده . [جَ نِ زَ دَ] (اِ مرکب - توصیفی) . دنیای باقی ؛ عالم امر ؛ عالم ملکوت. (فرهنگ دکتر معین) .

جهان ساده . [جَ نِ دَ یا دِ] (اِ مرکب - توصیفی) .دنیای بدون رنگ ؛ عالم ارواح ، عالم معنی . (فرهنگ دکتر معین) .

جهانسوز . [جَ] (نف مرکب) سوزندهٔ جهان :
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاك آفریدت چو آتش مباش .
سعدی .
|| دشمن کش ، کشندهٔ خصم :
شیرخدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهانسوز در دعا .
سعدی .
خورشید چو تیغ از او جهانسوز
پوشیده بشب برهنه در روز .
نظامی .
|| ستوه آورنده ، خسته کننده ، ملامت آور :
من مانده در این شب جهانسوز
بی روز مباد شب بدین روز .
نظامی .

جهانسوز . [جَ] (اِخ) لقب علاءالدین حسین برادر قطب الدین محمد . رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام : ۲۶۲ شود .

جهانشاه . [جَ] (اِ مرکب) شاه جهان ، سلطان عالم .

جهانشاه . [جَ] (اِخ) آق قویونلو یکی از امرای قره قویونلو که بسال ۸۴۱ هـ . ق = ۱۴۳۷ بحکومت رسید . رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۲۶ شود .

جهانشاه. [جَ] (اِخ) [۸۳۹-۸۷۲] مظفرالدین سومین پادشاه قره قویونلو است و پس از شاهرخ [۸۵۰ هـ ق] از اطاعت تیموریان سر پیچی کرد و بعراق عجم حمله برد و مردم اصفهان را قتل عام کرد و فارس و کرمان را متصرف شد و بسال ۸۶۲ هـ ق . علاءالدولهٔ تیموری راشکست داد و در هرات بتخت نشست . وی بسال ۸۷۲ برای سرکوبی اوزون حسن آق قویونلو بدیار بکر تاخت و بقتل رسید و در تبریز دفن شد . جهانشاه پادشاهی هنر پرور و شعر دوست بود و چون شبها را بعشرت بسر میبرد به شب پره معروف شد. رجوع به ادوارد براون ج ۳ و حبیب السیر شود.

جهانشاه قاجار . [جَ] (اِخ) پسر فتحعلیشاه از شاعران است . وی در اشعار خود بجهان تخلص میکرد . او راست :
نوید وصل بمن میدهی ولی ترسم
کشد بوعدهٔ وصل تو انتظار مرا .
گذر بکوی تو جایی نمیتوان کردن
ز بس بکوی تو دل بر سر دل افتاده است .
ای صبا کن گذری در شکن طرهٔ یار
بمن آور خبر از حال گرفتاری دل .
من همانروز که ازمادر گیتی زادم
سر خط بندگی خویش بطفلی دادم
حرف شیرین نشنیدم ز لبانت اما
بجفایت که وفادار تر از فرهادم.
(مجمع الفصحاء ۱ : ۲۱) .

جهانشاه کهریز . [جَ کَ] (اِخ) . دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار - کوهستانی - معتدل است - دارای ۱۱۴ تن سکنه - آب از چشمه و محصول : غلات انگور ، میوجات وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی قالیچه بافی است - راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

جهانشاهی . [جَ] (حامص مرکب) شاهی جهان، سلطنت عالم .

جهانشاهی . [جَ] (اِخ). دهی است از دهستان یک مهد بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز . سکنهٔ آن ۳۴۰ تن. آب آن از لولهٔ شرکت نفت ومحصول آن غلات و شغل زراعت و گله داری است - راه شوسه دارد. ساکنین از طایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

جهان شناسی . [جَ شِ] (حامص مرکب) کیهان شناخت .(۱)

جهان قبری . [جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگوران بخش ماه نشان شهرستان زنجان. (رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ شود .

جهان کهین . [جَ نِ کَ] (اِ مرکب توصیفی) اشاره بآدم صفی علیه السلام است . (برهان) || انسان ؛ بشر ، عالم صغیر (۲) (برهان):
پس بصورت عالم اصغر تویی
پس بمعنی عالم اکبر تویی .
مولوی .

---

(۱) Cosmologie .

(۲) در «دامدات نسک» و نیز «بندهش بزرگ» دو اصطلاح پهلوی ذیل آمده : gêhâ(n) i guzurg (== جهان بزرگ) gêhâ (n) i Kôdak , (جهان کوچک) Shikand - Gûmânîk Vijâr by H J . Jâmâsp- Asânâ and E. W. West, P. 169; Zoroastrian Problems in the ninth Century books . در کتاب «سبع مقالات de Hebdomadibus P,87 منسوب به ابقراط همین دومفهوم بزبان یونانی چنین آمده است : Mikrós Kosmos, Makrós Kosmos در متن «جهان مهن» بجای (گیهان کرزگ) «وماکرس کسمس » یونانی و «جهان کهین » بجای «گیهان کودك» و «میکرس کسمس» یونانی آمده است . در اصطلاح حکما و عرفاء بشر (مطلقاً) عالم صغیر است. (حاشیهٔ برهان دکتر معین) .

جهان گذران . [جَ نُ گُ ذَ] (مرکب توصیفی) جهان گذرنده . (آنندراج): دنیا :

بنشین برلب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما رابس .
حافظ .

جهانگرد . [جَ گَ] (نف مرکب) جهان گردنده ، آنکه در اقطار عالم بسیار سفر کند . سائح . سیاح ° رحاله :

هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یادگرفتی آن جوانمرد .
نظامی .

قناعت توانگر کند مرد را
خبرکن حریص جهانگرد را .
سعدی .

زهی جو فروشان گندم نمای
جهانگردشب کوك و خرمن گدای.
سعدی .

جهانگردی . [جَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهانگرد. سیاحت :

سرعت عقل در جهانگردی
جنبش روح در جوانمردی .
نظامی .

چو طالع جهانگردی آرد بهپیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش .
نظامی .

جهانگشا . [جَ گُ] (نف مرکب) جهان گشاینده ، تسخیر کنندهٔ عالم . جهان گیر، کشور گیر ، فاتح و مسخر جهان.

میر بزرگ نامی گردگران سپاهی
شیر ملک شکاری شاه جهانگشایی .
فرخی .

جهانگشای . [جَ گُ] (نف مرکب). گشاینده و تسخیر کنندهٔ جهان :

حکم تو دیو بندو جهانت جهانگشای
اقبال بر در تو در آسمانگشای .
خاقانی .

شاه جهانگشای را از شب و روز آن جهان
باد هزار سال عمر اینت دعای راستین .
خاقانی .

جهانگشایی . [جَ گُ] (حامص مرکب) عمل و شغل جهانگشا ، مسخر کردن جهان. جهانگیری :

ای در نظر تو جانفزایی
در سکهٔ توجهانگشایی .
نظامی .

جهانگیر . [جَ] (نف مرکب) فتح کنندهٔ دنیا . گیرندهٔ عالم ، جهانگشا :

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
جهانگیر و بیدار و روشن روان.
فردوسی .

دریغا که پند جهانگیر زال
نپذرفتم و آمدم بد سکال .
فردوسی .

جهانگیر شاهی جهاندار باش
مبادت ازین دار وگیر انقلاب .
سوزنی .

گفتم ز آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او .
سعدی .

سخای ابر از آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر .
نظامی .

جهانگیر. [جَ] (اِخ) دهی ازدهستان سراجوبخش مرکزی شهرستان مراغه. سکنه ۱۷٦ تن . آب از چشمه سارها ـ محصول غلات ، کرچک ونخود.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

جهانگیر آباد . [جَ] (اِخ) .دهی از دهستان سگوندبخش زاغهشهرستان خرم آباد . ساکنین از طایفهٔ سکوندهستند و در زمستان به گرمسیر میروند .
(از فرهنگ جرافیایی ایران ج ٦)

جهانگیر آق قویونلو . [جَ] (اِخ) یکی از امرای آق قویونلو که درآذربایجان و غیره از سال۸٤۸ه ق = ۱٤٤٤م بحکومت رسید .رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۲۲۷ شود .

جهانگیر لو. [جَ](اِخ). ده از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه ۲۱۸ تن . آب از چشمه ـ محصول غلات حبوبات ـ شغل زراعت .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جهانگیر نورالدین . [جَ رُددِ] (اِخ) یکی از امپراطوران مغول هند است که بسال ۱۰۱٤ هق = ۱٦۰۵ م بحکومت رسید. رجوع به ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۹۷ شود .

جهانگیری . [جَ] (حامص مرکب) پادشاهی .(شرفنامهٔ منیری) شغل وعمل جهانگیر، تسخیر جهان ° جهانگشایی :

ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری وجهانگیری چه سودش.
نظامی .

بگذر از این پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است .
نظامی .

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد .
حافظ .

جهانگیری . [جَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز است ـ این دهستان در شمال بخش مسجد سلیمان واقع گردیده و یکی از شعب رودخانهٔ کارون ازوسط این دهستان میگذرد. موقع طبیعی آن کوهستانی و هوای آن گرم سیر مالاریایی است ـ از ۲٤ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۵ هزار تن و قراء مهم آن عبارتند از لالی ـ بلابینی ـ عنبر ـ پرنوشته ،قلعه چشمه .آب مصرفی دهستان از رودخانهٔ کارون و چشمه تأمین میشود ـ محصول عمدهٔ آن غلات ولبنیات و شغل مردان کارگری شرکت نفت و زراعت و گله داری است. ساکنین ازطایفهٔ بختیاری می باشند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

جهانگیری . [جَ] قصبهٔ از دهستان بوری بخش شادگان شهرستان خرم شهر ـ دارای ۴۲۳۸ تن سکنه. آب از رودخانهٔ جراحی ـ محصول غلات، خرما و برنج.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جهانگیری . [جَ] (اِخ) قصبهٔ از دهستان فوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر دشت و گرمسیری است. سکنهٔ آن٤۲۳۸تن. آب آن از جراحی و محصول آن غلات ، خرما، برنج و شغل اهالی زراعت و ترتیب نخل و حشم داری وصنایع دستی حصیربافی. راه در تابستان اتومبیل رو است ـ ساکنین از طایفهٔ آل ابو غبیش هستند .
(از فوهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

جهانگیری کندی. [جَ کَ] (اخ) دهی از دهستان فوری چای بخش قره آغاج شهرستان مراغه. سکنهٔ آن ۱۵۵ تن. آب ازچشمه سارها محصول غلات ، نخود وبزرگ .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

جهان مرگ . [جَ نِ مَ] (امرکب ـ اضافی) . دنیای نیستی ، عالم مادی .

جهان مهین . [جَ نِ مَ] (مرکب وصفی) عالم را گویند که ما سوی الله است و عرب عالم کبیر خوانند . (برهان) ، ما سوی الله. (آنندراج). رجوع به جهان کهین شود .

جهاننده . [جَ نَ دِ / دِ] (ص) . بجست وخیزدرآورنده، پراننده . بپرش وا دارنده .

جهان نما . [جَ نِ] (نف مرکب) نمایندهٔ جهان، نمایش دهندهٔ جهان :

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است.
حافظ .

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما نکند .
حافظ .

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیاد همدم جام جهان نمامیباش .
حافظ .

|| نقشهٔ جغرافیا. کرهٔ جغرافی، نقشهٔ پنج قطعهٔ زمین برروی یک صفحهٔ بزرگ کاغذ و غیره اطلس جهان نما . خریطه، نقشهٔ جغرافیایی .

جهان نورد . [جَ نَ وَ] (نف مرکب) . سیاح . جهانگرد .کیهان نورد .

جهانة. [جُ نَ] (ع مص) شابة. (اقرب الموارد). جوان، جارية جهانة، دختر جوان. (منتهی الارب).

جهانی. [جَ] (ص نسبی) منسوب به جهان عالمی:
— جنگ جهانی، جنگ بین المللی.

جهانیدن. [جَ دَ] (مص) مصدر متعدی ازجستن. جهاندن. بجستن داشتن. سکیزانیدن. رجوع به جهاندن شود. || جهانیدن گشن را برماده: اول کس که خر را برمادیان جهانید تااسترزاد او[افریدون] بود. (ابن بلخی).

جهب. [جَ] (ع اِ) روی زشت ومکروه. (منتهی الارب). (آنندراج).

جهبذ. [جِ بِ] (اِ) (ع ص) نقاد دانا. (منتهی الارب). ناقد شناسا به تمییز خوب ازبد. (ازاقرب الموارد). و آن معرب کهبد فارسی است. (ازاقرب الموارد). ج. جهابذ (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). انه [ارسطاطالیس] کان فیلسوف الروم وعالمها وجهبذها ونحریرها وخطیبها. (عیون الانباء ۱: ۵۴).
|| حرفة معروفة فی نقد الذهب. پیشهٔ معروفی است در نقد طلا وصیرفی آن. (از انساب سمعانی).

جهبذ. [جَ بَ] (اِ معرب) نقادخبیر بغوامض امور و بارع و عارف بطرق نقد. نقاد دانا (اقرب الموارد). و آن معرب کهبذ فارسی است. (ازاقرب الموارد). گاه بد. گهبد. قسطری. قسطار. رجوع به مادهٔ قبل شود. || آنکه مال سلطان بدو درآید. (مهذب الاسماء). خزانه دار، عامل خراج محصل خراج، مستخرج دیه وغیره. (فان).

جهبر. [جَ بَ] (ع اِ) شیر ماده. (ازاقرب الموارد).

جهبل. [جَ بَ] (ع اِ) بز کوهی کلان سر یا بز کوهی کلان سال یا بز کوهی بزرگ (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب).

جهبلة. [جَ بَ لَ] (ع اِ) زن زشت رو. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

جهت. [جَ هَ] (اِ) رجوع به جهة شود.

جهتلو. [جَ هَ] (اِ خ) ده ازدهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه جلگه، معتدل، مالاریایی. سکنه ۱۹۰ تن. آب از روضه چای ومحصول غلات، انگور وتوتون وچغندر و حبوبات و شغل زراعت و صنایع دستی جوراب بافی. راه مالرو داود.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جهث. [جَ] (ع حص) سبک گردیدن از بیم یا خشم یاطرب. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (آنندراج).

جه جه. [جِ جِ] (اِخ) دهی ازدهستان هلایجان بخش ایزهٔ شهرستان اهواز، کوهستانی معتدل است. سکنه ۱۹۵ تن. آب آن از چشمه ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو داود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

جهجهان. [جَ جَ] (اِ) جهان جهان: ردی ردیان جهجهان رفتن. (منتهی الارب). ناقة دفاق جهجهان وشتاب رو. (منتهی الارب) ترقص، جهجهان رفتن اسب. (منتهی الارب)

جهجهة. [جَ جَ هَ] (ع مص) بانگ زدن برددده وجزآن تابازدارند آنرا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). صیحه وفریادزدن به حیوان درنده تاآنرا بازدارند. (اقرب الموارد): جهجه بالسبع صاح لیکفه. (ازاقرب الموارد).

جهد. [جَ] (ع مص) کوشش کردن ورنجیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (از تاج المصادر). || بار کردن چهاروا فوق طاقت آن ورنج دادن آنرا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد): || سخت و ناخوش گردیدن زیست. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). تنگ شدن عیل. (تاج المصادربیهقی). || آزمودن کسی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب): جهد بفلان، امتحنه عن الخیر وغیره. (اقرب الموارد).
|| برآوردن همهٔ مسکهٔ شیر را. (منتهی - الارب). (ازاقرب الموارد). || لاغر گردانیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). جهد - المرض فلاناً، هزله. || میل واشتها داشتن. (اقرب الموارد). آرزومند طعام شدن و بسیار خوردن. (منتهی الارب). || (اِ) توانایی (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) طاقت (ازاقرب الموارد). || سعی. کوشش. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد):
هرتار او برنج برآورده از ضمیر
هر پود او بجهد جدا کرده ازروان.
فرخی.

جهد برتست وبرخدا توفیق
زانکه توفیق وجهدهست رفیق.
سنایی.

|| رنج ومشقت. (منتهی الارب). (ازاقرب - الموارد). تنگی وسختی. ومجازاً قحط: وتوکل الطحف فی الجهد: (ابن بیطار).
— جهد الایمان، سخت ترین سوگند. (منتهی الارب). واقسموابالله جهدایمانهم.. (آیه ۱۰۹ از سورهٔ ششم).
— جهدالبلاء، حالتی که درآن موت را برزندگانی اختیارنمایند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) درحدیث اعوذ بک من جهد البلاء. (منتهی الارب). || بسیاری عیال وافلاس. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

جهد. [جُ] (ع اِ) توانایی. (منتهی - الارب). طاقت. (اقرب الموارد). توان. تاب و گویند بمعنی رنج ومشقت نیز هست چون جهد بفتح جیم. (ازاقرب الموارد). رجوع به جهد[جَ] شود.
— جهد المقل کوشش فقیر بینوا: تلاش فقیربیمایه. درحدیث است: ای الصدقة افضل قال: جهدالمقل ای قدرما یحتمله حال القلیل المال. (یادداشت بخط دهخدا):

گفت روبه این حکایت هابهل
دستها درکسب زن جهدالمقل.
مولوی.

هست پیدا آن به پیش چشم دل
جهد کن پیش دل آجهدالمقل.
مولوی.

جهدجهید. [جَ دِ جَ] (ترکیب وصفی) کوشش بسیار. (آنندراج) (غیاث).

جهد کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) کوشش کردن. سعی کردن:

ورجهد کند خواجه وگوید نخورم می
با جان وسر سلطان سوگندش میده.
منوچهری.

جهد کردیم تا نیالاید
بخرابات دامن پرهیز.
سعدی.

ای نفس جهد کن که چومردان قدم نهی
ور پای بستهٔ بدعادت برگشا.
سعدی.

بسر نیامده طومار عمرجهدی کن
که چون قلم زتو درهرقدم اثر ماند.
صائب.

جهدمة. [جَ دَ مَ] (ع مص) شتاب کردن درکار. (ازاقرب الموارد).

جهر. [جَ] (ع مص) || آشکار گردیدن. (منتهی الارب)(ازاقرب الموارد).
|| آشکار کردن کلام را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| بلند کردن آواز. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| بسیار شمردن لشکر را. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
|| نادانسته در زمین رفتن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).
|| دیدن کسی را بی پرده. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).
|| نماینده ودیداری یافتن کسی را. (منتهی - الارب). (از اقرب الموارد).
|| بزرگ نمودن کسی در دیدهٔ دیگری. (ازاقرب الموارد).
|| جنبانیدن مشک شیر را تا دوغ گردد. (منتهی الارب).
|| پاک کردن چاه را باکشیدن همهٔ آب چاه رایاتاآب چاه رسیدن. (منتهی الارب). پاک کردن چاه را ولای آن برآوردن. (ازاقرب الموارد).

|| خیره کردن آفتاب چشم مسافر را . (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) .
||گشاده وبرینه کردن چیزیرا(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).
||خرد واندازه‌کردن چیزیرا.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).|| بامداد بی آگهی نزدیک کسی‌شدن.(منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).
|| بشگفت آوردن.جمال وهیأت چیزی کسی را.(اقرب‌الموارد) .
|| (اِ) پشتهٔ درشت .(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) . || سال . (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) .
|| پارهٔ از زمانه . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).
|| عیان ، (ذیل اقرب‌الموارد) : رایته جهراً ای عیاناً . (ذیل اقرب الموارد) . علانیه . علن . (نصاب) آشکار. آشکارا ، آشکاره:

کریم عزوجل غیب دان مطلع‌است
گرش بجهربخوانی وگربخفیه‌وراز .
سعدی .

|| در مقابل اخفات : شافعی را در جهردو قول‌است: درجدیدگفت چندان آوازبردارد که خود شنودودرقدیم گفت اخفات نکند و آواز بردارد .
(ابوالفتوح رازی) .
|| (اصطلاح علم تجوید) حروف جهر که‌در برابر حروف همس بکار میرود ۱۹ حرف است از اینقرار :
آ ، ب ، ج ، د ، ذ ، ر ، ز ، ض ، ط ، ظ ، ع ، غ ، ق ، ل ، م ، ن ، همزه ، ی،

جهر . [جَ هَ] (ع مص) خیره‌گردیدن چشم از آفتاب. (منتهی‌الارب). (اقرب - الموارد) . ندیدن چشم در نور خورشید . (ازاقرب‌الموارد).روزکورشدن.(آنندراج). کم‌دید شدن وندیدن در روز . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . رجوع‌به مادهٔ قبل شود.

جهر . [جَ هِ] (ع ص) دیداری ، رجل جهر ، مرد دیداری. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || کلام جهرسخن بلند . (ازاقرب الموارد) .

جهر. [جُ](ع اِ) شکل وهیأت.(آنندراج). هیأت‌مرد. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد). || جمال و بهای مرد و حسن هیأت آن و چهره.(منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) .
حسن منظر . دیدار .گویند : مااحسن‌جهره وماأقبح جهره . (منتهی الارب) .

جهراً . [جَ رَنْ] (ارقید) آشکارا (آنندراج) . || بلند . بآواز بلند . رجوع به جهر شود .

جهراء . [جَ] (ع ص) مؤنث اجهر ، زن دیداری تمام خلقت و احوال دیداری . (منتهی‌الارب) . || آنکه در آفتاب دیدن نتواند . (منتهی‌الارب) . || چشم که حدقهٔ وی بیرون رو باشد ازخانه . (منتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌الموارد).|| اسب که غرهٔ وی همهٔ روی اوراگرفته‌باشد (منتهی‌الارب) . ||پشتهٔ هموارو پهناور . (ذیل اقرب‌الموارد).||زمین هموارکه درآن درخت وپشته‌نباشد. (منتهی الارب) . (ذیل‌اقرب‌الموارد). || جماعت . (منتهی‌الارب)(ذیل‌اقرب‌الموارد).||بزرگان قبیله. (منتهی‌الارب). (ذیل‌اقرب‌الموارد).

جهراء . [جُ رَ] (ع ص) جِ جهیر . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . رجوع به جهیر شود .

جهراوات. [جَ] (اِخ) صحرای‌بیرون شیراز . (منتهی‌الارب) .

جهرم. [جَ رُ] (اِخ) یکی‌ازشهرستانهای هشتگانهٔ‌استان هفتم کشوراست ومحدود است بحدود زیر:
ازشمال بشهرستانهای فسا وشیراز، از خاور به بخش داراب از شهرستان فسا و شهرستان لار ، از باختر به شهرستان فیروزآباد، از جنوب بشهرستان لار.
هوای این شهرستان بطورکلی‌گرم ولی درجهٔ گرمای هوا به مقتضای عرض جغرافیایی و موقع نقاط ، متغیراست.آب‌آن ازرودخانه‌های قره‌آغاج‌وسیمکان وچشمه‌سارهاوقنوات متعدد تأمین میگردد . در این شهرستان چند رشته ارتفاعات مهم وجود دارد از جمله ارتفاعات‌البرزکه‌بلندترین نقطهٔ‌آن درجنوب شهر به۲۱۰۰متربالغ‌میگردد،دیگرارتفاعات سفیدار(سفیدمار)که بخش خفررا ازسیمکان جدامیسازد.این کوهستان مستور ازجنگلهای بنه وبادام‌کوهی وسایردرختان جنگلی‌است . وعده‌ازطوایف کوهکی دردامنه‌های آن بدام‌پروری مشغول میباشند . بلندترین قلهٔ کوه سفیداربالغ بر ۳۱۷۰ مترمیشود. و دیگرکوه گورم که بلند ترین نقطهٔ آن ۲۳۹۲ متر و اغلب نقاط آن مستور ازجنگل‌است. ودیگر کوه میمند و سیمکان که بلندترین نقطهٔ آن ۲۶۲۷ مترواغلب نقاط آن جنگلی‌است. و دیگر کوه‌گریا سفیدکوه. شهرستان جهرم‌از چهار بخش‌خفر، سیمکان، کردیان و کوهک تشکیل‌شده ومجموع قراء وقصبات آن۱۱۹ ومجموع نفوس آن در حدود ۵۹۲۰۰تن است. محصولات‌عمدهٔ این شهرستان عبارتند ازخرما ، لیمو ، تنباکو ، مرکبات ، بادام پنبه، برنج وغلات ، محصولات حیوانی آن عبارتند ازروغن، پشم و پوست ومحصولات معدنی‌آن عبارتند از سنگ ساختمان درکوه البرز و معدن نمک و گل سرشور . صنایع دستی معمولی اهالی قالی، جاجیم وگلم بافی است.راههای آن‌ازاینقرار‌است :
۱- شوسهٔ شیراز - خفر- جهرم . ۲- شوسهٔ جهرم - لار. ۳- شوسهٔ جهرم - قطب‌آباد - فسا . ۴- راه فرعی جهرم،هکان و جهرم ، وجهرم برگ . ۵- راه‌فرعی‌قطب‌آبادکوشک ومه‌کرد-فسا.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج۷).

جهرم. [جَ رُ] (اِخ) شهرجهرم مرکز شهرستان جهرم و بخش کوهک ، نام قدیمی آن گهرم (زمین‌گرم) وجهرم معرب‌آنست . این شهر از شهرهای بسیار قدیم ایران بوده فردوسی در شاهنامه از آن درعصر ساسانیان نام برده‌ومستوفی در نزهةالقلوب بانی آنرا بهمن‌بن اسفندیار میداند . فاصلهٔ این شهر تا شیراز ۲۰۰ وتالار۱۶۶وتافسا ۷۰ کیلومتر و درمسیر شوسهٔ شیراز بندرلنگه وبندرعباس واقع‌است. آب‌مشروب شهرعموماًاز چاه‌است شهرداری‌آن مشتمل برده‌کوی‌است. جمعیت آن مطابق آخرین آمار بالغ بر۲۵۸۲۰ تن میشود. شغل مردم این‌شهر تجارت وکسب و زراعت و مخصوصاً تربیت نخل است. کلیهٔ ادارات دولتی وپادگان نظامی و شعبهٔ‌بانک ملی در شهر وجود دارد و بعلاوه دارای دبیرستان و دبستانهای دخترانه و پسرانه و کارخانهٔ‌پنبه‌پاک‌کنی وکارخانهٔ‌برق‌ویخ‌مصنوعی است . شهر جهرم ازلحاظ اقتصادی اهمیت مخصوص داشته و ازمهمترین شهرهای‌فارس درصدورخرما، لیمو، آب لیمو ، تنباکو ، برنج، پنبه و پوست وپشم وروغن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .
شهری‌است بپارس ازشهرهای قدیم‌که پیش‌از اردشیربابکان‌معموربوده‌است.دراین‌شهرنوعی حصیربافندکه ممتازاست وآنرابری‌جهرمیه گویند . جهرم و پسا و داراب‌جرد پیش از شیراز معموربوده‌اند درسال‌بیستم ۲۰هجری سپاه اسلام این‌بلاد را متصرف شدند .
(انجمن‌آرای‌ناصری). (آنندراج).
جهرم از بلوکات ولایات خمسهٔ فارس‌بطول ۲۷ و عرض ۱۸ کیلومتر حدشمالی خفر و فساوحدشرقی دارابگردغربی قیروکارزین. آب و هوامعتدل و گرمسیری ، خرمای آن مشهور، جمعیت درحدود ۳۵۰۰۰تن.مرکز جهرم ۶۰۰۰ تن . عدهٔ قری ۳۲ قریه . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) :

ز جهرم بیامد بشهر ستخر
که آزادگان را بدان‌بودفخر.
فردوسی.

جهرمی. [جَ رِ/ رُ یِ/ ی یای] (ص‌نسبی) منسوب به جهرم، شهری درفارس. (لباب‌ - الانساب) . ||گلیمی‌است ازکتان منسوب به جهرم آنرا جهرمیه نیز گویند :

زهرجنس وهرجای باجهرمی
توگوئی گرفتند روی زمی .
نظام قاری (۸۶).

بساگلیم جهرمی، میگفت نطع‌بردعی
کزحصیر وبوریایم خارخاری‌بردل‌است.
نظام قاری.

جهرمیة. [جَ رِیا رِیَ] (ع اِ) نوعی از بساط یا جامه‌ایست از کتان منسوب به‌جهرم. (منتهی الاب) (اقرب‌الموارد) رجوع به‌جهرم وجهرمی شود .

جهرود. [جِ] (اِخ) یکی از قصبات شهر قم که مشتمل بر ۳۷ دیه و مزرعه‌است بیب بن جودرز [گودرز] آنرا بنا کرده و آنرا ویرود نام کرده‌است بعد از مدتی «که رود» گفتند و پس از آن معرب گردانیدند و گفتند «جهرود» .

(تاریخ قم: ۵۸، ۶۹).

جهرة. [جَ رَ] (ع اِ) آشکارا (منتهی الارب) . عیان . (ازاقرب‌الموارد): ارنا - الله جهرةای عیاناًغیرمستتر. (منتهی‌الارب). || (مص) آشکاراشدن . (آنندراج) .

جهره . [جَ رَ] (اِ) بر وزن بهره چرخی باشد که جولاهگان بآن ریسمان درما شوره پیچند . (برهان) چرخه که جولاهگان بدان ریسمان درماسوره کنند و آن‌بیای‌فارسی نیزآمده. (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). جهره = چرخه = چرخ(۱)

جهز. [جَ] (ع مص) کشتن‌خسته را. (آنندراج) . کشتن . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

جهزاء. [جَ] (ع‌ص) ارض جهزاء ، زمین‌بلند. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || عین جهزاء چشم که حدقهٔ آن بیرون رو باشد. (منتهی‌الارب).وبه‌راه معروف‌تراست. (منتهی‌الارب) .

جهستان. [ ] (اِخ)ازطسوج لنجرود قم. روایتی چنین‌گویدکه این ده را جهستان کابل که ملک اعظم براو خشم گرفته بودبناکرده است .

(تاریخ قم۱:۶۵، ۱۱۳).

جهش. [جَ] (ع مص) زاریدن.(منتهی الارب).(ازاقرب‌الموارد). ||آماده گریستن شدن. (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . آغاز کردن بگریستن.(تاج‌المصادر بیهقی). ||آمدن. (ذیل‌اقرب‌الموارد) : جهش الی - القوم اتاهم ، (ذیل اقرب)، ||آماده ومهیا شدن . (ذیل‌اقرب‌الموارد) : جهش للشوق والحزن تهیا . (ذیل اقرب بنقل ازلسان) .

جهش. [جَ هِ] (اِ مص) ازجستن . جهیدن. برش:

سربجهد چونکه بخواهد شکست

وین جهش امروز در این خاک هست.

نظامی.

|| سرشت و خلقت و طبیعت . (برهان) . (انجمن‌آرای‌ناصری). (آنندراج). طینت:

چوبرتخت بنشست کرد آفرین

به‌نیکی جهش برجهان آفرین.

فردوسی . (بروخیم ۲۹۶۰).

چوآن بدجهش رفت نزدیک شاه

ورادید باینده درپیشگاه .

فردوسی .

جهشان . [جَ جَ] (ع‌مص) زاریدن . (منتهی‌الارب) . ||آمادهٔ گریستن شدن . (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(آنندراج). آغازکردن بگریستن. (المصادر زوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . رجوع به جهش و جهوش شود. ||ترسیدن وگریختن. (منتهی-الارب). ترسیدن وگویندگریختن . (اقرب-الموارد).

جهشة. [جَ شَ] (ع اِ) اشک. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). ||گروه مردم. (منتهی‌الارب) . جهشة چون جاهشه بمعنی جماعت مردم. (ذیل اقرب‌الموارد بنقل از قاموس) .

جهشیاری . [ ] (اِخ) محمدبن عبدوس مکنی بابوعبدالله یکی ازنویسندگان است. ابن‌ندیم نام ونسب وکنیت اورا بنحو مزبورآورده وگوید: وی‌یکی ازنویسندگان اخباری ومترسل‌است. اوراست:
۱-الوزراءوالکتاب ۲-میزان‌الشعر والاشتمال علی انواع‌العروض ودرجای دیگر الفهرست آمده: جهشیاری بتالیف کتابی آغازیدمحتوی هزارافسانهٔ مختار ازافسانه‌های عرب و عجم و روم و جزآنان بنحویکه هر قصهٔ مجزا و مستقل باشد نه‌مانند کلیله و دمنه وسندبادنامه که حکایات درضمن یک حکایت طویل‌تر مندرج‌است و برای این مقصود قصه سرایان را گرد کرد وبهترین اخبار آنان را فراهم آورد وازکتب مصنفه دراسمار وخرافات‌نیز آنچه بپسندید برگزید وچهارصد وهشتاد قصه بدین نحو او را فراهم شد لیکن‌پیش ازانجام کتاب اجل وی در رسید و ناتمام ماند و من اجزائی چند از آنرا بخط ابوالطیب شافعی وراق دیده‌ام . (الفهرست چاپ اروپا ص ۱۲۷، ۳۰۴) .

جهض. [جَ] (ع‌مص) چیره‌شدن برکسی برای تخلیص دیگری . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . || دور- کردن. (ازاقرب الموارد) . رهانیدن صیدرا ازچنگال‌باز وصیاد. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). || بازداشتن ومنع کردن . (اقرب الموارد) .

جهض. [جَ هِ] (ع اِ) رجوع به‌جهض [جِ] شود .

جهض. [جِ] (ع اِ) (۲)بچهٔ سقط‌شده. (اقرب الموارد) . جهیض.مجهض (اقرب الموارد). رجوع به‌جهیض شود .

جهضم . [جَ ضَ] (ع اِ) بزرگ سرگرد روی. (مهذب‌الاسماء) مرد بزرگ سرگرد روی‌گشاده پهلو وفراخ‌سینه. (منتهی الارب).(اقرب‌الموارد). شیرواسد . (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).

جهق. [جَ هَ] (اِخ) دهی از دهستان قهرود بخش قمصرشهرستان کاشان. کوهستانی سردسیری ودارای ۴۵۰تن سکنه‌است . آب آن از رودخانهٔ محلی و ۲ رشته قنات - محصول غلات ، میوجات . شغل زراعت وگله‌داری است . این‌آبادی از دومحل بالا وپائین‌تشکیل شده - مزرعه‌آقابابائی وسه‌مزرعهٔ دیگر جزء ابن ده‌است - راه مالرودارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۳) .

جهک . [ ] (اِ) این کلمه درقیه مافیه چاپ‌سنگی‌تهران محمدهاشم خونساری آمده : همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشاندند اورا مطیع استاد باید بودن اگر تگل دهد که بدوزد واگر شلال‌شلال و اگر بخیه بخیه واگر جهک‌جهک . ودر نسخهٔ‌مصحح آقای‌فروزانفرص ۵۴ «اگر بخیه، بخیه واگر جهک جهک» نیامده وبنابرآنکه نسخهٔ قبلی صحیح باشد یکی از اصطلاحات دوخت و دوز وخیاطی‌است.

جهل . [جَ] (ع مص) نادان شدن . (تاج المصادر بیهقی) . نادان بودن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ضدعلم . (اقرب‌الموارد). نادانستن. (آنندراج) . || نادان نمودن خود را . (منتهی‌الارب) . تسافه. (اقرب‌الموارد بنقل ازاساس‌اللغة) . نادانی کردن . (دهار) . || (اِ) نادانی . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). (کشاف- اصطلاحات‌الفنون). (آنندراج):

علم نوراست و جهل تاریکی

علم راحت برد بباریکی .

جهل خوابست وعلم بیداری

زان نهانی وزین‌پدیداری .

اوحدی.

بفکن ازپشت خویش جهل وبدانک

جهل ماریست سخت زشت و ثقیل.

ازجهل قویترگنه چه‌باشد

خیره چه‌بری‌ظن که‌بیگناهی.

ناصرخسرو.

نیارم که‌یارم بود جاهل‌ایرا

کراجهل یار است یاراست مارش.

ناصرخسرو.

---

(۱) درپهلوی cark ، اوستا caxra، هندی باستانی cakrá . (حاشیهٔ دکترمعین برهان قاطع) .

(۲) در منتهی الارب این کلمه جهض [جَ هِ] بروزن کتف ضبط شده است .

دولت باهل جهل دهند آری
خوان مسیح خرمگسان دارند.
خاقانی.
وان کآیت جهل خواند برخویش
فرزانهٔ راستین شمارش.
خاقانی.
تربیت عاقلان دروی اثر کرده وجهل قدیم از جبلت اوبدر رفته است.
(گلستان سعدی).

ترکیبات:

— جهل بسیط عدم العلم عمامن شانه ان یکون عالماً. (تعریفات)

— جهل مرکب. عبارة عن اعتقاد جازم غیر مطابق للواقع. (تعریفات). رجوع به این دو در ردیف خود شود.

جهل. [جُ] (ع اِ) جِ جاهل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود. || جِ جهول. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جهول شود.

جهل. [جُ هُ] (ع اِ) جِ جاهل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جاهل شود. || جِ جهول. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جهول شود.

جهل. [جُ هْ هَ] (ع اِ) جِ جاهل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود.

جهلاء. [جَ] (ع ص) برای تاکید جاهلیت آید. گویند: جاهلیت جهلاء. (منتهی الارب).

جهلاء. [جُ هَ] (ع اِ) جِ جاهل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب):
بل کشاورز خدایست ودراو کشت حکیمان
وندر اوان جهلاشان مثلا چون خس وخارند.
ناصرخسرو.
همه کار تو باد باعقلاء
دور بادی ز صحبت جهلاء.
سنایی.

جهل بسیط. [جَ لِ بَ] (مرکب توصیفی) ندانستن حقیقت چیزی مطلقاً. (آنندراج). (غیاث اللغات).

جهل مرکب. [جَ لِ مُ رَ کَ] (مرکب توصیفی). اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوری که این اعتقاد خلاف ماهیت آن باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج). جهل مرکب عبارت ازاعتقاد جازم غیر مطابق باواقع.
جهل مرکب عبارت از اعتقاد جازم غیر - مطابق است خواه مستند بشبهه باشد و خواه مستند به تقلید پس ثبات را در جهل مرکب اعتباری نیست و سبب آنکه آنرا مرکب نامیده اند اینستکه آدمی چیزی را برخلاف آنچه حقیقت اوست اعتقاد کند پس معلوم می‌شود که بر حقیقت آن شیٔ پی نبرده و حقیقت امر برای اعتقادکننده مجهول مانده این خود یک جهل سپس اعتقاد کند که اعتقاد او عین صوابست واین خود جهل دیگر. که باهم تشکیل وترکیب یافته وبنام جهل مرکب معروف گردیده است.
(کشاف اصطلاحات الفنون). (تعریفات):
زچشم بلبلان انداخت رخسارت گلستان را
لبت نگذاشت درجهل مرکب آب حیوان را.
ملاعلی قمی (بنقل آنندراج).
آنکس که بداند وبداند که بداند
اسب طرب خویش بافلاک رساند
آنکس که نداند وبداند که نداند
آنهم خرک لنگ بمنزل برساند
آنکس که نداند ونداند که نداند
درجهل مرکب ابدالدهر بماند.

جهلة. [جَ لَ] (ع اِ) اخص است از جهل. (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جهل شود.

جهلة. [جَ هَ لَ] (ع اِ) جِ جاهل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جاهل شود.

جهم. [جَ] (ع مص) روی ترش کردن. (تاج المصادر). ترش رویی کردن. (منتهی الاوب). روبرو شدن باکسی بارویی ترش و عبوس. (اقرب الموارد). ناحوش آمدن. (المصادر زوزنی). || (ص) روی ترش وزشت. (منتهی الارب). گویند هو جهم الوجه. (منتهی الارب). رجوع به جهم [جَ هِ] شود. || عاجز ضعیف. (منتهی - الارب). || (اِ) شیر. (منتهی الارب). (مهذب - الاسماء). ج. اجهام (مهذب الاسماء). شیر درنده (آنندراج). واین ازاضداد است.

جهم. [جَ هِ] (ع ص) روی ترش وزشت گویند هو جهم الوجه (منتهی الارب) (آنندراج). رجوع به جهم [جَ] شود.

جهم اسلمی. [جَ اَ لَ] (اِخ) ازصحابیان است. (منتهی الارب).

جهم بلوی. [جَ] (اِخ) ازصحابیان است (منتهی الارب).

جهم بن صفوان. [جَ نِ صَ] (اِخ) رئیس مرجئهٔ خراسان بود وبسال ۱۲۸ هـ ق. بقتل رسید.
جهم بن صفوان میگفت خدارا به حی و قدیر وسایرصفات کمالیه وصف کردن روانیست زیرا اینها صفات ممکن است ونداود واجب ازممکن نمونه. (ازانساب سمعانی). ورجوع به تلبیس ابلیس: ۸۲ و خاندان نوبختی: ۱۳۹،۷۹ شود.

جهم. [جَ] (اِخ) بن قیس یاجحیم [جُ حَ] ابن قیس ازصحابیان است. (منتهی الارب).

جهمرز. [جَ مَ] (مص مرکب). مباشرت و جماع با فاحشه کردن و این کلمه مرکب است از جه بمعنی فاحشه ومرز بمعنی جماع. (برهان). (انجمن آراء ناصری). (آنندراج).

جهمة. [جَ مَ] (ع اِ ص) از اول شب تاچهاریک. (مهذب الاسماء). آغاز چهاریک اخیر ازشب وازاول شب تاچهاریکی یابقیهٔ سیاهی آخرشب وبضم جیم نیزآید. (منتهی الارب). (آنندراج). آغاز مؤخرات شب و گویند بقیهٔ سیاهی آخرشب. (اقرب الموارد). || دیگ کلان. (منتهی الارب). (آنندراج). || روی ترش وزشت. (اقرب الموارد). رجوع به جهم شود.

جهمة. [جُ مَ] (ع اِ) آغاز چهار یک اخیر ازشب و ازاول شب تاچهاریکی یابقیهٔ سیاهی آخرشب. (منتهی الارب). آغاز چهار یک اخیرازشب و گویند بقیه سیاهی آخرشب (ازاقرب الموارد). رجوع به جهمه [جَ] شود. || گلهٔ هشتادشتر و مانند آن. (منتهی - الارب). (اقرب الموارد).

جهمی. [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن حمیدبن سلیمان بن عبدالله بن ابی جهم مکنی به ابو عبدالله شاعر و ادیب وراویه ونسابه بوده است. اوراست:
۱ - انساب قریش و اخبارها ۲ - کتاب - المعصومین ۳ - کتاب المثالب ٤ - کتاب - الابتصاردررد شعوبیه ٥ - کتاب فضایل مصر. (ریحانة الارب ۱ : ۲۹۱).

جهمیة. [جَ یْ یَ] (اِخ) یکی از شش - فرقهٔ مجبره. (بیان الادیان). فرقه‌ایست منسوب به جهم بن صفوان. (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). جهمیه پیروان جهم بن صفوان گویند بنده هیچ قدرتی ندارد بلکه او بمنزلهٔ جماد است. بهشت و دوزخ بعدازآنکه بهشتیان و ودوزخیان درآنهاوارد شدند فنامیشود تاآنجا که هیچکس جزخدا باقی نماند. (تعریفات).

جهن. [جَ] (ع حامص) درشتی روی و ترشی آن. (منتهی الارب). (ذیل اقرب بنقل از تاج العروس). || درشت روی. (ذیل اقرب - بنقل از لسان العرب).

جهن. [جَ] (اِ) نفس کل. (برهان).

جهن. [جُ] (ع اِ) مسیردریا مقدارپرتاب تیرکه بدشت نرسیده باشد وآنکه بدشت متصل شده باشد آنرا شعب [رِش] گویند. (منتهی - الارب). الزوبه فی البحر غیر متصله بالبر مقدار غلوة فاذا اتصلت الی البر فهی شعب. (اقرب الموارد).

جهن. [جَ] (اِخ) نام پسرچهارم افراسیاب پادشاه ترکستان. (فرهنگ شاهنامه):
چو ازجهن بشنید پیغام شاه
همی کرد چندان بدو درنگاه.
فردوسی.
جهن پس از فتح کنگ دژ و بیکن بدست کیخسرو گرفتار گردید وپس از قتل فراسیاب

دیگرباره کیخسروحکومت ترکستان رابخال خود جهن تفویض کرد واوراروانهٔ ترکستان نمود. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).

جهنام [جَ هَ / جَ هِ / جُ هُ نْ نا] (ع ص) رکیه جهنام (مثلثة مشدودة النون) چاه دورتک (منتهی الارب). چاه دورفرود ومن هنا سمیت جهنم. (مهذب الاسماء) .

جهنبار. [جَ نْ] (اِ معرب) معرب کاهنبار . (ذیل اقرب الموارد بنقل از - کازیمیرسکی) رجوع به گاهنبار شود.

جهندر. [جُ هَ دَ] (ع اِ) نوعی ازخرما (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . و گویند بسر جهندر. (ذیل اقرب الموارد) .

جهندگی . [جَ هَ دَ] (خامص) عمل جهیدن .

جهنده . [جَ هَ دَ] (نف) آنکه جهد. جهش کننده. جستن کننده. جهان :

چوچنبرهای باقوتین بروزباد گلبنها
جهنده بلبل وصلصل چوبازیگر بچنبرها.
منوچهری .

|| گذرنده . ناپایدار. فانی :

منه هیچ دل برجهنده جهان
که با تو نماند همی جاودان.
فردوسی.

چنین است رسم جهنده جهان
همی راز خویش ازتودارد نهان .
فردوسی .

|| درخشنده :

چشم وچراغ قوم و قبایل زپیش چشم
برق جهنده چون برودآنچنان برفت .
سعدی .

جهندیر . [جَ هَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان میانه دارای ۵۲۱ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴شود.

جهنم . [جَ هَ نْ نَ] (ع اِ) نام دوزخ (منتهی الارب). دار مکافات وکیفر پس از مرگ و آن ممنوع ازصرف است. صاحب کلیات گوید: جهنم راگویند عجمی وگویند فارسی وگویند عبرانی است واصل آن کهنام [کَ هَ نْ نا] است. (اقرب الموارد) .

جهنم از عبری جهینون (۱) دوزخ ، سقر، مرزغان ، مرزغن، دمندان، جحیم.

(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

در سینهٔ ما خیال قدت
طوبی‌است درآتش جهنم .
خاقانی.

بااومگوکه تاتو بفردوس رفته‌ای
از سوزتو میان جهنم محصرم .
خاقانی .

— بجهنم ، بدرک : به فی‌النار خوب شد که اینچنین بدشد . خوب است که چنین بداست.

امثال :

مثل جهنم، سخت گرم .گدا درجهنم نشسته است . یعنی درخرج لاابالی است چه‌اندوخته ندارد که بسیاری آنرا خواهد وهرخرج وزیانی رابسهولت پذیرد. وگو ید بجهنم.

سربجهنم میزند ، سخت عظیم وفراوان شده است .

|| کنایه از آتش . (المنجد) . || راهها در زیرزمین که حرارت تون درآنها دویده زمین حمام راگرم کند .

(یادداشت مرحوم دهخدا) .

|| (ص) رکیة جهنم، چاه دورتک (منتهی الارب)

جهنم دره. [جَ هَ نْ نَ دَ رَ] (اِ مرکب) جای نامعلوم در تداول عامه ، هنگامی که ندانند کسی یکجارفته وازرفتن او یانبودن او خشمگین باشند گویند : نمیدانم کدام جهنم درهٔ رفته‌است .

جهنم دره. [جَ هَ نَ نَ دَ رَ] (اِخ) نام عقبه‌ایست بغایت تنگ و پردرخت و پیوسته آنجاباراندگی است. (درحدود هرات) رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ۳ : ۵۲۴ ، ۵۲۶ شود .

جهنمی. [جَ هَ نْ نَ] (ص نسبی) منسوب به جهنم . || بد و ظالمانه : این اندیشه جهنمی .

جهنة. [جُ نَ] (ع اِ) اول چهاریک اخیر از شب یا بقیهٔ سیاهی آخرشب . (منتهی - الارب). ابدال جهمة است. (اقرب الموارد). رجوع به جهمة شود

جهنی . [جُ یْ] (ع ص) لیله جهنی شب قدر وآن شب بیست وسوم ازماه رمضان است (ذیل اقرب الموارد) .

جهوا . [جَ] (ع ص) کون برهنه . (منتهی الارب). است جهواء مکشوفه . (ذیل اقرب الموارد). || سماء جهوا، آسمان صاف وبی ابر. (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد) .

|| دار جهواء ، خانهٔ بدون سقف . (اقرب - الموارد) .

جهود . [جُ] (اِ) (۲) یهود. (دهار) یهودی. کلیمی. اسرائیلی :

دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جزاین را نشاید ستود .
فردوسی.

بنگر بچه علم وفضل گشته‌است
یعقوب جهود و تو مسلمان.
ناصرخسرو.

خیالت را پرستشها نمودم
وگر جرمی جزاین دارم جهودم.
نظامی .

گرنبارد فضل باران عنایت برسرم
لابه برگردون رسانم چون جهودان درفطیر.
سعدی .

یکی جهود ومسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت ازنزاع ایشانم.
سعدی.

— جهودبازی درآوردن، درادای مالی تعلل بسیارورزیدن.

امثال :

مثل جهود . مثل جهود خیبری : سخت ترسنده از خون و جز آن . جهودی هم چنین شده بود .

جهود هم خیلی پول دارد .

جهود خون دیده .

جهود دعاشرا آورده .

جهودان . [ ] (اِخ) شهری است بخراسان آبادان وبانعمت وبردامن کوه نهاده و مستقر ملک گوزکانان است و ی به لشکر گاه نشیند وازشهربه لشکرگاه فرسنگی ونیم است و آن لشکرگاه را در اندره خوانند و جایی استواراست بردامن کوه نهاده وهوایی خوشتر از جهودان و پاریاب .

(حدودالعالم) .

جهودانه. [جُ نَ] (اِ مرکب) چرب روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند.(برهان) امعای گوسفند که اندرون آنرا بیاکنده باشند بچیزی و پخته باشند و بعربی آنرا لقانق [لُ نِ]گویند .

|| نام درختی که گلک صمغ اوست .

(شرفنامهٔ منیری) .

فام درختی که کوژده صمغ آنست . درختی باشد که آنرا بعربی شائکه خوانند. صمغ آنرا عنزروت گفته‌اند. (برهان) . || پارچهٔ زرد که جهودان آنرابعنوان عبادت بردوش دارند. (غیاث اللغات) .

جهودانه . [جُ نَ] (قید مرکب) بمانند جهود . چون یهودی :

بجای آنکه چون عیسیم برد برسردار
نشست زیر وجهودانه میگریست بتاب.
خاقانی.

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
اوجهودانه بکردی پاره ام .
مولوی .

جهودبیجار. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن. جلگه - معتدل است - دارای ۳۲۳ تن سکنه. آب از چشمه واستخر و محصول - برنج و توتون سیگار و جالیز کاری و شغل زراعت ومکاری گری و ذغال فروشی‌است - راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

(۱) Géhinon. (۲) Juif.

جهودی. [جُ] (اِ) یک شخص از قوم جهود (یهود) (غیاث اللغات) . یکی جهود :

زبونی کان ز حد بیرون توان کرد
جهودی شد جهودی چون توان کرد.
نظامی.

|| (ص) شراب جهودی، شراب مشت افشار (برهان قاطع درمادهٔ مشت افشار).

جهور. [جَ وَ] (ع اِ) مرد دلاور. (منتهی الارب). (اقرب المواود).

جهور. [جَ] (ع ص) فرس جهور ـ الصوت ، اسب بلندآواز. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

جهور. [جَ وَ] (اِخ) بن محمدبن جهور مکنی به ابوالحزم نخستین حاکم بنی جهوراز حکام قرطبه است که ازسال ۴۲۲ ق. درقرطبه حکومت کرد. (طبقات سلاطین اسلام: ۲۱).

جهور. [جَ وَ] (اِخ) (بنی...) حکام قرطبه که از ۴۲۲ تا ۴۶۱ = ۱۰۳۱ تا ۱۰۶۸ میلادی حکومت میکردند.
(طبقات سلاطین اسلام: ۲۱) .

جهورة. [جَ وَ رَ] (ع مص) سخن بلند گفتن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جهورة. [جُ رَ] (ع مص) دیداری گردیدن مرد . (منتهی الارب) . || بلند سخن شدن . (منتهی الارب). بلند شدن آواز . (منتهی الارب).

جهورة. [جُ رَ] (ع اِ) حسن قد ومنظر (اقرب الموارد).

جهوری. [جَ وَ ری] (ع ص) بلند و مرتفع . (اقرب الموارد) . کلام جهوری ، سخن بلند آواز . (منتهی الارب). (اقرب ـ الموارد). رجل جهوری الصوت ، مردبلند آواز.(مهذب الاسما) (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || رجل جهوری، مرد دیداری ، (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) . چیزی که بچشم بزرگ نماید .

جهوری الصوت. [جَ وَ ری صَ صَ] (ص مرکب) رجل جهوری الصوت، مردبلند آواز. (منتهی الارب) . (مهذب الاسماء) .

جهوش. [جَ] (ع اِ) آنکه یکجا قرار نگیرد واز زمینی بزمین دیگررود. (منتهی ـ الارب). (آنندراج) .

جهوش. [جُ] (ع مص) زاریدن. (منتهی الارب) . || آمادهٔ گریستن شدن . (منتهی ـ الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جهش و جهشان شود .

جهوضة. [جُ ضَ] (ع حامص) تیزی ذهن . (منتهی الارب) . حدت نفس. (اقرب الموارد) . || سبکی. (منتهی الارب).

جهول. [جَ] (ع ص) نادان. (مهذب الاسماء). بسیارنادان. (منتهی الارب).(اقرب الموارد). ج . جهل [جُ] وجهل [جُ هُ] (منتهی الارب) [(اقرب الموارد)]: اناعرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا .
(آیه ۷۲ از سورهٔ احزاب) .

درویشی را دیدم که سر بآستان کعبه همی مالید ومیگفت یارحیم ویاغفور تودانی که ازظلوم وجهول چه آید. (گلستان سعدی) .

اگر عالم است این وگروی جهول
مرا دعوت هردوآمد قبول .
سعدی .

تاپس ازاین زنگی ورومی تراست
داغ جهولی وظلومی تراست .
نظامی .

جهولیة. [جُ ی یَ] (ع مص) مصدر جهل است چون طفولیة. (ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس) .

جهوم. [جَ] (ع ص) عاجز ضعیف . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

جهومة. [جُ مَ] (ع مص) ترشروی ـ گردیدن.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (آنندراج) سخت ترش روی شدن. (المصادر زوزنی) .

جهون. [جُ] (ع مص) نزدیک شدن. (منتهی الارب). (آنندراج).

جهوة. [جَ وَ] (ع اِ) نام دبراست چون برهنه بود . (مهذب الاسماء) .کون برهنه . (منتهی الارب).(ذیل اقرب الموارد). || پشته. (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . || ناقهٔ فرتوت . (منتهی الارب) . (ذیل ـ اقرب الموارد) .

جهوی. [جَ وا] (ع ص) جهواء . (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). رجوع به جهواء شود.

جهة. [جِ هَ] (ع اِ) طرف و جانب . (آنندراج). || کرانه (ناظم الاطباء) زی. سمت. سوی || یکی از جهات اصلی وفرعی . (منتهی ـ الارب). رجوع به جهات شود || هریک از شش نهایت بعدهای سه گانه. (التفهیم) .
|| (اصطلاح منطقی). ماده درقضیه ازقبیل وجوب ، امکان ، امتناع . لفظدال برماده درقضیهٔ ملفوظه ، صورت عقلیه دال بر آن در قضیهٔ معقوله . در اساس الاقتباس آمده : پیش از این گفته ایم : ماده نسبت محمول باشد با موضوع فی نفس الامر، بوجوب ، یا بامکان ، یا بامتناع . اکنون میگوئیم: گاه بودکه مردم را برحقیقت آن نسبت به تعیین چنانکه فی نفس الامر باشد وقوف نبود ، بل نسبتی عامتر یاخاصتر از آن نسبت یا نسبتی مخالف آن نسبت علی ـ الاطلاق میان محمول وموضوع تصور کرده باشد، وبرحسب تصور خود ازآن اخبار کند. مثلا : نداند که سواد زنگی را بوجوبست یا بامکان ، پس از وجودش بروجهی که شامل هردوبود اخبار کند ، ومستمع ازعبارت او آنچه مقتضاء آن عبارت بود فهم کند . پس نسبت محمول باموضوع فی نفس الامرمغایر آن نسبت بودکه بحسب تصورمتصوران واخبار ایشان ازآن، وتفاهم آن برمقتضاء عبارات باشد. و چون منطقی بحث حال قضایاکند ، لامحاله اورا بحث آن نسبت ازآن روی که عبارت بر آن دال بود مهم باشد . پس آن نسبت را فی نفس الامر ، ماده نام نهاده است وازآن روی که مدلول عبارت بود ، جهة ، ومدلول عبارت گاه بودکه بعینه ماده باشد ، وگاه بودکه امری عامتر یاخاصتر یامخالف آن بود . پس جهة و ماده گاه بودکه یک چیز بود، و گاه بود که متغایر باشند . اما باعتبار همیشه دومعنی بود ، چنانکه گفتیم. وقضیه یامشتمل بود برلفظی که منبئی بود از جهتی ، یانبود ، و اول را موجهه خوانند، ودوم را مطلقه. ونسبت اطلاق یاتوجیه نسبت عدم بود باملکه وهمچنانکه سالبه راباموجبه بهم حملی خوانند، مطلقه را باموجهه بهم از موجهات شمرند . و چون جهة ورابطه هردو مذکوربود، قضیه رباعی باشد. چه جهة اقتضاء زیادت معنی کند برآن سه معنی که گفته ایم . ودرلغت تازی موضع جهة بطبع متقدم بود بر موضع رابطه. مثلا گوئی : زید بالامکان هو کاتب. چه اگر متأخر باشد، جهة جزوی از محمول شود، و قضیه درحقیقت مطلقه بود همچنانکه در عدول وتحصیل گفته ایم . ودر پارسی اگرگوئی :
زید بامکان کاتب است ، موجهه باشد ، و اگرگوئی : زیدکاتب بامکان است ، مطلقه بود ، وجهة جزومحمول کرده باشی. وموضع جهة برموضع حرف سلب متقدم باشد بطبع، چه اگر سلب برجهة درآید ، سلب جهة کند پس حکم جهة باطل شود ، ونسبت محمول با موضوع ، بجهتی بودکه مساوی رفع آن جهة بود ومقابل او ومثالش:
زیدلیس بالامکان هو کاتباً. واین سلب امکان کتابت بود نه امکان سلب کتابت، پس نسبت بوجوب بماندیابامتناع ودرپارسی یکبارگوئی: زید ممکن است که کاتب نباشد ویکبارگوئی زید ممکن نیست که کاتب باشد ودراین دو قضیه رابطه مکرر شده است، چه لفظ «باشد» رابطهٔ دیگراست . و این تکرار دراین لغت ازآن جهت افتدکه حرف سلب بارابطه در صیغت مرکب میشود. واگر خواهی که این تکرار نیفتدگوئی: زید بامکان کاتب نیست، زیدنه بامکان کاتب است .
(اساس الاقتباس ۱۳۰ - ۱۲۹).
|| عبارتست از طرف امتداد چون اشارتی یا حرکتی به وتعلق گیرد
(نفایس الفنون علم سماع طبیعی).

|| برای و بسبب. (آنندراج): - بجهت، بسبب.
— ازجهت ، برای، بعلت . (ناظم الاطباء)
— بی‌جهت، بی‌سبب .
— بهرجهت، باری، خلاصه ، الحاصل . مخلص الکلام، درهرحال
رجوع به‌جهت وجهات شود :

جهی. [جَ هْ] (ع مص) ودراقرب - الموارد بکسراول. خراب وویران گردیدن. (منتهی الارب).

جهید. [جَ](ع ص)مرعی جهید، چراگاه بسیارچریده ستور (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). || جهد جهید ،کوشش بسیار :
مافتح‌الله علیک‌الابعد جهد جهید .
(سندبادنامه عربی: ۳۸۰).
منتصر بجهدی جهید جان ازمیان بیرون برد. (ترجمهٔ یمینی) .

جهیدن. [جَ دَ] (مص)سخت‌تیزرفتن. (آنندراج) . || جستن:
چگونه جهد شیر بی‌چنگ تیز
اگر چندباشد دلش پر ستیز .
فردوسی:
کس بزیردم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن برمیجهد.
مولوی.
|| دفق .
|| وزیدن باد، جاحظ گوید اگرسیزده روز درمصر باد جنوب جهد... (تاریخ بیهق) .
بس باد جهد سرد زکه لاجرم اکنون
چون پیرکه یادآید ازروزجوانیش.
ناصرخسرو.
|| جهیدن برماده، جماع کردن، تأتأه خواندن تکه را برای جهیدن بر ماده . (منتهی - الارب).

جهیدنی. [جَ دَ] (ص لیاقت) قابل جهیدن .

جهیده [جَ دَ] (ن مف) از جهیدن. دافق ماء دافق، آب جهیده (منتهی الارب).

جهیدی. [جُ هَ دا] (ع اِ) کوشش. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || نهایت. کوشش (اقرب الموارد) .

جهیر. [جَ] (ع اِ وص) مرددیداری . (مهذب الاسماء). صاحب جمال. صاحب حسن. (منتهی الارب).(اقرب الموارد). مردصاحب منظر . (اقرب الموارد) . || سزاوار احسان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . مؤنث . جهیرة . جمع . جهراء [جُ هَ] (منتهی - الارب) (اقرب الموارد). || شیر بی‌آب . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || کلام جهیر، سخن بلند. (منتهی الارب). || بلند آواز (دهار) مردبلندآواز. (مهذب الاسماء). رجوع به‌جهوری شود

جهیرة. [جَ رَ] (ع ص)مؤنث جهیر . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . رجوع به جهیر شود. || ظاهر درمقابل سریره گویند: هوعفیف السریره والجهیرة ای الباطن والظاهر (ذیل اقرب بنقل ازتاج العروس) . || بلند آواز . (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان - العرب) .

جهیز. [جَ] (ع ص) موت جهیز، مرگ شتاب. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || فرس جهیز ، اسب سبک رو و سخت رونده . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . اسب زود رو. (مهذب الاسماء). || جهیزیه، جهاز عروس . رخت زن . ساختگی اسباب ورخت‌برای دختر ومرده. (غیاث):
گفت کابین وملک ورخت وجهیز
همه پاکت حلال کردم خیز .
سعدی.
مثل :
— عروس بی‌جهیز .
خوشتر بود عروس نکو روی بی‌جهیز
وردوست دست میدهدت هیچ گومباش.
سعدی .

جهیزدان. [جَ] (اِخ)ده از دهستان هریس بخش مرکزی شهرستان سراب — کوهستانی - معتدل - سکنه ۷۶۳ تن - آب آن ازچشمه و محصول آن غلات ، بزرگ وشغل زراعت وگله‌داری‌است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جهیزة. [جَ زَ] (ع اِ) علم‌است گرگ یاماده گرگ یاکفتاریاماده خرس یابچهٔ خرس را. (منتهی الارب) . علم است گرگ را . (اقرب الموارد) . گرگ ماده . (مهذب - الاسماء) .

جهیزة. [جَ زَ] (اِخ) نام زنی‌است از خویله و بدومثل زنند :
قطعت جهیزةُ قول کل خطیب واصل آن اینست که گروهی گردآمده بودند و در بارهٔ صلح میان دوقبیله در مورد خونی و قتلی که میان آنان اتفاق افتاده بود سخن میگفتند باشد که بدیه بین آنان مصالحه گردد که ناگهان جهیزه آمد وخبرداد که‌ولی مقتول به‌قاتل‌دست‌یافت واورا کشت . (منتهی الارب) . و این در موردی گفته شود که سخنی همهٔ را قانع و ساکت کند. (اقرب الموارد).

جهیزیه. [جَ یِ یَ] (اِ) جهاز . جهیز رخت عروس . رجوع به جهاز و جهیز - شود .

جهیض. [جَ] (ع اِ) بچهٔ افتاده تمام خلقت باشد یاناقص الخلقه. (منتهی الارب). (آنندراج). بچهٔ سقط شده. (اقرب الموارد). بچهٔ که از شکم بیفتد. (مهذب الاسماء) . || آن شتر که بچه بیفکند. (ازمهذب - الاسماء).

جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) قبیله‌ایست (منتهی الارب). (سمعانی). قبیلهٔ دوم ازقضاعه و از بنوجهینه‌بن زیدبن لیث‌بن سودبن اسلم بن الحاقی بن قضاعه و آن قبیله ایست بسیار بزرگ ونسبت بدان جهنی [جُ هَ] است . (صبح الاعشی ۱: ۳۱۶) .

جهینه. [جُ هَ نَ] (اِخ) این زیدبن لیث ازقضاعه از قحطان جدجاهلی‌است‌نسبت بآن جهنی میشود. فرزندان او درصعید مصر وبلاد اخیم وحلب فراوانند .
(الاعلام زرکلی).
ورجوع به‌الامتاع ۱: ۱۹۹ شود.

جهینه. [جُ هَ نَ] (اِخ) قلعه‌ایست‌به طبرستان . (منتهی الارب).

جهینه. [جُ هَ نَ] (اِخ) نام شراب - فروشی که حصین‌راکشته‌بود ومیگفت :
تسائل عن حصین کل رکب
وعند جهینة الخبر الیقین.
واین مثل شد. رجوع به‌مجمع الامثال میدانی شود .

جی. ممال جیء ، فعل امر از جاء یجیء بیا، بیا:
چشم چون نرگس فروبندی که‌جی
هین عصایم کش که کورم ای‌اخی.
مولوی .

جی. [جَ ی ی] (اِخ) لقب اصفهان در قدیم یا دهی است در آن . مجدالدین‌گوید جوهری غلط فاحشی مرتکب شده آنجاکه گوید : دراهم زائفات ضرب جیات ای ضرب اصفهان پس وی جی را بصیغهٔ جمع آورده است باعتبار اجزاء آن و درست آن ضربجیات است و ضربجی بمعنی ردی وپست‌است. (ازمنتهی الارب).
نام روستائی به‌اصفهان ونام‌شهرآن. ابن‌الندیم از کتاب اختلاف‌الزیجات ابومعشر روایت کند که عنایت ملوك ایران درحفظ علوم و حرص آنان بربقاء علم درروزگار وبیم آنان ازحوادث جوی وآفات‌ارضی برکتب‌بدانجا رسید که ازپوست درخت خدنگ‌که بفارسی آنرا توز گویندواوراق کردند، همان توزکه برای صلابت وملاستی‌که درآن بود درحفظ کمانهای خویش نیز بکار میبردند و اهل هندوچین و امم دیگر نیز بایرانیان تأسی جستند وچون ازکار اوراق بپرداختند یعنی بهترین وبادوام‌ترین‌مکاتب‌را برای حفظ‌علوم یافتند درصدد پیدا کردن زمینی برآمدند که خاك آن از خاك هرجا بهتر وکم عفونت‌تر ودورتر اززلازل‌وخسف ومحکمتر ازخاکهای دیگر و بنای‌آن با دوام‌تر ازسایر ابنیه باشد از این لحاظ در صدد شناختن بلاد و بقاع مملکت برآمدند وجاییکه جامع‌تراین‌اوصاف باشد بهتر از اصفهان نیافتند سپس در صدد تحقیق بقاع‌مختلفه اصفهان برآمدند وافضل ازروستای جی نبود و درجی نیزکهندز آن مسمی بساورویه ازجهات مزبوره نیکوتربوده پس علوم خویش را درآن خاك‌بامانت‌نهادند وآن کتب تازمان ما برجای ماند تاآنگاه که

ناحیتی از آن خراب شده و خانهٔ پدید آمد از گل شقیق (؟) کرده در آن جای کتب بسیاری از کتب اوائل یافتند بر لحاء توز نوشته بکتابت فارسی قدیم و معاصرین بعض از آن کتب را حدس زده‌اند که درسالها و دوره‌های معلومه برای استخراج اوساط کواکب و علل حرکات آنها بوده که بفارسی آنها را ادوارالهزارات گویند که بعدها زیج شهریار را از آن کرده‌اند. (نقل باختصار ازابن الندیم).

پس از آن ابن الندیم گوید که ثقهٔ بمن خبر داد که در سال ۳۵۰ از هجرت زیر زمین دیگری فرورفت که آنگاه از آن خبری نداشتند و گمان میبردند که آنزمین مصمت و پراست تا سقف او فرود آمد و عدهٔ کتب بسیاری در آنجا یافته‌شد و هیچکس نتوانست آنرا بخواند و آنچه را من (ابن‌الندیم) بمشاهده دیدم این بود که ابوالفضل بن‌العمید درسنهٔ چهل واند چند صندوق از این کتب یافته شده دردرون باروی اصفهان را بدین جا (شاید بغداد) فرستاد و آن کتب بیونانی بود واشخاصی که اهل این فن بودند مثل یوحنا وغیراو کتابها رادیدند. این کتب ازاسماء جیش ومبلغ ارزاق آنانرا محتوی بود و این کتب سخت گنده و بدبوی بود مثل اینکه هم‌اکنون ازدست دباغ بیرون آمده چون یکسال ببغداد بماند خشک شد و بگردید. وبوی بد از آن بشد و هنوز امروز مقداری از آن کتب درپیش شیخ، ابو سلیمان محفوظ است:

تابتو بنهاد کی زعرصهٔ ری روی
تابتو بگرفت جم زساحت جی جا.
دشت توشد درصفا چو وادی ایمن
کوه توشد درسنا چوسینهٔ سینا.
باغچهٔ عین شمس گلشن جی دان
وزبلسان به شمرگیای سپاهان.
خاقانی.
گرنه جی جنت است ازچه سبب
خلق وخلقش رحیق ورضوان شد.
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان).
تطلعنا علی اقطار جی.
فخلناها کاحسن کل شئی.
مشطب همدانی (بنقل ازمحاسن اصبهان).

رجوع به الفهرست: ابن الندیم و رجوع به الآثار الباقیة شود.

جی. [ج ِ ی] (اِخ) وادیی است میان مکه ومدینه. (منتهی الارب).

جی. [ج َ] (اِخ) دهی است درحوالی شهری. (انجمن آرای ناصری). یکی از قرای خالصهٔ تهرانست و طرف غربی شهر بمسافت نیم فرسنگ تقریباً واقع.
(مرآت البلدان ۴: ۳۴۶).

این قریه اکنون ازطرف باختر بشهر تهران متصل است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ استان مرکزی).

جیا. (اِخ) دهی جزء دهستان طارم علیا بخش شیردان شهرستان زنجان. کوهستانی ومعتدل ودارای ۴۸۱ تن سکنه است. آب ازرودخانهٔ شیرمیشه ومحصول - غلات، پنبه، انگور وانار وشغل اهالی زراعت ومکاری گری وگلیم وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد. باین ده گیانیز میگویند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

جیاء. [ج َ ی] (ع ص) مبالغهٔ ازمجیی. (ذیل اقرب الموارد). بسیار آینده. (منتهی الارب). جثاء.

جیاء. (ع اِ) چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). ج. جای. (مهذب الاسماء). رجوع به جواء وجیاءة و جیاوه شود.

جیاء. [ج ِ] (ع مص) ومجایاة، مقابل و موافق شدن. (منتهی الارب).

جیائد. [ج َ ءِ] ع ص) جمع الجمع جید [ج َ ی ی] بمعنی نیکو. (اقرب الموارد). رجوع به جید شود.

جیائل. [ج َ ءِ] (ع اِ) ج. جیئل. (منتهی الارب). رجوع به جئیل شود.

جیاءة. [ءَ] (ع اِ) چیزی که بر آن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جیاء وجیاوه وجواء شود.

جیاءة. (ع اِ) گچ. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) و در تاج العروس ضبط کلمه معلوم نیست. (ذیل اقرب الموارد).

جیاب. [ج ِ] (ع اِ) ج. جیب [ج َ] بر خلاف قیاس زیراکه فعل بفتح راکه اجوف یایی باشد جمع بروزن فعال [ف ِ] نمی آید. (غیاث اللغات) (آنندراج).

جیابة. [ ] (ع مص) گرد کردن آب وخراج وصدقه. (المصادر زوزنی).

جیاحة. [ج ِ ح َ] (ع مص) هلاک کردن (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || ازبیخ بر کندن. (منتهی الارب). || میل کردن از راه راست.

جیاد (ع ص) ج جواد بمعنی اسب تندرو وزیبا. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جواد شود.

|| ج، جید [ج َ ی] بمعنی نیکو. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || (ا) ج. جید بمعنی گردن. (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات). (آنندراج).

جیادات. (ع ص) جمع الجمع جید [ج َ ی ِ] بمعنی نیکو. (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

جیار. [ج َ ی] (ع اِ) ساروج (اقرب الموارد). چروک و صاروج. (مهذب الاسماء) آهک باچیزها آمیخته که بر حوض و امثال آن مالند. (منتهی الارب). || گرمی دل از خشم وگرسنگی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جیاش. [ج َ ی] (ع اِ) اسب که باندک جنبش پاتیز رود. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). اسب زودرو. (مهذب الاسماء).

جیاش. [ج َ ی] (اِخ) ابن نجاح مکنی به ابوالطامی صاحب تهامهٔ یمن و داهیه وشجاع وتاریخ دان و ادیب و شاعر بود. وی پس از قتل برادرش سعیدبن نجاح بسال ۴۸۱ هـ ق بهندوستان سفرکرد و پس از شش ماه در خفا بیمن برگشت ومردی را بگردخودفراهم آورد وبسال ۴۸۲ ظاهر گردید و بر زبید مسلط شد و تا هنگام مرگ بسال ۴۹۸ هـ ق برتهامه حکومت داشت. دیوان شعربزرگی داردوکتاب المفید فی اخبارزبید (ازتألیفات اوست). (تاریخ ثغرعدن والاعلام زرکلی ۱: ۱۹۹)

جیاظ. [ج َ ی] (ع ص) نازنازان رونده. (منتهی الارب). رونده بناز و تکبر، گرانبار رونده. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||سمین. (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس). رجوع به جیظان شود.

جیاع. [ج ِ] (ع ص) ج، جائع. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گرسنگان (آنندراج).

جیاف. [ج َ ی] (ع اِ) کفن آهنج. (منتهی الارب). (آنندراج). نبش کنندهٔ جیفه‌ها. (اقرب الموارد). نباش. مرده کش (مهذب الاسماء). کفن‌دزد.

جیال. [ج َ م َ] (ع ا) کفتار. (منتهی الارب). کفتار ماده. (مهذب الاسماء).

جیالة. [ج َ ل َ] (ع اِ) کفتارماده. (منتهی الارب). جیئل [ج َ ءَ] گفتاراست وگاهی بخاطر تخفیف جیل [ج َ ی َ] گویند ویاء را تعلیل نکنند چه آن درنیت سکون بود. (اقرب الموارد).

جیان [ج َ ی] (اِخ) شهری است باندلس از آن شهراست ابن مالک وابوحیان اندلسی که از ائمهٔ عربیت‌اند (منتهی الارب). میان آن وقرطبه پنجاه میل است. رجوع به الحلل السندسیة ۲: ۳۷، ۸۸، ۲۹۸، ۳۲۷ شود.

جیانلی. (اِ اخ) دهی است از دهستان ساری سوباسار بخش پلدشت شهرستان ماکو. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوان (اِخ) دهی است از دهستان هنیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل دارای ۳۲۰ تن سکنه. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ شود.

جیاوه [وَ] (ع اِ) چیزی که برآن دیگ نهند. (اقرب الموارد). غلاف دیگ. (منتهی الارب). رجوع به جواء و جیاء و جیاءه شود.

جی افرام . [ ] (اِ) نام پیغمبری است از پیغمبران عجم . (برهان قاطع) . جی افرام وجی آلاد نام دوتن از حکمای قدیم ایران بوده. پارسیان قدیم قایل بوده‌اند که بعد از مه‌آباد که او را اولین پیغمبر عجم دانند جی افرام آمده ومقام پیغمبری داشته و بروی نامهٔ آسمانی نازل شده و بعدازو شای کلیوو شت یاسان بوده‌اند پس شت کلشاه بظهور آمده و اورا آدم خاکی دانندو بعضی کیومرز خوانند یعنی بزرگ زمین وپس ازوسیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون ومنوچهر پادشاهان صورت ومعنی بوده‌اندو همه پیروی مه‌آباد میکرده‌اند پس زردشت ظاهر شد . این اسامی از دساتیر نقل شد . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . از مجعولات دساتیر که‌دومین از نامه‌های‌دساتیر باسم او «نامهٔ شت جی افرام» خوانده‌شده . (دساتیر ص ۳۸-۵۳).

جیأة . [جَ ءَ] (ع اِ) ریم‌وخون . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || جئیئة(اقرب الموارد) . لای . (منتهی‌الارب) || (مص) آمدن . مجییء (منتهی‌الارب) . || آوردن کسی را . (منتهی‌الارب) . | غالب آمدن کسی را بآمدن. (منتهی‌الارب) . ||رفتن . رجوع به جیئة شود .

جیء . [جَ یْ ءْ] (ع‌مص) آمدن. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . مجیئی. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌جیئة شود . || رفتن (اقرب‌الموارد) . جاء الیه، ذهب. (اقرب الموارد) . || آوردن جاء بک آورد ترا. (ازمنتهی‌الارب) . (اقرب - الموارد) .

|| غالب آمدن بآمدن (منتهی‌الارب).(اقرب الموارد) . ||گردیدن . (منتهی الارب) . (ذیل‌اقرب‌الموارد) . || انجام دادن.(اقرب الموارد) . لقد جئتم شیئاً اداً (آیه ۹۱ از سورهٔ ۱۹) بجا آوردید کاری زشت . (از اقرب‌الموارد) .

جیء . [جَ یا جِ یْ ءْ](ع‌مص)خواندن بسوی طعام‌وشراب . (منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد) . وقول عرب که‌گوید: لوکان‌ذالک فی‌الهیئی و الجیئی هیئی طعام وجیئی شراب است. (منتهی‌الارب) .

جیئل . [جَ ءَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی - الارب) . ج . جیائل (منتهی‌الارب) .

جیئة . [جَ ءَ] (ع مص) یک مرتبه آمدن . (اقرب‌الموارد) . آمدن . (منتهی - الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ترجمان‌علامهٔ جرجانی ، ترتیب‌عادل‌بن‌علی) . جیئی[جَ] ومجیئی. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). || رفتن . (اقرب‌الموارد) . || آوردن . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . || غالب آمدن بآمدن. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد) رجوع به جیئی شود . || (اِ) جیئة‌البطن از پائین ناف تا عانه . (ذیل‌اقرب‌الموارد) . رجوع به جیأة [جَ ءَ] شود .

جیئة . [ءَ] (ع اِ) اسم است از جاء . (منتهی‌الارب) .

جیب . [جَ] (ع اِ) گریبان. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . (ترجمان علامهٔ جرجانی - ترتیب عادل‌بن علی) . ج . جیوب. (منتهی الارب) . ادخل یدک‌فی‌جیبک تخرج بیضاء. (آیهٔ ۱۳ از سورهٔ نمل) .

ترکیبات :

— سر بجیب تفکر فرو بردن ، در اندیشه متفرق شدن ، در دریای فکر فرورفتن :

یکی ازصاحبدلان سر بجیب‌تفکر فروبرد. (گلستان) .

— سر بجیب عدم بر کشیدن ، مردن.

چو سلطان عزت علم بر کشید
جهان سر بجیب‌عدم بر کشید .
سعدی .

— جیب گشاده .

— جیب افق [جَ بِ اُ ف] کنارهٔ آسمان شدن .

|| مجازاًبمعنی کیسه که‌زیر گریبان‌میدوختند وحالا بر کیسهٔ دامن اطلاق کنند. (آنندراج). کیسهٔ که در طرف جامه از داخل دوزند و از بیرون درآن چیزی نهند وآنرا جیبه نیز گویند . (محیط‌المحیط) .

وگاه بکسر جیم تلفظ شود :

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش‌مکن
رهگذارت‌بحساب است نگهدارحسیب
دامن وجیب مکن جهدکه‌زربفت کنی
جهدآن‌کن که مگر پاک کنی‌دامن‌وجیب
ناصرخسرو .

در غرض‌ها این نظر گرددحجیب
این غرض‌ها را برون افکن‌زجیب
مولوی .

چو بودکیسهٔ وجیب من از درم خالی
دلم زصحن امل فرش خرمی بنوشت.
فرخی .

در راه جفاچون توجفا زیبی نیست
وزنقد وفاچون توتهی‌جیبی‌نیست .
گرصد چومن ازعشق توچون موی شدند
زین واقعه بر موی توآسیبی نیست .
رضی‌نیشابوری .

امثال :

جیبش را تارعنکبوت‌گرفته .

بخیل است ، از جیبش چیزی‌بیرون نمیآورد که‌خرج کند .

|| دل‌وسینه. (ازاقرب‌الموارد). رجل‌ناصح الجیب ،مرد امین‌صاف‌دل. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . نیکدل . پاکدل . || جیب‌الارض ، جای‌در آمدن درآن . (منتهی‌الارب) . مدخل‌زمین. (اقرب‌الموارد) .

|| (اصطلاح‌هندسه و نجوم)جیب نیمی‌ازوتر ضعف قوس‌است و جیب ربع دائره راجیب اعظم نامند زیرا که آن برابر با نصف قطر دائره‌است وچون باعتبار مناطق افلاک درنظر گیریم مقدار آن شصت درجه خواهد بود . پس وقتی‌که قوس جیب‌بزرگتر از ربع‌دائره شد جیب‌نقصان‌خواهد یافت تابحدی‌که قوس جیب بنصف دائره رسد، درین هنگام جیب ازبین خواهد رفت و نصف دائره و تمام دائره بدون‌جیب باقی‌خواهند ماند .عبدالعلی بیرجندی‌گوید : مخفی نماندکه این تعریف مختص بجیب قوسیست که‌کمتر‌ازنصف‌دائره باشد و درینصورت جیب از بین میرود پس نیکوتر آنست که‌گفته‌شودجیب هرقوسی عمودی باشد داخل در دائره که از یکی از طرفین این‌قوس بیرون‌آمده‌برقطری که‌میگذرد آنقطربجانب دیگر این قوس وقطرعبارتست از خطی‌که دایره را دونیمه‌کند و از مرکز دائرهٔ بگذرد و اینکه گفتیم جیب هر قوسی عمودی باشد داخل در دایره با اینکه سایر مهندسان و منجمان چنین قیدی در تعریف جیب نکرده‌اند برای‌آنست‌که احتراز شود از تصورعمودی که‌بیرون باشد ازطرف‌قوسی که نصف دائره است بر قطر چه اینچنین عمودی هرگز در سطح دائره واقع نشود . پس هرچهار قوسی که دائره بر آن تقسیم گردیده دارای یک جیب‌حواهد بود . وهر قوسی که از نیم‌دائره‌کم شود جیب آن و جیب باقی‌یکی‌خواهدبود. وهرقوسی که زیاده از نیم‌دائره باشدجیب‌مازادآن برنصف‌دائره جیب باقی آن تا تمام دائره‌بعداز نقصان‌این قوس از تمام دائره یکی باشد . وچون‌مربع جیبی را از مربع نصف قطر دائره کسر کنیم جذر باقی آن جیب تمام این قوس باشد تا ربع . بدانکه نسبت جیب هر قوس بتمام آن قوس مانندنسبت سایهٔ اول آنقوس است بسوی‌نصف‌قطری‌که بشصت جزء تقسیم شده باشدونسبت جیب تمام هر قوس بسوی جیب آن قوس مانند نسبت سایهٔ دوم (سایهٔ مستوی)بسوی‌مقیاسی‌است که‌بشصت‌جزء‌تقسیم شده باشد . چون این تعریفات و قواعد را نیکو شناسی استعلام ظل اول و ظل دوم هرقوس برتو سهل‌گردد .کما لایخفی ونیز بدان‌که هر قوسی‌که از ربع زیادتر واز نیم دائره کمتر باشد گرفته میشود تمام آن به نیم دائره و هرقوسی‌که زیاده از نصف و کمتر ازسه ربع باشد مازادآن برنیم دائرهٔ گرفته شود . وهرقوسی که زیاده از سه ربع دائره باشد این قوس رااز دائره‌کم میکنی و باقی‌را میگیری حاصل‌عمل هرچه‌باشدآنرا

قوس منقح نامند . و این قاعدهٔ اخیرالذکر مربوط بجیب‌مستوی‌است و آنچه‌واقع‌شوداز قطربین جیب‌قوس‌وطرف‌قوس‌آن‌جیب‌معکوس باشدکه سهم‌القوس نیز آنرا نام‌کنند وچون قوس‌قطعه بدو قسمت شود وعمودی از نقطهٔ انقسام برقاعدهٔ قطعه‌بگذرانی این عمودجیب ترتیب هر قوس باشد . و جیب زاویه جیب قوسی است که آن مقدار این زاویه است. واصطرلابی که درجات‌جیب بطریق‌مذکورو معروف درکتب این فن درآن نهاده میشود باسطرلاب مجیب معروف باشد . هذا کله خلاصة‌مافی‌شرح بیست‌باب فی‌علم‌الاسطرلاب وغیره . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

جیب. [جَ] (ع‌مص) گریبان کردن‌پیراهن. (منتهی الارب). (اقرب‌الموارد).|| بریدن. قطع کردن . (اقرب‌الموارد) . جاب البلاد قطعها.

جیب . (اِ) نوعی‌اتومبیل . رجوع به‌جیپ شود .

جیبا . (اِ) بروزن زیبا هیمه‌وهیزم‌راگویند وبعربی‌حطب‌خوانند وباین معنی باباپای‌فارسی [جیپا] هم آمده است که بر وزن کیپاباشد. (برهان). (آنندراج).(انجمن‌آرای ناصری)

جیب‌بر . [بُ] (نف‌مرکب)برندهٔ‌جیب. دزد . طرار . سارق . نوعی‌ازدزدان‌طرار.

جیب‌دار . (نف مرکب) لقبی‌و شغلی و منصبی‌درزمان قاجاریه‌که‌خرجهای غیردولتی شاه‌بدست‌اوبود. وظیفهٔ‌دردربارناصرالدین‌شاه، آنکه‌انعامات شاه‌باوحوالت‌شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیبر [بَ] (اِ) فرادیس بودکه جمع فردوس است که بوستان و بهشت باشد . (برهان) . (آنندراج) .

جیبر. [جَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان‌بلوك شرقی‌بخش‌مرکزی شهرستان دزفول‌دشت‌گرم سیرمالاریایی.سکنه ۱۰۰تن.آب ازرودخانه دز.محصول‌غلات، برنج، کنجدوشغل‌زراعت. راه مالرو. ساکنین ازطایفهٔ بختیاری‌می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

جیب‌شکاف [شِ] (نف‌مرکب) جیب‌بر:

برچارسوی‌عنصرهنگامه‌ایست گرم
پرهیزکن زجیب شکافان‌بی‌نشان .
اثیراخسیکتی.

جیبة . [جَ بَ] (ع‌اِ) گریبان جامه . (محیط‌المحیط) رجوع به جیب شود .

جیبه [جَ بَ](اِترکی) زره (غیاث‌اللغات) (آنندراج) . (انجمن‌آرا) :

بسکه پیکان تو درجیبهٔ‌جان‌می‌بینم
دربرخویشتن‌این جیبه گران‌می‌بینم.
سیفی .

— جیبه‌خانه ، زره‌خانه . (آنندراج) .قور خانه . زرادخانه.جباخانه :

زجیبه خانهٔ شاه نجف بدست‌دعا
بدفع تیغ حوادث فرستمت‌جوشن.
ظهوری(بنقل‌آنندراج).

ودر جیبه‌خانه اوروزی پنج جیبه‌مکمل شدی (تذکره دولتشاه سمرقندی ترجمهٔ ابن‌یمین).

جیبة [جَ] (ع اِ)جواب ، پاسخ .(منتهی الارب) :

انه لحسن‌الجیبة . (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد) .

جیبه. [بَ] (اِ ترکی) بکسرویای‌مجهول بمعنی تکبر و این‌لفظ ترکی است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (از انجمن‌آرای ـ ناصری) .

جیپ . (اِ) نوعی اتومبیل محکم و سبک که‌ازعهدهٔ حرکت‌درجاده‌های‌ناهمواربرآید. (فرهنگ دکتر معین در مادهٔ جیب)

جیپال.[جَ] (اِخ)نام‌یکی‌ازراجهای هند که سلطان‌محمود براوغالب آمدوگاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند. (غیاث‌اللغات). آنندراج) .

ورجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام۲ : ۳۸۱،۳۷۷،۳۷۳،۳۷۲شود .

جیپور . [جَ] (اِخ) جیبور . پادشاه هندوستان . (ضیاءاللغات) .

او بسندو وبسرانديب وبجيپوربود
هيبت او بختاخان وبفرغان‌وتغای.
فرخی .

جیت . [جَ] (ع مص) بکلمهٔ جوت‌جوت خواندن شتران‌را . (منتهی‌الاوب) .

جیتر . [جَ تَ] (ع اِ) مرد کوتاه‌بالا . (اقرب‌الموارد)(آنندراج) . (منتهی‌الارب).

جیتل . [جَ تَ] (اِ هندی) نوعی از سیم مسکوك واین لفظ‌هندی است‌وبعضی‌نوشته‌اند که بمعنی‌دام است که‌بیست‌وپنج (پنجم)حصه فلس باشد . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

جیثلوط . [جَ ثَ] (ع اِ) دشنامی‌است از مخترعات زنان. (منتهی الارب) . (از آنندراج) .

جیج . [جِ] (اِصوت)اسم‌است ازجی‌جی که وقت‌آب دادن شتران‌گویند . (منتهی ـ الارب) . رجوع به جی‌جی‌شود .

جیج آباد . (اِخ) دهی است از دهستان در بقاضی بخش حومهٔ شهرستان نیشابور دارای ۱۶۶ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۹ شود.

جیجاد . (اِخ) ده کوچك از دهستان فریم بخش دو دانگه شهرستان ساری . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳ شود .

جی‌جی.[جِ جِ] (اِصوت) کلمه‌ایست که بوسیلهٔ آن شتران‌را بسوی‌آب‌میخوانند. (منتهی‌الارب) .

جی‌جیش. (اِ) جی‌جی، تی‌تیش، جامه در زبان کودکان . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) .

جیجغ بیجیغ . (اِمرکب) درتداول عامه چیزهایی‌چون بازیچه که دختران‌جوان وپسران جوان را خوش‌آید. (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

جیحان . [جَ] (اِخ معرب) معرب‌جهان نهری است میان شام وروم .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . رود مصیصه است از بلادروم بیرون می‌آید و بدریای شام در می‌آمیزد . (مجمل‌التواریخ)

جیحل . [جَ حَ] (ع اِ) سنگ بزرگ . (منتهی‌الارب) . || پوست ماهی که از آن سپر[تسمه]سازند . (منتهی‌الارب).|| بزرگ ازهرچیز . (منتهی‌الارب).

جیحون . [جَ یاجِ] (اِ)رود .رودخانه. (فرهنگ دکترمعین) .

جیحون . [جَ] (اِخ) . جیحان . جاحان، جهان.رودی است درشام . رجوع به جیهان شود .

جیحون . [جَ] (اِخ) (۱) نهربلخ‌که بخوارزم منتهی میشود . (منتهی الارب) . آمویه . آبی است میان خراسان و ماوراء النهر نزدیک‌بلخ . (آنندراج). رودبزرگ ترکستان‌که از فلات پامیر سرچشمه گرفته پس از مشروب کردن خیوه وارد دریاچهٔ آرال میشود :

زین‌سوی جیحون‌توان‌کشتی‌وپل‌ساختن
هردوچوزانسو شدی ازهمه‌کم‌داشتن .
خاقانی .

جیحون‌فشان زاشك وسمرقندگیرازآه
تا مانهیم نام توخاقان صبحگاه .
خاقانی .

آب‌کزسر گذشت در جیحون
چه بدستی چه نیزهٔ چه هزار .
خاقانی .

که‌گفت‌بجیحون درانداز‌تن
چو افتاد هم‌دست و پایی بزن .
سعدی .

جیحون . [جَ] (اِخ) رودی باسیای صغیر ونام باستانی آن پیراموس(۲) است‌و واین غیر جیحون آسیاست. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جیحون . [جَ] (اِخ) آقای محمدیزدی تاج‌الشعرا از شعرای مشهور است. اوراست :

(۱) Djihoun (۲) Pyramus .

مراتر کی‌است مشکین‌موی‌ونسرین‌موی‌وسیمین‌بر
سهالب مشتری غبغب هلال ابرو ومه پیکر
چوگردد رام وگیرد جام وبخشدکام وتابدرخ
بودگل بیزوحالت خیزو سحرانگیزوغارتگر
دهانش تنگ‌وقلبش‌سنگ‌وصلحش‌جنگ‌ومهرکین
بقد تیر و بموقیر وبرخ شیرو بلب‌شکر .

وی بسال ۱۳۱۸ ه ق درگذشت . (ریحانة الادب ۱ : ۲۹۲)

جیحونی . [جَ] (ص نسبی) منسوب به جیحون || آنکه دراطراف جیحون‌سکونت دارد ج . جیحونیان :

چه دانندجیحونیان قدر آب
زواماندگان پرس درآفتاب .
سعدی .

جیخ . [جَ] (ع‌مص) برکندن توجیه . (سیل) وادی را . (منتهی‌الارب) (ذیل اقرب الموارد) . این لغتی‌است درجوخ.(منتهی ـ الارب) .

جید . [جَ یَ] (ع‌حامص) درازی‌گردن ونیکویی‌آن . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . و فعل آن از سمع است .(منتهی الارب). درازی‌وباریکی گردن.(آنندراج). || (مص) دراز شدن و نیکو شدن و دقیق شدن گردن . (اقرب‌الموارد) .

جید . (ع اِ) ج جیداء وجیدانه . (منتهی الارب) . رجوع به آن دوکلمه شود. || گردن (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). ج . اجیاد وجیود . (منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد) . || شاماکچه . (منتهی‌الارب) . مدرعهٔ صغیر . (اقرب‌الموارد) . شاماکچه‌یا جای‌گردن‌بندکردن . (آنندراج) .

جید . [جَ یِ] (ع‌ص) نیکو ضدردی. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ج. جیاد وجمع جمع جیادات . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .

جید . [جِ] (اِخ) دهی‌از بخش نمین شهرستان اردبیل،کوهستانی ـ معتدل. سکنهٔ آن۶۰۰تن. آب آن از رودخانه ومحصول غلات وشغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جیداء . [جَ] (ع ص) مؤنث اجید ، زنی که‌گردنش دراز ونیکو باشد . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . جیدانة .(منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به جیدانه شود .

جیدار . [جَ] (ع اِ) گیاهی‌است که‌برگ آن مانند برگ بلوط‌است ودانهٔ سرخ‌رنگ داردکه آنرا قرمزنامند. (از اقرب‌الموارد). (آنندراج) .

بلغت فارسی نبات شجری است برگش مثل برگ بلوط و با نهایت سبزی مایل بزردی‌و ثمرش بقدر عفصی مایل بتدویر و در روی او شبنمی می‌نشیند و از آن دانهٔ سرخی بقدر عدس منعقد گردیده نمو میکند و سرخی آن زیاده میشود و آن حب را قرمز گویند و نبات اودر سیم سرد و خشک و نشستن در آب طبیخ برگ او جهت تخفیف رطوبات رحم و ضماد برگ تازهٔ او جهت اورام حاره وتسکین درد ومنبع زیادتی آن‌وهتک عضل وآشامیدن خشک او با آب سردجهت اسهال وبا عسل وروغن‌جهت زحیر و ذرور او جهت التیام جراحات و طلای او جهت تقویت اعضاء مسترخیه نافع و قدر شربتش یکمثقال‌است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

جیدانة . [جَ نَ] (ع ص) زن نیکو گردن . (مهذب‌الاسماء) . مؤنث اجید ،زنی که‌گردنش درازونیکو باشد. (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) . ج . جود وجید. (منتهی ـ الارب) . (اقرب الموارد) .

جیدر . [جَ دَ] (ع اِ) کوتاه بالا . (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب‌الموارد). مؤنث آن جیدره است و بمردنیزگاه جیدره‌گویند ودراینصورت تاء برای مبالغه است .(منتهی الارب) . رجوع به جیتر شود .

جیدران . [جَ دَ] (ع اِ) کوتاه‌بالا. (منتهی‌الارب). (ذیل‌اقرب‌الموارد) .رجوع به جیدر و جیدری [رِ ا] شود.

جیدرة . [جَ دَ رَ] (ع اِ) زن‌کوتاه‌بالا یا آنکه تاءبرای‌مبالغه است . (منتهی‌الارب) رجوع به جیدر شود .

جیدری . [جَ دَ را] (ع اِ) کوتاه‌بالا. (منتهی‌الارب) . (ذیل‌اقرب‌الموارد).رجوع به جیدر وجیدران شود .

جیدری. [جَ دَ ی] (ع ص) قصیر وکوتاه بالا . (ذل اقرب الموارد) . رجوع به جیدر وجیدران شود .

جیدة . [جَ یِ دَ] (ع اِ) مؤنث جید رجوع به جید شود .

جیذر. [جَ ذَ] (ع اِ) کوتاه‌بالاسطبر اطراف یا این بدال مهمله است . (منتهی الارب) . رجوع به جیدرشود . || شتری‌که دراطراف استخوان ومفاصل وی‌گوشت بسیار باشد . (منتهی الارب) . || گوزن بچه باشد ، لغتی است در جوذر . (منتهی الارب).

جیذرة . [جَ ذَ رَ] (ع اِ) ماهیی است کلان سیاه‌رنگ. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ذیل‌اقرب‌الموارد) .

جیر . [جَ رِ یا رَ] (ع اِ) بلی. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) . آری (منتهی ـ الارب) . || حقاً (منتهی‌الارب). (اقرب ـ بنقل‌از صحاح) .

جیر . [جَ یَ] (ع مص) کوتاه وخوار شدن.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). وفعل آن از سمع است .

جیر . [جَ] (ع اِ) گچ . (منتهی‌الارب) (اقرب‌الموارد) .

جیر . (ع اِ) آهک زنده.(فرهنگ دکتر معین) . گچ . (فرهنگ دکتر معین) . || نازک . (فرهنگ دکترمعین) . | جیغ. (فرهنگ‌دکتر معین) .

بروزن و معنی زیر است که نشیب و پائین باشد . (برهان). || نوعی از چرم است که از آن بند شمشیروکاردوغیره سازند. نوعی از پوست دباغت کرده‌که از آن بند کارد و بند شمشیر بهله وامثال آن سازند . (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرای‌ناصری) .

جیرآباد . (اِخ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۶۰ تن سکنه . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

جیران . (ع اِ ج ِ) جار (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به جار شود .

فضله مکارم ایشان باارامل و پیران و اقارب وجیران برسد. (گلستان‌سعدی).

جیران .[جَ](اِ ترکی) غزال . آهو. (ناظم الاطباء) .

جیران . [ ] (ع اِ) ناحیه‌ایست میان سیراف وعمان . (منتهی‌الارب).

جیران. [ِج] (اِخ)ده‌ازدهستان‌سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه کوهستانی ـ معتدل سالم ـ سکنهٔ آن ۶۵۴ تن . آب آن از چشمه‌سارها ومحصول‌آن غلات ،زردآلو وشغل اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌زنان‌جاجیم بافی‌است. راه مالرو دارد . این ده در دو محل نزدیک بهم قرارگرفته و بنام جیران بالا وپائین مشهور است و سکنه جیران بالا ۳۳۹ تن میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جیران‌بلاغی . [ج بُ] (اِخ) دهی از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه وکوهستانی ومعتدل‌است.سکنه‌آن ۴۴۸ تن است.آب‌آن ازچشمه‌ومحصول‌آن‌غلات، حبوبات وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴)

جیران‌درق . [ِج دَ رَ] (اِخ) دهی جزودهستان‌آتش‌بیک‌بخش سراسکندشهرستان تبریز وکوهستانی‌معتدل‌است. سکنهٔ‌آن ۲۷۲ تن.آب آن از چشمه و رودخانه و محصول آن غلات ، حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جیران‌لار . [ِج] (اِخ) دهی‌ازدهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه

وجلگه معتدل است. سکنهٔ آن ۳۷۶ تن. آب آن از باراندوزچای ومحصول آن غلات، توتون چغندر، انگور، حبوبات وشغل اهالی زراعت و صنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه ارابه‌رو دارد . در دو محل بفاصلهٔ نیم کیلو متر بنام جیرانلار بالا وپائین مشهور است و سکنهٔ جیرانلار پائین ۱۰۵ تن میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جیربند . [بَ] (اِخ) دهی است از دهستان هزار جریت بخش چهار دانگه شهرستان ساری کوهستان جنگلی ومعتدل مرطوب ودارای ۳۲۰ تن سکنه است. آب آن ازچشمه سار ومحصول آن غلات ، لبنیات ، ارزن ، عسل وشغل اهالی زراعت و مختصر گله‌داری وصنایع دستی زنان شال وکرباس بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ـ ایران ج ۳) .

جیرجیر . (اِ صوت) آواز گنجشک و بعضی حشرات .

جیرجیرک . [رَ] (اِ) قسمی از حشره که آفت رز (مو) میباشد . صرار اللیل مسروك . || سوسک سفید جهنده که شب‌ها وگاه روزها آوازممتد وطولانی دهند (۱) .

جیرجیرو (ص) درتداول ، آنکه بسیار با آوازی نازك وزننده سخن گوید وفریاد کند واعتراض نماید . آنکه چون گنجشک بسیار سرو صدا راه بیندازد . آنکه بسیار جیر جیر کند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جیرده . [رِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن جلگه ـ معتدل ودارای ۶۰۷ تن سکنه است. آب از چشمه واستخر و محصول برنج ، ابریشم و شغل زراعت ومکاری گری است .(ازفرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرده . [دِ] (اِخ) دهی جز ودهستان اشکور علیا بخش رودسر شهرستان لاهیجان کوهستانی سردسیری ودارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب از چشمه ومحصول غلات، بن‌شن لبنیات ، عسل وشغل زراعت و گله‌داری است. راه مالرو وصعب‌العبور دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرده . [رِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن کوهستانی مرطوب ودارای ۱۵۸ تن سکنه است. آب از چشمه ومحصول برنج ، عسل ،لبنیات ،ذغال وشغل زراعت و کسب است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرده . [رِ دِ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن . جلگه معتدل ، مرطوب ودارای ۱٤٤ تن سکنه است. آب ازاستخر ومحصول برنج، توتون سیگار، چای وشغل زراعت ومکاری گری است. ۶ باب دکان کنار رودخانه دارد . (از فرهنگ ـ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیررود . [ ] (اِخ) دهی ازدهستان جنت رودبار بخش رامسر شهرستان شهسوار رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳ شود .

جیرستان . [رِ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای چهارگانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان. این دهستان از ۱۷ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ٤١٤٤ تن ومرکز آن جورمه است . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹ شود .

جیرسرا . [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت . جلگه معتدل ، مرطوب و دارای ۷۵۰ تن سکنه است . آب از نهر نورود وخمامرود از سفیدرود ومحصول برنج ،ابریشم، صیفی کاری . و شغل زراعت و مکاری گری است. راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرفت. [رُ] (اِخ) شهری است بکرمان که در خلافت عمر(رض) مفتوح شد . (منتهی الارب) . نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ است جایی آبادان وبسیار نعمت وایشان را رودی است تیز همی رود بانگ کنان و آب وی چندان است که شست آسیا بگرداند و اندر جویهای این خاك زر یابند . (حدودالعالم). یکی ازشهرستانهای استان هشت کشور وخلاصهٔ مشخصات آن بشرح زیر است :

از طرف شمال بشهرستان بم ، ازخاور به شهرستان ایرانشهر ، از جنوب به بندرعباس از باختر ببخش بافت وسعادت آباد ازشهرستان سیرجان . هوای بخشها و دهستانهای تابع شهرستان مختلف و بطور کلی قسمتهای مرتفع (بیش از ۱۲۰۰ گز) سردسیری و قسمتهای پست معتدل وسردسیری است .

محصوت عمدهٔ آن غلات، حبوبات، خرما ولبنیات است . شهرستان جیرفت ازبخش‌های زیر تشکیل شده است :

۱ ـ بخش سبزواران شامل دهستان سبزواران. ۲ ـ بخش جبال بارز شامل دهستان گاوکان امجز، مسکون. ۳ ـ بخش ساردوئیه شامل دهستان دلفارد ، بهرآسمان، گور، سرویزن، اسفندقه، هنزا ، سرمشک، گروه وساردوئیه. ٤ ـ بخش کهنوج شامل دهستان انگهران ، مارز، کوه‌شهری، رمشک، منوجان ، قلعه گنج ، رودبار ، نمداد و گلاشکرد بخش سبزواران مشتمل بر ۲۰۲ آبادی وبالغ بر ۱۸۹۷۰ تن جمعیت است ، بخش جبال بارز ۲۳۷ آبادی و ۹۹۲۸ تن ، بخش سار دوئیه ۵۵۲ آبادی و ۱۸۸۰۲ تن، بخش کهنوج ۳۳۶ آبادی و ۳٤۲۷٤ تن، بنا براین شهرستان جیرفت از ۱۳۰۰ آبادی تشکیل شده و ۸۱۹۷٤ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

جیرفتی . [رُ] (ص نسبی) منسوب به جیرفت . رجوع به جیرفت شود .

جیرفتی. [رُ](اِ) کبک انجیر، کبکنجیر وآن مرغی است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

جیرکل [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان اشکور سفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان . ودارای ۳۶۵ تن سکنه است. آب ازچشمه ومحصول غلات ، بن‌شن، ارزن، گردو، لبنیات وعسل وشغل اهالی زراعت و گله‌داری وشال وکرباس بافی است . راه مالرو وصعب العبور دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرکوه . (اِخ) دهی از دهستان ییلاقی بخش رامسر شهرستان شهسوار از دومحله بالا و پائین تشکیل شده در زمستان اکثر سکنه برای کارگری بحدود رامسر میروند (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جیرکویه . [یَ] (اِخ) دهی جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت ،جلگه و معتدل مرطوب ودارای ۱۸۹۲ تن سکنه است. آب از نهر حاجی بکنده از سفید رود و استخر و محصول برنج ، ابریشم ، کنف . وشغل اهالی زراعت.راه مالرو دارد.ازحاجی بکنده کنار دریابوسیله قایق از رودخانهٔ جیر کویه تا این آبادی میتوان مسافر وبار حمل کرد . تازه آباد جزء این ده است . (از ـ فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

جیرگوابر . [گَ بَ] (اِخ) . دهی است ازاملش بخش رودسر شهرستان لاهیجان دارای ۳۰۰ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرگوراب . (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ح ۲ شود.

جیرنده . [رَ دَ] (اِخ) قصبه مرکزی بلوك فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. کوهستانی سردسیری ودارای ۲٤۰۰ تن سکنه است. آب از رودخانهٔ محلی بنام ذغال‌کش و محصول غلات، لبنیات و میوه‌جات وشغل زراعت وگله‌داری وذغال‌سوزی وگلیم وجوراب بافی است. راه مالرو دارد و در زمستان عدهٔ برای تامین معاش بگیلان میروند. قلعه خرابهٔ بنام کافر قلعه دارد که قدیمی است. صندوق پست دارد ونامه‌ها هفته

---

(1) Criquet .

یکمرتبه بوسیلهٔ پیک سوار برود بار حمل میشود. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیرور. (ع اِ) پاشنهٔ در. (مهذب الاسماء).

جیرون [جَ] (اِ خ) دمشق یا دروازهٔ دمشق که نزدیک مسجدجامع است، یامنسوب است به جیرون شاه زیراقلعهٔ وی بود. (منتهی الارب) . و بشکل محلهٔ درآمده است . (انساب سمعانی) . نزدیک دروازهٔ دمشق و از بناهای سلیمان بن داود علیه السلام است وگویند شیاطین آنرا ساخته اند و آن سقفی مستطیل بر روی ستونها وسقف هایی است و پیرامون آن شهری است که بر آن احاطه دارد. گویند نام شیطانی که آنرابنا نهاده جیرون بوده وگویند نخستین کسی که دمشق بنانهاده جیرون بن سعدبن عادبن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بود، از اینروآنرا باب جیرون و شهر را ارم ذات العماد گفته اند و گویند چون شاهی بفرزندان عاد رسید جیرون بن عاد در موضع دمشق فرود آمد وآنرا بنیادکرد . و اقوال دیگری نیز دراین باره درکتاب معجم البلدان آمده است ، گروهی از محدثان بدان منسوب و به جیرونی معروفند . رجوع به معجم البلدان شود .

جیرونیه. [یَ] (اِ) قروحی در غایت فساد ودور از اندمال . (بحر الجواهر) .

جیرو ویر. [رُ] (اِمرکب) طعامی که ازروده سرخ کرده وجگرگوسفند و پیازداغ کنندو فقرا آنرانانخورش سازند .جغوربغور. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || (اِصوت) در تداول سر وصدا ، جیروویرکردن سر و صدا راه انداختن،دادوبیداد، هیاهوکردن . ||حکایت صوت گنجشگان بسیار دریکجا .

جیرة. [جَ یَ رَ] (ع اِ) ج جار. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . همسایگان. (ترجمان علامهٔ جرجانی،ترتیب عادل بن علی) رجوع به جار شود.

جیره. [رَ] (اِ)طعام راتبه (غیاث اللغات). راتبه هر روزکه بمردم فوج و غیره دهند . (آنندراج) . مقدار محدود و معین از مواد غذایی که روزانه یاهفتگی یا ماهیانه یاسالانه بکسی دهند مقابل مواجب که نقدینه است و مقابل علیق . (یادداشت مرحوم دهخدا) مقابل مواجب (تذکرة الملوک ورق ۹۸ ص ۲ چاپ مینورسکی)روز یانه باشد وآن چیزی بود ازگندم و آرد ونان وامثال آن که بجهت غلام ونوکر مقرر کنند (برهان) . ظاهراً از عربی جری علیه اجراء، مقایسه شود بااجری [اِ] اجری خوار ، جری .

امثال :

جیرهٔ کسی را بریخ نوشتن .

دوستانم بطنز می گویند
جیره ات را بهیخ حوالت داد .
محیط .

نوکری جیره مواجب تاج سرآقاست.

جیره بندی. [رَ بَ] (حامص مرکب) تقسیم کردن خوردنی وپوشیدنی و دیگر کالاها را برمصرف کنندگان آن به مقدار ضرورت بطور روزانه یا هفتگی یاماهیانه هنگام کمبود این کالاها .

جیره خوار. [رَ خوا] (نف مرکب) جیره خورنده . جیره خور . راتبه خور:

کنون از جیره خواران قدیم
نمک پروردهٔ ناز ونعیم .
تأثیر (بنقل آنندراج) .

بر طبل آسمان زند ازکهکشان دوال
در مطبخش زمانه باحضار جیره خوار.
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

جیره خور. [رَ خُ] (نف مرکب)جیره خوار . اجری خور . رجوع به جیره و جیره خوار شود.

جیره دادن. [رَ دَ] (مص مرکب)سهمیهٔ هریک ازجیره خواران را بموقع آن تحویل کردن. رجوع به جیره وجیره بندی و جیره خوار شود .

جیرهنده. [هِ دَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت جلگه ومعتدل مرطوب ودارای ۵۴۰ تن سکنه. آب ازتوشاجوب ازسفیدرودومحصول برنج، ابریشم، چای و شغل زراعت و مکاری گری است. راه مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیریا. (اِخ). دهی جزء دهستان شراء علیا بخش وفس شهرستان اراک . کوهستانی، سردسیری ودارای ۱۷۵۸ تن سکنه است. آب از قنات و چشمه و محصول غلات ،انگور و شغل زراعت وگله داری و قالی بافی است - راه مالرو داردوازساروق اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیز. [جَ یَ] (ع اِ) ج جیزة [جَ زَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .رجوع به جیزه شود .

جیز. (ع اِ) ج جیزه . [جِ زَ] .(منتهی الارب).(اقرب الموارد) رجوع به جیزه شود. || قبر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || کرانهٔ وادی . (منتهی الادب) . (اقرب الموارد) .

جیز. (اِصوت) در تداول عوام، کلمهٔ که بدان کودکان رااز نزدیک شدن بآتش ترسانند. آتش در زبان اطفال .

— جیز شدن ، سوختن در زبان اطفال .

— جیزکردن، سوزاندن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

جیزان. (ع اِ) ج ، جائز . (منتهی - الارب).(اقرب الموارد).رجوع به جائز شود .

جیز جنگ. [جَ] (اِ) آلت چرمین که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن بکاربندند وآنزنان را بتازی سعتری خوانند . چیزجنگ نیزگفته شده . (شرفنامهٔ منیری)چیزچنگ. چیرچنگ جیزخنگ چرمینه وآن چیزی است مانندآلت تناسل که از چرم ساخته باشندوزنان دروقت حاجت کارفرمایند.(برهان). چرمینهٔ زنان بدکاره که بترکیب آلت سازند وبرکمر بندند و با یکدیگر مقاربت کنند . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) .

جیزگر. [گَ] (اِ)کاسه کوزه دار . آنکه قمارخانه دارد برای استفاده از حقی که ازقماربازان ستاند.(یادداشت مرحوم دهخدا).

جیزگرخانه. [گَ نَ] (اِ مرکب) . خانهٔ مهیا برای قمار .

جیزگری. [گَ] (حامص مرکب)کاسه کوزه داری . سمت جیزگر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

جیزة. [زَ] (اِ خ)ناحیه(منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || کرانهٔ وادی . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . || یک شربت ازآب . (اقرب الموارد) .

|| زاد یک شبانه روز که بمسافران دهند . (منتهی الارب) . ج . جیز وجیز [جِ یَ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). جیره.

جیزة. [زَ] (اِخ) دهی است بمصر (منتهی الارب). شهرکوچکی است درمغرب فسطاط،قصبه ایست بدان سوی نیل واهرام بقرب آن است و از اینرو به اهرام جیزه نامیده میشوند. رجوع به معجم البلدان و انساب سمعانی شود .

جیس. (اِ)= شیز موضعی است نزدیک جبل در سرحد آذربایجان . (فارسنامه ابن بلخی : ۷۹)آتشکدهٔ آن معروف بوده . رجوع به مزدیسنا ۱۹۷، ۲۰۵ شود .

جیسا. (اِ خ) دهی از دهستان لنگا شهرستان شهسواردشت ومعتدل ودارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن ازرودخانهٔ خرک آبرود ومحصول برنج لبنیات،عسل وشغل زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. اهالی درتابستان به ییلاق لنگامیروند (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

جیستن. [تَ] (مص) برجستن وفرو جستن (برهان). جستن (آنندراج) :

چون بدیدم روی خوبت درزمان برجیستم
گرم درکار آمدم موقوف مطرب نیستم .
مولوی .

وبعضی آنرا خیستم امالهٔ خاستم دانسته اند. والاول اولی . (آنندراج) .(انجمن آرام). || انبانچه ... (برهان) .

جیسران . [جَ سَ] (ع اِ) نوعی از بهترین خرمابن . (اقرب الموارد) . رجوع به جیسوان شود .

جیسوان . [جَ سِ] (اِ معرب) نوعی از بهترین خرمابن واین معرب گیسوان است که بمعنی زلف باشد. (منتهی الارب) . (۱)

جیش . [جَ] (ع اِ) حشم ویاری گران. (منتهی الارب) . || لشکر . (منتهی الارب). (مهذب الاسماء) . جند . (اقرب الموارد) . ج . جیوش (منتهی الارب) :

چون شهدوشکر عیشی ازخوشی وشیرینی
چون ریگ روان جیشی ازپری و بسیاری .
منوچهری .

ازگرد جیش خسروزخون وحش صحرا
مشکین زره قبایش رنگین سپر قذالش .
خاقانی .

خنجر برق وکوس رعدبسی است
جوش جیش سحاب نشنیدم .
خاقانی .

ما دراین دنیا بجیش از توکمتریم و بعیش از توبیشتر .(گلستان) .

یکی را اجل برسرآورد جیش
سرآمد براو روزگاران عیش .
سعدی .

|| (ع مص) جوشیدن (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . برجوش آمدن دیگ . (تاج المصادربیهقی) .(دهار). ||روان گردیدن. (منتهی الارب).(اقرب الموارد): جاشت العین، فاضت بالماء (اقرب الموارد). || موج زدن دریا . (تاج المصادر بیهقی) . || پرآب شدن . (منتهی الارب). (اقرب - الموارد). || شوریدن دل وبرآمدن ازاندوه یا ازبیم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). درآمدن دل ازخشم یا ازبیم . (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) . || آغازشدن جوشش جنگ ، (ازاقرب الموارد) . ||بفکر گریختن افتادن ، (اقرب الموارد) : جاشت نفس الجبان همت بالفرار.(ازاقرب الموارد).

جیش . [جَ] (اِخ) ذات الجیش وادیی است نزدیک مدینه و آنرا اولات الجیش نیز گویند . در آن وادی عقدام المؤمنین عایشه (رض) گسیخت .(منتهی الارب) .

جیش . (ع اِ) نبات شنبلیدکه حلبه باشد. (منتهی الارب) .گیاهی است درازکه آنرا بفارسی شلمیزگویند . (ازاقرب الموارد) .

جیش . (اِ) در تداول عامه وهمچنین در زبان کودکان، شاش . بول .

جیش . [جَ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز گرمسیری.سکنه ۱۰۰ تن.آب آن از چاه و محصول غلات و شغل زراعت وگله داری و راه در تابستان اتومبیل رواست . ساکنین از طایفهٔ سادات هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

جیش . [جَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهوازدرجنوب راه ویس به نفت سفید . رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود .

جیش آباد . [جَ] (اِ خ) دهی جزء دهستان طارم علیا بخش سیردان شهرستان زنجان .کوهستانی معتدل و دارای ۱۴۱ تن سکنه است.آب ازرود محلی وچشمه ومحصول غلات، گردووعسل وشغل زراعت ومکاری گری وگلیم وجاجیم بافی است - راه مالرو دارد وصعب العبور است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

جیشان . [جَ یَ] (ع مص) جوشیدن دریا و دیگ و جز آن . (منتهی الارب) . برجوش آمدن دیگ وموج زدن دریا . (تاج المصادر بیهقی) . || روان گردیدن چشم . (منتهی الارب) . ||پرآب شدن رود. (منتهی الارب) . || شوریدن دل وبرآمدن ازاندوه یا ازبیم .(منتهی الارب). (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به جیش[جَ] شود .

جیشان . [ ] (اخ) ابن مالک بن ابی کرم ملقب به تبع اوسط ازملوک بنی حمیر از سلاطین یمن . وی هفتاد سال رأیت سلطنت برافراخت . (حبیب السیر چاپ سنگی ۱ : ۹۲ ، ۹۳) .

جیشانیون. [جَ یَ] (اخ)طایفهٔ منسوب به عبدان بن حجربن ذی رعین [رُ عَ] ملقب به جیشان . (منتهی الارب) .

جیش . [جَ] (اِخ) ابن نجاح از حکام بنی نجاح است که پس از سعیدبن نجاح در سال ۴۸۲ ه ق . امارت زبید یافت و تا ۴۹۸ ببود . وی سومین حکمران آل نجاح است . (طبقات سلاطین اسلام : ۸۲) .

جیش . [جَ] (اِخ) ابن خمارویه بن احمد بن طولون مکنی به ابوالعساکر سومین حکمران بنی طولون است که از سال ۲۸۲ تا ۲۸۳ ه.ق درمصروشام حکومت کرد . (طبقات سلاطین اسلام: ۵۸) .

جیش العسره . [جَ شُ ع سْ رَ] (اِخ) نام لشکر رسول در غزوهٔ تبوک زیراگرفتار گرمای سخت وطاقت فرسا شدند(منتهی الارب). وبیشتر پیادگان وبی زادان بودند. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

جیش کتانی . [جَ شِ کَ تْ تا] (اِخ) ابن محمد مکنی به ابوالفتح ازحکمرانان دمشق است که دردورهٔ فاطمیان ازطرف صاحب مصر سه مرتبه بحکومت دمشق منصوب شده است . مرد سفاکی بود و بمرض جذام بسال ۳۹۰ ه ق. درگذشت. (الاعلام زرکلی ۱: ۱۹۹).

جیشة . [جَ شَ] (ع مص) یک بار زدن . (منتهی الارب) .

جیص . [جَ] (ع مص) میل کردن وعدول نمودن. (ذیل اقرب الموارد). (منتهی الارب). رجوع به جیض شود .

جیص . (ع اِ) بازیی است عربان را که بهفت پشکل بازند. (منتهی الارب).

جیض . [جَ] (ع مص) برگشتن و میل کردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جیض . [جَ یَ] (ع اِ) نوعی ازرفتار تکبر. (منتهی الارب). رفتاری که درآن تکبر بود . (ازاقرب الموارد) .

جیض . [جَ یِ ضِ ض] (ع ص) رونده بتکبر وگرانباری . (ازاقرب الموارد).

جیضة. [جَ ضَ](ع اِ) میل بطرف راست وچپ . (ازاقرب الموارد) .

جیضی . [جَ یَ ضا] (ع اِ) نوعی از رفتار تکبر . (منتهی الارب). رفتاری که در آن تکبر بود (ازاقرب الموارد) . رجوع به جیض شود .

جیضان [جَ یَ] (ع مص) ناز نازان رفتن.(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . گرانبار رفتن . (منتهی الارب) .

جیعر . [جَ عَ] (ع اِ) کفتار . (منتهی الارب) .

جیعم . [جَ عَ] (ع اِ) گرسنه .(منتهی- الارب) .

جیغ .(اِصوت) بانگ وفریاد.(آنندراج) فریاد . آوازی نازک وسخت، فریادی باآواز زنان و بچگان .

— جیغ زدن ، فریاد کردن ، داد زدن :

سمند طبع بمیدان هرزه تا راندم
که بر سواری من زد زمانهٔ دون جیغ.
فوقی یزدی.

— جیغ کشیدن ، بصدای بلند فریاد کشیدن جیق بقاف نیزآمده . (آنندراج) .

جیغاله . [ـَ لَ] (اِ) (۲) زیز. زنجیره. طلطیگس . مطیلس . جیرجیرک . ابودقیق . جیز. جدجد. صرصور.صرارالليل .خزوك. رجوع به طلطیگس در همین لغت نامه شود .

جیغت . [جَ غَ] (اِ) گیاهی است که آنرا لیف خوانند . (آنندراج بنقل از رشیدی) : لیف خرما . (برهان) (انجمن آرای ناصری)

رویش اندرمیان ریش توگفتی
پنهان گشت زیرجیغت گفتار .
نجمی.

رجوع به جیغوت شود .

---

(۱) دراقرب الموارداین کلمه جیسران بهمین معنی معرب کیسران بمعنی ذوائب آمده وظاهراً اشتباه است .

(2) La cigale . djigala

جیغتو . (اِخ) از خانان بزرگ مغول که که بسال ۷۲۹ هـ ق بسلطنت رسید .(طبقات سلاطین اسلام : **۱۹۱**) .

جیغ زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) صدای نازک و بلند برآوردن. فریاد کشیدن.(فرهنگ دکتر معین) .

جیغ کشیدن . [کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) جیغ زدن .رجوع به جیغ زدن شود .

جیغو . (اِص) که بسیار جیغ کشد . که بسیار فریاد کنند .

جیغوت . [ـَ ج] (اِ) توبرهٔ که از لیف کنند . توبره و سبدی که از لیف سازند . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج). توبره و سبدی که از لیف بافند . (برهان) :

غم عیال نبود و غم تبار نبود
دلم برآستن آکنده بود چون جیغوت.
طیان .

رجوع به جیفت شود .

جیغ وداد . [غُ] (اِ صوت مرکب - عطفی) داد و فریاد . داد و بیداد .

جیغ ویغ . (ازاتباع) داد و بیداد، سر و صدا و فریاد سخت .

جیغ و ویغ . [وُ] (از اتباع) جیغ ویغ.
— جیغ و ویغ کردن، هیاهو و جار و جنجال راه انداختن با آواز زنانه .

جیغه . [غَ] (اِ) بانگ و فریاد و جیغ . (آنندراج) رجوع به جیغ شود .

جیغه. [غَ] (اِ) زیوری مرصع که سلاطین و امراء برسر زنند . (غیاث) (آنندراج) :

لعل گوهربار او از بس مرصع خوان بود
جیغه گردد چون زند از چشم فریادم بسر.
اشرف .

جیغهٔ کسری بلرزد برسر دستار ما
آشیان سازد هما درسایهٔ دیوار ما .
سنجر کاس (بنقل آنندراج) .

جیغه جیغه کردن . [غَ غَ کَ] (مص مرکب) . چیزی است که باسوده طلق یعنی ابرک (ابرق) آمیخته و سازند و زنان بخصوص در روستاها برپیشانی و ابرو چسبانند. مثل مقیش ریزه که مرسوم زنان هند است.(غیاث) (آنندرج) :

کردهٔ جیغه جیغه ابرورا
دادهٔ عرض جوهر مورا .
جلال اسیر (آنندراج بنقل از غیاث و بهارعجم).

جیف . [جَ] (ع مص). بو گرفتن مردار. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

جیف . [جِ یَ] (ع اِ) ج جیفه ، بمعنی مردار بو گرفته ، اجیاف. (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد). رجوع به جیفه شود .

جیفان . (ع ص) ج جائف. (ازمنتهی الارب) . رجوع به جائف شود .

جیفان الیمامه . [نُ لْ یَ مَ] (اِخ) نام پنج موضع است : جائف الصوت ، جائف السقطه ، جائف الرخیل ، جائف الوبیلی وجائف الشجر . (منتهی الارب) .

جیفر . [جَ فَ] (ع اِ) شیرقوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جیفل . [جَ فَ] (اِخ) نام ماه ذی القعده (منتهی الارب) .

جیفه . [فَ] (ع اِ) لاش. لاشه . لش . مردار بو گرفته.(منتهی الارب) . جثهٔ گنده. (ازاقرب الموارد). ج . جیف [جِ یَ] و اجیاف. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد): در وقت انتصاف روز به تیغ انتصاف قریب پنجهزار جیفهٔ کفار . . . (ترجمهٔ یمینی) .

برسر آن جیفه گروهی نظار
برصفت کرکس مردار خوار .
نظامی .

— جیفهٔ دنیا ، مال و منال دنیا :

الدنیا جیفه وطالبها کلاب .

کاین جهان جیفه است و مردار رخیص
بر چنین مردار چون باشم حریص .
مولوی .

— جیفه گاه ، جای جیفه ، کنایه ازدنیا :

خود عهد خسروان راجزعدل چیست حاصل
زین جیفه گاه جافی زین مغسرای مغبر .
خاقانی .

— جیفه نهاد ، مردار خواره . که درون ازمردار آگنده دارد :

همای کش تراز این کرکسان جیفه نهاد
ندیده ام که زعنقا کنند طعمه عقاب .
خاقانی .

جیفه خوار. [فَ] (نف مرکب) مردار خوار . (آنندراج) .

جیفه خواری . [فَ] (حامص مرکب) عمل جیفه خوار :

عقل جزوی کرکس آمدای مقل
پراو با جیفه خواری متصل .
مولوی .

جیق. (اِصوت)جیغ. رجوع به جیغ شود .

جیقه . [قَ] (اِ) جیغه :

ماه گردون گشای جیقهٔ او
ناسخ رایت فریدون باد .
ظهیر .

رجوع به جیغه شود .

جیک . (اِ) یک سوی ازقاب بازی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
یک جانب قاب (بجول) که با آن بازی کنند. (فرهنگ دکتر معین) بوک .(فرهنگ دکتر معین) || (اِ صوت) آواز پرندگان خصوصاً گنجشکان .

— جیک جیک ، آوازمرغان کوچک :

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
با سلیمان گشته افصح من اخیک .
مولوی .

مثل :
آنوقت که جیک جیک مستانت بود فکر زمستانت بود ؟

جیک جیک. (اِ) آواز مرغان راگویند. (ازآنندراج) . (انجمن آرای ناصری) آواز اقسام جانوران ومرغان باشد . (برهان) :

چیست این باغ نزد پررشگان
جزمگرجیک جیک گنجشکان .
سنایی .

|| سخنی که فهمیده نشود . کلام غیرفصیح (فرهنگ دکتر معین) .

جیک زدن . [زَ دَ] (مص مرکب) درتداول لب بسخن گشودن :

جیک نزن وگرنه ترا خواهم کشت .

جیک وبک.[کُ بُ] (ترکیب عطفی) دوروی قاب دربازی قاب .
— جیک وبکشان یکی بودن تعبیر مثلی است یعنی با سرار و رازهای یکدیگر آشنا بودن . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

جیگاره . [رَ] (اِ) سیگار .

جیل. [جَ] (ع اِ) گروه ازاسبان و شتران (منتهی الارب) || کرانهٔ قبر.(منتهی الارب). || گرداگرد اندرون چاه تاسر.(منتهی الارب) || کرانه دریا وکوی.

جیل . (ع اِ) گروه مردم. (مهذب الاسماء) گروهی از مردمان ، گویند عرب جیل است وترک جیل است و چین جیل است وگویند جیل عبارت است از هرملتی که بزبانی اختصاص دارند . (منتهی الارب)
گروهی از مردم و گاه برمردم یک زمان اطلاق گردد. (اقرب المورد). ملت . شعب. امت. قوم. طایفه. نژاد. ج اجیال. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || قرن . (ذیل اقرب الموارد بنقل از تاج العروس) . || کاروان . (مهذب الاسماء) .

جیل . (اِ خ) مردم گیلان را گویند . (صبح الاعشی ۱ : ۳۶۷) .

جیلال. (ع اِ) فزع. (ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس) .

جیلان . [جَ] (ع اِ) سنگ ریزه‌ها که باد از جایی بجایی برد . (منتهی الارب) . آن سنگ ریزه که باد آرد. (مهذب الاسماء) || خاک. (منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). || (ص) بسیار گرد و غبار، گویند : یوم جیلان [نَ] یعنی روزبسیارگردوغبار و در اینصورت این کلمه ممنوع الصرف است . (منتهی الارب).

جیلان . (ع مص) گرد برآمدن. (منتهی الارب) . جول وجولة وجولان [جَ وَ]. (منتهی الارب) . رجوع باین کلمات شود.
||(ع اِ) جِ ، جیل بمعنی گروهی ازمردم . (ذیل اقرب الموارد) رجوع به جیل شود .

جیلان . (اِ) میوه‌ایست مانند کنار که آنرا سنجدوسنجدگیلان نیزمیگویند و بتازیش عناب

خوانند واصح با جیم فارسی چیلان است . (شرفنامهٔ منیری). سنجد گرگانی . (اسدی) . پستنک (حفان) پستانک . غبیر (حفان) غبیرا ' (اسدی) :

سنجد جیلان بدونیمه شده
نقطهٔ سرمه براویک زده[رده] .

رودکی .

نهاده زهر َبرنوش وخارهم برگل
چنانکه باشد جیلانش ازبرعناب .

بوطاهر (بنقل حفان)

مانند یکی درخت جیلان
سرکرده که برگ وبرندارد .

سوزنی .

جیلان . (اِخ) معرب گیلان ولایتی است بعجم. (منتهی‌الارب). رجوع به گیلان شود.

جیلان . (اِخ) قومی ازمردم فارس که‌از نواحی استخر به بحرین هجرت کردند و در آنجا به‌کشاورزی وحفرقنات وغرس اشجار پرداختند (معجم البلدان) . قومی ببحرین ترقیب (۱) دادهٔ کسری . (منتهی‌الارب) . گروهی‌هستند دربحرین که‌کسری آنانرا برای کاری تربیت کرد .

(ذیل اقرب‌الموارد بنقل ازتاج‌العروس) .

جیلان . [ ] (اِخ) . دهی جزء بلوک اربعه دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود . جلگه ـ معتدل ودارای ۸۹۰ تن سکنه‌است. آب ازقنات کهن شور ومحصول‌غلات ، میوجات ، پنبه، لبنیات و شغل زراعت وگله‌داری وکرباس بافی‌است. راه مالرو دارد . مزرعهٔ سروخی که ۱۰ تن سکنه دارد جزء این ده میباشد .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳)

جیلانات . (اِخ). نواحی گیلان. رجوع به گیلان شود.

جیلانه. [نَ] (اِ) جیلان. عناب .رجوع به جیلان وعناب شود .

جیلانی . [جَ ی ی] (ع ص) بسیارگرد وغبار یوم جیلانی ، روز بسیار گرد وغبارو همچنین یوم‌جیلان‌بفتح نون. (منتهی‌الارب).

جیلانی. [ی ی یا ی] (ص‌نسبی) منسوب به‌جیلان. معرب گیلان ؛ گیلانی رجوع به‌گیلان وگیلانی‌شود.

جیلانی . [ی ی یا ی] (اِ خ) عبدالقادر بن ابن صالح بن جنکی دوست رئیس طایفهٔ حنبلی وزاهد معروف . (تولد ۴۷۱ وفات ۵۶۱ ه ق) . درگیلان متولد شد وبه بغداد آمد وازابوسعیدمخرمی فقه وازابوبکراحمد بن مظفرحدیث شنید وبه وعظ اشتغال ورزید تاشهرت یافت سپس بگوشهٔ‌خلوت وریاضت پناه برد وبسیرو‌سیاحت ومجاهدت پرداخت. اوراست : ۱ـ بشائرالخیرات . ۲ـ الغنیه‌ـ لطالبی طریق الحق ۳ ـ الفتح الربانی و الفیض‌الرحمانی ۴ـ فتوح‌الغیب. ۵ـ الفیوضات‌الربانیه. (ازمعجم المطبوعات) .

جیلانی . [ی ی] (اِ خ) عبدالکریم بن ابراهیم جیلی صوفی ازاکابرصوفیه بوده و تألیفاتی دارد اوراست : ۱ـ الانسان الکامل فی معرفة الاواخر والاوایل . این کتاب در مصروقاهره چاپ شده است . ۲ـ الکمالات الالهیة فی الصفات‌المحمدیه . نسخهٔ ازاین ـ کتاب بخط مؤلف در خزانهٔ کتب مصریه موجود است ۳ـ الکهف والرقیم فی شرح بسم‌الله‌الرحمان الرحیم. این‌کتاب در حیدرـ آباد هند چاپ شده است . وی بسال ۸۰۵ ه ق . درسی وهشت سالگی درگذشت .

(معجم المطبوعات ۸۲۸ وریحانة الادب ۱ : ۲۹۳) .

جیلانی . [ی‌ی] (اِخ) عبدالمنعم‌بن عمر اندلسی جیلانی مکنی به ابوالفضل ازمشاهیر ادبا واطبای اندلس است‌که درفنون شعر و ادب دستی توانا داشت. وی بشام سفرکرد وقصیدهٔ درمدح صلاح الدین ایوبی سرود و مورد عنایت قرارگرفت. تألیفاتی دارد و اوراست :

۱ ـ تحریر النظر . ۲ ـ تعالیق درطب . ۳ـ دیوان ادب الملوك . ٤ـ دیوان ترسل و مخاطبات . ۵ ـ دیوان تشبیهات و الغاز ۶ ـ دیوان الحکم و میزان الکلم .

۷ـ دیوان الغزل والتشبیب والموشحات .

۸ـ دیوان المبشرات و القدسیات‌که حاوی فتوح صلاح الدین ایوبی و ظفر یافتن او برفرنگیها درقدس خلیل است .

۹ ـ دیوان المشوقات الی الملاء الا علی ۱۰ ـ روضة المآثر و المفاخرمن خصائص الملك‌الناصر ۱۱ـ سرالبلاغةوصنایع‌البدیع فی فصل‌الخطاب ۱۲ـ صفات الادویه‌المرکبه ۱۳ ـ منادح الممادح ۱٤ـ نوا درالوحی .

وی‌پس‌ازسال‌ششصدهجری وفات یافته است . مؤلف ریحانةالادب‌گوید: ظاهرآنستکه وی جلیانی بوده منسوب به جلیانه وآن حصنی است در اندلس . (ریحانة الادب ۱:۲۹۳) ورجوع به قاموس‌الاعلام ٤ : ص ۳۱۱۲ شود .

جیلاهنگ . [هَ] (اِ) تخم‌تربد سیاه . (ازاقرب‌الموارد).

|| پوست ریشهٔ آن و آن تربد زرد است . (ازاقرب‌الموارد) .

جیل . (اِ خ)ابن جیلانشاه ملقب به‌گاوـ باره پس از پدر بتخت نشست و تمامی بلاد جیل ودیلم رامسخرنمود . رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ۲ : ۴۰۲ شود .

جیل‌دارو. (امرکب معرب) گیل‌داروست و آن چوبی باشد سیاه رنگ چون بشکنند مغزآن فستقی بود، منفعت‌آن بسیار است . (برهان) (آنندراج) .

جیلدان . (اِخ) دهی جزء دهستان‌حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت . جلگهٔ معتدل مرطوب ودارای ۳۶٤ تن‌سکنه. آب از استخر ونورود ازسفید رود ومحصول ـ برنج وابریشم وشغل زراعت و مکاری‌گری است. راه مالرو دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

جیلم . [جَ لَ] (ع اِ) قمرکه ماه باشد. (منتهی الارب) .

جیلم . (اِ خ) یا جیلم رودرودی است بهندوستان :

بگذاشتی مرا بلب جیلم
با چند پیل لاغرباجولان .

فرخی .

جیلی . [ی ی یا ی] (ص‌نسبی) منسوب به جیل معرب گیلی ، گیلانی . (انساب ـ سمعانی) .

جیم . (ع اِ) شتر سخت آرزومندضراب. (منتهی‌الارب) . (ذیل اقرب الموارد بنقل ازتاج العروس) . اشترتیز شهوة . (مهذب‌ـ الاسماء) .

|| دیبا . (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || حرفی است از حروف هجا و مؤنث نیز آید . (منتهی الارب) . پنجمین حرف از حروف هجا . (ازاقرب‌الموارد) .

تلفظ حرف پنجم از حروف تهجی و در حساب جمل نمایندهٔ عدد سه و در حساب ترتیبی نمایندهٔعدد شش باشد .

زلف توسیم تواز دزدنگه خواهد داشت
بخم و پیچ برافکنده چوجیم‌اند رجیم .

فرخی .

زبهرآنکه بجعد وبزلف اومانم
بحیله تن راگه‌جیم‌کردمی‌گه‌دال .

دهان تنگ توجیم است‌گویی
شکنج زلف توجیم است‌گویی .

نظامی .

زلف سرهش بشکل جیمی
قدش چوالف دهن چومیمی .

نظامی .

|| (مص) جیم نوشتن . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . جیم جیما ، جیم‌ـ نوشت .(منتهی‌الارب) .(اقرب الموارد) .

جیم‌آباد . (اِ خ) دهی از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد جلگهٔ معتدل است ـ سکنه آن ۹۱۸ تن. آب آن ازقنات‌ومحصول غلات، بنشن وشغل‌زراعت ومالداری وقالیچه بافی‌است. راه فرعی.شوسه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

جیم شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) در تداول رفتن پنهانی بی‌آنکه حضار آگاه شوند . غائب شدن‌ورفتن بی‌التفات‌حاضرین. کالیدن . دك شدن .

(۱) تربیت ؟

جین . (اِ) بروزن کین صفات زشت را - گویند و صوفیه تعبیر از آن بنفس کنند . (برهان) (آنندراج) .

جیناک . (اِ) بروزن بی باک جای ومقام و مکان را گویند . (آنندراج) (برهان) .

جین قشلاقی . [قِ] (اِخ) ده جزودهستان گرم بخش ترک شهرستان میانه. آب آن از چشمه و محصول آن غلات، نخود ، عدس و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جین کندی . [کَ] (اِخ) ده ازدهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل، سکنهٔ آن ٩١٥تن. آب آن از چشمه ومحصول غلات حبوبات - شغل زراعت وگله داری. راه مالرو.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

جینگشای . (اِخ) جن گشای = جهان - گشای ازحکام اولوس جغتای که بسال ٧٣٤ هـ ق = ١٣٣٤میلادی بحکومت ماوراءالنهر رسید . (طبقات سلاطین اسلام : ٢١٥).

جینلو . [جَ یَ] (اِخ) ده از دهستان قره قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو. سکنهٔ آن ١١٥ تن. آب آن ازچشمه - محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان جاجیم بافی است. راه مالرودارد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

جینور . [نَ وَ] (١) بروزن کنیه ور پل صراط . (برهان)
چنیود :

اگرخود بهشتی و گردوزخی
گذارش سوی جینورپل بود.
بدانیکه انگیزش است وشمار
همیدون بپول جنیور گذار .
تراهست محشر رسول حجاز
دهنده بپول جنیوررجواز .
عنصری .

رجوع به چنیود شود .

جینه ور . [نَ وَ] (اِ) پل صراط . (برهان) .(آنندراج) (انجمن آرای ناصری) ومتصل نیزنویسند . (انجمن آراء) رجوع به چنیود وجنیور شود .

جینی . [جَ یَ ن ن] (اِخ) ده از - دهستان چالدران بخش سیه چشمهٔ شهرستان ماکو. آب ازچشمه - محصول غلات - شغل زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی - راه ارابه رو .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤)

جینزه . [زَ](اِخ) ده از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. سکنه ٢٠٥ تن. آب آن ازنازلو چای و محصول آن غلات، توتون، چغندر، حبوبات، کشمش وشغل اهالی زراعت وصنایع دستی زنان جوراب بافی است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤)

جیواد . [جَ] (اِ) بروزن فرهاد . ورع است که پرهیزگاری وکسر شهوت باشد . (برهان)(انجمن آرا) .

جیوب . [جُ] (ع اِ) ج جیب [جَ] . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد):

جیوب لباسات همچون مشارق
چواذیال کامد بپوشش مغارب .
نظام قاری .

رجوع به جیب شود .

جیود . [جُ] (ع اِ) ج جید بمعنی گردن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) رجوع به جید شود .

جیوش . [جُ] (ع اِ). ج جیش. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رجوع به جیش شود .

جیومرت . [مَ] (اِخ) کیومرث. رجوع به کیومرث شود .

جیومرث . [مَ] (اِخ) کیومرث (تاریخ قفظی) رجوع به کیومرث شود .

جیوه . [وَ](اِ) ژیوه. سیماب. زیبق. فرّار . آبک . معرب پهلوی زیوانداک (١) (زنده) فلزی است بصورت مایعی بسیارسنگین، وزن - مخصوص آن ١٣٫٦ ، سیمین فام و درخشان (بهمین مناسبت آنرا سیماب گویند) . در - ٣٨٫٩ - منجمدشود ودر ٣٥٧ درجه بجوش آید ؛ ابوالارواح . (فرهنگ دکترمعین).
سیماب را گویندسرد وتراست دردویم شپش وکنه را بکشد، جرب وحکه را نافع باشد. تصعید آن باینطریق کنند که بستانند سیماب را وبانیم وزن آن قلعی داخل کنند وبوزن هردوزاج سوخته وبوزن زاج خشت پخته وبوزن مجموع تلک بریان کرده که آلوچهٔ کوهی باشد وهمه رادر صلایه انداخته با آب ترنج وآن میوه ایست معروف بسایند تانیک سائیده شود بعد از آن دردیکی نوکه بگل اندوده باشند کرده سر آنرا محکم به بندند و آهسته آهسته آتش کنند تا بریان شود و همچنین هفت نوبت با آب ترنج بسایند و دردیک کنند وبریان سازند بعدازآن درشیشه ای که بگل علکت اندوده باشند کنند و آتش نرم نرم میکرده باشند تا تصعید کند وهمچنین سه مرتبه تصعید کنند تا آنکه مانند دانه مروارید سفید گردد وآن سم قاتل است وبکارهای دیگرنیزآید. (برهان)

جیه . (ع اِ) جیه سوء ناخوشی. (منتهی - الارب). نظره بجیه سوء بناخوشی دید اورا. (منتهی الارب). رجوع به جوه شود .

جیة . [یَ] (ع ص) بوگرفته وگندیده (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ماء جیه آب ایستاده و پارکین وچاه بوگرفته وگنده (منتهی الارب). وگاهی بتخفیف یاء استعمال شود . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

جیهانی . [جَ] (اِخ) احمدبن محمدبن احمد بن نصرمکنی به ابوعبدالله درحدود سال ٣٦٥ بوزارت امیررشید ابوالقاسم نوح بن نصر - بن احمد بن اسماعیل سامانی رسید و بسال - ٣٦٧ معزول شد . او وزیری دانشمند بود. تألیفاتی دارد . اوراست :
١- المسالک والممالک.
٢- آئین مقالات .
٣- عهود الخلفاء والامراء .
٤- الرسائل ٥- الزیادات فی کتاب آئین .
رجوع به الفهرست ابن الندیم وتاریخ بخارا و ریحانة الادب شود .

جیهانی . [جَ] (اِخ) محمد بن احمد ازرؤسای متکلمین زنادقه (مانویه). بود وتظاهر بمسلمانی میکرد. (ابن الندیم) .

جیهبوق . [جَ هَ] (ع اِ) سرگین موش. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء) فضلهٔ موش. رجوع به جیهنور شود .

جیهر . [جَ هَ] (ع اِ) نوعی ازمگس که گوشت را تباه کند . (منتهی الارب) . (از- اقرب الموارد) جیهور . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به جیهور شود .

جیهل . [جَ هَ] (ع اِ) چوب که بدان شراب جنبانند . (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .
|| (ص) بزرگ وعظیم . (اقرب الموارد) صفاة جیهل ای عظیمه . (ازاقرب الموارد). ||سنگ بزرگ. (منتهی الارب) .

جیهلة . [جَ هَ لَ] (ع اِ) چوب که بدان شراب جفبانند . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . مجهل . مجهلة . جیهل . رجوع به جیهل شود .

جیهمان . [جَ هُ] (ع اِ) زعفران . (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد بنقل از تکملة)

جیهنور . [جَ هَ] (ع اِ) فضلهٔ موش . (ذیل اقرب الموارد) رجوع به جیهبوق شود.

جیهور . [جَ] (ع اِ) قسمی ازمگس که گوشت را تباه کند .(منتهی الارب) . (از- اقرب الموارد). رجوع به جیهرشود .

جیهوف . [جَ] (ع اِ) فضلهٔ موش . (اقرب الموارد). رجوع به جیهنورشود .

جیهون . [جَ] (اِخ) جیحون نام رود معروف درترکستان، آنرا بفارسی آمودریا ودرزمان قدیمتروخشاب میگفتند که به یونانی همین کلمهٔ ایرانی را بشکل اوخسوس (٢) . برآن اطلاق کردند (ولف) .
(فرهنگ شاهنامه).
رجوع به جیحون شود .

(١) Zivandak. (٢) Oxus.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷۸

شمارهٔ حرف «ج» : ۳

جبلات - جرازه

تهران. آذر ۱۳۴۱ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **سید علی موسوی بهبهانی** تنظیم گردیده

و با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل‌واصلاح مطالب‌مجلدات لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جرازه . . .	۳	۳۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱ (تاص ۵۰۰)
خ	خانه. . .	۲	۲۰۰	—
د	داعی صغیر . . .	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ز	زایده ...	۱	۱۰۰	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سان...	۲	۲۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عتک	۱	۱۰۰	۱
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	
ق	قشقة ...	۳	۳۰۰	
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گوتنبرک . . .	۵	۵۰۰	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
هـ	هانی گرمله	۱	۱۰۰	
جمع	تا آذر ماه ۱۳۴۱	۷۸	۱۰۲۳۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
اِ	اسم
اِخ	اسم خاص (علم)
اِمرکب	اسم مرکب
اِمص	اسم مصدر
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)
جِ	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)
حامص	حاصل‌مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران
رض	رضی‌الله عنه
ره	رحمة الله علیه
س	سطر
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)
ص	صفت (نوع کلمه)

نشانه	معنی
ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
ص.مرکب	صفت مرکب
ظ	ظاهراً
ع	عربی
ق	قید(نوع کلمه).
ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
م	میلادی
مص	مصدر
مص.ل	مصدرلازم
مص. م	مصدرمتعدّی
مص.مرکب	مصدرمرکب
ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
نث	مؤنث
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ن‌ل	نسخه بدل
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)
هـ	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح . ـ درضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنها بترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود و علامت [ ] (خالی) نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

این شمارهٔ ازمحل کمک «**سازمان برنامه**» چاپ شده است .

جبلات . [ج ِ ب َ ل َ] (ع اِ) جمع جبله [ج ِ ب َ ل َ] (منتهی الارب) . رجوع به آن کلمه شود .

جبلاج . [ج ِ] (اِ وص) مردم بزرگ دون همت خسیس را گویند. (برهان). (آنندراج). بی همت را گویند. (جهانگیری) . ممسك . بزرگ بی همت .

جبلان . [ج َ ب َ] (اِخ) یاقوت آرد : تثنیهٔ جبل است ولی چون جبلان (بطور مطلق گویند) دو کوه طیی ؛ اجاء و سلمی را اراده کنند . (ازمعجم البلدان).

درمنتهی الارب اخا وسلمی ضبط شده است .

جبلان . [ج ُ] (اِخ) نام دوموضع است: اول جبلان العرکبه ؛ شهر وسیعی است در یمن که بن وادی زبید وادی رمع [ر َ م َ]. است وشراحیون درآنجا سکونت دارند . دوم جبلان ریمه ؛ و آن موضعی است که وادی رمع را از وادی صنعاء عرب جدا میسازد و گاوهای جبلانی را از آنجا به صنعا و جز صنعا برند تیره هایی از حمیر ازنسل جبلان صرادف بدانجا سکونت دارند . (از- معجم البلدان) . و رجوع بقاموس الاعلام شود .

جبلان . [ج ُ] (اِخ) ابن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویة بن جشم بن عبدشمس بن وائل ابن الغوث بن قطن بن عریب بن زهیر بن ایمن ابن الهیع بن حمیر . جد طائفه ایست که در جبلان ریمه نزدیك بیمن سکونت دارند . (ازمعجم البلدان) .

جبلانی . [ج ُ] (ص) منسوب است به جبلان که بطنی ست ازحمیر . (انساب سمعانی) .

جبلاهنگ . [ج َ ه َ] (اِ) تخم خاریست زردرنگ شبیه به شیوران و بترکی صفرا اودی گویند ومسهل ومقیء میباشد خالی از سمیتی نخواهد بود واعراب آنرا نیزمعرب کرده جبلنهج گویند . (انجمن آرای- ناصری) .

گفته اند تخم تربد زرداست . (ذخیرهٔ- خوارزمشاهی) . میر محمد حسین خراسانی گوید لغت فارسی است و جبلهنج معرب آنست وآن تخم خاریست زرد رنگ شبیه بشیوران و بترکی صفرا اودی گویند . افعال وخواص آن چنین است ؛ مسهل ومقییء وآشامیدن تایکدرهم آن جهت فالج ومقدار شربت آن تانیم درهم ویکدرهم آن کشنده است زیرا که باقوت سمیت است و کسی که آنرا خورده باشد خناق آنرا عارض گردد وتدبیر کسی که آنرا خورده باشد آنست که قی فرمایند بتدابیر چنین که مذکور شد وخورانیدن روغن و زیره واینسون وچند بیدستر بانبیذ وخوردن غذای چرب وشیر تازه باعسل وضماد نمك گرم کرده برشکم آن نهند و هر گاه شکم آن محتبس باشد اورا تحقین فرمایند بحقنهای مناسب . (ازمخزن الادویه) جبر آهنگ ، جبلهنگ جلهنگ وبعربی سمسم بری گویند (برهان). ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و تحفهٔ حکیم مؤمن ورجوع به قانون چاپ تهران کتاب دوم ص ۱۷۵ سطر ۶ شود .

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) ابن جوال الثعلبی صحابی است . رسول (ص) پس ازفتح خیبر تمام گوسفندهائی را که مردم درخانه نگهمیداشتند « داجن » بایشان دادند. وبرخی گویند ، همهٔ اینقسم گوسفندانی که در النطاة بود بایشان دادواز کتیبه وشق چیزی بوی عطانکرد . (ازامتاع الاسماع ج ۱- ۳۲۹). ودرذیل همین صفحه چنین آمده ؛ دراصل « جبلة » است و او یهودی شاعری بود که اسلام آورد .

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) ابن حوال صحابیست. (منتهی الارب) . ظاهراً این شخص همان جبل بن جوال است . رجوع به جبل بن جوال درهمین لغت نامه شود .

جبل . [ج َ ب َ] (اِخ) ابن یزید. وی کاتب عمارة بن حمزه است وخود عماره کاتب وازموالی ابوجعفر منصور خلیفه ومهدی خلیفه بوده است. و جبل بن یزید ازمترجمین ونقله ومترسلی بلیغ بوده است. (ازفهرست ابن الندیم). ازسخنان وی: « احفظ اخاك الامن نفسه ». (ازالبیان و والتبیین ج ۱ ص ۲۸۸).

جبل ابوقبیس . [ج َ ب َ ل ِ اَ ق ُ ب َ] (اِخ) رجوع به ابوقبیس درهمین لغت نامه شود .

جبل احمر . [ج َ ب َ ل ِ اَ م َ] (اِخ) نام کوهی است درسمت شمالی مکه . ورجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۲۰ شود .

جبل اقرع . [ج َ ب َ ل ِ اَ] (اِخ) کوهی است در حدود حلب و بیروت که در شمال سوریه قراردارد . نام قدیمی آن کاسیوس است(۱) رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

جبل الاجراس . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ اَ] (اِخ) کوهیست بین بوکوز و بادس در سرزمین اندلس . (الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۹) .

جبل الاخرم . [ج َ ب َ] (اِخ) ششمین موضع ازبیست و پنج موضعی که معادن اجساد رابیه در آنها وجود دارد . رجوع به الجماهر ص ۲۷۱ شود .

جبل الاخضر . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ اَ ض َ] (اِخ) کوهست از آن سوی ظلمات از زبرجد گردعالم برآمده پانصد فرهنگ ارتفاع دارد . گردبرگردوی آنست عکس رنك آن کوه برآب افتد و عکس آن آب بر فلك منعکس شود و آسمان سبز نماید والا چرخ و فلک در غایت صفا است . آنراه کوه قاف نیز گویند (از شرفنامهٔ منیری). کوه افسانهٔ قاف است.. رجوع به قاف شود .

جبل الاغن . [ج َ ب َ] (اِخ) کوهی است در اسپانیا که از طرف غرب به بحر محیط نزدیك است . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۲ شود .

جبل الاکراد . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ اَ] (اِخ) کوهی است برساحل لاذقیه . وفرمانروایان آن جمعی ازعشایرمسلمانند . حدود صد و بیست قریه ومزرعه دارد و مردم آن کرد و نصاری وارمنی اند . (ازمنجم العمران ص- ۱۶۰).

جبل الانس . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ] (اِخ) نام دیگرجبل فنق است. (نزهة القلوب) (بنقل - ازمرآة الخیال ص ۲۷۴).

جبل الانهار . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ اَ] (اِخ) در اقصای بلاد مغرب است وازاین کوه سه چهار جوی عظیم بیرون آید وقریب هزارقنطره (پل) برآن جویها بسته اند و یاقوت سرخ وزرد وکبود از آن کوه بحصول پیوندد. (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است ووحود تحقیقی آن معلوم نیست .

جبل البارد . [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهیست باسپانیا که درنزدیکی طلیطله واقع شده و مسجدی درآن بناشده است . رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۱ شود .

جبل البرت . [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است که درسرحد اسپانیا قراردارد . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۶۰ ، ۱۶۲ ، ۱۶۶ ، ۲۶۷ شود .

جبل البرتات . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ ب ُ] (اِخ) . کوهی است باسپانیا . رجوع به الحلل- السندیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود .

جبل البشارة . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ ب ِ ر َ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که حد فاصل بین قسمت غربی وشرقی جزیرهٔ اندلس است و سرتاسر جزیره امتداد دارد . (از نخبة- الدهر دمشقی ص ۲۳) . و رجوع بکتاب فوق صفحات ۱۱۲ ، ۲۴۳ ، ۲۴۶ شود.

جبل البشکنس . [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی ست باسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه- ج ۱ ص ۱۶۳ شود .

جبل البصرة . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ ب َ ر َ] (اِخ) نام کوهی است باسپانیا در نزدیکی بصره مغربی . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ - ص ۶۶ شود .

جبل البقیعة . [ج َ ب َ ل ُ ل ْ ب َ ع َ] (اِخ) نام کوهی است ازاعمال دمشق. رجوع به نخبة- الدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود .

جبل النار . [ج َ ب َ ل ُ ن ْ نا] (اِخ)(۲) تلفظ اروپائی جبل الطارق ست . رجوع به جبل- الطارق شود .

(۱) Casius . (۲) Gibraltar .

جبل الثلج . [جَ بَ لُ ثْ ثَ] (اِخ) لقب ابوزید خالدبن احمدبن ابوزید رصافی، قاضی شهر سالم است . رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۸۹ شود .

جبل الثلج . [جَ بَ لُ ثْ ثَ] (اِخ) نام دیگر کوه نیواده یا نیفاده است (۱) که در دراسپانیاقرار دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۷ و ۱۲۹ و به جبل نیفاده در همین لغت نامه شود .

جبل الثلج . [جَ ب لُ ثْ ثَ] (اِخ) نام کوهی است بقرب دمشق . که آنرا جبل السنیر نیز گویند . (از نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱) . صاحب مرآة الخیال آرده جبل ثلج درهر موضعی بنامی وارد گشته است از جنوب بجانب شمال وصاحب کتاب رسم الارض نوشته که جبل ثلج درموضعی است که طول آن پنجاه ونه درجه وچهل وپنج دقیقه است وعرض سی ودو درجه. کشیده است تادمشق وبعلبک و طرابلس وشام ودر آن موضع آن جبل راعکار میخوانند و همچنین میکشد تاسمت اقامه ودر آنجا (آنرا) جبل لکام می نامندوچون ازشام بگذرد و بحدود حمص رسد بستان گویند . پس از آنجا بگذرد وبرساحل بحرقلزم منتهی شود . (ازمرآة الخیال ص ۲۷٤) .

جبل الجلیل . [جَ بَ لُ لْ جَ] (اِخ) کوهی است بشام . (ازمنتهی الارب) .

جبل الحدید . [جَ بَ لُ لْ حَ] (اِخ) این کوه در دیارهنداست واز آن آهنی سرخ حاصل شود که چون زخمی از آن بر کسی زنندازموضع جراحت خون ترشح ننماید و گمان رود که آنرا داغ کرده اند . (ازحبیب السیر چاپ تهران خانمه ص ٤١٤) . جزء جبال غریبه است ووجود تحقیقی آن معلوم نیست .

جبل الخمر . [جَ بَ لُ لْ خَ] (اِخ) در احادیث آمده ومراد از آن جبل بیت المقدس است وبجهت بسیاری درخت انگور باین نام نامیده شده است.(ازمعجم البلدان ومراصد - الاطلاع) .

جبل الدخان. [جَ بَ لُ دُ دُ] (اِخ) کوهی است در بادیهٔ که درشرق مصر قراردارد . رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

جبل الدوب. [جَ بَ لُ دُ دُ] (اِخ) یاجبل الداهی کوهی است درسوریه که از جبل لبنان منشعب میشود. رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

جبل الرأس. [جَ لُ رَ] (ع اِ) رجل جبل الرأس؛ مرد کم خلاوه . (ازمنتهی الارب) .

جبل الرحمة . [جَ بَ لُ رْ رَ] (اِخ) کوهی است میان عرفات.(ازمهذب الاسماء) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . در سفرنامهٔ ناصرخسرو چنین آمده :

بیکفرسنگی آنجا کوهی خرد سنگیست که آنرا «جبل الرحمه» گویند ، بر آنجا بایستند ودعا کنند تا آنوقت که آفتاب فرو رود ... (ازسفر نامهٔ ناصر خسرو چاپ دبیر سیاقی ص ۱۰۲) .

جبل الرحمة ز آن حریم در یست
بوقبیس از کلاه او کمریست .
نظامی .

خود فلك خواهد تاچنبر این کوس شود .
تاصدا ئر ازجبل الرحمة بطحاشنوند.
خاقانی .

جبریل خاطب عرفات است روزحج
ازصبح تیغ وازجبل الرحمه منبرش.
خاقانی .

جبل الروضه. [جَ بَ لُ رْ رَ ضَ] (اِخ) کوهیست مبارك نزدیك بمصر . در اخبار آمده است که در آن جبل روضه ایست از ریاض بهشت و درزمان خلافت عمر اهل کتاب آن کوه را بمبلغ هفتاد هزار دینار خریداری کردند وعمر راضی نشد و گفت روضهٔ بهشت در تصرف اهل اسلام است و اول کس از مسلمانان که در آن کوه مدفون شد عامر مغازی بود . گویند : که در جبل الروضه گوسفندان وحشی بسیارند و کسی متعرض آنهانمیگردد . (ازحبیب السیرچاپ تهران خاتمه ص ٤١٤) . جزء جبال غریبه است ووجود آن معلوم نیست .

جبل الزابود . [جَ بَ لُ زْ زا] (اِخ) نام کوهی است بسرزمین صفد . رجوع به نخبة - الدهر دمشقی ص ۱۱۸ شود .

جبل الزاویه . [جَ بَ لُ زْ زا] (اِخ) نام کوهی بشام نزدیك الجاره وابامه ومعرة النعمان.

جبل الزور. [جَ بَ لُ زْ زَ] (اِخ) نام کوهی است به سیستان. وجه تسمیهٔ آن بجبل الزور آنست که در آن کوه بتی بزرگ بنام «زور» یا« زون» وجود داشته که بغنیمت بدست اعراب افتاده است . این بت تمام از طلای خالص وچشمانش ازیاقوت بوده است. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۳۷۱ شود .

جبل السراج . [جَ بَ لُ سْ سِ] (اِخ) نام کوهی بافغانستان . دریازده فرسنگی کابل.

جبل السم . [جَ بَ] (اِخ) این جبل در اراضی تبت واقع است وهر که بر آنجا عبور کند نفسش منقطع شده بمیردیا زبانش از نطق بازماند . (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ٤١٤) . جزء جبال غریبه است و وجود آن معلوم نیست .

جبل السماق. [جَ بَ لُ سْ سُ] (اِخ) نام کوهی است در نواحی حلب .

یاقوت آرد :

کوه بزرگی است ازاعمال حلب که دارای شهرها ودهات و قلعه‌های بسیاری است که همه متعلق به اسماعلیه(ملاحده) وبیشتر آنها تحت فرمانفرائی حکومت حلب میباشند. در آنجا باغها و مزارع وجود دارد ولی آب جاری کم یافت میشود و تنها از چشمه‌های کوچکی که در پارهٔ ازنقاط بخصوص وجود دارد سیراب میشود وبهمین جهت همهٔ اقسام درختان میوه وغیره حتی پنبه وکنجد وزردآلو بعمل میآید. گویند : که چون در آنجا سماق فراوان بعمل میآید بدین نام نامیده شده است ، و شاعر حلبی معاصر (هم‌عصر یاقوت) دراشعار زیر ازآن یاد کرده است :

ولیلة بت مسروق الکری ارقا
ولهان اجمع بین البره والخبل

❀❀❀

وقولها وشعاع الشمس منخرط
حییت یاجبل السماق من جبل
یاحبذا التلعات الخضر من حلب
و حبذا طلل بالسفح من طلل.

عیسی بن سعدان . (بنقل ازمعجم البلدان) ؛ ودرخمسمائهٔ قرب صدخانه کرداز جبل السماق شام بسبب وحشتی که ایشانرا بامهترقوم خود افتاده بود بلرستان آمدند . (ازتاریخ گزیده مصحح ادوارد برون ج ۱ ص ۵۳۷) بدین سبب اقوام بسیار ازجبل السماق بدو پیوستند. (ازتاریخ گزیده مصحح ادوارد برون ج ۱ ص ۵۳۹) . و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

جبل الشاره . [جَ بَ لُ شْ شا] (اِخ) نام کوهی است که دروسط اسپانیا قرار گرفته وازشرق بغرب امتداد میابد وآن سرزمین را بدوقسمت شمالی وجنوبی تقسیم میکند . (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۶۷) .

جبل الشرف. [جَ لُ شْ شَ رَ] (اِخ) نام کوه مشهوری است در اسپانیا . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۸ شود.

جبل الشیخ. [جَ بَ لُ شْ شَ] (اِخ) کوهیست درسوریه که درجنوب جبل شرقی واقع شده است و بجانب فلسطین ممتد است نام قدیمی آن (حرلون) است و در بعضی از کتب بنی اسرائیل (سیون) ذکر شده است .

جبل الصوره . [جَ بَ] (اِخ) در محاذی کرمانست. وجه تسمیه اش آنکه چون قدری ازسنگ بسایند ودرظرف آب کنند البتهٔ برصورت انسان قرار گیرد . (از حبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ٤١٤) . ازجبال غریبه است.

جبل الضائع . [جَ بَ لُ ضْ ضا] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا که ۳۴۵۲ متر ارتفاع دارد ودارای هوای معتدلی است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۰، ۱۱۲ ، ۱۶۹ شود

جبل الضباب . [جَ بَ لُ ضْ ضَ] (اِخ) نام کوهی ازاعمال کرك . رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳ شود .

جبل الطارق . [جَ بَ لُ طْ طا رِ]

---

(۱) Névada .

(اِخ) رجوع بجبل طارق شود.

جبل الاسود. [جَ بَ لُ لْ اَ وَ] (اِخ) نام دیگر مونته نیغرو. رجوع به المنجد قسمت اعلام شود.

جبل الطور. [جَ بَ لُ طْ طو] (اِخ) نام کوهی است که در سمت جنوبی جبل الناصرة در نزدیکی فلسطین قرار دارد. (از المنجد).

جبل الطیر. [جَ بَ لُ طْ طَ] (اِخ) کوهی است در صعید آباد مصر نزدیک انصنا در شرق نیل. وجه تسمیه اش اینست که گویند هر سال یک صنف مرغ سفید رنگ بنام بوقیر از محل خود مهاجرت کرده در این کوه معتکف میشوند. در سطحهٔ این کوه سوراخی است که هر یکی از مرغها سرش را داخل آن کرده بیرون میآورد بعد خود را در نیل افکنده وشنا میکند و بمدازجائی که آمده است بر میگردد تا اینکه یکی از آنها سرش را داخل سوراخ کرده چیزی او را میگیرد و باضطراب میافتد و همانطور آویزان در آن سوراخ میماند تا تلف شود و بزمین بیفتد بعد از این قضیه باقی مرغها برگشته بروند و تا سال دیگر پیدا نیستند. گویند هر سال که فراوانی باشد دو مرغ بطریق مذکور تلف میشود و اگر متوسط است یک مرغ و اگر سال قحطی باشد هیچ مرغی گرفتار نمیشود و این قصه بین اهالی معروف است.

در بالای این کوه «کنیسة الکف» قرار دارد و گویند: که عیسی (ع) در آنجا اقامت داشته و اثر دست وی در آنجا وجود دارد. این قصه را بیشتر مردم مصر ذکر میکنند و بین آنها مشهور بوده و در کتب آنها نیز مسطور است. (ازمعجم البلدان و مراصد الاطلاع).

جبل الطیر. [جَ بَ لُ طْ طَ] (اِخ) نام چهار کوه است که در دو طرف جادهٔ تنعیم در نزدیکی مکه قرار دارند و گویند: همان چهار کوهیست که حضرت ابراهیم اجزای بدن چهار پرنده را بر فراز آنها نهاد وسپس چنانکه در قرآن آمده است آنهارا فرو خواند واجزاء پرندگان بهم پیوست وبحالت نخستین برگشت. (۱) و دراین کوهها علامتهائی از سنگ نصب شده است. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۱۳۴).

جبل الظنیه. [جَ بَ لُ ظْ ظَ نی] (اِخ) نام کوهی است از اعمال دمشق. رجوع به نخبة الدهر دمشقی شود.

جبل العروس. [جَ بَ لُلْ عَ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا در ناحیهٔ قرطبه. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۳۶ شود. این کوه را جبل بطلش نیز گویند. رجوع به جبل بطلش در همین لغت نامه شود.

جبل العلیا. [جَ بَ لُ لْ عُ] (اِخ) (۲) نام کوهی است به اسپانیا در نزدیکی شهر دونوستیا، رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

جبل العیون. [جَ بَ لُ لْ عُ] (اِخ) (۳) نام کوهی است به اسپانیا که مشتمل بر شهرها وقریه‌های فراوانی است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۲۴۴ شود.

جبل الغول. [جَ بَ لُ لْ غَ] (اِخ) نام کوهیست به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۵ شود.

جبل الفتح. [جَ بَ لُ لْ فَ] (اِخ) نام دیگر جبل الطارق است (ازالمنجد)، ورجوع به الحلل السندسیه ج۲ وسفرنامهٔ ابن بطوطه شود.

جبل الفضة. [جَ بَ لُ لْ فِ ضْ ضَ] (اِخ) نام موضعی است. یاقوت گوید: گمان میبرم که این کوه همان جبلی است که در تجهیر است، وابواسحاق ابراهیم بن الشادالجبلی منسوب بدان است. (ازمعجم البلدان).

جبلالقبق. [جَ بَ لُ لْ قَ] (اِخ) نام کوه بزرگی است بین شروان ودریای خزر رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۳۲ و ۲۲۰ شود.

جبل القمر. [جَ بَ لُ لْ قَ مَ] (اِخ) نام کوهی است که رود نیل از آن سرچشمه میگیرد. (ازمجمل التواریخ والقصص ص۴۷۴) یا جبال القمر. سلسله جبالی است در آفریقای میانه نزدیکی خط استوا که بنا بروایتی در ۷ درجه و ۸ درجه عرض شمالی وبنابروایت دیگر در ۱۱ درجه عرض جنوبی واقع شده است. بنا بروایت اول سلسله جبالی است درمملکت غالا واقع در جنوب غربی حبشه وبنابروایت دیگر کوهی است در زیرخط استوا.. (ازقاموس الاعلام ترکی).

رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۲ شود.

جبل الکوکبان. [جَ بَ] (اِخ) نزدیک بصنعا واقع است و بر آن کوه دو قصر است که هیچکس راه آنرا نمیداند وعقیدهٔ بعضی مردم آنست که آن دوقصر را ازجواهر ساخته‌اند، زیرا که درشب بسیار درخشنده است. (از حبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص۴۱۴). جزء جبال غریبه است ووجود آن تحقیقی نیست.

جبل اللکام. [جَ بَ لُلْ لُ] (اِخ) نام کوهی است که در بلاد روم قرار گرفته ودرساحل بحرالروم وبحراسود امتداد مییابد رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۲۳، ۱۴۱، ۲۲۰ شود.

جبل المعظمه. [جَ بَ] (اِخ) کوهیست دراراضی حبشه ودر آنجا مساجد وصوامع بسیاراست و گویند که در آن کوه مقابری باشد که میت در آنجا اصلاپوسیده نگردد وچنان استماع افتاده که در ولایت قاین نیز مغارها است که اموات در آن جا خسبیده اند و بعضی نشسته واصلاتغییر در ابدان ایشان محسوس نمیشود. (از حبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۴). جزء جبال غریبه است وجود تحقیقی آن معلوم نیست.

جبل المقدس. [جَ بَ لُ لْ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۵۶ شود.

جبل المقطم. [جَ بَ لُ لْ] (اِخ) نام کوهی است که در سمت شرقی فسطاط قرار دارد. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۲۳۱ شود.

جبل المنیة. [جَ بَ لُ لْ مُ] (اِخ) نام کوهی است باسپانیا که در سمت شرقی شهر سبته قرار گرفته است. در بالای این کوه که مسطح است حصارهائی وجود دارد که محمدبن ابی عامر آنها را بنا کرده بود و میخواست شهر را بآنجا منتقل سازد ولی قبل ازانجام مقصود ازجهان در گذشت وبازماندگان وی هم از رفتن بآنجا عاجز ماندند و آنشهر نوساز باحصارهایش خالی ماند... (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۴). در حاشیهٔ صفحهٔ مزبور چنین آمده:

دوزی آنرا «جبل المنیا» خوانده لیکن بنظر ما اشکالی ندارد؛ زیرا عرب ییلاقها و چمنزارها را «منیه» بکسر میم مینامد ودرمصر عدهٔ بیشماری ازاین «منیات» وجود دارد. (ازحاشیهٔ الحلل السندسیه ج ۱ ص ۶۴).

جبل النار. [جَ بَ لُنْ نا] (ترکیب وصفی) کوه آتش افشان، برکان. رجوع به برکان شود. (یادداشت مؤلف).

جبل النار. [جَ بَ لُنْ نا] (اِخ) کوهیست درمیان بحرعدن و پیوسته آتشی ازآن جبل دراشتعال باشد. بعضی ازعدنیان گویند که قومی ازنسل هرون درآن کوه ساکنند. (از حبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۴). جزءجبال غریبه وازافسانه هاست.

جبل النار. [جَ بَ لُنْ نا] (اِخ) (۴) نام کوهی است به صقلیه. ابن جبیر گوید: واماالجبل الشامخ الذی بالجزیرة [بجزیرة صقلیة] المعروف بجبل النار فشانه ایضاً عجیب... (ابن جبیر).

---

(۱) اشاره باین آیه است: قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء ثم ادعهن یأتینک سعیاً. (قرآن سورهٔ بقره آیهٔ ۲۶۳).

(۲) Jlia. (۳) Gibraléon, en Espagne. (۴) Gtna .

جبل النور. [ج َ ب َ لُ ن ن] (اِخ) نام دیگر کوه حرا. (از المنجد).

جبل الورس. [ج َ ب َ لُ ل] (اِخ) نام کوهی است بیمن (ازسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۱۱۰).

جبل امین. [ج َ ب َ ل ِ ا َ] (اِخ) نام دیگر کوه ابوقبیس است وگویند: بدینجهت آنرا بدین نام میخوانند که نوح درزمان طوفان حجرالاسود را دراین کوه بودیعت نهاد و امانت مزبور را کوه به ابراهیم پس داد. وهمچنین گویند: قبر حضرت آدم در این کوه است. (از ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۳۳). رجوع به ابوقبیس شود.

جبل اناروبه. [ج َ ب َ] (اِخ) صاحب مرآت البلدان آرد:
ازقرای بلوک صیمکان فارس میباشد. طول جلگهٔ این بلوك ازمغرب بمشرق نه فرسخ وعرض ازنیم الی یکفرسخ و رودخانهٔ درآن جاریست وقرای چنددراطراف رودخانه واقع وهمه را باغات نارنج ولیمو و سایر مرکبات است، نخلستان کمی هم داردوشلتوك کاری وزراعت شتوی قلیلی نیزدراین حدوددیده میشود. رودخانهٔ مزبوربرودخانهٔ خفرملحق میشود. مسجدوحمام معتبر ومتعدد در این بلوك وجود دارد. (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۳).

جبل اوراس. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است که نهر نهودا ازآن سرچشمه میگیرد. ورجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۳ شود.

جبل ایقلدو. [ج َ ل ِ ق ُ] (اِخ) (۱) نام کوهی است به اسپانیا که در اطراف شهر دونوستیاواقع شده است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

جبل بارز. [ج َ ب َ ل ِ ر ِ] (اِخ) جبال بارز. رجوع به جبال بارز درهمین لغت نامه شود.

جبل برطالیل. [ج َ ب َ] (اِخ) درمیان دریای هند است وهمیشه آنجا آواز دف و نی شنوند وپی بفاعل آن نبرند. (ازحبیب السیرچاپ تهران خاتمه ص ٤١٤). ازجبال غریبه وغیر تحقیقی است.

جبل بطلش. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. (ازالحلل السندسیه ج۱ ص ٤٨) عرب این کوه را جبل العروس نامند. (ازحاشیهٔ الحلل السندسیه ج ۱ ص ٤٨). رجوع به جبل العروس شود.

جبل بنی القعقاع. [ج َ ب َ ل ِ ب َ] (اِخ) نام کوهی است بحلب که آنرا قصرابن الثانیه مینامیده اند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۲ شود.

جبل بنی عوف. [ج َ ب َ ل ِ ب َ] (اِخ) نام کوهی از اعمال دمشق است. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۱ شود.

جبل بنی مهدی. [ج َ ب َ ل ِ ب َ م َ] (اِخ) نام کوهی است ازاعمال کرك. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۳ شود.

جبل بنی هلال. [ج َ ب َ ل ِ ب َ] (اِخ) این کوه درحوران ازسرزمین دمشق است. وقریه های بسیاری ازتوابع آنست وازجملهٔ آنها قریه ایست که به مالکیه معروف است وقدح چوبینی درآنجااست که گویند: قدح رسول خدا (ص) میباشد. (از معجم البلدان). این کوه رابجهت ریزش فراوان آب «جبل الریان» نیز گویند. (ازنخبة الدهر دمشقی ص ۲۰۰).

جبل بیستون. [ج َ ب َ] (اِخ) کوه بیستون. رجوع به کوه بیستون شود.

جبلت. [ج ِ ب ِ ل َّ] (ع اِ) آفرینش (غیاث اللغات). خلقت. (زمخشری). اصل، طبیعت، فطرت، طینت، طبع، غریزه، جبلة، نهاد، آب و گل، خمیره، سرشت، گهر، گوهر: ذات، منش، آفریده، عادت قدیم:

اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب.
مسعود سعد.

انصاف درجبلت عالم نیامده است
راحت نصیب گوهر آدم نیامده است.
خاقانی.

که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم ازجبلت اوبدر برده. (گلستان). و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته است. آفریدگان. رجوع به جبلة شود، || گروه. || بسیاری ازهرچیز.

جبلت. [ ] (اِ) داروی سهل است ومعدن او اصفهانست. ابن ماسویه گوید: منبت اوزمین جبستر است. سهل بلغم وصفرا بود. (ازترجمهٔ صیدنه) در مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار و تحفهٔ حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی دیده نشد.

جبلتا. [ ] (اِخ) نام ناحیه ایست درحدود سامرا. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۲ شود.

جبل تبت. [ج َ ب َ] (اِخ) کوهیست که چون آتش برآن افروزند آب از زیر آن بیرون آید و آتش رابکشد. وقتی از اوقات پادشاهی ازجهت امتحان از دیار تبت بدان کوه رفت وفرمودتاهیزم بسیارجمع کردند و نفت و گوگرد برقلهٔ جبل جمع آوردند و آتش درآن زدند همانـدم آب ظاهر شده آتش را فرونشاند که بزعم هندوان شارب آن عمری درازیابد و درحوالی آن چشمه حیوانات. (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ٤١٤). ازجبال افسانه ایست.

جبل تنویه. [ج َ ب َ] (اِخ) کوهیست دردیارهند ودرآنجاچشمهٔ آب باشد که بزعم هندوان شارب آن عمری دراز یابد و در حوالی آن چشمه حیوانات اند بصورت سگ وچون کسی قصدآن چشمه کند مانع شوند و درهلاك خلق کوشند. (از حبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ٤١٤). جزء جبال غریبه است.

جبل ثور. [ج َ ب َ ل ِ ث َ] (اِخ) رجوع به غارثورورجوع به ثوروصاحب الغار دراین لغت نامه شود.

جبل جحاف. [ج َ ب َ ج َ] (اِخ) نام کوهی است به یمن. (از منتهی الارب).

جبل جعفراغز. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) کوهی است در کنار بحیرهٔ خوارزم قراردارد که آب دامنهٔ آن در تمام مدت سال یخ بسته بود. رجوع به سرزمین های خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ٤٧٣ شود.

جبل جودی. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) از توابع واعمال بکرست. گویند: هفتاد قسم انگوردارد. کشتی نوح پس از طوفان بر روی این کوه که در سرزمین موصل است قرار گرفت. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص۱۹۲، ۲٤۷ شود:
وقیل یا ارض ابلعی ماءك ویاسماء اقلعی و غیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی. (قرآن سورهٔ ۱۱ آیه ٤٦).

جبل جور. [ج َ ب ُ ل ِ] (اِخ) نام کوره بزرگی است متصل بدیار بکر از نواحی ارمنیه که دارای قلاع وقریه هاایست (ازمعجم البلدان ومراصدالاطلاع).

جبل حرا. [ج َ ب َ ل ِ ح ِ ر َ ا] (اِخ) نام کوه معروفی است درنزدیکی مکه که پیغمبر(ص) درآنجابه نبوت مبعوث شده است ابن بطوطه مینویسد: این کوه تقریباً دریك فرسخی شمال مکه ودرمحلی مشرف برمنی واقع شده و کوهی است مرتفع. رسول خدا (ص) پیش از بعثت غالباً در این کوه بلند بعبادت میپرداخت و آغاز وحی هم دراین کوه بود وهمین کوه بود که زیر پای پیغمبر بلرزید وپیغمبر خطاب بدان فرمود: «آرام گیر که بر روی تو نیست مگر پیغمبری و صدیقی وشهیدی». و درتفسیر این حدیث اختلاف شده که آن روز چه کسانی باپیغمبر بوده اند. گفته اند که همراهان آن حضرت همان ده تن (عشرهٔ مبشره) بوده اند ونیز آورده اند که جبل بشیرهم زیر پای پیغمبر بلرزه درآمده است. (ازترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص ۱۳۳-۱۳٤) ورجوع به معجم البلدان وهمین لغت نامه ذیل کلمهٔ «حراء» وحبیب السیرشود. این کوه را جبل نور نیز گویند. (از المنجد). (از منتهی الارب).

جبل حربول. [ج َ ب َ] (اِخ) شمال موصل.

(1) Igueldo .

جبل حمرین . [ج َ ب َ ل ِ ح َ] (اِ خ) نام کوهیست نزدیك ببغداد . (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۴۵ و ۱۸۳).

جبل حملایا. [ج َ ب َ ل ِ ح َ] (اِ خ) تلفظ عربی کوه مشهور هیمالیا است . رجوع به هیمالیا شود .

جبل خافونی . [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) نام کوه سیاه و بزرگی است که در سمت شمال بحر احمر قرار دارد و کوه بسیار وحشتنا کی است.رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۵۱ شود .

جبل خلیل . [ج َ ب َ ل ِ خ َ] (اِ خ) نام کوهیست که درجهت شمال قصبهٔ حبران نزدیك فلسطین قراردارد، رجوع به حبرون درهمین لغت نامه شود .

جبل درن. [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) نام کوهی است که درافریقا امتداد یافته و به جبل البشاره منتهی میشود . رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۲۳، ۸۱، ۱۱۱ شود.

جبل دروز . [ج َ ب َ ل ُ د ُ] (جبل الدروز) (اِ خ) قضائیست درجهت شرق سنجاغ حوران واقع درسوریه مرکز قبائل دروز . و به شش ناحیه تقسیم شده :
۱ - سویده ۲ - سلخنه ۳ - عرمان ۴ - شهبا ۵ - سالی ۶ - مجدل، و آنرا جبل حوران نیز نامند سکنهٔ آن حدود ۷۰/۰۰۰ تن است . (ذیل المنجد) .
وزمین آن حاصلخیز است . رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

جبل دماوند . [ج َ ب َ ل ِ د َ و َ] (اِ خ) کوه دماوند . رجوع به دماوند شود .

جبل دیلمی. [ج َ ب َ ل ِ د َ ل َ] نام کوهی است مشرف برمروه .

جبل رضوی . [ج َ ب َ ل ِ ر َ و َ] (اِ خ) نام کوهی است نزدیك بمدینهٔ رسول (ص) . بعقیدهٔ کیسانیه (پیروان محمدبن حنفیه) محمد بن حنفیه در آن غائب وپنهان است . (از- حبیب السیر ج ۲ ص ۱۵۷) .

جبل ریمة. [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) قضایی است درمرز ولایت یمن که درسلسلهٔ جبال (سرا) واقع شده است . (ازقاموس الاعلام ترکی).

جبل زیتون. [ج َ ب َ ل ِ ز َ] (اِ خ) رجوع به زیتون شود .

جبل سان. [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) نام کوهی ست بنزدیکی نیشابور که فیروزه ازآنجا استخراج کنند . (از الجماهر ص ۱۷۰) .

جبل سمعان . [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) قضایی است که دراطراف شهر حلب واقع شده است و از آنجا تا حلب هفت ساعت راه است . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

جبل سولان . [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) کوهی است در غایت بلندی باردبیل مشتمل بر اشجار بسیار وچشمه‌های گرم وسرد ومشهور است که هر حیوانی که قاصد خوردن آن اشجار شود بمیرد . (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۴) . جزء جبال غریبه و غیر تحقیقی است . شاید همانکوه سبلان باشد .

جبل سهیل . [ج َ ب َ ل ِ س ُ ه َ] (اِ خ) نام کوهی است به اسپانیا . و ستارهٔ سهیل در اسپانیا دیده نشود جز براین کوه . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۰۴ شود.

جبل شاهق. [ج َ ب َ ل ِ ه ِ] (اِ خ) کوه بزرگ مشهوری است از بلاد مغرب. ابن سعید که از مورخان است گوید : این جبل شاهق از برف پوشیده باشد. وابتدای این کوه ازاقصای مغرب شروع میشود و بجانب مشرق امتداد مییابد تا میرسد نزدیك بلاد مصر وطول آن پنجاه درجه است که تخمیناً هزار فرسنگ باشد . (از مرآة الخیال ص ۲۷۴) .

جبل شحیران . [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) نام کوهی است به اسپانیا که در آنجا معدن بلور یافت شود . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۸۰ شود .

جبل شرقی. [ج َ ب َ ل ِ ش َ] (اِ خ) سلسلهٔ جبالی است درسوریه وچون درشرق جبل لبنان واقع است باین اسم معروف شده است در السنهٔ اروپایی (آنتیلبیان) گفته میشود . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

جبل شمر . [ج َ ب َ ل ِ] (اِ خ) نام کوهی است بعراق . رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۹۰ شود .

جبل شیره . [ج َ ب َ] (اِ خ) در ولایت ترکستان دراراضی شاش است ومعادن نفت وفیروزه وطلا وروی و آهن در آن کوه بسیار است ودر آنجا سنگی ساکن پیدا شود که چون در آتش افکنند سفید گردد وانوابی که بدان بشویند بغایت پاك ولطیف شود. (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۴) . جزء جبال افسانه ایست .

جبل طارق. [ج َ ب َ ل ِ ر ِ] (اِ خ) تنگه ایست بین اروپا (اسپانیا) و افریقا (قسمت غربی اسپانیای شمالی) که بحر متوسط را به بحر اطلس متصل میسازد . موقعیت استراتژیکی آن بسیار مهم است. (از المنجد).

جبل طارق. [ج َ ب َ ل ِ ر ِ] (اِ خ) مجموعهٔ صخره هائی است درساحل جنوبی اندلس به اسپانیا از طرف غرب بشهر « جون جبل طارق » وا زشرق به بحرروم و بحر متوسط محدود میشود . این ناحیه از مستعمرات انگلیس بود که در استحکامات آن مبالغ هنگفتی مصرف شد و بربالای آن ساختمانهای نظامی ازقلعه ها وحصنها وتوپ انداز ودیگر استحکامات بنا کرده اندوهر سال مبالغ گزافی برای حفظ ونگاهداری آن خرج میشود . مسلمانان این کوه را درسال ۷۱۱ م.(هی) بسرداری طارق بن زیاد فتح کردند ودر آن باره وحصاری برپا کردند وپس از آن بتناوب بتصرف دول مختلفی ازقبیل اسپانیا وفرانسه و انگلستان درآمدو سرانجام درسال ۱۷۸۳ م مستمراً بتصرف انگلستان در آمد و از آنجائیکه این ناحیه تنها راه مدیترانه و کلید نفوذ در مستملکات بریتانیایی کمپانی هند شرقی است برای انگلستان اهمیت فراوانی دارد . بعلاوه مرکز زغال و محل ذخایر اسلحه‌های جنگی است واستحکاماتی دارد که عنداللزوم به آنجا پناه میبرند . (ازمنجم العمران ص ۱۶۱ ، ۱۶۲) .
این ناحیه منسوب بطارق بن زیاد مولی موسی ابن نصیر سردارنامی عربست که آنجا را فتح کرده و بهمین مناسبت بجبل طارق موسوم گردیده است . وآنرا جبل الفتح نیز گویند . (ابن بطوطه) .

جبل طارق . [ج َ ب َ ل ِ ر ِ] یاجون جبل طارق (اِ خ) نام شهریست نزدیك بجبل - طارق . صاحب منجم العمران آرد . شهر جبل طارق درمسافت ۶۵ میلی قادس بسمت جنوب شرقی قراردارد وحدودبیست هزار تن سکنهٔ انگلیسی و اسپانیولی و یهودی و مغربی دارد ، دولت انگلستان موانع بسیاری برای جلوگیری از متوطن شدن اشخاص غریب ایجاد کرده وبهیچکس جز برای مدت محدودی آنهم باشرائطی خاص اجازهٔ اقامت درآنجا رانمیدهد . این شهر ساختمانهای مهمی دارد ازقبیل ، دارالحکومه ودارامیر- البحر وبیمارستان نیروی دریائی ومدارس و هتلها و بیمارستانها و نوانخانه و کتابخانهٔ که بیست هزارمجلد کتاب دارد .آب آنجا ازباران است که درزمستان درآب انبارهاو حوضها ذخیره کنند وبندر آن آزاداست و تمام کشتیها درآن رفت وآمد میکنند ولی بازرگانی آن عقب افتاده و درآمد عادی آن سی هزارلیره ومخارج نیزسی هزار لیره است . (ازمنجم العمران ص ۱۶۱، ۱۶۲).
این کلمه نام کوه معروف ونام شهریست که دربالا ذکر شد و ظاهراً بتمام منطقهٔ که پایگاههای نظامی انگلستان در آنجاست ودر تصرف دولت بریتانیاست نیز اطلاق میشود . رجوع به طارق درهمین لغت نامه شود .
|| بغاز جبل طارق ؛ در فاصله دور ترین نقطهٔ جنوبی اسپانیاوساحل افریقا قراردارد وطول آن از شرق بغرب ۳۶ میل وعرض آن بین شش تا بیست و پنج میل وعمق آن ۹۶۰ بالاست. (ازمنجم العمران ص ۱۶۲).
|| جون جبل طارق ؛ ناحیه ایست شامل این حدود : ازقسمت شرقی جبل طارق واززمینی که برأس سلتا منتهی میشود در قسمت غربی تشکیل یافته وعرض آن ازشرق بغرب چهارمیل ونیم وطول آن از شمال بجنوب شش میل وعمق آن ازطرف دریا ۲۶۰ پاباست که بتدریج بطرف ساحل کم میشود وبرای

کشتیها جایگاه توقف خوبیست . (ازمنجم‌العمران ص ۱۶۲).

جبل عافور. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۴۶ شود .

جبل عالی. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) میانه قریه بم و بلوک سیراف است .

جبل عامل . [ج َ ب َ ل ِ م ِ] (اِخ) ناحیه‌ایست بلبنان . جنوبی که از کنار نهر لیطانی نزدیکهای فلسطین امتداد مییابد ، این ناحیه تپه های زراعتی حاصل خیزی دارد . (ازذیل المنجد) .

جبل عاملة . [ج َ ب َ ل ِ م ِ ل َ] (اِخ) نام کوهی است از توابع دمشق . رجوع به نخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۰۰ شود .

جبل عمایة . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است ببحرین که‌درآن غارهاوبیشه‌ها وزهابها وجود دارد ودرختهای موز نیز دارد . (ازمنجم‌العمران).

جبل عینین. [ج َ ب َ ل ِ ع َ ن َ] (اِخ) نام یکی از کوههای احد است . رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲۸ و حاشیهٔ همانصفحه شود .

جبل غربی. [ج َ ب َ ل ِ غ َ] (اِخ) یکی از چهار حکومتی است که طرابلس غربی را تشکیل میدهند . ازطرفی محدود بطرابلس میشود واز شمال بامرز تونس و از طرف جنوب غربی باصحرای کبیر و ازطرف جنوب شرقی بحکومت فزان محدوداست . رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جبل فاران . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) اما کوه فاران همان کوهی است که خداوند هنگام آمدن ازآنجا تجلی خودفرمود ، ورأی معتبر آنستکه کوه‌فاران جزء جنوبی کوههائیست درشمال شرقی دشت که بنی‌اسرائیل درآنجا گردش کردند که‌فعلا آنرا کوه‌مفرعه گویند واقع است و عین قادش دراین قسم واقع است که بعضی آنرا قادش برنیع دانسته‌اند واینکوه نزدیک به‌دشت‌است وبرشخصی که ازآنجابالا رودمنظر کوههای‌جنوبی‌یهودا نامرئی‌است . (ازقاموس کتاب‌مقدس ذیل کلمهٔ‌فاران) .

جبل فأره. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا درنزدیکی شهرمالقة . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۲۸ شود.

جبل فرغاته. [ج َ ب َ ل ِ ف َ ن َ] (اِخ) دراین کوه گیاهی روید بصورت آدمی که آنرا یبروج‌الصنم گویندوآن گیاه‌ادرقوت باه و محبت اثری‌عظیم‌است . (ازحبیب‌السیرچاپ تهران‌خاتمه‌ص ۴۱۴) . کوه‌افسانه‌ای‌است . ورجوع به منجم‌العمران شود .

جبل فنق. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی‌است بساحل بحرخزر . صاحب مرآة‌الخیال آرد:
جبل فنق کشیده است ازساحل بحرخزر از نزدیک دربندبجانب جنوب و (مؤلف) نزهة‌القلوب آرد که این کوه را «جبل‌الانس» خوانند چه در اوصاف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگردارد وچون بنابرطول و عرض کوه باهم ملاقات ندارند زبانهای یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته‌است قریب سیصدزبان مختلف در آن اقوام باشد واز اینجاوسعت کوه‌خیال توان کرد . (ازمرآة‌الخیال ص ۲۷۴) .

جبل قارن. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است بمازندران.رجوع بهٔ سفرنامه‌مازندران رابینوص ۱۲۱ ، ۱۳۳ و ۱۵۰ شود .

جبل قاسیون . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) رجوع به قاسیون درهمین‌لغت‌نامه شود .

جبل قاعون. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) (۱) نام کوهی‌است‌به اسپانیادرنزدیکی‌دانیه.رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۵۶ ، ۱۱۰ شود .

جبل قاف . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) کوهی‌است که گفته‌اند محیط بر دنیاست ودرپشت‌آن که جهانهای بیشماری‌است که جن درآنها سکونت دارند . (ازمنجم‌العمران) ورجوع به قاف درهمین لغت‌نامه شود .

جبل قشتاله . [ج َ ب َ ل ِ ق َ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا . رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۲۰۳ شود .

جبل قعیقعان . [ج َ ب َ ل ِ ق ُ ع َ ق ِ] (اِخ) نام کوهی‌است‌بمکه. رجوع به سفرنامهٔ ابن‌بطوطه شود .

جبل قلمون. [ج َ ب َ ل ِ ق َ ل َ] (اِخ) نام دیگرآن(دوما)است . قضایی‌است‌درسوریه تابع شام که درشمال شرقی‌ولایت مرکزی واقع شده‌است . (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

جبلک. [ج َ ل َ] (مص ل) سخت‌شدن‌وقایم ومحکم گردیدن چیزی بسبب چیزی‌دیگر. (برهان). (آنندراج) :

پادشاها بعدل وبخشش تو
گشته‌دیواردولتت جبلک .

منجیک . (بنقل ازفرهنگ ضیا).

جبل کانیفو. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا . رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۰۹ شود .

جبل کتلونیة. [ج َ ب َ] (اِخ)نام کوهی است به اسپانیا . رجوع به الحلل‌السندسیه ج ۲ ص ۱۹۸ شود .

جبل کرکس[1] . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) خواندمیر آرد:
درمیان کاشان و اصفهان واقع‌است. درمیان عوالم آن حدود شهرت دارد که دروقت طوفان نوح که همهٔ عالم را آب گرفت .. کرکس که طایر باقوتیست مدتی طیران مینمود ونشیمن میطلبید، ناگاه قلهٔ کوهی دید که یک گز از آب بیرون است بر آنجا نشیمن ساخت و آن جبل را جبل کرکس گفتند . (از حبیب‌السیر چاپ تهران خاتمه ص ۴۱۵) . ازجبال غریبه ووجودآن غیرمعلوم‌است .

جبل کرمل. [ج َ ب َ ل ِ ک َ م َ] (اِخ) نام‌دیگر آن جبل (مارالیاس) کوهی‌است‌واقع‌درفلسطین که‌ازدماغهٔ کرمل‌حیفاشروع‌شده‌وبه(بابلس) ممتد میشود . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

جبل کندی. [ج َ ب َ ک َ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌باراندوزچای بخش‌حومهٔ‌شهرستان رضائیه. این ده دربیست وچهارهزارگزی شوسهٔ مهاباد رضائیه و پنج هزارگزی جنوب خاوری رضائیه در محلی جلگه و معتدل ومالاریائی‌واقع شده است . دویست و هفتاد و دوتن سکنهٔ شیعی مذهب و ترک زبان دارد . آب آنجا از باراندوزی چای تأمین میشود ومحصول‌آن غلات ، توتون ، حبوبات ، چغندر و انگوراست . شغل‌اهالی زراعت وصنایع دستی آنان جوراب بافی است وراه ارابه رودارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جبل کندی. [ج َ ب َ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان‌رضائیه این‌ده درسی وشش هزاروپانصدگزی‌شمال رضائیه و پانصدگزی خاور شوسهٔ رضائیه بشاهپور در محلی جلگه و کنار دریاچه واقع شده و معتدل و مالاریائی است . نودتن سکنهٔ شیعی مذهب وترک‌زبان‌دارد. آب آنجا از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول‌آن غلات، چغندر ، توتون‌وحبوبات است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جوراب بافی وراه‌آن مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جبل کو . [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است که درچهار فرسنگی بلخ قرار دارد . رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۴۴۶ شود .

جبل کورد. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا که نهر هیجار از آن سرچشمه میگیرد. رجوع به الحلل السندسیه ج۲ص ۶۸ شود .

جبل لاهم. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی‌است به اسپانیا . رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۱۹ شود .

جبل لبنان. [ج َ ب َ ل ِ ل ُ] (اِخ) گویند در آن کوه اشجارمیوه‌دار بسیاراست وبی آنکه کسی متعهد تربیت آن شود میوه‌دهد اما طعم وبوی آن اثمار چندان لطافتی نداشته باشد وچون آن میوه‌ها رابه‌بلخ رسانند خوش‌طعم وخوش‌بوی گردد. (ازحبیب‌السیرچاپ تهران خاتمه‌ص ۴۱۴). آنچه‌ذکرشد افسانه وازحقیقت بدور است. مؤلف قاموس‌الاعلام

(1) Caoun.

آرد، این نام بسلسلهٔ جبالی بزرگ وهمچنین بناحیه‌ای واقع در دامنه آن که در سوریه قراردارد اطلاق میشود. (ازقاموس الاعلام ترکی) ورجوع به لبنان شود.

جبل لکام. [ج َ ب َ ل ِ ل ُ] (اِخ) نامی است که جغرافی نویسان مسلمان به سلسلهٔ جبال آنتی طوروس(۱) داده‌اند. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ۲۹۷ و سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ محمود عرفان ص ۲۵ و ۱۳۹ شود.

جبل مالادیتا. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است به‌اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۱۰ شود.

جبل مالاس. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۲ شود.

جبل مراسیة. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به‌الحلل السندسیه ج ۲ ص ۶۴ شود.

جبل منت لیون. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۷۹ شود.

جبل مورجان. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) درزمین فارس است و در آن کوه غاریست که آب از سقف آن متقاطر است وطلسمی ساخته‌اند کهاگریک کس در آن غار باشد بقدر احتیاج فرود آید واگر هزار کس باشند آنمقدار آب چکد که‌همه‌را کفایت کند. (ازحبیب السیر چاپ تهران خاتمه ص ۲۱۴) از جبال غریبه و غیر تحقیقی است.

جبل موسی. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا درنزدیکی جبل طارق. این کوه منسوب به موسی بن نصیراست که در صدراسلام اندلس رافتح کرد. (ازالحلل السندسیه ج ۱ ص۶۳). رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ص ۲۰۲ ونخبة الدهر دمشقی ص۱۰۳ قاموس الاعلام ترکی شود.

جبل مولا. [ج َ ب َ] (اِخ) (۲) نام کوهی است به اسپانیا که معادن ارزیز در آن وجود دارد. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۱۹۹ شود.

جبل مونت جویك. (۳) [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است به اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۲ شود.

جبل مهلبیه. [ج َ ب َ] (اِخ) درجنوب موصل قراردارد.

جبل نصیریة. [ج َ ب َ ل ِ ن ُ ص َ ی ۡ ری ی َ] (اِخ) کوهی است درشمال سوریه که ازجبل (اقرع) واقع درحدودولایت بیروت شروع میشود و بطرف جنوب ممتد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

جبل نور. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام دیگر کوه حرا است. (ازمنتهی الارب).

جبل نیغاده. [ج َ ب َ ل ِ] (اِخ) نام‌دیگر جبل الثلج است. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۳۶ - ۳۷ وبهمین لغت‌نامه ذیل کلمهٔ جبل الثلج شود.

جبل نیفرو. [ج َ ب َ] (اِخ) نام کوهی است به‌اسپانیا. رجوع به الحلل السندسیه ج ۱ ص ۱۹۹ شود.

جبلوس. [ج َ] (ص) لغتی است درچاپلوس (لغت محلی شوشتر خطی).

جبلة. [ج َ ل َ] (ع اِ) روی یا پوست روی. (منتهی الارب، ازاقرب الموارد وقطر المحیط. آنندراج). || زن درشت خلقت. (منتهی الارب. قطر المحیط. آنندراج) : امرأة جبلة ؛ زن بزرگ خلقت. (منتهی الارب. آنندراج. ازقطر المحیط). || قوت. (منتهی الارب، اقرب الموارد. قطر المحیط. آنندراج). || عیب. (منتهی الارب، قطر المحیط، آنندراج). || سختی زمین (منتهی الارب، آنندراج، از اقرب الموارد، قطر المحیط). || ناقهٔ بزرگ کوهان. (منتهی الارب، آنندراج).

جبلة. [ج ِ ل َ] (ع اِ) روی یاپوست روی. (منتهی الارب، ازاقرب الموارد، قطر المحیط، آنندراج). || زن درشت خلقت. (منتهی الارب، آنندراج ج. ازقطر المحیط). || قوت. (منتهی الارب، آنندراج، از اقرب الموارد وقطر المحیط). || عیب. (منتهی الارب، آنندراج، قطر المحیط). || سختی زمین. (منتهی الارب، آنندراج، ازاقرب الموارد، وقطر المحیط). || ناقهٔ بزرگ کوهان. (منتهی الارب، آنندراج). || اصل. (ازاقرب الموارد و قطر المحیط). || امت و جماعت. (ازقطر المحیط، آنندراج) :

ثوب جید الجبلة؛ ای جیدالغزل. یعنی نیکو ریسمان. (از قطر المحیط واقرب الموارد منتهی الارب). رجل جید الجبلة؛ ای غلیظ. (از اقرب الموارد وقطر المحیط ومنتهی الارب).

جبلة. [ج ُ ل َ] (ع اِ) کوهان. (ازاقرب الموارد، ومنتهی الارب). || امت وجماعت. (اقرب الموارد، قطر المحیط ازمنتهی الارب وآنندراج).

جبلة. [ج ِ ب ِ ل َ] (ع اِ) خلقت وطبیعت. (منتهی الارب، اقرب الموارد، قطر المحیط وآنندراج) :

یقال جبلة فلان علی الخیر؛ ای خلقته وطبیعته. (ازاقرب الموارد).

جبلة. [ج ُ ب ُ ل َ] (ع اِ) بسیار از هر چیز. (منتهی الارب، آنندراج). || اصل. (منتهی الارب، آنندراج).

جبلة. [ج ِ ب ِ ل ل َ] (ع اِ) اصل. (منتهی الارب، آنندراج). خلقت وطبیعت. (اقرب الموارد، قطر المحیط، منتهی الارب وآنندراج) ج جبلات. [ج ِ ب ِ لا] (از اقرب الموارد، قطر المحیط). || امت وجماعت. (قطر المحیط، منتهی الارب، آنندراج). جماعت مردم. (منتهی الارب، آنندراج. از قطر المحیط). امت وگروه. (منتهی الارب، آنندراج). گروه بسیار. (ترجمان علامهٔ جرجانی). || بسیار از هرچیز. (ازقطر المحیط، منتهی الارب). || درخت خشک. (منتهی الارب، آنندراج). || آفریدگان. (منتهی الارب، آنندراج). آفرینش، آفریده‌ها. واتقوالذی خلقکم والجبلة الاولین. (قران سوره ۲۶ آیه ۱۸۴) ج جبلات. [ج ِ ب ِ ل لا] (منتهی الارب).

جبلة. [ج ُ ب ُ ل ل َ] (ع اِ) سال قحط. (منتهی الارب، آنندراج، ازقطر المحیط). || آفریدگان. (منتهی الارب، آنندراج). || اصل. (منتهی الارب، آنندراج، قطر المحیط). || بسیار از هر چیز. (منتهی الارب، آنندراج، از قطر المحیط). || امت وجماعت. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ب َ ل ل َ] (ع اِ) بسیاراز هر چیز. || اصل. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) دهی است بتهامه. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) شهریست بساحل دریای شام. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) دهی است ببحرین. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) موضعی است بنجد (منتهی الارب). مؤلف معجم البلدان آرد: شعب جبلة موضعی است که جنگ معروف بین بنی عامر وتمیم وعبس وذبیان وفزاره، در آن روی داد. این موضع هضبه (کوه) سرخی است در نجد که بین الشریف والشرف. (نام دو آبست مر بنی کلاب را) واقع شده است. (ازمعجم البلدان). ونیز آرد: جبله؛ کوه درازی است وشکافهای بزرگ ووسیعی دارد که نزدیك بهم قراردارندودرون آن گشاده ووسیع است. ابوزیاد گوید:

جبلة، هضبة (کوه، پشته) ایست که درازی آن یك روزراه وعرض آن نصف روز راه است و جز دو راه ندارد: یکی در طرف مشرق که‌دربائین وادی است ودر آنجاطایفهٔ عرینه را آبیست بنام «سلعه» ودیگری در طرف مغرب است که آنرا «الخلیف» نامند وجزاز این دوطریق راهی بجبلة نیست. (معجم البلدان).

جبلة. [ج َ ل َ] (اِخ) شهریست میان‌عدن وصنعا. (منتهی الارب).

جبلة. [ج َ ل َ] (اِخ) یوم . . . یکی ازایام عرب است. دراین روزمیان بنی‌عامر ومتحدین آنها باطایفهٔ بنی‌تمیم و ذبیان واسد و کنده جنگی رویداد که بپیروزی عامر منتهی شد. این جدال درشعب جبال جبله درایام جاهلیت روی داد. (ازالمنجد).

پشتهٔ سرخی است میان شریف وشرف و شریف

(۱) Anti Taoros Mountain. (۲) Mola. (۳) Montjuich.

و شرف دو آب‌اند نخستین مر بنی نمیر و دومین مر بنی کلاب را واین جایگاه را شعب جبله‌نیز نامند واین جنگ میان بنی عبس و ذبیان پسران بغیض بود و بعضی این رجز دربارهٔ آن گفته‌اند :

لم ار یومامثل یوم جبلة
یوم اتانااسد وحنظلة
وغطفان والملوك ازفله
نضربهم بقضب منتخلة
لم تعدان افرش عنها الهقله (مجمع الامثال میدانی) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) موضعی است بحجاز . (منتهی الارب) (معجم البلدان) .

جبلة . [جَ لَ] (اِخ) اسکله‌است بسوریه درجنوب لاذقیه . عرب در سال ۶۳۷ م آنجا را فتح کرد واز آثار آنان در آنجا قبر ابراهیم ادهم است .(از المنجد) . یاقوت آرد :قلعهٔ معروفی است درساحل شام که از توابع حلب ونزدیك به لاذقیه است .
احمد بن یحیی بن جابر گوید ، هنگامی که عبادة بن الصامت فرستاده ابوعبیدة بن الجراح درسال ۱۷ هـ از کار لاذقیه فراغت یافت باسپاهیان خود بشهری بنام بلده که در دو فرسخی جبله قرار داشت حمله برد و بزور برآن غلبه کرد ، سپس شهر ویران شد و مردم آن از آنجا کوچ کردند . پس از آن معاویه «جبله» را بنا کرد . در آنجا رومیها حصنی داشتند ومعاویه درجبله حصنی بیرون از حصن رومی قدیم بنا کرد . ساکنان حصن قدیمی جمعی از رهبانان بودند که مطابق آئین خویش مشغول عبادت بودند .
جبله همواره در تصرف حکومت مسلمانان بود تازمانی که دولت روم قدرت یافت وسرحدات اسلامی آنسرزمینها را فتح نمود . از آنجمله جبله که در سال ۳۵۷ هـ یکسال بعد از درگذشت سیف‌الدولة بتصرف رومیان در آمد و تاسال ۴۷۳ هـ بدست آنان بود . در آنسال ابومحمد عبدالله بن منصور بن حسین تنوخی معروف به ابن صلیحه که قاضی آنجا بود بجبله حمله برد واز جلال‌الدین بن عمار قاضی صاحب کمک خواست وبررومیان غلبه کرد وآنهارا از جبله اخراج کرد و شعار مسلمانان رادر آنجا بر قرار ساخت واز آن تاریخ تا زمان فخرالملك که فرنگیها آنرا متصرف شدند بدست مسلمانان بود سپس در سال ۵۸۴ ملك ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب آنرا پس گرفت و تا این زمان (عصر یاقوت) بتصرف مسلمانان است . (از معجم‌البلدان) . برای اطلاع کامل از تاریخ جبله به تاریخ کامل ابن اثیر ج ۱۲ ص ۳ مراجعه شود .

جبله . [جَ لَ] (اِخ) ذو . . . یاقوت آرد، شهریست دریمن که‌در زیر جبل صبر [صَ بِ] قرار گرفته وآنرا « ذات النهرین » نامند . این شهر از حیث نزهت وپاکیزگی ازبهترین شهرهای یمن است. علی بن محمد ابن زیادمازنی گوید:ذوجبلة تحت فرمانروایی منصوربن مفصل یکی ازپادشاهان آل صلیح بود . سپس محمدبن سبا آنرا از تصرف وی درآورد ،

بذی جبلة شوقی الیك وانها
لتطهر بالشیخ الذی لیس یعمر
عوائد للغید الغوانی فانها
عن الشیخ نحو ابن الثلاثین تنفر.
(ازمعجم‌البلدان) .

جبله. [جَ بَ لِ] (اِخ) دهی است ازدهستان کهنهٔ شهرستان سبزوار در بخش جغتای . این ده در ده‌هزار گزی جنوب باختری جغتای ویکهزار وپانصد گزی جنوب مالرو عمومی شریف‌آباد قرار دارد ومحلی کوهستانی و سردسیراست . سیصد وبیست ودوتن سکنهٔ دارد .
آب آنجا ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات پنبه ، زیره و کنجد وشغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

جبله . (اِخ) شهریست که یک جانب او دریای روم بود و سه جانب دیگر خرماستانها وزیتون بسیار دارد . (نفائس الفنون)

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) نام کوهی است بیمن که معادن نقره در آن وجود دارد (ازالجماهر ص ۲۷۰) .

جبلة . [ ] (اِخ) ازقرای ولایت جوین از محال خراسان است . در کوهپایه قرار دارد واز آب قنات مشروب میشود . (از مرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) بدون نسب است. ابن شاهین اورا غیر از جبلة بن حارثه دانسته است لیکن او همانشخص است و حدیثی را که از او نقل کرده همان روایت جبلة بن حارثه است که راجع بخواندن سورهٔ «قل یاایها الکافرون» هنگام می باشد . (ازالاصابه فی تمییز الصحابه) .

جبله . [جَ بَ لَ] (اِخ) بدون نسب است بخاری گوید ، اورا باپیغمبر (ص) مصاحبتی بود. ابن سیرین مرسلا از او روایت کند . بعقیدهٔ من (صاحب الاصابه) این شخص همان جبلة بن عمرو انصاری است . ابن السکن گوید : اورااز صحابه دانسته اندولی از رسول (ص) روایتی نقل نکرده است . (ازالاصابه فی تمییز الصحابة) .

جبلها . [جَ بَ لَ لا] (اِخ) (۱) نامی است که یوحنادنها جاثلیق نصارای بغداد بیکی از نصارای اویغورداد و اورا بخلیفگی چین انتخاب کرد . در باریخ مغول چنین آرد ، درسال ۶۷۸ دوتن از نصارای اویغور که بامر قوبیلای از چین عازم زیارت بیت المقدس بودند بعراق عرب رسیدند . دنهایکی از ایشانرا بخلیفگی چین انتخاب کرد و باو نام جبلهادادوچون درهمین تاریخ دنها مرد ، اباقا جبلها را بسمت جاثلیقی بغداد انتخاب کرد وجبلها رفیق همسفر خودرا باسم ابن صوما بخلیفگی مملکت اویغورها نامزد کرد واورا بآن صوب مأموریت داد . (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۲۰۴) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌سفیان بصری. شیخ طوسی اورادر شمار رجال شیعه آورده و گوید ، از علی بن ابی‌طالب (ع) روایت کند . (ازلسان المیزان) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی‌سلیمان مکنی به‌ابوعاصم . از تابعین است .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی کرب، محدث است . (منتهی الارب) .

جبله . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ابی کرب بن قیس بن حجر بن وهب بن ربیعة بن معاویة الاکرمین. ابن شاهین وطبری اورادرشمار رجال خود آورده‌اند وابن فتحون وابوموسی اورا استدراك کرده‌اند . (ازالاصابه فی تمییز الصحابه) .

جبلة . بن انیم مکنی ابوالصهباء. تابعی است.

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ازرق محدث است. (منتهی الارب). صاحب الاصابه آرد ، جبلة بن الازرق الحمصی. بخاری در تاریخ خود وابن السکن و طبرانی جزو آنان از طریق معاویة بن صالح از راشدبن سعد از جبله روایت کنند او صحبت رسول(ص) را درك کرده‌وروایتی‌دارد که‌حضرت‌رسول را عقرب گزید وخدایتعالی اورا شفا داد . البغوی گوید،جزاین برای‌اوروایتی نمیشناسم وابن السکن گوید : جزاین روایتی ندارد . (از الاصابة فی تمییز الصحابة) .
وی ملقب به‌الکندی‌است‌ورا شدبن سعد بن ازاوروایت کند (ازالاستیعاب) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن اعین جعفی. طوسی اورا در شمار رجال شیعه آورده و گوید ، در سال ۱۲۵ هـ در گذشته است . (ازلسان المیزان) .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الاشعر محدث است. (منتهی الارب).درالاصابه چنین آمده، واقدی گوید : وی باکرزبن خالد در فتح مکه بقتل رسید و مشهور آنست که جیش ابن خالد یعنی جیش بن الاشعر باکرزبقتل رسید. وی بجهت فراوانی شعربه الاشعرملقب گردید . (ازالاصابه فی تمییز الصحابة) .

جبلة . [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الایهم . جبلة الغسانی آخرین تن ازپادشاهان غسانیست وی قسمتی ازعمرخود را در جاهلیت گذارند

(1) Jaballaha.

و پس از ظهور اسلام درزمان خلیفهٔ دوم بمکه آمد و اسلام آورد ، سپس مرتد شد وازمکه بشام واز آنجا بقسطنطنیه فرار کرد و بهرقل پادشاه روم پناهنده شد ودر همانجا میزیست تادر گذشت . پارهٔ ازمورخان اورابانی شهر جبله که بین طرابلس ولاذقیه است میدانند . مؤلف عقدالفرید آرد : العجلی گفت : ابوالحسن علی بن احمدبن عمر بن الاجدع الکوفی برای من نقل کرد که ابراهیم بن علی مولی بنی هاشم گفت : شیوخ موثق ماچنین آورده اند : که چون جبلة بن الایهم بن ابو-شمر الغسانی خواست بدین اسلام درآید از شام بعمر بن الخطاب نامه ای نوشت واورا از تصمیم خود آگاه ساخت واجازهٔ ورود بمدینه خواست. عمر ومسلمانان ازاین خبر خوشنود شدند وعمر در جواب اونوشت : بیا ودر حقوق ووظایف همانند ماباش . آنگاه جبله باپانصدسوار از «عك» و «جفنه» رهسپار آنسوی شد . وچون بمدینه نزدیك شد به افراد خود لباسهائیکه ازطلاونقره بافته شده بود پوشاند وخود جبله تاجی را که « قرط » ماریه (نام جداو) درآن بود برسر گذاشت و تمام مردم مدینه از بزرگ و کوچك وزن ومرد بتماشای وی آمدند و از ورود او بمدینه و اسلام آوردن وی شادمان بودند . وی در آنسال با عمر بن الخطاب بزیارت کعبه رفت وهنگام طواف مردی از بنی فزاره لباس اورا پایمال وپاره ساخت . جبله بسیار خشمگین شد و بصورت اوزدو بینی او را خون انداخت . مرد فزاری بعمر شکایت برد . عمر جبله راخواست و باو گفت چرا برادرفزاری خودرا زدی وبینی اوراخون انداختی ؟

گفت : اولباس مرا پایمال وپاره کردواگر حرمت خانهٔ خدا مانع نمیشد چشمهایش را بیرون میآوردم . عمر گفت : بگناه خود اقرار کردی وباید رضای حاظر اورا بدست آوری وگرنه دستورمیدهم ازتوقصاص کنند. گفت :

آیا دستور میدهی آنمرد رعیت از من که پادشا هم قصاص کند ؟

عمر گفت : جبلة ! اسلام توو اورادر ردیف هم قرار داده وهیچکس را جز به تقوی بر دیگری برتری نیست .

جبله گفت : من امیدوار بودم دراسلام بیش از جاهلیت محترم باشم .

عمر گفت : چنین است .

جبله گفت : بنا براین بآیین نصاری درمیآیم

عمر گفت : اگرچنین کنی گردنت رامیزنم .

درآنحال بیم آن میرفت که بین قوم جبله و طایفه بنی فزاره نزاع درگیرد و فتنه برپا شود . پس جبله تا فردا مهلت خواست وعمر باو مهلت داد . وچون شب شد جبله بایاران خود پنهانی ازمدینه خارج شدوهیچ جا توقف نکرد تابقسطنطنیه برهرقل وارد شدوبآیین نصاری درآمد ودر همانجا اقامت گزید . هرقل مقدم او را گرامی داشت . و اقطاع واموال به او بخشید . سپس عمر رسولی نزد هرقل فرستاد واورا باسلام دعوت کرد هرقل سازش بدون اسلام آوردن راپذیرفت وپیش از آنکه جواب نامهٔ عمر را بنویسد از فرستادهٔ عمر پرسید : عموزادهٔ خود(جبله) را که بسر زمین ما آمده و دین مارا بامیل پذیرفته است دیدهٔ ؟ گفت : نه .

هرقل گفت : ازاودیدن کن وبرگردتاجواب نامه ات را بتو بدهم . فرستاده بخانهٔ جبله رفت ودید که دربار وی ازخدمه وپاسداران ورفت وآمد همانند دربارهرقل است و با کوشش فراوان اجازهٔ ورود یافت و چون وارد شد درآغازاورانشناخت وپس ازآنکه همدیگر را شناختند . جبله او را نوازش کرد ودر پهلوی خود برروی تخت جایش داد و از حال مسلمانان جویاشد گفت نیك است وجمعیت آنها چند برابر فزونی یافته است . ازحال عمر پرسید . گفت : تندرست وخوبست . وی ازخبر سلامت عمراندوهگین شد.وپس ازگفتگوهایی که بین آن دورو داد فرستادهٔ عمر امیدوار بایمان جدید او شد و پیشنهاد کرد دوباره باسلام بگروید . جبله گفت : آیا پس ازارتداد؟ فرستادهٔ عمر گفت: بلی،یك تن از بنی فزاره مرتدشدوبامسلمانان جنگید ، دوباره اسلام آورد و پذیرفته شد وهم اکنون جزء مسلمانان در مدینه ساکن است . جبله گفت:مرا واگذار ، اگرضمانت کنی که عمردختر خود را بعقد من درآورد وفرمانروایی مسلمانان را پس از خود بمن بسپارد ، دوباره باسلام درآیم .

فرستادهٔ عمر گفت : من ضمانت میکنم که دخترش را بعقد تو درآورد ، لیکن امارت مسلمانان را ضمانت نمیکنم . پس از این گفتگو دستور برقرار ساختن مجلس عیش و نوش داد و بآواز خواندن وخوردن غذا پرداختند و فرستادهٔ عمر ازصرف غذا در ظرفهای طلاونقره خود داری کردودرظرفهای دیگر برای وی غذا آوردند . و درضمن اشاره باشعاری که ازطرف مغنیان میخواندندشد وجبله گفت حسان بن ثابت شاعر رسول(ص) اشعار مزبور را سروده است و ازحال وی جویاشدوچون شنید که درحیات است هدایایی برسول عمر داد تابرای اوبمدینه ببرد. واگر چنانچه خود حسان در حیات نبود باهل وی بدهد.وچون رسول عمر بمدینه برگشت جریان مذاکرات خودرا باجبله بعمر گفت. وشرط او را برای بازگشت وی باسلام بیان کرد وگفت من ازدواج اورا بادختر توتضمین کردم ولی شرط دیگروی(امارت مسلمین)رامتعهد نشدم . عمر گفت : چرانپذیرفتی. باردیگر عمرهمین شخص رابروم فرستاد تاشرائط جبله را بپذیرد و باسلام دعوتش کند . این مرد گوید هنگامی بروم رسیدم که جبله تازه در گذشته بود و مردم از مراسم تدفین او برمیگشتند . (ازعقدالفرید ج ۱ ص ۲۹۱ - ۲۹۵) .

ورجوع به تاریخ گزیده ص ۱۹۱ و ترجمهٔ ترجمه تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۱ ص۶۸ ومعجم الادباء ج ۱ ص ۳۳۷ شود.

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الحارث بن جبلة بن حارث بن حجر ازملوك غسانیان است که مدت چهار سال بدولت و اقبال زندگانی کرد . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۲) .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن الحجاج الکوفی. طوسی اورا درشمار رجال شیعه آورده است . وی ازجعفر بن ابی جعفر ازعکرمة روایت کند وعبدالصمدبن عبدالوارث ازاوروایت کند . ابن حبان اورا ازثقات دانسته و گوید از الحسن رحمة الله علیه روایت کند . (ازلسان المیزان) .

جبلة. [ ] (اِخ) ابن الحرث . رجوع به جبلة بن حارث بن ثعلبة شود .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ایهم آخر پادشاهان غسان است. وازاولاد اواست عمر و جبلی ابن نعمان . (ازمنتهی الارب) .رجوع به حبیب السیر چاپ تهران ج ۱ ص ۹۲،۱۵۷،۱۵۸ ورجوع به جبلة بن الایهم درهمین لغت نامه شود .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ثابت برادر زیدبن ثابت است . رجوع به الاصابه - فی تمییز الصحابه قسم چهارم از حرف جیم شود .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن ثعلبة الانصاری الخزرجی البیاضی . مطین باسناد خودش از عبیدالله بن رافع ذکر میکند که وی از اهل بدر است و در جنگ صفین باعلی (ع) بود. طبرانی وابونعیم ودیگران نیز او را آورده اند وابن حبان گوید : وی از طایفهٔ بنی بیاضه وبدری است . ابن اثیر گوید : صحیح کلمه رخیلة بن خالدبن ثعلبه است که مصحف شده و بجدش منسوب است . احتمال دارد که این شخص غیر از صاحب ترجمه باشد. بلی آنکه دربدر حضور داشته رخیله بوده است . بهر حال اسناد عبیدالله بن رافع ضعیف است . (ازالاصابة). ورجوع بهقاموس الاعلام ترکی شود .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) ابن نور الحنفی وی درو فد بنوحنیفه بود . ابوعبید گوید : اواز کسانیست که درقتل مسیلمه کذاب شرکت کرد . (از الاصابة فی تمییز الصحابه) .

جبلة. [جَ بَ لَ] (اِخ) بن جنادة بن سوید ابن عمروبن عرطفة بن الناقد بن تمیم بن سعد ابن کعب بن عمروبن ربیعة الخزاعی. ابن شاهین اورا آورده است . ابوموسی وابن فتحون اورا استدراك کرده اند. (ازالاصابة فی تمییز الصحابه) .

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن حارث بن ثعلبة ابن عمرو. چهارم از ملوک غسانیان است که مدت ده سال حکومت کرد. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۲). در مجمل التواریخ جبلة بن الحرث ضبط شده.
زرکلی آرد: جبلة ابن حارث بن ثعلبة بن عمرو غسانی. از پادشاهان غسانی عصر جاهلیت است که بر بادیة الشام حکومت میکرد. بعضی گویند در اواسط قرن دوم میلادی میزیسته است. از آثار وی یکی شهر اذرح درشمال معان و دیگری القطل است که در نزدیکی خرابه‌های المشتی قرار داشته ورومیها آنرا پادگان لشکر خود ساخته بودند. (از اعلام زرکلی). رجوع به جبلة بن الحرث شود.

جبله. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن حارث بن جبله بن حارث بن جبلة از ملوک غسانیان است که مدت سی وچهار سال بکامرانی سلطنت کرد، (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن حارث بن حجر ازملوک غسانیان است که مدت هفده سال و یکماه فرمانفرمایی کرد. (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۲).

جبلة. [ج َ ل َ] (اِخ) ابن حارثه محدث است. (منتهی الارب).
درالاصابه چنین آمده: جبلة ابن حارثة بن شراحیل. وی برادر زیدبن حارثه وعموی اسامة بن زید وبزرگ سال تر از برادر خود می باشد. ترمذی روایتی از او نقل کرده است وهمچنین خبر متصل صحیح الاسنادی در نسائی دارد. (از الاصابة فی تمییز الصحابه).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن حبان بن ابجر الکوفی. طوسی اورا در شمار رجال شیعه آورده است. علی بن الحکیم گوید: وی از جعفر الصادق (ع) وجمیل بن دراج روایت کند وعبدالله پسر او ازوی روایت کند. (از لسان المیزان).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن حریث العذری از شعراء عرب است. درعقد الفرید از اشعار وی نقل شده واز آنجمله است:

یاقلب انك فی الاحیاء مغرور
فاذکر وهل ینفعنك الیوم تذکیر
حتی متی انت فیها مدنف وله
لایستفزنك منها البدر والحور.

ورجوع بعقد الفرید ج ۲ ص ۱۴۳ شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن رواد العتکی مکنی به ابومروان، محدث واز تابعین است.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن زحر بن قیس جعفی. یکی از سرداران شجاع وشریف دورهٔ مروانیان است، که علیه حجاج ثقفی حمله کرد وخلع عبدالملک بن مروان را از خلافت درخواست کرد. ودر جنگ دیر الجماجم در سال ۸۳ هـ مطابق ۷۰۲ م بقتل رسید. (از الاعلام زرکلی).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن سالم بن عبدالعزیز. وی مولی و کاتب هشام بن عبدالملک (م ۱۲۵ هـ). ویکی از مترجمان ونقلهٔ کتب از فارسی بعربی است. او استاد عبدالحمید کاتب مشهور ایرانی واز قدیمترین کسانیست که بنقل و ترجمهٔ پارهٔ از کتب ادبی و تاریخی پهلوی بعربی مبادرت کرد. ابن الندیم ترجمهٔ کتاب رستم واسفندیار وداستان بهرامشوس (چوبین) را از فارسی بعربی باو نسبت داده است. (از الفهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۴۲۴ و تاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۱ ص ۱۶۰). در مجمع الامثال میدانی ذیل مثل «اخذه بابدح و دبیدح» آمده است: اصمعی حکایت کند که حجاج بجبلة گفت «قل لفلان اکلت مال الله بابدح ودبیدح» جبله گفت: «خواستهٔ ایزدی بخوری بلاش و ماش». (ازمجمع الامثال میدانی). ولی در اینکه این شخص همان جبلة بن سالم باشد تردید است.

جبلة. [ج َ ب َ ل] (اِخ). ابن سحیم محدث است. (از منتهی الارب). وی مکنی بابی سویره وشیخ است ثوری را. (یادداشت مؤلف). ورجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۵ شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن سعدبن الاسودبن سلمة بن حجر بن وهب بن ربیعة بن معاویة الاکرمین. ابن شاهین وابوموسی و ابن فتحون اورا آورده‌اند. (از الاصابة فی تمییز الصحابة).

جبلة. [ج َ ب َ ل] (اِخ) ابن سلیمان. از سعیدبن جبیر روایت کند وابن معین اورا ثقه نمیداند. علی بن سهر ومروان بن معاویة وخلادبن یحیی واحمدبن یونس ازاو روایت کنند. ابن ابی حاتم اورا آورده وجرحی بر او واردنکرده است وابن حبان اورا از ثقات دانسته است. عقیلی در شرح حال عاصم بن مفرس گوید: ایرادی برجبلة بن سلیمان وارد نیست. (از لسان المیزان).

جبلة. [ج َ ب َ ل] (اِخ) ابن شراحیل عموی زیدبن حارثه و برادرخود حارثه است، ابن منده ترجمهٔ اورا بصورت فوق آورده وابونعیم گفتهٔ اورا رد کرده ومیگوید: جبلة پسرحارثه وبرادر زیداست بنابراین حارثه پدر جبله است نه برادر وی و همین قول درست است:
علت اشتباه مزبور آنست که درسر گذشت زید وشرح حال حارثه جملهٔ آمده که دارای ضمیریست و آن ضمیر اگر بزید عود کند جبله برادر زید و پسر حارثه است و اگر بحارثه عود کند، جبله برادر حارثه وعموی زید میباشد وهردو وجه محتمل است لیکن ارجح آنست که ضمیر به زید که مخبر عنه است عود کند هرچند عود ضمیر بحارثه ازجهت اقرب بودن آن بضمیر رجحان دارد. درهر حال جبلة بن حارثه معروف است واین مؤید قول ابونعیم است. (از الاصابة فی تمییز الصحابة) ورجوع بکتاب فوق ذیل کلمات حارثه وجبلة ابن شراحیل وجبلة بن حارثه شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. وی در زمان یزید بن عبدالملک خلیفهٔ اموی میزیست. او باتفاق جبهان بن محرز والنعمان السکسکی نزد ابن هبیره ازصالح که مورد مؤاخذه بود ضمانت کردند ولی چون تضمین مالی از آنها خواستند حاضر نکردند وفردای آنروز صالح درگذشت. (از الوزراء والکتاب ص ۳۶). وی از کتاب خلفای اموی بوده است. (ازعقدالفرید ج ۴ ص ۲۵۵).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عبدالملک. درعقدالفرید درمبحث هجناء (کسانیکه پدر آنان عرب ومادرشان عجم باشد). ازوی حکایاتی آمده است. رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۱۴۴ شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عطیة. ازمسلمة ابن مخلد روایت کند. وی معروف نیست وخبرمنکری ازطریق وی ازحضرت رسول روایت شده است. وشاید منکر بودن خبر از جهت راوی مجهولی است که در سند خبر وجود دارد وگرنه موثق بودن شخص جبله را ابن ابی حاتم از ابن معین نقل کرده وگوید: هشام بن حیاد وحمادبن سلمة ازوی روایت کنند واواز یحیی بن الولید بن عباده و ابن محیریز روایت کند. و در رجال شیخ ابی جعفر طوسی چنین آمده: جبلة بن عطیه مکنی بابی عرقاء ازرجال شیعه وموثق است واز علی بن ابی طالب (ع) روایت کند. ومحتمل است که این جبله دیگری باشد. (ازلسان المیزان).

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عمروبن اوس ابن عامر بن ثعلبة بن وقش بن ثعلبة بن طریف ابن الخزرج ابن ساعدة ساعدی انصاری. ابن السکن گوید: وی درجنگ بدرحضور داشت وباز گوید: وی برادر ابومسعود نیست زیرا اختلاف نسبت دارند. بنظر من (صاحب الاصابه) گفتهٔ اوصحیح است. ابن ربه در اخبار مدینه از طریق عبدالرحمن بن ازهر روایت کند که جبلة بن عمرو ساعدی هنگام دفن عثمان حضور داشت (ازالاصابه). ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عمروبن ثعلبة ابن اسیرة انصاری. وی برادر ابومسعود بدری است. طبرانی ازطریق مطین ازعبیدالله ابن رافع نقل میکند که جبله ازصحابه‌ای بود که درجنگ صفین باعلی (ع) حضورداشت. ابن السکن ونجاری وابن منده ازاویاد کرده‌اند. (الاصابة فی تمییز الصحابه). رجوع به حسن المحاضره فی احوال المصر والقاهرة وقاموس الاعلام ترکی شود.

جبلة. [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن عیاض اللیثی المدنی برادر ابی حمزه است. ابن النجاشی اورا در شمار رجال شیعه آورده و گوید: وی

مرد بزرگواریست که احادیث وی اندك است . و او راکتابیست که آنرا از هارون بن مسلم روایت کرده است . (از لسان - المیزان) .

جبلة . [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن مالك بن جبلة ابن صفارة بن دراع بن عدی بن الدار بن هانیء ابن حبیب بن غارة بن لخم لخمی داری . با داری برسالت بنزد حضرت رسول (ص) آمد . ابن شاهین اورا از رجال خود بشمار آورده و ابوعمرو باختصار از او یاد کرده است . ابن ابی حاتم از پدر خود نقل میکند هنگامیکه پیغمبر (ص) ازغزوهٔ تبوك برمیگشت جبله بروی وارد شد . (ازالاصابه فی تمییز - الصحابه) .

جبلة . [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن مجاعة سمرقندی. مؤلف لسان المیزان گوید، اورا نمی شناسم. از محمد بن عمرو عبدالمجید ابن ابی رواد روایت کند و محمد بن الحسن النقاش خبر باطلی از او روایت کرده است . رجوع به لسان المیزان ج ۲ شود .

جبلة . [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن محمد بن جبلة الکوفی . از پدرخود روایت کند ومحمدبن یحیی ازاو روایت کند . سید مرتضی (ره) اورادرشمار رجال شیعه آورده است . (ازلسان المیزان) . ورجوع به الموشح ص ۳۴۶ و تاریخ الخلفاء ص ۱۷۹ شود .

جبلة . [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) ابن مخرمة .از ادباء عرب است . رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۰۹ شود .

جبلة . [ج َ ب َ ل َ] (اِخ) بن نعمان بن عمرو ازملوك غسانیان است که مدت شانزده سال لواء سلطنت برافراخت و صفین را مسکن ساخت . (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۲۶۲) .

جبلهنج . [ج َ ل َ هَ] (اِ معرب) جبر آهنك. جلاهنك، جبلهنگ، دراختیارات بدیعی چنین آمده :

جلاهنگ و جبلهنگ نیز گویند بپارسی جبراهنگ گویندوآن تخم زرد خاراست وبیخ وی تربد زرد است وگویند تخم دند سیاه است و فعل وی مانند فعل خربق بود وبهترین وی هندی بودخلوقی رنگ برنگ سعترك وبغایت خردبودودرازقد ومقییء بود بقوت بلغم واخلاط غلیظ لزج را، وخطر بود مگر مفلوج راانافع بودوشربتی دروی نیم درم بود تایکدرم واگرازاین زیاده بود کشیده بود ودر خوردن وی غثیان عظیم پیدا شود تاحدی که خناق آورد و عرقی سرد و معالجهٔ آن بقی و آب گرم وحقنهٔ قوی که در وی شحم حنظل بود و بعد از آن شیر تازه بیاشامند ، و اگر بیخ پیدا کند موم روغن نرم پیداکند وبمالندودرآب نیم گرم نشانند و بدل وی خربق بود (اختیارات بدیعی) . ورجوع به الفاظ الادویه وکلمات فوق (مترادفات مذکور) شود .

جبلهنگ . [ج َ ل َ هَ] (اِ) جبر آهنگ ، جلاهنگ ، جبلهنج و بعربی سمسم بری گویند . (ازبرهان وآنندراج) . و بتقدیم لام برحرف ثانی (جلبهنگ) هم آمده است. (ازبرهان وآنندراج) . و رجوع بکلمات فوق شود .

جبلی . [ج َ ب َ] (اِ منسوب) منسوب بجبل که بمعنی کوه است.(غیاث اللغات، آنندراج). کوهی ، کوهستانی ، مقابل سهلی :

میان حبشه ویمن دریائیست بزرگ وبه یمن شهرهای بسیار است وخوشتر ازهمهٔ جهان است زیرا که هم جبلیست وهم بحری وهم بری است وهم سهلی وشهرهست که برسر کوه است وشهر که در زیر کوه است . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

و بیرون ازین هم نواحی بسیار دارد هم سهلی وهم جبلی «شعب بوان» (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷) .

جبلی . [ج ِ ب ِ ل ل] (اِ منسوب) خلقی، طبیعی . (از آنندراج) . منسوب به جبله [ج ِ ب ِ ل َ] همچنانکه طبیعی منسوب بطبیعة است یعنی ذاتی است ودرائر اعمال فطرة یا باریتعالی در بدن بوجود آمده است . (ازاقرب الموارد) . طبیعی ، خلقی ، ذاتی ، اصلی .(ناظم الاطباء) . فطری، سرشتی ، نهادی، غریزی. گهری ، گوهری ، مقابل اکتسابی ، لدنی ، طبعی:

مالداری را شنیدم .... ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن که... (گلستان) ||پیدایش (غیاث اللغات ، آنندراج) .

|| کنایه ازخنزیر جبلی . (دزی) خوك وحشی ، خوك بری . (ازدزی) || نوعی خرما . (دزی) .

جبلی . [ج َ ب َ] (اِخ) حسن بن علی ، و این نسبت ببلاد جبل است . (از منتهی - الارب) .

جبلی . [ج َ ب َ] (اِخ) امام، بدیع الزمان، سید عبدالواسع بن عبدالجامع بن عمر(۱) ابن ربیع غرجستانی جبلی . ازشعراء کرام و ادیبان والا مقام روزگار غزنویه و آل سلجوق است . وی از خاندانی علوی بود ودر غرجستان ولادت یافت وبهمین سبب بجبلی تخلص مینمود . عوفی درتذکرهٔ خویش مقام اورا چنین میستاید :

ادیب جبلی که جبل فضل وهنر بودو بر آسمان بزرگی اخترانور ، ادیبی بودکامل واریبی فاضل ، عرصهٔ فضل او را وسعتی تمام بود وازآن عبدالواسع نام بود وفناءفصاحت او فساحتی داشت ، و بنان بیان او سماحتی وگفتهاء او همه درناسفته است . هیچکس بدان منوال نسج فضلی نتوانست بافت و هیچ سوار میدان بیان گرد جواد قریحت او شتافت . او در علوم زمان خاصه علوم ادب کسب کمال کرد ودرطریقهٔ شاعری قدم گذاشت ودرین فن سرآمد اقران شدوشیوهٔ مخصوصی اختراع فرمود . روزگاری در هرات بکسب کمالات کوشید ومداحی سلطان سنجر نمودوچندی درغزنین درخدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود بود. دیگر از ممدوحان وی یکی طغرل تکین بن محمداست که در سال ۴۹۰ برخوارزم استیلا یافت ، ودیگری ارسلان شاه بن کرمانشاه ازسلاجقهٔ کرمان و غوریان و جزآنان بوده اند . در دربار سنجر احترام خاص یافت و موردعلاقهٔ مخصوص سلطان قرارگرفت ودرسال ۵۵۵ درگذشت وبعضی جزاین نیز گفته اند . در بارهٔ سبك وی چنین میتوان گفت ، جبلی از جملهٔ پیشروان بزرگ تغییر سبك سخن در اواسط قرن ششم واز کسانیست که درسخن اوشعر بلهجهٔ عمومی زمان که درآنوقت آمیزش بیشتری با زبان عربی حاصل کرده بود ، نزدیك شد. قدرت طبع ومهارت وی درشاعری سبب شد که بکلام آراستهٔ مصنوع وافزودن پیرایه های لفظی برزیورهای معنوی توجه بسیار کند ودر اشعارخود بموازنه ومماثله و ترصیع و تعدید ولف ونشر وامثال آنهاعنایت خاصی داشته باشد . و غزل زیر که بگفتهٔ عوفی مزاج نسیم شمال دارد واز مهب فضل وافضال او متنسم شده است و در بستان قریحت او متبسم گشته ، اکثر آن مرصع است و موازنه، مؤید این مدعاست :

ای خواب من ربوده زیاقوت پرشکر
وی تاب من فزوده زهاروت دل شکر
خیزد بگاه غمزه زهاروت تو بلا
ریزد بگاه بوسه زیاقوت توشکر
دردهر نیست از تودل افروزتر نگار
درشهر نیست ازتوجگرسوزترپسر
تا کرده ام بنرگس پرخواب تو نظر
تاکرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه
گاهی چولاله ام زوصالت شکفته روی
گاهی چو نرگسم زفراقت فکنده سر
که برلب تو ازدم عیسی بودنشان
که بررخ توازکف موسی بودنشان
این عین زندگانی وآن اصل روشنی
چون رای خوب ولفظ خوش صدرنامور.

عبدالواسع ذوالبلاغتین بود وبزبان تازی نیز شعر میسرود واز ملمعات وی قدرت او بردو زبان معلوم میشود . ازآنجمله است:

ایا قرة العین هات المدام
فما العیش الاالسرورالمدام
شرابی که از غایت صفوتش
نه بینی چو بر کف نهی جز حسام

(۱) عمران بن ربیع (تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۲ ص ۶۵۰).

اذافاح طیباً اراح الحشی
وان لاح لیلاازاح الظلام
کند شخص بیچاره رازورمند
کند طبع غمخواره راشادکام
اذا ماعلاه الحباب التقی
عقیق مذاب ودر تؤام
منه برزمان وجهان دل که نیست
زمان‌را قرار وجهان‌را مقام.

صاحب ترجمه جبلی تخلص میکرده ودر ابیات زیر تخلص خودرا ذکر میکند:

وآنکه تحیت جبلی را تو عرضه ده
برخواجه وامام اجل صدر نامور.
جبلی آتش‌هوا مفروز
بی‌صلاح ازز‌مانه کینه متوز.

(ازلباب الالباب ج ۲ ص ۱۰۴ - ۱۱۰ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۸۵ وتاریخ ادبیات دکتر صفا ج ۲ ص ۶۵۰ ببعد).

جبلی. [جَ بَ] (اِخ) (محمدبن عبدون...) ازاطبای اندلس است.وی درتاریخ ۳۴۷ بسوی مشرق رهسپار شدمدتی دربصره اقامت کرد سپس بمصررفت درشهرفسطاط شد درآن دیار بامور بیمارستانها مأمورشد ودرطبابت حذاقت کاملی حاصل نمود. درتاریخ ۳۶۰ به اندلس بازگشت ودرخدمت مستنصر بالله و مؤیدبالله به طبابت پرداخت. درمنطق و حساب و هندسه ید طولی داشت. او راست: «کتاب فی التکثیر». (ازقاموس الاعلام ترکی).

جبلیان. [جَ بَ] (اِمنسوب) سکنهٔ جبیل میباشند.صحیفهٔ یوشع ۱۳ : ۵ . (ازقاموس کتاب مقدس).

جبلین. [جَ بَ لِ] (اِ) زباد، (جانور کی است گوشتخوار از نژاد گربه) (دزی) رجوع به زباد شود.

جبلیه. [جَ بَ یَ] (ع اِ) ماده‌ایست شبیه به کندر، کبا، قنق،عسل اللبن که افریقائیها برای بخور دادن بکارمیبرند. (ازدزی). || تأنیث جبلی؛ کوهی، کوهستانی؛ حنطة جبلیة؛ گندمی که در زمین درشت روید، خلاف بثنیة. (یادداشت مؤلف).

جبن. [جِ] (ع اِ) پنیر. ج، اجبان. [اَ]

جبن. [جَ بَ] (اِ) خرزهره. رجوع به خرزهره شود.

جبن. [جُ] (ع اِ) پنیر. (منتهی الارب، ازاقرب الموارد) (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (آنندراج). (ازقطر المحیط). || (مص) بد دلی وترسندگی. (منتهی الارب). بد دل گردیدن. (آنندراج). بمعنی غردلی یعنی ترسیدن از جنگ. (آنندراج). ضد شجاعت، فشل، ترس، بیم، پروا || (اصطلاح اخلاق وروانشناسی) حالت خاصی است که برقوهٔ غضبیهٔ نفس حاصل میشود واز هر کار شایسته و ناشایستی خود داری میکند. درنفائس الفنون چنین آمده: طرف تفریط شجاعت است وآن حذر کردن است ازچیزی که حذر از آن محمود نباشد. (نفائس الفنون). جرجانی گوید: هی هیئة حاصلة للقوة الغضبیة بها یحجم عن مباشرة ما ینبغی ومالا ینبغی. (تعریفات جرجانی). جبن. [جُ بُ] (منتهی الارب). ترس. ورجوع به این کلمات شود.

جبن. [جُ بُ] (ع اِ) پنیر. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). سفیدی که ازآب شیرجدا کنند. (غیاث اللغات).(آنندراج). ||(مص) بددلی وترسندگی.(منتهی الارب) بددل گردیدن. (آنندراج). غردلی یعنی ترسیدن ازجنگ. (غیاث اللغات). بد دلی. ترسندگی، ترسانی، ترس.بی‌دلی ،ورجوع به جبن [جُ] وترس شود. || ج جبین. (منتهی الارب). بد دل شدن. (تاج المصادر بیهقی). || ماء الجبن؛ آبیست که بعد ازجدا کردن سپیدی شیر باقیمانده و آن اگر از بزباشد در بعضی امراض بکار برند و عوام از نافهمیدگی ماءالجوبن یا مال جوبن گویند. (از غیاث اللغات وآنندراج).

جبن. [جُ بُ نْ] (ع اِ) پنیر. (منتهی الارب).(ازقطر المحیط).حکیم مؤمن آرد: بتشدید نون بفارسی پنیر مینامند. تازهٔ او در دوم سرد وتر و مقوی معده و روده و مقوی گرده وملین طبع ومولد خلط صالح وخون ودیرهضم وبعدازهضم سریع السلوك در اعضاو با مغز گردکان و صعتر بغایت مسمن بدن وباعث نرمی جلد وبرشتهٔ اوبعد از طبخ و فشردن حابس اسهال و ضمادش مانع ورم جراحات ومضر مبرودین و رافع اشتهای طعام وغیر مهضوم او باعث قولنج وسده وظلمت بصر ومصلحش عسل ونعناع وصعتراست. وپنیر نمکسود کهنه دردوم گرم وخشك وقاطع بلغم ومقوی اشتها و امعاو مجفف رطوبات و ضماد او باعسل جهت انفجار دمل‌ورفع داخس و با نوشادر جهت کلف نافع و مولد اخلاط مراری ومعطش ومولدحکه وجرب ومضر محرورین‌وصاحبان سدهٔ احشا و بسیار کهنه و متعفن او اقرب بسمیة ومصلحش مغز گردکان‌ودر محرورین میوه‌ها وترشیهااست. وغیرچکیدهٔ پنیر که آنرا دلمه گویند ودرنهایت ترطیب ومنوم وجهت تب‌دق‌وسل‌والتهاب‌معده ورفع‌یبوست جلد وطبع‌وسواس‌وامراض‌صفراوی‌والتهاب خون‌نافع‌است (تحفهٔ‌حکیم مؤمن).ورجوع به تذکرهٔ ضریرانطاکی ص ۱۰۶ وترجمهٔ صیدنه شود.

جبن. [جَ بَ] (اِخ) قلعه‌ایست دریمن. (معجم البلدان، مراصدالاطلاع).

جبن. [جَ بَ] (اِخ) (۱) نام‌طایفه‌ایست درشمال‌هند. رجوع‌به‌تحقیق‌ماللهند ص ۱۵۲ و ۱۵۵ شود.

جبن. [ ] (اِخ) نام کتاب‌معروفی از کتب براهمه است. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۷۳ - ۷۵ شود.

جبناء. [جُ بَ] (ع اِ) مردان‌یازنان‌بددل. (ازمنتهی الارب). ج جبین بمعنی مردیا زن بد دل. (ازمنتهی الارب). || جمع‌جبان [جَ] (قطر المحیط). رجوع به جبان شود.

جبنان. [جَ ب] (ع ص) بددل (منتهی الارب).

جبنثقة. [جَ بَ ثَ قَ] (ع ص) صفت نکوهیده ایست: امراة جبنثقة؛ نعت مکروه. (ازحاشیهٔ المعرب جوالیقی).

جبنجویه. [یَ] (ع اِ) پودنه،پونه. (ازدزی).

جبندر. [ ] (اِخ) ازمتعلقات بیوه زن‌بلوك سرجام خراسانست. این‌محل دو رشته‌قنات دارد وهوای آن ییلاق‌است. (ازمرآت البلدان ج ۴ ص ۲۱۳).

جبن‌رطب. [جُ بُ نِ رَ] (اِ) بپارسی‌پنیرتر گویند وبهترین آن شیرین ولذیذ بود که میل بحلاوت داشته باشد وازشیر معتدل از حیوانی صحیح البدن گرفته باشند، و طبیعت آن سرد وتر باشد درسوم. گویندور دوم غذائی فربه‌کننده باشد و طبع رانرم دارد ومنع ورم وجراحت کند ودفع مضرت کسی که‌مرداسنك‌خورده‌باشد لیکن سنگ گرده و مثانه پیدا کند وسده و مصلح آن عسل باشدیاقند. وصاحب‌تقویم گوید: مصلح آن زیتون است. (اختیارات بدیعی).

جبن‌عتیق. [جُ بُ نِ عَ] (اِ) یابابس.پنیر خشك. بهترین آن روغن دار شیرین باشد. و طبیعت آن گرم و خشك است در سوم ومصلح ریشهای بدبود وچون بازیت سحق کنند سودمند بودجهت تحجیر مفاصل ضماد کردن وبیرون آیدمانند کج‌بی‌زحمتی وچون بریان کنند شکم ببندد و پنیر مولد خلط مراری بود وبدن را لاغرگرداند و معده بدبو و دشوار هضم شود و تشنگی آورد وسنگ گرده‌پیدا کند و باید که‌میان دوطعام‌خورند واگر با مغز گردکان‌خورند نیکوتر باشد. (اختیارات بدیعی).

جبنة. [جُ نَ] (ع اِ) یك قرص پنیر (منتهی الارب، قطر المحیط،اقرب‌الموارد) جنبه [جُ بُ نَ نَ] (ازمنتهی الارب).رجوع به این کلمه‌شود.

جبنة. [جُ بُ نَ] (ع اِ) یك‌قرص‌پنیر. (منتهی الارب)، جبنه [جُ نَ] (ازمنتهی الارب). رجوع به‌این کلمه شود.

جبنی. [جُ] (اِخ) احمدبن موسی‌محدث است. (ازمنتهی الارب).

جبنی. [جُ] (اِخ) اسحاق‌بن ابراهیم،

(۱) Yanana. سانسکریت

محدث است. (ازمنتهی الارب) .

جبنی . [جُ بُ نَن] (اِمنسوب) منسوب به جبن بمعنی پنیر است و پنیر سازی را میرساند . (ازلباب الانساب) .

جبنی . [جُ بُ نن] (اِخ) ابن اسحاق بن محمدبن حمدان بن محمد مکنی به ابونصر، محدث است و از پدر خود روایت کند . (ازلباب الانساب) .

جبنی . [جُ بُ نن] (اِخ) اسحاق بن محمد ابن حمدان بن محمدمکنی به ابوابراهیم فقیهی حنفی است . وی از ابو محمد عبدالله بن محمدبن یعقوب حارثی سبذمونی روایت کند وپسر او ابونصر جبنی ازوی روایت کند . اودر اول ذی‌قعدهٔ سال سیصدونود و پنج درگذشت . (از لباب الانساب) .

جبؤ . [جُ بوء] (ع مص) بازایستادن . (از منتهی الارب) . || ناخوش داشتن (ازمنتهی الارب). || برآمدن . (ازمنتهی الارب) . || ناگهان برآمدن . (ازمنتهی الارب) . || پنهان شدن . (ازمنتهی الارب وقطر المحیط) . || (مص) فروختن مغره را که گل سرخ باشد . (ازقطر المحیط ومنتهی الارب). || کج کردن گردن. (ازمنتهی الارب). || برجستن شمشیر از زخم گاه وکارنکردن آن. (ازمنتهی الارب)؛ جبأ السیف؛ برجست شمشیر از زخم گاه و کار نکرد . وکذلک جبأ البصر . (ازمنتهی الارب). جبأ [جَ] . رجوع به این کلمه در همین لغت نامه شود .

جبوب . [جَ] (ع ا) زمین .(منتهی الارب، قطر المحیط، ناظم الاطباء) . || روی زمین.(منتهی الارب ،ناظم الاطباء ، قطر المحیط) . || زمین درشت . (منتهی الارب،قطر المحیط،ناظم الاطباء). || خاک. (منتهی الارب، قطر المحیط،ناظم الاطباء). ج، جبوبه.(ازمنتهی الارب، ناظم الاطباء) .

جبوب . [جَ] (اِخ) قلعه‌ایست به‌یمن از توابع سنجان. (ازمعجم البلدان) .

جبوب . [جَ] (اِخ) موضعی است ببدر. رجوع به معجم البلدان شود .

جبوب . [جَ] (اِخ) موضعی است به‌مدینه. (ازتاج العروس ومنتهی الارب) .

جبوبة . [جَ بُ بَ] (ع اِ) کلوخ. (منتهی الارب) . ج ، جبوب [جَ] . (از منتهی الارب، ناظم الاطباء) .

جبور . [جُ] (ع مص) نیکو کردن حال کسی را . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء) . || توانگر گردانیدن کسی را.(ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بستم برکاری داشتن . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || شکسته بستن. (منتهی الارب). اصلاح کردن استخوان شکسته . (ازناظم الاطباء). || (مصل) نیکوحال شدن. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . || درست شدن شکسته.(ازمنتهی الارب).(آنندراج).

جبر. [جَ] (منتهی الارب). رجوع به جبر در همین لغت نامه شود .

جبورة . [جُ رَ] (ع حامص) کبر ، سرکشی، کبریاء . (منتهی الارب) . جبریه. رجوع بجبریه درهمین لغت نامه شود .

جبورة . [جَ بُ رَ] (ع حامص) کبر، سرکشی کبریا . (منتهی الارب).ورجوع بجبریه درهمین لغت نامه شود .

جبوری . [جُ] (اِخ) خلیل بن سلطان ابن ناصر، شاعر وادیب ازمردم بغداداست. دراین شهر درسال ۱۱۳۷ هـ برابر با ۱۷۲۵ م بدنیا آمد ودر همانجا تحصیل کرد وبسال ۱۱۹۱ هـ برابر با ۱۷۷۷ م در همان شهر درگذشت . (ازقاموس الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۸) .

جبوری . [جُ] (اِخ) سلطان بن ناصر بن احمد از فضلاء بغداد بود ومشهور به جبوری ومنسوب بجبور است که نام قبیلهٔ بزرگی در کنار نهر خابور میباشد. وی درخابور متولد شد وببغداد وحجاز و دمشق سفر کرد و در راه عراق بمکه بسال ۱۱۳۸ هـ درگذشت. اورا دوشرح است ؛ یکی در «القراآت ـ السبع» و دیگری در «النحو» میباشد . (ازالاعلام زرکلی ج۱ ص ۳۷۸) .

جبوس . [جُ] (ع اِ) جمع جبس [جِ]. رجوع به جبس شود

جبوس . [جَ] (ع، ص) مردنا کس . (منتهی الارب) .

جبول . [جَ ب ب] (اخ) دهیست نزدیك حلب . (منتهی الارب) . قریهٔ بزرگیست در نزدیکی ملاحهٔ حلب و نهر بطنان در جبول جاری میشود و آنرا نهر الذهب گویند ، که منجمد گردیده و نمك میشود . و به بیشتر شهرهای شام وجزیره حمل میشود ودر آمد آن درسال به صدوبیست هزاردرهم تخمین میشود . انواع مختلف پرندگان برسر این آب قبل از منجمد شدن گرد میآیند . مردم جبول به بی‌دینی وناجوانمردی ودروغ ـ گویی ونفاق وتعصب جاهلانه مشهور و در بدکاری ضرب المثل هستند .(ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع) :

قدجبل الجبول من راحة
فلیس تعروسا کنیها هموم
کانما الماء و اطیاره
فیه سماء زینت بالنجوم
کان سودالطیرفی بیضها
خلیط جیش بین زنج وروم .

(بنقل از معجم البلدان) رجوع به باب وباب الجبول شود .

جبون . [جَ] (ع ص) بزدل ، ترسو. این کلمه درفارسی متداول است ودرقوامیس معتبر دیده نشده .

جبون . [جَ] (اِخ) دهی است به‌یمن. (ازمنتهی الارب) .

جبونه . [جَ ب ب] (اِخ) نام پدرمحمد همدانی محدث است .

جبوة . [جِ وَ] (ع‌ن مف) آب فراهم آورده درحوض بجهت شتران . (منتهی ـ الارب ، آنندراج) .آب گرد آمده درچاه (مهذب الاسماء) . || (مصم) فراهم آوردن باج را . (منتهی الارب) .

جبویة . [ ] (اِمنسوب) لقب پادشاهان غزونیزلقب پادشاهان خرلخ(مفاتیح).

جبه . [جُ ب بَ] (ع اِ) نوعی ازپیراهن . (منتهی الارب) . پیراهن (آنندراج). لباسی بلندوبی آستین که برروی لباسها پوشند . (ازتاج العروس، ازاقرب الموارد). لباس و پوشش بلند آستین درازی که بروی لباسهای دیگر پوشند . (ناظم الاطباء) . جامه‌ایست چون لباده وآبدست آستین بلند ، نوعی جامه درازمردان که برروی دیگر جامه‌ها پوشند، پوششی است معروف . جامهٔ پیش ناشکافته ، خلاف شقه که جامه پیش شکافته است . خلاف شقق . ج ، جبب [جُ بَ] و جباب [جِ] . (تاج العروس،منتهی الارب ، اقرب الموارد) : « لبسوا جباب الخزواندس فی جبته کمایندس الثعلب فی جبته » ، (ازاقرب ـ الموارد) .

ازشعرجبه باید واز کبر پوستین
باد خزان برآمدای بوالبصر درفش !
منجیك .

بلاش عشق من (۱) آن نوجوان بسان کلاب
جوال وجبهٔ من لاش کردو کیسه خراب .
طیان .

یکی مردرا گفتم‌حال چیست؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش‌را خلیفه باجبه و موزه بخانهٔ خواجه آورد (بیهقی ص۱۶۰) . بوعلی بر استری بود بنددر پای پوسیده وجبهٔ عتابی سبز داشت .(بیهقی‌ص ۲۰۴) . حسنك پیدا آمد بی بند جبه داشت حبری رنگ . (بیهقی‌ص ۱۸۰)

چندین چرا خرامی آراسته بکشی
درجبهٔ بهائی گر نیستی بهائی .
ناصرخسرو .

باصورت نیکو که بیامیزد بااو
باجبهٔ سقلاطون باشمر مطیر .
ناصرخسرو .

گفت بهلول‌را یکی داهی
جبهٔ بردبخشمت خواهی .
سنائی .

توبریش وبجبه معتبری
اگر آن ریش‌واهلی‌چه بری؟
اوحدی .

دستار خزوجبه خارانکوست لیك
تشریف‌وعده‌دادن استرنکوتراست.
خاقانی .

(۱) شاید ، به لاش ماش مر . . .

داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی وصد جبه و سردی وهیچ.
نظامی .

چونکه در ملکش نباشد جبهٔ
جز پی کنگل چه جوید جبهٔ .
مولوی.

مرا سردار پشمین جبهٔ داد
نه آنرا آستر بودونه رویی .
یغما .

اگر جبهٔ خاره را مستحکم
زتوبس کنم جبهٔ زندنیچی .
سوزنی .

میان جبهٔ من حشو نیست ارچه بسی
بشعرم اندر حشوست وبر تو مفهومست .
سوزنی .

دریغ تیم عروس ودریغ تیم ملک
که این وآن سفط جبه بودودستارم .
سوزنی .

جبهٔ برد که او جنهٔ برد آمده است
پشت گرمی وی از پنبه زروی پندار.
[نظام قاری . ص ۱۲)

برای لشکر سرماست قلعهٔ جبه
که دارد ازیقه وجیب گرد خندق وسور .
(نظام قاری ص ۳۴) .

زره سان حلقهٔ اسباب دنیا در گوش میکند تاجبه وارمیخدوز جفای زمان نشوید. (نظام قاری ص ۱۷۰) .

|| استخوان ابرو . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . || زره . (منتهی الارب، اقرب الموارد ، ناظم الاطباء) :

لقاجیب وارماح طوال
بهن تمارس الحرب الشطونا .
(ازاقرب الموارد) .

شنیدهٔ توبسی قصهٔ سلحشوران
بحرب دیده دلیران بجبه ومغفر.
نظام قاری .

خشم وقهر وغضبت جوشن وجبه است وزره
شهوت جامهٔ خوابست و لباست شب تار .
(نظام قاری ص ۱۲) .

|| کعب سنان که سرنیزه در آن رود . (ازتاج العروس، منتهی الارب، اقرب الموارد. ناظم الاطباء) . || آنچه نیزه بدو گذرد از سنان . (ازتاج العروس، مهذب الاسماء). ج، جبب [ج ُ ب] (مهذب الاسماء) . || میانهٔ خانه.(منتهی الارب). || سپیدی دست و پای ستور که اززانو در گذشته باشد . (ازتاج - العروس،منتهی الارب). || حشوسم یا سران. (منتهی الارب).|| بندزانو . (منتهی الارب). آنجا که لنگ بساق پیوندد . (مهذب - الاسماء). پیوند ساق وران .. (از تاج - العروس).|| پیوند سردست. (منتهی الارب) || (ص) بددل . (منتهی الارب). || ترسو . (ازتاج العروس)، الجبه کسکر؛ الجبان من الرجال. (تاج العروس). || جبه‌خانه؛ جایکه جبه در آن نهند، آنجا که زره واسلحه در آن گذارند. رجوع به جبخانه درهمین لغت نامه شود .

جبه . [ج َ ب َ] (ع حامص) گشادگی (منتهی الارب، اقرب الموارد وآنندراج) . زیبائی و برجستگی پیشانی . (از اقرب - الموارد) . (المنجد).
|| (اِ) رب نارنج و مانند آن . (برهان ، آنندراج). فشرده و پختهٔ آب نارنج یا غیر آن که سفت شود. رب . || نام داروئیست (برهان، آنندراج) .

جبه. [ج َ] (ع مص م) برپیشانی کسی زدن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) رد کردن.(ازمنتهی الارب) کسیرا ازچیزی باز داشتن.(آنندراج، ازالمنجد) . || بمکروه پیش آمدن کسیرا ، نابایست آوردن بر کسی. (ازمنتهی الارب) (آنندراج)، جبهه بالمکروه،استقبله به.(از اقرب الموارد، المنجد) :

جعلت جزائی منك جبهاً و غلظة
کأنك انت المنعم المتفضل .
امیة بن ابی الصلت . (بنقل اقرب الموارد) .

|| بی دلو وخنور بر آب آمدن، یقال جبه الماء ای ورده ولاله آلة السقی، (از منتهی - الارب، اقرب الموارد وآنندراج) .
|| ناگاه رسیدن سرما، قومی را که هنوز اسباب سرما نساختند . (ازمنتهی الارب ، اقرب الموارد وآنندراج) .

جبة. [ ] (اِ) اسم هندیست وآن نوعیست ازچوب دربلادهندورنگ اوزردست و...او رابکلکلاخ هندی تشبیه کرده اند وبعضی جیم رابخاتبدیل کنندوخبه گویند. (ترجمهٔ صیدنه).

جبة. [ج ُ ب َ] (اِخ) قریه‌ایست در نواحی راه خراسان . (از معجم البلدان و مراصدالاطلاع). ورجوع به مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۳ شود.

جبة . [ج ُ ب َ] (اِخ) دهی است به نهروان. (ازتاج العروس). (منتهی الارب). ازدهات نهروان و ازاعمال بغداداست. (از معجم البلدان).

جبة. [ج ُ ب َ] (اِخ) موضعی است میان بعلبك و دمشق . (از تاج العروس ، منتهی الارب) . یاقوت آرد، به جبة عسیل معروف است وآن ناحیه‌ایست میان بعلبك و دمشق که شامل دیه‌های متعددی است . (ازمعجم البلدان).

جبة . [ج ُ ب َ] (اِخ) موضعی است بمصر . (ازتاج العروس) . (منتهی الارب). جبه یا جب موضعی است بمصر . (از - معجم البلدان) .

جبة. [ج ُ ب َ] (اِخ) دهی است نزدیك یعقوبا. (منتهی الارب).

جبة. [ج ُ ب َ] (اِخ) آبی است در ریك عالج . (ازتاج العروس) . (منتهی - الارب) .

جبة. [ج ُ ب َ] (اِخ) دهی است از اعمال بغداد . (از تاج العروس ، منتهی - الارب) .

جبة . [ج ُ ب َ](اِخ) جهشیاری گوید ، جبه درشعرزیر،

والله طفلت یا ابن اسنها
تسعین عاماً لم تکن من اسد.
فارحل الی الجبة عن عصرنا
واطلب اباً فی غیرهذا البلد.

مراد جبه وبداه طسوجین ازاعمال کوفه است. (ازمعجم البلدان).

جبة . [ج ُ ب َ] (اِخ) دهی است بطرابلس شام. (ازتاج العروس،منتهی الارب). (ازمعجم البلدان) .

جبه. [ج ُ] (اِخ) قصبه‌ایست درترکستان شرقی که درمغرب ختن بفاصلهٔ ۲۵هزار گز و در کنار رودخانهٔ قره‌قاش یا دریای ختن قراردارد (ازقاموس الاعلام ترکی).

جبه. [ ] (اِخ) نام یکی از سرداران مغول که مأمور تعقیب سلطان محمد خوارزمشاه بودوازراه مازندران بتعاقب سلطان پرداخت . رجوع به مزدیسنا چاپ اول ص ٤٦٩ ببعد شود.

جبها . [ ] (اِ) زردچوبه.

جبهاء. [ج َ] (ع ص) تأنیث اجبه [اَ ب َ]. (منتهی الارب) . رجوع به اجبه در همین لغت نامه شود.

جبهان. [ج َ] (اِ خ) ابن محرز . از رجال زمان یزیدبن عبدالملك است .(از الوزراء والکتاب ص ۳٦).

جبه پوش. [ج ُ ب َ] (نف مرکب) زره پوش. (ناظم الاطباء).

جبهت . [ج َ ه َ] (اِ) پیشانی . جبهة .

دست برسرزد وبر برزد وبرجبهت
گفت بسیاری لاحول و لاقوت .
منوچهری.

ابرو وجبهت اوراست چوشمس اندرقوس
که و طلعت اوراست چو مه در عقرب .
سنائی.

بی سر وقد تو جعد شمشاد
برجبهت بوستان مبینام .
خاقانی.

نکهت حوراست یاصفای صفاهان
جبهت جوزاست یا لقای صفاهان .
خاقانی.

خوی تب گل گل برجبهت گلگون خطراست
آن صف پروین زآن طرف قمربازدهید.
خاقانی چاپ سجادی ص۱۶۳.

جهت را جعد بر جبهت شکستند
مکان را نیز برقع باز بستند .
نظامی.

ورجوع به جبهة شود.

جبه‌خانه . [ج ُ ب َ ن َ یا ن ِ] (ترکیب اضافی) اسلحه‌خانه، قورخانه، مخزن لشکر.

(ناظم‌الاطباء). درفارسی بمعنی جای اسلحه و ابزار جنگ از جبهٔ عربی بمعنی زره و سنان مأخوذ است . زراد خانه، قورخانه . وعامه آنرا جباخانه گویند . (شکستهٔ جبیه خانه) جبیه خانه (آنجا که کیش سازند و توسعاً آنجا که هر نوع اسلحه کنند). برسر آن کوه که نزدیک است بدیه سرفت قلعهٔ بنانهاد وجبه‌خانه گردانید و آثار آن الی یومنا هذا باقیست . (ص ۶۱ تاریخ قم) . و رجوع به جباخانه درهمین لغت نامه شود .

جبهٔ خورشید. [جُ ب بَ ۔] (ترکیب اضافی) . رجوع به جبهٔ خورشیدوماه‌شود .

جبهٔ خورشید وماه. [جُ ب بَ ۔ ۔ و] (ترکیب اضافی وعطفی) کنایه از روز و شب است که لیل ونهار باشد . (برهان ، آنندراج) . یعنی شب و روز . (شرفنامهٔ منیری).

جبه‌دار . [جُ ب بَ](ن‌مرکب)سلاح‌دار. قورخانه‌چی. (ناظم الاطباء).

جبه‌دار. [جَ بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی - شهرستان اردبیل . این ده درده‌هزار گزی شمال باختری‌اردبیل وپنجهزار گزی‌شوسهٔ اردبیل بمشکین شهر واقع شده و محلی است جلگه ومعتدل ونهصد ونود وهشت‌تن سکنهٔ شیعی مذهب وترک زبان دارد. آب مشروب ازچشمه تأمین میشود. محصول‌آن غلات وحبوبات وشغل اهالی‌زراعت وگله - داری‌وراه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

جبهٔ درویش. [جُ ب بَ ۔ دَ] (ترکیب اضافی) کنایه از ابر باشد که بعربی سحاب گویند . (برهان ، انجمن آرا) . || کنایه از شب هم هست که عرب لیل خوانند . (برهان، انجمن آرا):

روزیکه فلک جبهٔ درویش گرفتی
ازفضلهٔ زنبور براو دوختمی جیب.
انوری . (بنقل‌ازانجمن آرا).

|| کنایه‌ازآفتاب.(غیاث‌اللغات،آنندراج) . آفتاب عالمتاب . (مجموعهٔ مترادفات) ،

درزمستان جبهٔ درویش باشد آفتاب
پوستین گرم گر مغرور دارد شاه را .
ناصرعلی (بنقل آنندراج) .

جبهر. [ج ه] (اِخ) منجم هندی که‌ازاو کتابهائی‌بعربی ترجمه ونقل‌شده‌است . (از فهرست ابن‌الندیم) . ورجوع به‌عیون‌الانباء ج۲ ص۲۲ وتاریخ‌علوم عقلی‌درتمدن‌اسلامی ص۱۱۳ شود .

جبهٔ فشان . [جُ ب بَ ۔ فِ] (ن ، ف مرکب) در شعر زیر کنایه از رقص سماع ، وجد ، دست افشانی ، دامن فشانی است ،

خرقه شکافان ذوق بی‌دف و نی درسماع
جبه فشانان شید تابع قانون دف .
خاقانی.

جبهل. [جَ بَ] (ع ص) مرد درشت و غلیظ. (منتهی‌الارب،آنندراج).

جبهلل . [جَ بَ لَ لْ] (ع ص) مرد درشت و غلیظ . (از منتهی الارب ، آنندراج) .

جبه نویان. [جَ بَ] (اِخ) یابمه‌یکی ازسرداران مغول که بفرمان چنگیزخان با چندهزارتن‌سپاه‌مأموردفع کوشلوك گردید واوراهزیمت داده واردکاشغرشد. (ازحبیب السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۲۷،۲۶) . عباس اقبال چنین آرد :

چنگیزخان قبل از آنکه انتقام رعایای‌خود را ازخوارزمشاه‌بگیرد مصمم‌شد که کوچلك خان را که در ترکستان شرقی مستقر شده و بآزار مسلمانان اشتغال داشت از میان بردارد آنگاه با خیال فارغ به ممالك خوارزمشاهی حمله برد.

برای اجرای این مقصود چنگیز یکی از سرداران خود «جبه نویان» را باقشونی معظم بکاشغر فرستاد و جبه نویان کاشغررا بسهولت گرفت و کوچلك فراری شد. جبه نویان اول کاری که کرد این بود که بمردم آزادی مذهب داد و فشاری را که بر اثر استیلای کوچلك بر مسلمین بلاد ختن و کاشغر و غیره تحمیل شده بود بر طرف کرد . همین شخص بعد ها باتفاق سبتای بهادرو تغاجار بفرماندهی سی هزار تن از طرف چنگیزمأمور تعقیب خوارزمشاه‌شد. رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال ص۲۴،۳۶،۳۷،۳۸،۳۹،۴۸،۵۰، ۵۲،۵۵و۶۹ شود.

جبهة. [جَ هَ](ع اِ)پیشانی. (منتهی‌الارب،آنندراج،ناظم‌الاطباء). میان‌دوابرو تا ناصیه. (ازاقرب‌الموارد،آنندراج).چکاو (نصاب) رخساره. (شرفنامهٔ منیری). سجده جای ازروی. ج . جباه . [ج] (آنندراج ، مهذب‌الاسماء) :

ان‌الذین‌یکنزون‌الذهب والفضة ثم لاینفقونها فی‌سبیل‌الله لهم عذاب الیم یوم یحمی علیها فی‌نارجهنم فتکوی بهاجباههم وجنوبهم‌هذا ما کنزتم‌لانفسکم فذوقواما کنتم تکنزون . (آیهٔ ۳۵ ازسورهٔ‌نهم) .

آن بت که برخسارش نقص‌است بماه‌اندر
آمد ز قضا پیشم سرمست براه اندر
باعارض‌چون نسرین‌یا جبهه‌چون‌پروین
نسرین بکمند اندر پروین‌بنگاه‌اندر.
امیرمعزی. (بنقل آنندراج).

بلوح جبهه‌اش کلك یدالله
نوشته آیهٔ عالی پناهی.
کلیم (بنقل‌آنندراج).

کوش و پهلو ومیان و کتف و جبهه‌وساق
تیزوفربی و نزار و قوی وپهن و دراز .
منوچهری. چاپ‌دبیرسیاقی‌ص۴۰

جبههٔ زرین‌نمودچهرهٔ صبح ازنقاب
عطسهٔ‌شب‌گشت صبح‌خندهٔ صبح آفتاب.
خاقانی.

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را
آنکه کاوش میکند باسینهٔ افکارما .
صائب .

|| مهترقوم. (منتهی الارب، آنندراج ، اقرب الموارد ، ناظم‌الاطباء) . مهتر . (مهذب الاسماء). یقال « جبهة قومه کما یقال وجههم» . (اقرب‌الموارد) .
مهتران قوم . (منتهی‌الارب، آنندراج ، ناظم‌الاطباء).

|| منزلی است ازمنازل ماه وآن چهارستاره است.(منتهی‌الارب،آنندراج،ناظم‌الاطباء).
منزل‌دهم ازمنازل‌قمروآن چهارستاره‌است که برپیشانی‌برج اسد واقع شده. (غیاث‌اللغات) . منزلیست ازمنازل‌ماه. (ازاقرب‌الموارد ، مهذب‌الاسماء) .

گرد شب از جبههٔ گردون بریز
جبهه بیفت اخبیه گو بر مخیز .
نظامی .

شیرهشیارازسگ وحشت‌فزابرتافت رو
نورجبهه شورعوا برنتابد پیش ازاین.
خاقانی .

جبهه زفروغ جبهت خویش
افروخته صدچراغ‌درپیش .
نظامی.

|| اسبان. (منتهی‌الارب،آنندراج ، ناظم‌الاطباء).این‌جمع‌واحدندارد.(ازمنتهی‌الارب آنندراج) ؛ وفی‌الحدیث :«لیس فی‌الجبهة صدقة» ای خیل . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . و بدینجهت بدین نام نامیده شد که برگزیدهٔ چارپایان است . (ازاقرب‌الموارد) .

|| سعی کنندگان در تحمل دیت وتاوان . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) .

|| جماعت . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) .

|| (ع اِمص) مذلت ، خواری . (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء). لقیت منه جبهة، ای مذلة واذی» (ازاقرب الموارد) . || نبش . (دراصطلاح بنایان) || بر، جنب ، پهلوی . || گوشهٔ ، زاویهٔ (در موقع ساختمانها بکار رود) || درتداول‌امروز بمعنای‌میدان‌جنگ‌است. رجوع بجبههٔ جنگ شود .

|| جبهة‌الاسد، منزلی‌ازمنازل قمر. (یادداشت مؤلف). یکی ازبیست وهشت منازل قمر که آنرا جبهة‌الاسد گویند . (شرفنامهٔ منیری).
پنج ستاره‌اند برخطی معوج، بزرگ‌ترین ایشان‌برطرف این‌خط‌است درجهت جنوب وآنرا قلب‌الاسد خوانند از قدر اول وگاه گاه قمرش بپوشاند . وآن منزل‌دهم است از منازل قمر ورقیب‌آن سعد السعوداست. (جهان دانش‌ص۱۱۹). سه‌ستارهٔ‌نورانی‌اند که وسطی آنها بطرف شرق مایل است وبهمین جهت بشکل مثلث مستطیل القاعده

قصیرالساقین میباشد ودرجنوب ستارهٔ قرمز شفافی است که آنرا قلب‌الاسد گویند و صورت آنرا دراسطرلاب رسم کنند وجبهه را در کتف قرار دهند (ازصبح‌الاعشی ج۲ ص۱۵۸).
|| جبههٔ جنگ ، در تداول امروز فارسی زبانان بمیدان‌جنگ گفته میشود . این‌معنی مجازی است و باعتبار مناسبتی که با بعضی معانی حقیقی دارد گفته میشود ودرمحاورات اغلب مضاف الیه « جنگ » حذف میشود وتنها کلمهٔ « جبهه » را باینمعنی بکارمیبرند. رجوع بجبهه‌شود.

جبهه. [جَ هَ] (اِخ) نام بتی . (منتهی‌الارب ، آنندراج).

جبهه. [جَ هَ] (اِخ) ماه . (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء).

جبههٔ‌ملی. [جَ هَ یِ مِ لْ لی] (اِخ) گروه و دستهٔ سیاسی که از چندین حزب مختلف العقیده که در یك موضوع سیاسی اتفاق کلمه‌داشته باشند بوجود آید.معمولا افراد واحزابی که دریك‌جبههٔ‌ملی شرکت میکنند متعهد هستند که اختلافات خود را موقتاً در مرحلهٔ دوم قرار داده و موضوع مورد اتفاق را موردنظر قرارمیدهند . این نوع تشکیلات درنیمهٔ قرن بیستم در خاور دور وسپس درخاورمیانه بوجود آمد.

جبهٔ‌هزارمیخ . [جُ بْ بَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات) . فلك ، گردون . (ازمجموعهٔ مترادفات) . || کنایه ازشب . (آنندراج).

جبهٔ هزار میخی. [جُ بْ بَ یِ هَ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازفلك ثوابت‌است که فلك هشتم باشد . (برهان) (ازانجمن‌آرای ناصری) . || کنایه ازشب (برهان).

جبهه‌سا. [جَ هَ] (ن ف مرکب) آنکه پیشانی را بزمین میمالد . (ناظم‌الاطباء). || در خواست کننده از روی عجز و نیاز. (ناظم‌الاطباء) جبهه سای . رجوع به جبهه‌سای شود.

جبهه سائی . [جَ هَ] (حامص) استدعای از روی عجز و فروتنی . (ناظم‌الاطباء) .

جبهه‌سای . [جَ هَ] (نف‌مرکب) آنکه پیشانی بخاك مالد. کنایه از تواضع، اطاعت، فرمانبرداری و شاید کنایه ازنماز گزارهم باشد. صاحب آنندراج درذیل‌این لغت آرد ،

سجده گر ،

بدولت خاکساران‌میرسندازاین‌مکان‌دانش ؛
وزین‌درگاه سربرچرخ سایدجبهه‌سایان را.
(دانش، ازآنندراج).

جبهه‌سا. رجوع به‌جبهه‌ساشود.

جبههٔ شیر خاریدن . [جَ هَ یِ دَ] کنایه از کمال قوت ودلاوری (آنندراج)،

در کف عشقیم عاجزورنه درمیدان رزم
شیرمردان راز مژگان جبهه میخاریم ما.

— جبههٔ‌شیربمژگان‌خاریدن ، جبههٔ شیر به‌ناخن خاریدن. جبهه شیربناخن‌خراشیدن.

جبی. [جَ] (ع مص) فراهم آوردن آب درحوض . (ازمنتهی‌الارب) .

جبی. [جِ با] (ع) رجوع به‌جبا [جِ با] شود .

جبی. [جِ بَ ن] (ع‌مص) بزوروخشونت وتهدیدبدریافت کردن چیزیرا . (ازدزی) . ورجوع به جبا [جِ با] شود .

جبی. [جَ] (ع) رجوع به‌جبا [جَ با] شود .

جبی. [جُ ب با] (ع) رجوع به‌جبا [جُ ب با] شوده

جبی. [جَ بب] (ع) رجوع به‌جبا [جَ ب با] شود .

جبیاج . [جَ] (اِ) جامه باشد که پادشاهان درنوروز بپوشند . (فرهنگ ـ جهانگیری نسخهٔ چاپی) . ظاهراً مصحف جب باج است. رجوع به جب‌باج شود.

جبیب . [جُ بَ] (ع اِ) مصغر جب [جُ بب] . (معجم‌البلدان) ، چاهك، چاهی‌که کلان نباشد .

جبیب . [جُ بَ] (اِخ) نصر گوید ، نام یك وادی‌است بنزدیك کحلة (ازمعجم‌البلدان) ؛

فکنت کأنی واثق بمصدر
یمشی بأکناف الجبیب فثهمد .

درید بن الصمة (بنقل ازمعجم‌البلدان) .

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) نام یك وادی از وادیهای أجاء است.(ازمعجم‌البلدان)،

خلدالجبیب وباد حاضره
الا منازل کلها قفر .

ابن احمر. (بنقل ازمعجم‌البلدان) .

جبیب. [جُ بَ] (اِخ) یاجنبب [جُ نَ] نام ابوجمعهٔ انصاری است . (از منتهی‌الارب) .

جبیب . [جُ بَ] (اِخ) ابن‌الحارث ، محدث‌است . ابن‌السکن اوراذکر کرده و گوید ، اسناد روایت او صحیح نیست . برخی اورا « جبیر » وبعضی‌دیگر « خبیب » ضبط کرده‌اند.(ازالاصابة فی‌تمییز‌الصحابة). ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

جبیر. [جِ ب ب] (ع ص) سخت متکبر وسر کش. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) پیغمبر (ص) در روایتی که ابوعبدالله صاحب الصدقه ازابو‌الزبیر ازجابربن عبدالله نقل کرده ،جابر بن عبدالله را باین کلمه (لقب) خطاب کرده است . این روایت را ابن‌ابی‌خیثمه وجز او استخراج کرده‌اند . (ازالاصابة فی‌تمییز‌الصحابه) .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) محدث است واز ابوالنضرروایت کند. (از لسان‌المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) مولای کثیرة دختر سفیان است . رجوع به‌الاصابة فی‌تمییز الصحابه ذیل کلمهٔ سعید مولی کثیرة شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) پدر سعیدبن جبیر است و ازعلی روایت کند. رجوع به‌لسان‌المیزان شود.

جبیران. [جُ بَ] (اِخ) نام قریه ایست (در بصرة) مرجبیر بن حیه را . (از معجم‌البلدان).

جبیران. [جُ بَ] (اِخ)نام ناحیه‌ایست «دربصرة» مرآل کلثوم‌بن‌جبیر را. (معجم‌البلدان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌الاسودالنخعی مکنی بابی عبید . طوسی اورا ازرجال شیعه که از حضرت صادق (ع) روایت‌میکنند شمرده‌است. (ازلسان‌المیزان).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌الحارث . در لسان المیزان بنقل از رحلهٔ امین الدین‌محمدبن احمد بن امین بوسائطی ازامیرابو‌المکارم عبدالکریم‌بن‌الامیرنصر الدیلمی نقل میکند که گفت ، « در خدمت امام ناصر ابوالعباس احمدبن‌المستضیء برای شکار و تفرج از شهر خارج شدیم و او در تعقیب شکاری اسب دوانید وجمعی از خاصان وی او را همراهی کردند تا به بیابان قفری رسیدند ودرآنجا گروهی اعرابی به‌پیشواز ما آمدند و خلیفه را شناختند و زمین را بوسیدند و آنچه توانستند در پذیرایی کوشیدند و آب وطعام تهیه کردند سپس بعرض رساندند مارا تحفه ایست که بحضور خلیفه تقدیم میداریم. خلیفه پرسید آن‌تحفه چیست؟ گفت ما همه فرزندان شخصی‌هستیم که زنده وسالم است ورسول خدا (ص) را درك کرده ودرجنگ باحضرت بوده است. خلیفه پرسیداوراچه‌نامست ؟ گفتند، جبیربن الحارث. گفت او را بمن نشان‌دهید . آنگاه روانه شدیم تا بخیمه‌ای رسیدیم که چیزی بعمود آن آویزان بود . آنرا پایین‌آوردند و شخصی طفل مانند درآن بود و بزرگ آن قوم به‌نزدیك اورفت وصورت اورا گشود وسردر گوش‌وی گذاشت و اورا آواز داد. آن‌شخص چشم گشود وپرسید این کیست؟ گفتند ، خلیفه‌است که بدیدار تو آمده، از آنچه از حضرت رسول (ص) شنیده ای برآنان نقل کن ، گفت ، با پیامبر درخندق حاضر بودم آن حضرت بمن گفت ، حفر کن خدای زحمات‌ترا جبران کند وترا بهره‌مند سازد . گفتم ای رسول خدا مرا وصیتی فرما . فرمود « علیك بالقواقل » یعنی چهار سورهٔ قل یا ایها الکافرون، قل هوالله احد ، قل اعوذ برب‌الفلق و قل‌اعوذ

برب‌الناس را پیوسته بخوان . سپس ما و خلیفه باوی مصافحه کردیم و رفتیم و این واقعه در سال پانصد وهفتاد و هفت هجری رویداد . این قصه را ابو عبدالله السلاوی بهمین تفصیل ازعلی بن حمزه نقل کرده‌است. (ازلسان‌المیزان). درمیان‌صحابهٔ رسول(ص) شخصی بنام جبیربن‌الحارث بوده که دربارهٔ نام وی نیز اختلاف است و ظاهراً صاحب ترجمه درقرن ششم مدعی بود که وی همان جبیربن الحارث است که از اصحاب رسول (ص) بوده‌است . نظیراین افسانه ، افسانهٔ بابا رتن هندی است که در حرف «ب» لغت نامه ذکرش رفته است . رجوع بآن کامه شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌الحباب‌بن‌المنذر الانصاری. ابن حبان گوید : گویند اورا صحبتی‌است واسناد وی مورد تردید است . ابن مطین او را صحابی دانسته و گوید ، از صحابه است که در جنگ صفین باعلی (ع) بوده است . (از الاصابة فی تمییز - الصحابه). و رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌الحویرث بن نقیدبن بحیربن عبدبن قصی‌بن کلاب‌قرشی. زبیر گوید ، پدروی درفتح‌مکه کشته‌شد. ابن‌سعد گوید : اوپیغمبر (ص) رادرك کرده ودیده‌است‌ولی روایتی ازاو نقل‌نکرده و ازابوبکر وجزاو روایت‌دارد. واقدی ازابن‌المسیب ازجبیربن الحویرث روایت میکند که گفت : در یوم یرموك درمیدان جنگ حضورداشتم وهیچ سخنی جز صدای برخورد اسلحه از مردم نشنیدم .وصاحب‌الاصابه خودش اضافه‌میکند: کسی که درجنگ یرموك مرد بوده است بهنگام فتح مکه ممیز و بالغ بوده ومیتوان اورا در شمار صحابه آورد ولی ابوعمر در صحابی بودن وی تردید کرده وابن حبان اوراتابعی دانسته‌است. (ازالاصابه‌فی‌تمییز- الصحابه) و رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی و تاریخ‌الخلفاءص ۹۷ شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن ایاس بن خلدةبن مخلد بن عامر بن زریق انصاری خزرجی.ابوالاسود وموسی‌بن‌عقبه اوراجزء کسانیکه دربدرحضورداشته‌اند آورده‌اند . ابن منده گوید: روایتی ازاودردست‌نیست. وابن‌القداح اورا جبر [جَ] ضبط کرده است . (از الاصابه فی تمییز الصحابه) . ورجوع به‌جبربن ایاس د همین لغت‌نامه و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌ایوب . محدث است . ابوزرعه اورا ضعیف شمرده است . رجوع به‌لسان‌المیزان شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌بحینة‌بن مالك‌بن القشب‌الازدی، برادرعبدالله‌وحلف بنومطلب است. ابوالاسود بنقل از عروه او را جزء صحابهٔ که در جنگ یمامه‌حضور داشته‌اند، دانسته است . رجوع به الاصابه فی‌تمییز - الصحابه و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن بکیر، محدث است و درباب حقوق و وظائف دوست بر دوست حدیثی دارد. رجوع به‌عیون‌الاخبار ج۳ص ۱۴ شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌حفص‌عثمانی، مکنی به‌ابی‌الاسودالکوفی‌است. شیخ‌طوسی وکشی او را از روات شمرده‌اند، و علی‌بن الحکم گوید ، وی اورع ناس بود . او از جعفر صادق (ع) روایت کند . (ازلسان المیزان) .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن حیة‌بن مسعود ثقفی پسرعموی مغیرة بن شعبه وپسر برادر عروة‌بن مسعوداست. درصحیح بخاری آمده که‌وی فتوحات عهدعمررا دریافت وبخاری این مطلب را بنقل از پسروی زیادبن جبیر روایت کرده است ولی‌من ندیدم کسی اورا جزء صحابه آورده باشد ، درصورتیکه باید چنین باشد ، زیرا هیچ ثقفی در عهد پیغبر نماند جزاینکه اسلام‌آورد ودرحجة‌الوداع حضور یافت وابوموسی اورا صحابی‌دانسته و روایتی از او نقل کرده که آنرا مرسل میداند واورا تابعی‌دانسته‌است ولی بنظرمن صحابی بودن وی مردودنیست زیرا کسیکه فتوح زمان عمررا درك کرده درآن زمان مردی بشمار میآمده وناچار پیغمبر را دیده است. بهرحال وی درطائف سکونت‌داشت ومعلم‌بود وسپس بعراق رفت وکاتب دیوان شد وپس‌ازآن ازجانب زیاد والی اصفهان شد ومقامی ارجمند یافت و درزمان خلافت عبدالملك در گذشت. (ازالاصابه فی‌تمییز- الصحابه). ورجوع به الوزراء والکتاب ص ۱۶ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌شفاء . محدث‌است. معاویة‌بن‌صالح‌ازوی روایت کند ولی‌مجهول است. ابن ابی‌حاتم اورا ذکر کرده است . (ازلسان المیزان) .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن عطیه محدث است وازپدرخود روایت کند . (از لسان- المیزان) .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن غالب مکنی به‌ابوفراس شاعر و خطیب فصیح ویکی از فقهاء شراة. ازاوست. کتاب‌الجامع‌الکبیردر فقه. رسالهٔ او به‌مالك بن انس و کتاب‌احکام القرآن . کتاب‌السنن والاحکام. کتاب‌احکام القرآن وغیره.(ابن‌الندیم).

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن فرقد، محدث است. رجوع به‌لسان‌المیزان شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن مطعم‌بن‌عدی ابن نوفل‌بن عبد مناف قرشی نوفلی مکنی به ابومحمد ازمؤلفة قلوبهم است. مادر وی ام‌حبیبه بنت سعید و یاام‌جمیل بنت سعیدبن عبدالله‌بن ابی‌قیس ازطایفهٔ بنوعامر ابن‌لوی بوده است . او از بزرگان قریش واز - دانشمندان علم‌الانساب بوده وجزو اسرای بدر خدمت پیغمبر(ص) رسید درحالیکه‌آن حضرت سورهٔ طوررا قرائت میکرد وچون شنید گفت ، اولین بار ایمان بقلب من وارد شد، پیغمبر باو گفت، اگر پدرت در حیات بود واز آنان شفاعت میکرد همه را باو میبخشیدم . جبیر در فاصلهٔ حدیبیه وفتح مکه اسلام‌آورد وبرخی گویند هنگام فتح مکه و بغوی گوید، پیش ازفتح مکه اسلام آورد ودرزمان خلافت معاویه در گذشت . ابن‌اسحاق گوید : یعقوب‌بن عقبه از شیخی ازانصارروایت کند که عمرهنگام رسیدگی بنسب‌نعمان ، جبیربن مطعم را که عالم‌ترین مردم بانساب قریش وقاطبهٔ‌عرب بود دعوت کرد(تانسب‌نعمان‌را ازاوبپرسد).همو گوید، جبیر گفت، من‌علم نسب‌را ازابوبکر که‌اعلم مردم به‌نسب عرب بود فراگرفتم .ازصحابه سلیمان‌بن‌صرد وعبدالرحمن بن ازهر ازوی روایت کنند. وی بسال پنجاه وهفت یاهشت یا نه هجری در گذشت . (از الاصابه فی تمییزالصحابه). ورجوع بعقدالفرید ج ۵ ص ۴۳ والبیان والتبیین ج۱ص ۲۵۴،۲۴۴ و ۲۷۹ وتاریخ‌سیستان ص۸۴ و تاریخ‌الخلفا ص ۹۷، ۹۸ و ۱۳۷ و تاریخ گزیده ص ۲۲۱ و۲۴۲ وحبیب‌السیرج ۱ ص ۱۷۴ و ۲۳۹ و قاموس الاعلام ترکی و زرکلی شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌نعمان ازصحابه و انصار است و روایاتی از او نقل شده است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نفیر کندی ، عسکری بین او وجبیربن نفیر حضرمی‌فرق گذاشته‌است . رجوع به الاصابه فی‌تمییز- الصحابه‌وقاموس‌الاعلام‌ترکی وماده‌ٔ ذیل‌شود.

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن‌نفیر ازحضارمهٔ شام. تابعی‌است . اوازخالد وابی‌الدرداء و عباده‌و ازوی پسراو عبدالرحمن و مکحول و ربیعة القصیر روایت کنند . وی ثقه است. وفات او بسال ۹۷ اتفاق افتاد .
رجوع بمادهٔ قبل شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن نوفل . ابن حبان‌گوید : گویند اورا با پیغمبر صحبتی بوده‌است ومطین وباوردی وابن مندة اورا از اصحاب دانسته‌اند و روایتی ازاو نقل کرده‌اند . رجوع به الاصابه فی تمییز - الصحابه شود .

جبیر. [جُ بَ] (اِخ) ابن هارون بن عبدالله‌المعدل‌الخرجانی مکنی به‌ابی‌سعید . درری به املای علی بن محمد طنسافسی‌و محمدبن حمید روایت نوشت وبسال سیصد وپنج‌هجری در گذشت. وی عفیف وصاحب قدرومنزلت بود و درری باتفاق ابوحاتم و

جز او حدیث استماع کرد. رجوع بکتاب ذکر اخبار اصبهان ج ۱ ص ۲۵۴ شود.

جبیر القصاب. [جُ بَ رُ ل قَ ص صا] (اِخ) ازروات است. رجوع به شد الازار متن وحاشیهٔ ص ۱۳ شود.

جبیرند. [جَ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان گورك سردشت بخش سردشت شهرستان مهاباد. این ده در هیجده هزار گزی سردشت وپنجهزار گزی باختر شوسهٔ سردشت بمهاباد واقع شده و محلی است کوهستانی ومعتدل ومالاریایی. صدوسی تن ساکن کرد زبان سنی مذهب دارد. آب آن از رودخانهٔ سردشت تأمین میشود و محصول آن غلات، توتون وحبوب و شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی مردم جاجیم بافی است وراه شوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

جبیرة. [جَ رَ] (ع اِ) دست ورنجن. (مهذب الاسماء). یاروق (ازتاج العروس). یاره (۱) (آنندراج) دست‌بند. (ناظم الاطباء). جباره [جِ رَ] (از تاج العروس)؛

فأرتك کفا فی الخضا
ب و معصماً ملأ الجباره.
اعشی (بنقل تاج العروس).

ج، جبائر. [جَ ءِ]. (تاج العروس، آنندراج مهذب الاسماء). || چوبهایی که بدان استخوان شکسته را بندند. (ازتاج العروس واقرب الموارد). (منتهی الارب. آنندراج، ناظم الاطباء) چوبها که برشکستگی بندند. (مهذب الاسماء) در عربی چوبهایی باشد که براستخوان دست وپای شکسته بندند(برهان). استخوان بست، چوب شکسته‌بند، تلهٔ استخوان بند، آنچه بدو شکسته بندند.(یادداشت مؤلف). چوبك بند باندا ژ (۲). باند بندی، ج، جبائر. [جَ ءِ] (اقرب الموارد. منتهی الارب، آنندراج، مهذب الاسماء). قطعهٔ چوب یا مقوی وامثال آن که درشکسته‌بندی بمنظور حفظ استخوان شکسته بکارمیرود (۳).
|| (مص) مستعد شدن و جمع کردن مردم باشد بجهت شغلی وکاری ومهمی. (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج). (برهان). || گروه آماده بکار. خیل، سپاه؛

بفرمودشان تاجبیره شدند
هزبرزیان را پذیره شدند (۴).
فردوسی.

چو آگاهی آمد زدانا بشاه
که باکام وباشادی آمدبراه
زشهر وزلشکر جبیره شدند
بزرگان بی‌مر پذیره شدند. فردوسی.

بهامون سراسر جبیره شدند
به‌پیکار جستن پذیره شدند.
(گرشاسب نامه).

ترکیبات:
|| جبیره شدن؛ گرد گشتن، جمع آمدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی).

پذیره شدن راجبیره شدند
سپاه وسپهبد پذیره شدند.
فردوسی.

|| جبیره کردن. (دراصطلاح فقهی) هرگاه جائی از مواضع وضو یاغسل جراحت دیده یازخمی شده باشد ورسیدن آب به آنموضع زیان‌آورباشد باید آنموضع را زخم بندی کردوازروی باند زخم بندوضو گرفت، این عمل راجبیره کردن گویند.

جبیرة. [ ] (اِخ) ابن زیدبن جبیرة. ابن المدینی اورا مجهول دانسته است. ازسلمة بن سلامةبن وقش روایت کند. ومعلوم نیست از او استماع حدیث کرده یا نه زیرا نمیگوید: از اوشنیدم (سمعت). (ازلسان المیزان).

جبیری. [جُ بَ یِ یای] (ص نسبی) این کلمه منسوب بجبیر پدر سعیدبن جبیر میباشد.

جبیری. [جُ بَ یِ یا ی] (اِخ) ابن اسماعیل. محدث است رجوع به‌لباب الانساب شود.

جبیری. [جُ بَ یِ یای] (اِخ) سعید ابن عبدالله بن زیادبن جبیر بن حیة. محدث است. رجوع به‌لباب الانساب شود.

جبیری. [جُ بَ یِ یای] (اِخ) عبیدالله ابن یوسف بن مغیرة از اولاد جبیر بن حیه و شیخ بوده است. (ازلباب الانساب).

جبیز. [جَ] (ع اِ) نان فطیر. (منتهی الارب، آنندراج، اقرب الموارد). || نان خشك بی‌نان خورش. (منتهی الارب، آنندراج). نان خشك. یقال «اخرج خبزة جبیزاً»؛ ای یابساً. (اقرب الموارد).

جبیزة. [جَ زَ] (ع اِ) نان خشك. (مهذب الاسماء).

جبیس. [جَ] (ع اِ) مردناکس. (منتهی الارب، آنندراج). || بچهٔ خرس. (منتهی الارب). (آنندراج).

جبیش. [جَ] (ع اِ) زهار سترده‌موی. (منتهی الارب) (آنندراج).

جبیل. [جَ] (ع اِ) درخت خشك. (منتهی الارب). || جماعت مردم. (منتهی الارب). || جبیل الوجه، مرد زشت روی. (منتهی الارب).

جبیل. [جُ بَ] (اِ مصغر) مصغر جبل. (از معجم البلدان). کوه کوچك.

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) نام کوهی است در السوق و همانکوه سلع است و برخی گفته‌اند: کوه سلم است. (ازمعجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) کوهی است میان افاعنه ومسلح. ودرآنجابان روید. (منتهی الارب) وآنرا جبل البان نیز گویند. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) نام آبیست متعلق به بنی زیدبن عبیدبن ثعلبه در یمامه. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) موضعی است بین مثلل از اعمال مدینه و بحر. (از معجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) کوهی است نزدیك فید. (منتهی الارب). کوه بزرگ وقرمزی است درشانزده میلی فید و بین کوفه وفید کوهی جز آن وجود ندارد. (ازمعجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) ازنواحی نزدیك حمص است. (ازمعجم البلدان).

جبیل. [جُ بَ] (اِخ) شهری است ازسواحل دمشق. (منتهی الارب). این شهر در اقلیم چهارم بطول شصت درجه وعرض سی درجه قرار دارد وشهری است مشهور که بفاصلهٔ هشت فرسخی بیروت واقع شده از فتوحات یزیدبن ابوسفیان است و تا ۵۹۶ هجری بدست مسلمین بود ودرآن تاریخ مورد حملهٔ غربیها قرار گرفت و بتصرف آنان درآمد و پیوسته در تصرف آنان بود تاسال ۵۸۳ هجری که صلاح الدین یوسف بن ایوب آنجا را فتح کرد و طایفه‌ای از کردها را در آنمحل سکونت داد تاآن رامحافظت کنند. و تاسال ۵۹۳ بهمین وضع باقی بود ودرآن تاریخ کردها آنجارا فروختند و از آنجا کوچ کردندوهم اکنون (عصریاقوت حموی) در تصرف غربیها است. (ازمعجم البلدان).
این قصبه واسکله درساحل سوریه ومیان بیروت وطرابلس قرار دارد وبسیار قدیمی است و در تصرف فنیقیها بود و آنرا بنام افابا مینامیدند. وعبرانیها جبال ویونانیها ببیلوس میگفتند و فنیقیها در آنجا معابدی داشتند که‌در اساطیر قدیم شهرتی داشته‌اند ودر عصر خلافت عمر بدست یزیدبن ابوسفیان فتح شدودرجنگهای صلیبی بتصرف فرنگیها درآمد وبعدها صلاح الدین آنجا را ازدست آنها درآورد و بسال ۶۸۹ بتوسط ملك اشرف صلاح الدین خلیل بن قلاوون حاکم مصراز تصرف صلیبیها خارج گردید وسپس بتصرف عثمانیها درآمد. این ناحیه سرزمین آباد وپیشرفتهٔ بود وعلماءمشهوری ازآنجا برخاسته بودند ولی در زمان صلیبیها رو بانحطاط رفت.
یکی ازشهرهای بزرگ ونامورفنیقیه عبارت بود از گوبل (۵) درشمال که‌یونانیان آنرا بوبلس یا بیبلس (۶) نامیده‌اندوا کنون شهر کوچکی است بنام جبیل (جبله). (ازفرهنگ

---

(۱) درمتن منتهی الارب بمعنی پاره آمده وظاهراً غلط چاپی است وهمان یاره است ودرفرهنگ نفیسی (ناظم الاطباء)، هردومعنی پاره و یاره آمده‌است و بظاهر غلط چاپی منتهی الارب سبب این اشتباه شده‌است.
(۲) Bandaje. (۳) Attelle.
(۴) سپاه وسپهبد پذیره شدند. ن ل.
(۵) Gubla. (۶) Byblos.

ایران باستان ص۱۳۵) ورجوع به قاموس کتاب مقدس و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص۱۸ شود.

جبیله. [ج َ ل] (ع ا) قبیله. (منتهی‌الارب). ‖ تبار. (منتهی‌الارب).

جبیله. [ج ُ ب َ ل َ] (ا) مصغر جبله (ازمعجم البلدان).

جبیلة. [ج ُ ب َ ل َ] (اِخ) قصبه‌ایست ببحرین (منتهی‌الارب). بلدی است و آن قصبه قریه‌های بنی عامربن حارث ... دربحرین است. (از معجم‌البلدان).

جبیلة. [ج ُ ب َ ل] (اِخ) قبیله‌ایست به بحرین. (ازمنتهی‌الارب ویادداشت مؤلف).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِمنسوب) منسوب است به جبیل که‌بلدیست از بلادساحل شام (از انساب سمعانی).

جبیلی [ج ُ ب َ] (اِخ) ابوسعید محدث است. وی‌از ابی الزیاد عبدالملك‌بن داود روایت کند وعبدالله‌بن یوسف ودیگران از اوروایت کنند. (ازمعجم‌البلدان).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) ابوقدامة محدث است. وی از عقبة بن‌علقمة بیروتی ومحمد ابن‌حارث بیرونی روایت کند و صفوان بن صالح ازاوروایت‌دارد. (ازمعجم‌البلدان).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) اسماعیل‌بن حصین، محدث است. (ازمنتهی‌الارب).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) اسماعیل ابن خضربن حسان مکنی به ابوسلیمان محدث است. وی از اسرائیل بن روح و سویدبن عبدالعزیز و عمربن هاشم بیروتی ومحمدبن یوسف فریابی ومحمدبن شعیب بن سابوروحمزةبن ربیعة و محمدبن فدیك بن اسماعیل قیسرانی وعبید بن حیان ومحمدبن المبارك الصوری روایت کند و ابوبکر عبدالله‌بن محمد بن زیاد نیشابوری و عبد - الرحمان بن‌ابی‌حاتم رازی ازاوروایت‌دارند و او بسال ۲۶۴ در گذشته‌است. (ازمعجم - البلدان).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) زیدبن‌القاسم‌السلمی محدث است. وی از آدم‌بن‌ابی ایاس‌روایت کند وخثیمة بن سلیمان از او روایت‌دارد. (ازمعجم‌البلدان).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) عبیدبن‌حیان‌محدث است. وی‌ازمالك بن‌انس‌واوزاعی ونظایر آنان‌روایت کند وصفوان بن‌صالح و عباس ابن‌الولیدبن‌مزیدالبیروتی‌وابوزرعةدمشقی‌از اوروایت دارند. (ازمعجم‌البلدان).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) عبید بن‌خیار، محدث است. (ازمنتهی‌الارب).

جبیلی. [ج ُ ب َ] (اِخ) محمدبن حارث محدث است. (ازمنتهی‌الارب).

جبین. [ج َ] (ع ا) یکسوی پیشانی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ترجمان علامهٔ جرجانی). یکسوی روی. (مهذب‌الاسماء). شقیقه یعنی‌طرف‌جبهه‌ازدو جانب ابرو. (آنندراج). شقیقه. (بحرالجواهر). ناصیه. پیشانی. (زمخشری). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). دوطرف جبهه. روی. ج، اجبن. [اَ ب ُ]، اجبنه. [اَ ب ِ ن َ] جبن [ج ُ ب ُ]. (منتهی‌الارب):

همه پهلوانان ایران‌زمین
همه گریه درچشم‌وچین برجبین.
فردوسی.

چوبشنید گفتارخاقان چین
برافکنداز خشم چین برجبین.
فردوسی.

شاهنشه گیتی توباش ودرخور شاهنشهی
تاهرامیری پیش تو برخاك ره‌مالدجبین.
فرخی.

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
که‌شرم آیدم از جبین محمد.
ناصرخسرو.

تازه‌شودصورت‌دین راجبین
سهل‌شودشیعت‌حق‌راصعاب.
ناصرخسرو.

هرکه‌سوی‌حضرت او کردروی
زهره‌بتابدش‌وسهیل‌ازجبین.
ناصرخسرو.

یمین را ازجود و جبین را ازسجود معطل گذاشت. (ترجمهٔ یمینی ص۴۴۹).
اگرکاری بمرادبرآید فایده‌بدو بازگرددو اگرالعیاذبالله چشم زخمی رسد یا عجزی افتد آن عار برجبین دولت باقی ماند. (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۲).

دل نام توبرنگین نویسد
جان نقش توبرجبین نویسد.
خاقانی.

داغی‌است‌برجبین‌سپهرازسه حرف عبد
ماه نوابتدای‌سه‌حرف‌است بنگرش.
خاقانی.

من‌دست برجبین‌زسردرد چون جنین
کارد ز عجزروی بدیوار پشت بام.
خاقانی.

صباگرد ازجبین‌جان زدوده
ستاره صبحرا دندان نموده.
(نظامی).

وربغفلت‌مانهیم‌او را جبین
پنجهٔ‌مانع برآید اززمین.
مثنوی.

مهردل‌یمینی پیوسته میدرخشد
ازبرتو جبینت‌چون اختر یمانی.
یمینی (بنقل‌بهارعجم).

سزد که‌روی اطاعت نهند بر درحکمش
مصوری که‌درون‌رحم‌نگاشت‌جبین‌را.
سعدی.

ولمعان انوارسروری‌درجبین او مبین گشته. (گلستان).

درجبین این کشتی نوررستگاری نیست
یابلا ازاودوراست یا کرانه نزدیك است.

‖ آتش جبین ؛ کسی که‌پیشانی زیباوروشنی دارد، کنایه ازمهروی پیشانی گشاده است، ورجوع به پروین جبین شود ؛

دلم ازوصل آن‌آتش‌جبین‌گم‌میکندخودرا
چوشدپروانه‌باشمعی قرین گم‌میکندخودرا.
محمدافضل‌ثابت(بنقل بهارعجم).

‖ پروین جبین ؛ مهرویی که‌پیشانی زیباو گشاده وتابناك‌دارد. رجوع به‌آتش‌جبین شود ؛

بارخ چون‌آفتابی ایمه پروین‌جبین
یاپری چون‌یاسمینی ای‌بت‌نسرین سرین.
عبدالواسع جبلی(بنقل بهارعجم).

‖ روشن‌جبین ؛ آنکه جبین گشاده دارد، کنایه از خوشخوی ودادگر؛

بادزعدل‌شه روشن جبین
روی زمین‌غیرت خلدبرین.
(نقل‌ازحبیب‌السیر).

‖ چین برجبین افکندن ؛ (مص مرکب) کنایه‌ازخشم کردن ، غضبناك‌شدن ؛

چو بشنید گفتار خاقان چین
برافکندازخشم چین‌برجبین.
فردوسی.

‖ زیور... برجبین... بستن ؛ مزین کردن، محلی کردن ؛

زیورامن از مثال امراو
برجبین‌انس‌وجان‌بست‌آسمان.
خاقانی.

ترکیبات ؛

صبح جبین، کنایه از مهروی گشاده‌پیشانی وزیباروی است ورجوع به پروین جبین و آتش‌جبین‌شود.

پرتو صبح جبین اوشودهرجابلند
شام‌همچون‌سایه‌آنجا درپس‌دیوارهاست.
محمدقلی‌سلیم(بنقل‌بهارعجم).

آب دردیدهٔ آئینهٔ خورشیدآرد
آب‌وتابی که‌درآن‌صبح‌جبین‌میباشد.
ابوطالب‌کلیم. (بنقل‌بهارعجم).

هرکه‌اونام‌توبرلوح جبین کردنشان
کاروبارش‌بدرستی‌همه‌چون‌زرشده‌است.
خواجه‌کمال‌الدین‌سلمان(بنقل‌بهارعجم).

‖ نقش برجبین زدن ؛ برپیشانی نوشتن، کنایه از مطمئن شدن و امیدوار شدن وامیدوارگردیدن ؛

هرکه بدرگاه‌تونقشه برد روزحشر
آیت لاتقنطوانقش زند برجبین.
خاقانی.

‖ مردوزن بددل. (منتهی‌الارب). بددل (مهذب‌الاسماء). جبان[ج َ](منتهی‌الارب). رجل جبین ؛ مردبددل و کذلك امرأة جبین؛ زن بددل. (ازمنتهی‌الارب). ج ، جبناء[ج ُ ب َ] (منتهی‌الارب).

جبین. [ج ُ ب ب] (ا) ذر واف بنقل‌مهل ماست (شیرترشیده) است با علامت سؤال. ولی‌ظاهراً کلمه‌محرف‌چپین [چ ُ پ ب] است که‌درفرهنگ‌اسدی وحاشیهٔ آن بمعنی‌طبق ازبیدبافته‌یاسله چون‌طبق از بیدبافته است وبجای‌سفره بکارمی‌رفته‌است؛

سبک مرد بی مایه جبین نهاد
بروترهونان کشکین نهاد .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۹ ص ۲۹۹۵).
یکی کهنه جبین نهادمش پیش
برونان کشکین سزاوار خویش .
(شاهنامه چاپ بروخیم ج۹ ص ۲۹۹۵)
و رجوع به جبین وجبین درهمین لغت نامه و برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .

جبینان. [جَ] (ع اِ) تثنیهٔ جبین ، دو سوی پیشانی . دوطرف پیشانی .

جبین افشاندن. [جَ اَ دَ] (مص مرکب) کنایه از پیشانی برخاک مالیدن :
آنکه در راه تودل بازدو دین افشاند
آستانت چو بردنام جبین افشاند .
طالب آملی (بنقل بهار عجم ، آنندراج و ارمغان آصفی).

جبین افروختن. [جَ اَ تَ] (مص مرکب) برافروخته شدن چهره . کنایه از خشمناک شدن :
مهابتت چو برافروزد ازعتاب جبین
بکار خویش فلک را نمیدهد تمکین.
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

جبین برخاك مالیدن. [جَ بَ دَ] (مص مرکب) کنایه از اطاعت ، فرمانبرداری . تسلیم :
شاهنشه گیتی تو باش و درخور شاهنشهی
تا هر امیری پیش تو برخاك ره مالد جبین.
فرخی .

جبین برخاك نهادن. [جَ بَ نَ دَ] (مص مرکب) روی برخاك مالیدن ؛ کنایه از سجده کردن وتواضع وفروتنی وخشوع :
جان خاقانی چو خاك است ای عجب
تا نهد برخاك درگاهت جبین .
خاقانی .
وربغفلت مانهیم اورا جبین
پنجهٔ مانع بر آید از زمین.
مولوی .

جبین بوسیدن . [جَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازاظهار محبت ودوستی کردن. || دراین بیت کنایه از اظهار عجز و حقارت است :
تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
ملك زسدره فرود آید وزمین تو بوسد .
فغانی شیرازی. (بنقل ارمغان آصفی) .

جبی ند . [جَ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان آتش بیك بخش حومهٔ سراسکند شهرستان تبریز . این ده درسی وپنج هزار گزی باختر سراسکند ودوازده هزار گزی خط آهن مراغه بمیانه واقع شده و محلی است کوهستانی ومعتدل ودویست وپنجاه و نه تن سکنه دارد . آب آنجا از رودخانه و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات ، حبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مال رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

جبین زار. [جَ] (اِ مرکب) آنجا که بسیار جبین بر زمین رسد ، بمجاز سجده گاه :
بخاك خفتهٔ دام تواضع خلقم
چو سجدهٔ که فتد راه بر جبین زارش.
میرزا بیدل (بنقل بهار عجم) .

جبین گرفتن . [جَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) روترش کردن . (از بهار عجم و ارمغان آصفی). ورجوع به جبین گرفته شود .

جبین گرفته . [جَ گِ رِ تَ] (ص مف مرکب) ترش رو . (بهار عجم) :
بپیش جبین گرفته مکن عرض احتیاج
ای نابلد مکوب دری را که باز نیست.
اثر شیرازی (بنقل بهار عجم) .

جبین مالیدن . [جَ دَ] (مص مرکب) روی برخاك نهادن ، فروتنی و کرنش کردن :
خوش آن مستی که چون بر آستا او جبین مالم
گهی خاك درش بوسم گهی رو بر زمین مالم .
فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

جبین نهادن. [جَ نَ / نِ دَ] (مص مرکب). روی برخاك نهادن ، سجده کردن:
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین.
سعدی .

جبین وار. [جَ] (اِ مرکب) بمانند جبین، چنانکه برجبین بود :
محیط ازشرم جودش زیر افلاك
جبین واری عرق شد بر سر خاك.
نظامی .

جب یوسف. [جُ بِ یو سُ] (اِخ) رجوع به جب شود .

جبیهة . [جَ هَ] (ع اِ) وردنامه له جبیهة ؛ وقتی گویند که بچاهی رسند که دور تك باشد یا ادات آبکشی ازدلو ومانند آن نداشته باشد. (منتهی الارب) .

جپید . [جِ] (اِخ) تلفظ ترکی ژپید (۱) نام قوم ژرمن ساکن داسی (۲) این قوم بتحریك ژوستینین (۳) بوسیلهٔ لومارها (٤) نابود گردیدند (قرن ششم میلادی). رجوع به ژپید وقاموس الاعلام ترکی شود .

جت . [جَ] (اِخ) قومی باشند فرومایه و صحرانشین در هندوستان . (برهان ، آنندراج ، انجمن آرا) :
احمد باخاصگان خویش وتنی چند که گناهکارتر بودند ، سواری سیصد بگریختند وتلك از دم او باز نشد و نامها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه مخذول فرو گیرند. (بیهقی ص ٤٣٤ بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . مرحوم ادیب پیشاوری در حاشیهٔ تاریخ بیهقی نوشته « جت بتای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف نبشته آمدی نام طایفه ایست از هنود و اکنون اغلب شرف اسلام یافته اند . (بیهقی بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). ورجوع به تحقیق ماللهند ص ۲۰۰ شود .

جت . [جَ تَ] (ع مص) دست سودن گوسپند تا فربهی ازلاغری آن معلوم شود. (منتهی الارب) . (آنندراج).

جت . [ ] (عبرا) در عبری محل فشردن انگور . صحیفهٔ یوشع ۱۱: ۲۲ (ازقاموس کتاب مقدس) .

جت . [جِ] (اِ) (۵) کلمه ایست انگلیسی که در اصطلاح بنوعی از هواپیما اطلاق میشود که دارای حرکت جتی است وحرکت جتی آن جهش به پیش است که برای متحرك براثر تخلیه خلفی سیل مواد لازم برای حرکت ایجاد میشود .
در راکتها عامل موجب حرکت ازسوختن اکسیژن ازانباشته شده در دستگاه بوجود می آید وجهش این نوع ماشین ها که نوع خاصی است ـ بستگی بورود ماده لازم برای حرکت بدرون دستگاه و جریان آن در دستگاه و تخلیه وخروج آن ازدستگاه باسرعتی زیادتر از ورود دارد ، بموجب قانون دوم حرکت نیوتون همواره نیروی لازم برای این تغییر سرعت متناسب با تغییر مقدار حرکت است . وازآنجاکه هر عملی باعکس العمل مساوی ومختلف العلامه همراه است (قانون سوم نیوتون) نتیجه آن میشود که دستگاه واجد چنین حرکتی بسوی جلو بجهد .
بطور کلی پارو، چرخ پره، پروانه کشتی، وپروانه هوایی همگی بااین ترتیب نیروی لازم برای حرکت به پیش را ایجادمیکنند . یعنی باتغییر مقدار حرکت در مادهٔ لازم برای حرکت موجب پیشروی جسم میشوند .
تاریخ ماشینهای جت : ازازمانهای بسیار دور حرکت ماهی های سپیداج ونوعی ازخرچنگهای ده پارا که مبتنی برحرکت بسوی جلو است بشر شناخته است . و اختراعات چندی در این زمینه درقسمت حرکت کشتی ها بعمل آورده است.
کشتی بخاری جیمز رامسی (۶) براساس این نوع حرکت قرار داشت . این کشتی بخار بسال ۱۷۸۷م . در رودخانه پتوماك (۷) باموفقیت حرکت کرد . بنیامین فرانکلین والیور اوان (۸) بااین نوع حرکت پی بردند وتاحدزیادی درباره آن دقت کردند. راکت ها یك نمونهٔ قدیمی است که ازطریق چینی ها اختراع شد وحرکتش نوعی ازاین حرکت میباشد بااین مقدمه میتوان گفت که حرکت هواپیماهای جت گرچه بعنوان فرآورده جنگ جهانی دوم است ولی مبدأ آن بزمانی بسیار

(۱) Gépides . (۲) Dacie. (۳) Justinien . (٤) Lomards. (۵) Jet .
(۶) James Rumsey. (۷) Potomac . (۸) Oliver Evans .

پیشتر برمیگردد . توضیح آنکه : پس از عملی شدن پروازهای هواپیما که براثر حرکت پروانهٔ آن بعمل میآمد. نوع پیستون ماشین هواپیما بزودی به آخرین درجه کمال رسید گرچه حرکت پیش(۱)- چنانکه دیده‌شد- از زمان قدیم معهود بشربود اما از آن در هواپیما استفاده نکرده بودند .

بازده یا راندن یك ماشین حرارتی معمولا برحسب مقدار اکسیژن مصرفی آن ماشین مشخص میشود ودرصورتیکه هوا درماشین انباشته‌شود مقداراکسیژن لازم برای سوخت آن‌ماشین زیادتر میگردد . از سالهای اول قرن ۲۰ مسألهٔ ذخیره کردن اکسیژن شناخته شد وسپس درهواپیمایی بکاررفت و براثر آن امکان‌داد پروازهای مرتفع باآن انجام یابدوسرانجام توربینی ساخته‌شد که‌میتوانست گاز گرم را ازماشین تخلیه کند. ازاین نوع ماشین برای‌هواپیما درایالات متحده بمقدار زیاد در دوران جنگ جهانی دوم ساختند وباساختن آن تجربیات زیادی درمسایل جدید حرکت جت مطرح شد. بسطاین نوع توربین‌ها موجب شد که‌تخلیه گاز مقدار بسیاری نیرو تحویل بدنه ماشین دهد طرح حرکت پیش جتی درهواپیما بسالهای بعدازجنگ جهانی نخستین برمیگردد. ایجاد کمپرسورهای‌خاصی درهواپیما وسوزاندن هوا وتخلیه خلفی آن چنانکه دیده خواهدشد ازسالهای ۱۹۲۰ ببعدشروع گردید. سیستم سکوندوکامپینی (۲) درایتالیا سیستمی بدینگونه است .

پرواز موفقیت‌آمیزاگوست در ۱۹٤۰ م . نخستین پروازجت شناخته شد .

انگلیسهااندیشهٔ‌حرکت‌هوایی‌جت‌رامربوط بمطالعات ۱۹۲۰ میلادی میدانند . آ.آ. گریفیث (۳)ومردان دیگر مؤسسه هوایی سلطنتی‌انگلیس در بارهٔ توربین‌های گازی برای حرکت‌جتی ملاحظات دقیقی کردند ونوع‌خاصی‌از کمپرسورهای‌باگردش‌دورانی را بوجود آوردند وپرواز فرانك‌ویتل(٤) بسال ۱۹۳۰ زمینه‌ای برای حرکت جت ایجاد کرد در فرانسه ماکسیم گیوم (٥) بسال ۱۹۲۱ طرحی در بارهٔ‌حرکت جتی پیشنهاد کرد ولی بسطی در عقب نداشت.

باری‌طرح ماشینی‌برای‌حرکت جت. حاوی امور زیر بود :

۱ - گرفتن‌هواازفضاومحیط.

۲ - تراکم‌آن در کمپرسورها .

۳ - ایجاد احتراق درهوای‌متراکم‌شده.

٤ - انبساط هواوسوختن‌درداخل توربین.

٥ - تخلیه خلفی این مواد به‌فضاوحرکت هواپیما به‌پیش . درآلمان‌تحت‌نظرلودویك براندتل(٦) دربارهٔ‌علم‌هوانوردی‌مطالعاتی درکوتینگن بعمل آمد . مساعی آنها سپس تحت نظرادارهٔ مسافرت‌هوایی قرار گرفت وبعداً وزارت هوایی رایش که در ۱۹۳٦ میلادی‌تشکیل‌یافت‌برروی آن‌دست گذاشت این مؤسسات‌کارهای هوایی‌راجع بجت‌را که‌ازاواسط ۱۹۳۰ شروع‌شده بود‌بصورت جدی تلقی‌کرده و توسعه دادند .

دو دانشجوی گوتینگن بنام هانس‌فن‌اوهن (۷) وماکس‌هان (۸) که ظاهراً از کارهای ویتل بی اطلاع بودند طرحی درین زمینه ریختند . اندیشهٔ این دوجوان بعداً بوسیلهٔ کمپانی هینکل(۹) توسعه‌یافت‌ودر ۲۷ اگوست ۱۹۳۹ میلادی باماشینی که بر روی طرح این دوجوان ساخته شده‌بود پروازموفقیت آمیزی بعمل‌آمد. که میتوان آنرا نخستین پروازباجت‌دانست. بعداًدو کمپانی‌یونکرس وباواارین‌موتور(۱۰) بروش شگفت‌آوری دربسطاین‌رشته کوشیدندوماشینهایی‌ساختند که‌بسیار ازجهت فن‌جلوبود و میتوان آنها را اساس ماشینهای ۱۹٥۰ م . دانست . چون دولت آلمان در آن وقت در مضیقهٔ فلزات باگرمای‌بالابوداندیشهٔ تیغه‌های‌سرد کننده نیز درین زمینه پذیرفته شد .

باری اطلاع بربسط علمی آنها پس‌ازجنگ درانگلیس وآمریکاتوسعه یافت بسط سریع ماشینهای‌جت درمقام مقایسه‌با سایرماشین‌ها درحقیقت مرهون اقدامات نظامی‌است .

جت . [جِ] (اِخ) (۱۱) یکی از اقوام قدیمی‌اروپا بودند که‌درکوههای‌مجارستان ورومانی سکنی‌داشتند . بعضی از مورخان قدیم آنان را از اقوام اسکیت میدانند و بعضی‌دیگرازاقوام‌داچ‌یا تراکیا میشمارند. ملکهٔ ایشان پادشاه ایران کیخسرو را بفرماندهی تومیریس و همچنین اسفندیار ابن‌گشتاسب‌رابفرماندهی انداتیرس،مغلوب کرد. اسکندربزرگ پس‌ازجنگ با این قوم ، اینان را باتفاق‌دعوت کرد .حکمران تراکیا بنام لیسیماخوس نیز مغلوب آنان گردیدولی‌پس‌ازآن‌خودشان ازوی‌شکست خوردندو کوههای خود را ترك کردند و بسواحل‌دریای‌سیاه وبسارابی کوچ کردند. وپس‌از قرن اول میلادی با قوم‌داچ آمیخته شدند. حکیمی از ایشان بنام زامولقسیس تاحدی آنان را متمدن کرد و بمنزلهٔ معبود ایشان گردید .همچنین‌حکیم‌دیگری ازآنان بنام آناخرسیس در ممالك یونان گردش کرد ودیگری‌بنام باریس بساحری شهرت یافت . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

جت . [ ] (اِخ) یکی از شهرهای قدیم که درمرزوبوم دان‌واقع ومسقط‌الرأس جلیات دلاور فلسطینیان است .اول‌سموئیل ۱۷ : ٤ویکی ازشهرهای پنجگانهٔ ایشان بود . یوشع ۱۳ : ۳واول سموئیل ٦ : ۱۷و عاموس ٦ : ۲ و میکاه ۱ : ۱۰ که بنی‌عناق آنرا یکی‌از شهرهای‌حصار دار خود قرار داد و درآن‌سکونت گزیدند . یوشع ۱۱ : ۲۲. بعضی‌ازمورخان‌بر آنند که‌جت‌برفراز تپهٔ که‌آنرا تل‌الصافیه گویندوبمسافت‌شانزده میل درشرقی اشدود واقع است بنا شده بود و لکن روبنص منکر اینمطلب بوده بهیچ وجه چنین اسمی درآن نواحی نیافته است. خلاصه این‌شهردرایام داود در دست فلسطینیان بوده واخیش شهریارآن بود . اول سموئیل ۲۱ : ۱۰ ۱٥و۲۸ : ۱ - ۷ . پس‌ازآن داود آنرا مفتوح ساخته آنانرا هزیمت‌داد . دوم سموئیل ۸ : ۱ و ۱٥ و اول تواریخ‌ایام ۱۸ : ۱. و بعد از مدتی باز بتصرف‌فلسطینیان درآمد. اول‌پادشاهان ۲ : ۳۹ . پس‌از آن مدتی‌بنی‌یهودا ایشان‌را هزیمت داده متصرف شدند و رحبعام‌آنرا بسیار عزیز میداشت. دوم‌تواریخ ایام ۱۱ : ۸ .ازآن‌پس بتصرف‌حزائیل شهریار آرام درآمد . دوم پادشاهان ۱۲ : ۱۷ ولکن‌بعد ازچندی یهواش اورا هزیمت داده شهررا استردادنمود . دوم‌پادشاهان ۱۳ : ۲٥ وبعد از آنکه باز بدست فلسطینیان افتاد عزیا حصارهای آنرا منهدم ساخت . دوم‌تواریخ ایام ۲٦ : ٦ . (قاموس کتاب‌مقدس) .

جتا. [جِ] (اِخ) (۱۲) تلفظ ترکی‌ژتا یکی‌ازامپراتوران روم وی پسر سپتیم‌سور وبرادر قراقاله‌بود. جتا باهمین برادرش از طرف پدر خودشان مشترکا بولایت عهد منصوب شدند وبسال ۲۱۱ م هر دوبرتخت سلطنت نشستند ، ولی وی توسط برادرش قراقاله مسموم گردیدوچون سم تأثیرنکرد اورابدست‌خود کشت. وی حکمرانی بردبار وحلیم بود . (از قاموس‌الاعلام ترکی) . و رجوع به‌ژتا شود .

جتاتر . [جَ] (اِخ) نام شهری‌است در جنوب هند . رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱٥٤ شود .

جتاسر. [جَ] (اِخ) (۱۳) نام شهری است در هند . رجوع به تحقیق ماللهند ص۱٥۷ شود.

جتان . [ ] (اِ) جنسی‌ازمردم سند که‌راهداری هند باآنان‌است.(مفاتیح): وجهان بدین سبب براحمد تنگ شده‌بودو مردم ازوی بازشد وآخر کارش آن آمد که جتان وهر گونه کفاردم وی گرفتند .دیگر روزبآبی‌رسیدند واحمد برپیل بود خواست که بگذرد جتان مردی دو سه هزار سوار وپیاده برروی(بر)خوردندوباوی کم‌ازدویست سوار مانده بودخودرا بآب انداخت وجتان دوسه رویه درآمدند وبیشتر طمع آن کالا

(۱) Propulsion . (۲) Secundo campini . (۳) A . A .Griffith . (٤) Frankwhittle .
(٥) MaximeGuillaume. (٦)Ludwig Prandtl. (۷) Hans V On ohain . (۸) Max Hahn .
(۹) Heinkel , (۱۰) Bavarianmotor . (۱۱) Gétes . (۱۲) Géta . (۱۳) Jatâsura .

ونعمت را که باوی بود ، چون بدو نزدیك شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش بر پیلی بود بر بودند . (بیهقی چاپ ادیب ص ٤٤١) .

جتاوب . [ج وَ] (اِخ) موضعی است نزدیك مکه معظمه . (از معجم البلدان و منتهی‌الارب) :

فالها وتان فکبکب فجتاوب

فالبوص فاالافراع من اشقاب .

فضل بن عباس اللهبی (بنقل‌معجم‌البلدان).

جتبونتن . [ج ن ُ تَ] (مص) بلغت زند وپازند (۱) بمعنی نشستن باشد که‌درمقابل ایستادن است . (برهان ، آنندراج) و جتبونمن یعنی می نشینم و جتبونید یعنی بنشینید (برهان) وجد بونمن یعنی می نشینم وجد بونیدیعنی بنشینید .(آنندراج). جیتبونتن (۲) هزوارش و درپهلوی بمعنی نشستن(۳) است. (ازحاشیهٔ برهان، مصحح دکترمعین)

جبت حافر . [ج ِ] (اِ) بعبری فشردن گاه چاه . دوم پادشاهان ١٤ : ٢٥ (از- قاموس کتاب مقدس) .

جبت حافر . [ ] (اِخ) یکی ازشهرهای زبولون است که دراراضی‌حافر واقع بود اول پادشاهان ٤ : ١٠ و بعضی گمان برده‌اند که موضعش همان مزرعه المشهد میباشد که بمسافت دومیل بطرف شرقی سوریه‌واقع‌شده‌ومسقط الرأس‌یونس نبی باشد . (ازقاموس کتاب مقدس) .

جتر . [ج َ] (اِ)باغ . (آنندراج) :

حبذاجتر واتاقی کاندرو نقاش چین

حیرت افزایدبحیرت آفرین بر آفرین.

ملاوحشی (بنقل‌آنندراج) .

جتر. [ج َ] (اِخ) (٤) نام شهری است درهند . رجوع به‌تحقیق ماللهندص ١٠٧، ١٤٨ ، ١٥٣ ، ١٧٣ ، ٢٤٣ ، ٢٦٢ و ٣٠٦ شود .

جترانکد [ج ِ ک َ](اِ)(٥) دراصطلاح هندوان هر کوکبی ماری همراه دارد که رب آن کوکب‌است وجترانکدنام‌ماریست که باقمرهمراهست . رجوع بتحقیق ماللهند ص ٢٦١ شود .

جتربهان . [ِج رَ] (اِخ) (٦)نام‌صاحب یکی از حرکات است . رجوع به تحقیق ماللهندص ٢٦٥ شود .

جترپل . [رَ پ َ] (اِخ) نام نهربزرگی است در هند . رجوع به تحقیق‌ماللهند ص ١٢٨ شود .

جترجوك . [ج َ ت َ] (اِ) (٧) یکنوع حرکت کواکب است . رجوع به فهرست تحقیق ماللهند شود .

جترسان . [ِج رَ] (اِخ)(٨)نام کوهی است . رجوع به‌تحقیق‌ماللهندص١٢٧شود.

جترسین. [ِج رَ] (اِخ) (٩) نام یکی از اولاد ملوك زمین . رجوع به تحقیق ماللهند ص ١٩٤ شود .

جترشت . [ج َ ت َ َش] (اِخ) نام‌نسك دوازدهم از نسکهای اوستا . معرب چیترہ دات (١٠) داتیك است . مؤلف التنبیه و الاشراف چنین آرد : برخی از سورهای اوستا بفارسی نقل وترجمه شده که مجوسان آنهارا درنمازهای خود میخوانند ازقبیل: اشتاذ وجترشت وآبانیشت وهادوخت وجز آنها . سوره جترشت‌درباره مبدأ ومنتهای جهان است . رجوع به‌امثال وحکم دهخدا ص١٦٦٦ ومزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی دکتر معین شود .

جترکوت . [رَ] (اِخ) نام نهری است در هند . رجوع به تحقیق ماللهندص ١٢٨ و ١٥٤ شود .

جترمون . [ ] (اِ) بعبری فشرد نگاه انار را گویند . صحیفه یوشع ١٩ : ٤٥ . (از قاموس کتاب مقدس).

جترمون . [ ] (اِخ) نام‌یکی ازشهرهای‌لاویان‌ومتعلق بسبط دان‌صحیفهٔ یوشع ٢١ :٢٤ با نلم سبط مسنی میباشد. صحیفهٔ یوشع ٢١ : ١٥ بااینکه دورنیست که دوقریه باین اسم مسمی بوده‌اند .وبلعام نیز خوانده شده است . اول تواریخ ایام ٦: ٧٠ . ساکنان آنجا را جتیان گویند . (ازقاموس کتاب مقدس) .

جترود. [ ] (اِخ) شهر کیست (از ناحیت کرمان) برراه هری و کوهستان بانعمت بسیار وکم مردم . (حدود العالم) .

جترور . [ ] (اِخ) (١١)نام قلعه ایست درهند . رجوع به‌تحقیق‌ماللهند ص ٩٩شود .

جترویه . [ ] (اِخ) نام دهی است بنزدیك شیراز که نهرتکان از آن سرچشمه میگیرد . رجوع بفارسنامه ابن البلخی‌ص ١٥٢ شود .

جتره . [ُج رَ] (ص) بمعنی آلوده باشد. (برهان ، آنندراج) .

جتم . [جَ] (اِخ) (١٣) نام غیرمستعمل یکی از بروج است . رجوع به تحقیق ماللهند ص ١٠٨ شود .

جتولیه.[ِج](اِخ).(١٤)تلفظ‌ترکی‌ژتولیه که‌نام‌ناحیه ایست‌درافریقا درجنوب‌اقیانوس اطلس . ازطرف مشرق بناحیه گرامانت و ازمغرب باتلانتیك محدود است . ساکنان آنجا را ژتول میگفتند که مردمی‌جسور وجنجگجو بودند . این سر زمین همان بلدالجرید و سلجماسه می باشد . رجوع به لاروس وقاموس الاعلام ترکی شود .

جتون. [َج](اِخ)قریه‌ایست‌دردوفرسنگی ونیمی‌میانه شمال‌ومغرب‌اشفایقان(ازفارسنامه ناصری) .

جته . [َج تَ](اِ) حرامی.(ازفرهنگ شعوری) .دزد . (از فرهنگ شعوری) :

همه‌خیل‌جغتای خوانش طفیل

بر آهنگ جته بر آراست خیل .

هاتف(بنقل‌شعوری) .

جته . [ ] (اِخ) نام‌محلی‌است رجوع به فهرست حبیب السیر چاپ خیام ج٣ شود .

جث . [ِج ث] (ع اِ) بلا : (ازتاج- العروس) .

جث . [َج ثَ] (ع . مص ل) ترسیدن (ازمنتهی‌الارب) .(آنندراج) . || (مص‌م) ترسانیدن . (ازمنتهی‌الارب).(آنندراج) . || زدن . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج). || بریدن . (ازمنتهی‌الارب) . || ازبیخ وبن بر کندن چیزیرا . (ازتاج العروس) . (ازمنتهی‌الارب). ازبن‌بر کندن (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . کشجرة خبیثة اجتثت من فوق‌الارض مالهامن قرار. (قرآن‌سوره١٤ آیه٢٦).||بلند کردن‌زنبور آوازرا ، جثت النحل ، بلند کردآواز را . (ازمنتهی‌الارب) . ||هرخس وخس وخاشاك افتاده درعسل . (منتهی‌الارب) . چرك‌انگبین ، خرشاء ،جث [ج ُث].رجوع به‌جث شود . || ملخ‌مرده (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || غلاف‌میوه (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

جث . [ج ُث] (ع اِ) زمین بلند که به پشته ماند . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). بر آمدگی زمین . (ازتاج‌العروس):

وارقی جث و للیل طرة

علی‌الافق‌لم‌یهتك‌جوانبهاالفجر.

(نقل از تاج العروس) . || پر زنبور درعسل وموم . (منتهی الارب) . موی وپر زنبور درعسل و موم (آنندراج) . هرخس وخاشاك افتاده در عسل . (از آنندراج) . (منتهی‌الارب) .

جثا . [ج ُ] (ع . اِ) سنك انباشته شده . (ازمعجم‌البلدان) .

جثا . [ج ُ] (اِخ) موضعی است بین‌فدك وخیبر بسرراه مسافران . (ازمعجم البلدان مراصد الاطلاع) :

لعمرك بالبطحاء بین معرف

وبین النطاق مسکن ومحاضر

لعمری لحی بین دارمزاحم

وبین‌الجثالایحشم الصبرحاضر

بشر ابوالنعمان بن‌بشر(بنقل‌معجم‌البلدان).

جثاء . [ج ُ] (ع .اِ) پاداش . (منتهی - الارب) . ||همقدر ، برابر .(منتهی‌الارب).

---

(١) ژندو پاژند . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . (٢) Jatbônitan . (٣) Nishastan . (٤) Jathara .
(٥) Citrangada . (٦) Citrabhànu . (٧) Caturyuga . (٨) Citrasâla . (٩) Citrasena .
(١٠) Citradât (citradâd) . (١١) Citrokuta . (١٢) Chittar . (١٣) Jituma . (١٤) Getulie .

جثاء. [جَ] (اِ) شخص است. (منتهی الارب).
جثاء. [جُ] (منتهی الارب) و رجوع به این کلمه شود.
جثاء. [جُ] (اِخ) شخص. (از منتهی الارب).

جثا. [جُ ثا] (اِخ) نام کوهی است از کوههای اجاء که بنزدیکی دوکوه بنام «المناعان» قرار گرفته ومشرف بر رمل طی است، (ازمعجم البلدان).

جثاجث. [جَ جِ] (ع . اِ) موی بسیار (آنندراج). || شتر فربه (آنندراج).
|| جثاجث [جُ جِ] رجوع به جثاجث شود
|| نبت جثاجث. [جَ جِ]. گیاه بسیار درهم. (منتهی الارب).

جثاجث. [جُ جِ] (ع . اِ) موی بسیار (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). شتر فربه. (آنندراج). بعیر جثاجث؛ شتر فربه. منتهی الارب). شتر فربه وستبر (ناظم الاطباء). ||شعر جثاجث: موی بهم پیچیده. (ناظم الاطباء). || نبت جثاجث؛ [جُ جِ] گیاه بهم پیچیده (ناظم الاطباء).

جثال. [جُ] (ع . اِ) چکاوك. (منتهی الارب، ناظم الاطباء، آنندراج).

جثالقه. [جَ لِ قَ]. (ع اِ) جِ جاثلیق.

جثاله. [جُ لَ] (ع . ص) برگ افتاده از درخت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || انبوه ودرهم شده یاسطبر کوتاه، یاسطبرسیاه ازموی و گیاه یاسطبر کثیف درهم شده ازهر چیزی. (آنندراج).

جثاله. [جَ لَ] (ع. مص). جثیل گردیدن (ازمنتهی الارب) || انبوه ودرهم شدن (از- منتهی الارب) رجوع به جثل شود.

جثام. [جُ] (ع . اِ) کابوس. (اقرب - الموارد). (منتهی الارب)(آنندراج) جاثوم (اقرب الموارد).

جثام. [جَ ثّا] (ع . نف) لازم گیرندهٔ جای. (ناظم الاطباء). (ازاقرب - الموارد). (منتهی الارب)؛

جثامه. [جَ ثّا مَ] (ع . ص) بلید و کند خاطر. (منتهی الارب). بلید و کند خاطر (ناظم الاطباء). بلیدی (۱) و کند خاطر. (آنندراج). || مهتر حلیم. (منتهی الارب). (آنندراج). || خوابناك که ازجانجنبد و سفر نکند. (منتهی الارب، از اقرب - الموارد). (آنندراج). فلان جثامة لاینهض للمکام (اقرب الموارد).

جثامة. [جَ ثّا مَ] (اِخ) ابن قیس. ابن منده ازاویاد کرده و ازطریق حبیب بن عبید الرحبی از ابی بشر از جثامة بن قیس مرفوعاً حدیثی درباره روزه نقل کرده است ولی دراسناد روایت مزبور اشخاص مجهولی وجود دارند. وی از اصحاب رسول اکرم (ص) بوده است. (ازالاصابه فی تمیز الصحابه). ورجوع به الاصابه ذیل شرح حال صعب ابن جثامة بن قیس ... شود.

جثامة. [ ] (اِخ) ابن قیس. ازشعراء عرب است ازاشعار اواست:

انتم اناس عظام لاقلوب لکم
لاتعلمون اجاءالرشدام غابا

و نیز از اواست:

فلا یحذرون الشرحتی یصیبهم
و لایعرفون الامر الاتدبرا.

رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۳۵ و ۳۶ شود.

جثامة. [ ] (اِخ) ابن مساحق بن ربیع بن قیس الکنانی. اورا با پیامبر (ص) صحبتی بوده است. عمر او را برسالت بنزد هرقل فرستاد. ابن منده از طریق عبد الخالق الحمص ازیحیی بن ایوب ازالکنانی فرستادهٔ عمر بنزد هرقل که او را جثامة بن مساحق نیز گویند، روایت کند که: در مجلس هرقل جلوس کردم و ندانستم بر روی چه چیزی نشسته ام وچون بآن نگاه کردم کرسی از طلا بوده، سپس از آن پائین آمدم. پرسید چرا ازروی آن برخاستی. گفتم از رسول خدا (ص) شنیدم که از چنین کاری نهی میکرد. (ازالاصابة فی تمیز الصحابه) ورجوع به لغت نامه حرف (ح) ص ۱ ٤ ٥ شود.

جثامة المزنیة. [جَ ثّا مَ ةُل مُ زَ نی یَ] (اِخ) صحابیه بوده است. (منتهی الارب).

جثجاث. [جَ] (ع . اِ) موی بسیار. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). (آنندراج). || درختی است تلخ وخوشبوی. (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سبرم دشتی. (مهذب الاسماء): مؤلف ترجمهٔ صیدنه آرد: نیفه گوید درختی است که شکوفه اوزرد بوده وآن شکوفه عنفر ببوی اوخوش بوده (کذا) وبشکوفهٔ عرفج مشابه بوده و نبات اویعتوم ماندو بدینجهة عرب اورا ریحان بوی گویند. (ترجمهٔ صیدنه). بعربی اسم نباتی است شبیه به نبات درمنه ترکی و از آن خوشبوتر و شاخهای اوباریك وبسیارو گلش شبیه باقحوان وشحمش بااندك پهنی و کوچکتر ازعدس وبااندك تلخی درسیم گرم و خشك ومفتح و محمل ریاح و قاطع عرق و مدرحیض ومسقط جنین. وطبیخ اوبدستورسه درهم ازجرم او جهت شکستن بادها ورفع معض ریحی بیعدیل وبخوراومسقط مشیمه ومضدع و مصلحش هلیله کابلی و قدرشربتش تاسه درهم و بدلش برنجاسف است. (تحفهٔ - حکیم مؤمن).

جثجاث. [جَ] (اِخ) گویند نام ابی عقیل صاحب الصاع است. سهیلی بپیروی از ابن عبدالبر اورا چنین ضبط کرده و دیگران بحاءمهمله ضبط کرده اند. این کلمه بصورتهای دیگر نیز ضبط شده است. (از الاصابه فی تمییز الصحابه) رجوع به الاصابه درقسمت کنی والقاب ذیل ابی عقیل شود.

جثجاثة. [جَ ثَ] (ع اِ) گیاه تلخی است درجبال دماخ (ازمعجم البلدان).

جثجاثة. [جَ ثَ] (اِخ) از آبهای غنا است که درسمت حمی ضریه درجانب وزش بادهای جنوبی ازطرف شرقی حمی ضریه قرار گرفته ودرسایه جبل نضاد واقع است. اصمعی گوید: جثجاثه در طرف شرق نضاد و روبروی نقره است. (ازمعجم البلدان).

جثجثة. [جَ جَ ثَ] (ع مص) یك لخت گردیدن. (ازمنتهی الارب). جثجث البرق؛ یك لخت گردید. (ازمنتهی الارب)

جثر. [جَ ثِ] (ع . نف) خاك باشوره آمیخته (مهذب الاسماء). مکان جثر؛ جائی که خاکش بشوره یابسنگریزه ها آمیخته باشد. (ازمنتهی الارب). جای که خاکش بشوره یابسنگ ریزها آمیخته باشد. (آنندراج).

جثرمة. [جَ رَ مَ] (ع مص) جمع کردن.

جثط. [جَ] (ع مص) آبکی ریدن چندانکه برزمین منبسط گردد. (آنندراج) جثط بغایه؛ آبکی رید چندان که برزمین منبسط گردید. (منتهی الارب).

جثل. [جَ] (ع اِ) انبوه ودرهم شده ازموی و گیاه. (ازمنتهی الارب، آنندراج) موی انبوه. (مهذب الاسماء). ||سطبر کوتاه ازموی و گیاه.(ازمنتهی الارب، آنندراج) ||سطبرسیاه ازموی و گیاه.(ازمنتهی الارب ، آنندراج)||سطبر کثیف درهم شده ازهر چیزی. (ازمنتهی الارب، آنندراج).

جثل. [جَ ثَ] (ع . اِ) مادر. (منتهی- الارب). || زوجه. (منتهی الارب). یقال ثکلته الجثل. (منتهی الارب). یعنی مادر یازوجه براو ندبه کند || امت.
|| (ع مص) بردن بادچیزیرا. (ازمنتهی - الارب).

جثل [جَ ثَ] (اِخ) ابن هاعان محدث است. (منتهی الارب).

جثلة. [جَ لَ] (ع اِ) موی بزرگ سیاه.(منتهی الارب).||مور. (اقرب الموارد) موربزرگ.(قاموس، به نقل ازاقرب الموارد) مورسیاه. (مهذب الاسماء). ج، جثل. [جَ] (از منتهی الارب). || درخت سطبر بسیار برگ. (آنندراج). (منتهی الارب).مؤلف صبح الاعشی آرد: «اعتدال موی پیشانی اسب است درطول بطوریکه موی آن خفیف باشد ونه انبوه و بچنین ناصیه ای «الجثلة» گویند و آن علامت آزادگی (نجابت) اسب است. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۱).

جثلیق. [ ]. (اِ) همان جاثلیق است. (از دزی) رجوع به جاثلیق شود.

---

(۱) بظاهر همان بلید صحیح است وپلیدی مصحف است.

جثم. [جَ] (ع مص) سینه برزمین نهادن. (ازمنتهی الارب). سینه برزمین نهادن مرغ و مردم (آنندراج) . || لازم گرفتن جای. (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) :
جثم الطائر؛ سینه برزمین نهاد مرغ ولازم گرفت جای را ، و کذلك جثم الانسان والنعام والخشف والیربوع.(ازمنتهی الارب). || فراهم آوردن (گل یاخاك یاخاکستر). (از منتهی الارب) . گرد آوردن از خاکستر وخاك وگل . (آنندراج) .
|| نیمه شب شدن . (از اقرب الموارد ، منتهی الارب ، المنجد) .گذشتن نیمه شب. (آنندراج) . || بلند شدن کشت زمین . (آنندراج). (ازاقرب الموارد). کشته قصب نا کرده.(مهذب الاسماء). الجثم من الزرع؛ کشتهٔ کهاز زمین برآمده و نبات آن استقرار یافته است . (ازاقرب الموارد). زرع جثم [جَ] کشت دراز شده (ازمنتهی الارب) .
عذق جثم [جَ] خوشهٔ خرما کلان غوره (ازمنتهی الارب).

جثم. [جُ ثَ] (ع.ص) خوابناك که از خواب نجنبد . (منتهی الارب). خوابناك که سفر نکند. (ازاقرب الوارارد) .

جثم . [جَ ثَ] (ع ن ف) زرع جثم [جَ ثَ]؛ کشت درازشده . (از منتهی الارب) .

جثمان. [ ] (ع اِ) بدن وتن . (غیاث اللغات، آنندراج). تن (منتهی الارب) .
جسمان . جسم. شخص. کالبد.تن . (السامی) کالبدتن وبالین (مهذب الاسماء،نسخهٔ خطی) جسم . (اقرب الموارد) :
یقال « جائنا بثرید مثل جثمان القطاة » ای مثل جسمها . (از اقرب الموارد) :
و رأیت تمراً مثل جثمان الجزور .
(ازاقرب الموارد) .
و ان یك جثمانی بارض سواکم
فان فؤادی عندك الدهرا جمع .
(ازاقرب الموارد).
|| شخص. (منتهی الارب، اقرب الموارد).
|| جثمانیة الماء مقصود از این کلمه در مصرع زیر :
و باتت بجثمانیة الماء بینهاء .
خود آب یا وسط یامجتمع آن میباشد .
(ازمنتهی الارب).

جثمان . [ ] (اِخ) نام یکی ازاجداد سامانیان . رجوع باحوال و اشعار رودکی ج۱ متن وحاشیهٔ ص ۲۱۶ شود.

جثمة. [جُ ثَ مَ] (ع ص) خوابناك که ازجا نجنبد. (منتهی الارب ، آنندراج) بسیارخواب ، پرخواب . (یادداشت مؤلف)

جثمة . [جَ ثَ مَ] (ع اِ) پشته . (منتهی الارب) .

جثمة. [جُ مَ] (ع اِ) توده خاکستر ومانند آن. (منتهی الارب).

جثو. [جُ ثُ وو] (ع مص) بزانو نشستن (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) بزانو درآمدن . (ترجمان علامه جرجانی) . برزانو درنشستن . (تاج المصادر بیهقی).
|| ایستاده شدن برسرانگشتان . (ازمنتهی الارب ، اقرب الموارد) . استاده شدن برسر انگشتان . (آنندراج) : انااول من یجثو للخصومة بین یدی الله یوم القیامة.(ازاقرب الموارد) || فراهم آوردن شترانرا . (از منتهی الارب) .

جثوب . [ ] (اِ) روی یاکیزه بود که هیچ دروی اثرچیزی نباشد .

جثور. [ ] (ع مص) بدمیدن صبح(زوزنی) .

جثولة . [جَ لَ] (ع مص) جثیل گردیدن. (منتهی الارب، آنندراج).رجوع به جثل وجثیل شود.

جثوم. [جُ] (ع مص) سینه برزمین نهادن مرغ وانسان وغیره. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج). برسینه خفتن مرغ. (ترجمان القرآن عادل) . فرو خفتن مرغ (تاج المصادرزوزنی) .||لازم گرفتن مرغ ومردم وغیره جای را(از منتهی الارب، آنندراج) ||فراهم آوردن گل وخاك وخاکستر. (ازمنتهی الارب). ||نیمه شدن شب.(ازمنتهی الارب) .
جثوم اللیل؛ نیمه شدن شب(ازمنتهی الارب).
|| درازشدن کشت . (از منتهی الارب) .
جثوم الزرع ؛ دراز شدن کشت . (از منتهی الارب) ، جثوم العذق ؛ کلان غوره شدن خرما. (ازمنتهی الارب) .
جثم [جَ] رجوع به جثم شود .

جثوم . [جَ] (ع ن ف) از جثوم [جُ] و جثم [جَ] ، مرد بسیار خواب (ازالمنجد) رجوع بکلمات فوق شود.

جثوم . [جَ] (اِخ) نام پشته ایست . (ازمنتهی الارب).

جثوم. [جُ] (اِخ) نام کوهی است . (ازمنتهی الارب) .

جثوم. [جُ] (اِ خ) نام آبی است . (ازمنتهی الارب) .

جثوة . [جُ وَ] (ع اِ) سنگ توده . (منتهی الارب، از اقرب الموارد، آنندراج، ناظم الاطباء). بارهای سنگ فراهم آورده. (مهذب الاسماء) . تودهٔ سنگ ، تودهٔ خاك (ذیل اقرب الموارد) . سنگهای گرد کرده . جثوة [جَ وَ] جثوة [جِ وَ] . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . ج ، جثی [جِ ثا] جثی [جُ ثا] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . صارفلان جثوة من تراب ای کوة منه . (اساس بنقل اقرب الموارد).
|| تن . (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء) . جسد (ذیل اقرب الموارد) .
||خدرك آتش.(منتهی الارب آنندراج، ناظم الاطباء) . ||قبر، گور. (ذیل اقرب الموارد).
جثی الحرم؛[جُ وَجِ وُج]سنگ پاره ها یکجا فراهم نهاده برحدود حرم وبت ، و سنگهای گرداگرد حرم که برآن ذبح کردندی . (منتهی الارب). (آنندراج). || کول گندم. (مهذب الاسماء) .(۱)

جثوة . [جِوَ] (ع اِ) جثوة [جَ وَ]جثوة [جُ وَ] . (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . بهمهٔ معانی رجوع به جثوة [جُ] شود .
|| هیأت نشستن . (یادداشت مؤلف) .

جثوة . [جَ وَ] (ع اِ) جثوة [جِ وَ] جثوة[جُ وَ](منتهی الارب).(اقرب الموارد). رجوع بهجثوة[جُ وَ] شود .

جثة . [جُ ثْ ثَ] (ع اِ) شخص مردم . (ازمنتهی الارب).(آنندراج)شخص مردم نشسته باشد یاایستاده . (اقرب الموارد) . بدن، تن ، کالبد، تندیس،تنه، توش،قامت. (ناظم الاطباء). بدن وتن مردم وغیره .(غیاث اللغات) . (آنندراج). بالای نشسته یاخفته. (السامی). بالا،خفته یانشسته.(مهذب الاسماء). بالای مردم. (دهار)،شخص مردم وبیشتر استعمال درمرده باشد . (ازالمنجد). پیکروتن، مقابل سر، هیکل،تن مقابل سر: سرعبدالله زبیر...را بنزدیك عبدالملك مروان فرستادند وفرمود تاجثهٔ عبدالله را بردار کردند.(بیهقی ص۱۸۹).
گفتم زنفس جثهٔ حیوان نصیب یافت
گفتار نفس نامیه مردم گزیده تر .
ناصرخسرو .
وچندانکه شایانی قبول حیات ازین جثه زایل گشت برخودمتلاشی گردد . (کلیله ودمنه). که اگر گران می آید بروی آمدن سوی حضرت ، با تمامی جثه بیعضی از وی برای تخفیف مؤمنان قناعت کردیم .(کلیله ودمنه)
روباه... گفت ندانستم که هر کجاجثه ضخم تر وآوازهایلتر منفعت آن کمتر (کلیله ودمنه) .
این جثهٔ همچو موی باریك
از زلف تو یادگار دارم .
سعدی(طیبات) .
ج جثث [جُ ثَ] (منتهی الارب ، اقرب الموارد) . || ثقالت ،وزن مخصوص.(ناظم الاطباء) .
ـ صغیر الجثه ؛ کوچك(ناظم الاطباء).
ـ ضعیف الجثه؛ لاغر . (ناظم الاطباء).
ـ قوی الجثه؛ تنومند، هیکل دار .
ـ کم جثه؛ ضعیف، بی بنیه . (ناظم الاطباء).

جثه . [جِ ثْ ثَ] (ع اِ) بلا و آفت (منتهی الارب) .
بلا، (تاج العروس). آزمایش.(شرح قاموس).

جثه . [جُ ثَ] (اِخ) شهری است بهیمن میان محجم و کدراء . (منتهی الارب).

جثه دار. [جُ ثْ ثَ] (ص مر کب)بزرگ ، جسیم ،تنومند . (ناظم الاطباء) .

جثه داری . [جُ ثْ] (حامص) بزرگی، کلانی، جسامت، تنومندی .(ناظم الاطباء) .

جثی. [جُ ثِ ی] (ع اِ) جمع جاثی . (ازقطر المحیط) .(ازاقرب الموارد،منتهی -

(۱) این معنی در فرهنگهای عربی از قبیل شرح قاموس ، اقرب الموارد و ذیل آن ومنتهی الارب دیده نشد .

الارب). بزانونشینندگان. (آنندراج)؛ ونذر الظالمین فیها جثیا. (قرآن سورهٔ مریم آیهٔ ۷۲). جثی. [جُ ثی ی] (قطر المحیط).

جثی. [جُ ثا] (ع ا) جمع جثوه. رجوع به جثوة [جُ وَ] شود.

– جثی الحرم [ج ح] سنگ پارههایکجافراهم نهاده برحدود حرم. (منتهی الارب، قطر المحیط، آنندراج). || سنگهای گرداگرد حرم که بر آن ذبح کردندی. (منتهی الارب، آنندراج). || بت (آنندراج). بتها که قربانیها بر آن ذبح میکنند. (ازقطر المحیط).

جثی. [جُ ثِی ی] (ع مص) بزانو نشستن. (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد). و (قطر المحیط). بهر دو زانو نشستن. (آنندراج). || ایستاده شدن برسرانگشتان. (ازقطر المحیط، اقرب الموارد، منتهی الارب). ایستادن بسرانگشت پای. (آنندراج).

رع ا) جثی. [ج ث ی ی] رجوع به جثی [ج] شود.

جثی. [جَ ثی ی] (اخ) نام کوهی است. (ازمنتهی الارب).

جثیث. [جَ] (ع ا) نهال خرما. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازقطر المحیط). آنچه نشانده میشود از نهال خرما. (شرح قاموس) جثیثة [جَ ثَ] واحد آن. (منتهی الارب).

جثیثة. [جَ ثَ] (ع ا) یکی جثیث. (منتهی الارب). واحد جثیث. (ناظم الاطباء). رجوع به جثیث شود.

جثیل. [جَ] (ع ا) جثل. [جَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به جثل شود.

جثیلة. [جُ ثَ لَ] (اخ) ابن عامر محدث است. رجوع به الاصابه ذیل همین کلمه و کلمه جثیله باحاء مهمله شود.

جج [جَ] (اِ) در این لغت نامه رمز است جمع الجمع را || بلغت تنکابن ماهی است. (فهرست مخزن الادویه).

ججج. [جَ جَ ج] (اخ) لقب منصور بن نافع بخاری محدث است. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

ججا. [جَ] (اِ) نام پرنده ایست سیاه که پر آنرا به تیر نصب کنند و بعربی عقاب خوانند. (برهان لغات متفرقه). عقاب و نسر. (ناظم الاطباء).

ججار. [جَ] (اخ) دهیست ببخارا. (منتهی الارب). و یاقوت آرد: هردو جیم بین جیم و شین (چ) تلفظ میشود و آنرا سجار نیز گویند. (معجم البلدان) و مؤلف مراصد الاطلاع آرد: بکسر جیم اول و فتح ثانی وجسجار و سجار، بر سه نام آمده است. (مراصد الاطلاع).

ججاری. [جَ] (اِ) (۱) منسوب است به ججار که قریه ایست ازقراء و نواحی بخارا (ازانساب سمعانی). (لباب الانساب).

ججاری. [جِ وَ] (اخ) صالح بن محمد ابن شعیب مکنی به ابوشعیب. وی ازابوالقاسم ابن العقب الدمشقی روایت کند و قاضی ابو طاهر اسماعیلی از او روایت دارد. (از معجم البلدان). (ازلباب الانساب). او محدث و مرد عابد و صاحب کراماتی است. (از منتهی الارب).

ججاهوتی. [ ] (اخ) نام مملکتی است. رجوع به تحقیق ماللهندس ۹۸ سطر ۲۱ شود.

ججق. [جَ جُ] (اِ) جوانه، جوش. (در درخت و گیاه) درلهجهٔ قزوین (یادداشت مؤلف).

ججم. [جُ جُ] (ع ا) گیوه، و آن پای افزاریست که زیر آن ازلته و بالای آن ریسمان باشد. معرب چمچم. (منتهی الارب).

ججمو. [جَ جَ] (اخ) (۲) نام موضع معروفی است در هند که بین دونهر جون و کنگ قراردارد رجوع به تحقیق ماللهند ص ۹۷ شود.

ججنیر. [جَ] (اخ) نام موضعی است درهند. رجوع به تحقیق ماللهند ص ۱۰۱ شود.

ججو. [جَ] (اِ) در لهجهٔ مازندریان (در زبان کودکان و مغازله) بمعنی پستان است. (یادداشت مؤلف).

ججو. [جَ] (اخ) دهی است ازدهستان ملایعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب این ده در یازده هزارگزی خاور سراب و هزارو پانصد گزی شوسهٔ سراب به اردبیل قرار گرفته و محلی کوهستانی و معتدل و نوبنیاد است. سیزده تن سکنه دارد و آب آن از نهر و چشمه تأمین میشود ومحصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججه لو. [جِ جَ] (اخ) دهی است از دهستان ارشق از بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. این ده در پنجاه هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر وپنجهزارگزی شوسهٔ گزی به اردبیل قراردارد. کوهستانی ومعتدل است وپنجاه ویک تن سکنه دارد. آب مشروب از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ججین. [جَ] (اخ) دهی است از دهستان کاخوران ازبخش مرکزی شهرستان اردبیل. این ده در ده هزارگزی باختر اردبیل ودوازده هزارگزی شوسهٔ اردبیل به تبریز واقع شده و محلی کوهستانی و هوای آن معتدل است و پانصد و چهارده تن سکنه دارد. آب آنجا ازچشمه تأمین میشود. و محصول آن غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جح. [جَ حح] (ع ا) خربزه ترنجیده. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || حنظل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

جح. [جَ ح ح] (ع مص) گستردن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || کشیدن چیزی. (منتهی الارب). || خوردن چیزی (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء).

جحا. [جُ] (اخ) مردی از مفضلین که کتاب نوادری بنام او تألیف گردیده است. (از الفهرست). رجوع به جحی شود.

جحاجح. [جَ جِ] (ع ا) ج جحجاح و جحجح) [جَ جَ] (منتهی الارب). رجوع به جحجاح وجحجح شود.

جحاجحة. [جَ جِ حَ] (ع ا) جمع جحجاح [جَ] (منتهی الارب). رجوع به جحجاح شود.

جحاد. [جِ] (ع ا) ج جحد [جَ حَ] اسب کوتاه درشت. (منتهی الارب). رجوع بجحد شود.

جحاد. [جَ حْحا] (ع ا) مرد دیرانزال. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد ازقاموس).

جحادری. [جُ دِ ی] (ع ا). بزرگ (منتهی الارب، ناظم الاطباء). مرد بزرگ. (ازذیل اقرب الموارد).

جحادة. [جَ دَ] (اخ) نام مردی است (منتهی الارب، آنندراج).

جحادی. [جُ ی ی] (ع ص) سطبراز هرچیز. (منتهی الارب) الضخم من کل شیء (ذیل اقرب الموارد). جخادی [جُ خِ ی] لغتی است دراین کلمه. (ازذیل اقرب الموارد). جحادری رجوع به جحادری شود.

جحادیة. [جَ یَ] (ع ا) مشک پراز شیر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || جوال پر از خرما یا گندم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

جحارب. [جُ رِ] (ع ا) بمعنی جحرب است. فرس جحرب، اسب بزرگ خلقت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد).

جحارم. [جُ رِ] (ع ا) مرد تنگخو و بدخلق. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

جحارية. [جُ رِ یَ] (ع ا) شتر گرد اندام. (از منتهی الارب، آنندراج)

(۱) در لسان بفتح و کسرج هردو آمده است.

(۲) Jojemow.

البعیر المجتمع الخلق (ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان العرب).

جحاس. [جِ] (ع مص) زحمت دادن درحرب. (منتهی الارب). مزاحمت کردن کسی را. (ازذیل اقرب الموارد). || مقابلت کردن باکسی. (از ذیل اقرب الموارد). || کوشش نمودن. (ازمنتهی الارب، آنندراج) مزاولت کسی برکاری (ازذیل اقرب الموارد) ورجوع به جحاش شود.

جحاش. [جِ] (ع مص). زحمت دادن. (از منتهی الارب) . || کوشش نمودن. (ازمنتهی الارب). ورجوع به جحاس شود. || مدافعت کردن کسی را از خویشتن و دیگران. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). بهمین معنی است: وعنکن کنتُ اجاحش ؛ ای احامی و ادافع . (اقرب الموارد) . و جاحش عن خیط رقبته؛ ای عن نفسه. (اقرب الموارد). جحاس. (اقرب الموارد).

|| جمع جحشة. [جَ شَ]. (منتهی الارب). ورجوع به جحشة شود.

جحاش. [جِ] (اِخ) ابن ثعلبه. پدر قبیله ایست از غطفان. (منتهی الارب). (آنندراج).

جحاشر. [جُ شِ] (ع ص) فربه کرد اندام. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). ||سطبر مفاصل. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || بزرگ خلقت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || اسبی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد). و رجوع به جحشر شود.

جحاشل. [جُ شِ] (ع ص) سبک سریع. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). السریع الخفیف. (ذیل اقرب الموارد).

جحاظ. [جِ] (ع اِ) چشم خانه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد). || کناره حشفه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد).

جحاظة. [جَ ظَ] (ع اِ) سیاهی چشم. (از ذیل اقرب الموارد).

جحاف. [جِ] (ع مص) زحمت دادن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

||کارزار کردن. (ازاقرب الموارد، منتهی الارب، آنندراج). || انبوهی نمودن. (منتهی الارب، آنندراج).

|| نزدیک شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازذیل اقرب الموارد). || برخوردن دلو بسر چاه و ریختن آب از آن و گاهی دریده گردیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (آنندراج):

قدعلمت دلو بنی مناف
تقویم فرغیها عن الجحاف
راجز (بنقل اقرب الموارد).

جحاف. [جُ] (ع مص) رفتن شکم از ناگوارد شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). روان شدن شکم ازهیضه. (آنندراج). || (اِ) موت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). مرگ همگانی. (ازاقرب الموارد). آن رود که هرچه پیش آید ببرد. (مهذب الاسماء).

ترکیبات :

سیل جحاف؛ سیل که زمین را بکاود وببرد هرچه هست. (منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). آن رود که هرچه پیش آید ببرد. (مهذب الاسماء)موت جحاف ؛ بهمان معنی است. (منتهی الارب، ناظم الاطباء، اقرب الموارد).

جحاف. [جُ] (اِخ) جبل جحاف؛ کوهی است بیمن. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان و مراصد الاطلاع شود.

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) محله ایست. به نیشابور. (ازمعجم البلدان). (منتهی الارب)، (مرآت البلدان).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) ابن حکیم ابن عاصم سلمی. از شاعران عرب و مردی خونریز و فتنه انگیز و معاصر عبدالملک بن مروان بود. بهمراهی قبیلهٔ خویش باطائفهٔ تغلب جنگید وبسیاری از آنانرا کشت و آنان بعبدالملک پناهنده شدند. عبدالملک، جحاف را مهدورالدم ساخت ولی وی بروم گریخت وهفت سال در آنجا اقامت گزید تا عبدالملک درگذشت و ولید پسرش باو امان داد و بازگشت ودرحدود سال ۹۰ هـ. ق. برابر با ۷۰۹ م درگذشت. (ازالاعلام زرکلی) و رجوع بعقد الفرید والبیان والتبیین و قاموس الاعلام ترکی و الاصابة فی تمییز الصحابة حرف ج قسم رابع شود.

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) ابن یمن. وی ازطرف الناصر عبدالرحمن بن محمد بمنصب قضاوت بلنسیه منصوب شد و در غزوالروم بسال ۳۲۷ هـ دراندلس کشته شد وفرزندان وی پس ازاو بقضاء آنمحل اشتغال داشتند. او، از رجال حدیث بشمار است. (ازالاعلام زرکلی طبع دوم).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) زیدبن علی ابن ابراهیم بن محمد. ازوزیران فاضل وبزرگوار یمن بود. درحبور (شمال غربی صنعاء) بدنیا آمد ودرهمانجا نشأت یافت. المتوکل علی الله اسماعیل ابن قاسم اورا بوزارت خویش برگزید. و بسال ۱۰۸۱ هـ دوباره بوزارت رسیدو تازمان خلافت المهدی احمدبن الحسن وزیر بود و در آن هنگام بعذر کبرسن از کار کناره گرفت وبسال ۱۱۰۸ هـ درروضه درگذشت و در صنعاء بخاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی چاپ دوم . ذیل زیدبن علی ...).

جحاف. [جَ حْ حا] (اِخ) لطف الله بن احمدبن لطف الله ابن احمد. از مورخان وادیبان یمن بود. وی بسال ۱۱۸۹ بدنیا آمد و بسال ۱۲۴۳ در صنعاء درگذشت. اوراست :

۱- درر نحور الحور العین، فی سیرة المنصور علی واعلام دولته المیامین.
۲- العباب فی تراجم الاصحاب.
۳ - التاریخ الجامع.
۴ - انباء الزمن فی تاریخ الیمن. این کتاب متمم کتاب قبلی است.
۵- قرة العین بالرحلة الی الحرمین.
۶ - دیباج کسری فیمن تیسر من الادب لیسری.
۷- فنون الجنون فی جنون الفنون.
۸- العلم الجدید. این کتاب درتفسیراست. (از الاعلام زرکلی چاپ دوم). ذیل لطف الله...

جحاف. [جَ حْ حَ] (اِخ) یحیی بن ابراهیم بن علی الحبوری الحسنی. وی شاعرو نویسنده وازمردم حبور (دریمن) بود. در سال ۱۱۱۷ هـ درگذشت. دیوان اشعار او را بازماندگان وی گرد آوردند و بنام «درر الاصداف من شعر السید یحیی بن ابراهیم جحاف» خواندند که نسخهٔ ازآن درواتیکان موجوداست. (ازاعلام زرکلی چاپ دوم). ذیل یحیی بن ابراهیم...

جحافل. [جَ فِ] (ع اِ) جِ جحفل. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). جِ جحفلة (منتهی الارب).

جحافی. [جَ حْ حا یی یای] (اِ) منسوب است به جحاف که محله ایست به نیشابور. (از انساب سمعانی).

جحافی. [جَ حْ حا ی یای] (اِخ) محمدبن عبدالله بن محمدبن ابی الوزیر التاجر مکنی به ابو عبدالرحمان از ابوحاتم رازی حدیث شنید وابوعبدالله الحاکم ازوحدیث استماع کرد. وی مردی صالح بود و در بیستم ماه رمضان بسال ۳۴۱ هـ درنود و یک سالگی درگذشت. نسبت او به جحاف است که محله ایست درنیشابور. (ازمعجم البلدان).

جحال. [جَ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب) (آنندراج). (ازاقرب الموارد). زهر کشنده (مهذب الاسماء).

جحام. [جَ حْ حا] (ع ص) بخیل. (منتهی الارب). (آنندراج). بخیل وزفت (شرح قاموس).

جحام. [جُ] (ع اِ) بیماریی که چشم را آماساند. (ازاقرب الموارد). (بحر الجواهر). بیماریی است که چشم وسرهای سگان را آماساندو گاه بمردم عارض شود. (منتهی الارب) (آنندراج). درد چشم که چشم بر آماسد از آن. (مهذب الاسماء).

جحامر. [جَ مِ] (ع اِ) جِ جحمرش. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). (آنندراج) رجوع به جحمرش شود.

جحانب. [جُ نِ] (ع ص) کوتاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (شرح قاموس). || کوتاه قلیل (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). کوتاه. کم (شرح قاموس).

جحانة. [جَ نَ] (ع مص) بدخوراکی، سوء غذا. (از ذیل اقرب‌الموارد بنقل از تاج‌العروس و لسان‌العرب).

جحجاح. [جَ] (ع ص) مهتر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (مهذب‌الاسماء). بزرگ که در کرامت پیشی گیرد. (از اقرب‌الموارد) مهترقوم. (دهار). کریم. (دهار). مرد بزرگ، کریمی تمام، ج، جحاجحة [جَ جِ حَ] جحاجیح. [جَ] (منتهی‌الارب). (دهار). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). جحجح [جَ جَ] (منتهی‌الارب. اقرب‌الموارد) ورجوع به‌جحجح شود.

جحجب. [جَ جَ] (اِخ) نام مردیست. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

جحجبا. [جَ جَ] (اِخ) قبیله‌ایست از انصار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

جحجبة. [جَ جَ بَ] (ع مص) هلاک کردن دشمن را. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || تردد کردن در چیزی. (از منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || آمد و رفت نمودن. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

جحجح. [جُ جُ] (ع اِ) گوسپند نر بزرگ (منتهی‌الارب). (ناظم‌اطباء). (آنندراج). || کلمه‌ایست که‌بدان گوسپند را زجر کنند (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). جحجح، [جَ جَ]. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب). رجوع به جحجح شود.

جحجح. [جَ جَ] (ع اِ) کلمه‌ایست که بدان گوسپندرازجر کنند. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) جحجح. [جُ جُ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌جحجح شود.

|| مرد ناکس ورذیل. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || مهتر. (ناظم‌الاطباء). بزرگ که‌در کرامت پیشی گیرد. (ازاقرب‌الموارد). ج: جحاجح [جَ حِ] (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد). رجوع به‌جحاجح شود.

جحجحة. [جَ جَ حَ] (ع مص) جهد تمام کردن ومبادرت کردن. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). جحجحة‌مردچیزی‌را، استقصای آن‌ومبادرت کردن بدان (ازاقرب‌الموارد). || باز ایستادن از ... (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) و کذلک جحجح عن‌القرن [قِ رْ] (منتهی‌الارب). || برزمین زدن. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (از ناظم‌الاطباء).

جحد. [جَ] (ع مص) کم‌خیری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| (۱) در لغت انکار نمودن شیء است با علم بآن شیء. (از کشاف اصطلاحات الفنون). انکار کردن حق کسی‌را با علم و دانست‌خود. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). انکار کردن بدانستگی. (غیاث‌اللغات). (ازاقرب‌الموارد). انکار کردن (دهار). (ترجمان‌القرآن عادل‌علی). انکار کردن ازچیزی، (تاج‌المصادر بیهقی). تکذیب کردن حق کسی را. (ازاقرب‌الموارد). || بخیل‌یافتن کسی‌را. (ازمنتهی‌الارب). (ازناظم‌الاطباء).

|| (ع ص) کم‌خیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| (اصطلاح صرفی) فعل مضارع منفی به لم را گویند. میرسید شریف آرد: فعل مجزوم به لم که برای نفی ماضی است و عبارتست از اخبار بترک فعل درگذشته و بنابراین نفی اعم ازجحداست. برخی گویند: جحد فعل مضارعی‌است که بحرف لم‌مجزوم باشد و آن بمعنای نفی‌ماضی‌وضع شده‌است. (از تعریفات جرجانی) و صاحب کشاف آرد: در نزد علمای عربیت نیز نزدیک بهمین معنی (معنی لغوی: انکار نمودن شیء ...) باشد در اتقان گوید: نفی کننده اگر در گفتار خود صادق بود سخن اورا نفی‌ومنفی نامند. واگر درسخن خود راه دروغ پیموده‌بود، گفتار اوراجحد ونفی نام گذارند. چنانچه شرح آن درضمن بیان معنی کلمهٔ‌نفی بیاید. ونیز علماء عربیت فعل منفی بلم را هم جحد خوانند مانند لم یضرب بنابرآنچه از جریان اصطلاحات آنان مستفاد میگردد. ودر کتب علم صرف نیز بدین معنی تصریح کرده اند.

|| ترک کردن دین و عقیدهٔ که خطا باشد. (از دزی) || نام سورهٔ کافرون از قرآن. || پنهان داشتن احساسات وعواطف (از دزی).

جحد. [جَ حِ] (ع اِ) کم خیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

|| فرس جحد. [جَ حِ] اسب کوتاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| عام جحد [جَ حِ] سال خشک. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). سال کم باران. (از اقرب‌الموارد).

ج حجاد [جِ] (منتهی‌الارب).

جحد. [جَ حَ] (ع مص) سخت عیش گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).

|| انکار کردن بدانستگی. (غیاث‌اللغات). (کشاف اصطلاحات‌فنون).

|| کم‌باران گردیدن. (از منتهی‌الارب). خشکی‌زمین وتهی‌شدن آن ازخیروبرکت (از اقرب‌الموارد). (آنندراج).

|| کم بالیدن گیاه. (از منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).

|| کم خیر گردیدن. (ازمنتهی‌الارب). وکم‌خیری. (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج).

جحد. [جُ] (ع مص) انکار کردن شیء است باعلم بآن. (از کشاف اصطلاحات). ورجوع به‌جحد [جَ] شود.

جحدب. [جَ دَ] (ع ص) کوتاه بالا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || شیر بیشه (ناظم‌الاطباء) جحدر [جَ دَ]. (منتهی‌الارب). ورجوع بجحدرشود.

جحدب. [جَ دَ] (ع اِ) ابن‌البیطار ازافقی(۲) آرد که: حجدب را در دیگی بسوزند وخاکستر آنرا بر ریش آکله پاشند، سوددارد. (ازمفردات ابن‌البیطار).(۳)

جحدب. [جَ دَ] (اِخ) از خطبای بنی‌تمیم‌است. اورا باجریر مشاجراتی بوده وجریر درحق او گفته است:

قبح الاله ولا یقبح غیره
بظراً تفلق عن‌مفارق جحدب.

و همچنین با خالدبن سلمه مخزومی خطیب ملاقات کرده و مناظرهٔ‌میان آنها روی داد است. رجوع‌به‌البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۶۷ شود.

جحدب. [جَ دَ] (اِخ) ابن جرعب مکنی به ابوالصلت، نساب است. (از منتهی‌الارب).

جحدر. [جَ دَ] (ع اِ) کوتاه بالا. (منتهی‌الارب). کوتاه‌ومحکم‌خلق. (مهذب‌الاسماء). (آنندراج). جحدب [جَ دَ] (منتهی‌الارب). ورجوع به حجدب شود.

جحدر. [جَ دَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی‌الارب)وزرکلی‌آرد: ربیعةبن ضبیعة ابن قیس بکری مکنی به‌ابومکنف وملقب به جحدر. (کوتاه بالا) است. وی در جاهلیت فارس طایفهٔ بکر بود و شعر هم میسرود. حوادث بسیاری در زندگی داشته و در جنگ تغلب در «یوم تحلاق اللمم» کشته شد. او درحدود صدسال‌پیش از اسلام میزیسته است. (ازالاعلام زرکلی ج۱ص۳۱۸) و رجوع بعقدالفرید ج ۶ ص ۷۷ شود.

جحدر. [جَ دَ] (اِخ) ابن‌المغیرة‌الطائی الکوفی، ازجعفر صادق (ع) روایت کند و محمد ابن ادریس صاحب الکرایسی ازاو روایت‌دارد. ابن‌النجاشی اورا دررجال‌شیعه آورده‌است. (ازلسان‌المیزان).

جحدر. [جَ دَ] (اِخ) احمدبن عبدالرحمان کفرتوثی ملقب به‌جحدر. ابن -

---

(۱) بضم جیم و بقولی بفتح. (کشاف اصطلاحات‌الفنون). چنانکه‌ازصراح‌استفاده میشود.

(۲) درمتن عربی غافقی ودرترجمه فرانسه رافقی است. (۳) و مترجم فرانسوی می‌نویسدومعلوم نشد جحدب چیست؟. رجوع به ج۱ ترجمه‌ابن‌البیطار بفرانسه شود.

عدی گوید : ضعیف است و حدیث سرقت میکند . ابن حبان او را از ثقات دانسته و محتمل است که اورا نشناخته‌است، زیرابدر اورا عبدالله بن حارث نامیده است . سپس حدیث «الجنة دارالاسخیا» را از اوروایت کرده و میگوید این حدیث منکر است . (ازلسان‌المیزان) . و نیز رجوع به‌لسان ـ المیزان ذیل احمدبن عبدالرحمان کفرتوثی شود .

جحدر . [ج َ د َ](اِخ) العکلی [ع]. ابن عبدربه بنقل از : ابوالحسن اخفش جحدر العکلی را مردی‌دزد دانسته‌وابیاتی دربارهٔ کبوتر بوی نسبت داده‌است. که نظیر آن بجحدر یمنی نیز منسوب شده است . رجوع به جحدریمنی شود . و نیز در بارهٔ زنی گوید :

علی قدم مکنونةاللون رخصة

وکعب کذفری جؤذرالرمل ادرما .

(ازعیون‌الاخبار ج۲ص۱۸۸).

جحدرة. [ج َ د َ ر َ].(ع مص) برزمین زدن وغلطانیدن. (ازمنتهی‌الارب، اقرب ـ الموارد) . (آنندراج).

جحدری . [ج َ د َ ی] (اِ) منسوب است به‌جحدر که نام مردی است. (ازانساب سمعانی) .

جحدری. [ج َ د َ ی یا ی] (اِخ) کامل‌بن طلحة بصری مکنی به‌ابویحیی‌باین اسم مشهوراست. اودربغداد سکونت‌داشت و از مالک ولیث بن سعد روایت میکرد و حنبل‌بن اسحاق از او روایت میکند . وی درحدیث نرمش‌دارد اوبه سال‌دویست وسی ویک وبروایتی‌دویست وسی‌ودو در گذشت. (ازلباب‌الانساب). این‌نام منسوب به جحدر، ربیعةبن ضبیعةبن قیس‌است. رجوع به‌لباب الانساب وبه کلمهٔ جحدر شود .

جحدری . [ج َ د َ ی یا ی] (اِخ) مالک‌بن مسمع . از علما یااشراف بصره و منسوب به‌جحدر، ربیعةبن ضبیعةبن قیس... است . رجوع به لباب‌الانساب شود.

جحدر یمنی.[ج َ د َ رِ ی َ م َ ی ی ای] (اِخ) (۱) مردی‌است ازطائفه بنو جشم‌بن بکر که در جاده‌های یمن راهزنی میکرد. این خبر بحجاج رسید و او بحاکم خود دستورا کید داد که جحدر را دستگیر کند وحاکم یمن کوشید تا او را دستگیر کرد وبنزد حجاج فرستاده حجاج گفت: چه چیز ترا باین کار واداشت؟
وآنگاه او را زندانی کرد . وی در حبس ابیات زیر را در جدایی از سرزمین خود سرود :

لقد صدع‌الفؤاد، وقدشجانی

بکاء حمامتین تجاوبان .

تجاو بتا بصوت اعجمی

علی‌غصنین : من غرب و بان .

فاسبلت‌الدموع بلا احتشام

ولم اک‌بالائیم ولاالجبان

فقلت لصاحبی : دعا ملامی

وکفااللوم عنی واعذرانی

الیس الله یعلم ان قلبی

یحبک ایها البرق‌الیمانی ؟

واهوی‌آن‌اعیدالیک‌طرفی

علی عدوا،من‌شغلی وشانی

الیس الله یجمع ام عمرو

وایانا، فذاك بنا تدانی ؟

بلی ! وتری‌الهلال کما اراه

و یعلوها النهار کما علانی

فمابین التفرق غیر سبع

بقین من‌المحرم ، اوثمان

الم ترنی غذیت اخاحروب

اذالم اجن کنت‌مجن جان؟

ایااخوی من جشم‌بن‌بکر،

اقلا اللوم ان لا تنفعانی

اذا جاوز تما سعفات حجر

و اودیة الیمامة، فانعیانی.

لفتیان ، اذا سمعوا بقتلی

بکی‌شبابهم وبکی‌الغوانی

وقولا : جحدر امسی رهینا

یحاذر وقع مصقول یمانی .

ستبکی کل غانیة علیه

وکل مخضب رخص‌البنان

و کل فتی له ادب وحلم

معدی کریم ، غیروان .

این اشعار بحجاج رسیداو را احضار کرد وگفت:دوست‌داری‌باشمشیر گردنت‌رابزنم‌یا بحیوانات درنده بسپارمت ؟ جحدر گفت : شمشیری بمن بده و نزد درندگانم بینداز . حجاج شمشیری باو داد و اورا نزد حیوان درنده خونخوار گرسنهٔ انداخت‌آن حیوان باوحمله کردوجحدرباشمشیر آنچنان بسراوزد که پیشانیش از هم بشکافت. حجاج‌او را بنواخت وخلعت بخشید و مستمری برایش تعیین کرد واورا از یاران خویش ساخت. (ازمعجم‌البلدان ذیل کلمه‌حجر) ورجوع به الموشح وعقدالفرید ج۶ ص۲۵۱ وجحدر عکلی شود .

جحدل . [ج َ د َ] (ع اِ) کودك فربه گرد اندام . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). جحدل [ج ُ د ُ] . (منتهی‌ـ الارب).

جحدل . [ج ُ د ُ] (ع اِ) جحدل [ج َ د َ]. (منتهی‌الارب) . رجوع بجحدل [ج َ د َ] شود .

جحدلة. [ج َ د َ ل َ] (ع مص) شتربان گردیدن . (ازمنتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). || مکاری شدن . (ازمنتهی‌الارب، ناظم ـ الاطباء) . || توانگر گردیدن بعد فقر . (ازمنتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) .
|| برزمین افکندن کسی‌را . (ازمنتهی ـ الارب). (ناظم‌الاطباء) .
|| بستن کسی را. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || پرکردن آوندرا.(از منتهی‌ـ الارب،ناظم‌الاطباء). || فراهم آوردن مال را. (ازمنتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
|| فراهم آوردن شتران را وبکر ایه‌دادن. (ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) .

جحدم . [ج َ د َ] [اِخ] غیر منسوب وصحابی‌ست . (ازمنتهی‌الارب). اورا بانبی اکرم (ص) صحبتی بوده است . و روایت کنند که رسول (ص) گفت: « هرکس گوسفند خود را بدوشد و پیراهن وکفش خودرا وصله کند و بانوکرخود غذا خورد ومایحتاج خودرا خودش ازبازار بخانه برد، از تکبر مبرا میگردد» . ولی سند روایت ضعیف‌است.رجوع به‌الاصابة‌فی‌تمییزالصحابة شود .

جحدم . [ج َ د َ] (اِخ) ابن فضالة ـ الجهنی، ابن‌مندة ازطریق فرزندان‌مترجم روایت کند که بخدمت رسول (ص) رسید و حضرت در حق وی دعاکرد ولی در سند روایت اشخاص مجهولی وجود دارند . رجوع به الاصابة فی‌تمییزالصحابة‌شود.

جحدم . [ج َ د َ] (اِخ) جذیمی‌از طایفهٔ بنی جذیمه است. اموی در المغازی از ابن اسحاق آرد : وی از مردم بنی‌جذیمه است که باسلام در آمدند . واقدی گوید : اواز کسانی است ازبنی‌جذیمة که بدست خالدبن ولید بقتل رسیدند . ولی واقدی تنها کسی است که او را جزء کسانیکه بقتل رسیده‌اند آورده است . (ازالاصابه‌فی‌تمییزالصحابه).

جحدم. [ج َ د َ] (اِخ) حمسی، دربارهٔ او روایتی نقل‌شده که بخدمت رسول (ص) آمد وحضرت درحق وی دعا کرد . ممکن است این شخص همان جحدم جهنی باشد وروایت مذکور ازدوطریق نقل شده‌باشد. رجوع به الاصابة فی تمییزالصحابة‌شود.

جحدمة. [ج َ د َ م َ](ع مص) سخت‌دویدن (منتهی‌الارب) (آنندراج).

جحدمة. [ج َ د َ م َ](اِخ) غیرمنسوب است. ابوجناب ازآباد بنقل‌ازتجریدذهبی گوید : اورا صحبت‌وروایتی است.رجوع به‌الاصابة فی تمییز الصحابة قسم‌اول‌وچهارم‌شود .

جحدة. [ج َ ح ِ د َ] (ع اِ) مؤنث جحد [ج َ ح ِ](منتهی‌الارب) ج، جحاد.(منتهی‌ـ الارب) . رجوع به‌جحد شود .

جحر. [ج ُ] (ع اِ) سوراخ‌دده‌وخزنده. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جحران . سوراخ‌ماروجزآن.(مهذب‌الاسماء). سوراخ. (دهار) هرسوراخی که خزندگان و سباع برای خود کنند. (ازاقرب‌الموارد). سوراخ سوسمار ومارو جزآن، خانهٔ بعض حیوانات ازحشره وجزآن در زیر زمین . (یادداشت مؤلف) ؛ فی‌الحدیث « لایلدغ المومن من

(۱) صاحب عقدالفریدسه‌بیت‌اول‌قصیده را بامختصر تغییری بشخصی بنام جحدر عکلی آورده که ظاهراً همین جحدراست .

جحر مرتين ». ج ، جحرة [جَ حَ رَ] اجحار [اَ] جحران [جُ] . (منتهی ‌الارب ، اقرب ‌المواد) . ورجوع بجحران شود . || سوراخ ، فی الحدیث : اذا حاضت المرأة حرم الجحران . یعنی فرج ودبر بنابر آنکه نون بکسر خوانده شود (تثنیه جحر) وبضم نون نیز گفته شده بمعنی فرج و بدین‌ضبط الف ونون زائد است . رجوع به جحران شود .

جحر . [جَ] (ع مص م) در سوراخ در-آوردن سوسماررا . (ازمنتهی ‌الارب ، اقرب ‌الموارد) . || (مص ل) داخل شدن سوسمار درسوراخ . (ازمنتهی ‌الارب ، اقرب ‌الموارد) ، || بلند گردیدن آفتاب . (ازمنتهی ‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || بی‌باران گردیدن ربیع (ازمنتهی ‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || پس ماندن کسی . (ازمنتهی ‌الارب) ، (از اقرب ‌الموارد) .

|| پس ماندن خبر (۱) . (ازمنتهی ‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) . || درچشم‌خانه‌ فرو رفتن چشم (ازمنتهی ‌الارب) . (از اقرب ‌الموارد) . || (ع اِ) غار دورتك . (منتهی ‌الارب ، اقرب ‌الموارد) .

جحراء . [جَ] (ع ص) عین جحراء ، چشم درخانه‌رفته (منتهی ‌الارب) ، العین المتجحرة . (قطر المحیط) .

جحران . [جُ] (ع اِ) سوراخ دده وخزنده . (منتهی ‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . جحر ورجوع به‌جحر شود .

|| فرج زن . (منتهی ‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) : اذا حاضت المرأة حرم الجحران . هنگامیکه زن‌حایض شود فرج وی‌حرام است . رجوع به‌جحر شود . || جمع جحر . (ازمنتهی ‌الارب) .

جحرب . [جُ رَ] (ع اِ) جحرب [جَ رَ] کوتاه ستبر (ناظم‌الاطباء) .

جحرب . [جَ رَ] (ع اِ) کوتاه سطبر . (منتهی ‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . فرس جحرب ؛ اسب بزرگ خلقت . (منتهی-الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . جحرب . [جُ رَ] (ناظم‌الاطباء) .

جحربان . [جُ رُ] (ع اِ) دورگ است درزیر دوتندی نرمهٔ گوش اسب . (منتهی-الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . عرقان فی لهزمتی الفرس (ذیل اقرب ‌الموارد) .

جحرش . [جَ رَ] (ع اِ) اسب درشت خلقت گرد اندام (آنندراج) . فرس جحرش ؛ اسب درشت خلقت گرد اندام . (منتهی ‌الارب) . (ذیل اقرب ‌الموارد)

جحرط . [جِ رِ] (ع اِ) زن پیر کهن سال . (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) . (ذیل اقرب ‌الموارد) ورجوع به‌جحرظ شود .

جحرظ . [جِ رِ] (ع اِ) زن پیر-کلان سال . (منتهی ‌الارب) . و رجوع به جحرط شود .

جحرم . [جَ رَ] (ع اِ) رجل جحرم ؛ مرد تنگ خو و بدخلق . (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) .

جحرمة . [جَ رَ مَ] (ع مص) تنگخویی و بد خلقی . (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) .

جحرة . [جَ رَ] و [جَ حَ رَ] (ع حامص) تنگی . (منتهی ‌الارب) . || (اِ) سال‌سخت بی‌باران . (منتهی ‌الارب) . السنة المجدبة . المنجد .

جحز . [جَ] (اِخ) دهی است به‌سمرقند رجوع به‌انساب سمعانی شود .

جحزنی . [جَ زَ] (اِ) منسوب است به جحزن که‌قریه‌ایست درسه‌فرسخی سمرقند (انساب‌سمعانی) .

جحس . [جَ] (ع مص) حیله و فریب (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) . یقال ذاك من جحسه ودحسه . (از آنندراج) . (منتهی-الارب) . || درآمدن درچیزی . (ازمنتهی-الارب ، آنندراج) .

|| خراشیدن پوست . (ازمنتهی ‌الارب) . (آنندراج) . || کشتن کسی را . (ازمنتهی-الارب ، آنندراج) . (ذیل اقرب ‌المورد) .

جحش . [جَ] (ع اِ) خر کره . (اقرب-الموارد) . (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (مهذب الاسماء) . || آهو بچه . (ازاقرب الموارد) . || آهو . (منتهی-الارب ، آنندراج) ، ولدالظبیة فی لغة هذیل . (اقرب الموارد) . ج ، جحشة [جَ حَ] . و جحاش [جِ] وجحشان [جِ] (منتهی ‌الارب ، آنندراج ، اقرب الموارد) . || اسب کره (منتهی ‌الارب) . (آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . || ستبری . (منتهی ‌الارب ، آنندراج) . غلظت . (ناظم‌الاطباء) . || جهاد . (ناظم-الاطباء) . || خدشه‌وخراش . (ناظم‌الاطباء) : (اقرب ‌الموارد) یقال : « به‌جحش » ای‌خدش . (ناظم‌الاطباء) . || قطعه چوب دراز و باریك دارای چهار پایه برای نگاهداشتن میز . (از دزی) . || الجحش لما بذك العیار ؛ مثلی است برای کسی که امر کثیری طلب کند و بدست نیاورد واو راگویند . کمتر از آن طلب کن . (از اقرب الموارد) . || (مص) خراشیدن . (منتهی الارب) . (ازاقرب ‌الموارد ، آنندراج) . || پوست باز بردن . (منتهی ‌الارب ، اقرب ‌الموارد ، آنندراج) کسائی گوید : « بمعنی خدشه یا شدیدتر از خدشه است ولیث گوید : « ضعیف تر از خدشه باشد . ومنه الحدیث : سقط من فرس فجحش شقه ای انخدش جلده . (ازاقرب-الموارد) . || ستم کردن (منتهی ‌الارب ، آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || کوشش نمودن . (منتهی ‌الارب ، آنندراج ، ناظم-الاطباء) . || درشت گردیدن . (منتهی ‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . || (ص) مجازاً بمعنی نادان . (ازدزی) .

جحش . [جَ] (اِخ) دهی است بخابور . (منتهی الارب) . در معجم البلدان جحشیة ضبط شده است . درتاج العروس نیز جحشیه صحیح‌دانسته شده . رجوع به جحشیة شود .

جحش . [جَ] (اِخ) پدرزینب زوجهٔ رسول (ص) است . مؤلف الاصابة آرد : جحش ابن رئاب اسدی پدر ابی احمد ست . ابن حبان گوید : اورا باپیغمبر صحبتی است و جعابی او و پسرش را از صحابه‌ای که از رسول (ص) روایت کرده‌اند دانسته است . دارقطنی باسناد خود روایت کند که رسول (ص) اورا باین اسم نامیده وقبلا اسم او بره بودولی مشهور آنست که اسم دختراو بره بود و رسول (ص) آنرا به زینب تغییرداده است . (ازالاصابة فی تمییز الصحابه) .

جحشر . [جَ شَ وَ جُ] (ع اِ) فربهٔ گرد اندام ستبرمفاصل‌بزرگ خلقت . (منتهی الارب ، آنندراج) . (ذیل اقرب ‌الموارد) . || اسبی که استخوان پهلوی آن کوتاه باشد . (منتهی ‌الارب ، آنندراج) . رجوع به جحش شود .

جحشرة . [جَ شَ رَ] (ع اِ) مؤنث جحشر . [جَ شَ] . (منتهی الارب ، آنندراج) . رجوع به‌جحشر شود .

جحشل . [جَ شَ] (ع اِ) سبك سریع . (منتهی ‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . رجوع به مادهٔ بعد شود .

جحشل . [جُ شُ] (ع اِ) جحشل رجوع بمادهٔ قبل شود .

جحشم . [جَ شَ] (ع اِ) شترتهیگاه‌برآمده (منتهی ‌الارب) . (آنندراج) . البعیر المنتفخ-الجنبین . (ذیل اقرب ‌الموارد) .

جحشة . [جَ حَ شَ] (ع اِ) پشمی که بر دست پیچیده‌ریسند . (منتهی ‌الارب آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . دراقرب ‌الموارد بسکون (ح) ضبط شده است .

جحشة . [جَ شَ] (ع اِ) پشمی که بردست پیچیده ریسند . (منتهی الارب ، اقرب-الموارد ، آنندراج) . || مؤنث جحش . (منتهی ‌الارب ، اقرب ‌الموارد) . خر کره‌ماده . (آنندراج ، ناظم‌الاطباء) . || (ع اِ) جمع جحش (منتهی ‌الارب) . دراقرب ‌الموارد . جحش [جَ حَ شَ] ضبط‌شده . رجوع به‌جحش شود .

جحشوية . [جَ یَ] (اِخ) از شاعران عرب است واز اشعاراواست :

یا رجلا هام بلیاد

معتدل کالغصن میاد

(۱) چنین است درمنتهی الارب و ناظم‌الاطباء وبتحقیق لفظ (خبر) غلط و صحیح آن خیراست یقال جحر عنا خیرك ، ای تخلف (لسان-العرب) جحر عنا الخیر ، تخلف (ذیل اقرب ‌الموارد) .

هام به غسان لمارآی
ایرآله مثل عصا الحادی
ولم یزل یهوی ابومالک
کل فتی کالغصن منآد
یعجبه کل متین القوی
للطعن فی الادبار معتاد .

رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۲ شود .

جحشی . [جَ ی] (اِ) منسوب است به جحش که بطنی است ازعرب. (انساب سمعانی).

جحشی . [جِ ی] (اِخ) سعید بن عبد - الرحمان بن جحش از فرزندان بنوجحش. وی از سائب بن یزید روایت کند و معمر از او روایت دارد. (ازلباب الانساب).

جحشیة. [جَ یَ] (اِخ) نام قریهٔ بزرگ شهر مانندی است از قراء خابور که فاصلهٔ بین آن ومجدل درحدود چهار میل است. ظاهراً نسبت آن بمردی است بنام جحش. (ازمعجم البلدان). درمنتهی الارب این قریه جحش آمده و در قاموس الاعلام ترکی - جحشیه ضبط شده است رجوع به جحش شود.

جحط . [جِ ح] (ع اِ) کلمه ایست که بدان گوسپندان را زجر کنند. (منتهی - الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد) .

جحظ. [جُ حُ] (ع اِ) ج ،جاحظ. رجوع به جاحظ شود.

جحظم . [جَ ظَ] (ع اِ) مرد بر آمده بزرگ چشم . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء) . بمعنی جاحظ ومیم آن زائد است (ازاقرب الموارد). رجوع به جاحظ شود.

جحظهٔ برمکی. [ج ظَ یِ بَ مَ] (اِخ) احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی (۱) بن خالد بن برمك مکنی به ابوالحسن شاعری است . رجوع به احمد بن جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد شود.

جحف. [جَ] (ع مص) پوست بردن چیزی را . (منتهی الارب). (ازذیل اقرب الموارد، آنندراج). || کاویدن . (ازمنتهی الارب). || فراهم آوردن. (ازمنتهی الارب) . (ازذیل اقرب الموارد، آنندراج). || لگد زدن کسی را چنانکه بیفتد. (منتهی الارب). (ازذیل اقرب الموارد، آنندراج) ||مائل شدن بچیزی . (ازمنتهی الارب) . (ازذیل اقرب الموارد ، آنندراج) .|| بیرون کردن برای کسی طعام را .(ازمنتهی الاوب) . (ازذیل اقرب الموارد، آنندراج). || گرد آوردن طعام را برای خود . (ازمنتهی الارب).(از ذیل اقرب الموارد، آنندراج) .
||ربودن گوی را. (ازمنتهی الارب).(ازذیل اقرب الموارد، آنندراج) . || بر گرفتن دلو آب را . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). || بازی کردن بگوی . (ازمنتهی الارب). (آنندراج) .
||تحمیل کردن کار ازطرف شخصی که خود لیاقت انجام دادن آنرا ندارد بردیگری ودر این صورت بهتر آنست که به با متعدی شود . (از دزی) : جحف بعبده ؛ کلفه مالایطاق . (ازاقرب الموارد) .
|| باشمشیرزدن . (از ذیل اقرب الموارد) .
|| خوردن ترید . (ازذیل اقرب الموارد) .
|| (اصطلاح عروضیان) در علم عروض آنست که فاعلاتن را جنس کنند تا فعلاتن بماند آنکه فاعلا از آن بیندازند تن بماند . فع بجای آن بنهند . (ازالمعجم فی معاییر اشعار المعجم) .

جحفل . [جَ فَ] (ع اِ) لشکر بسیار . (مهذب الاسماء) . لشکر عظیم . (منتهی - الارب، اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) . ج ، جحافل. (منتهی الارب، اقرب الموارد) : یقال جاؤافی جحفل عظیم والتفت علیهم الجحافل(اقرب الموارد). ||مهتر جوان مرد. (منتهی الارب،ناظم الاطباء) . ||مرد بزرگ قدر . (منتهی الارب ، اقرب الموارد، ناظم الاطباء)سید ؛ یقال «رجل جحفل ، اذاکان سیداً کریماً» . (از ذیل اقرب الموارد) .
|| کلان پهلو . (منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد، ناظم الاطباء) : یقال «رجل جحفل، اذا کان عظیم الجنبین» . (از ذیل اقرب الموارد) .

جحفلة . [جَ فَ لَ] (ع اِ) بفتوز اسب واستر وخر . (منتهی الارب،اقرب الموارد ، ناظم الاطباء) . لفج شتر و اسب . لوشه . (یادداشت مؤلف) :
هی لذی الحافر کالشفه للانسان ، (اقرب - الموارد)،ویستحب فی الفرس مرقة الجحفلتین وهما الشفتان ، لانه دلیل العتق. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۲) . ج جحافل . (منتهی الارب ، ناظم الاطباء)؛ جحافل الخیل ،افواهها. (ازذیل - اقرب الموارد) . || دوتندی دوبازوی اسب (منتهی الارب) . تندی هریك از دو بازوی اسب. (ناظم الاطباء).(ازذیل اقرب الموارد) .
|| افراد مسلح (از دزی) . || (مص م) برزمین زدن وانداختن . (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد ، ناظم الاطباء).||سرزنش کردن کسی بر کاری (از منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . || گرد آوردن لشکر . (ازمنتهی الارب ، ناظم الاطباء) ، جحفل الجحافل ؛ گرد آورد لشکر را . (ازمنتهی- الارب). || جحفلة الفرس؛ نام ستاره ایست . (ازذیل اقرب الموارد) .

جحفة . [جُ فَ] (ع اِ) آب بر گرفته شده از چاه. (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد) .|| باقی ماندهٔ آب در چاه بعداز بر گرفتن از آن . (از منتهی - الارب،ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد) .
|| اندك ترید در خنوز (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ذیل اقرب الموارد).|| اندك سبزه بر ریگ تودهٔ صحرا.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || اندك ازطعام .(منتهی- الارب، ناظم الاطباء) . (ذیل اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ||باقیماندهٔ آب دراطراف حوض || یك مشت ازطعام (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . جحفه [جَ فَ] (منتهی الارب) . ||نقطهٔ مرتفع در بالای فلات . (ازذیل اقرب الموارد).

جحفة . [جَ فَ] (ع اِ) پارهٔ ازروغن و مسکه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .
|| باقی آب در کنارهٔ حوض . (منتهی - الارب، ذیل اقرب الموارد). ||بیماری شکم ازقبیل مغص. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).
|| (ع مص) بازی کردن بگوی .(منتهی- الارب) . جحف[جَ] (منتهی الارب) .
||سیراز پوست . (یادداشت مؤلف) .

جحفه . [جُ فَ] (اِخ) جایست میان مکه ومدینه که میقات اهل شام است.(منتهی- الارب) . یاقوت آرد : قریهٔ بزرگ بوده ومنبری داشته که درراه مدینه بمکه درچهار میلی واقع بوده است این قریه میقات مردم مصر وشام است اگر ازمدینه عبور نکنند میقات آنان ذوالخلیفه است . اسم این قریه مهیعه بود وبعدها بواسطهٔ سیلی که درآن دیار آمد ومردم آنجا را آب برد آنرا جحفه نامیدند (چنین سیلی رابعربی سیل جحاف گویند) هم اکنون (عصر یاقوت) آنجا ویران است . از آنجا تاساحل البحارسه منزل وفاصله آن تا تا اقرن که موضعی ازبحراست شش میل و ازآنجا تامدینه شش منزل وازآنجا تاغدیر خم دومیل راه است . سکری گوید : جحفه درسه منزلی مکه در راه مدینه واقع است واولین غورمکه است و همچنین است ازوجه دیگری به ذات عرق و اول نفر از راه مدینه نیز جحفه است . جریر در ابیات زیرها ؛ را حذف کرده و آنرا غور قرارداده است :

قد کنت اهوی ثری نجد وساکنه
فالغور ، غوراً به غسفان والجحف
لما ارتحلنا ونحوالشام نیتنا
قالت جمادة هذی نیة قذف .

کلبی گوید: عمالقه، بنوعقیل (۲) یعنی برادران عادبن رب را بیرون راندند وآنان وارد جحفه شدند که درآن زمان مهیعه نام داشت ، سپس سیلی آمد وآنرا آب برد وبهمین جهت آنجا را جحفة نامیدند ووقتی که پیغمبر(ص)وارد مدینه شد بآن شهروباآمد ویاران حضرت تب کردند پس رسول(ص) این دعارا خواند : اللهم حبب الینا المدینه کماحببت الینامکة او

---

(۱) درالفهرست ابن الندیم درسلسلهٔ نسب یحیی ذکر نشده است .

(۲) بنوعبیل برادران عادبن عوص بن ارم درآنجا نزول کردند وپس ازآن عمالقه آنهارا بیرون کردند، وبنوعبید بروزن زبیر که بمعنی گفته اند خطا است (ازتاج العروس) .

اشد وصححها و بارك لنافي صاعها ومدها وانقل حماها الی الجحفه» . در روایت دیگر نقل شده که رسول (ص) در یکی از مسافرتها شب خوابید چون بیدار شد یاران خود را بیدار کرد و گفت : تب بصورت زنی از من ردشد و بسوی جحفه رفت. (ازمعجم البلدان) . واز دریای قلزم تاجحفه پنج میل راه است و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۴ و ۱۵ الموشح ص ۱۶۲ وسفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۸۴ وعیون الاخبار ج۳ ص۴۵ وعقدالفرید ج۶ ص۱۳۳ و مجمل التواریخ و القصص ص۵۱۹ ومراصداطلاع وحبیب السیرشود .

جحل . [ج َ] (ع اِ) آفتاب پرست، وآن را حرباء نیز گویند . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . حرباء (اقرب الموارد). جنسی است از کرباسک که روز کردک گویندش را . (لغت خطی) ||سوسمار کلان .(منتهی الارب) . (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد) . سوسمار کلان بزرگ . (ذیل اقرب الموارد) . || مهتران زنبوران عسل . (منتهی الارب) . (آنندراج) .(ناظم الاطباء) . یعسوب العظیم . (اقرب الموارد). ||سرگین گردان.(منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء) . جعل [ج ُ ع َ](اقرب الموارد). ج، جحول [ج ُ] وجحلان [ج ِ](اقرب الموارد). (منتهی الارب، آنندراج). || مشک بزرگ (منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد، آنندراج). خیک یا پوستی که موی آنرا کنده باشند . (ذیل اقرب الموارد) .السقاء العظیم. (اقرب الموارد) الزق . (ذیل اقرب الموارد) . ج، جحال [ج ِ] (اقرب الموارد) .

|| بزرگ پهلو. (منتهی الارب، آنندراج (ذیل اقرب الموارد) . || مهتر . (فرهنگ مهذب الاسماء) . || شتران ریزه (منتهی الارب ، آنندراج) || بچهٔ سوسمار . (ذیل اقرب الموارد) . (لغت خطی) .

|| (ع مص) برزمین زدن کسی را . (منتهی الارب ، آنندراج) . (از اقرب الموارد) . بیفکندن . (تاج المصادر بیهقی) .

— رجل جحل ؛ مردیکه صورت خشن و پیشانی کشاده داشته باشد ، مرد زشت ترش روی (ازذیل اقرب الموارد) .

جحل . [ج َ] (اِخ) ابن حنظله شاعر است (منتهی الارب، آنندراج) .

جحلاء . [ج َ] (ع اِ) ناقهٔ بزرگ . (منتهی الارب) . (ذیل اقرب الموارد) . (آنندراج ، ناظم لاطباء) .

جحلان . [ج ُ] (ع اِ) جمع جحل [ج َ] رجوع به جحل شود .

جحلان . [ج ِ] (ع اِ) جمع جحل [ج َ] رجوع به جحل شود .

جحلب . [ج َ ل َ] (ع اِ) پرنده‌ایست . (ذیل اقرب الموارد) .

جحلق . [ج ِ] (اِ) ابرة الراعی و نیز ابرة الراهب و آن گیاهی است از نوع تمک که آنرا جحلیق نیز گویند . رجوع به ابن بیطار ولوکرک ذیل کلمهٔ ابرة الراعی شود .

جحلمة . [ج َ ل َ م َ] (ع مص) برزمین زدن کسی را .(ازمنتهی الارب) . (تاج العروس ، ذیل اقرب الموارد) .

جحلنجعة . [ج َ ل َ ج َ ع َ] (ع مص) شاذ ونادر است . مجد الدین در بارهٔ این گفته ابوالهمیع :

ان تدممی صوبک صوب المدمع
تجری علی الخد کصب الثعثع
من طمحة صبیرها جحلنجع .

گویند این کلمه را آورده ولی تفسیر نکرده‌اند. و گویند: ابوالهمیع از اعراب مدین است وما سخن اورا نمی فهمیم (از منتهی الارب).

جحلیق . [ج ِ] (اِ) ابرة الراعی، جحلق. رجوع به جحلق شود .

جحم . [ج ُ ح َ] (ع اِ) مرغی است .(منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) .

جحم . [ج َ ح َ] (ع مص) زبانه کشیدن آتش. (ازاقرب الموارد والمنجد).جحم [ج َ] رجوع به جحم شود .

|| باز داشتن کسی را از کاری . (ازذیل اقرب الموارد) . (از المنجد) . واین لغت نادری است در حجم بتقدیم الحاء المهمله . (از ذیل اقرب الموارد) . || بیفی شتر را مهار کردن . (از ذیل اقرب الموارد) .

جحم . [ج َ] (ع مص) برافروختن آتش را. (ازمنتهی الارب). (المنجد) (آنندراج). ||زبانه کشیدن آتش . (از منتهی الارب). (المنجد) . (اقرب الموارد) . جحم [ج َ ح َ] (اقرب الموارد ، المنجد) . بزرگ شدن آتش . (دهار) . || چشم را واداشتن . (ازمنتهی الارب) . (المنجد) .

جحم . [ج َ ح ُ] (ع اِ) مردمان کم حیا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . جمع اجحم [اَ ح َ] (منتهی الارب) .

جحماء . [ج َ] (ع اِ) زن سرخ چشم و فراخ چشم . (ازاقرب الموارد) . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) . ج جحم [ج ُ ح ُ] وجحمی [ج َ ما](اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) .

جحماس . [ج َ] (اِخ) قریه ایست در بین شیروان وقبه ودرذیل داغستان . (مرآت البلدان ج ۴) .

جحمرش . [ج َ م َ رِ] (ع اِ) زن گنده پیر کلانسال.(منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) زن پیر (از کنز وصراح) (غیاث اللغات). ||زن زشت. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج). المراة السمجة . (اقرب الموارد). ||خرگوش شیرده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد).خرگوش ضخم و درشت . (ازذیل اقرب الموارد) . || مار درشت پوست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). ج، جحامر[ج َ م ِ] بحذف (ش) . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و در تمام اسماء خماسی حرف آخر آنرا در تصغیر و تکسیر حذف کنند و اگر در وی زائدباشد آن زائد را حذف کردن اولی بود. (ازمنتهی الارب).

جحمش . [ج َ م َ] (ع اِ) زن گنده پیر کلانسال . (از ذیل اقرب الموارد).(منتهی الارب) جحوش [ج َ](ازذیل اقرب الموارد). || دور و گویند پنهان . (فرهنگ خطی - مهذب الاسماء) . || صلب شدید (ذیل اقرب الموارد) .

جحمظة . [ج َ م َ ظ َ] (ع مص) بست و بند کردن مرد را . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . ||مطلق بست و بند کردن. (ازاقرب الموارد ،قطر المحیط) . (از تاج العروس) . || زه کردن کمان . (ازمنتهی الارب ، ازذیل اقرب الموارد ،قطر المحیط ، آنندراج) . || بستن هر دو دست کودک بر دوزانوی او جهت سیاست وتأدیب . (از منتهی الارب،قطر المحیط).(ازتاج العروس).

|| سخت دویدن.(ازمنتهی الارب،ذیل اقرب الموارد ، قطر المحیط). ||همانند کوتاه بالا رفتن. (از ذیل اقرب الموارد،قطر المحیط). رفتن کوتاه بالا.(ازمنتهی الارب). || رفتار کوتاه بالا. (ازمنتهی الارب) .

|| (ع اِ) خرقهٔ که بچهٔ خرد رادر گهواره بآن پیچند . (منتهی الارب ، آنندراج) . قماط . (ذیل اقرب الموارد ، قطر المحیط) .

||رسنی که گاو وگوسفند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

جحموش . [ج ُ] (ع اِ) زن گنده پیر کلانسال . (ذیل اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جحمش [ج َ م َ] (منتهی الارب ، ذیل اقرب الموارد) .ورجوع به جحمش شود .

جحمومة . [ج َ م َ] (ع اِ) توکاسار، طرقه، ترقه . (ازدزی) .

جحمة . [ج َ م َ] (ع اِ) چشم بلغت حمیر (تاج العروس) . (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد، آنندراج) ؛ جحمتا الانسان والاسد؛ عیناه. (ازذیل اقرب الموارد)ابن سیده گوید: «تنها بلغت اهل یمن بمعنی چشم است» (ذیل اقرب الموارد) . و بگفتهٔ صاحب لسان جحمتا الاسد ، عیناه بکل لغة . (از ذیل اقرب الموارد) :

ایا جحمتا بکی علی ام عامر
اکیلة قلوب باحدی المذانب .

(ازتاج العروس) .

در این شعر وجوه دیگری گفته شده است . رجوع به تاج العروس شود .

||آتش توبرتو . (منتهی الارب) (آنندراج) جحمة [ج ُ م َ] (منتهی الارب) . رجوع به جحمه شود .

جحمة. [جَ مَ] (ع اِ) آتش تو بر تو. (منتهی الارب). (آنندراج). || توقد. (ذیل اقرب الموارد) :
«رأیت جحمة النار ؛ ای تو قدها. (لسان بنقل از ذیل اقرب الموارد). جحمه [جَ حَ] (منتهی الارب). ورجوع به جحمه شود.

جحمی. [جَ] (ع اِ) جِ جحماء [جَ] (منتهی الارب). رجوع به جحماء شود.

جحمی. [جَ یِ یا ی] (ع اِ) منسوب است به ابوجحم که جد ابوبکر بن محمدبن ابراهیم است. (از انساب سمعانی).

جحن. [جَ حَ] (ع اِ) بطیء الشباب. (ازمنتهی الارب). (صحاح). || گیاه کوتاه وضعیف بی آب. (منتهی الارب). (آنندراج) (ازصحاح) (ازاقرب الموارد) :
فانبتها نباتاً غیر جحن. نمربن تولب (بنقل از تاج العروس). وسکون حاء بجهت تخفیف است. (لسان بنقل ازتاج العروس). || کنه. (منتهی الارب، ازاقرب الموارد). (آنندراج).
|| بد پرورده :
وقد عرفت مغابنها وجادت
بدرتها قری جحن قتین.
جوهری (بنقل تاج العروس).
|| صبی جحن ؛ کودک ناگوارد شده. (صحاح) (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). جحن [جَ حِ] نیز آمده است. (تاج العروس بنقل ازتهذیب وصحاح).

جحن. [جَ] (ع مص) تنگ گرفتن بر عیال خود ازفقر یا بخل (ازمنتهی الارب، اقرب الموارد، تاج العروس).

جحن. [جَ حَ] (ع مص) ناگواردشدن کودک. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (صحاح).

جحنان. [ ] (اِخ) شهر کی ازتبت که بقدیم از چین بود (حدود العالم).

جحنب. [جَ نَ] (ع اِ) کوتاه یا کوتاه قلیل. (منتهی الارب). (قاموس بنقل ازذیل اقرب الموارد). || سخت. (منتهی الارب). (آنندراج) مرد سخت گیر. (از ذیل اقرب الموارد). جحنب [جَ حَ نَ نَ] (منتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). (آنندراج). || دیگ کلان. (منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد، آنندراج). رجوع به جحنب شود.

جحنب. [جَ حَ نَ نَ] (ع اِ) بمعنی جحنب [جَ نَ] است. رجوع به جحنب شود.

جحنبار. [جُ حُ] (ع اِ) کوتاه بالا فراخ شکم. (قطر المحیط). (منتهی الارب). (آنندراج). جحنبار [جِ حِ] (منتهی الارب)، وجحنبارة [جُ حُ رَ] (منتهی الارب) و جحنبارة [جِ حِ رَ] (منتهی الارب). درتمام معانی. ورجوع به جحنبارة [جِ حِ رَ] شود.

جحنبار. [جِ حِ] (ع اِ) کوتاه بالا فراخ شکم. (قطر المحیط). (ازمنتهی الارب). (ازذیل اقرب الموارد). جحنباره [جِ حِ رَ] و جحنبارة [جُ حُ رَ] وجحنبار [جُ حُ]. در تمام معانی. (از منتهی الارب) و رجوع به جحنبارة [جِ حِ رَ] شود.

جحنبارة. [جُ حُ رَ] (ع اِ) کوتاه بالا فراخ شکم. (منتهی الارب). (آنندراج) (ذیل اقرب الموارد). جحنبارة [جِ حِ رَ] درتمام. (ازمنتهی الارب، ذیل اقرب الموارد) جحنبار [جِ حِ] و جحنبار [جُ حُ]. (منتهی الارب). و رجوع به جحنباره [جِ حِ رَ] شود.

جحنبارة. [جِ حِ رَ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد). (آنندراج) : || مرد سطبر بزرگ خلقت یا کلان. (منتهی الارب، آنندراج) (ازذیل اقرب الموارد). || بزرگ شکم. (منتهی الارب، آنندراج). (ازذیل اقرب الموارد). || کوتاه بالا فراخ شکم. (منتهی الارب) (ذیل اقرب الموارد). (آنندراج) جحنبارة [جُ حُ رَ]. (منتهی الارب)، (ذیل اقرب الموارد) (آنندراج). درلسان تنها بکسر دوحرف اول اختصارشده وبضم نیامده است، (از ذیل اقرب الموارد). جحنبار [جِ حِ] وجحنبار [جُ حُ]. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). رجوع به کلمات مذکور شود.

جحنبرة. [جَ حَ بَ رَ] (ع اِ) زن کوتاه بالا. (منتهی الارب) (قاموس بنقل ازذیل اقرب الموارد). (آنندراج).

جحنش. [جَ نَ] (اِخ) نام مردی است (منتهی الارب، آنندراج).

جحنش. [جَ نَ] (ع اِ) درشت. (منتهی الارب). (آنندراج). درشت سخت. (ازذیل اقرب الموارد). صلب شدید. (ذیل اقرب الموارد).

جحنشة. [جَ نَ شَ] (ع مص) کلان گردیدن شکم کودک. (از منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد، آنندراج). (قطر المحیط).

جحنفل. [جَ حَ فَ] (ع اِ) سطبرلب. (منتهی الارب). (قطر المحیط). لب ستبر (لغت خطی مهذب الاسماء). لب درشت ؛ (از قطر المحیط) و نون آن زائداست. (قطر المحیط).

جحنه. [جُ نَ] (ع اِ) کنه. (منتهی الارب) (ازقطر المحیط). (شرح قاموس) قراد [قُ] (قطر المحیط).

جحنه. [جُ حَ نَ نَ] (ع اِ) زن بد در جماع کردن است.

جحو. [جَ] (ع مص) رفتن و گام زدن. (منتهی الارب). (از قطر المحیط). (ذیل اقرب الموارد). || مقیم شدن. (از منتهی الارب) (قطر المحیط) (ذیل اقرب الموارد). || ازبیخ بر کندن چیزی را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (شرح قاموس). || مستأصل کردن. (زقطر المحیط) (اقرب الموارد). هلاک کردن. (ازشرح قاموس) بمعنی اجتحاء و مقلوب احتیاج است. (از اقرب الموارد وذیل آن) (شرح قاموس).

جحوان. [جَ] (اِخ) نام مردی. (شرح قاموس، منتهی الارب). (آنندراج). نام مردی ازطائفهٔ بنواسد (اقرب الموارد) وی گفته است :
فقبلی مات الخالدان کلاهما
عمید بنی جحوان وابن المضلل.
(ازاقرب الموارد).

جحود. [جُ] (ع مص) انکار کردن با علم ودانست. (ازمنتهی الارب، قطر المحیط) (آنندراج). (اقرب الموارد). انکار کردن کسیرا بادانستن اینکه حق او است. (از شرح قاموس). انکار. (زوزنی). منکرشدن. (یادداشت مؤلف). نکیر. [نَ]. (منتهی الارب). دیده ودانسته انکار کردن. صراح و منتخب (ازغیاث اللغات). انکار کردن. (ترجمان تهذیب عادل علامهٔ جرجانی). (دهار) انکار باعلم، مکابره، کنود [کَ] (یادداشت مؤلف). || کافر، کفور، فرعون، کافره.
|| ناشناختن. (زوزنی) :
او را با کفار مکه و صنادید قریش برابری دادن از غایت جحود حق و ظهور عداوت پسرش باشد. (نقض الفضائح ص ۱۹) تشبیه کردن این طریقه بگبر کی الاجحود محض و انکارصرف نباشد. (نقض الفضائح ص۱۹).
جزای جحود وسزای کفر و کنود او تا ابد الا بدین بدو میرسانند. (ترجمهٔ یمینی ص۲۵۹).
جز سه که حقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند کاهن از جحود.
(مولوی).
گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدیشان بفرعون عنود.
(مثنوی).
این صور دارد ز بیصورت وجود
چیست پس برموجد خویشش جحود
(مثنوی).
|| کافرشدن. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). جحد [جَ] (قطر المحیط). (اقرب الموارد) کفر :
چونکه یونس ازمیانشان رفته بود
ازجحود وحقد آن قوم عنود.
(مثنوی).
|| انکار کردن نعمت وحق منعم ناشناختن یااعتراف نکردن بفضل او. (ازقطر المحیط). (ذیل اقرب الموارد) :
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
کز بد اصلی نیاید جز جحود.
(مثنوی).
|| بخیل یافتن کسی را. (ازمنتهی الارب). بخیل وزفت یافتن کسی را. (شرح قاموس

(قطرالمحیط) بخیل و کم خیریافتن کسیرا. (ذیل اقرب الموارد).

|| تکذیب کردن. (اقرب‌الموارد) (قطر-المحیط) جحد [ج َ]. (قطر المحیط).

|| از دست دادن مال. (ازذیل اقرب - الموارد) . انفض وذهب ماله . (ذیل‌اقرب-الموارد).

|| (اصطلاح نحوی) لام زایدهٔ که پس از کان ناقصه منفی آید، مانند :
ماکان ربك لیتوب علی الظالمین . (قرآن سوره آیه).

|| خشم و جحود داشتن بر کسی ، غضب و کینه و دشمنی و انکار و تکذیب داشتن بروی :

جغد را ویرانه باشد زادوبود
هستشان برباز از آن خشم‌وجحود.
(مثنوی) .

|| خشم و جحود بر آمدن از کسی ، برانگیخته شدن غضب و انکار وتکذیب و دشمنی و حقدوی:

از بغل اونیز طوماری نمود
تابرآمد هردواخشم‌وجحود.
(مولوی) .

قتلنا مخلداً و ابنی حراق
وآخر جحوشاً فوق الفطیم .
المعترض‌الهذلی. (بنقل اقرب الموارد) .

جحودآوردن . [ج ُ و َ د] (مص - مرکب) انکار کردن ، منکرشدن :

جمله کورانرا دواکی جز حسود
کز حسودی برتو میآرد جحود.
مثنوی.

ورجوع به‌جحودشود.

جحودکردن . [ج ُ ک َ د َ] (مص - مرکب) انکار. (ترجمان‌القرآن) (منتهی-الارب) . مَری (ترجمان‌القرآن) . (از منتهی‌الارب) .

جحور. [ج َ] (اِخ) جاییست درسرزمین بنی‌سعد : برخی آنرا بتقدیم حاء (حجور) گفته‌اند. عمرانی گوید: «درشعر شماخ بضم جیم آمده وآن جاییست بنام حجر، سپس آنرا جمع بسته و بدان حجر و نواحی اطراف آنرا اراده کنند . (از معجم - البلدان) .

جحوش . [ج َ و َ] (ع اِ) کودك استوارناشده . (منتهی‌الارب). کودك‌است. پیش ازآنکه سخت شود. (شرح قاموس) (ازقطر المحیط ، اقرب‌الموارد) . کودك خود سبلت دمیده . (لغت خطی مهذب - الاسماء) :
الموارد) یك گام زدن‌است.(شرح‌قاموس).
|| روی. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . وجه. (قطرالمحیط).

جحوش. [ج ُ] (ع اِ) جمع جحش. (دهار).

جحوظ. [ج ُ] (ع‌مص) عیب جویی کردن درکار کسی . (از قطرالمحیط وشرح قاموس و منتهی - الارب) . نگریستن در کار کسی پس بدی آنرا دیدن . (از اقرب الموارد ، شرح قاموس) ،
یقال : « لاجحظن الیك اثریدك ، ای لارینك سوء عملك » . (ازاقرب‌الموارد) .
|| بیرون آمدن چشم‌ازچشم خانه (ازشرح قاموس، قطر المحیط) بیرون آمدن چشم . (ازناظم‌الاطباء). بیرون روشدن چشم کسی (ازمنتهی‌الارب) . بیرون خزیدن چشم . (تاج المصادر بیهقی) . || بزرگ شدن چشم . (ازقطرالمحیط) . (منتهی‌الارب) . (ازشرح قاموس ، اقرب‌الموارد) .
بیرون جستگی چشم و آن نوعی بیماری چشم‌است ، بیرون‌خزیدن چشم. (یادداشت مؤلف) .
— جحوظ العین. (دراصطلاح طب قدیم) بیرون خزیدن چشم بیرون جستن چشم با استخوان و غیر از آن (ازتذ کرهٔ ضریر انطاکی) تمام چشم ازجای خود کنده‌شدن (ازبحرالجواهر).

جحوف. [ج َ] (ع اِ) اشکنهٔ باقیمانده درکاسه. (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . باقیمانده ترید در کاسه (ازاقرب‌الموارد)، ترید است که بازمیماند درمیان کاسه. (شرح‌قاموس) || دلویست که میگیرد آبرا و میبرد. (شرح قاموس ، از - اقرب‌الموارد). دلوپر آب . (آنندراج) . دلو باآب . (منتهی‌الارب) . دول باآب (ناظم‌الاطباء).

جحول . [ج] (ع اِ) جمع جحل . (اقرب‌الموارد).رجوع‌به جحل [ج َ] شود.

جحوم. [ج ُ] (ع‌مص) زبانه زدن آتش. (از منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد) . جحم [ج َ ح َ] و جحم [ج َ] و جحم [ج ُ (ازمنتهی‌الارب). (ازقطر‌المحیط). رجوع به کلمات فوق شود. || افروخته گردیدن آتش . (منتهی الارب) . (از شرح - قاموس) .

جحوة. [ج َ و] (ع اِ) یك گام . (منتهی‌الارب) . (لسان بنقل ازذیل اقرب-

جحوه . [ج َ و] (اِخ) نام رودیست. (شرح قاموس) .

جحی. [ج ُ حا] (اِخ) دجین بن ثابت مکنی بها والغض ومشهور به‌جحاست ، وی ازقبلهٔ فزاره بود ودراوایل قرن دوم‌هجری در کوفه میزیست و باابومسلم خراسانی معاصر بود حکایاب مضحکی ازاو منقول است، (ازریحانة الادب ج ٤ ص٢٠٣) .
نام یکی از اکابر است که خود را دانسته بدیوانگی ومسخرگی افکنده بود. گویند: روزی در محفلی خوش طبعی خوشی کرد ولطیفهٔ‌خوبی گفت، کسی متوجه آن نشد . ازغصهٔ آن چون بخانه‌رفت چرخهٔ مادرخود را شکست. (برهان لغات متفرقه).
نام مسخرهٔ که لطیفه خوب گفتی. آورده‌اند که روزی بمحفلی لطیفهٔ خوب گفت ، کسی نخندید. از تشویر آن هنگامی که بخانه رفت. چرخهٔ مادرشکست . (شرفنامهٔ منیری). مخفف‌جوحی. نام مسخرهٔ که‌نهایت خوش طبع وظریف بود. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . یکی ازتابعین‌است ومادر او خادمهٔ مادر انس بن مالك‌است . واین همان کسی‌است که از او حکایات مضحك کنند. (یادداشت مؤلف) .

و هم مؤلف ریحانة الادب آرد : او در مضحکه گویی همانند ملانصرالدین بود و از وی نوادر بسیاری منقولست گویند : شبی نزدیك کنیز پدر خود رفت و اظهار عشق ومحبت کرد ناگاه کنیزك بیدار شد و گفت: تو کیستی که در این وقت شب در کنارمن آمده‌ای ؟ گفت مترس که من پدرم هستم! وبرای کتمان این جنایت ازآن‌ببعد خودرا ببلاهت زد تا آنکه ضرب‌المثل شد چنانکه گویند «احمق من‌جحی» وروزی ویرابمجلس‌ابومسلم‌خراسانی که‌جحریقطین نیز درآنجا بود احضار کردند . تطصین‌را بهمین نام مخاطب ساخت و گفت ای‌یقطین کدام‌یك ازشما دوتن ابومسلم هستید. ونیز شبی ازخانه بیرون رفت و کشته‌ای در راه دید بخانه‌آورد و در چاه انداخت پدر وی آگاه گشت و دردم جسدآن کشته رابیرون آورد و درجای دیگر پنهان ساخت و قوچ شاخداریرا کشت و بجای آن جسد بچاه انداخت فردای آنشب جحا باکسان مقتول که درجستجوی جسد بودند برخورد کرد وگفت: درخانه ما کشته‌ای وجوددارد ودور نیست همان کسی باشد ویرا میجویید آنان خود جحارا بچاه انداختند تاجسدرا بیرون آورد وهمین که‌دست جحابشاخ قوچ رسید بانگ برآورد که‌مقتول شما شاخ هم‌داشت یانه؟ کسان مقتول ازگفتهٔ او بخنده افتادند وبرگشتند. و بسیاری ازاین گونه نوادر و امثال بدو منسوب‌است. (ازریحانةالادب ج ٤ ص٢٠٣) .

تاریخ تحقیقی تولد ووفات او معلوم‌نیست. ورجوع به‌لباب‌الالباب ج١ واحوال واشعار رودکی ص ١١٨١ وقاموس‌الاعلام ترکی شود، اورا بنامهای جحا [ج ُ] وجوحی‌نیز خوانند.

آن احمقی که میرك سینا و جاحظند
اندر مقابل جحی و هبنقه .
سوزنی .

بادهٔ نایم فرست ای‌آنکه‌دهر
ورزمانه مثل تودیگر نداشت
ورنداری از کسی دیگر مخواه
این‌مثل برخوان که جحی حز نداشت.
صاحب نظام‌الدین یحیی.

چوشعر نبك‌بابابی نظر نباید کرد
بهذلهای ربابی وطنز های جحی.
ادیب صابر.

نام این شخص افسانه‌ای در اشعار فارسی بتکرار آمده است:

اندر این ایام ما باز ار هزل است و فسوس
کار بوبکر ربابی دارد و طنز جحی.
منوچهری.

تراسخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان
درافکنی بخرافات خنده‌ناك جحی.
ناصرخسرو.

با جحی گفت روز کی حیزی
کز علی وز عمر بگو چیزی
گفت باوی جحی که انده چاشت
دردلم حب و بغض کس نگذاشت.
سنایی.

ازحسد فتح تو خصم توبلی کرد اسب
همچو جحی کز خدوك چرخهٔ مادر شکست.
انوری.

جحیش. [جَ] (ع اِ) کرانه. (منتهی الارب). (آنندراج)، (ناظم الاطباء). شق، جانب. (ازقطر المحیط).
— رجل جحیش المحل؛ مرد دور وبر کنار ازمردم. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ازقطر المحیط).
— حل فلانٌ جحیشاً؛ ای منفرداً. (قطر المحیط). || ناحیه. (منتهی الارب) (قطر المحیط). || تنها. (ازذیل اقرب الموارد). فریدالذی لایزحمه فی داره مزاحم. (ذیل اقرب الموارد): یقال: «نزل فلان جحیشا اذا نزل حریدا فریداً». (ازذیل اقرب الموارد).

جحیش. [جُ حَ] (ع اِ) کره خر کوچك. (ناظم الاطباء). مصغر جحش [جَ] (ازمنتهی الارب). (آنندراج)، (ازقطر المحیط) و ورجوع به جحش شود.
امثال:
«عش یاجحیش بنبت الحشیش». (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). یعنی کره خر کوچك خوش باش که سبزه میروید. چنانکه در فارسی گویند:

بزك ممیر بهار میاد
کنبزه و حیار می‌آد.
(مخفف میا یدست).

ومعنی مثل آنکه: وفای این وعده بسیار دوراست و کار احتیاج بعجله وشتاب دارد. (ازامثال وحکم دهخدا).
دهوجحیش وحده؛ او خود رأی و کم آمیز با مردم است و با کسی کنکاش نمیکند. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد)، (ازقطر المحیط).

جحیفة. [ ] (اِخ) ازروات است وروایتی درتاریخ الخلفا ازاو نقل شده است. (از تاریخ الخلفا ص ۴۰).

جحیم. [جَ] (ع اِ) آتش شعله سخت زن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازقطر المحیط). || آتش توبرتو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || هرآتش بزرگ که در مغاکی افروخته باشند. (منتهی الارب). (ازقطر المحیط). (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). آتش بزرگ. (ترجمان القرآن) (مهذب الاسماء). آتش بسیار قوی و بلند. (آنندراج). (غیاث اللغات). || جای سخت گرم (از اقرب الموارد). (ازقطر المحیط). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

جحیم. [جَ] (اِخ) یکی از نامهای دوزخ، مؤنث است. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ازقطر المحیط):
فان الجحیم هی المأوی. (قرآن سورهٔ ۷۹ آیهٔ ۳۹) واذالجحیم سعرت. (قرآن سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱۲). وبرزت الجحیم للغاوین. (قرآن سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۹۱).
سیزده‌سال اگر ماند در خلد کسی برسبیل حبس آن خلدنماید چوجحیم.
(بیهقی ص ۳۹۰).

نه کسش بادرونه ایزد یار
هر کرانفس زدبنار جحیم.
(بیهقی ص ۳۸۸).

یکی را نعیمی یکی را جحیمی.
بیهقی ص ۳۸۴.

قوله تعالی لها [ای جهنم] سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم نام اول جحیم نام دوم جهنم. سیم سقر، چهارم سعیر پنجم نطی ششم هاویه هفتم حطمه. (ص ۷ قصص).

روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم
عاصی وطاغی را تیغ علی بود مشیر.
ناصرخسرو.

راست کردند این خران سوگند تو
برکنی زیشان کنون بی‌شك جحیم.
ناصرخسرو.

زروبزهردونباشد مثل عام اینست
یك رهت سوی جحیم ودیگرسوی نعیم.
ناصرخسرو.

که خود زبان زبانی بحسبگاه جحیم
دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها.
خاقانی.

چند ازنعیم سبعهٔ الوان چوکافران
کافر جحیم بود زامعا بر آورم.
خاقانی.

کوشنده نه ازپی بهشتیم
جوشنده نه ازغم جحیمیم.
خاقانی.

دروركات دوزخ وطبقات جحیم بآب حمیم وعذاب الیم معذب میدارند.
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۵۹).

ترکیبات:
— عذاب جحیم؛ عذاب دوزخ. کنایه از عذاب سخت دردناك:

ایمن از شر نفس خود بودی
درغم حرقت وعذاب جحیم.
ناصرخسرو.

— نارجحیم؛ کنایه ازآتش بزرگ یاآتش جهنم.

جحمیر. [جُ حَ مِ] (ع اِ) مصغر جحمرش. (منتهی الارب). رجوع به جحمرش شود.

جحیناء. [جُ حَ] (ع اِ) جحیناء القلب ولوبجاه، آنچه لازم قلب باشد از شك و حاجت و مانند آن. (منتهی الارب). آنچه لازم قلب باشد. (ازاقرب الموارد).

جخ. [جَ] (ص) جنگجوی ستیزه کار را گویند. (برهان) سنگجو. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). || (اِ) ستیزه. (انجمن آرای ناصری) ستیز. (آنندراج).
— جخ‌جخی؛ فلانی جخ‌جخی است مراد از آن جنگی است. || و امر باینمعنی هم هست یعنی جنگ کن و ستیزه نمای. (برهان).

جخ. [جَ] (ع اِ) مانند بخ است وزناو معنی؛ (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از شرح قاموس). بمعنای بخ است که در مقام استحسان وخوش آیند گفته شود. (ازقطر المحیط).

جخ. [جُ] (ع اِ) کول کم‌خرد. (از شرح قاموس) جخ [جَ] رجوع به جخ [جَ] شود.

جخ. [جَ خ خ] (ع اِ) کول. (منتهی الارب). (آنندراج). بیخرد کول درشت (از ذیل اقرب الموارد). جخ [جُ] (ازشرح قاموس) || پرخور. (لسان بنقل از ذیل اقرب الموارد). بسیارخور.
|| گران‌جان. (ازمنتهی الارب). (آنندراج) مرد گران کندرو. (از ذیل اقرب الموارد). الوخم الثقیل القدم (ذیل اقرب الموارد).
ناخوش گران. (شرح قاموس). || بسیار خواب. (لسان بنقل از ذیل اقرب الموارد). || درمانده درسخن. (از ذیل اقرب الموارد) هلباجه. (ذیل اقرب الموارد).
|| (مص) ازجایی بجایی شدن. (ازمنتهی الارب). (ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) (قطر المحیط). (شرح قاموس). || بلند کردن شکم را و گشاده داشتن هر دو بازو را درسجده. (ازمنتهی الارب). (از قطر المحیط). جخ المصلی فی صلاته؛ رفع بطنه و فتح عضدیه من جنبیه فی السجود. (لسان بنقل ازذیل اقرب الموارد). (شرح قاموس) || برانگیختن خاك را بپای. (از منتهی الارب). (ازقطر المحیط). (ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بباد دادن خاك را ازپای خود. (ازشرح قاموس) || انداختن کمیز را. (از منتهی الارب). (از قطر المحیط). (از ذیل اقرب الموارد). انداختن وسردادن بول. (ازشرح قاموس) || دراز کشیدن باتمکن واسترخاء. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازقطر المحیط). (از ناظم الاطباء). بپهلوخوابیدن درحال دست یافتن و سست بودن (ازشرح قاموس) || جماع کردن با جاریه خود. (ازمنتهی الارب).

(ازقطر المحیط) (ازذیل اقرب الموارد) .(از ناظم الاطباء) . نزدیکی کردن با کنیزک (ازشرح قاموس) .

جخابه . [جَ بَ] (عِ اِ) احمق بی‌خیر . (منتهی الارب ، آنندراج) جخابه [جَ بَ] (منتهی الارب، آنندراج) . جخابه . [جَ خ خابَ] (منتهی الارب ، ذیل اقرب الموارد) . رجوع به این مترادفات شود . || مرد لحیم گران . (از منتهی الارب ، آنندراج) . جخابه [جَ بَ] . (منتهی الارب، آنندراج). جخابه [جَ خ خاب] (منتهی الارب ، ذیل اقرب الموارد) . رجوع به این مترادفات شود .

جخابه . [جِ بَ] (عِ اِ) جخابه [جَ خ خا بَ] .(منتهی الارب،ذیل اقرب الموارد).جخابه [جَ بَ] . (منتهی الارب) . رجوع به کلمهٔ اخیرشود .

جخابه . [جَ خ خابَ] (عِ اِ) جخابه [جَ بَ] (منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد) . و جخابه [جَ بَ]. (منتهی الارب، آنندراج) . ورجوع به کلمهٔ اخیر شود .

جخاجخ . [جَ جَ] (اِ صوتی) صدای بی دربی زدن تیغ و شمشیر باشد بر چیزی . (برهان)(انجمن آراء ناصری) (آنندراج). صدای بی‌دربی زدن‌شمشیر.(لغت نامه‌محلی شوشتر نسخهٔ خطی) چخاچخ . (از برهان و آنندراج و انجمن آراء) . چکاچک ، چکاچاک ، چقاچاق ، چقاچق . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

|| آواز هر دو چیز که بهم زنند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) در شوشتر آواز هموار از دوچیز چکاچك وچك‌چك بکسر و آواز بزرگ دو چیز را چقاچق وچقاچق گویند ومأخذ همه لفظ جخاجخ است وباین مناسبت سنگی که در عاشوراجوانان واطفال بهم زنند، چك‌چکی گویند . (لغت محلی - شوشتر نسخهٔ خطی) .

جخادب . [جُ دِ] (عِ اِ) جمع جخدب [جُ دُ] . (منتهی الارب). (آنندراج) رجوع به جخدب شود .

جخادب . [جُ دِ] (عِ اِ) اسد .(منتهی الارب) . (از ذیل اقرب الموارد). || سطبر درشت.(منتهی الارب)(آنندراج). بزرگ ستبر. (شرح قاموس)جخادبا[جُ دِ] جخادباء [جُ دُ]وجخادبه[جُ دِبَ] ابوجخادب[جُ دُ] ابوجخادبی [جُ دِ] جخدب[جُ دُ] (ازمنتهی الارب ، شرح قاموس، آنندراج) . || مرد درازبالا . (منتهی الارب).(آنندراج. ناظم الاطباء) .|| ملخ سبز درازپا . (لغت خطی مهذب الاسماء) نوعی از ملخ وآن سبزدراز پاباشد . (منتهی الارب ، آنندراج ، ناظم الاطباء ، و من الجراداخضرط ویل الرجلین (از ذیل اقرب الموارد) . جخادبا [جُ دِ] جخادباء [جُ دُبَ] ابو جخادب [جُ دُ] ابو جخادبی [جُ دِ] (ازمنتهی الارب ، ذیل اقرب الموارد، ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود . ||مردستبر درشت .(ناظم الاطباء).(ازذیل اقرب الموارد)الضخم الغلیظ من رجال.(ذیل اقرب الموارد).(تاج العروس) جخادبا [جُ دِ] جخادباء [جُ دُ] جخادبی . [جُ دِ] جخادبه [جُ دِبَ] ابوجخادب[جُ دِ] ابوجخادبی[جُ دِ]جخدب[جُ دُ]جخدب [جُ دُ] (ازمنتهی الارب، تاج العروس،قطر المحیط، ذیل اقرب الموارد، ناظم الاطباء) .

|| شتر ستبر تیزرو . (منتهی الارب، ناظم الاطباء) . اشتر نر بزرگ (لغت خطی مهذب الاسماء) شتر نردرشت .(ازقطر المحیط) . الضخم من الجمال . (ذیل اقرب الموارد، تاج العروس) .جخادبا[جُ دِ] جخادباء [جُ دِ] جخادبه[جُ دِبَ]جخادبی[جُ دِ] ابوجخادب [جُ دِ] ابو جخادبی [جُ دِ] جخدب[جُ دُ] جخدب[جُ دَ].(ازمنتهی الارب ،تاج العروس قطر المحیط،ذیل اقرب الموارد، ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود .

|| سوسك ستبر . (ناظم الاطباء) . نوعی درشت ازسوسك . (ازقطر المحیط)(ازذیل اقرب الموارد) (ازتاج العروس) :

اذا صنعت ام الفضیل طعامها
اذا خنفساء ضخمة وجخادب . (از تاج العروس) . جخادبا [جُ دِ] جخادباء [جُ دِ] جخادبه [جُ دِبَ]جخادبی[جُ دِ] ابو جخادب [جُ دِ]
ابو جخادبی [جُ دِ] جخدب[جُ دُ]جخدب [جُ دَ]. (ازتاج العروس، قطر المحیط، ذیل اقرب الموارد ، ناظم الاطباء). رجوع به این مترادفات شود .

|| خبزدوك . (منتهی الارب، ناظم الاطباء). رجوع به جخادباو جخادباء وجخادبه و جخادبی وجخدب شود، ج جخادب[جَ دِ] در تمام معانی مذکور.(ازمنتهی الارب،ذیل اقرب الموارد ، تاج العروس، قطر المحیط، ناظم الاطباء) .

ترکیبات :

— ابو جخادب ؛ بمعنی جخادب [جُ دِ] است درهمه معانی . (از منتهی الارب، ذیل اقرب الموارد ، تاج العروس) . رجوع به جخادب شود .

جخادبا . [جُ دِ] (عِ اِ) جخادب [جُ دِ] (ازمنتهی الارب ، تاج العروس ، ذیل اقرب - الموارد) رجوع به این کلمه شود .

جخادباء . [جُ دِ ءْ] (عِ اِ) جخادب[جُ دِ] . درتمام معانی . (ازمنتهی الارب،تاج العروس ، ذیل اقرب الموارد، قطر المحیط). رجوع به این کلمه شود .

جخادبه . [جُ دِبَ] (عِ اِ) جخادب . [جُ دِ] . در تمام معانی . (ازمنتهی الارب، تاج العروس، قطر المحیط،ذیل اقرب الموارد، ناظم الاطباء) . رجوع به‌این کلمه شود .

جخادبی. [جُ دِ] (عِ اِ) جخادب [جُ دِ] در تمام‌معانی. (ازمنتهی الارب،تاج العروس ذیل اقرب الموارد،قطر المحیط،ناظم الاطباء). رجوع به این کلمه در همین‌لغت نامه شود .

— ابوجخادبی ؛ بمعنی‌جخادب [جُ دِ]است (ازمنتهی الارب ، ذیل اقرب المواردتاج - العروس) رجوع به این کلمه شود .

جخادر . [جُ دِ] (عِ اِ) ستبر . (منتهی - الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .ضخم [ضَ] (قاموس بنقل‌از ذیل‌اقرب الموارد ، قطر المحیط) . جخدر [جَ دَ] و جخدری [جَ دَ] (از منتهی الارب) . رجوع این مترادفات شود .

جخاده . [جَ] (اِخ) قریهٔ بزرگیست از قراء نجارا که در سه فرسخی آن قرار داردو کسیکه از بخارا به بیکند میرود این قریه درسمت راست‌او واقع است و از آنجا تا جاده حدودیکفرسخ راه است . (ازمعجم البلدان ومراصد الاطلاع) .

جخادی . [جُ یْ] (عِ اِ) جام بزرگ که در آن شیردوشند . (منتهی الارب ، آنندراج) (قطر المحیط) . صحن . (ذیل - اقرب الموارد) سنگی که شیردرآن دوشند (تکمله بنقل از ذیل اقرب الموارد).الصخر یحلب فیه . (ازذیل اقرب‌الموارد) .|| شتر سطبر . (منتهی الارب،آنندراج) . (قطر - المحیط) . (ذیل اقرب الموارد) . || سطبر ازهرچیز . (منتهی الارب، آنندراج). (ذیل اقرب‌الموارد). (قطر المحیط)

جخادی.[جُ یْ](اِخ)محمدبن اسماعیل مکنی به ابوعلی‌محدث وحافظ است. وی از احمدبن علی استاد وجز او روایت کند وابومحمد عبدالعزیز بن محمد نخشبی از او روایت دارد . تولددر۴۱۷ ق . بوده‌است عمرانی اورا بتقدیم‌خا ودال‌مهمله‌ذکر کرده است . (ازمعجم‌البلدان) .

جخاف . [جَ خ خا] (عِ ص) (۱) فخر کننده زیاده از حد خویش . (آنندراج) . نعت است ازجخف [جَ] . (منتهی‌الارب) . متکبر . (قطر المحیط) . رجل جخاف ؛ صاحب فخر و تکبر . غلام جخاف ؛ بهمان معنی است . (از ذیل‌اقرب‌الموارد) .

جخب . [جَ] (عِ اِ) لافرمیان ،کاواك . (منتهی الارب) . منهوك [مَ] اجوف[اَوَ] (قطر المحیط ،ذیل اقرب الموارد) .

جخب . [جِ خَ] (عِ اِ) شتر کلان . (منتهی الارب).(ذیل‌اقرب‌الموارد). (قطر المحیط) . ||مهتر . (منتهی‌الارب).صندید.

(۱) در نسخه‌های خطی مهذب الاسماء این کلمه بمعنی ؛ باد برو بادپر آمده وشایداین کلمات بمعنی متکبروفخر کننده باشد وشاید مصحف کلمه‌ای باشد که باینمعنی بوده است .

(قطر المحیط،ذیل اقرب الموارد). || ضعیف . (منتهی الارب، قطر المحیط ، ذیل اقرب – الموارد) .

جخت . [جَ] (ق) حال و این زمان . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی) || (ص) سخت ومحکم ومضبوط . (لغت محلی شوشتر – نسخهٔ خطی) .
در تداول عوام ، بمعنی منتهی حداکثر :
بز افشان علی آباد سیصد خروار کجا بود ، جخت به صد خروار برسد .

جخج . [جَ] (اِ) جخچ . جانوریست از جنس شیره بزرگی غلیواج وبرسردوش ناخنهادار دوخودراسرنگون ازدرخت آویزد و فضله وسرگین خودراخورد . (برهان) . (ازانجمن آراء)نام جانوری است مانند. شیره که بکلانی غلیواژ باشد وخودرا سرنگون از دندان بیاویزد . گویند که سرگین خود را بخورد و خربیوار نیز نامند . (از فرهنگ جهانگیری) :
زجغدوبوم بصدبار شوم ترصد بار
ولی بطعمه وبیمانه جخج وکون‌همای .
سوزنی . (بنقل‌جهانگیری) .
|| علتی را نیز گویند که مانند بادنجان از گلو وگردن مردم برمی‌آید ودردنمیکند . (برهان) . (از جهانگیری) تخمه باشد که درگلو آید؛ وخرک نیز گویند.(لغت‌فرس بنقل ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . جخش (حاشیهٔ برهان) :
ای‌جهانرا غم واندیشه و رنج
کان ادبارو نحوست را گنج
ناخوشانید که برحنجره جخج
ناگشاینده چواز همدان فنج .
سوزنی (بنقل‌ازفرهنگ‌جهانگیری) .
ازگردن او جخج‌درآویخته گوئی
خبکی است پراز باد درآویخته ازبار.
لبیبی (بنقل‌ازاسدی‌وفرهنگ جهانگیری) .
تقویم‌به‌فرتان[شاید،بفرغانه]چنان خوارامسال
چون‌جخج به خمناوز وچون‌فنج به‌خالنگ.
قریع‌الدهر.

جخج . [جَ] (اِخ) از شعرای باستانی . رجوع به ابوالمظفر جمع یاجخج در همین لغت‌نامه‌شود .

جخجخ . [جَ جَ] (اِخ) عبیدالله‌بن‌احمد نحوی‌مکنی به ابوالفتح. اوراست : «اخبار جخظة برمکی» . (از کشف‌الظنون) .

جخ جخ . [جَ جَ] (ع اِ) حکایت صدای شکم.(از ذیل‌اقرب‌الموارد) .حکایت صوت . (تاج بنقل از ذیل اقرب‌الموارد) .

جخجخة . [جَ جَ خَ] (ع‌مص) برزمین زدن کسی‌را . (از منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازذیل‌اقرب‌الموارد).(قطرالمحیط). || بد دلی کردن . (ازمنتهی الارب ، آنندراج) . (از ذیل اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط). || بانگ کردن . (ازمنتهی‌الارب ، آنندراج). (ازذیل‌اقرب‌الموارد)(قطرالمحیط).|| پنهان نمودن‌مکنون دل‌خود را. (ازمنتهی‌الارب، آنندراج) . (از ذیل‌اقرب‌الموارد). (قطر المحیط) . || در آمدن در میانهٔ چیزی . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . (ازذیل‌اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط).|| گفتن جخ‌جخ. (از منتهی‌الارب، آنندراج) . (ازذیل‌اقرب الموارد) . (قطرالمحیط) . || جماع کردن باجاریه خود . (ازمنتهی‌الارب، آنندراج). (ازذیل اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط) . || دشنام گفتن ؛ بدگفتن (از ذیل اقرب‌الموارد) . (تاج بنقل‌ازذیل‌اقرب‌الموارد). || (ع اِ) آوازشکستن آب. (ازذیل‌اقرب‌الموارد) . صوت تکسر الما(تاج بنقل‌ازذیل اقرب‌الموارد) .

جخجخی . [جَ جَ](ص) جنگی . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ‌خطی) .

جخجس . [جَ جَ] (اِ) جاکشو که داروئی است بزرگتر از عدس و شفاف و لغزنده و در داروهای چشم داخل کنند . (ناظم‌الاطباء) . جخچن . (ناظم‌الاطباء) . رجوع‌به جاکسو وجخچن شود .

جخجن . [جَ خِ] (اِ) جاکشورا گویند. (برهان) (آنندراج) وآن دانهٔ باشد سیاه و روشن و لغزنده و نرم که در داروهای چشم بکار برند و بروزن مخزن وگوزن هم آمده است.(برهان، آنندراج) تشمیزج ، جاکسو ، چاکسون . جخجس . (ناظم‌الاطباء). جخچن [جَ خِ] چشمك ، چشخام ، چاکسو (جهانگیری) .

جخچن. [جَ خِ] (اِ) جخجن [جَ خِ] رجوع باین کلمه شود.

جخچ. [جَ] (اِ) جخج. رجوع به‌جخج شود .

جخچن. [جَ خِ] (اِ) جخجن.رجوع به جخجن‌شود .

جخد . [جَ] (ق) بزور، منتهی ، حد اکثر، بفرض حداعلی، زورکی، مگر .این کلمه در میان عوام بایمعنی متداول است چنانکه گویند : جخد آفتاب زده بود که مابده رسیدیم . جخدیك فرسخ رفته بودیم که قافلهٔ رسید . جخد توی پانزده سال رفته بود که داماد شد، بمال و واماال جخد یکساعت بعدازظهر بهوش آمد.[یادداشتهای مؤلف]. || دوبارعطسه که بیایی افتد کسی را، دوعطسهٔ پیاپی، مقابل صبر، اینمعنی‌در تداول عامه‌است شاید ازجهد عربی مأخوذ است (یادداشت مؤلف) .
— صبر وجخد کردن (مص) نیت کردن که اگر این کار آغاز بکنم بداست صبر بیاید واگر خوب است جخد بیاید . (یادداشت مؤلف) .

جخدب . [جَ دُ] (ع اِ) جخادب . [جُ دِ] درتمام معانی . (ازمنتهی‌الارب). رجوع باین کلمه ومترادفات آن شود.

جخدب . [جَ دَ] (اِخ) نام ابوالصلت کوفی نساب است . (ازمنتهی‌الارب) .

جخدب. [جُ دَ] (ع اِ) شیرپیشه . (ناظم الاطباء) . جخادب [جُ دِ] در تمام معانی (ازمنتهی‌الارب) . رجوع‌بآن کلمه ومترادفات آن شود .

جخدبة. [جَ دَ بَ] (ع‌مص) سرعت (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . سرعة [سُ رَ عَ]. (ذیل‌اقرب‌الموارد) . || بشتاب رفتن.(ازمنتهی‌الارب). (آنندراج).

جخدر. [جَ دَ] (ع اِ) ستبر . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ذیل اقرب‌الموارد). جخادر [جُ دِ] و جخدری [جَ دَ ی]. (ازمنتهی‌الارب). (ذیل اقرب‌الموارد) . (آنندراج) . رجوع به این مترادفات شود .

جخدری. [جَ دَ ی] (ع اِ) جخادر [جُ دِ] وجخدر [جَ دَ]. (ازمنتهی‌الارب و ذیل اقرب الموارد) . رجوع به این مترادفات شود .

جخدف. [جَ دَ] (ع اِ) فربه‌شریف. (منتهی‌الارب) . مرد ستبر شریف . (از قطرالمحیط) . (ازذیل اقرب‌الموارد) . النبیل الضخم من الرجال . (از ذیل - اقرب‌الموارد) .

جخدل. [جَ دَ] (ع اِ) کودك‌گرد. اندام فربه . (از قطرالمحیط) . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . جخندل [جُ خَ دُ] (ازقطرالمحیط) . جخدل . [جُ دُ] (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازناظم‌الاطباء) . رجوع به این‌مترادفات شود .

جخدل. [جُ دُ] (ع اِ) جخدل [جَ دَ] . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . رجوع بآن کلمه شود.

جخدمه. [جَ دَ مَ] (ع حامص)سرعت در دویدن وکار و رفتار . (منتهی‌الارب ، آنندراج) . شتاب در دویدن وراه رفتن. (ازذیل‌اقرب‌الموارد وقطرالمحیط).|| عمل، کار، رفتار. (ناظم‌الاطباء). || (ع‌مص) تند دویدن . (ناظم‌الاطباء) ؛ جخدم‌الرجل . جخدمة؛ تند دوید آنمرد. (ازناظم‌الاطباء).

جخر . [جَ] (ع مص) فراخ کردن سرچاه. (ازقطرالمحیط) (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . جخر رأس‌البئر؛ فراخ کرد سر چاه . (منتهی الارب) . (از - قطرالمحیط).

جخر. [جَ خِ] ع‌ن‌ف) بسیار خوار (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (قطر- المحیط). (ناظم‌الاطباء). || بد دل . (از منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || ترسو . (از قطرالمحیط). جبان. (قطرالمحیط) . (اقرب‌الموارد) .
|| لاغران . (منتهی الارب) . (قطر- المحیط) . (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).

|| تباه عقل . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). فاسدالعقل (قطر المحیط) . (ذیل اقرب‌الموارد).

|| عاجز . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ذیل اقرب الموارد). (قطر المحیط).

|| زشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). سمج [سَ] سمج [سَ مِ] (زشت). (از قطر المحیط وذیل اقرب الموارد).

|| زودگرسنه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (قطر المحیط). (اقرب الموارد).

جخر. [جَ خَ] (ع مص) بوی بد گرفتن گوشت ودهن. (منتهی الارب) . (از ناظم‌الاطباء). بوی بد گرفتن گوشت . (ازذیل اقرب الموارد). (ازقطر المحیط) .

|| فراخ شدن درون چاه. (منتهی الارب). (از قطر المحیط) . (ازاقرب الموارد) . (ازناظم الاطباء) .

|| خالی‌شدن شکم . (منتهی الارب) . (از ذیل‌اقرب الموارد). (ازقطر المحیط).

|| بوی بد از قبل زن خارج شدن . (از قطر المحیط) . (از ذیل‌اقرب‌الموارد) . بوی بد قبل[قُ بُ] زن . (منتهی الارب). بوی بد ومکروه قبل‌زن. (ناظم الاطباء).

|| دمیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب برخلوشکم. (ازمنتهی الارب) . (از ذیل اقرب‌الموارد) . (از قطر المحیط) . آماسیده شدن شکم گوسپند از خوردن آب درشکم خالی . (ازناظم‌الاطباء) .

|| فرو رفتن چشمهای گوسپندان از نخوردن. (ناظم‌الاطباء) .

|| پرشدن (امتلاء) شکم اسب و ازدست دادن نشاط و شکسته شدن آن بسبب آن. (از ذیل اقرب الموارد) . جخر الفرس ؛ امتلأ بطنه فذهب نشاطه و انکسر. (ذیل اقرب‌الموارد) . || ناله‌کردن اسب از گرسنگی و شکستگی آن . (لسان بنقل ازذیل اقرب‌الموارد) . جخر الفرس؛ جزع من‌الجوع وانکسرعلیه . (لسان بنقل‌ازذیل اقرب‌الموارد) .

جخر. [جَ] (اِخ) دهی‌است بسمرقند. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) .

جخراء. [جَ] (ع‌ن‌ف) زن گنده فرج (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . زن گشاد فرج و بدبو . (ازقطر المحیط) . (از ذیل اقرب‌الموارد)، الجخراء المرأة؛ الواسعة ـ التفلة . (از قطر المحیط و ذیل اقرب ـ الموارد) . || آنکه فرجش فراخ وگنده باشد (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| چشم تنگ چرکین . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (ازقطر المحیط). (ازذیل اقرب الموارد) . عین جخراء ؛ ضیقة فیها غمش ور مص . (ازقطر المحیط) . (لسان بنقل ازذیل اقرب‌الموارد).

جخراء. [جَ] (اِخ) شهری‌است مر بنی شجنه را . (منتهی الارب) نام شهری . (ناظم‌الاطباء) . بلدی است مر بنی شجنة‌بن عطارد بن عوف بن کعب . (از معجم ـ البلدان) .

جخرط . [جِ رِ] (ع اِ) زن سخت پیر . (ازذیل اقرب‌الموارد). جحرط [جَ رِ] (از ذیل اقرب الموارد) . جحرظ [جِ رَ] . (ازمنتهی‌الارب). ظاهر آ یکی‌از کلمات صحیح و بقیه مصحف از آنست . رجوع بااین‌مترادفات شود .

جخرة. [جَ خَ رَ] (ع‌ن‌ف) غنم‌جخرة؛ گوسپندان آماسیده شکم ازخوردن‌آب در شکم خالی . (ناظم الاطباء) . (ازمنتهی ـ الارب). (ازذیل اقرب‌الموارد) .

|| فرو رفتن چشم از نخوردن علوفه . (ناظم‌الاطباء).

جخرة . [جِ خِ رَ] (ع اِ) زن‌بسیار خوار . (ناظم‌الاطباء) .

|| زن بد دل . (از ناظم الاطباء) .

|| زن لاغر ران . (ازناظم‌الاطباء) .

|| زن تباه عقل . (از ناظم‌الاطباء) .

|| زن عاجز وزشت . (ازناظم‌الاطباء) .

|| زن زود گرسنه شونده . (از ناظم ـ الاطباء) .

جخش. [جَ] (اِ) علتی باشد که بر گردن مردم ختلان و فرغانه افتد مانند دبه و آنرا هیچ درمان نباشد و درد نکند . (فرهنگ اسدی).چیزی‌باشدچون بادنجانی بزرگ تا چون دبهٔ که بر گردن اهالی ختلان وفرغانه افتد ودرد نکند. اما بریدن مخاطره باشد . (صحاح الفرس) . علتی‌باشد که از گلو مانند بادنجان برآید و درد نکند واگر ببرند بیم هلاك باشد و اکثر مردم گیلان (۱) و فرغانه را باشد . (معیار جمالی) بمعنی آخرجخج است ، وآن‌علتی باشد مانند بادنجان که از گلو و گردن مردم برآید و درد نکند و بریدن آن بیم هلاکت باشد و بیشتر مردم فرغانه و گیلان ومردم قلعهٔ انگ دارند . (ازبرهان). علت غرکه مانند کدوئی در گلوی مردم از گوشت برآید وبیشتردر گلوی‌مردم‌فرغانه وسنار(۲) وکاونوك (۳) وچنگوان شود . (ازشرفنامه منیری). جخ [جَ] (برهان) چخش.[جَ] (شرفنامه منیری). خرك. (از ذیل‌برهان مصحح دکترمعین).رجوع به‌این مترادفات شود :

آن‌جخش زگردنش‌درآویخته گوئی(٤)
خیکی‌است پر ازباده(۵) بیاویخته(٦) ازبار.
(لبیبی) (یارودکی).

نبد به بس درمیان پای خصم
که بر گردنش بست ایام جخش.
شمس فخری.

جخشیدن . [جَ دَ] (مص) چین دار شدن ، (ناظم الاطبا) . درهم کشیده شدن . (ناظم الاطباء). منقبض گشتن.(ناظم الاطباء). بپیچیده‌شدن وتابیده‌شدن وپیچ درپیچ شدن (ناظم الاطباء) .

|| سخت رنج‌بردن و کوشش کردن درهر کاری. (ناظم‌الاطباء).

|| چیزیرا از علامت و نشان وی شناختن. (ناظم‌الاطباء) . || ناگهان ترسیدن و از جای جستن کرهٔ‌اسب.(ناظم الاطباء).

جخضون . [جُ] (اِ) جخذون ، جخذن ، بمعنی قورباغه (از دزی ج ۱ ص ۳۷٤). ورجوع به جخذن و جخذون شود .

جخف. [جَ] (ع مص ل) فخر کردن بزیاد ازحدخویش. (منتهی الارب،آنندراج ازناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . (از قطرالمحیط) جخف [جَ خَ] و جخیف [جَ] (از قطر المحیط و منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد) . ||بخواب رفتن .(ازمنتهی‌الارب ،آنندراج، ناظم‌الاطباء). (ازقطر‌المحیط، واقرب‌الموارد) .

|| سبك گردیدن . (ازقطرالمحیط). سبکی (منتهی‌الارب، آنندراج) || تهدید‌کردن. (ازمنتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء آنندراج) . (از قطرالمحیط) . (قاموس وتاج بنقل از ذیل اقرب‌الموارد) . جخف [جَ خَ] و خجیف [جَ](منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد)

|| (ع اِ) آواز خرخر خوابنده . (منتهی‌الارب ، آنندراج ، ناظم‌الاطباء). خره کشیدن در خواب . (شرح‌قاموس) . (ازقطرالمحیط). (از اقرب‌الموارد) .

|| آوازبلندتر از او از خرخر خوابنده . (ازمنتهی‌الارب ، آنندراج، ناظم‌الاطباء). (ازقطرالمحیط، اقرب‌الموارد) . وقول‌عمر؛ جخفا جخفاًای فخراً فخراً وشرفاً شرفاً. (از شرح قاموس وآنندراج) این کلمه مفعول مطلق و عامل آن فعل اجخف محذوف است!. (ازاقرب‌الموارد) .

جخف. [جَ خَ] (ع‌مص) بمعنی جخف [جَ] در تمام معانی مصدری . (ازقطر ـ المحیط و اقرب الموارد و منتهی‌الارب). رجوع به‌جخف [جَ] شود.

جخف . [جُ خُ] (ع اِ) جمع جخیف . رجوع به‌جخیف [جَ] شود .

(۱) چنانکه دیده شد درمتون فرهنگ اسدی‌وصحاح الفرس‌ختلان است نه گیلان وظاهراً بافرغانه بیشترمناسب است تاگیلان که در معیار جمالی و برهان آمده است وشایددراصل گیلان‌بوده است‌ونساخ تصحیف کرده‌اند. (۲) کذا (۳) کذا
(٤) از گردن او جخش در آویخته گوئی(ن . ل) . (۵) باد (ن . ل) . (٦) درآویخته (ن . ل) .

جخفة. [جَ فَ] (ع اِ) زن کوتاه بالا. لاغر. (منتهی الارب). (ازقطر المحیط). (ازاقرب الموارد).

جخما. [جَ] (اِ) آتش زنه، چخماق. این کلمه مأخوذ از ترکی است. (ازناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

جخنة. [جَ نَ] (ع اِ) روستایی. (ناظم الاطباء). || سگ. (ناظم الاطباء).

جخنة. [جَ خَ نَ] (ع اِ) زن بد جماع (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (قطر المحیط). (ذیل اقرب الموارد). زن بد در جماع کردنست. (از شرح قاموس). || زن گول و گیج وابله. (از دزی ج ۱ ص ۱۷۴). وعندالعامه هی الخرقاءالتی لاخیر فیها. (قطر المحیط). (دزی).

جخو. [جَ] (ع مص) سر نگون کردن کوزه. (ازقطر المحیط، منتهی الارب، آنندراج، اقرب الموارد). || خاك را بابا بیاد دادن در راه رفتن. (ازذیل اقرب الموارد). || فراخی پوست واسترخاء آن. (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطباء). (قطر المحیط). فراخی پوست (ذیل اقرب الموارد بنقل از اللسان). || لاغری ران. (منتهی الارب، آنندراج، ناظم الاطبا). (ازقطر المحیط).

جخو. [ ] (اِ) خار پشت. (فرهنگ اسدی). داروا (؟) (فرهنگ اسدی). رادرا. (حاشیهٔ مؤلف بر فرهنگ اسدی). تشی. (فرهنگ اسدی). مرنگو. (فرهنگ اسدی). بیهن. (فرهنگ اسدی) کوله (فرهنگ اسدی). || سکنه. (فرهنگ اسدی).

جخواء. [جَ] (ع ن ف) زن لاغرران. (از منتهی الارب). (ازذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (ازقطر المحیط).

جخوذة. [جَ وَ ذَ] (ع مص) دویدن. (منتهی الارب). (از قطر المحیط). دو سریع. (ذیل اقرب الموارد).

جحوظ. [جُ] (ع اِ) بیرون افتادن یا بزرگ شدن حدقه چشم. (ازقطر المحیط). بیرون رو و بزرگ شدن چشم (از منتهی الارب). جحوظ چشم کسی، بزرگ شدن حدقه و بر آمدن آن. (ازاقرب الموارد). || نگریستن در کار کسی و دیدن بدی آن جحظ الیه عمله. و گویند: لاجحظن الیك اثریدك، یعنی بدی کارت را بتو می نمایانم. (از اقرب الموارد).

جخیدن. [جَ دَ] (مص) کوشش کردن. (ناظم الاطباء). چخیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به چخیدن شود.

جخیف. [جَ] (ع اِ) جان و روح. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). روح، نفس [نَ]. (قطر المحیط). || عقل. (ذیل اقرب الموارد):
وقع ذلك فی جخیفی؛ ای فی روعی. (ذیل اقرب الموارد بنقل از اللسان). || لشکر بزرگ. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء، آنندراج). (قطر المحیط). || بسیار، فراوان، بزرگ. (از قطر المحیط). (از ذیل اقرب الموارد). || آواز شکم مردم (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج، جخف [جُ خُ] (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء، آنندراج). (از قطر المحیط). (مهذب الاسماء). || کوتاه بالا. (منتهی الارب، ناظم الاطباء). (آنندراج). || قضیف. (ذیل اقرب الموارد). || متکبر. (منتهی الارب، ناظم الاطباء، قطر المحیط). ج، جخف [جُ خُ] (منتهی الارب). || جوف (شکم). (ازذیل اقرب الموارد). || آواز خرخر خواب بنده یا بلندتر از آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جخف [جَ] در تمام معانی مصدری. رجوع به جخف شود. || سبکی. (منتهی الارب، ناظم الاطباء)، جخف [جَ] رجوع به جخف شود.
|| فخر کردن بزیاده از حد خویش:

اراهم بحمد الله بعد جخیفهم
غرابهم اذه القتر واقع.
(بنقل از اقرب الموارد).

جد. [جَدد] (ع اِ) پدر پدر. (منتهی الارب، آنندراج). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). نیاك، پدر بزرگ. (یادداشت مؤلف). نیا. (ناظم الاطباء). پدر پدر چندانکه بالارود. (از کشاف اصطلاحات فنون). پدر کلان، جد پدری، پدرمهین، نیاك،

تاش به حوامك خصال همه ام
تاش بآدم بزرگوار همه جد.
منوچهری.

|| پدر مادر. (منتهی الارب، آنندراج). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). ج، اجداد [اَ] جدود [جُ] جدودة [جُ دُ] (منتهی الارب، قطر المحیط، اقرب الموارد).
|| (اصطلاح فقهی) تهانوی آرد: فقها گویند: جد یا صحیح است یا فاسد، جد صحیح شخص، کسی است که در نسبت آن شخص باو مادری نباشد مانند پدر پدرهر چندانکه بالارود. وجدفاسد شخص آنست که در نسبت او به آن شخص مادری داخل شده باشد مثل پدر مادر و پدر پدر مادر ومانند آنها. (از کشاف اصطلاحات فنون):

یاد نیاری بهر بهاری جدت
تو بره برداشتی شدی بسماروغ.
منجیك.

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش فریدون افدرد پرویزجد.
بوشعیب.

گفت [مسعود] همان شغل بتو ارزانی داشتیم اما باید که بدیوان ننشینی که آنجا قوم انبوه است و جد پدر ترا آن خدمت بوده است. (بیهقی ص ۱۴۱). از چندان باغهای خرم و بناهای جانفزا... جد و پدر برادر بچهار پنج گز زمین بسنده... (بیهقی ص ۳۸۳).
دیگر روز بارداد و درصفهٔ دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد. (بیهقی ص ۲۵۶).
|| بخت. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازقطر المحیط). (اقرب الموارد). طالع (شرح قاموس):
قصور اقبال وقمود جد وخمود دولت اورا از استماع این کلمه و انتفاع بدین موعظه غافل کرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۷).
علو جدو کمال اقبال او از ذروهٔ افلاك بر گذشت. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۷۲).

هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جدی کرد درجدی رسید.
(مثنوی).

بنده آزادی طمع دارد زجد
عاشق آزادی نخواهد تا ابد.
(مثنوی).

|| بهره. (منتهی الارب، آنندراج). (شرح قاموس). حظ [حَظظ] (اقرب الموارد). (قطر المحیط). || نصیب. (شرح قاموس). (منتهی الارب، آنندراج).

یکدیگر را جد و جد میخوانید
سوی اژدرها فرس میرانید.
(مثنوی).

نادیده بگویم ازجدوبخت
کوچون بوداز شکوه بر تخت.
نظامی.

|| رزق وروزی. (منتهی الارب، آنندراج). رزق. (اقرب الموارد، قطر المحیط).
|| حظوة [حُ وَ] یا مکانت و منزلت درنزد مردم. (ازاقرب الموارد). (قطر المحیط). (ناظم الاطباء). بزرگی. (منتهی الارب، آنندراج). || عظمت. (ترجمان القرآن عادل). (از قطر المحیط، اقرب الموارد). و ازاین معنی است آیهٔ (انه تعالی جد ربنا) یعنی عظمت پروردگار ماو برخی بمعانی دیگر تفسیر کرده اند. (اقرب الموارد). تعالی جده، واز ایزد تعالی جده توفیق خواستم. (محمد ابن عمر را دویانی). || کنارهٔ رود. (منتهی الارب، آنندراج). (ازاقرب الموارد وقطر المحیط). || بی نیازی و توانگری، ودردعا آرند: (لاینفع ذا الجد منك الجد) ای لاینفع ذا الغنی عندك غناه وانماینفعه العمل بطاعتك». کلمهٔ من دراینجا بمعنی (عند) میباشد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). || نیکبختی در دنیا. (ازقطر المحیط) || روی زمین (منتهی الارب، قطر المحیط) || مرد بخت مند. (منتهی الارب، آنندراج). مرد بزرگ بهره. (قطر المحیط).

|| (ع مص) (۱) بریدن جامه(آنندراج). (منتهی الارب). بریدن . (از قطر المحیط). || چکیدن خانه از باران . (منتهی الارب ، آنندراج) . (قطر المحیط). جد [ـِ جِ دد] هم بهمین معنی است. (ازقطر المحیط) . || بریدن خرما از خرمابن (۱).(منتهی الارب ، آنندراج) . (قطر المحیط) . || بزرگ شدن در چشم مردم (از قطر المحیط ، منتهی الارب ، اقرب الموارد) .

ودر حدیث انس آمده : «کان الرجل مناً اذا قرأ البقرة وآل عمران جد فینا» یعنی در چشم مابزرگ می‌شد . (ازاقرب الموارد).

|| ریش گردیدن پستان ناقه ازپستان بند. (آنندراج) .

جدت اخلاف الناقة؛ ریش گردید پستان ناقه ازپستان بند . (منتهی الارب) . (از ذیل اقرب الموارد) . || کوشش کردن در کارو سیر . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) .

||بخت مندشدن . (ازقطر المحیط).(منتهی الارب، از اقرب الموارد) . یقال: «جددت یافلان جداً» مجهولا ؛ ای صرت ذاجدوحظ. (ازقطر المحیط و منتهی الارب و اقرب الموارد) . خداوند بخت شدن . (از تاج المصادر زوزنی) .

جد . [جَ دد] (ع اِ) جانب هر چیز (منتهی الارب، تاج العروس). جانب وسوی هر چیز است. (تاج العروس). (ازقطر المحیط)

|| مرد بخت مند. (منتهی الارب،آنندراج). مرد بزرگ بهره . (ازقطر المحیط). جد [جَ د د] (ازذیل اقرب الموارد) ،جدی . (منتهی الارب) . ج ، جدون [جُ دد] و جمع مکسر ندارد . (ازذیل اقرب الموارد).

|| فربهی . (منتهی الارب ، آنندراج) . (تاج العروس) . (قطر المحیط) . (شرح قاموس) . آکندگی گوشت . (منتهی الارب،شرح قاموس) . بدن [بُ]. (قطر المحیط) .(ذیل اقرب الموارد). ||میوه‌ایست مشابه بموز ، (منتهی الارب) . (آنندراج). میوه‌ایست مثل میوهٔ طلح (شرح قاموس) . (تاج العروس). (قطر المحیط) . (ذیل اقرب الموارد) .

||چاه میان علفزار.(منتهی الارب، آنندراج). چاهیست درجایگاه پر گیاه.(شرح قاموس) . (قطر المحیط،اقرب الموارد).(تاج العروس). چاه درموضع پر گیاه . (از اقرب الموارد)؛

ماجعل الجدالظنون الذی
جنب صوب اللجب الماطر
مثل الفراتی اذا ماطمی
یقذف بالبوصی والماهر.

این ابیات‌را اعشی در تفضیل عامر برعلقمه گفته است . (از تاج العروس) .

|| چاه بسیار آب.(منتهی الارب، آنندراج). (قطر المحیط ، اقرب الموارد). چاهیست پر آب. (شرح قاموس). (تاج العروس).||چاه کم آب . (منتهی الارب ، آنندراج).(قطر المحیط) . (اقرب الموارد) . چاهیست کم آب واین اضداد است . (شرح قاموس) . (از تاج العروس) .

|| آب اندك . (منتهی الارب ، آنندراج) . (قطر المحیط).آبی است کم.(شرح قاموس). (ازتاج العروس) . ||آب در کناره بیابان . (منتهی الارب ،آنندراج). (قطر المحیط) . آبیست در طرف بیابان.(شرح قاموس).(از تاج العروس) آب اندك در کنار بیابان . (اقرب الموارد) . || آب قدیم .(منتهی الارب ، آنندراج ، قطر المحیط) . آب دیرینه را میگویند . (شرح قاموس) .

واین قول ثعلب است و این شعر ابومحمد حذلمی‌را بهمین معنی تفسیر کرده است ،

ترعی الی جدلها مکین .

(ازتاج العروس). || کناردریا. (تاج العروس). بدینجهت که از آب جدا شده است . (از قطر المحیط و اقرب الموارد) .

جد. [جِ دد] (ع مص) کوشیدن در کاری . (منتهی الارب ،آنندراج) . کوشش در کاررا میگویند . (شرح قاموس) . کوشیدن . (مصادرزوزنی) . فعالیت کردن.سعی کردن: نگاه باید کرد که چون‌مرد شهم و کافی بود وهمه جد محض.(بیهقی ص ۳۹۱) . مردیها وجدهای ویرااندازه‌نبود ولی ازاین بیاورم بجای خویش . (بیهقی) . موشان دربریدن شاخها جد بلیغ مینمایند . (کلیله ودمنه) . در دفع عنصرو کفایت کار او بر آن موجب که شرح داده آمده است جدبلیغ بجای آورد (ترجمه یمینی ص ۴۴۰) . جد ایشان در عصبیت وطاعت تاش زیادت شد . (ترجمهٔ یمینی ص۵۹) .

ترکیبات :

— اراده جدی ؛ مقابل اراده استعمالی . وآن اینست که متکلم لفظی‌را درمعنای خود بکار برد و همانرا نیز اراده کند و مورد حکم قراردهد . در مثل اگر لفظ عامی متکلم در کلام خود بکار برد ممکن است تمام معنای عام را که مورد استعمال بوده مورد حکم قرار داد وممکن است برعام تخصیص وارد ساخت وبعض افرادعام‌را ازتحت حکم خارج کرد. درهر دوصورت لفظ عام درتمام معنای خود استعمال‌شده بااین تفاوت که در صورت اول متکلم همان مستعمل فیه را بطور جد مورد حکم قرار داده‌است که در این مورد ارادهٔ وی نسبت بتمام معنای مستعمل فیه جدی میباشد وارادهٔ‌اورا ارادهٔ جدی گویند ودرصورت دوم برای تأسیس قاعدهٔ بصورت ظاهر لفظ عام در تمام معنا استعمال‌شده لیکن‌در واقع اراده جدی‌وی فقط بآن قسمتی که پس از تخصیص تحت عام باقیمانده تعلق گرفته وآنرا موردحکم قرارداده‌است که دراین‌مورداراده‌استعمالی بتمام معنی‌عام تعلق گرفته ولی‌اراده جدی فقط بآنچه پس‌از تخصیص‌تحت عام‌باقیمانده تعلق گرفته است . رجوع به کتابهای علم اصول فقه مبحث عام وخاص شود .

— بجد ، جدی ، جداً . از روی جد :

عاشقم برلطف وبرقهرش بجد
ای‌عجب من عاشق این هردو جد

ورجوع به جد وجداً شود .

بجد تر؛ باکوشش‌وسعی وبیشتر :بخوارزم باز آمد وکارهای رفتن بجد ترپیش گرفت (بیهقی ص ۶۹۸) .

— جد وجهد ، کوشیدن وفعالیت کردن : آنچه شرط شده برمن از این بیعت از وفا ودوستی و نصیحت و پیروی و فرمان بری وهمراهی وجد وجهد عهد خداست.(بیهقی ص ۳۱۷)

وامی‌است بزرگ شکراو بر تو
بگذار بجدوجهدوامش‌را .
ناصرخسرو .

اصحاب‌سلطان . . . بتدریج وترتیب وجدو جهدآن درجات یافته‌اند . (کلیله ودمنه) .

آن‌مرائی در صلوة ودرصیام
مینماید جدوجهدی بس‌تمام .
(مثنوی).

|| درستی درکار (منتهی الارب). ضد هزل (آنندراج) . ضدهزل و بیهوده گفتن‌است. یعنی درست وراست گفتن. (شرح قاموس). (ازآنندراج).مقابل هزل،سخن گفتن بحقیقت (تاج المصادر زوزنی) :

گاه نظم وگاه نثر وگاه‌مدح وگاه‌هجو
روز جدوروز هزل و روز کلك‌وروزدل .
منوچهری .

همه جد بودی بی‌هزل. (منتخب قابوسنامه ص ۴۵) .

گفت سخن‌توجد است همه نه‌شماتت وهزل ومصلحت مانگاهداری بجان وسر ماکه بی حشمت بگوئی (بیهقی ص ۴۷۶)

هزل تعلیم‌ست آنرا جد شنو
تومشو برظاهر هزلش گرو .
(مثنوی) .

ازیکی روضدویك رومتحد
ازیکی روهزل وازیك‌روی جد.
(مثنوی).

(۱) در اقرب الموارد این معنی در ذیل مصدر جدة آمده است بدینسان : جدالثوب جدة ، جدید گردید ، یعنی‌چنانك بافنده آنرا برید . رجوع به جدة شود . (۲) دراقرب الموارد این معنی نیز در ذیل جدة [ـِ ج د دَ] بدینسان آمده : جد النخل جدة ، قطع کرد آن را . و رجوع به جدة شود .

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار وجداز او بردار .
سعدی .

|| (اصطلاح) آنستکه از لفظ معنای حقیقی ومجازی اراده شود وآن ضد هزل است . (تعریفات جرجانی) . و رجوع به کشاف اصطلاحات فنون ذیل کلمهٔ هزل شود .
|| شتابی وعجلت (منتهی الارب ، آنندراج) . عجله . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .
|| محقق مبالغ درآن . وازاین معنی است : عذاب جد ، یعنی عذاب محقق مبالغ درآن . (ازاقرب الموارد) . أمر نیک راست ودرست . (منتهی الارب) .
و گویند هو محسن جدا یراد به المبالغة . وفی هذا خطر جد ؛ ای عظیم جدا . وعالم جد ؛ یعنی بنهایت رسیده در علم ، وقولهم اجدك لاتفعل كذا ؛ یعنی تو را سوگند بحقیقت تست مکن چنین . و این آنگاه راست آید که جیم را کسره خوانند واگر بفتح جیم گویند سوگند ببخت باشد . واگر واو آرند گویند وجدك جیم مفتوح باشد نه مکسور . واین کلمه پیوسته باضافت آید وبس ونصب آن برحذف یاء است ونزد ابو عمرو بر مصدریه یعنی مالك اجدامنك جدة (ازمنتهی الارب) .
— فلان عالم جد عالم ؛ یعنی متناهی درعلم ورسیده به نهایت است . (ازاقرب الموارد) .
|| کنارهٔ نهر . (منتهی الارب ، آنندراج) .

جد . [ج ُدد] (اِخ) ساحل دریای مکه . (منتهی الارب ، آنندراج) . کنار دریاست بمکه (شرح قاموس) . جدة [ج ُدد َ] (شرح قاموس) . الجدة [ج ُ دد َ] . (تاج العروس) . رجوع به جده شود .

جد . [ج ُدد] (اِخ) نام موضعی است . (منتهی الارب) . نام موضعی بشمال افریقیه در شرق بونه . (ابن بطوطه) .

جد . [ج ُدد] (اِخ) نام آبیست درسر زمین بنی عبس . اخضر ابن هبیرة بن عمرو ابن ضرار بربنی عبس وارد شدواورا ازآب منع کردند ووی این ابیات راگفت :
اذا ناقة شدت برجل ونموق
لمدحة عبسی فآبت وکلت
وجدنا بنی عبس خلااسم ابیهم
قبیلة سوء حیث سارت وحلت
وما عمرت بالخیر عمرة طلقت
رضاع ولاصامت ولاهی صلت
فلوانها کانت لقاحی اثیرة
لقد نهلت من ماء جدوعلت .
(ازمعجم البلدان) .

جد . [ج ُدد] (اِخ) نام آبیست درجزیرة :
تعرف من اسماء بالجد ردها
محیلاونؤیاً حارساً قد تهدما .
(احطل بنقل ازمعجم البلدان) .

جد . [ج ُدد] (اِخ) نام آبیست بنی سعد را بنا برتفسیری که ابن سکیت ازاین ابیات عدی بن الرقاع کرده است :
فألمت بذی المویقع لما
جف عنها مصدع فالنضاء .
ثمت استوسقت له فرمته
بغبار علیه منه رداء
مستطیر کانه سابری
عند تجر منشر وملاء
دانیات للجد حتی نهاها
ناصع من جنوب ماء رواء .
(ازمعجم البلدان) .

جد . [ج ُدد] (اِخ) ابوعبدالله جد بن قیس بن صخر بن خنساء بن سنان ... سلمی انصاری از صحابه وانصار است . وی پسرعموی براءبن معرور ومتهم بنفاق بودوحتی دروقعه حدیبیه با اینکه همه حاضران با رسول خدا (ص) بیعت کردند وی درزیرشکم شترخود پنهان شد وبیعت نکرد و بقولی آیه (ومنهم من یقول ائذن لی ولم تفتنی) در بارهٔ اونازل شده است و بروایتی سپس توبه کرده و درزمان خلافت عثمان درگذشت . (از الاستیعاب) . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

جدا . [ج ُ] (ص ، قید) سوا . تنها . منفصل . مفروق . (ناظم الاطباء) . مفروز ، متمایز . جدا بضم اول دراوستا جدا (۱) ودرپهلوی جت جتاك (۲) یایت یتاك (۳) ودراورامانی جیا (۴) وهمریشهٔ جزو جذ وجداست . جد دین یعنی جدا ازدین ؛ کافر وجدکاره . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . ودر تفسیر کشف الاسرار جداجد [ج ُ ج ُ] بمعنی جدا جدابکار رفته است .
تو باید که دل را بشویی زکین
ندانی جدا مرز ایران زچین .
فردوسی .
بدو گفت روئین دژا کنون کجا است
که آن مرزازمرز ایران جداست .
فردوسی .
به تیرغمزه دل عاشقان شکار کند
عجب تر آنکه به تیری که ازشکار جداست .
بوعبدالله ادیب (بنقل از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
مردمرا که ایزد ... این دونعمت عطاداده است لاجرم ازبهایم جدا است . (بیهقی) .
همی بآتش خواهند بردنت زیراك
بزور آتش زری شوی جدازمنی .
ناصرخسرو .
لیکن دوراه آید پیش این روندگان را
کانجا جدا بباشداز دوزخی بهشتی .
ناصرخسرو .
|| علیحده . (ناظم الاطباء) . جداگانه . مستقل :
پدرمان جدا مادرما یکیست
ازاو برتن من زبد راه نیست .
فردوسی .
سوی کردیه نامه ای بر جدا
که ای پاکدامن زن پارسا .
فردوسی .
نباشد جدا مرز ایران زچین
فزاید زمادر جهان آفرین .
فردوسی .
برمردم کاروان رفت شاد
جداچیز هرکس بدو باز داد .
(گرشاسب نامه) .
|| تنها . بالانفراد . منفردا . هراسه .
جداهریکی گریکی مشت خاك
براو برفشانید گردد هلاك .
(گرشاسب نامه) .
جداز مردم بگذشت زآب آن دریا
برازدویست هزاراسب واشتر واستر .
فرخی .
ونشابور را ناحیتی است جدا وآن سیزده روستاست وچهارخان . (حدودالعالم) .
چون زیرهرمویی جدایك شهرجان داری نوا
خامی بود گفتن ترا جاناکه جان کیستی .
خاقانی .
تاجدایی زین وآن برسر نشینی چون الف
چون بپیوستی بپایان اوفتی هم درزمان .
خاقانی .
دریا کنم اشك و پس بدریا
درهرصدفی جدات جویم .
خاقانی .
منقبض گردند بعضی زین قصص
زآنکه هرمرغی جدادارد قفس .
مولوی .
با بی از نصر جدا شد و باستراباد رفت ودعوت قابوس اظهار کرد . (ترجمهٔ یمینی ص۲۱۷) .
چوآب وروغن ازهم جداست خصم وحیات
چوشیرومی بهم آمیخته است ملك ودوام .
عقدالعلی .
زندگی کردن ازدوست جدا
زندگانیست نشارا بخدا .
پژمان بختیاری .
|| دور . مهجور . منقطع :
تاچند کنی زپیش خود دورم
تاکی زجمال توجدا باشم .
عطار .
درچه طلسمست که ماماندهایم
باتو بهم ازتوجداماندهایم .
عطار .
|| بجز . بغیر :
خدایان زهرزن بسی یابی اینجا
جدازین خدایان خدایی طلب کن .
خاقانی .

(۱) Yuta . (۲) Jut ؛ jutâk . (۳) Yut, yutâk . (۴) Jia .

جدا. [جَ] (ع اِ) (ازمصدر ج دو) باران که‌عام بود. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). باران عام یا باران بسیار وبیحد. (منتهی‌الارب). باران عام یا بارانی که پایانش معلوم نباشد. (ازاقرب‌الموارد). (ازقطر‌المحیط).

یقال «اللهم اسقنا غیثاً غدقاوجداً طبقاً» (از اقرب‌الموارد) || عطاودهش. (منتهی‌الارب). عطیه [عَ یَ] (قطر‌المحیط). (اقرب‌الموارد). جدوان تثنیهٔ آن است و جدیان بایاء نادر است. (ازمنتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد، ازقطر‌المحیط).

— جدا الدهر؛ همیشه. (منتهی‌الارب). ابدا. گویند: افعله جدا الدهر چنانکه گویند ابدالدهر. آخر دهر. (از قطر‌المحیط).

— خیرجدا؛ خیرفراخ. (منتهی‌الارب). خیرواسع. (ازقطر‌المحیط).

جدا. [ـِ جِ دْ دَ نْ] (ع. قید) بطور درستی و راستی، بدون شوخی و هزل، || بطور سعی و کوشش، ازروی حقیقت و بطور تأکید، بطور حقیقت و بدون ریا. (ناظم‌الاطباء). بی‌شوخی، بجد. || بسیار بینهایت، کامل، بی حد؛ جداً تکذیب میکنم، یعنی بطور کامل تکذیب میکنم.

جدا. [ـِ ج] (اِخ) دهی است از دهستان انگوت، بخش گرمی شهرستان اردبیل. این ده در بیست و پنجهزار گزی شمال گرمی و هفت هزار گزی شوسهٔ بیله سوار به گرمی واقع شده و محلی است جلگه و گرمسیر که ۱۸۵ تن سکنهٔ شیعی مذهب ترک زبان دارد. آب مشروب آن از چشمه تأمین میشود ومحصول آنجا غلات وحبوبات وشغل اهالی زراعت و گله داری و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جداء. [ـِ ج] (ع اِ) ج، جدی. (منتهی‌الارب). (قطر المحیط). بزغالهای نر. بزها. رجوع به‌جدی [جَ] شود.

جداء. [جَ] (ع اِ) نفع. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). (قطر المحیط). (اقرب‌الموارد). || عطا. (منتهی‌الارب). دهش (ناظم‌الاطباء). || توانگری، (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء)؛

فلان قلیل الجداء عنك؛ ای قلیل الغناء والنفع. (ازمنتهی‌الارب، قطر المحیط، ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

جداء. [جُ دد] (ع اِ) زن خرد پستان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). آن زن که پستان وی خرد بود. (مهذب‌الاسماء). خرد پستان. (اقرب‌الموارد). (قطر‌المحیط). || بریده گوش (منتهی‌الارب، قطر‌المحیط). (اقرب‌الموارد). گوسپند بریده گوش. (ناظم‌الاطباء). || آنکه شیرش خشك شده باشد. (منتهی‌الارب). حیوانی که شیرش خشك شده باشد. (ناظم‌الاطباء). آنکه شیرش خشك‌شده از زنان یا از گوسفندان. (تاج المصادر بیهقی). ناقه‌ایکه‌شیرش بواسطهٔ عیب وعلتی خشکیده باشد. (از قطر‌المحیط، اقرب الموارد). آن شتر و گوسفند که ازشیر بشده. (مهذب الاسماء). || بیابان بی آب. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). (تاج‌المصادر بیهقی). فلات بی آب. (ازاقرب‌الموارد و قطر‌المحیط). آن بیابان که دراو آب نبود. (مهذب‌الاسماء).

جداء.]جِ دد] (اِخ) صاحب منتهی‌الارب ذیل جداء بکسر آرد: و فی‌المثل صرّحت جداء وبجدّاء وبجدّ وبجد ممنوعة و بجدان یضرب فی‌شیئی وضح بعدالتباسه و علی الجمله اسم موضع بالطائف مستو کالراحة لاخمر فیه یتواری والتاء عبارة عن القصة اولخطة. (منتهی‌الارب).

مؤلف شرح قاموس آرد: واین مثل درچیزی زده میشود که هویدا و آشکار شود بعد از پوشیدگی وپنهانی واین برجمله این الفاظ جایگاهیست در طایف که راست است مثل کف دست و چیزی که پنهان توان شد در او نیست. وتا تأنیث درصرحت باعتبارقصه و خطه است که مؤنث است یعنی ظاهر و آشکارشد این قصه واین کار بجداء بواسطه اینکه هموار است وپشته ودره وتوده ندارد که‌پنهان توان‌شد. (ازشرح قاموس).

جداء. [جَ د د] (اِخ) دهیست بحجاز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ابوالفتح نصر گوید: موضعی است بنجد ومن (یاقوت) گمان میبرم موضعی بشام نیز باشد. (از معجم البلدان). و شاید با مادهٔ قبل متحد باشد.

جداء. [جُ] (ع اِ) حاصل ضرب عدد درذات آن. مانندنه که جداء سه‌درسه‌است. (منتهی‌الارب، ازقطر‌المحیط، ناظم‌الاطباء). حاصل ضرب عددی در عددی مانند چهار که حاصل ضرب عدد دو در دواست. (از اقرب‌الموارد). ابن بری آن را درلغات عرب ذکرمیکند وبنظرمن فارسی است. (یادداشت مؤلف).

جدائد. [جَ ءِ] (ع اِ) جمع جدود [جَ]. (منتهی‌الارب) بمعنی میش کم شیر. رجوع بآن کلمه شود.

جدا افتادن. [جُ اُ دَ] (مص مرکب ل) دورافتادن، جدا ماندن، دورماندن:

میکند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه‌را
تا زیوسف بوی پیراهن جدا افتاده‌است.
صائب (بنقل آنندراج).

جدا افکندن. [جُ اَ كَ دَ] (مص مرکب م) دور کردن. جدایی انداختن. جدافکندن ورجوع به‌جدا فکندن شود.

جدائی. [جُ] (حامص) رجوع به جدایی شود.

جدات. [جَ د د] (ع اِ) جمع جده [جَ دَ دَ]. رجوع بجده شود.

جداجد. [جَ جِ] (ع اِ) جمع جد جد [جُ جُ]. (منتهی‌الارب). رجوع به جدجد شود.

جداجد. [جُ جُ] (قید) جدا جدا. رجوع به‌جداجدا شود.

جداجد. [جَ جِ] (اِخ) یاقوت آرد: جمع جد جد [جَ جَ] بمعنی زمین سخت و صاف است. و در حدیث هجرت جایی باین نام آمده‌است. وممکن‌است جمع جدجد [جُ جُ] بمعنی چاه قدیمی باشد و بنابراین نام چاههایی قدیمی است که محل آن معلوم نیست. رجوع به معجم البلدان شود.

جداجدا. [جُ جُ] (اِ) یك یك، جداگانه، علیحده، متفرق، منفصل ازهم (ناظم‌الاطباء). یکی یکی، منفرد، تنها. بداد [ـِ ب] جداجد [جُ جُ]:

جدا جدا امیر هر کسیرا میخواند و حال خراسان ومخالفان وحاجب و جنگ که رفت باز می پرسید تا او را چون آفتاب روشن گشت هرچه رفته بود.
(بیهقی ص ۵۵۹).

این سطرهای چین که پیری بروی ماست
هر یك جدا جدا خط معزولی قوا است.
صائب.

جدا جدا کردن. [جُ جُ كَ دَ] (مص مرکب) از هم دور ساختن، سوا کردن، تفریض. [تَ] (ازمنتهی‌الارب) تفصیل [تَ] (ازمنتهی الارب).

جداد. [جِ] (ع اِ) جمع جدود. [جَ] (از منتهی‌الارب). رجوع به آن کلمه شود.

جداد. [جَ] (ع مص) وقت خرما بریدن. (مهذب‌الاسماء، نسخهٔ خطی). وقت دروخرما. (منتهی‌الارب). جداد [جِ]. (منتهی‌الارب). || بریدن خرما ازخرمابن(۱). (منتهی‌الارب). جداد [جِ] (منتهی‌الارب).

جداد. [جِ] (ع اِ) رجوع به جداد]جَ] شود.

جداد. [جَ د د ا] (ع اِ) می فروش. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (از قطر‌المحیط). شراب‌فروش. (آنندراج).

|| سازندهٔ می. (منتهی‌الارب، ناظم‌الاطباء). معالج خمر. (از اقرب‌الموارد). (قطر‌المحیط). شرابگر. (آنندراج). مؤلف شرح قاموس گوید: جداد

(۱) در متن منتهی الارب به غلط در ذیل (جدا) آمده‌است.

فروشندهٔ شراب ومعالج و کوشنده دراوست (شرح قاموس) ومترجم افزاید : جداد بدین معنی را ازهری ازلیث نقل کرده وحکم تصحیف او باین نحو کرده که گفته : قلت: وهذا حاوی التصحیف الذی یستحسن من مثل من ضعف معرفته فکیف من یدعی المعرفة التامه وصوابه الجداد بالحاء المهمله و (طریقهٔ شرح قاموس) .

جداد . [جُ د د ا] (ع) جامه‌های کهنهٔ پاره پاره، معرب کراد . (منتهی الارب ، آنندراج) . (ذیل اقرب الموارد) . جوالیقی گوید « جداد نخهای گره خورده است و آنرا به نبطی « کداد » [کُ د د ا] گویند» :

اضاء مظلته بالسرا
ج واللیل غامر جدادها .

اعشی . (بنقل از المعرب ص ۹۵) .

و در حاشیهٔ کتاب المعرب چنین آمده : مؤلف در معرب بودن کلمه از ابن درید پیروی کرده است . صاحب لسان باآن که موافقت کرده ومیافزاید که « جداد پیراهنهای کهنه است و معرب از کداد فارسی است » و از ابوحنیفه نقل میکند که جداد درختان ریز است و من نمیدانم با اینکه ماده کلمه در عربی استعمال شده دلیل معرب بودن کلمهٔ مزبور چیست ؟ (از حاشیهٔ المعرب - جوالیقی ص ۹۵) .

استعمال شدن ماده کلمه درعربی بهیچ رو دلیل برآن نیست که از زبان دیگر گرفته نشده است همچون (باز) شکاری فارسی که تازیان ازآن افعالی چون (تبازی) و جز آن ساخته اند (۱) و بسیاری از شواهد دیگر وسزاوار بود فاضل محشی دردانش تعصب نشان نمبداد.

|| هرچیز که بعضی ازاجزای آن دربعضی دیگر پیچیده ودرهم رفته باشد ازرشته‌ها و شاخهای درخت.(ازمنتهی الارب، آنندراج). (ازذیل المعرب جوالیقی ص ۹۵) . (ازقطر-المحیط).فارسی معرب است(اقرب الموارد). || درختهای ریزه . (منتهی الارب ، آنندراج) . (ازقطر المحیط وذیل اقرب-الموارد وحاشیهٔ المعرب). ||رشته‌های خیمه. (منتهی الارب،آنندراج). ||کوه‌های خرد. (منتهی الارب،آنندراج). (قطر المحیط). || میوه درخت خرما . (از معجم البلدان وذیل اقرب الموارد) . طلح [طَ] (ازمعجم البلدان) :

یجتنی تامرُ جداده
بین فرادی ترم، اوتُوام.

طرماح (بنقل ازمعجم البلدان).

جداد. [جُ د د ا] (اِخ) نام وادی یا نهری است دربلاد عرب و در آن باغی است. و بحاء مهمله نیز روایت شده است . (از-معجم البلدان) :

ولو رکن علی الجداد یملکه
لم یسق ذاغلة من مائه الجاری.

(ازمعجم البلدان).

جداد. [جِ] (اِخ) نام موضعی است. نصر گوید بگمان من بین بادیة الکوفه والشام است. (ازمعجم البلدان) ظاهراً جداد مصحف همین کلمه است که منتهی الارب و مراصدالاطلاع بدانصورت ضبط کرده‌اند.

جداد. [جَ د د ا] (اِخ) گویندموضعی است درنجد . و گویند شاید موضعی است درشام . (مراصدالاطلاع) رجوع به کلمهٔ پیش شود .

جدا داشتن . [جُ تَ] (مص مرکب) دور داشتن، منفرد ساختن، تنها داشتن:

چون یقینی که همه ازتوجداخواهد ماند
زو هم امروز بپرهیز وهمیدار جداش .

ناصرخسرو .

|| متمایز داشتن، فرق گذاشتن بادیگران :

یکی مرد بد در دماوند کوه
که شاهش جداداشتی ازگروه.
کجا جهن برزین بدی نام او
رسیده بهر کشوری کام او .

فردوسی :

چون معنی بیگانه که وحشت کند ازلفظ
همخانه زدل بود وزدل خانه جدا داشت .

صائب اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی) .

جدادی. [جُ ی یا] (ص) منسوب به جدیده که بطنی ازخولان است. رجوع به لباب الانساب شود .

جدادی. [جُ] (اِخ) عاصم بن علاء بن مغیث بن حرث ابن عامر خولانی جدادی مکنی به ابواللیث محدث است. ابن وهیب از او روایت کند . وی بسال ۱۷۶ ه در ماه ربیع الاخر درگذشت . (ازلباب الانساب) .

جدار . [جِ] (ع اِ) دیوار. (ترجمان عادل بن علی) . دیواره . (منتهی الارب) . (آنندراج).(غیاث اللغات).(مهذب الاسماء). (ناظم الاطباء) . لاد . حائط. جدر [جَ] (قطر المحیط) . (اقرب الموارد) ج ، جدر [جُ] . جدر [جُ دُ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) ؛ جداراً یریدان ینقض فاقامه . (قرآن سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۷۷) . واماالجدارُ فکان لغلامین یتیمین فی المدینة. (قرآن سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۸۱) .

سخاوت میان بخیلی ودستش
برآورده ازروی آهن جداری.

فرخی.

هراس و هیبتش ازبهرحبس فتنه همی
کنند حصنی سقف و جدارازآتش وآب.

مسعودسعد .

زانکه منزلهای دریا درفزون
وقت موجش نی جدارونی ستون.

مولوی.

|| دیواره .(۲) جدارشریانهای پاء ستبر ولکن مجرای خون تنگ است. (یادداشت مؤلف).

جدار . [جِ] (اِخ) نام قریه ای از قرای یمامه است. (ازمعجم البلدان) .

جدار. [جِ] (اِخ) محله‌ایست ببغداد (ازمعجم البلدان) .

جدارك . [جَ دَ] (اِ) بازی‌ایست که او را کوزه گردان هم‌میگویند . (برهان) (انجمن آراء ناصری) . (آنندراج) . جدانك [جَ نَ] (ازبرهان) .

جدارة . [جَ رَ] (ع مص) سزاوار گردیدن . (منتهی الارب ، آنندراج) . (ناظم الاطباء). شایسته بودن شخص بچیزی (از قطر المحیط) . بچیزی یا برای چیزی شایسته بودن . (ازاقرب الموارد) . || نمودارشدن سرهای گیاه مانند جدری. (منتهی الارب، آنندراج). (ناظم الاطباء). برآمدن سرهای گیاه چنانکه گویی آبله است . (ازقطر المحیط). (ازاقرب الموارد). || برآمدن بردرخت مانندنخود. (منتهی-الارب،آنندراج) . (ناظم الاطباء).

جدارة. [جِ رَ] (اِخ) وادیی است به‌حجاز ودرآن قریه‌هاست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

جداری. [جِ] (اِخ)احمدبن سیدی بن الحسن بن بحر جداری بغدادی مکنی به ابوبکر، محدث است. درتاریخ بغداد ذکر او رفته‌است وابن رزقویه ازاو روایت کند. (ازمعجم البلدان).

جدا ساختن . [جُ تَ] (مص مرکب) جدا کردن، مجزی ساختن ، تفریق . عضو [عُ] ، تعضیة . [تَ ضِ یَ] . (منتهی الارب) :

کعبه را هر کس که ازمیخانه میسازد جدا
لفظ را از معنی بیگانه میسازد جدا .

احسان قمی (بنقل ارمغان آصفی) .

به‌سنگ ازیکدیگر سازد جدابادام توأم را.

اثر شیرازی. (بنقل ارمغان آصفی).

جداسته . [جُ] (اِ) مفارق، یعنی آنچه مجرد ازماده باشد . (آنندراج) . (انجمن-آراء ناصری) . (فرهنگ دساتیرص ۲۴۱) .

جداسوختن. [جُ تَ] (مص مرکب) سوا سوختن، دورازهم سوختن :

روزیکه دل زجان شود جان زتن جدا
هریک جدازعشق توسوزند ومن جدا .

فغانی شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .

جداشدگی . [جُ شُ دَ] (حامص-مرکب) تفریق و انفصال وحالت جدایی . (ناظم الاطباء) . عمل آنچه جدا میشود .

---

(۱) رجوع به‌الخصایص ابن جنی ج۱ ذیل باز شود.

(۲) Paroi.

جداشدن. [جُ شُ دَ] (مص مرکب) گسیخته‌شدن، منفصل‌شدن. (ناظم‌الاطباء). بریده شدن، قطع شدن، دورافتادن . انفکاک [اِ فِ] (ترجمان عادل) . فصول [فُ]. (ترجمان‌عادل) . انفصال [اِ فِ]. (منتهی‌الارب).انزال [اِ] (ازمنتهی‌الارب). بین [بَ] (ازمنتهی‌الارب) .
بینونة [بَ نَ] . (منتهی‌الارب) .
تزیل [تَ زَ یُ ی]. (ازمنتهی‌الارب) .
تفرق [تَ فَ رْ رُ]. (ازمنتهی‌الارب) .
تباین [تَ یُ] . (از منتهی‌الارب) .
فصل [فَ] . (منتهی‌الارب) .
تغرب [تَ غَ رْ رُ] . (منتهی‌الارب).
انقضاف [اِ قِ] . (منتهی الارب) .
مباینت [مُ یَ نَ] . (ازمنتهی‌الارب).
مزایلة [مُ یَ لَ] . (ازمنتهی‌الارب) :

روزیکه دل‌زجان شود وجان‌زتن‌جدا
هریك جدا زعشق‌تو سوزند ومن‌جدا.
فغانی‌شیرزای (بنقل ارمغان آصفی) .

|| ممتاز گشتن. (ناظم‌الاطباء) . امتیاز . (المصادر زوزنی). (منتهی‌الارب) . تمیز . (منتهی‌الارب). استمازه (منتهی‌الارب):

سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر
جدا شویم که ماهر دو اهل گفتاریم .
ناصرخسرو.

از خربدین شده است جدا مردم
شین را سه‌نقطه کرد جدا ازسین.
ناصرخسرو.

|| دور شدن . مفارقت . فراق . تفرق . (منتهی‌الارب) :

دل شاد دار و بند کسائی نگاهدار .
یك‌چشم زوجدامشو ازرطل‌وازنفاغ.
کسایی.

زدست همین‌تازی شوم‌پی
جدامیشوم ازسر تخت کی.
فردوسی.

|| دوری گزیدن. تجزیه شدن. سواشدن : ترکمانان بجمله از وی جدا شدند و امان خواستند. (بیهقی ص ۴۴۱).

چوآفتاب زمن تاجداشدآن دلبر
شداست‌برمن روزفراق او شب‌تار.
مسعود سعد.

بدرود کردم اورا ازوی جدا شدم
دربیش بر گرفتم راهی پرازخطر.
مسعودسعد.

هرچه بگوییم زمن نگر به‌نگیری
عقل جدا شد زمن چویارجداشد.
معروفی.

چوشیرین ازبرخسرو جداشد
زنزدیکی بدوری مبتلا شد.
نظامی.

هر که او از همزبانی شد جدا
بینواشد گرچه‌دارد صدنوا.
مولوی.

وه که جدا نمیشود نقش تو ازخیال‌من
تاچه‌شود بعاقبت درطلب توحال من.
سعدی.

|| خلوص (ترجمان عادل) :

چون آب جداشد زخاك تیره
بر گنبد خضرا شود ز غبرا .
ناصرخسرو.

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند
چیزند یا نه چیزعرض وار بگذرند .
ناصرخسرو.

|| زادن ، متولدشدن:

بمان تا شود کودك از من جدا
بکن هر چه فرمودیس پادشا .
فردوسی .

ترکیبات :
— ازمادرجدا شدن . متولد شدن. زادن :

ز مادر جداشد درآن چند روز
نگاری چوخورشید گیتی فروز.
فردوسی .

چو ازمادر مهربان شد جدا
سبك تاختندش بر پادشا .
فردوسی.

زمادر جداشد چوطاوس نر
بهرموی برتازه رنگی دگر.
فردوسی .

جداشده. [جُ شُ دَ / دِ] (ن‌مف) منفصل وگسیخته وبازشده. (ناظم‌الاطباء) . قطع شده، دورمانده.

جداشناس . [جُ شِ] (ص) ترجمه کلام مابه‌الامتیازاست، یعنی چیزی وصفتی که فی‌الحقیقة بآن چیز وصفت دو کس را ازیکدیگر امتیازی حاصل‌شود.(آنندراج ، انجمن‌آراء ، ازفرهنگ دساتیر) . امتیاز دهنده و آنکه چیزیرا مشخص میکند . (ناظم‌الاطباء) . چیزیکه با آن دو کس را از هم تمیز توان داد. مابه الامتیاز . (یادداشت مؤلف) .

جداع . [جُ] (ع اِ) موت . (منتهی‌الارب ، آنندراج). مرگ. (ناظم‌الاطباء). (ازقطر المحیط) . (از اقرب‌الموارد) . || کلاء جداع : گیاه ناگوار و پژمرده . (منتهی‌الارب، آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کلاء جداع ؛ گیاهی که در آن ناگواری برای چرندهٔ‌آن باشد و ازین معنی‌است، وقد اصل الخلیل وان‌ّ انی
وغب عداوتی کلاء جداع.
(از اقرب الموارد) .
گیاهی که در او جدعی یعنی گرانی و ناگواری برای خورندهٔ آنست و بهمین مناسبت‌موت راجداع گویند بواسطهٔ گران و ناگواربودن آن. (از شرح قاموس) .

جداع. [جَ] (ع اِ) سال تنگی‌وسختی. (منتهی‌الارب ، آنندراج) . سال تنگ و سخت وقحط . (ناظم‌الاطباء) .
سال سخت را میگویند که مال را میبرد و هلاك میکند. (ازشرح قاموس). (ازقطر المحیط و اقرب‌الموارد) وازاین معنی است « اجعفت بهم جداع ، وهی السنة لانها تجدع النبات وتذل الناس.(ازاقرب‌الموارد).
جداع [جِ] (شرح قاموس) .

جداع. [جِ] (ع‌مص) باهم دشنام‌دادن وخصومت کردن . (منتهی‌الارب ، ازقطر المحیط). (اقرب‌الموارد) . || سال سخت را میگویند که‌مال‌را میبرد وهلاك میکند. (ازشرح قاموس). جداع [جَ] (ازشرح قاموس). ورجوع به جداع‌شود. ورجوع‌به جداع [جِ] شود .

جداع. [جُ] (اِخ) بنو... نام بطنی است . (منتهی‌الارب، شرح قاموس) . نام بطنی‌ازتازیان. (ناظم‌الاطباء).

جداعة . [جُ عَ] (اِخ) بنو . . . نام‌قبیله‌ایست. (ازمنتهی الارب).دوقبیله‌اند (شرح قاموس) .

جدافاء . [جَ] (ع اِ) غنیمت . (ناظم‌الاطباء) . (قطرالمحیط) . (منتهی‌الارب). جدافاة [جُ]جدافاء [جُ] . (منتهی‌الارب ، ناظم‌الاطباء). جدافی [جُ فا].(اقرب‌الموارد).

جدافاء. [جُ] رجوع به‌جدافاء[جَ]شود.

جدافاة. [جُ] (ع اِ) رجوع‌به جدافاء [جَ] شود .

جدا فتادن. [جُ فِ دَ] (ع مص) رجوع به‌جدا افتادن شود.

جدافکندن . [جُ فِ کَ دَ] (مص‌مرکب) . دور کردن ، جدایی انداختن :

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزارعاشق‌چون‌من‌جدافکندازیار. فرخی .

و رجوع به‌جدا افکندن شود.

جدافی . [جُ فا] (ع اِ) . رجوع به جدافاء [جَ] شود .

جداقیا. [ ] (اِخ) از قرا و مزارع ابهر رود زنجان است . وضع آن قدیم النسق و ملکی خوانین‌چرکراست . زراعت آن غلهٔ‌آبی ودیمی‌است که آبی‌آن ازچشمه مشروب میشود وشصت ویك‌خانوار سکنه دارد . (از مرآت البلدان ج ٤ ص ۲۱۵) و در فرهنگ جغرافیایی ایران جداقیه‌آمده است !

جداقیه . [جَ قَ یَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ابهررود بخش‌ابهراز شهرستان زنجان . این‌ده درسی ونه هزار گزی‌شمال‌باختر ابهروشهزار گزی‌راه‌مالرو عمومی‌واقع‌شده ومحلی کوهستانی وسردسیر است و۵۱۱ تن سکنهٔ شیعهٔ ترك و فارس دارد. زه‌آب دره کوهستانی(کذا)محصول آن غلات و اشجار و شغل اهالی جاجم و پلاس بافی‌است و از قهوه‌خانهٔ امیرآباد سر راه شوسهٔ زنجان قزوین اتومبیل میرود .(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۲) .

جداقیه . [جَ قَ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان عباسی‌بخش بستان‌آباد ازشهرستان تبریز. این ده‌درسی‌وشش‌هزار گزی جنوب خاوری بستان‌آباد وسه هزار گزی بشوسهٔ میانه تبریز قرار دارد . محلی است جلگه

وآب و هوای آن معتدل است و ۲۰۲ تن سکنهٔ دارد. آب مشروب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آنجا غلات و درخت تبریزی است و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

جداقیه. [ج َ ق َ ی] (اِخ) دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار. این ده در بیست و چهارهزار گزی جنوب خاوری حسن آباد سوگند و در کنار رودخانهٔ قزل اوزان قراردارد. محلی است کوهستانی و سردسیر و ۱۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله ـ داری و صنایع دستی زنان قالیچه وجاجیم بافی و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

جداقیه. [ج َ ق َ ی] (اِخ) دهی است ازدهستان اسفندآباداز بخش قروه شهرستان سنندج. این ده درسی هزار گزی خاورقروه ونه هزار گزی شمال شوسهٔ قروه به همدان قراردارد. محلی است سردسیر و در دامنه واقع شده است. و ۲۵۵ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات است. شغل اهالی گله‌داری وزراعت وراه آن مالرواست ودرتابستان از دوسر اتومبیل میتوان برد. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم و گلیم-بافی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

جداقیه. [ج َ ق َ ی] (اِخ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج از شهرستان مراغه. این‌ده درچهل‌هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج وپنجاه هزار گزی شمال خاوری راه ارابه‌رو شاهین دژبه‌تکاب قراردارد. محلی کوهستانی و معتدل است. ۱۰۸ تن سکنهٔ دارد. آب مشروب آن از رودخانهٔ آید و غموش تأمین میشود و محصول آنجا غلات، نخود و بزرك و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آنان جاجیم‌بافی وراه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

جداکردن. [ج ُ ك َ د] (مص مرکب) تفریق‌نمودن، مفروق کردن، از هم سوا کردن، علیحده کردن،

قند جدا کن ازاوی دورشوازز هرزند
هرچه بآخربه‌است جان ترا آن پسند.
رود کی.

برو (کیخسرو) آفرین کرد(رستم)کای نیکنام
چو خورشید هر جای گسترده کام...
بدانرا زنیکان تو کردی جدا
توبستی بافسون وبند اژدها.
فردوسی.

|| برگزیدن، خوب وبد کردن. به گزین یابه گزینی کردن، بدو خوب کردن، غث

سمین کردن، چاق ولاغر کردن،

جدا کرد ازآن خلخی صد هزار
جهان آزموده نبرده سوار.
فردوسی.

زلشکر جداکرد بهرام شیر
سپاهی جهانگیروگرد ودلیر
فردوسی.

وغلامی هفتاد ترك خیاره بدست آمدند و جدا کردند تابدرگاه عالی فرستند (بیهقی)

شاه احول کرد درراه خدا
آن دودمسازخدائی راجدا.
مولوی.

|| منفصل کردن، (ناظم‌الاطباء) بریدن، قطع کردن،

خمار دار دوهمواره باکیار بود
بساسرا که جداکرد درزمانه خمار. دقیقی.

بیفکند گوری چو پیل ژیان
جداکرد زوچرم وپای‌ومیان.
فردوسی.

بدو گفت بشتاب ازاین انجمن
هماکنون‌جداکن‌سرش‌رازتن
فردوسی.

هرآنکس که اویار بندوی بود
بنزدیك گستهم (برادر بندوی)بدگوی‌بود.
که‌بودندشادان‌زخون‌پدر(هرمزبن‌نوشیروان)
زتنهای ایشان جداکرد (خسروپرویز) سر
فردوسی.

گراوراجداکرد خواهی‌زمن
نخستین جداکن سرمن زتن.
فردوسی.

سرت از دوش بشمشیر جداکردم
چون بکشتم‌نه زچنگال‌رها کردم.
منوچهری.

بخندید برنا که حاتم منم
سراینك‌جداکن‌بتیغ‌ازتنم بوستان

کف دست وسرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش زبند.
بوستان.

ملك ازناخن همی جدا خواهی کرد
دردت کند ای‌دوست‌خطاخواهی کرد.
احمد برمك.

کسیکه اشهدان لا اله الاالله
نگوید اوراسر کن‌بتیغ تیز جدا.

|| دور کردن، سوا کردن،

زهمشان‌جداکرد بریهن‌دشت
برایشان‌چوباددمان‌برگذشت.
فردوسی.

مرکب من بود زمان پیش ازین
کردنتانست ز من کس جداش
ناصرخسرو.

ازسر اکرام و ازبهر خدا
پیش‌ازین‌مارامکن‌ازخودجدا.
مولوی.

جهان از جان شیرینش جداکرد
بشیرین هم‌جهان هم‌جان‌رهاکرد.
نظامی.

|| متمایز کردن، متمایز ساختن. باز ـ شناختن،

سخن با خطر تواند کرد
خطری‌مردرا جداز حقیر.
ناصرخسرو.

آن کن که‌خویشتن زبهائم‌جدا کنی
تاسوی قوم‌خویش‌فرستدت‌ذوالجلال
ناصرخسرو.

قلم جدا کند ای‌شاه کهتر ازمهتر
بکوتهی‌ودرازی مدان کهی‌ومهی.
ناصرخسرو.

آنکو جدا کند بخرد جوهر ازعرض
داند که این‌دوچیز لطیفند وجوهرند.
ناصرخسرو.

|| مسترد داشتن،باز گرفتن، دورداشتن‌از. احمد سوگند بخورد اماگفت، یك امشب اسبان ازشما جدا کنند و براشتران نشینید فردا اسبان بشما داده آید. (بیهقی ص۲۵۹).

|| به مجاز بیرون کردن، لباس کندن، کندن لباس وجزآن، بیرون آوردن: و غلام را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت ببست. (بیهقی).

زنی بود دیوانه... جامه‌هاء دیباش بوشاندند وپیرایه‌هاء زر و جواهر برو بستند.. آغاز سخن عاقلانه کرد ... جدا کردند بهمان‌حال دیوانگی بازشد.(نوروزنامه).

|| بمجاز، منفصل شدن، جداشدن از، روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب براند وخودرا ازاسب جدا کرد. (بیهقی ص۳۶۳).

|| تقسیم کردن، افراز، مفروز کردن. ترکیبات:

ــ جدا کردن میان حق وباطل. فرق ن [ُف] (ترجمان‌القرآن‌عادل).

ــ جداکردن سخن، فصل‌الخطاب. [َف ُل ُل خ ِـ] (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل).

جداکرده. [ج ُ ك َ دَ یا دِ] (ن‌مف) منفصل و گسیخته شده، || دور شده، || منفك، || ممتاز، || مفروز، مفروق، || جدا شده.

جداکننده. [ُج ُك َن دِ یا َد] (ن ف) تفریق کننده، || منفصل کننده، از هم سوا کننده، || علیحده کننده، || حل کننده. (ازناظم‌الاطباء). فارق، بائن.

جداگانه. [ج ُ ن یانه] (ق) علیحده. (ناظم‌الاطباء). منفرد (آنندراج). (ناظم‌الاطبا). تنها. (ناظم‌الاطباء). || مستقل، مجزا،